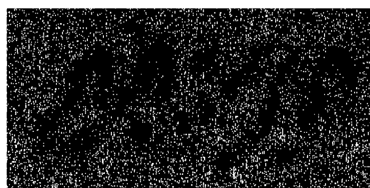
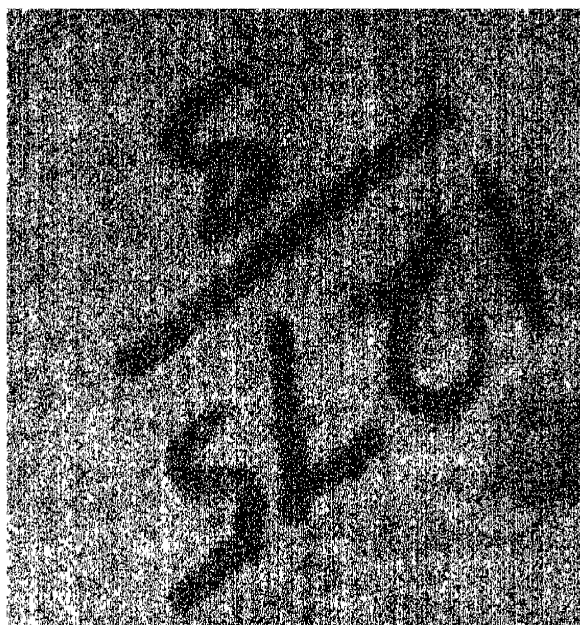
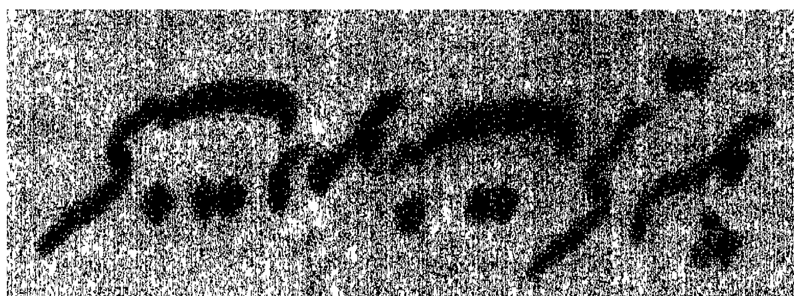






تألیف

الکساندر دوماس

ترجمهٔ

[illegible] محمد طاهر میرزا اسکندری



[illegible]

جلد اول

چاپ دوم



چاپخانه [illegible]

مقدمه

خوانندگان گرامی

در اینموقع که اقدام به تجدید چاپ این کتاب و بعضی از کتب دیگر مانند سه تفنگدار و غیره که توسط مرحوم حاجی محمد طاهر میرزا ترجمه گردیده است شده لازم دانست اطلاعات مختصری را که ممکن بود از احوالات آن مرحوم بدست آید تهیه و بعنوان مقدمه در اینجا بنگارد که شاید بعدها برای کسانیکه بخواهند تحقیق در حال نویسندگان ایران در قرن اخیر نمایند مفید واقع شود.

مرحوم حاجی محمد طاهر میرزا فرزند اسکندر میرزا فرزند عباس میرزا ولیعهد میباشد در سال ۱۲۴۵ هجری قمری در تبریز متولد گردیده. تحصیلات مقدماتی را طبق معمول زمان در نزد معلمین اختصاصی (سرخانه) نموده و بعداً با علاقه مفرطی به تحصیل علوم متداوله عصر خود یعنی ادبیات فارسی و عربی فقه ریاضی، الهیات، طبیعیات و غیره پرداخته وشخصاً بوسیله مطالعه به تکمیل آنها اقدام نموده‌اند زبان فرانسه را درنزد آنطوان نام کهگویا از ارامنه ومدتها در فرانسه بوده فرا گرفته و علاقه مفرطی که بدین زبان داشته اند سبب شده که بوسیله قرائت و ترجمه این زبان را تکمیل نمایند.

مرحوم حاجی محمد طاهر میرزا از اولین اشخاصی هستند که به ترجمه کتب از فرانسه بفارسی اقدام نموده و اهمیت مترجم مرحوم یکی از این جهت است که در زمانی اقدام بدین کار نموده اند که روابط ممالك شرقی مخصوصاً ایران با ممالك اروپائی بخصوص فرانسه ابتدائی و کمتر کسی آشنائی بزبان های خارجی داشت ودیگر از لحاظ خوبی ترجمه است که با در نظر گرفتن وضعیت زبان درآن زمان تکلف وبا توجه به ترجمه های سایر مترجمین آن عصر و بعد از آن خوانندگان خود تصدیق خواهند نمود که این کتابها به بهترین وجه ممکنه و عبارات روان ترجمه گردیده است.

مرحوم مترجم قسمت اعظم عمر خودرا به مطالعه ترجمه تألیف وتصنیف صرف نموده میتوان گفت که زحمات این شخص فارسی زبانان‌را آشنا به علوم افکار وادبیات مخصوصاً رمانهای فرانسوی نموده وفصل جدیدی را در ادبیات فارسی گشوده است درنیمه‌اول عمر مخصوصاً در زمان اشتغال به مشاغل دولتی (حکومت در قسمتهای مختلف آذربایجان و بعدها پس‌از آمدن بطهران در وزارت خارجه بسمت رئیس تشریفات معاونت وزارتخانه وغیره) کمتر مجالی برای ترجمه داشته اند و کتبی که در این مدت ترجمه نموده‌اند بیشتر جنبه علمی داشته است و پس از استعفا از مشاغل دولتی فرصت بیشتری برای ترجمه ومطالعه پیدا نموده تا بعدها رسماً مامور ترجمه کتاب گردیده وتاآخرعمر جز نویسندگی اشتغال دیگری نداشته‌اند اکثر آثار ایشان از دست رسی نگارنده خارج واطلاع صحیح به تعداد آن ندارد.

و فقط بر نسخی که در بین کتابهای آن مرحوم باقی مانده اطلاع داریم زیرا کتب ترجمه شده به کتابخانه سلطنتی داده میشد.

مرحوم حاجی محمد طاهر میرزا در علوم قدیمه صاحب اطلاع و غالباً به مطالعه این قبیل کتب مشغول وبا دانشمندان زمان خود معاشر ومجالس بحث داشته اند ازمعاشرین ایشان یکی مرحوم سید ریحان‌الله مجتهد و دیگری مرحوم میرزای جلوه را میشناسیم که با این دو تن کمال صمیمیت را داشته و غالباً به بحث در مطالب علمی مشغول بوده اند.

به علوم جدیده نیز علاقه مفرطی داشته و کتابخانه ایشان علاوه بر کتب فارسی و عربی و نسخ خطی بیشمار مملو از کتب علمی و ادبی بزبان فرانسه بوده و اکثر آنها را مطالعه و به ترجمه بعضی از آنها نیز اقدام و خود نیز در این قسمت تألیفاتی نموده‌اند وبه سبك رمان های فرانسوی نیز رمانهائی نوشته اند.

در اواخر عمربعلت ضعف باصره ونابینائی منزوی وبمرض سکته به سن ۷۲ سالگی درسال ۱۳۱۷ قمری در طهران بدرود زندگانی و در ابن بابویه مدفون گردیده است

منوچهر — اسکندری

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل اول

مارسیل - ورود

بیست وچهارم ماه فوریه مطابق اوایل حوت سال هزار وهشتصد و پانزده مسیحی ازبالای کلیسیای نوتردام که مقام قراولان بود دیده بان رسیدن کشتی بزرگ سه دگلی موسوم بفرا اون را خبر داد. این کشتی از ازمیر و تریست و ناپل معاودت میکرد

بنابرسم وعادت فی‌الفوریك بدرقه وآلشناس لب دریا از لنگرگاه روانه‌شد و از پهلوی جزیره ایف بسرعت گذشته و بکشتی مزبور در میان دماغهٔ مورژیون و جزیرهٔ ریون لاحق گردید

همان‌لحظه بنا برسم وعادت بام‌قلعه متین سنت‌ژان ازمردم تماشائی پرشد زیرا که اینکار بزرگی است ورود کشتی بزرگی بمارسیل. علی‌الخصوص که این کشتی مانند فرااون ساخته و پیراسته و تهیه دیده شده باشد درکارخانه قدیم معروف بفوسه بدستیاری وخرج یکی از اربابان‌مشهور مملکت.

و خوشبختانه عبور کرد از تنگهٔ که بواسطه حرکت جوف ارض‌حفرهٔ عمیقی ما بین جزیرهٔ کالازاین و جزیرهٔ ژاروس احداث شده و محل‌خطرناکی بود. و از دماغه پومغ گذشت‌وسه بادبان خودرا افراشته و بادبان بزرگ‌مقدم کشتی را گشوده وکشتی کوچك‌خودرا در پهلو آویخته پیش‌میآمد، اما با کمال آهستگی بطرز غمناکی که تمام تماشائیان بحدس و احساس طبیعی یافتند و از همدیگر میپرسیدند که آیا چه حادثه درکشتی رخ نموده باشد ولکن آنهائیکه درفن کشتی رانی ماهر و با وقوف بودند می فهمیدند که اگر حادثه واقع شده است بر خود کشتی نیست زیرا که کشتی چنانکه باید با حرکتی درست وتمام پیش می آمد وبا مهارتی کامل رانده میشد لنگر

فصل اول

میانداختند و طنابهای دگل خوابیده باز شده و در پهلوی راه شناس کشتی که مهیا شده بود که کشتی را داخل لنگرگاه مارسیل نماید، جوانی ایستاده بود که با اشارات سریع ونظری هوشیار وآگاه تمام حرکات کشتی را می پائید، وتکرار میکرد هرفرمانی را که ناخدا میداد.

این وحشت بی مأخذی که تمام تماشاچیان را فرو گرفته بود و نفهمیده مضطرب بودند یکی را از آنمیان بحدی مشوش ساخته بود که دیگر نتوانست صبر کند که تا کشتی داخل لنگرگاه شود. بی تمهید مقدمه خود را افکند و بزورق کوچکی فرمان داد که بطرف کشتی برانند که نزدیك شده بود. چون آنجوان دیدکه این شخص بطرف کشتی می آمد محل خود را ترك کرده و کلاه از سر برداشته و آمد بکنار کشتی و بدیوار تکیه داده ایستاد

این جوانی بود میانه هیجده تا بیست سال بزرگ و سهی قد و نازك اندام با چشمهای سیاه و خوشحالت و مویهای آبنوسی رنگ و سیمای وقر و اطمینان کسی که از طفولیت در مخاطرات بوده و بزحمات و مشقتها آموخته شده از تمام شخص او ظاهر و هویدا بود.

چون زورق رسید شخصی که در آنجا بود بانگ زد که آه دانتس شمائید. چه واقعشده، و این چه حالت غمناکی است که تمام شماها را فرو گرفته. جوان در جواب گفت بد بختی بزرگی موسیو مورل خاصه از برای من. در قرب بندر سیوتیا و کیا کاپتین دلیرما لکلر فوت شد - این شخص که صاحب کشتی بود بشتاب تمام پرسید که بار کشتی چه شد - جوان گفت از این بابت آسوده باشید که بی عیب و نقص و سود بسیار الان بمنزل رسیده. اما این بیچاره کاپیتن ... مورل حرف او را قطع کرده و گفت پس اورا چه شد. این سئوال را که کرد معلوم بود که از طرف بارها که اطمینان حاصل کرده است دیگر اضطرابی ندارد - جوان گفت مرد - مورل پرسید بدوبا افتاد - جوان گفت نه مسیو ملکه سرسام کرد و بمشقت و رنج بسیار جان داد. پس از گفتن این کلام جوان برگشت بطرف عملجات کشتی و بانك زد که همه وهر کدام درمحل خود قرار گیرید تا لنگر انداخته شود. عملجات اطاعت کردند. همان لحظه هشت تا ده نفر از ملاحان دویدند بطرف طنابهای بسته شده بگوشه بادبانها و بکنار آنها و بطرف طنابهائیکه برای جمع کردن بادبانها است. جوان بگوشهٔ چشم نظری بر آنها افکند و چون مطمئن شد که فرمان میرود که اجرا بشود برگشت

طرف مورل که سخن را از همان‌جا که قطع شده بود سر کرده و پرسید پس‌چه سبب داشت مرض کاپیتن . جوان گفت چه عرض کنم مسیو سببی علی الظاهر نداشت الا اینکه با حاکم لنگرگاه ناپل صحبتی طولانی کرده و پس از آن با کمال اضطراب از ناپل حرکت کرد و بعد از بیست و چهار ساعت تب سختی او را گرفت و سه روز بعد فوت شد ..... و ما در حق او اجرای آئین معموله نمودیم یعنی بجوابگاه معلقی پیچیده و گلوله از نمره سی‌وشش در پای و یکی‌هم بسرش بسته درقرب جزیرهٔ ژیگلیو بدریا افکندیم وشمشیر و نشان افتخار او را همراه آوردیم تا بعیالش تسلیم نمائیم . دراینجا جوان تبسمی متفکرانه و اندوهناك کرده و چنین گفت این بسیار جور و جفا است که شخص ده‌سال با انگریز جنگ وستیز کند و اکنون چون دیگران در بستر خود بمیرد

مورل که لحظه بلحظه تشویش از او زایل واطمینان برقرار میشد اظهار تعجب کرده و گفت چه میتوان کرد مسیو اوهمه خواهیم مرد و ناچار است که قدما بروند و تازه ها بجای آنها بنشینند . و اگر چنین نبود ترقی ممکن نمیشد . باری از وقتی که شما مرا مطمئن کردید که بارکشتی .... جوان مجال اتمام کلام نداده و گفت آري‌درحالت کمال ونیکویست موسیومورل من شمارا مطمئن میکنم . فی‌الحقیقه این سفریست که من شما را نصیحت میکنم که مبلغ بیست و پنجهزار فرانك سود مال التجاره خودرا نفروشید . درین بین چون جوان دید که کشتی میخواهد از محاذات برج بگذرد فریاد زد که بادبانها را فرود آرید . این فرمان چنان بسرعت‌اجرا یافت که گویا کشتی کشتی‌جنگی‌است . تمام بادبانها افتاد وکشتی حرکت غیرمحسوسی به پیش کرد و از رفتار ماند جوان گفت هم اکنون مسیو مورل اگر میل دارید بالا بیائید . و چون عجله و بیتابی او را دید گفت اینك محاسب شما مسیو دانکلار است که از اطاق خود بیرون‌آمد وتمام اطلاعاتی‌که از وی بخواهید بشما خواهدداد . اما من لازم است که مراقب حال کشتی بوده و کشتی را بحالت عزا آورم .

مورل دیگر فرصت نداده سر طنابی را که دانتس بوی انداخت گرفته و با چالاکی تمام بالا رفته و داخل کشتی شد درهمان وقت که دانتس بجاي خود برگشت و صحبتی با مسیو دانکلار کرد و مشارالیه رو بطرف مورل آمد .

این شخص جوانکی بود بسن بیست‌وپنج الی بیست و شش . سیمای غمناکی داشت . متملق وچاپلوس برؤسای خود ومتکبر و بی‌ادب با زیردستان بوده . و بعلاوه اینکه شغل محاسب و تحویلدار مکرو تمام ملاحان و عمله کشتی است بنفسه تمام اهل

کشتی از وی متنفر بوده و دشمنش میداشتند و برخلاف درحق اوموند دانتس مهربان و تمام او را دوست داشتند و محبوب همه بود. وچون بمورل رسید اینطور مکالمه کردند. — دانکلار گفت مسیو مورل از واقعه مطلع شده اید — گفت آری بیچاره کاپیتن لکلر مردی دلیر و شخصی محجوب بود — دانکلار گفت بعلاوه دریا نوردی ماهر و استاد که عمر خود را در میانه آب و آسمان بپایان برد. چنانکه سزاوار بود بخدمتگذاری بخانوادهٔ معتبری مثل خانواده مورل و پسرش قصور نکرد تا پیر شد

مورل که با گوشه چشم بدانتس که مشغول مهمات ونظم کشتی بود نظر میکرد چنین گفت . اما بنظر من چنین می آید که چندان احتیاج به پیر شدن چنانکه شما میگوئید نیست تا در فن خود شخص ماهر وکامل شود . اینك رفیق ما اوموند است که کار خودرا چنان می بینم که از عهده بر می‌آید که بهیچوجه محتاج بتعلیم دیگران نیست . دانکلار نظری از روی بغض و عداوت بدانتس افکند و چنین گفت آری این جوانست اما کم تجربه . بمحض اینکه کاپیتن فوت شد بی‌مشورت بکسی شغل فرماندهی کشتی را برخود گرفت . و بعوض اینکه یکسر بمارسیل براند مارا یکروز و نیم معطل کرد وبطرف جزیرهٔ آلب رفت — مورل گفت اما شغل فرماندهی کشتی نظر به نیابتی که از کاپیتن داشت تکلیف او بود وجای ایرادی نیست . اما تلف کردن یکروز و نیم در جزیرهٔ الب خطا است . الا اینکه بجهت مرمت چیزی از کشتی و یا بهر احتیاج برفع عیبی در آنجا توقف کرده باشد . گفت نه مسیو مورل درکشتی هیچ عیبی و آفتی نبود محض از برای اینکه بخشکی رفته و تفرجی نماید یکروز و نیم از ما فوت کرد . مورل روی بطرف دانتس کرده و او را بطرف خود خواند — دانتس گفت عفو نمائید وقدری صبر بکنید که هم اکنون بخدمت میرسم . آنگـاه روی بملاحان کرد وفرمان افکندن لنگر داد .

فوراً لنگر بدریا افتاد وزنجیر باصدای مخصوصی بنای بازشدن گذاشت دانتس ایستاده بود تا اینکه این فقره انجام یافت و باز فرمان داد که بیرق را تا وسط دکل فرود آورید و بهیئت عزا به پیچید و با چوب سر دگل صلیب‌وار بگذارید — دانگلار در مشاهده اینحال بمورل گفت می بینید که خود را کاپیتن حسابی گمان میکند — مورل گفت عملاً که هست — گفت آری الا اینکه امضای شما وشرکای شمارا ندارد — مورل گفت نمیدانم چه مانعی از برای کاپیتن بودن او هست . راست است که جوان است اما از قراریکه‌می بینم درکار خود ماهر ومجرب و بسیار کافیست . از این سخن

غبار ملالتی بروی دانکلار نشست . در این وقت دانتس رسید و گفت ـ عفو نمائید مسیو مورل حال که از طرف کشتی فراغت حاصل شد بالتمام بفرمان شما هستم . گویا بنده را احضار فرمودید . دانکلار قدمی پس نهاد . مورل گفت ـ میخواستم از شما بپرسم که چرا در برابر جزیرهٔ الب توقف کرده بودی ـ دانتس گفت من خود نیز نمیدانم . الا اینکه اطاعت کردم آخرین فرمایش کاپیتن لکلر را که بهنگام مردن بمن فرمود که پاکتی را بمن داد به برتراند مارشال بزرگ بدهم . مورل پرسید که اورا دیدی ـ گفت کرا ـ گفت مارشال بزرگرا ـ گفت آری . مورل باطراف خود نگریسته ودانتس را بگوشهٔ کشید و بگرمی تمام از وی پرسید که احوال امپراطور چگونه بود ـ گفت از قراری که بچشم خود دیدم در کمال خوبی بود ـ مورل گفت پس تو امپراطور را نیز دیدی ـ گفت آری وقتیکه من در اطاق مارشال بودم امپراطور بآنجا داخل شد گفت باایشان حرف زدی ـ دانتس تبسمی کرده وگفت یعنی ایشان بمن خطاب فرمودند گفت چه فرمودند .

گفت از من سئوال فرمودند از کشتی و از تاریخ حرکت او بمارسیل و از راهی که آمده است و حملی که دارد . گمان میکنم که اگر کشتی خالی و از من بود ناپلئون خیال داشتند که از من ابتیاع نمایند . لکن من عرض کردم که من یکنفر نایب بیش نیستم و کشتی متعلق بخانوادهٔ مورل و پسرش و شرکای اوست . ناپلیون چون سخن مرا شنید فرمود آه آه من این خانواده را می شناسم . مورلها پدر بر پسر مالکین کشتیها هستند ومورلی از این سلسله درهمان دسته که من بودم خدمت میکرد وقتی که در والانس مستحفظ بودم

مورل بمسرت تمام بانك بر آورد که بخدا راستست وصحیح است و این پولیکار مورل عموی منست که حال کاپیتن شده و اگر اکنون تو دانتس باو بگوئی که امپراطور از او یاد کرده فوراً این پیر مرد بگریه می افتد ـ مورل از وجد دستی بشانه دانتس زده و گفت بسیار خوب کردی که وصیت کاپیتن لکلر را پیروی نموده و درجزیرهٔ الب لنگرانداختی اگرچه بفهمند که تو پاکتی بمارشال دادهٔ وباامپراطور حرف زدهٔ ممکن است که ترا زیانی برسد .

دانتس گفت مسیو از چه راه بمن زیانی میرسد و حال آنکه من خود هیچ نمیدانم که پاکت مزبور برچه محتوی بوده و امپراطور آنچه بمن فرموده سؤالیست که از هرکسی میتواند بپرسد وسؤال مهمی نیست . دراین سخن دانتس بطرفی نظر کرده

و گفت عفو بفرمائید که اینك مأمور ادارات صحیه و گمرك رسیدند مرخص میفرمائید که بملاقات آنها بروم - گفت بروید بروید عزیزم دانتس . مشارالیه روانشد . و چون دور شد دانکلار پیش آمد و چنین گفت خوب قطعاً عذر موجهی بشما بیان کرد و دلیل توقف خود را گفت - مورل گفت آری مسیو دانکلار عذر صحیح وحسابی آورد دانکلار گفت بسیارخوب . زیرا که از برای شخص گوارا نمیشود که همقطار خود را ببیند که از تکلیف خود قصور میکند البته فهمیدن عذر و سبب لازمست - مورل گفت حق است اما دانتس از تکلیف خود قصور نکرده و ایرادی بوی نیست . و این حکم و سفارش از جانب کاپیتن لکلر بوده است که در الب لنگر اندازد - دانکلار گفت واقعاً بذکر کاپیتن لکلر بخاطرم رسید ، دانتس از مشارالیه بشما کاغذی که داشت دا. یا نه — گفت نه مگر کاغذی داشت — گفت چنان بنظرم میآید که غیر از آن پاکت کاغذی نیز کاپیتن لکلر بوی سپرد - مورل گفت از کدام پاکت سخن میگوئی - گفت از آن پاکت که دانتس بآلب برد - مورل گفت تو چگونه فهمیدی که دانتس پاکتی دارد که بجزیرهٔ الب باید ببرد - دانکلار سرخ شده و گفت از پهلوی در اطاق کاپیتن که نیمه باز بود میگذشتم دیدم که آن پاکت را با کاغذی دیگر بوی داد - مورل گفت چنین چیزی که بمن نگفت و اگر باشد البته خواهد داد . دانکلار لحظه متفکر شده و گفت - در این صورت مسیو مورل متوقعم که این فقره را بدانتس نگوئید ، شاید که من مشتبه شده باشم . در این وقت دانتس برگشت و دانکلار دورشد و مورل گفت خوب عزیزم دانتس فارغ شدید و کارتان تمام شد - گفت آری مسیو - گفت پرطولی نکشید - گفت نه بمأمور گمرك صورت بار ها و امتعه تجارتیرا دادم . و بمأمور حافظ صحه نیز تذکره مرور را تسلیم نمودم - مورل گفت در اینصورت تو دیگر کاری در اینجا نخواهی داشت - دانتس نظری بتمام اطراف کرده و گفت نه هرچیز در محل خودش است و تمام منظم است - مورل گفت پس تو حالا میتوانی آمده با ما صرف غذا نمائی - دانتس گفت بنده را عفو بفرمائید مسیو مورل و ببخشید . زیرا که لازمست که اول بملاقات پدرم بروم و کمال تشکر را ازین مرحمتی که فرمودید دارم گفت حقیقت دانتس حق است میدانم که تو فرزند خوبی هستی - دانتس قدری با تشویش خاطر پرسید که شما از مزاج و سلامتی ایشان اطلاع دارید - گفت اگرچه ایشانرا ملاقات نکرده ام اما گمان دارم که سلامتند و باکی ندارند - دانتس گفت آری عادت پدرم بر اینست که از خانه بیرون نمیرود و همیشه در اطاق کوچك خود است -

مورل گفت پس معلومست که در ایام غیبت شما محتاج بچیزی نبوده است ـ دانتس تبسمی کرد و گفت پدرم متکبر است و اگرهم محتاج باشد گمان ندارم که از احدی خواهشی نماید وغیر ازخدا از هرکه باشد مسئلتی نمیکند ـ مورل گفت بسیارخوب حال بعد از ملاقات با پدرت ما منتظر تو خواهیم بود.

گفت باز هم ازشما معذرت میخواهم مسیومورل زیرا که بعد ازین ملاقات نخستین ملاقات دویمی هم دارم که در پیش من کمتر از ملاقات اولی نیست ـ مورل گفت آه راستست فراموش کرده بودم که در کاتالان نیز یکی ترا منتظراست واشتیاقش بملاقات و دیدار تو کمتر از پدرت نیست . و آن دلبر دلارا مرسده زیبا است ـ دانتس تبسمی کرد ـ مورل گفت آه آه جای عجب نیست که این دختره سه بار بمنزل من آمده و ازاحوال کشتی فراوان پرسیده . آفرین بر تو دانتس خوشبخت هستی که مترسی باین ظناری و نازنینی داری (مترجم گوید مترس در اصطلاح فرانسوی زنی را گویند که با شخصی سر و کاری داشته باشد و این از لفظ معشوقه اخص تر است فلهذا در ترجمه از لفظ معشوقه عدول کرده و همان لفظ مترس را بعینه نوشتم) ـ دانتس با کمال وقر گفت نه مسیو این مترس من نیست بلکه نامزد من است ـ مورل خندید و گفت در غالب اوقات این دولفظ یك معنی دارند ـ دانتس گفت اما درحق من و او چنین نیست ـ مورل گفت چنین نباشد عزیزم ادموند. پس ترا مانع نمیشویم تو درحق ما بقدر کفایت خدمت کردهٔ . ما نیز بتو رخصت میدهیم که دنبال کارهای خود بروی، حال بگو به بینم پول لازم داری ـ دانتس گفت نه مسیو. من تمام مواجب خود را گرفته‌ام یعنی تقریباً سه ماه مقرری پیشکی ـ مورل گفت فی‌الحقیقة تو جوان آراسته هستی ادموند ـ دانتس گفت او را هم بگوئید که پدر بینوائی و بیچارهٔ هم دارم ـ گفت آری آری میدانم که تو فرزند اهلی هستی حال برو از پدرت دیداری بکن. منهم پسری دارم اگر کسی بعد ازسه ماه مسافرت لدی الورود اورا نگهداری بکند و ملاقات مرا با او بتأخیر اندازد البته آنشخص را دوست نخواهم داشت . ـ

دانتس سلامی کرد وگفت پس دراینصورت مرخص هستم ـ البته الا اینکه ترا با من کاری نمانده باشد ـ دانتس گفت نه عرضی ومطلبی ندارم ـ مورل پرسید که کاپیتن لکلر در وقت مردن آیا کاغذی بعنوان من بتو داده است ـ گفت نه مسیو زیرا که از برای او ممکن نبود که چیزی بنویسد . اما بخاطرم آمد که پانزده روز مرخصی میخواهم که بمن بدهید ـ مورل گفت از برای اینکه عروسی نمائید ـ گفت آری اول

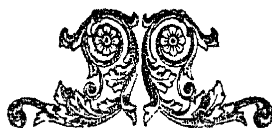
ازبرای همین کار و ثانی از برای اینکه میخواهم بپاریس بروم

مورل گفت بسیارخوب هرقدر مرخصی بخواهی میدهم و مضایقه ندارم . خالی کردن کشتی اقلاشش هفته کار دارد و بعد از آن کمتر از سه ماه نخواهد کشید تا کشتی را دوباره راه بیندازیم پس در هر سه ماه لازم است که اینجا باشی . آنگاه دستی بشانه دانتس زده و گفت فرااون نمیتواند بی کاپیتن خود سفر نماید ــ چشمهای دانتس از ذوق و شعف برق زد و بی‌اختیار فریاد زد و گفت بی کاپیتن خود ! فرمودید بی‌کاپیتن خود ! درست دقت بفرمائید که چه میگوئید مسیو . شما از آرزو و سر مخفی دل من خبر میدهید . آیا خیال دارید که مرا کاپیتن فرااون نمائید ــ مورل گفت عزیزم دانتس اگر من تنها بودم هم اکنون دست بتو میدادم و کاپیتن میگردمت اما من شرکا دارم معهذا مطمئن باش که مثل اینست که امر صوت یافته زیرا که من راضی شده ام و یك ثلث کار تمام شده و آن دو ثلث باقی را هم بعهدهٔ من واگذار که بتو قول میدهم که ازسعی خودم دریغ نکنم ــ دانتس چشمها را اشك آلود کردهٔ و دست مورل را گرفته و گفت اوه مسیو مورل بنام پدرم و نامزدم مرسده از شما تشکر میکنم ــ مورل گفت بسیار خوب بسیار خوب ادموند . حال برو پدر و نامزدت‌را دیدار کرده و بعد پیش من بیا . دانتس گفت شما نمیخواهید که من با شما تا ساحل همراهی نمایم گفت نه لطف شما زیاد . من‌میخواهم درکشتی بوده وحساب خودرا با دانکلار وارسی نمایم . واقعاً شما از مشارالیه در این سفر خشنود و راضی هستید .

دانتس گفت جواب این‌سئوال برحسب مراد و مقصودیست که ازین پرسش قصد کرده اید . اگر مقصود بملاحظه همقطاری و رفیق است نه از دانکلار خشنودی ندارم . زیرا که گمان میکنم که او مرا دوست ندارد خاصه از روزی که سفاهتی کردم و بعد از گفتگوئی که میانه ما شد از روی نادانی او را دعوت کردم که بقدر ده دقیقه با هم بجزیرهٔ مونت کریستو فرود آئیم و درآنجا با نوك شمشیر قطع نزاع نمائیم . این تکلیفی بود که در حقیقت من حق نداشتم و او حق داشت که قبول نکرد . و اگر سؤال بملاحظه اینست که نسبت بشغل و کار او من چه بگویم عرض میکنم‌که من هیچ ایرادی واعتراضی ازاین‌رهگذر باو ندارم . وشما نیز گماندارم که بعد از رسیدگی از مشارالیه راضی و خشنود خواهید بود . ــ مورل گفت حالا ببینم دانتس اگر تو کاپیتن فرااون بشوی اورا بمیل خود نگهداری میکنی یا نه ــ دانتس گفت چه کاپیتن باشم چه نایب . مسیو مورل در هرحال کمال احترام از شخصی خواهم کرد که طرف

اطمینان شما باشد ـ مورل گفت آفرین بر تو دانتس ، که درهرحال می بینم که جوان معقولی هستی ، دیگر بیخود ترا معطل نمیکنم زیرا می بینم برای رفتن بسیار عجله داری – دانتس گفت پس مرخصی مرا که خواستم التفات فرمودید ـ گفت آری در امان خدا بروید – گفت مأذونم بزورق شما سوار شوم ـ گفت مأذونی – گفت خدا حافظ شما مسیو مورل هزار بار ممنون التفاتهای شما هستم – گفت خدا حافظ عزیزم ، ادموند خدا همراه تو باشد .

دانتس خودرا بزورق افکنده در پائین زورق نشسته وفرمان داد که بطرف کوچه کابنییر برانند . دونفر ملاح پارو زدن گرفتند . زورق بقدر امکان سرعت گرفته و داخل معبر تنگی شد که از دو طرف کشتی های بسیار در آنجا لنگر انداخته کوچه احداث نموده بود و روان شد ، مورل همچنان باو نگاه میکرد تا آنکه بکنار رسید و از زورق جستن کرده داخل جماعت رنگارنگ مردم شد . جماعتی که از ساعت پنج صبح تا ساعت ۹ عصر در کوچه معروف کابنییر در تردد هستند و بر این کوچه چنان می نازند و تفاخر میکنند که ظرفای این عصر میگویند که پاریس اگر کوچه مثل کابنییر داشت او نیز مارسی کوچکی بود . مورل چون دیگر دانتس را ندید برگشت و در عقب خود دانکلار را دید که علی الظاهر چنان می نمود منتظر فرمایش مورل است . اما در حقیقت او هم بدانتس نظر میکرد ، لیکن میانه این دو نظر فرق بسیار بود .





فصل دوم

پدر و پسر

اکنون دانکلار را بگذاریم با کینه وبغض وحسد خود بماند وآنچه میخواهد با مورل از در تزویر در آمده و القای بعضی شبهات در بدگوئی از دانتس بکند وخود برگردیم بطرف دانتس . مشارالیه بعد از آنکه کوچه کابنیر را در تمام طولش طی کرد داخل بکوچهٔ نوئل گردید و بخانهٔ کوچکی در طرف چپ خیابان های میلان بالا رفت و از چهار طبقهٔ پله تاریکی که با یکدست کنار نرده پله را گرفته و بادست دیگر دل خود را که از اضطراب و اشتیاق بدیدار پدر سخت می طپید. ایستاد در مقابل دری که نیمه باز بود وارآنجا تا قعر اطاق کوچکی پیدا ، این اطاق پدر او بود .

خبر ورود کشتی فرااون هنوز باین پیرمرد نرسیده بود . و بخود مشغول بود بالای یك صندلی رفته اصلاح سه کوزه گل که در جلو پنجرهٔ خود گذاشته بود با دست لرزان میکرد . ناگاه احساس کرد که یکی خود را بآغوش او افکنده و گفت پدرجان . پیر برگشته وفریادی زد و رنگش پرید و لرزید . دانتس که چنین دید مضطرب شده پرسید شما را چه میشود مگر ناخوش هستید - پیر گفت نه نه عزیزم اومونك نورچشمم فرزند نه ، باکی ندارم الا اینکه منتظر تو نبودم. شادی و مسرت دیدار غفلتاً مرا گرفت . . . آه خدا گمان میکنم که میخواهم بمیرم - دانتس گفت حال بحال بیائید پدر و به بینید اینمنم تندرست و صحیح وسالم ، شادی ناگهانی میگویند ضرری نمیرساند . و بهمین جهت بود که خبر نکرده آمدم - آه پدر اینطور بمن نگاه مکن و بروی من بخند . الحمدلله سلامت آمده ام و امید خوشبختی دارم پیر گفت بسیارخوب فرزند . بگو به بینم که چگونه خوشبخت خواهیم شد آیا بعد از این دیگر از من دور نخواهی شد . زود تفصیل خوشبختی و سعادت خودرا بیان نما

دانتس گفت پناه میبرم بخدا از اینکه سعادت وخوشبختی خودرا درهلاك شخصی و مصیبت خانواده بخواهم . اما خدا میداند که من این آرزوی سعادت را از اینراه نداشتم . اما این سعادت از اینراه رسید ومن هم نتوانستم که مسرور نشوم این بود که اظهارمسرت نمودم تفصیل از اینقراراست که کاپیتن دلیر مسیو لکلر فوت شد وظن غالب اینست که بحمایت و ارادهٔ مسیومورل جای اورا بمن بدهند . حال درست میفهمید پدرجان . شغل کاپیتانی در اول جوانی و داشتن بیست سال . و یکصد لویی مواجب وسهمی از منافع کشتی . زیاد نیست از برای چون من کسی بی‌چیز و یکنفر ملاح فقیر . اما این سعادتی نیست که من بتوانم مسرور نشوم – پیر گفت آری فرزند آری فی‌الحقیقة سعادتیست و جای خوشحالی دارد – دانتس گفت انشاء‌الله اولین تنخواهی که ازین رهگذر بچنگ آورم . از برای شما پدرجان مختصرخانه میخرم که باغی هم داشته باشدکه بتوانید گلهای خود را درآنجا بکارید . . . اما شما را چه‌میشود پدر گمان‌میکنم که احوالتان منقلب میشود ـ گفت نه نه چیزی نیست قدری صبرنمائید میگذرد نقلی ندارد . هنوز این کلام را تمام نکرده قوت از پیر رفت وضعف بر او مستولی گردیده پس افتاد ـ دانتس فریاد کشید که جام شرابی بخورید و این شما را بحال می‌آورد . کجا گذاشته‌اید شیشه شراب خودرا ـ پیر گفت نه لازم ندارم برگردید و بیجا تفحص نکنید احتیاج بشراب نیست . پیر از برای این بگفت که بلکه پسر را برگرداند . اما پسر گوش نداد وگفت نه لازم دارید و برخاسته دو سه جائیرا دیده وگشوده و تفحص کرد اما چیزی نیافت ـ پدر گفت بی حاصل بخود زحمت میدهی زیرا که شراب نیست ـ دانتس را رنگ زرد شده و گفت چطور . مگر شما شراب ندارید . و بدقت بصورت پژمرده و رخسار فرورفته ولاغر شده پدر ومخزن بی‌شراب اطاق نگاه کرده وگفت مگر شما پول ندارید که شراب بخرید ـ پول شما تمام شده است و باین زودی بمصرف رسانیده اید ـ پیر گفت الان که شما آمده‌اید دیگر ازهیچ چیز قصوری ندارم ـ دانتس عرق پیشانی خودرا پاك کرد . وگفت سه ماه بیش نیست که من دویست فرانك از برای شما خرجی گذاشتم و رفتم ـ پیر گفت چنین است اوموند . اما تو فرزند فراموش کرده بودی وجه مختصری که بهمسایهٔ ما کادروس مقروض بودی که بعد از رفتن تو آمد و مطالبه کرد وگفت اگر تو قرض پسرت را ندهی میروم ازمورل میخواهم . و من‌هم برای‌حفظ آبروی تو قرض ترا دادم ـ دانتس

اضطراب گفت این یکصد وچهل فرانك بود که من مقروض بودم - پیر گفت آری - دانتس گفت شما او را از دویست فرانك دادید - گفت آری - گفت واویلاه پس شما در سه ماه با شصت فرانك گذران کرده اید - پیر گفت تو میدانی که من چندان چیز لازم ندارم - دانتس خودرا بپای پدر انداخت و بخشایش طلبید پدر گفت فرزند تو کاری نکرده ای - دانتس گفت آه پدر دلم را پاره کردی - پیر گفت عجب فرزند چیزی نشده . آنگاه تبسمی کرده و گفت اکنون که تو آمدهٔ دیگر باکی نیست و از گذشته فراموش خواهیم کرد

دانتس گفت آری حق است که آمده ام و اینك منم بامیدی بآینده و مبلغ کمی درحال حاضر وچون اینرا گفت ازجیب خودکیسه بیرون آورد وگفت بگیرید و بفرستید آنچه میخواهید بخرید . پس کیسه را بروی میز خالی کرده تقریباً دوازده عدد مسکوك طلاو پنج شش عدد هم پول پنجفرانکی و قدری هم پول خورده دیگر داشت . چهرهٔ پیر کشاده شده و گفت این پولها از کیست - گفت از من و از شما امروز اینها را بردارید و خرج نمائید فردا نیز پولی خواهم داشت - پیر تبسمی کرد گفت آرام آرام فرزند من بمرخصی تو بانصاف و اقتصاد باکیسهٔ تو رفتار خواهم کرد و اگر مردم ملاحظه نمایند که من چیز بسیاری میخرم گمان خواهند کرد که من مجبور بودم منتظر آمدن تو باشم تا اینها را بخرم - گفت پدر آنچه میل خاطر تست چنان نمائید . اما پیش از همه کنیزی خدمتکار بیاورید که من نمیخواهم که شما بالمره تنها باشید . من قدری قهوه از مال کریز و تنباکوی اعلا در صندوق کوچکی دارم که برای شما آورده ام و در ته کشتی نهاده ام که فردا برای شما می آورم . اما سکوت نمائیم که کسی گویا می آید - همسایه ماست که شنیده تو آمدهٔ بتهنیت ورود تو میآید - دانتس گفت آری همان خواهد بود که بزبان میگویند آنچه در دل ندارد بهر حال پیر گفت این قطعاً کادروس همسایه است و در سابق بما دستگیری کرده است خوش آمده است بیاید . فی الحقیقه همانوقت از در نمایان شد سر سیاه و ریش انبوه کادروس . این شخصی بود در میانهٔ بیست و پنج و بیست و شش سال و قطعهٔ ماهوتی در دست گرفته بود که باقتضای صنعت خیاطی که داشت میخواست پشت لباسی نماید - تا رسید تبسمی گشاد و فراخ کرده و بلهجه اهل مارسی گفت اِه شمائید اوموند که باز آمدید و درین تبسم دندانهای سفیدش چون عاج نمایان شد - دانتس گفت چنانکه

می بینید کادروس . حاضر از برای هرخدمتی که داشته باشید . در این تعارف رسمی که دانتس بیان کرد بزحمت دلخوری خودرا پوشیده میداشت ـ کادروس گفت مرسی مرسی (مرسی کلمه‌ایست که معنی تشکر وامتنان دارد ، چون در فارسی کلمه مفردی از برای این معنی نیست بهتر آندیدم که همین کلمه را بنویسم که هم کلمه مفردیست و هم در اینزمان بقدری شیوع یافته که مثل فارسی شده) الحمدلله که محتاج بچیزی نیستم و برخلاف بعضی از اوقات دیگران بمن احتیاج دارند . دانتس حرکتی بی اختیارانه کرد . کادروس گفت نه مقصود من شما نیستید . زیرا من اگر بشما قرضی دادم شما هم ادای قرض نمودید و درمیان همسایگان اینها مکرر واقع میشود وبرائه ذمه از طرفین بعمل آمده

دانتس گفت آنکه ما را ممنون خود ساخته تنها بدادن قرض برائت ذمه حاصل نمیشود بلکه همواره حق‌شناسی فریضه ذمه ماست ـ کادروس گفت این صحبتها چه‌لزومی‌دارد بهتر آنست که از مراجعت با سعادت شما قدری حرف بزنیم . من رفته بودم بلنگرگاه برای تحصیل قدری ماهوت که با دوست عزیزم دانکلار مصادف شدم و تعجب کرده ازو پرسیدم که کی آمده . گفت هم اکنون . گمان میکردم شما ازمیر هستید گفت آری آنجا هم بودم . آنگاه پرسیدم که ادموند کجا است ـ گفت بالقطع الان در خانه پدرش است اینست که من فوراً باینجا آمدم که ملاقات دوست گرامی خود را نمایم ـ پیر گفت این کادروس همواره ما را دوست دارد — کادروس نظری بپولهائی که دانتس بروی میز نهاده بود افکنده وگفت البته من شمارا دوستدارم زیرا که شخص درست وحسابی در دنیا کمست . اما چنان مینماید که تودولتمند شده‌ای پسرك ـ دانتس آثارحرص و شره درچشمهای همسایه‌خود دیده و با بی اعتنائی گفت این تنخواه از من نیست . چون اظهار ترس کردم بپدرم که مبادا در ایام غیبت من بی پول مانده و تنگدستی کشیده باشد . ایشان محض اطمینان من این پولها را بروی میز ریخته که دیده و دلتنگ نباشم . آنوقت روی بپدرش کرده و گفت اکنون پدر خاطرم آسوده شد پول خودتانرا بردارید و بجای خود بگذارید . الا اینکه کادروس لازم داشته باشد در اینصورت پیشکش ایشانست ـ کادروس گفت نه پسرك من بچیزی محتاج نیستم بحمد لله صنعتی دارم که معاش خود را بدست میآورم پول خود را بردارید کم پولی نیست ممنون شما شدم و اگر لازم بود البته همانطوریکه

شما از من میگرفتید من نیز ازشما میگرفتم . حال با مسیومورل میانه ات چطوراست
گو به بینم ــ دانتس گفت مسیومورل همه وقت با من مهربان و نیکوکردار بوده و
هستند ــ گفت در اینصورت پس بد کرده اید که تکلیف صرف غذا و دعوت ایشان را
رد کرده اید ــ پدر دانتس پرسید چطور مگر او شمارا بنهار دعوت کرد ! ــ دانتس از
تعجب پدرش تبسمی کرد و گفت آری پدر ــ گفت در اینصورت برای چه دعوت او
را قبول نکردی فرزند ــ گفت برای زود تر بخدمت شما رسیدن پدر . زیرا که بسیار
عجله و شتاب بدیدار شما داشتم ــ کادروس گفت قطعاً این فقره برخلاف میل ایشان
شد . و در اینجا خطا کردهٔ زیرا وقتیکه شخص میخواهد کاپیتن بشود نباید خلاف
میل رئیس خود رفتار نماید ــ دانتس گفت من باو سبب را فهماندم امیدوارم که از
من دلگیر نشده باشد ــ کادروس گفت با همه این باز شخص که امید کاپیتن شدن دارد
باید بکدخدای کشتی تملق و فروتنی نماید ــ دانتس گفت امید وارم که بی اینکار
کاپیتن بشوم ــ کادروس گفت بسیار خوب بسیار خوب چه بهتر از این . این باعث
خوشحالی تمام دوستان قدیم شما میشود . خاصه میدانم که چقدر مسرور خواهد کرد
شخصی را که در پس حصار سنت نیکولا منزل دارد ــ پیر گفت مرسده را میگوئی ــ
دانتس سبقت بجواب کرد و گفت آری پدر اورا میگویید . حال بمرخصی شما . اکنون
که شما را دیدم و از تندرستی شما مطمئن شدم و دانستم که احتیاج بچیزی ندارید
میروم که دیداری نیز از ایشان بکنم ــ پیر گفت برو فرزندکه خدا زنت را برتومبارك
کند . همچنانکه در فرزندی ترا بمن مبارك کرده است ــ کادروس متعجبانه گفت زن
اورا میگوئید . من گمان میکنم که هنوز زن او نشده است ــ دانتس گفت نه هنوز زن
من نشده اما بر حسب تمام احتمالات عنقریب زن من خواهد شد ــ کادروس گفت
چنین باشد . اما تو اگر شتاب در دیدار ایشان نمائی بهتر است ــ دانتس گفت ازچه
روی میگوئی ــ گفت از این روی که دختر جوان خوشگلی خالی از عشاق نمیشود .
علی الخصوص این دختر که تقریباً ده دوازده نفری عاشق جگر سوخته اورا احاطه
کرده اند وهرجای میرود اورا دنبال می کنند ــ دانتس تبسمی کرده و باکمی بیقراری
گفت فی الحقیقة . راستی ــ گفت اوه آری ازجاپهای متمولی هم . اما عیبی ندارد زیرا
تو میروی که کاپیتن بشوی در اینصورت ترا ترك نخواهند کرد و البته ترا بر
دیگران ترجیح خواهند داد ــ دانتس باز تبسمی کرد اما این تبسم بیقراری اورا نمی

پوشاند وگفت یعنی که اگر من کاپیتن نشوم . . . . کادروس خندید ـ دانتس گفت من در حق زنان عموماً و در حق مرسده خصوصاً اعتقادی خوبتر از تو دارم . و برمن محقق است که چه کاپیتن بشوم چه نشوم مرسده در حق من بی‌وفائی نخواهد کرد ـ کادروس گفت چه چیز بهتر از این میشود . وهمیشه وقتی‌که میخواهند زن بگیرند اینطور خوش عقیده بودن نعمتی است ـ اما گوش بحرف من بده و وقت را فوت مکن زودتر برو و ازو دیداری کن و امید کاپیتن شدن خودرا بوی بگوی ـ دانتس گفت چشم هـم اکنون میروم . پس پدر را دست بوسیده و بکادروس خدا حافظ گفته بیرون رفت .

کادروس بعد از رفتن او قدری با پدر پیر صحبت کرده پس از آن او نیز برخاسته و بیرون رفت که تا دانکلار را که در گوشهٔ کوچهٔ سناك منتظر او بود ملاقات نماید . پس از ملاقات دانکلار پرسید که او را دیدی ـ گفت هم اکنون از اوجدا شدم ـ گفت از امیدواری خود بکاپیتن شدن چیزی گفت ـ گفت بقسمی از این فقره صحبت کرد که گویا شده است ـ دانکلار گفت صبر کن این پسره زیاد عجله دارد صبر لازم است تا بفهمد ـ کادروس گفت چنان مینماید که مسیو مورل باو وعده داده است ـ گفت پس زیاد خوشحال بود ـ گفت باندازهٔ که بی ادب و گستاخ هم شده بود و بمن تکلیف خدمت کرد مثل اینکه شخص بزرگی شده و پول بمن تقدیم نمود مانند رئیس بانک است ـ گفت قبول نکردی ـ گفت ابداً اگـر چه میخواستم قبول میکردم زیرا که اول کسی که پولی بدست‌او نهاد من بوده ام . لکن اکنون مشارالیه کاپیتن شده وبکسی احتیاج نخواهد داشت ـ دانکلار گفت هنوز که نشده ـ کادروس گفت بهترهم اینست‌که نشود و الا دیگر با او نمیشود حرف زد دانکلار گفت اگر ما بخواهیم او در همین درجه و رتبه مانده بلـکه پست تر ازین خواهد شد ـ کادروس گفت چه گـفتی ـ گفت هیچ با خودم حرف میزدم . حالا بگو که اورا بازعاشق بیقرار مرسده دید ـ گفت عاشق بیقرار و دیوانهٔ ازعشق . اکنون بآنجا رفت امّا یا من اشتباه کرده ام یا او دل آزرده و ناراضی بخاطری نا خشنود از آنجا خواهد برگشت ـ دانکلار گفت توضیح کن ـ گفت چه لازم ـ گفت بسیار لازم است . بگو به بینم تو دانتس‌را که دوست نداری ـ گفت من کسی‌که جبروت وعظمت فروشد دوست ندارم ـ گفت در اینصورت بمن بگوی آنچه را کـه در حق مرسده

میدانی ـ گفت بتحقیق چیزی نمیدانم اینقدر هست که بعضی چیز ها دیده ام که بمن چنان گمان شده چنانکه گفتم این کاپیتن تازه دل آزردگی خواهند داشت درحوالی بیمارخانه قدیم ـ گفت آخر بگو که چه دیدهٔ ـ گفت دیده‌ام هر وقتی مرسده بشهر می آمد با جوانی شوخ و شنك سیاه چشم و سرخ اندام زیاد گندم گون همراه است که او را پسر عمو میخواند ـ گفت آه خیلی خوب . گمانداری که این پسر عمو با او معاشقه دارد ـ گفت آری چنین تصور میکنم . زیرا که پسری بیست و یکساله غیر از معاشقه با دختری هیجده ساله چه خواهد کرد ـ گفت تو گفتی که دانتس رفت بآنجا ـ گفت آری پیشا پیش من رفت ـ گفت پس اگر ما هم از آنطرف برویم و در رزرد توقف نمائیم و چند جامی از شراب مالق بخوریم منتظر خبر خواهیم بود تا مطلع شویم ـ گفت چه کسی ما را مطلع خواهد کرد ـ گفت ما درسر راه دانتس بوده و در سیمای او خواهیم دید که چه بر او گذشته ـ کادرس گفت چه عیب دارد . اما پول شراب را تو خواهی داد ـ دانکلار گفت البته •

هر دو بسرعت روان شدند بطرف محل موعود . چون بآنجا رسیدند . یك بطری شراب با دو گیلاس خواستند . پرپامفیل خبر داد که ده دقیقه میشود دانتس را دیده که از آنجا گذشت . پس یقین شد که دانتس بآن سمت رفته است . چون مطمئن شدند هر دو نشستند در زیر درختهای چنار که تازه برگ کرده بودند . و در شاخهای آنها مرغهای بسیار بالحان خوش نغمه سرائی میکردند وتهنیت بهار می گفتند





فصل سوم

کاتالانها

....

درصد قدمی آن محلی که این دونفر دوست با هم نشسته وچشم بافق دوخته و گوش بآواز داده شراب میخورند و منتظر بودند در پس تلی خالی از علف وبتابش آفتاب سوخته و سرخ شده دهکده **کاتالانها** واقع بود.

یکروز جمعی ازمهاجرین پنهانی از **اسپانیا** بیرون آمده و در ساحل دریا بزبانه از خشکی که امروز نیز موجود است فرود آمدند کسی نمیدانست که از کجا آمده‌اند و بزبانی حرف میزدند که بر اهالی آنجا مجهول بود. یکی از رؤسای آنها که زبان اهالی آنجا را میدانست از اهالی **مارسی** خواهش کرد که این تل خشك خالی بی آب وگیاه را بآنها را واگذارند که چون ملاحان زمان قدیم کشتی خودشان را بالای آن تل کشیده بودند. این خواهش پذیرفته شد و سه ماه بعد در دور این کشتی ها که تقریباً دوازده الی پانزده کشتی بود دهکدهٔ کوچکی بنا کردند.

این دهکده که بقسمی غریب ساخته شده که لایق تصویر وشایان نگارش بود نصفی سیاه پوست و نصفی **اسپانیولی** بودند که امروز همان زبان پدرانشان را تکلم کرده و از اولاد آنها هستند از سه چهار قرن باینطرف هیچ تغییر مکان نکرده وضع و عادت پدران خود را دارند و ابداً با اهالی مارسی اختلاطی ننموده و باصل ووضع خودشان باقی هستند

حال لازمست که مطالعه کنندگان با ما همراهی نمایند در کوچه منحصر بفرد این دهکده. وبا ما داخل شوند بیکی ازین خانها که از خارج دیوارها را برنگ زرد کاهی و از داخل سفید نموده اند.

در این خانه دختر خوشگلی با چشمهای مخمور چون چشم غزال و زلفهای

سیاه چون آبنوس ایستاده و بدیوار تکیه کرده و در دست شاخه گلی گرفته که گلهای اورا بی ملاحظه یکیك میکند و درمیان انگشتان ظریف خود مالیده و بزمین میریخت و دست های لطیف خوش اندام را تا مرفق بالا زده و پای از بیقراری بر زمین میکوفت، بقسمی که ساقهای خوش ترکیب و نازنینش درمیان جورابی سرخ رنگ نمایان میشد، و بفاصله سه قدم در روی یك صندلی که او را حرکت میداد و دست خود را بروی میزی کهنه و پوسیده نهاده جوانی بسن بیست تا بیست و دو سالگی نشسته و بدختر نظاره میکرد و چشمها را بچشم دختر دوخته بود

جوان بالاخره دهان گشوده و چنین گفت : مرسده اینك عید فصح نصاری میرسد و در این عید عروسیها میشود به بینم آخر تو چه میگوئی — دختر جواب داد: که فرناند صد بار گفته‌ام وجواب مرا شنیدهٔ، معلومست که تو دشمن جان خودئی که باز این سئوال را از من میکنی ... جوان گفت بسیار خوب باز آنجواب را تکرار کن درخواست میکنم که بار دیگر هم از دهانت بشنوم تا یقین نمایم . بمن بگوی بار صدم که شما عشق مرا قبول ننمائید عشقی که مادرت تصدیق میکرد و مستحسن میشمرد و بمن بفهمان که مرگ و زندگی من برای تو یکسان است . خدا خدا ده سال آرزوی اینرا بکشم که روزی شوهر تو خواهم شد و اکنون این امید از من قطع شود امیدی که تمام زندگانی من بسته باو است . دختر گفت فرناند اقلاً میدانی که این من نبوده‌ام که این امید را بتو داده باشم وهیچ نوع مغازله وعشقبازی از من دیده‌اید که حال بمن بگوئید فلان حرکت تو مرا امیدوار کرد . من همیشه بتو گفته ام که من ترا چون برادر خویش دوست دارم و بغیر از محبت برادری چیز دیگری از من متوقع مباش زیرا که دل من در گرو عشق دیگر ست . گفته ام اینها را بتو یا نه ؟

فرناند گفت آری گفتهٔ مرسده . آری این کلمات ظالمانه را با کمال بی باکی بر زبان گفتهٔ میدانم . اما تو فراموش کردهٔ که در میان کاتالانها قانون و شریعت اینست که بخارج مزاوجت نمیکنند و صلت و پیوند را با همدیگر دارند .

دختر گفت فرناند تو اشتباه کردهٔ این شریعت و قانون مذهبی نیست . این رسم ملت ماست والسلام ، تو از من بشنو و این رسم وعادت را وسیله مقصود خود قرار مده تو اکنون بسنی رسیدهٔ که در سلك نفرات عسکریه خواهی بود و بنگاه بجدال روی آنوقت آنچنانکه اسیر انتظار تو خواهد ماند . عنقریب ترا بزیر پرچم نظام

دعوت خواهند کرد. بعد از آنکه سرباز شدی دیگر مرا میخواهی چکنی. یعنی از دختری فقیر بی‌چیز بی پدر و مادر، همیشه غمناك و محزون که از تمام مال دنیا خانهٔ دارد خراب و قریب بانهدام که غیر از چند دام ماهیگیری و شبکه صیادی آنهم کهنه و مستعمل چیزی نیست و همین است ارث پدر و مادر من که از پدر بمادرم و از مادر بمن رسیده. از یکسال باینطرف که مادرم مرده درست فکر کن فرناند که من از صدقه و احسان مردم زندگانی می‌کنم. بعضی وقت خودت ببهانه اینکه من بعضی کمك بتو میکنم قسمتی از صید ماهی که میکنی بمن میدهی و میگوئی که این اجرت و حق تست و من هم تجاهل کرده وقبول میکنم. زیرا که تو بیگانه نیستی و پسر برادر پدرم هستی، و بجهت اینکه در یکجا از طفولیت بزرك شده ایم و بجهت اینکه اگر قبول نکنم می بینم که بسیار اوقات تلخ میشود. اما بتحقیق میدانم که این ماهی که بمن میدهی و من هم فروخته و کتب خریده و میرسم و با او گذران میکنم هیچ چیزی نیست غیر از تصدق و احسانی که بمن میکنی.

جوان گفت با وجود اینها فرقی برای من ندارد، تو در پیش من محبوب‌تر و سزاوارتر از جمیع دختران متمول و صاحبان ثروت مارسیل هستی، از برای ما و امثال ما چه بیش از این لازم است، زنی هستی عفیفه و خانه دار. کجا میتوانم زنی باین صفات غیر از تو پیدا نمایم.

مرسده سری جنبانیده و گفت فرناند من بعد از آنکه دیگری را غیر از تو بشوهر خود خواست نه خانه دار میشود نه عفیفه، خودرا بهمین راضی و قانع ساز یعنی بدوستی برادرانهٔ من. زیرا که من مکرر میگفتم چیزی که میتوانم با تو عهد و پیمان کنم همین است. و من قول نمیدهم و عهد نمیکنم الا بچیزی که مطمئن باشم از نگهداری او.

فرناند گفت آری فهمیدم تو بفقر خود صبر میکنی اما تحمل بی‌چیزی مرا نداری. اما مرسده چون بدانم که تو مرا دوست داری من در تحصیل دولت میکنم و بخت و سعادت تو یاری کرده صاحب مکنت و ثروت خواهم شد. من میتوانم وسعت بدهم بصنعت ماهیگیری خودم و میتوانم با دیگران شرکت نمایم. و بالاخره یکی از تجار معروف کشور بشوم.

— گفت تو هیچکدام از اینهارا نمیتوانی. فرناند. تو سربازی و اگر اکنون در کاتالان مانده بجهت اینست که فعلاً جنگی در میان نیست، علی‌الحساب

همان شغل ماهیگیری را داشته باش . خیالات دیگر مکن که حقیقت امر صعب تر و سخت تر بر تو ظاهر میشود . و بهمین دوستی برادرانه من راضی و بهمین اکتفا و قناعت کن زیرا که من غیر ازین چیز دیگری نمیتوانم بتو تقدیم سازم .

ـ فرناند گفت بسیارخوب شما حق دارید . من شغل ملاحی پیش میگیرم . بعوض لباس پدران خود که ترا خوش نمی آید . منهم کلاه ملّون براقی بسر میگذارم و پیراهن مخطط میپوشم و خفتانی آبی با دکمه‌های نشان لنگر کشتی در بر میکنم اینطور نیست مرسده که برای خوش‌آمد تو باید این‌قسم لباس پوشید ـ مرسده نظری تند بروی افکنده و گفت چه میخواهی بگوئی . مقصود ترا نفهمیدم ـ گفت میخواهم بگویم که تو مرسده ینقدر سخت و ظالم در حق من نیستی مگر از برای خاطر کسی که او اینطور لباس میپوشد و تو منتظر اوهستی اما آن کس متلون‌المزاج است وقرار و ثباتی ندارد و اگر هم چنین نباشد دریا برای او چنین است

مرسده بانگ زد که فرناند من ترا شخص خوبی گمانداشتم . معلوم میشود که من اشتباه کرده بودم . فرناند تو دل بدی داری که بمحض هوای نفس و غلبه حسد میخواهی کاری بکنی که غضب خدائی را بطرف خود کشی . بسیار خوب بلی من مخفی ندارم . آری منتظر کسی هستم که تو میگوئی و اورا دوست دارم . اگر هم نیاید من هرگز براو این تهمت بی‌ثباتی و تلوّن مزاج نمی بندم بلکه میگویم قضا وقدر و حوادث روزگارمرگ را براو انگیخت و بورطهٔ هلاکش افکنده و مرد ، درحالتیکه مرا دوست میداشت ـ فرناند حرکتی از روی غیظ کرد .

مرسده گفت فرناند مقصود ترا فهمیدم تو از چشم او می بینی که من ترا نمیخواهم و خیالداری که با او مبارزت نمائی و کارد کاتالان خود را در برابر خنجر او بکشی ، اما این هیچ ثمری و پیشرفتی از برای تو ندارد . اگرمغلوب شدی من بعد دوستی مرا نخواهی داشت . و اگر غالب گشتی دوستی مرا خواهی دید که مبدل به دشمنی و کینه و عداوت شده . از من باور کنی که بدترین وسائل او برای دلربائی زنان آنست که شخص با محبوب آنزن جدال و نزاع نماید . نه گمان میکنم فرناند که تو باین درجه خود را اسیر خیالات فاسده خود سازی . چون ممکن نیست که مرا زن خود نمائی اقلا سعی کن که مرا خواهر و دوست خود داشته باشی . چشمهای مرسده پر از اشك شده و گفت . فرناند هم اکنون گفتی که دریا قراری وثباتی و اعتباری

ندارد مرا مشوش کردی زیرا که اکنون چهار ماه است که او رفته و در این چهار ماه چندین طوفانهای شدید در دریا شمرده ام.

فرناند جوابی نداد و اشکهای مرسده را که برخسارش میریخت پاك نکرد. و حال آنکه اگر وقت دیگری بود بهرقطره از این اشکها سیلی ازخون خود جاری میکرد. اما چه کند که این اشکها اکنون از برای دیگری میریزد. فرناند از جای برخاسته و چند دوری در اطاق زده بعد با چشمی تیره و مشتی گره کرده آمده در برابر مرسده ایستاده و چنین گفت: حالا به بینم مرسده در آنچه گفتی باز گشتی نداری و مصمم هستی ــ مرسده با آزردگی خاطر گفت آری ادموند را دوست دارم و غیراز او دیگری شوهر من نخواهد شد ــ گفت تو همیشه اورا دوست خواهی داشت گفت تا زنده ام وتا عمر دارم، فرناند چون کسی درماند ومنکسر سر پیش افکنده آهی کشید که چون ناله سختی بود پس از آن سر بالا کرده در حالتیکه دندانها بهم فشرده و باد بمنخرین افکنده و از هم گشوده گفت اگر او بمیرد چه خواهی کرد ــ مرسده گفت اگر او بمیرد من نیز خواهم مرد ــ گفت اگر او ترا فراموش کند چطور. در این کلام بودند که صدائی فرحناك از بیرون شنیده شد که مکرر میگفت مرسده مرسده از وجد صدائی طربناك کرده و از جای جست و گفت دیدی که مرا فراموش نکرده است زیرا که اینك اوست که آمده. و دوید بطرف در و در را باز کرده و فریاد زد بیا ادموند که این منم

فرناند را رنگ زرد شده و تن لرزان گردیده بعقب رفت چون مسافری که بر ماری پای گذارد و همانطور پس پس میرفت تا برصندلی خورد و بی‌اختیار در روی او قرار گرفت. از اینطرف دانتس ومرسده دست درآغوش‌هم کرده و روشنائی زیادی پس از گشودن در بر آنها تابیده و آنهـا را غرق اشعهٔ آفتاب نموده اول هیچ چیزی‌را در دور خود ندیدند. لذت وصال آنها را از دنیا ومافیها غافل کرده بود. دل از شوق می‌طپید حرفی نمیتوانستند بگویند مگر با کلمات بریده بریده.

ناگـاه ادموند صورت تیره فرناند را مشاهده کرد که در سایه ظاهر بود بحالتی دیگرگون و با صورتی هولناك و سیمائی تهدیدآمیز بر آنها نگران. وبی‌اختیار دست بقبضه کارد نهاده مهیای حمله بود. دانتس ابروها را درهم کشید وگفت ببخشید من نفهمیدم که ما سه نفریم. بعداز آن برگشت بطرف مرسده و پرسید مسیو کیست

مرسده گفت مسیو یکی از دوستان صمیمی شما خواهد بود زیرا که دوست منست . این پسر عمو و برادر من فرناند است یعنی شخصی که پس از شما ادموند از همه دنیا بیشتر اورا دوستدارم مگر او را نمیشناسی ـ دانتس گفت آه چرا می شناسم . آنگاه بدون آنکه دست خودرا از دست مرسده رها کند دست دیگر را بطرف او برد با کمال خصوصیت . اما فرناند بجای آنکه بر این دوستی و مهربانی جوابی گوید همانطور بیحرکت ایستاده و دستی بطرف او دراز نکرد . آنگاه دانتس نظری مستقصیانه ازفرناند که چون مجسمه بجای خشکیده تیره روی و تهدیدآمیز ایستاده بطرف مرسده افکند که ساکت و لرزان بود . همین یك نظر اورا ازتمام مسئله آگاه کرد غضب براو مستولی شده و گفت اگر میدانستم که در خانه تو مرسده بدشمنی مصادف خواهم شد هرگز باین شتاب و عجله باین جا نمی آمدم .

مرسده نظر غضب آلود بر فرناند افکنده پس بدانتس گفت این را دشمنی میخوانی و اگر دشمنی اورا بفهمم من نیز دست ترا گرفته و با هم از این خانه بیرون رفته و بمارسی میرویم و ابداً باین خانه بر نمیگردیم . از چشمان فرناند برقی جسته و درخشیدن گرفت ـ مرسده بهمان حرارت غیظ و غضب که بر فرناند محقق کرد که آنچه در دل از سوء قصد اندیشیده براو واضح گردیده ـ بدانتس خطاب کرده و گفت ادموند بدانکه اگر گزندی بر تو رسد همان لحظه میروم بروی دماغه مورژیون و خود را معکوساً و سر بپائین بروی سنگها پرت میکنم . فرناند از استماع این کلام بی نهایه زرد شد . مرسده بهمان قسم استمرار در سخن کرده و گفت اما ادموند تو اشتباه کردهٔ تو هرگز دراینجا دشمنی نداری . آنکه اینجاست فرناند برادر من است که اکنون چون دوست صمیمی آمده و دست ترا خواهد گرفت . در این کلام مرسده چشم خود را به فرناند دوخت که این نظر قاهر وغالب اورا چنانکه گوئی بی اختیار کرده وچون مار افسون شده بطرف دانتس روان گردید و دست باو داد . امراج کینه وبغض که در دل او ارتفاع یافته بود باستیلای نظر این دختر بساحل عجز و انکسار خورده و درهم شکست . لکن همینقدر که دستش بدست او رسید دیگر تاب نیاورده و خود را از خانه بیرون انداخت . و چون دیوانگان میدوید و موی میکند و فریاد میزد و میگفت بد بخت دانم چه کسی مرا ازین شخص خلاص خواهد کرد ـ بهمینطور که میرفت تا گاه صدائی شنید که میگوید آه کاتالان آه فرناند کجا میروی چرا میدوی

چون فوراً ایستاد و باطراف خود نظر کرد. کادروس را دید که با دانگلار در سایهٔ درختی نشسته‌اند وشراب میخورند.

کادروس باز بانگ زد و گفت چرا اینطرف نمیآئی. آیا بقدری عجله وشتاب داری که فرصت سلامی بدوستان نداری - دانگلار نیز بانگ زد و گفت علی‌الخصوص که می بینی که هنوز یکبطری شراب پری هم در پیش داوند. فرناند بر این دوشخص نظری مبهوتانه کرد وچیزی نگفت دانگلار با زانوی خود در زیر میز زانوی کادروس را زد و آهسته گفت فرناند خیلی مشوش و پریشانست گماندارم که برخلاف آنچه ما منتظر بودیم غلبه ازطرف دانتس شده - کادروس گفت باید دید. آنگـاه برگشت بطرف فرناند و گفت به بینم چرا ایستادهٔ و چرا نمی‌آئی فرناند عرق پیشانی خود را که میریخت پاك کرده و بطرف آنهـا رفت. سایه درختها و خنکی هوا در وی اثر کرده قدری بحال آمدو کمی آرام شده پیش رفت و سلامی کرد وگفت شما مرا صدا زدید. آنگـاه خود را بروی نشیمنی که در دور میز بود افکند.

کادروس خندان گفت آری من ترا صدا کردم زیرا که آنطور که تو میدویدی ترسیدم که خود را بدریا بیندازی. وقتیکه شخص دوستانی داشته باشد و او را دعوت کنند البته بهتر است که آمده شرابی با آنهـا بخورد. از آنکه خود را بدریا بیندازد و آب دریا بنوشد - فرناند آهی سخت کشید و سر را بر روی دستهای خود که بروی میز گذاشته بود نهاد - کادروس صحبت را بهمان سبعیت و جلافتی کـه عوام‌الناس دارند شروع کرده و گفت فرناند بسی برفیق کتك خورده میمانی. و این شوخی را وصل کرد بخنده بلندی - دانگلار گفت نه هرگز جوانی باین قد وقامت درعشقبازی مغلوب نمیشود تو اشتباه کردهٔ - کادروس گفت نه اشتباه نکرده‌ام ببین که چطور آه میکشد. پس از آن گفت فرناند سر بالا کن و بما جواب بده. این خوب نیست که بدوستان که احوال شخص میپرسند جواب نداد - فرناند سر بالا نکرد اما گفت حالم خوبست. کادروس اشاره بگوشهٔ چشم بدانگلار کرده وگفت واقعه را میدانی؟ دانگلار بگویم بشنو که از اینقرار است:

این فرناند که تو می بینی یکی از جوانان دلیر کاتالانست وبهترین ماهیگیران مارسی. عاشق دختر خوشگلی است که او را مرسده میگویند. اما بد بختانه آن‌دختر نیز عاشق است بناخدای کشتی فرااون و چون امروز این کشتی بلنـگرگـاه رسید باقی

را دیگر خودت میدانی ـ دانگلار گفت نه چیزی نمیدانم ـ کادروس گفت اینکه فهمیدنش نقلی ندارد. فرناند را معشوقه جوابداده است .

فرناند سربالا کرده و بکادروس نگاهی کرد مثل کسی که میخواهد شخصی را بدست آورد که داغ دل خودرا از او بگیرد و گفت چنین باشد مرسده آزاد است و اختیار خودش را دارد وکسی اورا نمیتواند مجبور بخواستن نماید ـ کادروس گفت اگر چنین اعتقاد داری آن امر دیگر است من ترا گمان میکردم که از طایفهٔ کاتالان هستی و بمن گفته بودند که کاتالانها کسانی نیستند که بگذارند رقیب جای آنها را بگیرد . و مخصوصاً شنیده بودم که فرناند در گرفتن انتقام نظیر ندارد ـ فرناند تبسمی از روی استحقار کرده . و گفت کسیکه عاشق است دهشت انگیز نمیشود ـ دانگلار اظهار دلسوزی کرده گفت بیچاره جوانك چکنند بهیچوجه گمان نداشت که دانتس اینطور غفلتاً بیاید . گاهست که او را مرده تصور میکرد . یا خیال میکرد که از معشوقه دست برداشته و این چیزها وقتیکه غفلةً برسند بیشتر مؤثر میشوند ـ کادروس که باتصال شراب میخورد و کم کم حالت مستی بر او غالب میشد ؛ گفت بهر صورت که فرناند شخصی تنها نیست که رسیدن با سعادت دانتس خلاف رأی او شده باشد چنین نیست دانگلار ـ دانگلار نه تو راست گفتی من جسارت میکنم که بگویم این او را بد بخت خواهد کرد کادروس گیلاسی شراب برای فرناند ریخت وگیلاسی هم برای خود لبریز نموده و گفت چه لازم این سخنان دانتس مرسده را خواهد گرفت و برای همین آمده

در این اثناء دانگلار بفرناند بدقت نظر میکرد ومیدید که حرفهای کادروس چون سرب گداخته بروی دل او میریزد . پس پرسید که عروسی کی خواهد بود فرناند در زیر لب گفت هنوز نشده ـ کادروس گفت عنقریب خواهد شد چنانکه در همین نزدیکی کاپیتن فراعون نیز میشود چنین نیست دانگلار . براین سخن که منتظر نبود دانگلار بی اختیار برخود لرزید . و بدقت بکادروس نظر کرد تا بفهمد که این سخن را از روی قصد و مقصودی گفت یا نه . اما در سیمای او غیر از اثر مستی چیزی دیگر ندید . پس گفت چه عیبی دارد بسلامتی ادموند دانتس کاپیتن و شوهر مرسده بنوشیم .

کادروس گیلاس را بدهان برده وبیك نفس تا آخر خورد . اما فرناند گیلاس خود را بلند کرده و بر زمین زد و شکست .

کادروس که بخارج نظر میکرد خندید و گفت چه می بینم در این طرف در سر تل از سمت کاتالان نگاه کن فرناند تو بهتر از من می بینی ، من گمان میکنم که چشمهای من کم کم تیره میشود شراب در من اثر غریبی کرده است . بنظرم چنین می آمد که عاشق و معشوقی دست بهم داده و با هزار عشوه و ناز میروند . گویا گمان ندارند که ما آنها را می بینیم . اوه اینست که همدیگر را میبوسند . دانگلار تمام حالت فرناند را میدید که بکلی خود را باخته بود . پس بوی گفت مسیو فرناند آیا اینها را می شناسی . فرناند با صدای گرفته گفت آری میشناسم مسیو ادموند و مادموازل مرسده هستند ـ کادروس گفت حال دیدی که چشمهای من خوب نمی بیند زیرا که آنها را نشناختم . آنگاه بنای فریاد گذاشت و صدا زد که اومه اومه دانتس اومه دخترك خوشگل از اینطرف بیائید و بما خبر بدهید که عروسی کی است . زیرا که این فرناند لج کرده و بما نمیگوید .

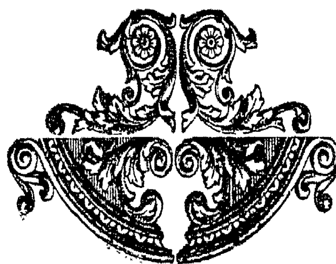
دانگلار تجاهل کرده و چنان نمود که میخواهد اورا ممانعت نماید گفت ساکت باش چه کار داری بگذار عاشق و معشوق با هم عیش کنند ببین مسیو فرناند را که چگونه معقول نشسته و کاری بکار کسی ندارد . شاید فرناند با این اغوا و اغرای دانگلار بحرکت آمده چون گاوی که تازیانه و مهمیز او را بهیجان آورد از جای برخاسته و حمله بر دانتس میکرد . اما مرسده خندان و مسرور سر بالا کرده وفرناند را دید و نظری بوی افکند که فرناند را بخاطر آمد که مرسده گفت که اگر گزندی بر دانتس برسد و اگر او بمیرد او نیز خود را خواهد کشت این خیال اورا متوحش کرده و صولتش فرو نشست و هیجان تسکین یافت از نشیمن خود حرکتی نکرد . دانگلار مکرر براین دوشخص که یکی ازمستی بدرجه بهیمت رسیده که نظیر حیوانات شده و دیگری مغلوب عشق کشته و مبهوت گردیده نظر میکرد . با خود گفت که ثمری برای من ازین سفها و بلهها نیست و من اکنون میانه مستی خراب و بیدلی جبان واقع شده ام . این یکی حریص است که خودرا بافراط در شراب مست میکند و آن دیگری ابلهی که در برابر چشمش معترسش را برده اند وهیچ نمیگوید و بهمین اکتفا کرده که چون بچه ها گریه میکند . معهذا چنان نگاه مینماید که گوئی دومشعل در چشمها دارد ومشتی گره میکند که اگر بر گاوی بزند از پا می اندازد . پس محققاً اقبال بخت دانتس چیره خواهد شد . و این دختر خوشگل را خواهد گرفت وکاپیتن

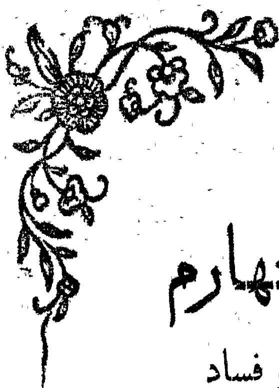
شده برما خواهد خندید. در اینجا دانکلار تبسمی کرد و با خود گفت الا اینکه من خود چاره نمایم ـ کادروس دراین وقت ازجا بلند شده وفریاد کرد. ادموند ـ ادموند مگر دوستانرا نمی بینی چه شده که اینقدر تکبر میفروشی که نمیخواهی دو کلمه با آنها حرف بزنی. دانتس پیش آمده وگفت نه من متکبر نیستم لکن خوشبخت شده‌ام، وخوشبختی‌هم شخص را بیشتراز کبروغرورمیگیرد بطوریکه زیر پای‌خود را نمی‌بیند.

کادروس گفت آفرین بر تو جوابرا اینطور میگویند. سلام بر تو نیز مادام دانتس. مرسده با متانت تمام بر او سلام کرد وگفت این هنوز اسم من نیست و مرا باین اسم مخوان، درمیان طایفه ما میگویند دختری را که هنوز شوهر نکرده بنام نامزدش خواندن شگون ندارد و سبب بدبختی او میشود. پس خواهش دارم که مرا بهمان نام خودم مرسده بخوانید ـ دانتس گفت این همسایهٔ عزیز را عفو نمائید که او در این چیزها غالباً سهو میکند ـ دانکلار نیز بر آنها سلام کرد وگفت مسیودانتس پس از اینقرار عروسی عنقریب و بلافاصله اجرا خواهد شد ـ دانتس گفت هر چه زودتر ممکن بشود امروز در خانه پدرم جمعشده قرار میگذاریم. فردا یا پس فردا یا قدری دیرتر ولیمه عروسی را بدوستان در اینجا در رزرو خواهم داد البته شما و کادروس تشریف خواهید داشت ـ کادروس ابلهانه خنده کرد وگفت فرناند چطور او هم خواهد بود ـ دانتس گفت برادر زن من برادر خود منست کمال تأسف را من و مرسده خواهیم داشت اگر او نباشد البته که خواهد بود ـ فرناند دهان باز کرده که چیزی بگوید اما گلوگیرشده و نتوانست کلمهٔ تکلم نماید ـ دانکلار گفت امروز قرارداد. فردا یا پس فردا عروسی... عجب شما کاپیتن خیلی عجله دارید. دانتس تبسمی کرد وگفت دانکلار من نیز همان رامیگویم که مرسده گفت مرا بنامی‌که هنوز ندارم مخوان‌که سبب بدبختی من میشود ـ دانکلار گفت پاردون من میخواستم بگویم که خیلی شتاب دارید کشتی فرااون هنوزقبل ازسه ماه حرکت نخواهد کرد وقت که فراوانست

دانتس گفت مسیو دانکلار بدرك سعادت شتاب باید خاصه که فراق پرطول کشیده باشد. بعلاوه من میخواهم بپاریس بروم و این سفر لازم است لهذا عجله در گذشتن امر خیر دارم ـ دانکلار گفت واقعاً راست میگوئی پس این اولین سفرشما بپاریس خواهد بود ـ گفت آری ـ گفت مگر کاری داری ـ گفت نه از برای خودم

بلکه خواهشی کاپیتن لکلر ازمن کرده است که ناچارم انجام بدهم چون آخرین خواهش اوست ، هیچ توقفی در پاریس ندارم همین رفتن و آمدن خواهد بود ـ دانکلار بلند گفت آری فهمیدم اما آهسته با خود گفت ، بپاریس نمیرود مگر از برای آنکه کاغذی که قطعاً مارشال بزرگ بوی داده است بکسی که باید برساند . خوب خیالی بخاطرم رسید . آه دانتس تو هنوز درمنزل کاپیتانی در فراعون نخوابیدهٔ تا به بینم چه خواهیم کرد. آنگاه برگشت بطرف دانتس که میخواست برود و گفت خدا حافظ سفر بخیر ـ دانتس گفت مرسی و سری بعلامت دوستی حرکت داد و روان گردید دست در دست مرسده خوشحال و طربناك دور شدند .





فصل چهارم

معاقدهٔ شر و فساد

دانکلار تا وقتی که میدید بر آنها نگریست آنگاه که از نظر غایب شدند برگشت و فرناند را دید که زرد و لرزان در نشیمن خود متحیرانه نشسته و کادروس مستانه با خود زمزمه میکند ـ دانکلار گفت عزیزم فرناند این عروسی سخت ترا مشوش کرده ـ گفت نا امیدم ساخته ـ گفت باز مرسده را دوست داری ـ گفت مفتون او هستم چکنم ـ گفت مدتیست که اورا دوست میداری ـ گفت از روزی که او را دیده ام همیشه او را دوست داشته ام ـ گفت پس بجای آنکه در فکر علاجی باشی نشسته و موی میکنی و مویه میکنی. من گمان نمیکردم که امثال شما اینطور رفتار نمایند ـ گفت میخواهی چکنم ـ گفت چه میدانم. وانگهی بمن چه دخلی دارد. من که عاشق مرسده نیستم تو عاشقی، در انجیل میگوید بگرد و تفحص کن پیدا میکنی ـ گفت پیدا کرده بودم ـ گفت چه چیز ـ گفت اینکه مرد را بکشم اما زن بمن گفت اگر حادثه و گزندی بر نامزد من وارد آید خود را هلاك خواهم کرد ـ گفت این سخنان را همیشه میگویند اما هیچوقت نمیکنند ـ گفت مسیو تو مرسده را نمی‌شناسی چیزی که گفت میکند.

دانکلار آهسته با خود گفت عجب احمق است چه این دختره خودرا بکشد چه نکشد مرا چه باك اینقدرهست که میخواهم او کاپیتن نشود ـ فرناند گفت پیش از آنکه مرسده خود را بکشد من خود را میکشم ـ کادروس با صدائی که رفته رفته از مستی پست میشد گفت بجان خودم که عشق اینست و همین است عشق ـ دانکلار گفت توجوانی آراستهٔ من بی اختیار میل‌دارم که ترا ازمشقت خلاصی دهم، اما . . . کادروس سر بلند کرده و گفت آری به بینم چه خواهی کرد ـ دانکلار بکاردوس گفت

عزیزم تو مست هستی باقی بطری را هم بخور و بخواب درآخر خواهی فهمید عجالتاً هوش تو برجای نیست واز برای آنچه ما میخواهیم بکنیم هوش لازم است ـ کادروس گفت مست هستم . عجب من هنوز ازین بطریها چهار بطری هم میخورم و باز هوشیارم پرپامفیل شراب بیار . پس بجهت مدلل ساختن ادعای خود کادروس گیلاس را بروی میز زد ـ فرناند که باحرص تمام انتظار آخر کلام دانکلار را می کشید پرسید که خوب چه می گفتید .

دانکلار گفت نمیدانم چه میخواستم بگویم . این مست رشته کلام مرا گسیخت وآنچه میرفتم بگویم از نظرم محو گردید ـ کادروس گفت آری مست آنقدر که بخواهی . بکوری چشم آنهائیکه از شراب میترسند . زیرا که در دل خیال بد دارند میترسند که چون شراب بنوشند آنچه در دل دارند بروز داده شود آنگاه کادروس بنای زمزمه گذاشت بدومصرع از شعری که آن اوقات زیاد شایع بود که ترجمه‌اش اینست « همه بدکاران آب میخورند . و این دعوی را طوفان نوح مدلل کرد »

فرناند گفت مسیو شما میگفتید که من بی اختیار میل دارم که ترا ازمشقت خلاصی دهم اما . . . دانکلار گفت آری میخواستم بگویم اما بجهت اینکه ترا خلاص همین‌قدر بس است که دانتس مرسده را نگیرد و این عروسی بهم بخورد و تو خلاص میشوی بدون آنکه دانتس‌را بکشی ـ فرناند گفت مرگ تنها آنهارا ازهم جدا میکند لا غیر ـ کادروس گفت عزیزم فرناند دلیلهای تو مثل دلیل سنگ پشت است . این دانکلار است که شیطان را درس میدهد الان بتو مدلل میکند که تو نمی‌فهمی . بگو باو دانکلار که او نمی‌فهمد کشتن دانتس لازم نیست بعلاوه این‌خوب نیست که دانتس بمیرد زیرا که او پسرك خوبی است من او را دوست دارم . بسلامتی تو دانتس

فرناند با بیقراری تمام از جاي برخاست ـ دانکلار او را نگهداشت و گفت بگذار آنچه میگوید بگوید . با وجود مستی که دارد اشتباه نکرده . غیبت و دوری میان آنها بهتر از مرگ جدائی می افکند . فرض کنیم که میان دانتس و مرسده دیوار زندانی فاصله شود همانطور از هم جدا میشوند که قبر میانهٔ آنها فاصله گردد کادروس که با وجود مستی باز سعی میگرد داخل صحبت آنها شود گفت آری اما از زندان بیرون میآیند . وچون مثل دانتس کسی از زندان بیرون‌آمد انتقام را بسختی می کشد ـ فرناند آهسته گفت چه باك ـ کادروس گفت گذشته ازین چرا دانتس را

بزندان میبرند او نه دزدی کرده و نه کسیرا کشته ـ دانکلار گفت بس است ساکت شو گفت هیچ نمیخواهم ساکت شوم . میخواهم بمن بگوئید که چرا دانتس را بزندان میبرند . من دانتس را دوست دارم . بسلامتی تو دانتس . واو گیلاسی دیگر نیز نوشید ـ دانکلار در چشم کادروس علامت انتهای مستی را دید . برگشت بطرف فرناند و گفت فهمیدی که کشتن او لازم نیست ـ گفت فی‌الحقیقه نه . و اگر هم چنین باشد که تو میگوئی حبس دانتس اسباب و علت لازم دارد . آیا تو آن اسباب را داری ـ گفت در صورت تفحص میشود اسباب بدست آورد اما واقعاً بمن چه مربوطاست که دخیل این کارها بشوم آیا بمن ربطی دارد

فرناند گفت نمیدانم که بتو دخلی دارد یا نه . اما اینقدر بمن معلوم شد که علت عداوتی با او داری کسی که شخصی‌را دشمن دارد مشتبه نمیشود و عداوت دیگری را می‌فهمد ـ دانکلار گفت من عداوت داشته باشم با دانتس هرگز معاذالله . من ترا بدبخت دیدم . بدبختی تو بمن اثر کرد دلم بحالت توسوخت خواستم بلکه کاری درحقت نمایم . اما اکنون که گمان میکنی که علت و سببی مخصوص دارد من دیگر کاری ندارم خود دانی و او . خدا حافظ . دانکلار بر خاست و چنان نمود که میرود ـ فرناندنیز برخاست و دست اورا گرفته نگاهداشت و گفت نه نمیگذارم بروی . بمان . تفاوتی بحال من ندارد که تو دانتس را دوست باشی یا دشمن ، من اورا دشمن دارم و آشکارا هم میگویم . پس تو وسیله از برای من پیدا کن تا من او را اجرا نمایم . اما مشروط بر اینکه دانتس زنده باشد زیرا که مرسده گفت که خود را می کشد اگر او هلاك شود .

کادروس که سر را بروی میز نهاده بود بلند کرد و با چشمهای سنگین شده از مستی بدانکلار و فرناند نظری افکنده و گفت آن کیست که از هلاك دانتس حرف میزند . من نمیخواهم که کسی او را هلاك نماید او دوست منست امروز پول خود را بمن تقدیم میکرد . من نمیخواهم که کسی او را بکشد ـ دانکلار گفت ابله چه کسی میخواهد اورا بکشد . صحبتی از روی شوخی میکنیم . گیلاس را پر کرده و باو داد و گفت بگیر بسلامتی دانتس بخور و ما را آسوده بگذار ـ کادروس گیلاس را گرفته و گفت بسلامتی دانتس آری بسلامتی او، بسلامتی او . گیلاس را بسر کشیده و خالی کرد ـ فرناند گفت دانکلار وسیله وسیله ـ دانکلار گفت تو هنوز پیدا نکردی ـ گفت

نه، تو باید پیدا نمائی. دانکلار گفت راستست اینحق منست زیرا که فرانسه ها این امتیاز را بر اسپانیولیها دارند که اسپانیولها فکر می‌کنند و فرانسه ها فوراً اختراع می نمایند ــ فرناند با بیقراری تمام گفت بهر حال اختراع کن ــ دانکلار خدمتکار مهمانخانه را طلبید و کاغذ و مرکب و قلم خواست ــ فرناند بتعجب پرسید که اینها برای چیست ــ گفت من میرزا هستم و کاغذ و قلم اسباب و آلات من هستند و بی اسباب و آلات من کاری نمیتوانم بکنم ــ خدمتکار آنچه میخواست آورد و بروی میز نهاد ــ کادروس دست بروی ورق کاغذ گذاشت و گفت وقتی که شخص فکر میکند که در اینجا آنقدر اسباب هلاکت بیچاره هست که بسیار خاطر جمعتر ازآنست که در جنگلی کمین کرده و بخواهی که کسی‌را بکشی. آنوقت من بسیار وحشت میکنم ازقلم و کاغذ و مرکب تا از کارد و شمشیر و طپانچه.

دانکلار آهسته بفرناند گفت که این نادرست هنوز آنقدری که ما گمان میکردیم مست نیست. باز شراب برایش بریز ــ فرناند گیلاس اورا پر کرده. کادروس دست از روی کاغذ برداشته و گیلاس را برداشت و خورد و بروی میز نهاد ــ فرناند مطمئن‌شد که دیگر هوشی برای کادروس نماند. از دانکلار پرسید که حال چه میگوئی دانکلار گفت میگویم که اگر بعد از سفری چنانکه دانتس کرد و در جزیرهٔ الب لنگر انداخت کسی او را بوکیل پادشاهی خبردهد که او یکی از جاسوسان و طرفداران بوناپارتست... فرناند مجال نداد که دانکلار کلامرا تمام نماید بشتاب گفت من او را خبر میدهم ــ گفت آری تو خبرمیدهی. این اطلاع ترا مینویسند و تو باید امضا نمائی آنگاه ترا با دانتس رو برو میکنند که تو باید حرف خود را در مجلس مدلل نمائی من میتوانم که در مجلس چنان کنم که تو مدلل کنی آنگاه دانتس را حبس میکنند. اما دانتس همیشه که در زندان نخواهدماند روزی بیرون میاید. آنوقت وای بر حال تو ــ فرناند گفت اینرا من از خدای میخواهم که بیاید و با من نزاع نماید ــ گفت آری چنین است اما اگر تو باو صدمه بزنی مرسده را چه میکنی که خودش را هلاک می کند و اگر هم نکند تا عمر دارد کینه وعداوت ترا از دل بیرون نخواهدکرد

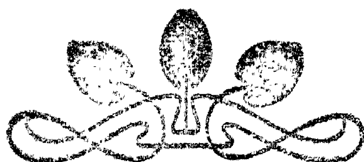
فرناند گفت حقست پس‌چه بایدکرد ــ دانکلار گفت کسی‌که میخواهد ازین قبیل کارها نماید بهتر این است که چنین کند ببین قلمرا اینطور بدست چپ میگیرد تا خطش شناخته نشود اینقسم مینویسد. دانکلار شروع کرد بنوشتن و سطری چند

بدست چپ بخطی که هیچ شباهت بخط خودش نداشت نوشت و داد بفرناند که گرفت و اینطور خواند « آقای وکیل پادشاهی را دوستی دولتخواه و دین دار چنین اطلاع میدهد که شخصی بنام ادموند دانتس نایب کشتی فراعون که امروز صبح از ازمیر رسیده و ازناپل گذشته دربندر پورتو - فراژ وکاغذی بغاصب ازمورا تاج و تخت یعنی ناپلئون داشته و از غاصب مزبور بمجلس طرفداران بوناپارت در پاریس . دلیل صحت این مسئله آنوقت معلوم میشود که مشارالیه را دستگیر نمایند . آنوقت کاغذ مزبور را در جیب او یا درخانه پدرش یا در اطاق مخصوصش در کشتی خواهند یافت

دانکلار گفت نعم المطلوب باین قسم انتقام تو صورتی بقاعده یافته و هرگز تهمت این پاپگیر تو نمیشود. و کار بخودی خود صورت میگیرد و هیچ چیزی باقی نیست الا اینکه این کاغذ را اینطور بپیچیده و در روی او اینطور بنویسند. دانکلار کاغذ را پیچید و در رویش چنین نوشت « بمسیو وکیل پادشاهی برسد » و گفت کار اینطور تمام میشود ـ کادروس که با وجود کمال مستی باز گوش میداد فهمید که این قسم غمازی چه نتیجه ناگواری خواهد داشت پس گفت آری کارتمام میشود . اما کمال لئامت و دنائت و خباثت است . دست را دراز کرد که کاغذ را بگیرد . دانکلار دست او را پس کرد و گفت . اینها تمام شوخی بود اصل ندارد و الا من نهایت تأسف را میخورم که بدانتس صدمه وارد آید ؛ هـان ببین . . . کاغذ را در دست خود مالیده و بگوشهٔ انداخت ـ کادروس گفت بسیار خوب دانتس دوست منست و من نمیخواهم که باو بدی نمایند ـ دانکلار برخاسته و گفت چه کسی خیـال بدی در حق دانتس خواهد داشت من و فرناند که چنین خیالی نداریم ـ فرناند بجای ماند . دانکلار دید که مشارالیه چشمها را دوخته است بآن کاغذ چیزی نگفت .

کادروس باز شراب خواست دانکلار گفت تو بسیار خورده واگر باز بخوری باید شب را نیزاینجا بخوابی . وهم اکنون نیز پای رفتار نداری ـ کادروس برخاست و گفت من پای رفتار ندارم شرط می بندم که اکنون ببالای گنبد کلیسا تا پای ناقوس بروم بدون آنکه حرکتی بچپ یا راست نمایم ـ دانکلار گفت قبول کردم و شرط هم می بندم اما امروز دیر وقتست فردا . حال باید رفت ـ کادروس گفت برویم چه عیب دارد . تو هم فرناند با ما بیا بمارسی ـ فرناند گفت نه من بکاتالان خواهم برگشت گفت بد میکنی بیا برویم بمارسی ـ گفت کاری در مارسی ندارم و میلی هم ندارم

که بمارسیل بیایم ـ کادروس گفت چنین باشد . هرکسی مختار نفس خود است . بیا برویم دانکلار . دانکلار رضای کادروس را غنیمت دانسته دست او را گرفته از راهی نزدیکتر بطرف مارسیل روان شدند . کادروس بچپ وراست متمایل میشد . چون قریب به بیست قدم آمدند دانکلار برگشت و فرناند را دید که خودرا بروی کاغذ انداخته وبرداشت و روان شد بطرف بیلون ـ کادروس هم دید وگفت اینجوان چه کرد بما دروغ گفت که کاتالان خواهد برگشت . وحال آنکه بطرف شهر رفت . آنگاه بنای فریاد گذاشت وفرناندرا صدا زد که تو راهرا گم کرده ـ دانکلار گفت توسهو کرده و چشمت خیره شده و الا فرناند راهرا گم نکرده ـ کادروس گفت شاید که چنین باشد اما من قسم میخورم که او بکاتالان نرفت دانکلار اورا می کشید و میبرد وبا خود میگفت که کار را رو براه کردیم بعد از این خودش بخودی خود کار خواهد کرد و احتیاج بچیز دیگر ندارد





فصل پنجم

ولیمهٔ عروسی

فردا روز خوشی شد. آفتاب بیرون آمد درخشان در هوای صاف و اولین شعاع او امواج دریا را ملون بالوان مختلفه ساخت. ولیمه عروسی درطبقه اول همان مهمانخانه موسوم برزرو که دیروز دیدم مهیا میشد. ودرتالار بزرگی بود که پنج و شش در داشت که بخارج باز میشدکه در بالای هردری نام یکی از شهرهای معتبر فرانسه را نوشته بودند. ودر تمام طول این درها حجری از چوب ساخته بودند. اگر چه غذا را در ساعت دوازده معین کرده بودند اما ساعت یازده جماعتی درجلوعمارت گردش میکردند. واینها عملجات کشتی وچند نفری هم از سربازها بودند که بادانتس آشنائی داشتند. وتمام اینها برای احترام خاطر دانتس لباسهای فاخر خودرا پوشیده بودند.

در میان این عملهجات چنان شایع شده بودکه مسیومورل هم بمجلس دعوت حاضرخواهدشد. اما این شرافت بزرگی بود که هنوز کسی باورنمیکرد. لیکن دانکلار با کادروس چون رسیدند تصدیق کردند که آنچه شیوع یافته راستست دانکلار گفت که من امروز صبح مسیو مورل رادیدم که گفت بمجلس ولیمه خواهدآمد فی الحقیقه بعد از لمحه مسیو مورل آمد. وتمام ملاحان کشتی اورا سلام دادند باصدای هورای متفق که همه یکبار هورا کشیدند. حضور مسیو مورل دراینمجلس محقق میکرد شهرتیرا که یافته بود که دانتس کاپیتن خواهد شد. چون تمام عملهجات کشتی دانتس را دوست داشتند باین قسم شکرگذاری ازمسیومورل میکردند که انتخاب او بارائ آنها اتفاق پیدا کرده است. بمحض آنکه مورل نشست دانکلار و کادروس را اهل مجلس فرستادند که بروند ودانتس وعروسه راااطلاع بدهندکه زودتر بیایند. اماآنهایکصد قدم نرفته بودند که در پهلوی مخزن باروط آنهارا دیدند بادسته کوچکی می‌آیند. این دسته

کوچك عبارت بود از چهارنفر دختر جوان از دوستان مرسده و از اهل کاتالان که با او می‌آمدند واوهم دست بدست دانتس داده بود . درپهلوی مرسده‌پدر دانتس می‌آمد . وعقب آنها فرناند میآمد با تبسمات موحشه . که نه دانتس ونه مرسده هیچکدام این تبسمهارا ندیدند . این بیچاره ها بقدری از بخت خود خوشحال بودند که غیر از خود چیزی دیگر نمیدیدند . دانگلار وکادروس از مأموریت خود فراغت یافتند . بعد ازآنکه باکمال خصوصیت دست بدانتس دادند هرکدام رفته در جائی نشستند . دانگلار در پیش فرناند وکادروس در پهلوی پدر دانتس قرار گرفتند .

این پیر مرد بهترین جامه های خودرا پوشیده و چوکانی دردست گرفته بود که باو تکیه نموده . کادروس که بامید خوردن نهار خوبی باآنها آشتی کرده بود چنانکه گفتیم در پهلوی پدر دانتس نشست . وهنوز در ذهنش اثری از تفصیل دیروزی مانده بود . چنانکه شخص صبحگاه که ازخواب برمیخیزد هنوزشبحی وخیالی از خواب‌شب در ذهنش هست ' دانگلار چون نزدیکشد بفرناند نظر سختی بروی کرد . واورا دید که گاهی زرد میشود وگاهی برافروخته و سرخ میگردد که بعد از لمحه محو شده وبساز زردی هولناکی بجای سرخی می‌آید . ولحظه بلحظه بطرف مارسیل نظر میکند و پس از آن اورا لرزی عصبانی گرفته و بی اختیار تمام اعضای او را حرکت میدهد ، چنان معلوم میشد که فرناند انتظارمیکشید یاامیدداشت واقعه بزرگی‌را دانتس بسادگی لباس پوشیده بود . لباسی که نسبت داشت بطایفه ملاحان کشتی تجارتی ' واو بود میانه‌لباس نظام ولباس شهری ، ودر طی این لباس حسن سیمای او که برشادی و خرمی نامزدش می‌افزود . در انتهای کمال بود

مرسده جلوه بسیاری داشت با چشمهای سیاه چون آبنوس و لبهای سرخ چون مرجان . باکمال آزادی و فراغت خاطر حرکت میکرد . یکدختر از دختران شهری در چنین موقعی البته سعی میکرد که مسرت‌وخوشحالی‌خودرا مخفی نماید . اما مرسده می‌خندید وباطراف خود نظر میکرد . این تبسم واین نظر او گویا بالصراحه میگفت . اگر شما دوست منید شما نیز بامن مسرور شوید زیرا که من کمال مسرت را دارم .

بمحض آنکه عروس وداماد و همراهانش بدر مهمانخانه رزرو نزدیکشدند مسیو مورل برخاسته واز پلهـا پائین آمده . و تمام ملاحان وسربازان که همراه او بودند و مشارالیه بتمام آنها گفته بود که دانتس را بجای کاپیتن لکلر خواهد گذاشت نیز با او

پائین آمدند. ادموند چون آنها را دید دست مرسده را رها کرده وپیش آمد و بمسیو مورل سلام کرده ودست مرسده را باو داد. مورل ومرسده پیش افتاده ودیگران از عقب از پلهای اطاقی که غذا در آنجا حاضر شده بود بالا رفتند.

مرسده در وسط میز طعام ایستاده وبپدر دانتس گفت پدر جان شما درسمت راست من مقام دارید. ودر طرف چپ من آنکه بمنزله برادر منست خواهد نشست. واینکلام را چنان بشرینی گفت که بقعر دل فرناند چون خنجری نشست لبهاش زردشد ودر چهرهٔ سفید شدهٔ اودیده شد که یکبارهٔ دیگر خون جمعشد که بقلب بریزد.

دراثنای اینکلام مرسده دانتس نیز بهمانطور رفتار کرده مسیومورل را دردست راست و دانکلار را دردست چپ خود جایداد پس از آن بدست اشاره کرد که هرکسی که در هرجائی که میل دارد قرار بگیرد. همه نشستند همان ساعت اطعمه لذیذه بدور افتاد از هرقبیل غذاهای متعارف فرنگستان بمیان آمد (مترجم گوید اغذیهٔ فرنگستان هرکدام اسمی مخصوص دارند که فارسی ندارند اگرمیخواستم بهمان اسم فرنگی بنویسم حسنی نداشت واگر میخواستم شرحی از برای آنها بدهم از برای هر غذائی تفصیلی باید مینوشتم وآنهم مفصل ومطول میشد و از سبک کتاب قصه نویسی بیرون رفته و بیمزه میشد پس ازمطالعه کنندگان معذرت میطلبم که از تحریر اسامی اغذیه صرف نظر کرده و این چند کلمه را بعنوان معذرت نوشتم که تابر من عیب نگیرند و حمل بر عدم اطلاع وقصور در ترجمه نکنند).

پدر دانتس گیلاسی از شراب زرد رنگ چون زبرجد هندی که پریامفیل خود بنفسه آورده ودر برابر مرسده نهاد پر کرده و نوشیده وتحسینی تمام کرده آنگاه گفت چرا همه سکوت کرده اند مگر در چنین مجلس نباید خندید وصحبت کرد. کادروس گفت غالباً داماد بشاش نمیشود ومتفکر می‌نشیند ـ دانتس گفت حقیقت اینست که بقدری سعادت وخرمی بمن روی داده‌است که نمیدانم چه بگویم وچه بکنم. واگرشما همسایه عزیزم از این معنی حرف میزنید حق بجانب شما است شادی بعضی از اوقات اثر غریبی میکند وگرانی میآورد وچون غم وغصه زیاد شخص را مبهوت میسازد دانکلار که باتصال ملاحظه فرناند میکرد که هرلحظه حالش تغییر میکرد و خود داری مینمود. بدانتس خطاب کرده وچنین گفت واقعاً ترا چه میشود مگر از چیزی وحشت داری. اکنون که همه چیز بروفق دلخواه تو شده.

دانتس گفت همین فقره مخصوصاً مرا مضطرب ساخته زیرا که تصور میکنم که انسان چنین آفریده نشده که باین سهولت بمقصود خود برسد وسعادت باین آسانی نمیشود که بشخص برسد . زیرا که سعادت در عمارتیست که در بانش اژدهای دمانیست که باین طلسم کسی تابکام اژدها نرود نمیرسد . ومن براستی فکر میکنم که از کجا لیاقت اینرا تحصیل کرده‌ام که شوهر مرسده باشم وسعادت همخوابگی او را درك نمایم .

کادروس خندیدو گفت شوهر وهمخوابه نه‌هنوز . واگر میلداری خودراشوهر بگوی تابه بینی که ما هم چطور از تو پذیرائی خواهیم کرد . مرسده سرخ شد . فرناند در روی صندلی اضطرابی کرد . وبهرصدای کوچکی لرزه برتنش می‌افتاد . وعرق پیشانی خودراکه قطره قطره میریخت پاك میکرد ـ دانتس ساعت را ازبغل بیرون آورده وگفت عزیزم همسایه ازبرای زمان قلیلی زحمت کشیدند که مرا تکذیب کردید . بلی حق است که مرسده الان زن‌من نیست . اما یك ساعت ونیم بعداز این زن‌من خواهد بود .

هرکدامی از اهل مجلس دست زده و خندیدند و پدر دانتس نیز دندانهای سفید وپا برجای خودرا که باوجود پیری هنوزداشت بمردم نمود . مرسده تبسمی کرد اما این بار سرخ نشد فرناند برخود لرزید وبی اختیار دستش رفت به قبضهٔ کاردی که درکمر داشت . دانگلار نیز تغییر لون کرد ورنگش پرید وگفت در یکساعت مگر چطور میشود .

دانتس گفت دوستان منت بتقربی که مسیو مورل دارد وشخصی است که بعد از پدرم تمام وجود من زنده ایشان است اذن و اجازه تحصیل شده تمام اشکالات مرتفع گشته در دوساعت ونیم بعد از ظهر نقیب مارسیلی در آن انجمنگاه بلدمنتظر ما خواهد بود برای اجرای رسم مزاوجه . در اینصورت چون یکساعت ویکربع از ظهر گذشته است . پس چیزی دروغ عرض نکردم که گفتم یکساعت و نیم بعداز این مرسده را مادام دانتس خواهیم خواند .

فرناند بی‌اختیار چشمها را بست وآتشی درسرش شعله زد وناچار بمیز تکیه کرد تانیفتد . وباوجود اینهمه خودداری باز نتوانست که خود داری از ناله سوزناکی نماید اما چون همه میخندیدند ودست میزدند کسی ناله اورانشنید ـ پدر دانتس گفت بیٔنی وبین‌الله خوب جنبیده‌اند دیروز ازسفر برسند وامروز عروسی نمایند جای تعجب

نیست این جلدي وچابکی در کار مخصوص مردمان دریا نورد است ـ دانکلار گفت قباله ووثیقه عقدش کو ،

دانتس خندید و گفت قباله تمام شده ، نه من چیزی دارم و نه مرسده وبه ندارى هم ساخته و بیچیزی همدیگر را قبول کرده ایم . معلومست که نوشتن چنین قباله نه طول دارد و نه اجرت زیاد میخواهد . این شوخی دانتس اسباب خنده مجددی شد وهمه خندیدند وآفرین گفتند ـ دانکلار گفت پس این غذائی که صرف کردیم غذای عروسی است نه غذای مجلس عقد ـ دانتس گفت نه اینطور هم نیست خاطر آسوده دارید . این غذا را غذای مجلس عقد محسوب دارید . من فردا میروم بپاریس چهار روز رفتن وچهار روز برگشتن و یکروزهم توقف برای انجام کاری که دارم . انشاءالله فردای رسیدن باینجا شما تمام وعده دارید بغذای عروسی . این سخن و وعده مجلسی دیگر اسباب خنده و تحسین عمومی شده بقسمی که پدر دانتس که در اول مجلس از سکوت اهل مجلس شکایت داشت این بار ازآشوب شاکی شد که هرقدر میخواست دعای خیر خود را باهل مجلس بشنواند ممکن نمیشد ـ دانتس مطلب پدر را فهمید وبه تبسمی باکمال شکرگذاری جواب پدر را داد . مرسده بساعت مهمانخانه نظری کرده و اشاره بدانتس نمود . در دور میز خنده هـای بلند و حرکات آزادانه میکردند چنانکه رسم است بعد از اتمام غذا در چنین مجالس از طبقه اوساط النـاس سر میزند . آنهائیکه از جاي خود راضی نبودند برخاسته همصحبت دیگری برای خود پیدا میکردند . همه یك مرتبه حرف میزدند . و هیچکدام منتظر و متوقع جواب از مخاطب خود نبودند و خود نیز جواب بمتکلم نمیدادند مگر برآنچه میل خودشان بود

زردی رخسار فرناند تمام بروی دانکلار آمده و خود فرناند دیگـر در شمار زندگـان نبود گویا بدریای آتشی فرو رفته بود . ازهمه اول او برخاست و بدرازی و پهنائی اطاق مبهوتانه راه میرفت و سعی میکرد که گوش خود را از آواز ترانه وتغنی وصدای خوردن گیلاس بگیلاس دورسازد . کادروس نزدیك شد باو در وقتی که دانکلار چنان مینمود که از او میگریزد بوی لاحق شد در یك گوشهٔ از تالار

کادروس که خوشروئی دانتس خاصه شراب خوبی که پردامفیل باوخورانیده بود . باقی کینه که از دانتس بعلت سعادت ناگهـانی بدل گرفته بود بالمره تمام شده و رفع کدورتش گردیده بود چنین گفت واقعاً دانتس جوان خوبیست . وقتی که او را

می بینم در پهلوی نامزد خود نشسته با خود میگویم که بسیار جای تأسف بود که آن شوخیهای بد را که درحق او دیروز میخواستید بکنید اگر میکردید .

دانکلار گفت چنانکه دیدی شوخی محض بود و نتیجهٔ بر وی مترتب نشد این بیچاره فرناند چنان پریشان حال شده بود که دیروز دلم براو سوخت . اما امروز که عقل خود را بسرش جمع کرده و خود را اولین شخص عروسی رقیب خود قرار داد دیگر جای حرفی نماند . کادروس بفرناند نظری کرد که چون مرده از قبر بیرون آمده بود ـ دانکلار گفت فی‌الحقیقه آنقدر که دختر را خوشگل می‌بینم بر بلندی همت فرناند آفرین میگویم که ازچنین ماه پیکری دست برداشت . خوشا بسعادت این نادرست کاپیتن آینده من . کاش دوازده ساعت من بجای او بودم .

در این وقت صدای ظریف مرسده بلند شد و گفت باید برویم که ساعت دو شد و منتظرما هستند . تمام اهل‌مجلس یکمرتبه گفتند برویم برویم . درهمین وقت دانکلار که فرناند را از نظر نمیگذاشت او را دید که در پهلوی پنجره نشسته بود و بدقت بخارج نظر میکرد یکمرتبه بی اختیار از جای بلند شد و باز بی اختیار نشست و تکیه بر پنجره داد . و همان لحظه صدای درهمی در راه پله استماع افتاد و صدای پاپهائیکه بالا می‌آمدند وصدای جمعی مخلوط بصدای اسلحه شنیده شد . وهمان لحظه بانگ آشوب مهمانها فرو نشست تمام ساکت شدند . و سه بار درب مهمانخانه کوبیده شده و همه از روی تعجب بهمدیگر نگاه کردند . و شخصی با صدای بلندی بانك زد که بنام دولت . و پس از آن یك نفر مأمور دولتی با پنج نفر سرباز و افسر آنها در را باز کرد وداخل شدند . وحشت تمام اهل مجلس‌را گرفت . مسیومورل که مأمور مزبور را می‌شناخت پیش‌آمده و گفت چه خبر است مسیو این‌حرکت شما نسبت بما بی احترامی است ـ مأمور گفت اگر خلاف احترام شد معذورم فرمائید مسیومورل که من حکم حبسی بهمراه دارم و کمال تأسف را از اجرای او اظهار میکنم و هیچ راضی نبودم که چنین مأموریتی‌داشته باشم ، اما تکلیف نوکری چیزدیگراست . آنگاه روی باهل مجلس کرد و گفت آقایان کدام یك از شما ادموند دانتس نام دارد . همه برگشتند و بدانتس نظر کردند . مشارالیه اگر چه قدری مضطرب اما با کمال علوّ شأن قدمی پیش نهاده و گفت آنشخص منم مسیو چه فرمایشی است ـ مأمور گفت ادموند دانتس بنام دولت شما محبوس هستید و من شما را حبس میکنم ـ دانتس با کمی

زردی در رخسار گفت شما مرا حبس میکنید! اما بفرمائید که چرا ـ مأمور گفت من نمیدانم ـ اما در اولین استنطاق معلوم خواهد شد، مسیوموریل میدانست که سؤال و جواب با مأمور دولت بی ثمر است و حاصلی ندارد. زیرا که مأمور دولت مانند مجسمهٔ است که سرد است و لالست و کر. اما بعضی چیز ها هست که دل پدر و مادر اورا نمی فهمد. پس پدر دانتس دوید بطرف مأمور و دامن او را گرفت و گریه و ناله و التماس کرد اگر چه سودی نداد. اما مأمور متأثر شده و گفت مسیو آرام باش و خاطر آسوده دار. شاید پسرت تقصیر بزرگی نداشته باشد و در بعضی از ملاحظات و امور متعلقه بگمرك یا حفظ صحت اهمال و قصور کرده باشد. در اینصورت بمحض آنکه سندی نشان داد و برائت ذمه خودرا مدلل نمود او را مرخص خواهند کرد.

کادروس به دانکلار نظر میکرد که اظهار تعجب از این واقعه میکند آهسته گفت این چه معنی دارد وچه کیفیتی است ـ دانکلار گفت من چه میدانم من هم مثل تو واقعه را می بینم اما نمیفهمم که مطلب چه چیز است. کادروس باطراف نظر کرد که اورا به بیند اما اوغیب شده بود. آنوقت تمام واقعهٔ دیروزی در برابرچشمش مجسم شده تو گوئی که این واقعه ناگهانی یك مرتبه پردهٔ را که دیروز مستی دربرابر چشمش کشیده بود دور کرد وحقیقت امر درکمال وضوح بوی معلوم گردید.

پس با صدای کلفت و غلیظی بدانکلار گفت این نتیجه همان شوخی است که دیروز تو میگفتی در اینصورت وای برحال کسی که این کار را کرده است زیرا که بسیار کار بدی است.

دانکلار گفت ابداً اینطور نیست زیرا تو دیدی که من کاغذ را پاره کردم ـ کادروس گفت تو کاغذ را پاره نکردی، بگوشهٔ انداختی والسلام ـ دانکلار گفت ساکت شو تو کی از مستی چشم داشتی که به بینی ـ کادروس گفت پس فرناند کو ـ دانکلار گفت من چه میدانم. عوض اینکه این حرفها را بزنیم؛ برویم شاید کاری از برای دانتس بیچاره بتوانیم بکنیم. در این وقت دانتس دست یك یك از مهمانان را گرفته و وداع میکرد وتبسم می‌نمود و میگفت آسوده باشید بزودی رفع اشتباه کرده و تحصیل مرخصی خواهم کرد ـ دانکلار که در این وقت نزدیك او شده بود گفت محققاً چنین خواهد بود. بر من مثل روز روشن است که رفع اشتباه میشود.

دانتس بعد از اتمام وداع بهمراهی مأمور و سرباز ها از پله پائین آمد. کالسکه در بیرون حاضر شده بود اورا داخل کردند مأمور و دو نفر هم از سربازها داخل همان کالسکه شدند و در را بستند. کالسکه بطرف مارسی روان گردید. مرسده دوید بطرف پنجره و فریاد زد خدا حافظ دانتس، خدا نگهدار ادموند. محبوس این ناله را که از قعر دل مجروح آن بیچاره بسوز تمام بیرون آمد شنید سر از دریچه کالسکه بیرون کرد و بانگ زد و گفت بامید دیدار مرسده وکالسکه از پیچ وخم کوچه گذشته و از نظر غایب شد.

مورل بمرسده و دیگران گفت تمام در اینجا بانتظار من باشید من کالسکه گرفته میروم بمارسی و از برای شما خبر می آورم، همگی بانگ بر آوردند که بروید و زود خبر بیاورید. مورل رفت و تا زمانی پس از رفتن او همه مبهوت و ساکت بهمدیگر نظر میکردند. پدر دانتس و مرسده مدتی از همدیگر دور نشستند و هردو بدرد مخصوص خود مشغول بودند. بالاخره چشم یکی بدیگری افتاده وهمدیگر را چون دو مقتول بیك شمشیر دیده و بآغوش همدیگر پناه بردند. در این وقت فرناند که لحظهٔ غایب شده بود دوباره باطاق برگشته استکانی آب ریخته خورد و رفت روی یك صندلی نشست. بر حسب اتفاق این صندلی همان صندلی پهلوی صندلی مرسده که بعد از هم آغوشی با پیرمرد نشسته بود واقع شد. فرناند چون ملتفت شد که پهلوی مرسده نشسته بی اختیار صندلی خود را پس برد ـ کادروس که فرناند را ملاحظه میکرد بدانکلار گفت همین است که این کار را کرده است ـ دانکلار گفت من گمان نمیکنم زیرا که او بسیار احمق است.

در هرصورت خدا لعنت کند بر کسی که این کار را کرد ـ کادروس گفت پس چرا لعنت نمیکنی آن کسی را که این راه را باو نمود ـ دانکلار گفت آری اگر کسی بدوکلمه حرف بیخودی که گفته است مسئول باشد باو نیز لعنت باد ـ کادروس گفت بلی درصورتیکه آن دوکلمه حرف سبب چنین واقعهٔ بشود.

در این وقت حضار هر کدامی در این واقعه حرفی میزدند و باعتقاد خود چیزی میگفتند. یکی بدانکلار خطاب کرد و پرسید که تو در این باب چه اعتقاد داری ـ دانکلار گفت عقیده من اینست که شاید دانتس چیزی که غدغن و ممنوع است حمل کشتی کرده باشد ـ آنشخص گفت اگر چنین چیزی بود تو که محاسب

کشتی هستی مطلع میشدی ـ دانکلار اینکه گفتی حق است . اما محاسب کشتی آن چیزیرا میداند که باوصورت داده باشند . من اینقدر میدانم که بارکشتی ما پنبه است که در اسکندریه از مسیو پاسترت و در ازمیر از مسیو پاسکال خریده ایم . علاوه بر این آنچه میپرسید من اطلاع ندارم – پدر دانتس گفت آخ من الان بخاطرم رسید که دانتس دیروز بمن میگفت که از برای تو صندوقی قهوه و صندوقی تنباکو آورده‌ام دانکلار گفت دیدید همین است قطعاً در زمان غیبت ما از کشتی مأمور گمرك بکشتی رفته است و این اشیاء را دیده است .

مرسده بهیچکدام از این سخنان باور نمیکرد . و تا کنون که خودداری کرده بود به بیند چه میگویند یکمرتبه سر گریه و ناله را ول کرد ـ پدر دانتس بجهت تسلی او میگفت امید امید که چنین باشد ـ دانکلار نیز گفت امید امید ـ فرناند هم خواست که بگوید امید . اما اینکلمه گلوی اورا گرفت لبها حرکت کرد امّا زبان مساعدت ننمود و هیچ صدائی از دهانش بیرون نیامد .

در اینوقت یکی از مهمانها که در پهلوی در بود و بخارج نظر میکرد بانك بر آورد که کالسکه می آید . و این مسیو مورل است به بینیم چه خبری آورده است : پدر دانتس و مرسده پیش‌دویدند و اورا در بیرون درب ملاقات کردند . مورل بی‌نهایت زرد شده بود . همه یکمرتبه فریاد زدند که چه خبر چه خبر ـ مورل سری تکان داد و گفت امر عظیمتر ازآن بوده است که ما گمان کرده بودیم . مرسده فریاد زد و گفت مسیو من یقین دارم که او بی‌گناه است ـ مورل گفت من‌هم گماندارم که چنین‌باشد اما چه فایده که بهتان سختی باو زده اند ـ پدر دانتس پرسید که از چه مقوله – مورل گفت از این مقوله که او یکی از هواخواهان بوناپارت است .

اشخاصیکه از تاریخ آنزمان که این حکایت واقع شده مطلع هستند میدانند که این تهمت چقدر تهمتی هولناك و با خطر بود برای کسی که چنین نسبتی بوی میدادند . مرسده درشنیدن این کلام فریادی کشید و پدر دانتس را پای لرزید و بی اختیار خود را بروی یك صندلی افکند ـ کادروس بزیر لب گفت آه دانکلار تو مرا فریب دادی و شوخی را جدی کردی . اما نمیگذارم که این پیرمرد و این دختر از غصه هلاك شوند . الان میروم و تفصیل را بآنها میگویم ـ دانکلار دست اورا گرفته و نگهداشت وگفت ساکت شو بدبخت والا هرچه بسرت بیاید بمن دخلی نخواهدداشت

تو از کجا فهمیدی که دانتس در حقیقت مقصر نیست . کشتی بجزیرهٔ الب رفته و در لنگرگاه او لنگر انداخته . دانتس از کشتی بیرون شده و بآنجا رفته و دانتس یکروز تمام در پورتو-فراژو مانده . اگر اکنون از بغل یا منزل او کاغذی بیرون بیاورند که تقصیر اورا مدلل بکند . آنوقت نمیدانی که هرکسی از او حمایت کرده نیز بمهلکه وخطر گرفتار خواهد شد .

کادروس باقتضای شعور طبیعی فهمید که این مطلب صحیح است پس سخت متوحش شد . بدانکلار نظری مبهوتانه وازترس کرد وبعوض یك قدمی که به پیش گذاشته بود دو قدم پس رفت و بزیر لب گفت پس صبر نمائیم و منتظر باشیم ـ دانکلار گفت آری صبرنمائیم اگر او بی گناه باشد زود اورا مرخص خواهند کرد . و اگر فی الحقیقة مقصر باشد حاصلی نخواهد داشت که کسی از او حمایت نماید و برای مفسدی فتنه جوی خود را بخطر اندازد ـ کادروس گفت در اینصورت دیگر چرا اینجا بمانیم برویم . دانکلار خوشحال شد که رفیقی از برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کرد . گفت آری بیا برویم اینها را بگذاریم که خود از برای خود اگر توانند کاری بکنند برخاسته و بیرون رفتند .

فرناند نیز دست مرسده را که غیر از او آلان کسی را نداشت گرفته بطرف کاتالان برد ' و سایر دوستان دانتس هم هرکدام بطرفی رفتند بعضی از آنها نیز پدر دانتس را که قریب به بیهوشی افتاده بود برداشته بخانه اش بردند . و قدری بعد از آن آوازه در شهر افتاد که دانتس را بسبب هواخواهی بناپارت حبس کرده اند ـ مورل که دیگر ماندن را در آنجا بی فایده دید او هم رفت بطرف شهر تا شاید ازمسیو دویلفور نایب وکیل پادشاهی که مختصر آشنائی داشت تفصیل حال دانتس را بلاواسطه بشنود . در راه بدانکلار و کادروس که میرفتند برخورد .

بدانکلار گفت تو این فقره را دربارهٔ دانتس گمان میکنی ـ دانکلار گفت چه عرض کنم اما من بشما گفتم که دانتس بی سبب ظاهری درجزیرهٔ الب لنگرانداخت و این حرکت او در نظر من بی قاعده و مشکوك آمد ـ مورل آهسته گفت آری گفتی اما این حرف را بغیر از من بدیگری هم گفتهٔ ـ دانکلار گفت مسیو من چنین چیزی را چگونه بکسی میگفتم شما میدانید که عموی شما مسیو پولیکار مورل که در زیر پرچم ناپلئون خدمت کرده و میل خودرا هم مخفی نمیدارد . پس اگر چنین چیزی را بکسی میگفتم شما را هم بواسطهٔ قرابت او بخطر می انداختم مردم گمان میکردند

که شما هم مثل عموی خودتان از زوال سلطنت ناپلئون متأسف هستید . پس هم‌شما و هم دانتس را گرفتار مخاطرات مینمودم . آنکه بشما گفتم تکلیف من بود زیرا که بعضی چیزها هست که تابع بمتبوع وخادم بمخدوم خود باید بگوید و پنهان ندارد اما از دیگران باید بسختی پنهان نماید .

مورل گفت بسیارخوب دانکلار تو آدم حسابی هستی . من قبل از این از برای تو فکری کرده بودم یعنی درصورتیکه این بیچاره دانتس کاپیتن فرااون میشد ـ دانکلار پرسید بچه قسم ـ گفت آری قبل‌از این از دانتس پرسیده بودم که اگر کاپیتن شود آیا ازنگهداری تو کراهتی‌خواهد داشت یا نه . زیرا که نمیدانم ازچه راه استنباط کردم که میانه شما خوب نیست ـ دانکلار گفت او بشما چه جوابی داد ـ مورل گفت او بمن چنین گفت که در یك واقعه با شما نزاعی کرده است که تصدیق کرد که حق با شما بوده‌است . اما کمال اعتماد را بکسی خواهدداشت که من باو اعتماد داشته باشم دانکلار بزیر لب گفت هی منافق ـ کادروس گفت بیچاره دانتس واقعاً پسرك خوبی بود ـ مورل گفت عجالتاً که فرااون بی‌کاپیتن مانده است ـ دانکلار گفت فرااون‌که تا سه ماه حرکت نمیکند از حالا تا آنوقت بلکه خدا بخواهد دانتس مستخلص شود امیدوار باشیم و صبر نمائیم ـ مورل گفت البته اما تا آنوقت چه کنیم ـ دانکلار گفت منکه هستم ـ شما میدانید مسیومورل که من درفن کشتی بانی خودرا نظیرکاپیتانهای بزرك میدانم عجالتاً من مراقب کشتی میشوم تا وقتی که دانتس خلاصی یابد و این برای شما هم بسیار خوبست . زیرا که محتاج بدیگری نمیشوم و در زمان خلاصی دانتس مجبور بمعذرت خواستن و بیرون کردن آن کس نخواهید بود بمحض آمدن دانتس او جای خودرا و من شغل خویش‌را میگیرم نقلی نیست ـ مورل گفت آفرین بر تو خوب گفتی پس عجالتاً تو ریاست کشتی را داشته باش من این رتبه را بشما دادم کمال مراقبت را داشته باش و نگذار خلاف نظمی بعمل آید ـ دانکلار گفت از هر جانب آسوده باشید . آیا میشود که این بیچاره را دیدار کرد ـ مورل گفت من حال میخواستم که بتو بگویم که الان میروم که با مسیو دویلفور درین باب حرفی بزنم و شفاعتی درحق دانتس نمایم . اگرچه میدانم که دویلفور طرفدار سخت پادشاهی‌است و هواخواه سلطنت این‌سلسله‌است که اکنون سلطنت دارند وبا همه اصراری که درهوا خواهی دارد باز انسان‌است گمان نمیکنم که ستمکار وبد قلب باشد ـ دانکلار گفت نه شنیده‌ام که بسیارحریص و جاه طلب است و این صفت هم چندان فرقی با آنکه از او

نفی کردیم ندارد ـ مورل آهی کشید و گفت تا به بینم تو حالا برو کشتی من هم آنجا خواهم‌آمد ترا آنجا می‌بینم . مورل آنهارا گذاشته وراه عمارت دادگستری‌را پیش گرفت

دانکلار بعد از رفتن مورل بکادروس گفت وضع کار را می‌بینی و مطلب را فهمیدی حالا باز میل‌داری که طرف داری دانتس‌را نمائی ـ گفت نه اما این شوخی بسیار بد است که چنین نتیجه ناگوار داشته باشد ـ دانکلار گفت عجب این کار را که کرده است . نه من کرده ام و نه تو، میدانی که من کاغذ را بدور افکندم بلکه چنان بخاطرم میآید که پاره هم کردم ـ کادروس گفت نه نه ابداً تو کاغذ را پاره نکردی من درست دیدم که در گوشهٔ افتاده بود وآرزو دارم که کاش تابحال‌هم درآنجا باشد ـ دانکلار گفت‌کاش اینطور بود . اماقطعاً او را فرناند برداشته واز روی‌اونسخه نوشته یانویسانده شاید هم همان را بعینه فرستاده باشد . اما الحمدلله که من تغییر درخط خود داده بودم کادروس گفت بهرحال آیا تو بتحقیق میدانی که دانتس فتنه جوئی میکرده است ـ گفت من هیچ خبر ندارم . و چنانکه گفتم من بکلی شوخی میدانستم وآنچه را که کردم از سر شوخی بود . اما شاید مثل آرلکین منَ‌هم بعنوان شوخی آنچه گفته‌ام برحسب اتفاق راست شده است . « مترجم گوید آرلکین اسم یك نفرمقلدی است از اهل تئاتر که بسیار تقلیدها و بازیهای مضحك داشته است »

کادروس گفت چنین باشد اما من خیلی دلم میخواست که چنین‌امری اتفاق نیفتد . یا اقلا من حاضرواقعه نبودم توخواهی‌دید دانکلار که این برای ما سوء عاقبت و بدبختیها خواهد داشت ـ دانکلار گفت اگر برای اینکار سوء عاقبتی یا بد بختی باشد از برای فرناند است که او این کار را کرده است نه ما . چه بد بختی میخواهی بما برسد ما با کمال آسودگی نشستیم و کلمهٔ درین باب نگفتیم غم مدار باران میگذرد بدون آنکه صاعقه نازل‌شود ـ کادروس گفت آمین و اشارهٔ بخدا حافظی بدانکلار کرده و بطرف خیابان میلان روان شد و درهمه راه باخود چنانکه عادت مردمان صاحب خیال است حرف میزد ومیرفت

پس‌از رفتن‌کادروس دانکلار باخودگفت بد نبود کار بهمانطوریکه میخواستم صورت گرفت . علی‌الحساب کاپیتن‌هستم واگر این کادروس احمق ساکت بماند کاپیتن صحیح و بی‌عیب خواهم بود . چیزی دیگر مانع ندارد الا اینکه حکومت دانتس را رها نماید آنگاه تبسمی کرده و گفت حکومت چنین‌کاری نخواهد کرد . پس بلب‌دریا رسیده و در زورقی نشسته بطرف فرااون رفت تا منتظر مسیو مورل باشد .



فصل ششم

نایب وکیل پادشاهی

در کوچه کراند ـ کور در برابر چشمه مدوز در یکی از این خانه های قدیم بساخت اشراف و اعیان در همانروز و در همان ساعت که تفصیل سابق را شرح دادیم مجلس ولیمه نیز برای عروسی مهیا شده بود . الا اینکه صاحب این مجلس و مهمانانش بجای آنکه از اوساط ناس باشند از اشراف و اعیان کشور بودند . مانند حکامی که در ایام سلطنت غاصب تخت و تاج « ناپلئون را باین نام میخواندند » از شغل خود استعفا کرده . و افسرانی پیر و سالخورده که صفوف ما را ترك کرده و به لشکر کونده ملحق شده بودند . و جوانانی که در خانوادهٔ خودشان بزرگ شده و از بی‌چیزی صدمه ها خورده و بسبب این انقلابات چندین بار مایملك خود را صرف نموده بودند .

در سر طعام بودند و صحبت گرم شده بود ازهرطرف ازهوی و هوسهای آن تاریخ میگفتند وحوادث زمانرا میشمردند . ناپلئون الان پادشاه جزیره رالب . بعد از آنکه شاهنشاه قسمتی از دنیا بوده اکنون حاکم پنج ششهزار مردم است بعد از آنکه می شنید یکصد و بیست ملیون رعیت بده زبان مختلف میگفتند زنده باد امپراطور و زنده باد ناپلئون . این رفتار در حق او خبر میداد که دیگر او تمام است و برای تخت وتاج فرانسه ازاو نام و نشان وامیدی نمانده . اعیان مجلس سهو وخطاهای پولتیکی اورا میشمردند واهل‌نظام از جنگ و شکست مسفو میگفتند و زنها از طلاق دادن ژوزفین صحبت میکردند . این‌طرفداران سلطنت قدیم که کمال مسرت ونشاطرا داشتند نه برای‌این بود که شخص ناپلئون ازمیانه رفت بلکه قواعد وقوانین اومضمحل گردید . وچنان مینمود که زندگانی را از سر گرفته اند . و آنچه دیدند خواب موحشی

بوده است که به بیداری زایل گردید پیر مردی صاحب نشان و حمایل سنت‌لوی ، از جای برخاست و بحضار تکلیف باده نوشی بسلامتی لوی هیجدهم پادشاه حاضر فرانسه کرد ، و نام این پیر مارکی دسنت مران بود .

باین تکلیف تمام بهیجان آمده . گیلاس‌ها را بطرز انگلیس بهوا بلند کردند و زنها دسته های گل را باز کرده نثار و نثار روی میز کردند . هیجان سختی و آشوب غریبی در مجلس شد ـ مارکیز دسنت مران که زنی سخت دل بود و لب هاي نازك با حرکات و سبك رفتار اشراف داشت . با وجود پنجاه سالگی هنوز ظریف بود . چون این آشوب و ولوله را دید گفت همه تصدیق خواهند کرد که اخلاص و وفاداری ما بهتر و بیشتر است از مدعیان ما ، زیرا که ما اخلاص میورزیم و وفاداری میکنیم بسلطنتی که کهنه شده واز هم در رفته وآنها سلام کرده و تحیت میگویند بر آفتابی که تازه طالع میشود . و ازین رهگذر کسب دولت میکنند در وقتی که ما دولت خود را تلف مینمائیم . وتصدیق خواهند کرد که پادشاه حقیقی ما لوی‌هیجدهم است که محبوب همه است. برخلاف غاصب تخت وتاج آنها نیست مگر ناپلئون مطرود ملعون چنین نیست دویلفور گفت مادام لامارکیز چه فرمودند من ملتفت نبودم ـ آن پیر مرد که تکلیف باده نوشی بسلامتی لوی‌هیجدهم کرده بود گفت مارکیز این بچهارا که میروند عروسی نمایند بگذار با همصحبت نمایند که قطعاً هزار قسم‌صحبت بجای صحبت از پولتیك با هم دارند ـ دختری خوشگل با چشمهای سیاه و زلفهای تابدار خطاب بمارکیز کرد و گفت عفو نمائید مادر اینك مسیو دویلفور را که لحظه جسارت کرده از شما گرفته بودم بشما وامیگذارم . آنگاه بطرف دویلفور برگشته وگفت مسیو دویلفور مادرم با شما حرف میزند

دویلفور گفت حاضر ومهیای جواب مادام هستم اگر التفات کرده آنچه که میفرموده‌اند ومن ملتفت نشدم دوباره بفرمائید ـ مارکیز بدختر گفت شمارا بخشیدم رنه و تبسمی از روی مهربانی کرد که از این سخت دل بسیار عجیب بود . اما چه توان کرد دل زنان چنین آفریده شده که هرقدر سخت باشد در عقاید باطله که دارند و در اقتضای رسوم و تشریفات باز همیشه یك گوشه از دل آنها برای مهر مادری مهربان و نرم است . باری مارکیز گفت دویلفور اکنون من‌میگفتم . که هواخواهان بوناپارت نه ثبات قدم و نه وجد و شیفتگی و نه وفاداری مارا دارند .

دویلفور گفت مادام اما آنها یك چیزی دارند که جای اینها را میگیرد. و آن تعصب است. آنها ناپلئون را بمنزلهٔ پیغمبر خود میشمارند. و این برای عوام است اما برای جاه طلبان مراتب عالیه ناپلئون نه تنها صاحب شریعت و مخترع قانون و اوستاد است. بلکه مثال و نمونهٔ اصلیه برابری و مساواتست.

مارکیز بانك بر او رد که چه میگوئی ناپلئون را مثال مساوات و نمونهٔ برابری میخوانی. پس برای روبس پیر چه ماند گمان میکنم که تو محل ومقام او را دزدیدی که بر این کورس بدهی « مقصود از کورس ناپلئون است که از جزیرهٔ کورس بود » درحقیقت این از برای غاصب تاج و تخت زیاد بود.

دویلفور گفت نه مادام من هرکدام را درمقام خودش میگذارم روبس پیر لوی شانزدهم را بسیاستگاه برد ناپلئون واندوم را در روی ستون خودش قرار داد نهایت اینست که یکی مساواتی کرد که تنزل داد، و دیگری مساواتی که ترقی داد، یکی سلاطین را تا سطح گیوتین پائین آورد. و دیگری ملت را تا محاذات تخت سلطنت بالا برد. دویلفور در آنجا تبسمی کرده وگفت ازین کلام قصد ندارم که بگویم این هردو فتنه جو ومفسد ومخرب کشور و ملت نبودند. و نمیگویم که روز قتل روبس پیر و روز استعفای ناپلئون دو روز مبارکی از برای فرانسه نبود و نمیگویم که این‌دو روز نباید عیدگرفت وشادی کرد. اما توضیح میکنم که با وجود سقوط ناپلئون که امیدوارم دیگر برنخیزد چگونه هنوز هواخواهان خودرا دارد چه میخواهی بکنی مارکیز. کروموِل که در رتبه وعمل بقدر نصف ناپلئون نبود هنوزهم هواخواهان و طرفداران خودرا داره.

مارکیز گفت دویلفور هیچ میدانی که از این سخنان تو بوی هیجان و انقلاب از یك فرسخ شنیده میشود. اما حق داری و معذوری. زیرا که نمیشود شخصی پسر یکی از طایفه ژیروندین باشد و در پولتیك بمذاق آنها نبوده و از آن زمینه سخن نگوید ــ دویلفور بی نهایت سرخ شده و گفت مادام حق است که پدرمن ژیروندین بود. اما پدرمن هرگز رأی نداد و راضی بکشتن لوی‌شانزدهم نبود. حکم قتل پدر من ازهمان مجلس صادر شد که حکم قتل شماها. و چیزی نمانده بود که پدرم را در همان سیاستگاه که سر پدر شما را بریدند سر ببرند ــ بدون اینکه یاد آوری این مصیبت تغییری در حالت و صورت مارکیز بدهد گفت آری اما این برای

اصولی بود که بکلی باهم مخالف ومناقض بودند که هردو باین سیاستگاه دعوت شدند برهان این‌مطلب اینست که فامیل من به بستگی و اخلاص خود بشاهزادگان مطرود باقی‌ماندند و پدر توشتاب کرد تا خودرا بسلطنت جدیده بست. وبعد ازآنکه سیتوایان نواریتر از ژیروندین بود. کنت نواریتر از وجوه ارباب دیوان اعیان‌گردید - رنه گفت مادر مادر شما میدانید که عهد و قرار چنین شده که از این وقایع گفتگو و صحبت نشود.

دویلفور گفت من هم با مادموازل دسنت مران شریك میشرم که از شما درخواست نمائیم و عاجزانه متوقع شویم که گذشته ها را فراموش فرمائید. چه حاصلی دارد که بالمقابله نکوهش و معاتبه نمائیم در سر چیزها که گذشته است و قضا وقدر نمیتواند تغییری درآنها بدهد زیرا که در آینده خدا تغییر میدهد اما گذشته گذشته است و قابل تغییر نیست. وآنچه از دست ما طایفهٔ بشر می‌آید اینست که گذشته را انکار نمائیم و اگر نتوانیم اقلا پرده بروی او بکشیم. بسیار خوب. اینك من نه تنها ازعقیده پدرم جدا هستم ومخالفت بآرای او دارم. بلکه از نام او هم تبری جسته و دوری کرده ام. پدر من از هواخواهان‌بوناپارت بود و شاید اکنون هم باشد و نامش نوارتیر است. اما من از طرفداران پادشاهی هستم و نامم دویلفور است. بگذار مادام بقیه آب فتنه و فساد در ساقه پوسیده درخت کهن سال بخشکد و از میانه برود. و نظر مکن مادام مگر برنهال تازه که ازآن درخت کهن‌سال جدا شده و بگذار تا بالمره ازو جدا گشته وخود بنفسه درختی شود

مارکی دسنت مران گفت آفرین دویلفور خوب گفتی. من نیز همیشه به مارکیز نصیحت میکنم که گذشته ها را فراموش کند و نتوانسته ام اورا باین مقام بیاورم. امیدوارم که توفیق تو در این باب از من بیشتر باشد - مارکیز گفت آری بسیار خوب گذشته را فراموش کنیم چه بهتر ازین قبول کردیم و عهد نمودیم. اما مشروط بر اینکه در آینده ثابت قدم باشی. فراموش مکن دویلفور که ما از برای تو در حضور اعلیحضرت پادشاهی ضمانت کرده‌ایم وایشان نیز عهد فرمودند که گذشته را فراموش نمایند. مارکیز دست دویلفور را گرفته وگفت ما بنا بخواهش تو ا گذشته یاد نمیکنیم. توهم به‌سفارش ما عمل کن. اینقدرهم بدان‌که اگر یکی ازین فتنه‌جریان بدست تو افتاد. بدان که چشم مردم بتو بیشتر از دیگران نگرانست زیرا که میدانند

تو ازطایفهٔ هستی که با این طایفه فتنه جویان راه دارید. پس سختی کن تا متهم نشوی
دویلفور گفت آخ مادام این شغل که من دارم و این روزگاری که در او هستیم اقتضای سختگیری میکند و ناچار از تشدد هستم و چند بار متهم شده‌ام و برائت ذمه خود را نموده‌ام. بدبختانه هنوز فتنه بآخر نرسیده و گرفتاری داریم. مارکیز از روی تعجب گفت واقعاً اینطور تصور میکنی و چنین گمانداری.

دویلفور گفت آری مادام وحشت دارم. زیرا که ناپلیون که درجزیرهٔ البا است بسیار نزدیك بفرانسه است و این قرب جوار مایه امید طرفداران وهواخواهان اوست. مارسیل پر است از افسران نیمه وظیفه خوار که هر روز ببهانه با طرفداران سلطنتی آغاز جنگ میکنند و از اینجاست که متصل مبارزه و قتل در میانه آنها واقع میشود. و این کار مآل ندارد و آخر بفتنهٔ بزرگی گرفتار خواهیم شد. کنت دسالویوکس دوست قدیمی مسیو دسنت مران حاجب و میر بار مسیو و کنت‌دارتوا که حاضربود گفت آری چنین است. اما شما مطلع هستید که عهد اتفاقی که دول ثلاثه روس و اتریش و پروس بسته اند براینست که ناپلئون‌را ازجزیرهٔ البا دور نمایند و آنجا بگذارند.

مسیو سنت‌مران گفت آری وقتی‌که من‌آمدم در پاریس چنین گفتگوئی بود اما بکجا خواهند فرستاد. گفت بجزیرهٔ سنت‌هلن. مارکیز پرسید آنجا کجاست گفت جزیره ایست بمسافت دو هزار لیو از اینجا و در روی خط استوا. مارکیز گفت نعم‌المطلوب. واقعاً چنانکه دویلفور گفت کمال بی مبالانیست که چنین‌شخصی را بگذارند درمیانه کورس که محل تولد اوست و میانه ناپل که هنوز برادر زنش حکومت دارد و در پهلوی ایطالیا که میخواست برای پسرش سلطنتی سازد بماند

دویلفور گفت اما از بدبختی بموجب عهدنامه ۱۸۱٤ نمیتوانند که دستی بناپلئون بزنند مگر اینکه این عهدنامه را نسخ و باطل سازند یا خلاف عهد نمایند. کنت دسالویوکس گفت خلاف عهدنامه میکنند نقلی نیست. مگر این ناپلئون نبود که بخلاف عهدنامه بیچاره دوك دانگین را گرفته و تیرباران نمود. مارکیز گفت آری اروپا را از وجود ناپلئون پاك نمائید. و دویلفور هم مارسیل‌را ازهواخواهانش اگر شاه ما میخواهد سلطنت نماید باید مأمورین او سختگیری نمایند. و غیراز این چارهٔ برای سد ابواب فتنه جوئی مفسدین و هواخواهان او نیست.

دوبلفور تبسمی کرد و گفت از بدبختی یك نائب وکیل پادشاهی وقتیکه میرسد شر و فتنه واقعشده است ـ گفت در آنصورت تکلیف اوست که اصلاح مفاسد واقعه را نماید ـ دوبلفور گفت مادام باز عرض میکنم که ما اصلاح مفاسد نمیکنیم . ما همینقدر هست که انتقام از مفسدین میکشیم ـ دختر کنت دساویوکس دختری جوان و خوشگل دوست و رفیق مادموازل دسنت ـ مران گفت اوه مسیو دوبلفور خواهش‌دارم که تا ما در مارسیل هستیم سعی بکنید که یك مجلس محاکمه و استنطاق مقصری تشکیل نمایند که تماشا کنیم من هیچ ندیده‌ام از قراری که میگویند مجلس بسیار با تماشائیست دوبلفور گفت فی‌الحقیقه بسیار تماشا دارد . مادموازل . زیرا که بجای یك تقلید واقعه غمناك ، در این مجلس واقعه غمناك حقیقی بمیان می آید . و این‌شخص بعوض اینکه بعد از افتادن پرده برگردد بمنزل خود و با اهل وعیال خود شامی صرف کرده و بآسودگی بخوابد تا فردا نیز تقلید دیگر بمیان آورد . میرود بزندان و جلاد را در آنجا بجای اهل و خویشان خود ملاقات میکند . تو می‌بینی مادموازل که برای اشخاص‌عصبانی که میل تماشا دارند بهتر ازین‌مجلس تماشائی نمیتوانند پیدا نمایند آسوده باش که اگر چنین مجلسی فراهم آمد شما را اطلاع خواهم داد .

رنه که از این تقریر رنگ از رخسارش پریده ومتوحش شده بود گفت شما را بخدا به بینید که چطور ما را میترساند و خود میخندد ـ دوبلفور گفت چه میخواهید غیر ازین . این درحقیقت دوئلی است . من تا کنون پنج شش حکم قتل از برای متهمین پولتیکی یا غیره تحصیل وطلب کرده‌ام . . . چه میدانم که چقدر خنجرها از برای ریختن خون من درخفا تیز شده یا بطرف من کشیده گردیده ـ رنه که رفته رفته بر اضطراب و تشویشش افزوده میشد گفت خدایا . مسیو دوبلفور . آیا از روی حقیقت میگوئی ـ دوبلفور تبسم کرد وگفت چه حقیقتی بالاتر از اینست . این‌مجلسی را که مادموازل طالب تماشای اوست برای حفظ نفس‌خود . من نیز طالبم برای پیشرفت امورات و حرص بتحصیل شأن واقبال و ازدیاد رتبه . و نتیجه این مجالس چیزی نمیشود غیر از اینکه بر غلظت امر سختی موقع شده حال بیفزاید . تمام این سربازان ناپلئون که آموخته شده اند کورکورانه رو بدشمن بروند . گمان میکنید که آنها فکری میکنند در وقتی‌که تفنگ خالی میکنند و نیزه پیش‌جلومیروند . و همچنان درکشتن شخصی‌که دشمن شخص خود میدانند تأملی خواهند داشت . البته مرا و امثال مرا

بهتر و با میل تر خواهند گشت از روسها و اتریشها و غیره که هیچ ندیده اند و نمی شناسند بعلاوه این فقره لازم است که چنین باشد والا صنعت ما را رونقی نخواهد بود. من خودم وقتی که می بینم که چشمهای مقصری از غیظ برق میزند ، من آنوقت جسورتر میشوم و بهیجان می آیم آنگاه دیگر این مجلس محاکمه نیست و میدان جنگ است . من بمحاربه قدم میگذارم واو حمله را رد میکند ومن سخت تر حمله میکنم تا آنکه مبارزت بغلبه یا بهزیمت بآخر میرسد اینست مجلس محاکمه و این خطریست که از بلاغت و فصاحت ناشی میشود . مقصریکه پس از استدلال من بروی من تبسم میکند بمن می فهماند که من بدگفتم و خطا کردم و دلیل من استحکامی نداشته است، اینوقت تصور نمائید که برمن چه میگذرد . بر کبر و غرور وکیل پادشاهی که یقین بر تقصیر این شخص دارد چه تحقیری واز این تحقیر چه احساسی بروی میرسد . برخلاف وقتی که این مقصر را می بیند که رنگش زرد شده و سر بر زمین افکند و مقهور بیان و استدلال او گشت آنوقت می بیند که سر او بر قدمش خواهد افتاد .

رنه بی اختیار ناله کرد ـ یکی از حضار گفت آفرین سخن گفتن اینست و فصاحت و بلاغت این ـ دیگری گفت اینست کسی که در چنین زمان ما را لازم است دیگری گفت من بسی برشما دویلفور آفرین گفته ام و تحسینها نموده ام . خاصه در محاکمه آخرین که درباره آنشخص که پدرش را کشته بود نمودید که درآنجا داد فصاحت و سخنوری را دادید . فی الواقع کلامهای شما اورا کشت قبل از آنکه جلاد گردن اورا بزند ـ رنه گفت دربارهٔ پدرکش من حرفی ندارم بهر عقوبتی که بالا تر از آن نباشد سزاوار و مستحق است . اما این بیچاره متهمین پولتیک .... دویلفور گفت رنه اینها بدتر ازآنها هستند . زیرا که شاه پدر ملت است . کسی که سوء قصدی بپادشاه خود نماید یا اورا بکشد مثل اینست که پدر سی و دو ملیون نفر را کشته است ـ رنه گفت چنین باشد مسیو دویلفور . اما میخواهم که با من عهد نمائی که هر کس را که من بشما سپردم دربارهٔ او سختی نکنید ـ دویلفور تبسمی با کمال ظرافت و دلربائی گفت چشم عزیزم هر دو باتفاق هم امور را اجرا میکنیم ـ مارکیز گفت عزیزم تو با کولیبرس (مرغی مقبول است که از آمریك می آورند) و سنك اسپانیولی خود باش . ترا چکار باینکار ها بگذار شوهرت اجرای تکلیف و لازمه شغل خود را بعمل آورد . امروز اسلحه باید استراحت نماید و قلم بمیدان آید و بهمین مضمونها مثلی

بزبان لاتین هست که در نظرم نیست .

دویلفور سری حرکت داد و آن مثل را بزبان لاتین گفت که ترجمه اش چنین بود: حکومت عسکریه که علامت اسلحه وشمشیر داشت مبدل بحکومت بلدیه گردید که علامت لباس اهل بلد دارد ـ مارکیز گفت من هیچوقت جرئت نکردم که بلاتین تکلم نمایم ـ رنه گفت دویلفور دوستدارم که شما طبیب بودید . که بمعالجه خود مردم را حیات می بخشیدید و نه صاحب شغلی که زندگانرا هلاك میکردید . ملك الموت با وجود آنکه ملائکه‌است پیش‌من محبوب نیست ـ دویلفور با نظر عشق و محبت به رنه نگاهی کرده وآهسته گفت حقا که صاحب مرده هستی رنه ـ مارکی گفت فرزندم رنه مسیو دویلفور طبیب عقلانی و پولتیکی این کشور خواهد بود . یقین داشته باش که با کمال لیاقت و مهارت از پیش خواهد برد ـ مارکیز که در ذکر گذشته بی اختیار و نصیحت پذیر نبود گفت آری این وسیله آن خواهد شد که مردم کارهای پدرشان را فراموش خواهندکرد ـ دویلفور تبسمی غمناك کرده وگفت مادام من مکرر بشما عرض کرده‌ام که پدرم از راه و رائی که داشت برگشته و امروز یکی از طرفداران ممتاز سلطنتی‌است بمراتب بهتر ازمن زیرا که اومحض بازگشت وپشیمانی قدم باین راه نهاده . اما من بحب وجاه وحرص برسیدن بمراتب عالیه داخل شده‌ام . بعد از این کلام دویلفور بروی اهل مجلس نگـاهی کرد تا به بیند که این سخن چه اثری در آنهـا کرد .

کنت دسالریوکس گفت عزیزم دویلفور این بعینه همانست که من پریروز در تویلری بوزیر مخصوص شاهی گفتم . وزیر ازمن پرسید که علت اینوصلت‌غریب میانه پسرژیروندین ودختر افسری ارارتش کوند‌ه چه میباشد . وزیرخوب میدانست که ترتیب این مواصله ترتیبی است که پسند لوی هیجدهم است . من هنوز جواب نداده . شـاه که بی اطلاع ما گوش بصحبت ما داشت . چنین گفت . دویلفور جوان آزموده ایست که خوب ترقی خواهد کرد بسیار خوشحال شدم که مارکی و مارکیز دسنت مران او را داماد خودشان قرار دادند . من خودم همین‌کار را برای آنها میکردم اگر آنها سبقت باستیذان از من نمیکردند . و شما را بنام دویلفور خواند و نوارتیر نگفت ملتفت این نکته باشید .

دویلفور از شنیدن این کلام خوشحال شده و پرسید که واقعاً شـاه چنین

چیزی فرمود ـ گفت بعینه عبارت ایشان بود که نقل کردم ، و اگر مارکی بخواهد بشما میگوید که آنچه من بشما گفتم بعینه همانست که روزی که از شاه برای این ازدواج اجازه خواسته بود شاه بمارکی فرمود ـ مارکی گفت راستست . دویلفور گفت بر این شهریار نیکوخصلت آنچه خدمت نمایم کمست . در راه او جان ومال خودرا باید نثار نمائیم ـ مارکیز گفت حالا من شما را قلباً دوست میدارم . اکنون هر مفسدی فتنه جوی که میخواهد بیاید البته بیاید که باکی نیست .

رنه گفت مادام امیدوارم که این دعای شما مقرون باجابت نشود . و از برای دویلفور نباید مگر از این دزدهای کوچك و تجار ورشکست و از این عیار پیشه مردمان طرار که مجلس محاکمه آنهـا خالی از خطر باشد . و الا من هرگز خواب باستراحت نخواهم کرد ـ دویلفور خندید و گفت این آرزوی شما بآن میماند که از برای طبیبی از مریض‌ها آن خواهی که دل درد مختصری یا خارش کمی درجلد دارند و از این قبیل امراض خفیفه هر روز برای معالجه داشته باشد . و اگر میخواهی که من وکیل پادشاهی و صاحب شأن و امتیازات شوم از برای من مریضهائی بخواه که مبتلا بامراض صعب و خطرناك باشند تا تیمار و تداوی آنها از برای من مایهٔ شهرتی و افتخاری باشد

در همین وقت چنانکه قضا و قدر منتظر اجرای میل دویلفور بود ، خادمی آمده و با دویلفور چیزي بسر گوش گفت که دویلفور از محل خود برخاست و معذرت خواسته و بیرون رفت . بعد از اندکی برگشت با چهرهٔ گشاده و لبانی پر از خنده ـ رنه بروی او نظری عشق آمیز کرد . فی‌الحقیقه دویلفور جوانی خوشگل و سزاوار معاشقه بود . ومنتظر شد تا دویلفور سبب بیرون رفتن وخوشحال گشتن خودرا بگوید

دویلفور روی به رنه کرد و گفت : مادموازل شما الان آرزو میکردید که شوهری طبیب داشته باشید . فی‌الحقیقه اگر من طبیب هـم نباشم اقلا از این وجه شباهتی باطبا دارم که هیچوقت اختیار وقت خودمرا ندارم . متصل ازجای بلند میکنند و آرامم نمیگذارند حتی در پهلوی تو حتی در مجلس ولیمه عروسی ـ رنه با مختصر اضطرابی پرسید که برای چه سببی شما را آرام نگذاشته و بردند ـ گفت درد از برای مریضی که از قراریکه تقریر کردند درحالت سکراتست این بار امر مهم‌است و معالجه اینمرض سیاستگاه و تیغ جلاد اقتضا میکند ـ رنه را رنگ پریده و گفت ایخدا ـ

تمام حضار یکمرتبه گفتند فی‌الواقع راست میگوئی - گفت مجملاً اینکه یکنفر از هواخواهان بوناپارت را کشف کرده اند - مارکیز گفت آیا حقیقت دارد - دویلفور گفت کاغذیکه نوشته اند اینست . پس کاغذی بیرون آورده و چنین خواند :

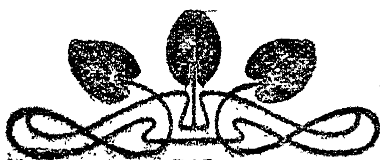
« آقای وکیل پادشاهیرا دوستی دولتخواه و دیندار چنین اطلاع میدهدکه شخصی بنام ادموند دانتس نایب کشتی فرااون که امروز صبح از ازمیر رسیده و ازناپل گذشته در بندر پورتو فراژو از مورا کاغذی بغاصب تاج و تخت داشته وازغاصب مزبور بمجلس طرفداران بوناپارت در پاریس . دلیل صحت این مسئله آنوقت معلوم میشود که مشارالیه را دستگیر نمایند . آنوقت کاغذ مزبور را در جیب او یا در خانه پدرش یا در اطاق مخصوصش درکشتی خواهند یافت

رنه گفت این کاغذ که غیر از کاغذی مجهول نیست بعلاوه بشما هم نوشته نشده است زیرا که خطاب بوکیل پادشاهی‌است - گفت آری چنین‌است اما چون وکیل پادشاهی غایب است . مکتوب رسیده بکاتب اسرار ایشان که اذن بازکردن مکاتیب را دارد . و او هم باز کرده و خوانده و مرا طلبیده چون من نبودم . او خود حکم دستگیر کردن او را داده است - مارکیز گفت پس مقصر گرفتار شده - رنه گفت یعنی متهم .

دویلفور گفت آری مادام چنانکه بمادموازل رنه گفتم . اگر این کاغذی که خبر داده‌اند ازین شخص بدست آید . این ناخوش سخت و بد حالست که امید صحت ندارد - رنه پرسید این بدبخت کجا است - گفت در منزل بنده - مارکیز گفت پس بروید عزیزم و از تکلیف لازمه خود قصور نکنید . بعوض اینکه با ما به‌نشینید وقتیکه تکلیف و خدمت پادشاهی اقتضا می کند بروید البته بروید و کوتاهی نکنید .

رنه دستها بهم وصل کرده بطریق التماس‌کنندگان وگفت ای مسیو دویلفور بخشایش و اغماض داشته باش امروز روز عروسی تست . دویلفور دوری باطراف‌میز زده و آمد بپهلوی رنه و دست بصندلی او نهاده و گفت . بجهت اینکه مضطرب نباشی آنچه میتوانم و از دستم بر می‌آید میکنم محض خاطر تو آسوده باش عزیزم رنه . اما اما اگر این تهمت صحت داشته باشد و مدلل گردد ناچار باید این خار را از سر راه برداشت و بیخ این گیاه بوناپارتیانرا باید کند - رنه ازین لفظ کندن بخود لرزید زیرا که این گیاه سردارد و سرانسا ندارد - مارکیز گفت واه واه دویلفور بحرف

این دختره گوش ندهید که شما را نخواهد گذاشت به تکلیف خود عمل نمائید مارکیز دست لاغر خشکیده خود را بطرف دویلفور دراز کرد که مشارالیه باحترام تمام گرفته و بوسید . اما در وقت بوسیدن دزدیده از زیرچشم برنه نظر میکرد و باشاره می‌فهماند که این دست تواست که میبوسم یا میخواهم بعوض این دست دست ترا ببوسم ـ رنه بزیر لب میگفت بدو غمناك تطیری کردیم ـ مارکیز گفت مادموازل تو چرا اینقدر حرکات طفلانه داری . من از خودت میپرسم که آیا تکلیف حکومتی و امور کشور با این رقت قلبی که تو داری از پیش میرود ـ رنه گفت آخ مادر ـ دویلفور گفت مادام او را عفو بفرمائید . من عهد میکنم که تکلیف خود را کما هو حقه مجرا دارم و آنچه سختی که لازم باشد بعمل آورم . دویلفور در وقتی که بمارکیز چنین میگفت دزدیده نگاهی برنه کرده و اشاره نمود که مفهومش این بود که آسوده باش رنه که در راه عشق تو مهربان خواهم شد و سختی نخواهم کرد ـ رنه نیز بجواب این اشاره تبسمی در کمال شیرینی کرد . آنگاه دویلفور با کمال دلخوشی وداع کرده و بیرون رفت .





فصل هفتم

استنطاق

بمحض اینکه دویلفور از مجلس بیرون آمد سیمای بشاشت و خوشحالی که داشت تغییرداد وسیمای کسی‌را گرفت که بامرمهمی میرود و میرود که درهلاکت بنی نوع خود حکم و فرمان دهد. و این تغییر سیما و صورت خود را بمقتضای حال مشارالیه مکرر دربرابرآئینه مشق کرده بود که درهرحالتی میتوانست خودرا بصورتی نماید. ژرارد دویلفور در این وقت بسیار خوشحال بود. زیرا که خود را صاحب دولت بسیارمیدید. و درسن ۲۷ سالگی صاحب شغل وعملی از درجه اعلی ودختری میگیرد جوان و خوشگل که اورا دوستدارد. اگر چه از روی عشق نیست ولی خواستنی‌است که درخور یکنفر نایب وکیل پادشاهی‌است نسبت بدختری که ازخانوادهٔ متشخصی است. خانوادهٔ که در آنوقت با دربار پادشاهی راهی و تقربی دارند. و پدر و مادرش را نفوذ و قدرتی هست. و اولادی غیر از این دختر ندارد و همه قدرت و نفوذ خود را صرف داماد خود خواهند کرد. بعلاوه دختر جهازی وافر ومبلغ پنجاه هزار اکو نقد بخانه او می‌آورد. و روزی هم قریب بنصف ملیون مال ارث خواهد داشت. تمام این امورات و کیفیات را که بدیده دل ملاحظه میکرد خود را بی نهایت شاد و خوشبخت می دید.

در بیرون درب مأمور دیوان را دید که منتظر اوست. بمحض رؤیت او چنانکه گفتیم تغییری درسیمای خود داد. و چون باو نزدیك شد گفت مسیو اینك منم. و کاغذ را خواندم. شما بسیار خوب کردید که مقصر را دستگیر نمودید. حال دربارهٔ او و تقصیرش آنچه فهمیده‌اید بمن بگوئید — مأمور دیوانی گفت در باب تقصیر

او هنوز چیزی نفهمیده‌ایم . تمام کاغذهائیکه او داشت ضبط کرده و بسته و مهر کرده و در روی میز تحریر شما نهاده‌ایم . در فقره تهمت و متهم در کاغذی که بشما رسیده خوانده اید . این جوانکی‌است موسوم بادموند دانتس کاپیتن در کشتی فرااون ؛ کشتی تجارتی که خرید وفروش پنبه میکند ازاسکندریه و ازمیر . ومتعلق بمورل وشرکایش در مارسیل است .

دویلفور پرسید که پیش‌از آنکه در کشتی تجارتی کار کند آیا در کشتی جنگی مشغول خدمت بوده است ــ گفت نه مسیو این خیلی جوانست و خوردسال ــ گفت چه سنی دارد ــ گفت نوزده تا بیست سال . دراینوقت دویلفور بگوشهٔ کوچه کوغسیل رسید بود . شخصی منتظر او بود و پیش‌آمد ، او مورل بود وگفت آه مسیو دویلفور زهی سعادت که شما را ملاقات کردم . ملاحظه بفرمائید که امروز یك بی احترامی غیر معهودی نسبت بمن کرده‌اند . نایب کاپیتن کشتی مرا موسوم بادموند دانتس آمده و دستگیر نموده‌اند .

دویلفور گفت میدانم و خبر دارم و از برای استنطاق او میروم ــ مورل از میلی که بدانتس داشت بی ملاحظه چنین گفت . اوه مسیو شما این کسی‌را که متهم ساخته‌اند نمی‌شناسید ، من بخوبی‌اورا می‌شناسم . جوانی‌است بسیار ملایم و پاك نهاد . شخصی‌که تمام تکالیف خود را در خدمت بکشتی تجارتی میداند اوه مسیو دویلفور من او را از صمیم قلب بشما می سپارم . دویلفور از اعیان و نجبای کشور بود و مورل از طبقهٔ عوام‌الناس . بعلاوه دویلفور خود را از هواخوان سلطنت میدانست اما مورل را بعضی از طرفداران بوناپارت گمان میکردند فلذا دویلفور بنظر حقارت بوی نگریسته و با بی‌اعتنائی جواب داد : شما میدانید که ممکن است شخصی در حالت معاشرت ملایم و در عمل تجارت پاکنهاد و آگاه از تکالیف خود باشد ، معهذا در مناسبات پولتیك مجرم و صاحب تقصیرات بزرگ باشد . شما که باید بهتر بدانید ، مسیو چنین نیست ؟

دویلفور این کلمه آخر را بلحن مخصوصی ادا کرد . و نظری بطریقی خاص باو انداخت که معلوم بود میخواهد بگوید تو که با این جسارت در حق دیگری شفاعت میکنی خود نیز دور ازتهمت نیستی و محتاج بشفاعت هستی ــ مورل سرخ شد زیرا که دل خودرا پاك و بری ازین تهمت ندید . بعلاوه تفصیلی را که دانتس بوی

گفته بود ازملاقات مارشال بزرگ و مکالمه با امپراطور بخاطر آورد پس مشوش‌شده وبا کمال فروتنی گفت: مسیو دویلفور از شما استدعا دارم که با عدالت رفتار نمائید چنانکه لازمه شغل شماست و نیکو کردار شوید چنانکه هستید. این بیچاره دانتس‌را زودتر بما رد نمائید. این کلمه رد نمائید بگوش دویلفور آهنگ خوشی نداد. زیرا که این کلمه را فتنه جویان زیاد استعمال میکردند پس با خودگفت از کجا معلوم که این دانتس یکی از اجزای مجلس کاربوناری نباشد (این مجلسی بود مخفی که باین نام خوانده میشد) و مورل ملتفت نشده بکلمهٔ که معهود و متعارف درمیان ایشان است تکلم نمود. گمان میکنم که مأمور بمن گفت که او را در میان مجلسی دستگیر کرده‌اند.

پس ازین خیال بلند بمورل گفت: مسیو آسوده باشید و زحمت بیخود بمن و خود ندهید. و عدالت مرا خاطر نشان من نکنید. زیراکه اگر بی‌گناهی او معلوم شد کسیرا با او کاری نخواهد بود. و برخلاف اگر تقصیرش محقق گردید بی‌مجازات نخواهد ماند. میدانید که ما اکنون در زمانی هستیم که اگر ازمقصری عفو و اغماض نمائیم خود متهم میشویم وناچار باید بتکلیف خود عمل کنیم. این وقت دویلفور بدر سرای خود رسیده بود پس خدا نگهداری با بی اعتنائی تمام بمورل گفت و داخل‌شد و آن بیچاره بجای خود بماند.

دویلفور داخل عمارت شد و دانتس را که تحت‌الحفظ نگهداشته بودند دید و بگوشهٔ چشم نظری بوی کرده و دستهٔ کاغذی که یکی از گماشتگان پولیس بوی داد گرفته و گفت محبوس را بیاورند و از پله هاي عمارت بالا رفت هر چند که این نظر سریع وفوری بود باز ازبرای دویلفور درشناسائی محبوس کافی‌شد. اثری‌ازعقل وهوش در این پیشانی باز وگشاده دید و علامت جرأت و شجاعت در این چشمها و ابروها مشاهده نمود و راست‌گوئی‌را در لبهای کلفت و نیمه بازش یافت.

این احساس نخستین دویلفور برای دانتس علامت خیري بود. اما دویلفور شنیده بود که در علم پولتیك میگویندکه ارباب پولتیك را لازم است که از احساس‌نظر اول خود احتراز نمایند. و اورا حجت قرارندهند تا اینکه اصول وقواعد را پیوست او نسازند. فلهذا این احساس را خاموش‌کرد و صورت خود را در برابر آئینه اصلاح نموده. و عبوس و تهدید آمیز نشست. قدری بعد دانتس وارد شد مشارالیه همانطور

زرد بود اما آرام و متبسم . با احترامی شایان سلام کرد. و پس از آن بگوشهٔ چشم به اطراف نظر کرد تا به بیند صندلی برای نشستن هست تا در روی آن قرار گیرد چنانکه گوئی داخل اطاق مورل شده است . اینوقت چشم دانتس با چشم دویلفور مصادف شد واین نظر مخصوص ارباب و رنجانه که نمیخواهند کسی ازچشم ایشان پی بمافی الضمیر آنها ببرد بدانتس فهماند که در برابر چه کسی است . همانجا ایستاد ـ دویلفور پرسید چه کسی و چه نام داری ـ دانتس بآرامی تمـام جوابداد: اسمم ادموند دانتس است ، و نایب کاپیتن کشتی فراوان هستم که متعلق بمسیو مورل و شرکای اوست ـ گـفت چند سال داری ـ گفت ۱۹ سال ـ گفت آنوقتی که گرفتار شدی بچکار مشغول بودی دانتس قدری مضطرب جوابداد که مشغول صرف غذا بودم درمجلس ولیمه برای عروسی مخصوص خودم. واین اضطراب از برای آن بود که آن مجلس عیش و خوشی وا که با این مجلس استنطاق منافات کلی داشت بخاطرآورد درآنجا مطالعه جمال مرسده میکرد و در اینجا صورت عبوس و تهدیدآمیز دویلفوررا در مد نظر دارد.

دویلفور ازین جواب برخود لرزید ومتعجبانه گفت درمجلس ولیمه عروسی خودت بودی ـ گفت آری مسیو در حالتیکه میخواستم دختری را که سه سـال است گرفتار عشق او هستم بنکاح خود در آورم . دویلفور با وجود عدم تأثری که در هرحال داشت ازین تطابق حال و ازین صدای محزون و شوریده دانتس که باین قسم در عین خوشحالی و خوشبختی گرفتار شده متأثر گردید و در قعر دلش حرکتی از راه علاقه طبیعی پدید آمد که او نیز میرود عروسی بکند . او نیز میرود خوشبخت بشود . اورا نیز در عین خوشحالی از آنجا دور کردند برای اینکه بنیان عیش بیچاره را که چون او میرود درك سعادت نماید منهدم سازد.

با خود چنین فکر میکرد که این توافق فلسفی را چون بعد از مراجعت بخانه مسیو دسنت ـ مران حکایت نمایم اثر غریبی در مجلس احداث خواهد نمود . پس قبل از وقت در ذهن خودش بعضی سخنان مهیا کرد که درآنجا بگوید مانند خطبائی که قبل از وقت خطبهٔ در ذهن خود حاضر میکنند که چون در مجلس میخوانند بنظر مردم چنین میآید که مرتجلا خطبه را خواند و بداهتاً این همه فصاحت و بلاغت ظاهر ساخت درتمام اینمدت که دویلفور در ذهن خود ترتیب کلمات میکرد دانتس ایستاده و منتظر بود که دیگر چه سئوالی از او خواهدکرد.

چون ترتیب کلامی که میخواست در ذهن خود ساخته و پرداخته کرد، دویلفور تبسمی کرده و برگشت بطرف دانتس و گفت بگو ، مسیو - دانتس گفت چه میفرمائید تا بگویم - گفت آگاهی دهید عدالت را - گفت پس بمن بگوید عدالت در چه باب آگاهی میخواهد تا من آنچه میدانم بگویم - در اینجا دانتس نیز تبسمی کرد و گفت قبل از وقت بعدالت اطلاع میدهم که آنچه من میدانم چندان طول و تفصیل نخواهد داشت - دویلفور پرسید که برای غاصب سلطنت خدمت کردهٔ - گفت میخواستند مرا داخل عساکر بحریه نمایند که سلطنت او منقرض شد - دویلفور گفت از قراری که بمن گفتند رأی و اعتقاد تو درمسائل پولتیکیه بسیار دقیق وعمیق است . و حال آنکه احدی چنین حرفی بمسیو دویلفور نگفته بود و این سخن را از پیش خود گفت از برای اینکه فرض مطلبی کند تا راهی برای استنطاق پیدا نماید - دانتس گفت مسیو از رأی و عقیده من درپولتیك میپرسید . من شرمنده‌ام و خجلت دارم که بگویم من هرگز چیزی که اورا رأی و اعتقاد گویند نداشته ام . من ۱۹ سال دارم . و در حقیقت من طفلم و چیزی نمیدانم . من از برای کاری معین نشده‌ام . با این حقارت شأن اگر امید برتری رتبه داشته باشم از مسیو مورل دارم . باری جمیع رأي وعقیده من نه پولتیکیه بلکه عامیانه منحصر بسه احساس است پدرم را دوست‌دارم مسیو مورل را محترم میشمارم . مرسده را پرستش میکنم . اینست تمام آن چیزیکه درین باب میتوانم بعدالت عرضه دارم . و ملاحظه میفرمائید که چندان چیز قابلی و مهمی نیست . بدرجه‌که دانتس سخن میگفت و درکلام پیش‌آمد . دویلفور بصورت گشاده و ملایم او نظر میکرد . بخاطرش میرسید سخنان رنه که قبل از آنکه او را بشناسد در حق او سفارش مهربانی کرده . نظر بمهارتی که درشناسائی مجرم ازکثرت ممارست داشت . در هر کلمه از سخنان دانتس علامت بیگناهی او را آشکارا میدید . فی‌الحقیقه این جوان بلکه این طفل ساده و جبلی و فطری . فصیح بفصاحت طبیعی‌و قلبی که هرگز بتفحص یافت نمیشود و بهمه دوست و مهربان . بعلت آنکه خوشبخت و با سعادت شده . وخوشبختی اشرار را نیکوخصلت میسازد ، خوشخوئی وخنده‌روئی بهمه میکند حتی با خصم خود . ادموند در برابر نظر های تند و تیز و صدای خشن و اشارات تهدیدآمیز دویلفور غیر از طلاقت وجه و بشره و بشاشت چیزی دیگر نداشت .

دویلفور با خود گفت بخدا که این پسرهٔ دلکش و دلاویزیست . امیدوارم که سفارش و خواهش رنه را بخوبی بجای آورم و چون از کیفیت مطلع گردد که من چگونه سفارش اورا بجای آوردم درحضور مردم ازمن تشکر کرده و دست بمن خواهد داد و درخلوت بوسه شیرین ازآن لبان شکرین . وبامید بوسه صورت دویلفور شکفته شده وبشاش گردید بقسمی که دانتس که مراقب حالت او بود متعجب گردید . دویلفور با مهربانی پرسید که هیچ دشمنی از برای خودت میدانی ــ دانتس گفت دشمن برای من . نه مسیو من سعادت این را دارم که شخص حقیری هستم و شأنی ندارم که برای من احداث دشمن نماید . اگرچه طبعاً قدری تند هستم اما فعلا سعی دارم که خود را دربارهٔ زیردستان خود ملایم نمایم . زیردستان من هم عبارت از ده دوازده نفر ملاح است . اگر از آنها جویا شوند خواهند گفت که مرا دوست دارند نه مثل پدر زیرا که سن من اقتضای این کلمه را نمیکند اما مانند برادر بزرگ خودشان .

دویلفور گفت اگر دشمن نداشته باشی ممکن است که حسودی ترا باشد . زیرا که تو میروی در سن ۱۹ سالگی کاپیتن بشوی و این در رتبه تو از برایت خیلی شأن است . و میروي که دخترخوشگلی را که ترا دوست دارد بگیری . و این شرافتی که در تمام کشورهای روی زمین کمتر بکسی نصیب میشود . این دو امتیاز از بخت در حق تو البته از بهرت حسودی بر می انگیزد – دانتس گفت آری حق با شما است و شما مردم را بهتر ازمن میشناسید . وآنچه فرمودید ممکن است . اما بشما عرض میکنم که اگر چنین حسودی برای من باشد . اگر درمیان دوستان منست هرگز نمیخواهم که اورا بشناسم تا اینکه دشمنش بدارم .

دویلفور گفت سهو کردهٔ چنین نیست شخص باید بقدر امکان اطراف خود را به بیند . فی‌الواقع تو بنظرم جوان لایقی می‌آئی . که من از برای خاطر تو میروم که از قانون متداوله استنطاق خارج شوم . و ترا در پیدا کردن حقیقت حل معاونت و یاری نمایم . اینست کاغذی که دربارهٔ تو نوشته‌اند که علت حبس تو شده ببین میشناسی که خط چه کسی باشد . دویلفور ازجیب خود کاغذ را بیرون آورده و بدانتس داد دانتس گرفت وخواند . وغباری بصورتش نشست و گفت نه مسیو این خط را نمیشناسم . و این خط را عمداً تغییر داده اند و سهل و ساده نوشته شده است . اما دست قابلی اورا تحریر نموده . آنگاه بدویلفور نظری از روی حق‌شناسی کرده و گفت خیلی

خوشبخت و سعادتمند بوده ام که سر و کارم با مثل شما شخصی افتاده . فی‌الحقیقه حسودهم دشمن حقیقی من بوده است، دراین سخن چشم دانتس برقی زد که دویلفور بخوبی یافت که چقدر شدت و سختی در زیر این ظاهر ملایم مستور و پنهان بوده است ـ دویلفور گفت حالا بیا باکمال آزادی بمن جواب بده . نه مثل متهمی دربرابر حاکم . بلکه مانند شخصی درحالت غیرمعلومی که بشخص دیگری که ملاحظه مصلحت او را دارد جواب میدهد . حالا بیا بگوی که در این کاغذ مجهول کدام فقره صحیح است . دویلفور با نفرت تمام آن کاغذ را که دانتس بعد از خواندن باو داد گرفته و انداخت بروی میز تحریر ـ دانتس جوابداد که همه و هیچ مسیو . اینستکه میروم بی‌کم و زیاد حقیقت خالص و راستی تمام را بگویم وبرای اطمینان شما قسم میخورم بناموس بحریه خودم . و بعشقی که بمرسده دارم . و بجان پدرم ـ دویلفور گفت بگو مسیو که سخنت را باور میکنم . آنگاه با خود گفت که اگر رنه مرا در این حالت میدید که بچه قسم رفتار ومهربانی‌میکنم دیگرمرا جلاد نمیگفت و میرغضبم نمیخواند دانتس گفت تفصیل ازاینقرار است : که چون از ناپل دورشدیم . کاپیتن لکلر بمرض سرسام گرفتار شد . چون طبیبی درکشتی نداشتیم . وکاپیتن هم نمیخواست که بهیچ ساحلی از کشتی بیرون شود . زیرا کمال عجله را داشت که خود را زود تر بجزیرهٔ الب برساند . مرض کاپیتن شدت کرد و چون یقین‌کرد که خواهد مرد مرا بنزد خود طلبید وچنین گفت :

عزیزم دانتس بمن قسم یاد کن که آنچه میگویم بکنی . زیرا که از امورات بسیار مهمه است . قسم یاد کردم ـ کاپیتن گفت بسیار خوب چون بعد از مردن من بجهة اینکه نایب من‌هستی ریاست و اختیار کشتی بتومیرسد . پس چون اختیار کشتی بتو رسید کشتی را بطرف جزیرهٔ الب میرانی و در بندر پورتو-فراژو لنگر انداخته و مارشال بزرك را بملاقات میطلبی و این کاغذ را باو میدهی . شاید که مکتوبی بتو بدهند که بدیگری برسانی البته این خدمت را که من نامزد انجام او بودم تو با تمام برسان که شرافت او حق تو خواهد بود . گفتم چشم اطاعت میکنم کاپیتن . اما شاید باین سهولت که میفرمائید مرا بملاقات مارشال بزرگ راه ندهند ـ گفت این‌انگشتر را بگیر که چون باو بفرستی تمام اشکالات مرتفع شده وفوراً با مارشال بزرگ ملاقات خواهی‌کرد . پس انکشتر را بمن داد . دوساعت بعداز این مقدمه هذیان اورا گرفت

و فردا مرد ـ دویلفور پرسید بعد از فوت او چه کردی ـ آنچه تکلیف من بود و آنچه که شما اگر بجای من بودید میکردید. درهرحال و درهمه جای خواهش آخرین هرشخصی محترم و لازم الاجراست خاصه درمیان طایفهٔ بحریین که خواهش واپسین کاپیتن فرمانیست که باید اطاعت کرد.

فلهذا بادبان بطرف جزیرهٔ الب کشیدم و چون بآنجا رسیدم کشتی‌را لنگر انداخته و خود بخشکی رفتم. چنانکه گمان کرده بودم مرا از ملاقات مارشال مانع شدند. لکن چون انگشتر را باو فرستادم فوراً مرا بحضور طلبید و از کیفیت فوت کاپیتن لکلر پرسید. پس چنانکه کاپیتن گفته بود بمن کاغذی داد که بپاریس برده بشخصی که نوشته برسانم. منهم قبول کردم زیرا که این متمم فرمان کاپیتن من بود. پس چون بکشتی برگشتم دیگر درنگی نکردم تا بساحل رسیده و امورات کشتی را صورت داده و بدیدار نامزدم رفتم ـ او را بسیار خوشگلتر و محبوب تر از سابق یافتم بالتفات مسیو مورل تمام اشکالات مزاوجه را مرتفع کرده بالاخره مجلس ولیمه را فراهم آورده چنانکه عرض کردم قرار بود که یکساعت ببعد مرسده را عقد نمایم. و خیال داشتم که فردا بروم بپاریس که ناگاه دستگیر شدم.

دویلفور بملایمت گفت آری تمام آنچه گفتی بمن راست وحقیقت امر مینماید. گرفتاری تو از برای این جسارتیست که کردهٔ و این جسارت هم تقصیر تو نیست زیراکه اطاعت کاپیتن خود را کردهٔ. اکنون آن کاغذ را که در الب بتو داده‌اند بده بمن و بمن قول بده که بمحض احضار حاضر شوی و برو برفقای خود لاحق شو که مرخصی ـ دانتس با نهایت خوشحالی ومسرت تمام گفت در اینصورت من مرخص هستم ـ گفت آری همینقدر آن کاغذ را بمن بده دیگر کاری با تو نیست ـ گفت آن کاغذ را ازمن گرفته اند والان درمیان این دسته کاغذهاست که در پیش روی شماست دویلفور چون دید که دانتس مهیای رفتن شد گفت صبر کن و بمن بگوی که این کاغذ بکه باید برسد ـ گفت در کوچه کوك ـ هرو در پاریس بهٔمسیو **نواریتر**

اگر صاعقه بناگهانی بر سر دویلفور میخورد چنان اثر نمیکرد که ایندوکلمه حرف در او اثر کرد که بی‌اختیار درحالی که نیمه خیز شده بود تا کاغذها را از روی میز بردارد افتاد بروی صندلی. پس بشتاب تمام کاغذ ها را برداشته و آن کاغذ را از میان آنها بیرون آورده و بوحشت تمام بعنوان آن نگاه کرد وخواند:

مسیو نوارتیر کوچه کوك ـ هرو شماره ۱۳

رنگ از رخسارش پرید ـ دانتس که این وحشت و اضطراب را دید متعجبانه پرسید که مگر شما اورا می‌شناسید ـ دویلفور به تندی گفت نه یکنفرچاکر پادشاهی مانند من هرگز مفسد نمك بحرامی مثل چنین کس‌را نمیشناسد. دانتس که خود را لحظه پیش مرخص و آزاد گمان کرده بود. اکنون چنان متوحش شده که اول نشده بود. و گفت مگر فتنه و فسادی در این میانه هست در هر حال من اول بشما عرض کردم که من بکلی از آنچه درین کاغذ هست که من ندانسته از جزیرهٔ البا آورده ام بی اطلاعم ـ دویلفور گفت چنین‌است اما تو اسم آنکسی‌را که این کاغذ باو نوشته‌شده است میدانی ـ دانتس گفت برای اینکه این کاغذ را بشخصی که نوشته شده است برسانم البته لازم است که اسم اورا بدانم ـ دویلفور که کاغذ را میخواند و رنگش‌زرد می‌شد گفت تو این کاغذ را بکسی نه نشان‌ندادهٔ وکسی این کاغذرا ندیده‌است . ـ گفت بکیش و آئینم قسم که احدی ندیده است ـ گفت هیچکس مطلع نیست که تو از البا کاغذی برای مسیو نوارتیر داری ـ گفت غیر از آنکه این کاغذ را بمن داد احدی اطلاع ندارد ـ دویلفور بزیرلب گفت اینهم زیاد است. پیشانی دویلفور هرقدرکه در خواندن کاغذ پیش می‌آمد تاریکتر میشد ولبهایش سفید شده و دستهایش میلرزید و چشم‌های درخشانش در دل دانتس رعب و خشیتی بی اندازه می افکند.

بعد از خواندن کاغذ دویلفور سر خود را مدتی بروی دستها گذاشت و باینحالت بماند. دانتس با ترس و لرز پرسید که مگر در کاغذ چه بود مسیو. دویلفور جواب نداده بهمان حال باقی بود تا مدتی بعد از آن سر بالا کرد و با چهرهٔ پژمرده و رنگی پریده دوباره کاغذ را برداشته و باز مشغول مطالعه شد. وبعد بدانتس گفت تو گفتی آنچه درین کاغذ نوشته اند نمیدانی ـ دانتس گفت قسم بناموسم میخورم و مکرر میکنم که بهیچوجه اطلاعی ندارم. اما شما را چه میشود مثل اینست که ضعفی بشما رسید میفرمائید که زنگ بزنم واز ملازمان سرکار صدا کنم تاآمده بحالت سرکار وارسی نمایند ـ دویلفور گفت نه مسیو. و از جای برخاست و گفت از جای خود حرکت مکن وچیزی مگوی که دراینجا حکم با منست نه با تو ـ دانتس بدلخوری گفت این‌جسارت از برای این بودکه کسیرا برای کمك و یاری بهرشما بطلبم ومقصود

دیگری نبود ـ گفت نه من باکی ندارم . تو بخود بپرداز و جواب بده ـ دانتس منتظر سؤال ایستاد اما دویلفور باز بخود مشغول شده و چیزی نگفت متصل عرق پیشانی‌را پاك میکرد . و بار سوم کاغذ را مطالعه کرد . و با خود گفت اگر بداند در این کاغذ چه نوشته اند و اگر بداند که نواریتر پدر منست . من تمام و محو و نا بود خواهم شد . و لمحه بلمحه بدانتس بدقت نظر میکرد مثل اینکه شاید آنچه در دل دارد بفهمد . یکمرتبه دویلفور فریاد زدکه شبهه نداشته باشیم ـ بیچاره ادموند چون چنین دید نالید و گفت شما را بخدا سوگند میدهم مسیو اگر شکی از من دارید ، از من آنچه میخواهید بپرسید ، من حاضرم که آنچه میدانم بگویم . دویلفور بزحمت خودی داری کرده و بآهنگی که میخواست ملایم و مطمئن بنظر جلوه بدهد گفت مسیو مطالب اهمیتی بزرگ پیدا کرده آنطور که گمان میکردم که من میتوانم شمارا مرخص نمایم آنطور نبوده‌است و من باین‌درجه مختار نیستم پیش از مرخصی تو باید مشورتی با رؤسای دیگر نمایم . عجالتاً خواهی دید که دربارهٔ تو چه قسم رفتار خواهم کرد ـ دانتس گفت آری مسیو من از شما کمال امتنان و تشکررا دارم زیراکه می‌بینم درحق من رفتار دوستانه میکنید نه رفتار حاکمانه .

گفت بسیار خوب مسیو . من‌علی‌الحساب قدریهم شما را باید مثل محبوس نگهدارم . چیزیکه برای حال شما مضرت دارد این کاغذ است به بینید چه میکنم دراینموقع دویلفور رفت بطرف بخاری وکاغذ را بآتش انداخت وآنقدر ایستاد تا سوخت پس گفت دیدید که او را مضمحل کردم ـ دانتس گفت اوه مسیو شما شخص کریم النفسی هستی ـ دویلفور گفت اکنون گوش بدهید . بعداز این عمل البته بمن اطمینان خواهید داشت و از من خاطر جمع خواهید بود ـ دانتس گفت البته مسیو ، آنچه لازم است بفرمائید که حاضر و مطیعم ـ دویلفور نزدیك آمد و گفت نه آنچه بتو میگویم حکم نیست نصیحت است ـ گفت بفرمائید که هر چه بگوئید من بعنوان حکم و فرمان اطاعت خواهم کرد

گفت من‌شما را تا شب اینجا درعمارت عدلیه نگهداری خواهم‌کرد . شاید یکی غیر از من‌آمده و از تو سؤالات نماید . تمام آنچه بمن گفتی الا این‌کاغذ باو هم بگوی . اما در باب اینکاغذ مطلقاً چیزی نگوی ـ گفت چشم مسیو بشما عهد میکنم که ازین باب ابداً چیزی نگویم ـ گفت می‌فهمی این‌کاغذ از میانه رفت تنها من و تو

میدانیم که چنین کاغذی بوده است پس اگر کسی بر فرض از کاغذ بپرسد پاك انکار کن که خلاصی تو در اینست ــ دانتس گفت مطمئن باشید که بالمره انکار خواهم کرد. دویلفور دست به بند زنك برد که زنك بزند . اما خودداری کرده و پرسید آیا همین یك کاغذ بود که داشتی ــ گفت آری مسیو ـ گفت پس قسم بخور . دانتس دست پیش برده و قسم خورد .

دویلفور زنك زد ضبطیه پولیس داخل شد . دویلفور پیش رفت و کلمه چند بگوش او گفت . ضبطیه در جواب سری حرکت داد، آنگاه دویلفور بدانتس گفت بهمراهی مسیو بروید . دانتس تعظیمی نموده و نظری از روی حق شناسی باو کرده و روانشد . همینقدر که درب پس او بسته شد، دیگر طاقت از دویلفور رفته و بی اختیار خود را بروی صندلی افکند چنانکه گوئی از هوش رفت . بعد از زمانی بنا کرد بزیر لب گفتن خدایا خدایا . چه اعتمادی بمال و زندگانی میتوان کرد . . . اگر وکیل پادشاهی در مارسیل بود و اگر بجای من رئیس ضبطیه را برای رسیدگی این فقره میطلبیدند . من تمام و نابود شده بودم . این کاغذ شوم مرا بهلاکت داده بود . آه آه پدر پدر توهمیشه سدی از برای پیشرفت امورات وترقیات من در اینعالم میشوی آخر تا کی من باید صدمه کارهای ترا به بینم .

در اینجا گفتگوی خود با خود بود که یکمرتبه مثل اینکه خیالی بخاطرش رسید صورتش بر افروخته شد و تبسمی در لبهاي آویخته شده او ظاهر شد و با خود گفت آری چنین است . این کاغذ که ممکن بود مرا تلف نماید شاید اسباب نیکبختی من شود پس بخود خطاب کرد وگفت دویلفور درنك مکن و دست بکار بزن وشروع بعمل نمای . بعداز آنکه مطمئن شد دانتس‌را بردند وکسی در سر راهش نیست برخاسته و بطرف خانه نامزد خود روانه شد .





فصل هشتم

حصار دیف

چون دانتس از مقدم عمارت گذشت ضبطیه بدو نفر قواص اشاره کرد که در چپ و راست دانتس ایستادند بعد دریرا که از عمارت وکیل پادشاهی راه بدیوانخانه عدلیه داشت باز کردند. و زمانی در یکی از آنراه رو های تاریك که عابر را متوحش و لرزان میکنند و اگرچه علتی هم برای وحشت نداشته باشد قدم زدند.

همچنانکه عمارت دویلفور راهی بدیوانخانه عدلیه داشت. همچنان از دیوانخانه عدلیه نیز راهی بزندان و محبس بود. محبسی تاریك و متصل بعمارت که از روزنه های او ناقوس کلیسیا نمایان بود. بعد از گردش زیادی در راهرو. دانتس دید دری با دریچه آهنین نمایان شد ضبطیه سندانرا سه بار بدر کوفت که صدای او باطراف پیچید و دانتس گمان کرد که این ضربات را بدل او زدند. درب باز شد. قواسها دانتس را که هنوز در پیش رفتن تأمل داشت بملایمت داخل کردند. دانتس از آستانه هولناك گذشت و درب باصدای بلندی در پس او بسته شد. مشارالیه استشمام هوای سنگین و ناسازگاری کرد وخودرا در زندان دید.

اورا بردند باطاق منقحی اما تمام روزنه های او شبکه های آهن داشت. از ظاهر اینمکان چنین استدلال کرد که بیمی برای او نیست بعلاوه مهربانی دویلفور او را مطمئن کرده بود. وقتی او را باین اطاق بردند هنوز ساعت چهار بعد از ظهر بود. اما چنانکه گفتم اوایل ماه مارس بود. فلذا چیزی نگذشت که هوا تاریك شده وشب بمیان آمد. آنوقت حس باصره از کار ماند و حس سامعه قوت گرفت پس

هر مختصر صدائی که بگوشش میرسید گمان میکرد که میآیند تا او را مرخص نمایند و بشتاب ازجای برخاسته و بطرف درب میرفت. لیکن آنصدا کم کم از او دور شده و بطرف دیگر میرفت. و دانتس بجای خود برمیگشت.

بالاخره در قرب ساعت ده بعد از ظهر. هنگامی که دانتس دیگر ناامید میشد باز صدائی از نو شنید چنان احساس کرد که بطرف اطاق او می آمد. فی‌الحقیقه صدای پا در راهرو شنیده شد که در بیرون در ایستادند. کلیدی در قفل حرکت کرد و در باز شد و دو مشعل از بیرون باطاق روشنائی انداخت. و در روشنائی این دو مشعل دانتس برق شمشیر و تفنگ چهار نفر قواس را دید. دو قدمی که پیش‌رفته بود از دیدن این استعداد در جای خود بماند و پرسید پی من آمده اید؟ - یکی از قواسان جوابداد آری - باز پرسید از طرف نایب وکیل پادشاهی - گفت شاید دانتس گفت من نیز حاضرم که با شما بیایم. علم‌الیقینی که داشت که اینها از طرف دویلفور آمده اند بالمره اینجوان بدبخت را مطمئن کرده بود پس پیش‌آمده و باکمال خاطر جمعی‌خود را بدست آنهاداد. یك کالسکه در درب کوچه منتظر بود. کالسکه‌چی درجای خود نشسته و در پهلوی او یکنفر افسر پولیس قرار گرفته دانتس از دیدن این استعداد تعجب کرده و پرسید این تفصیلات از برای من است؟.

یکی از قواسها جوابداد آری برای تست. سوار شو. دانتس خواست چیزی بگوید درب کالسکه باز شد و احساس کرد او را بدرون میرانند. چون نه قدرت و نه خیال مقاومت داشت فوراً خود را در داخل کالسکه نشسته دید در میان دو نفر قواس. و دونفر دیگر در جلو کالسکه قرار گرفتند. کالسکه با صدای مهیبی براه افتاد. دانتس از روزنه کالسکه بخارج نظری کرد دید که روزنه‌های کالسکه شبکه آهن دارد و هنوز محبوس است اگرچه محبس عوض شده و زندان متحرکیست که اورا بسمتی میبرد که نمیداند کجا است. ازسوراخهای تنگ شبکها بزحمت اینقدر تشخیص داد که بطول کوچه کسری میرود که از کوچه سنت لوران و کوچه تارامیس بطرف لب دریا فرود میآمد. و از روزنه کالسکه روشنائی منزل قراولان را دید، همان لحظه کالسکه ایستاد و افسر پولیس فرود آمد و بقراولان نزدیك شد یکدسته از قراولان بیرون آمدند دانتس در روشنائی چراغ لب دریا برق تفنگهای آنها را دید.

باخود میگفت که آیا اینها ازبرای منست که اینقدر استعداد حاضر میکنند؟!
اما فی‌الفور جواب این سؤال براومعلوم‌شد . دید آن‌افسر که درب را با کلید بسته بود باز کرد و دانتس دید دوصف قراولان از درب کالسکه تا لب دریا ایستادند . اول آن دو نفر قواس ازکالسکه پائین آمده و پس از آن او را فرود آوردند . و آنهائیکه درجنبین او بودند با او روانه شدند و بطرف زورقی میرفتند که یکنفر ملاح ازعملجات گمرك خانه با زنجیری بسته و حاضر داشت . قراولان دانتس را دیدند که با حیرتی باطراف خود و آنهـا نگاه کرده و میرفت . بعد از لحظه اورا بزورق نشانیدند و چهار نفر قواس نیز با او نشستند . و افسر پولیس در مقدم زورق قرار گرفت . وچهار پارو زن زورق را فوراً بحرکت آورده و از زورق صدائی زدند زنجیری که بلنگرگاه بسته بود فرود آورده و راه بازشده و زورق گذشت و دانتس خودرا در ورای لنگرگاه دید .
اولین حرکت محبوس در حالتی که خود را در هوای خارج دید حرکتی از روی نشاط وخرمی بود . زیراکه هوای گشاده و بی‌مانع تقریباً آزادی و مرخصی‌است پس نفسی بآسودگی کشید و این هوای جید و روح بخش را که بهمراهی خود تمـام روایح معطره غیرمعلومه شب و دریارا می‌آورد استنشاق کرد . لکن پس‌از آن آهی دلسوز کشید زیرا که همانوقت از مقابل این مهمانخانه رزرو که درهمان‌مهمانخانه صبح همانروز یکسـاعت قبل از آنکه دستگیر شود چقدر خوشحـال بود و چقدر خودرا سعادتمند میدید عبور کرد . واز دربهای مهمانخانه که رو بدریا بود صدای‌عیش و طرب جمعی که مجلس بال داشتند تا زورق میرسید . دانتس دست بآسمان برداشته از ته دل نالید .

زورق همانطور میرفت . از محلی که موسوم بود به تت‌دمور گذشته و به مقابل فرضهٔ فارو رسیده و از پیش طابیه عبور نمود . سبب این رفتار بالمره ازعقل دانتس خارج بود و بهیچوجه مقصود آنهـارا درك نمیکرد . بالاخره طاقتش طاق‌شده وعنان صبر ازکفش رفت و از یکی از قواسهـا پرسید مرا کجا میبرید ؟ــ گفت عنقریب خواهی فهمید ــ گفت با وجود این چه ضرر دارد که قدری پیشتر بفهمم ــ گفت بما سپرده اند که هیچ اطلاعی بتو ندهیم . دانتس نیمه سرباز بود و از قواعدنظام خبر داشت ، میدانست که از افراد لشکری چیزی را که باو سپرده باشند که بکسی نگویند سؤال کردن خلاف قانون نظامی است پس سکوت کرد .

آنگاه خیالات بسیار غریب از خاطرش گذشت و چنین تصور میکرد که سفر دور در دریا با زورق که نمیشود. وچون در این سمت که اورا میبرند هیچ کشتی لنگر نینداخته است که اورا بآن کشتی نقل نمایند. پس معلوم است که میخواهند او را بنقطهٔ دوری ازساحل برده و او را آنجا گذاشته وبگویند که آزاد و مرخصی، وچون دست و پایش باز و قید و زنجیری باو نبسته اند این خود علامت آزادی است بعلاوه آیا دویلفور که اینقدر در حق او مهربان دیده میشد باو نگفت که اگر اسم شوم نوارتیر را ابداً تلفظ نکنند هیچ باکی برای او نیست آیا دویلفور نبود که در حضور او آن کاغذ خطرناك را سوزانید. تنها دلیل بر تقصیر او همان بود که مضمحل و نابود ساخت. پس ساکت و متفکر منتظر شد و سعی میکرد که با چشم ملاحی که آموخته شده بدیدن چیز ها در تاریکی ظلمت شب را شکافته و اطراف را به‌بیند. جزیرهٔ راتونو درطرف راست مانده که چراغ مناره‌اش میتابید. وهمینطور در قرب ساحل میرفتند تا بمحل عمیق فرضهٔ کاتالان رسیدند اینجا بقوهٔ باصرهٔ خود دانتس افزونی داد و سعی کرد تا بهتر به بیند زیرا که اینجا مکان مرسده بود. و هر لحظه گمان میکرد که سیاهی زنی را می‌بیند که در ساحل ایستاده. و با خود میگفت چگونه میشود که دل مرسده احساس نکند که معشوقش بفاصله سیصد قدم از او میرود

در تمام کاتالان در آنوقت شب تنها یك‌چراغ روشن بود. دانتس از قرار تخمین و قیاس فهمید که این چراغ در اطاق نامزد اوست که تنها بیدار مانده. پس اگر فریادی میکرد یقین داشت که مرسده صدای او را می‌شنید اما خجلت مانع شده و خودداری کرده و باخود گفت این اشخاص چه خواهند گفت درصورتیکه او را به بینند که چون مجانین بیخود بانگ میکند. باین خیال ساکت مانده و چشمها را بآن روشنائی دوخت. دراینوقت زورق باستمرار حرکت میکرد ومیرفت، اما دانتس بهیچوجه ملتفت او نبود تمام وجودش محومشاهده روشنائی طرف معشوقه بود. یك پست و بلندی زمین چراغ را از نظر او غایب ساخت. دانتس برگشت و ملتفت شد که زورق بطرف وسط دریا میرود و درهنگامیکه او غرق خیال معشوقه بوده است بادبان زورق را گشوده و پارو را ترك کرده بودند اکنون بقوت باد میرفت.

باوجود کراهتی که دانتس از اینکه دوباره چیزی بپرسد داشت باز دست قواس را گرفته و گفت رفیق ترا سوگندمیدهم بآگاهی دلت وبنام همکاری که درملاحی

داریم بمن رحم کن من کاپتین دانتس هستم نیکوکار و حق شناس وفرانسوی اگر چه نمیدانم که چه تهمتی بمن زده اند بمن بگوی که مرا بکجا میبرند . قسم بآئین و طریقهٔ ملاحی که خودرا بالمره تسلیم کرده وباراده قضا میسپارم . قواس قدری گوش خودرا خارید ونظری برفقای خود افکند که حرکتی کردند که میفهماند که الان در عمل بجائی رسیده ایم که محظوری نمی بینیم که بگوئی ــ قواس برگشت بطرف دانتس وگفت تو خود از اهل مارسیل واز اهل کشتی هستی وازمن میپرسی کهبکجا میرویم ــ گفت آری زیرا که قسم بناموسم که نمیدانم گفت هیچ گمانم نمیکنی گفت ابدا گفت محال میدانم گفت بهرچه عزیز تر از آن در عالم نداشته باشم سوگند یاد میکنم که نمیدانم نه والله حال بگوئید ــ گفت قدغن نظامیرا چکنم .

گفت قدغن نظامی شمارا مجبور نمیکند که مراآگاه نمائید از آنچه که ده دقیقه یانیمساعت یایکساعت یادیرتر بعد ازین او را خواهم فهمید . اینقدر هست که شما از من این بیقراری وتشویش خاطر راکه از حالا تا آنوقت خواهم داشت دور مینمائید . خواهشیست دوستانه که از شما میکنم ونه خیالدارم ونه میتوانم که از چنك شما فرار نمایم یابشما شوریده وستیز کنم. حالا بگوئید که کجا میرویم ــ گفت مگر اینکه چشم تو بسته باشد یاهرگز از لنگرگاه مارسیل بیرون نرفته باشی که ندانی کجا میرویم ــ گفت نه نمیدانم ــ گفت پس باطراف خود نگاه کن ــ دانتس برخاست و نظر کرد بسمتی که زورق میرفت . واز مسافت صدذرع در پیش روی دید سنگ سیاه سخت املس که از آب بیرون آمده ودر بالاي او حصن محکم قلعه دیف نمایانست . اینصورت غریب و این زندانی مهیب که قریب سیصد سالست اهل مارسیل را از حکایتهای هولناك ووقایع وحشت انگیز خرد بدهشت انداخته . یکمرتبه بدانتس که مطلقا در خیال او نبود . درحالت او همان اثررا کرد که رؤیت سیاستگاه در حق کسی که اورابکشتن میبرند . یکمرتبه بی اختیار فریاد زدکه قلعه دیف خدایاازبرای چه آنجا میرویم قواس تبسم کرد ــ دانتس گفت البته مرا بآنجا برای حبس نمیبرند . زیرا که قلعه دیف محبس دولتی است وکسانیرا که مقصر بزرگ پولتیکی باشند بآنجا میبرند . منکه هیچ گناهی نکرده ام . آیا کسی از مامورین دولتی برای استنطاق ورسیدگی در آنجا هست که از من استنطاق نماید ــ قواس گفت گمان ندارم که کسی غیرازحاکم قلعه وبزرگ زندان بانان وجمعی مستحفظ ودیوار های محکم چیزي دیگر در آنجا باشد . حالا بس است

دوست من اینقدر خودرا متعجب مساز که من گمان خواهم کرد که چون ملاطفت و خاطر نوازی مرا دیدی حال میخواهی مرا دست انداخته و استهزا نمائی .

دانتس دست اورا گرفته وسخت فشرد وگفت تو گمانداری که مرابرای حبس بقلعه دیف میبرند ـ قواس گفت ظاهراً اینطور است امای رفیق بااین سختی دست کسیرا نمی فشارند ـ دانتس گفت بدون تحقیق وبدون اثبات تقصیر ـ گفت تحقیق بعمل آمده واجرای رسم معتاد شده ـ گفت باوجود عهدوپیمانی که مسیودویلفور بامن کرده گفت نمیدانم که دویلفور شرطی ووعده بتو کرده است یانه . همینقدر میدانم که بقلعه دیف میرویم در اینوقت دانتس مثل برق از جای خود جستنی کرد که خود را بدریا افکند که قواس فریادی زد ورفقای او دیدند واورا گرفته بقعرزورق انداختند . دانتس افتاد و غلطی زد و بنای فریاد گذاشت .

قواس برخاسته ولگدی بسینهٔ او زده وگفت آفرین بردرست قولی تو . چنین بود عهد وسوگند ملاحی که خودرا تسلیم میکردی ومیسپردی باشخاص ملایم حال ' دوست عزیزم یکحرکتی هم بکن تایك کلوله درمغز سرت جای دهم من یکمرتبه از قانون نظامی تخلف کردم اما دیگر نخواهم کرد . همانوقت قرابینه خودرا پائین آورده وبر شقیقه دانتس نهاد ـ دانتس خیالی کرد که حرکتی نماید و باین وسیله کشته شده وازین بلاو مصیبت خلاص گردد اما اول بملاحظه اینکه بلاو مصیبت بی دلیل و سبب است معلوم نیست که طولی داشته باشد ' وثانی عهد و میثاق دویلفور بخاطرش رسید . وبالاخره اینقسم مرگ در قعر زورقی از دست قواسی بنظرش گوارا ومستحسن نیامد ومرگ زشتی دید . پس در قعر زورق خوابید فریاد کنان و از غیظ دستهای خود را بدندان میکند وداد میزد . قریب بهمانوقت زورق تکانی خورد یکی از عمله زورق جست بروی سنگی که مقدمه زورق باو تصادف کرده بود . طنابی در روی قرقره پیچید دانتس فهمید که زورق رسیده است واو را می بندند

فی الحقیقة مستحفظین درحالی که یکی دست ودیگری گریبانش را گرفته بود اورا از جای بلند کردند ومجبور نمودند که از زورق بیرون رود و او را کشان کشان تادم پلهٔ که بحصار بالا میرفت بردند ، وصاحبمنصب پولیس ازعقب با تفنگی که سر نیزه داشت اورا میراند دانتس اگر چه آهسته میرفت اما این تأنی او از راه مخالفت نبود

بلکه از خستگی بود که اورا مانده وبیحال کرده بود ونمیتوانست راست ومستقیم برود ومانند شخص مستی بچپ وراست متمایل میشد. دانتس باز جماعتی سرباز دید که آمده اورا از سرازیری تندی بالا بردند. پای او به پلهائیکه اورا مجبور میکرد به بلند کردن پای مصادف میشد. واحساس کرد اورا از دری داخل کرده و درب را از پشت سرش بستند. اما تمام اینهارا که درك میکرد مثل کسی خواب آلود بود که بخاری چشمهای او را گرفته وصاف و روشن نمیدید. و همچنین دریا را هم رؤیت نمیکرد. دریائی که موجب حسرت محبوسین است که ملاحظه مینمایند، این فضای وسیع را با اندوهی که نمیتوانند از او بگذرند و خودرا خلاص سازند. لحظهٔ توقف کردند. دانتس در این وقوف سعی کرد که هوش خود را جمع نماید، باطراف خود نظری کرد دید که در حیاط مربعی است که چهار دیوارمرتفعی اورا احاطه نموده و صدای قدم‌زدن منظم قراولان را می‌شنید، و هر وقتیکه آنها عبور میکردند از برابر دو سه عکس روشنائی که از داخل عمارت بدیوار ها تابیده بود برق تفنگهای آنها دیده میشد. تقریباً ده دقیقه در آنجا توقف کردند. چون دیگر امکان فرار از برای دانتس نبود قواسها دست ازو برداشته و بحال خودش گذاشته بودند چنان‌مینمود که منتظر فرمان هستند. فرمان رسید.

صدائی شنیده شد که پرسید محبوس کجاست؟ ـ قواسها جوابدادند اینجا حاضر است ـ شخصی گفت که با من بیاید تا اورا بمنزلش ببرم ـ قواسها دانتس را پیش رانده و گفتند برو. محبوس با راهنمای خود روانشد اورا باطاقی که تقریباً چون شیب زمین بود دیوارها سیاه و مترشح که گوئی اشك چشم است که بر حال محبوس میگرید بردند. و یکقسم لامپی‌درروی کرسی نهاده که فتیله اش غرق روغنی کریه الرایحه وبد بوئی بود که بدیوارهای صیقلی پرتو افکنده و راهنمای خود را دانتس در روشنائی او دید که قسمی از زندانبانان پست مرتبه بود که لباس مندرسی در برداشت که بدانتس گفت این اطاق امشبه تو است تا حاکم بیدار شود که دیر وقت است و او خوابیده. فردا که از خواب برخاست و از حکمی که دربارهٔ تو شده مطلع گردید شاید تغییری در مکان تو بدهد. عجالتاً اینست نان و اینست کوزه آب و در آن گوشه نیز کاه است که در روی او بخوابی اینهاست آنچه که از برای محبوسین لازم است، خدا حافظ شما.

پیش از آنکه دانتس دهان برای جواب گشاید . و پیش از آنکه به بیند این نان و آب و کاه کجا است . زندانبان لامپرا برداشته و درب را بسته و رفت و اورا در تاریکی وسکوت مطلق تنها گذاشت . در این گنبد مظلم و سرد که سرما از بالا به پیشانی سوزان او نازل میشد فرد واحد ماند . چون روشنائی روز قدری بر تاریکی مکان تخفیف داد زندانبان آمد و حکم آورد محبوس هم در آن مکان که هست بماند . دانتس هیچ جای خود را که نشسته بود تغییر نداد گویا دستی آهنین او را بر زمین فشرده و بهمان موضعی که شب دوشین افتاده میخکوبش نموده بود . چشمها گود شده و اطرافش ورم کرده و برزمین نظر میکرد . و شب را تمام بهمین حالت گذرانیده و لمحهٔ خواب نکرده بود .

زندانبان باو نزدیك شد و باطراف گشت و نظر کرد . اما دانتس مثل آن بود که ابداً او را نمی‌بیند . پس دستی بپشت او زد دانتس بر خود لرزید وسررا حرکتی داد ـ زندانبان پرسید که مگر نخوابیدهٔ ـ دانتس گفت نمیدانم ـ زندانبان بتعجب باو نگریست و گفت گرسنه نیستی ـ گفت نمیدانم ـ گفت چیزی میخواهی ـ گفت میخواهم حاکم را به بینم ـ زندانبان شانه حرکت داده و بیرون رفت . دانتس ازعقب او نظر کرد و دستها را بطرف او دراز نمود و بدر نیمه باز اشاره کرد . اما در بسته شد . آنوقت گوئی سینه او شکافته شد از شدت ناله و زاری اشك از دوچشمش چون دو جوی جاری گردید . و خودرا بر زمین افکنده و پیشانی بر خاك نهاد و دیرزمانی دعا کرد و بدرگاه خدا نالید و تمام ایام گذشته را بخاطر آورده و با خود میگفت در این زمان قلیلی که عمر کرده است چه گناهی نموده که گرفتار چنین عذابی سخت و عقوبتي شدید گشته . روز بهمین حالت گذشت . و اگر توانست که لقمهٔ نانی وجرعه آبی بخورد . گاهی نشسته و مستغرق خیالات خود میشد . گاهی چون جانوری وحشی که در قفس آهنین حبس نمایند برخاسته و در دور زندان گردش میکرد . و مخصوصاً این خیال اورا بحرکت میآورد : در اثنای آنکه او را با زورق می آوردند نمیدانست او را بکجا میبرند و آرام و آسوده در زورق نشسته بود وحال آنکه میتوانست خود را بدریا افکنده و چون بآب افتاد بنا بر مهارتی و استادی که در شناوری داشت و بنا برعادتی که کرده بود مدتی طولانی در زیرآب میماند . میتوانست ازچنگ مستحفظین خود خلاص شده و خودرا بساحل کشیده و در غاری و شکافي دور از آبادي مخفي

شده ومنتظر عبور یك کشتی از یك ملتی میشد که خود را درآن کشتی جای داده به ایطالیا یا باسپانیا میرفت و از آنجا بمرسده مینوشت تا باو ملحق میشد . اما در باب معیشت خود تشویشی نداشت . زیرا که درهرجائی دریانورد مثل او کمیابست . زبان ایطالیائی و اسپانیولی با کمال پاکیزگی حرف میزد و اورا در هر کشتی با منت قبول میکردند و او با کمال خوشی با مرسده و پدرش زندگانی میکرد . زیرا که پدرش را نیز پیش خود میآورد . بعوض اینکه اکنون محبوس است و گرفتار درقلعه دیف درچنین زندانی که خلاصی ممکن نیست ، نمیداند که پدرش چه شده و چه بسر مرسده رسیده تمام این بلاهـا از آنجا باو رسید که بحرف دویلفور باور کرد . و این خیال اورا دیوانه میکرد . پس در روی کاههائیکه زندانبـان تازه از برای او آورده بود . غلط میزد . و خودرا بروی زمین میکشید و ناله میکرد .

فردا در همان ساعت دیروزی زندانبان آمد و گفت آیا امروز معقولتر از دیروز شده اید یا نه ؟ دانتس جوابی نداد ـ زندانبان گفت به بینم دل داشته باش آیا چیزیرا که در اختیار من باشد میخواهی بگوی ـ دانتس گفت میخواهم که با حاکم سخن گویم ـ زندانبان با بیقراری گفت اینرا دیروز بتو فهماندم که ممکن نیست ـ گفت چرا ممکن نیست ـ گفت بجهت اینکه در قانون اینجا اذن نداده اند که محبوس چنین خواهشی نماید ـ گفت پس چه چیز را اذن داده اند ـ گفت اگر محبوس پول بدهد غذای خوب از برایش بدهیم و اوراگاهی اجازه گردش داده بگردانیم و اگـر کتابی برای مطالعه بخواهد باو بدهیم ـ دانتس گفت محتاج مطالعه نیستم و میل گردش ندارم و این غذا را هم خوب و کافی میدانم هیچ چیزی نمیخواهم الا دیدن حاکم ـ زندانبـان گفت اگر از گفتن این حرف خسته نشوی دیگر غذا هـم از برایت نخواهم آورد .

دانتس گفت بسیار خوب اگر غذا نیاوری من از گرسنگی میمیرم و همین است و چیزی غیر از این نخواهد شد . بآهنگی که این کلام را گفت بر زندانبـان معلوم شد که این محبوس باکی از مردن ندارد بلکه طالب مرگ هم هست . پس چون هر محبوسی روزی مبلغ ده سو برای زندانبان اجرت داشت که از دیوان میگرفت و اگر دانتس میمرد این مبلغ ضرر او میشد . پس بملایمت گفت گوش کن اینکه تو میخواهی دراینجا محالست بعد ازین دیگر اورا استدعا ومکرر مکن که حاصلی ندارد

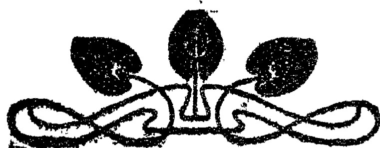
زیرا که چنین چیزی هیچ دیده نشده که بخواهش محبوس حاکم باطاق او بیاید . لکن معقول باش تا بتو اذن گردش بدهند . در اینصورت ممکن است که روزی در هنگام گردش بحاکم مصادف شوی آنوقت مطلب خودرا بحاکم عرض میکنی اگر جوابی داد یا نداد با اوست ـ دانتس گفت چه مدتی باید من انتظار این اتفاق را بکشم ـ گفت چه میدانم یکماه ، سه ماه ، شش ماه ، یکسال .

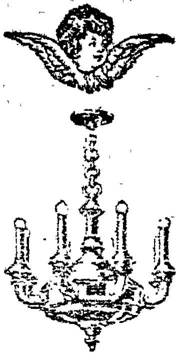
دانتس گفت این بسیار طولانیست من هم اکنون میخواهم او را به بینم ـ زندانبان گفت عزیزم خیال خودرا بیك چیز غیر ممکن متعلق مساز و الا پانزده روز نمیگذرد که دیوانه خواهی شد ـ دانتس گفت یقین داری که دیوانه میشوم ـ گفت آری و این مقدمه جنون است . هم اینجا نظیر و نمونه اورا داریم . و این شخصی است که متصل میگوید اگر حاکم مرا مرخص نماید یك ملیون باو میدهم . و این کشیشی است که قبل از تو در همین اطاق منزل داشت اینقدر این حرف را تکرار کرد تا عقلش مختل شد ـ دانتس پرسید چه مدت میشود که ازین اطاق رفته است ـ گفت دو سال ـ گفت او را مرخص کردند ـ گفت نه اورا بسیاه چال افکندند ـ دانتس گفت گوش بده من کشیش نیستم و دیوانه هم نمیباشم شاید که بعد بشوم . اما از بدبختی عجالتاً تمام هوشم با خودم است پس تکلیف دیگری بتو میکنم ـ گفت چه باشد ـ گفت من بتو یك ملیون تقدیم نمیکنم زیراکه ندارم . اما صد اکو بتو میدهم اگر ترا ممکن شود که بمارسی بروی و در کاتالان کاغذی از من بدختری مرسده نام برسانی . واین کاغذ مفصل هم نخواهد بود و دوسطراست ـ گفت اگر من این دو سطر را ببرم و بفهمند مرا از شغلم معزول واز اینجا اخراج خواهند کرد . و ازین شغل سالی هزارلیور عاید من میشود الا انعام واحسان وخوراك ، پس می‌بینی من باید احمق باشم که برای صد اکو که سیصد لیوراست هزار لیور وبعلاوه را بمعرض خطر بگذارم

دانتس گفت پس درست گوش کن و بفهم اگر کاغذ مرا نبری و یا اینکه قبول نکنی که مرسده را از بودن من در اینجا مطلع سازی روزی بوقت آمدن تو در پس درب کمین میکنم و با این کرسی سرت را خورد خواهم کرد ـ زندانبان دو قدم پس رفته و بموقع دفاع ایستاده و گفت مرا تهدید میکنی . محققاً هوش تو مختل شده . کشیش هم چون تو از همین قسم سخنان شروع کرد . پس سه روز نخواهد کشید که تو دیوانه زنجیری خواهی شد . مثل او . اما الحمد لله در قلعه دیف سیه چالی

هست ـ دانتس چون این کلام را شنید کرسی را برداشته و در دور سر گرداند ـ زندانبان گفت به به ماشاءالله مبارکست ! پس حالا که دست برنمیداری باید حاکم را اطلاع داد ـ دانتس گفت نعم المطلوب کرسی را بزمین نهاده و در رویش نشست وسر پیش افکند و با نظری وحشت آلود مینگریست چنانکه گوئی فی الواقع دیوانه شده است

زندانبان بیرون رفت و لحظه بعد با چهار نفر سرباز و یکنفر افسر برگشت و بسربازان خطاب کرد و گفت بحکم حاکم این محبوس را از اینجا ببرید یکمرتبه پائین تر از اینجا ـ افسر گفت پس بسیاه چال باید برد ـ گفت آری ، دیوانه را با دیوانگان باید گذاشت . آنگاه آن چهارنفر پیش آمده و دانتس را که درماندگی در وی پدید شده بود گرفتند . پس برخاسته بی مقاومت و مخالفتی با آنها روانشد اورا پانزده پله پائین آورده و درب سیاه چالی را گشوده اورا بآنجا داخل کردند در حالتیکه مشارالیه با خود میگفت آري حق است دیوانگانرا باید با دیوانگان یکجا نهاد . پس درب را بستند و رفتند ـ دانتس دست را پیش گرفته وجلو میرفت تا وقتی که دستش بدیوار خورد آنوقت درگوشهٔ نشست . کم کم چشمش بتاریکی آموخته شد و اطراف خودرا دید . زندانبان حق داشت دانتس قریب بجنون بود و درحالتش تغییری دست داده بود .





فصل نهم

شب مجلس عقد

- دویلفور چنانکه گفتیم بخانه مادام سنت - مران روانشد و چون رسید مهمانانرا دید که از سر میز طعام برخاسته و بتالار رفته ومشغول خوردن قهوه هستند؛ رنه و سایرین با کمال بیقراری منتظر او بودند . وچون او را دیدند همگی یکمرتبه صدا بلند کردند وهر کدام بیك نوع بنای پرسش گذاشتند - یکی گفت نگهبان کشور و برندهٔ سرها و شـاه پرست سخت و شدید چه خبرداری بگو به بینیم - دیگری گفت آیا خوف و خشیتی از وضع تازه بمـا وارد میشود و ترس و وهمی خواهیم داشت - دیگری پرسید آیا غول جزیرهٔ کورس « مقصود ناپلئون است » از مغاره خود بیرون آمده است - دویلفور روی بمارکیز کرده و گفت از شما معذرت میطلبم که اینطور از شما دور میشوم . پس روی بمارکی کرده و گفت مسیو آیا میشود که لحظهٔ با هم بوده دوکلمه مخصوصاً با هم صحبت نمائیم - مارکیز که حالت دویلفور را مشوش دید گفت واقعاً چنین معلوم میشود که امر مهمی روی داده است - دویلفور گفت آری بقدری مهم که مجبور شده ام چند روزی ازشما مرخصی برای سفری بگیرم . پس روی به رنه کرده و گفت از اینقرار شما هم ملاحظه میکنید که امرچقدر باید مهم باشد.

رنه که نتوانست اضطراب خود را مخفی دارد بی اختیار فریاد زد : مسیو سفر میکنی ! دویلفور گفت آخ مادموازل آری ناچـارم - مارکیز پرسید پس بگوئید کجا میروید - گفت این از اسرار است مادام ... معهذا اگر کسی فرمایشی بپاریس داشته باشد امشب یکی از دوستان من بپاریس میرود با کمال امتنان انجام خدمت را قبول خواهدکرد . تمام اهل مجلس بهم نظر کردند - مارکی گفت شما ازمن یکدقیقه

وقت برای صحبت خواستید ـ گفت آری مسیو اگر سرکار میل دارید باطاق خلوت برویم . مارکی دست دوبلفور را گرفته و رفتند . چون دراطاق خلوت نشستند مارکی گفت خوب حالا بفرمائید چه کیفیتی است ـ گفت امریست که گمان دارم در اعلی درجه اهمیت است بقسمی که محتاج شده است . من الان بپاریس بروم . حال بنده را عفو نمائید ازین سؤالی که از شما میکنم . آیا طلبی و تنخواهی از کسی دارید ـ گفت تمام مکنت من عبارت است از ششصد تا هفتصد هزار فرانك که سند بانك شاهی دارم که بمرابحه در آنجا گذاشته ام ـ گفت شتاب کن در فروختن سند و الا بکلی از دستت خواهد رفت ـ گفت من اینجا هستم و چگونه میتوانم از اینجا بفروشم ـ گفت البته وکیل محاسبات داری ـ گفت آری .

گفت پس کاغذی باو بنویس که لحظه درنك نکند و فوراً بفروشد، بده بمن ببرم که شاید وقت نگذشته باو برسانم ـ مارکی گفت عجب است پس وقت را تلف نکنیم برخاسته و نشست پشت میز تحریر و بوکیل خود نوشت که بهر قیمتی که بخرند بفروشد و داد بدوبلفور که گرفته و بدقت در جزوه دان خود نهاده و گفت حال کاغذ دیگری هم لازم دارم ـ مارکی پرسید برای که ـ گفت برای شاه ـ گفت من که جسارت تحریر بحضور ایشان ندارم ـ گفت میدانم و از شما میخواهم که بنویسید از شما نمیخواهم که این کاغذ را از مسیو دسالویوکس بگیرند . کاغذی میخواهم که باستعانت او بلاواسطه و بی‌تأخیر بحضور شاه بروم زیرا که اگر بعضی رسومات متداوله را خواسته باشم درشرفیابی حضور مبارك رعایت نمایم دیر میشود و کار از دست میرود

گفت مهردار که با تو رفیق است واو هروقت بخواهد به تویلری میرود و تو هم باستعانت او میتوانی هروقت باشد بحضور بروی ـ گفت حق است اما من نمیخواهم با کسی در این فقره و در این خبری که میبرم شرکت نمایم . میدانید که مهردار چون از کیفیت مطلع شد او برمن سبقت کرده فواید این خدمت را او برده و من دست خالی خواهم ماند . اینقدر بشما میگویم مارکی که اگر من اول ازهمه این تفصیلی را که میدانم بحضور شاه عرض نمایم بختم آورده وکارم بالا خواهد گرفت زیرا که من خدمتی بشاه خواهم نمود که هرگز فراموش نخواهد کرد .

مارکی گفت در اینصورت برو تدارك سفر را ببین و حاضر باش که من الان سالویوکس را طلبیده و کاغذیکه لازم است ازو گرفته بشما میدهم که مانعی از

برای شما و رسیدن بحضور نمیماند ـ گفت بسیار خوب وقت را تلف نکنید که تا یك ربع ساعت من باید در کالسکه چاپاری باشم ـ گفت برو بمنزل خود و بفرست کالسکه پست را بیاورند ـ گفت البته مسیو مارکی معذرت مرا درخدمت مارکیز ومادموازل دسنت ـ مران خواهید خواست که من درچنین موقعی وچنین شبی آنهارا اینطور گذاشته و میروم ـ گفت تو در مراجعت آنها را در اطاق خلوت من خواهی یافت پس وداع خودرا بآنها بعمل خواهی آورد ـ گفت مرحمت شما زیاد. شما هم زودتر کاغذ مرا بگیرید. مارکی زنك زد و خادمی آمد. گفت بکنت سالویو کس بگوی که من منتظر شما هستم پس بدویلفور گفت بروید و معطل نشوید ـ گفت چشم الان رفته و بر میگردم.

دویلفور بسرعت بیرون آمده ومیدوید. اما در دم درب بخاطرش رسید که اگر کسی ببیند نایب وکیل پادشاهی در کوچه میدود گمان حادثهٔ عظیمی کرده و ممکن است بهمین‌سبب انقلابی درشهر پیدا شود. پس رفتار معتاد خودرا پیش گرفته و بآرامی روان شد. در درب خانه خود درتاریکی دید چیزی سفید بیحرکت ایستاده مانند صورتی ازخیال گویا انتظار میکشد. فی‌الواقع این‌مرسده بود که چون دید شب شد و خبری از ادموند نرسید خود بخانه دویلفور آمد تا خبری از نامزد بگیرد وعلت گرفتاری اورا بفهمد ـ چون دویلفور نزدیکشد مرسده از دیواری که تکیه کرده بود جدا شد و پیش‌آمده و سر راه بر او گرفت، دانتس از مرسده بدویلفور گفته بود و او مطلع بود ومحتاج نبود که او نام و نشان خود را بیان نماید. دویلفور بسیار از خوشگلی و لیاقت این دختر متعجب شد وقتیکه باو خطاب کرد و پرسید که معشوق و نامزد اورا چه‌کرده است. گمان‌کرد که گویا اوخود مقصراست و مرسده حاکمست که اورا استنطاق‌مینماید. پس بآهنگی سخت وخشن جوابداد شخصی‌راکه اومیپرسد مقصر بزرگیست که او در حق او هیچکاری نمیتواند بکند.

مرسده ناله سختی از دل کشید. و چون دویلفور خواست بگذرد دوباره اورا گرفت و گفت پس‌اقلا بمن بگوئیدکه درکجا است تا ازموت وحیاتش مطلع باشم گفت نمیدانم و بمن دخلی ندارد. دراین نگاه و حالت عجز و التماس او بهم برآمده و اورا با دست پس‌کرده و بشتاب بمنزل داخل‌شد و درب را بست و او را در بیرون گذاشت تا از رنج و اندوهی که از اینحالت باو رسید خلاص شود. اما رنج و اندوه

باین سهولت اورا ترك نكرد. دویلفور داخلشد و درب را بست لكن چون باطاق خود رسید پایهایش لرزید و آهی کشید که مشابه بناله جگرسوزی بود و بروی‌صندلی افتاد

آنوقت درقعر ایندل ناخوش او اولین تخم جراحت مهلکی کاشته‌شد. این شخصی را که او برای حرص‌جاه طلبی‌خود فدا ساخت وسپر بلای پدر مقصرخویش قرار داد. گویا در برابر چشمش مجسم‌شد که بدیدهٔ خیال او را میدید برنگ پرنده تهدید کنان دست بدست نامزد خودکه او نیزچون او زرد و زبون بود داده. این ظهور خیالی نه چنان در دلش جایگیر شد که زوالش ممکن باشد. اثر نفس لوامه در او پدید گشت که از پس او میکشید ملامتها را که ملامت کننده در خارج نبوده‌و در ضمیرش جایداشت که آواز و طنینش درگوش دلش بصدای محزون وغمناکی آزرده اش میکرد و نیش بدلش میزد و این نیش متصل پیش میرفت که تا دم مرگ دلش را می شکافت.

پس از برای او تردیدی حاصل شد و لحظهٔ مثل پشیمانی چیزی احساس کرد. این شخص را مکرر چنین حالتی درمواقع عدیده دست داده بود اما بی‌اضطراب و ملامت نفس زیرا در وقتی که پس از محاکمه تهمت زده حکم و فتوای قتل اورا میداد و بزور بلاغت و قوه استدلال تقصیر اورا مدلل میکرد کدری وغباری در دلش حاصل نمیشد چونکه اورا مقصر میدانست. اما این بارکار طور دیگر بود. این‌فتوای حبس ابدی دربارهٔ بی‌گناهی که میرفت خوشبخت و سعادتمند شود. و او باین فتوا نه تنها آزادی اورا گرفت بلکه سعادت ابدی اورا مضمحل ونابود ساخت. پس این بار او قاضی و حاکم نبود بلکه جلادی خونریز خودرا مشاهده مینمود. و چون این حالت را فکر میکرد در دلش آن نیش ملامت که گفتیم پدیدمیگشت وحالت اضطرابی باو دست میداد که تا آنوقت چنین حالتی در خود مشاهده نکرده بود. آوازی ازغیب درقعر دلش بصدا آمده و او را ملامت میکرد. و از این آواز که آوازدهنده را نمیدید رعبی وخشیتی زیاد وخوف وبیمی بی‌اندازه اورا میگرفت وجرأت نداشت که علاجی برای خود نماید. چنانکه شخصی که جراحت سختی باو برسد ازشدت درد والم جرأت نمیکنند که انگشتی بروی زخم خود گذارد پیش از آنکه زخم مندمل شده وبهبودی حاصل نماید. اما زخمی که بر او رسیده بود زخمی بود که هرگز مندمل نمیشد و اگر هم زمانی مندمل شدی دوباره گشوده شده سخت‌تر از اول دهان باز کردی. پس

اگر در اینحالت صدای ظریف رنه با نالهٔ غمناك و حزین مرشده بگوش او میرسید که میگفت بنام خدائیکه ما را می بیند و حاکم مطلق همه اوست ، نامزد مرا بمن بده بالقطع حکم خلاصی اورا با دست لرزان نوشته ومیداد . وصرف نظر میکرد از نتایجی که ازین مرخصی ممکن بود از برایش حاصل شود ؛ اما ازسوء قضا و بدبختی هیچیك ازین دو صدا بگوشش نرسید الا صدای خادمی که درب را باز کرده و گفت کالسکه چاپاری حاضر است دویلفور از جای جست مثل کسی که زمانی دیر با خود در جنگ بوده وآخر برخیال خود غالب شده بعزم ثابت اقدام بعمل نماید . پس خودرا ازمنازعت داخلی عقل ونفس خلاص کرده بطرف جعبهٔ که داشت رفت و اورا گشوده آنچه وجه نقد در او بود برداشته و در جیب نهـاد . و لحظه خشم آلود در اطاق راه رفت ، در حالتیکه دست به پیشانی نهاده وکلماتی چند بی‌سر و ته باخود میگفت . ناگاه احساس کرد خادم بالاپوش اورا بدوشش افکند . آنگاه بیرون آمده و سوار کالسکه شده ورفت بطرف خانه سنت ـ مران . بیچاره دانتس بعقوبت مسلم شد .

چنـانکه مسیو سنت ـ مران گفته بود مارکیز و رنه دراطاق خلوت بودند ، دویلفور در دیدن رنه دلش طپید زیراکه گمان کرد رنه از او خلاصی دانتس‌را خواهد خواست اما از بدبختی آن بیچـاره رنه را سفر دویلفور مشغول کرده بود که چیزی بخاطرش نمانده بود چه کند دویلفور را بشدت دوست داشت و اکنون او میرود . در حالتیکه میخواست اورا عقد نماید . و نمیداند که کی خواهد برگشت وچه خواهدشد پس در اینحال اگر دانتس بخیالش‌هم میرسید بعوض اینکه از او توسطی نماید . قطعاً نفرین و لعنتش میکرد که او سبب دوری دویلفور از او شد . تا چه بگوید مرسده آن بیچاره‌درگوشهٔ کوچه فرناندرا که ازعقب او آمده بود دید وبکاتالان برگشت . درحالت نا امیدی وقریب بهلاکت خودرا بخوابگـاه خود افکند . در برابر این‌خوابگاه فرناند بزانو نشست و دست یخ کرده اورا بدست گرفت که مرسده عقب نکشید و بوسه‌هـای سوزان میداد که مرسده هیچ احساس نمیکرد . شب را باینحالت گذرانید . چراغ از نداشتن روغن خاموش شد مرسده همچنانکه روشنائی را احساس نمیکرد تاریکی را هم احساس نکرد . روز شد بدون آنکه روز راهم احساس نماید . غصه در پیش‌چشمش پرده کشیده بود که هیچ چیز را نمیدید مگر صورت خیالی ادموند را

بالاخره وقتی‌که چشمش‌را باز کرد فرناند را دید ! متعجبانه گفت تو اینجا هستی ؟ فرناند آهی سوزناك کشیده و گفت از دیروز لحظهٔ از تو دور نشده‌ام از آن

طرف مسیو مورل بهمین اکتفا نکرده و خود را مغلوب تصورننموده . وشنید که بعد از استنطاق دانتس را بحبس برده‌اند . آنوقت بخانه تمام دوستانش وخانه تمام‌اشخاصی که اقتداری در مارسی داشتند دوید . اما پیش ازو معروف شده بودکه دانتس را بجرم اینکه از هواخواهان و جاسوسان بوناپارت بوده است گرفته و حبس کرده اند و چون در آن تاریخ حرکات کسان ناپلئون را از برای آنکه دوباره تخت سلطنت را صاحب نشود لغو وسعیهای ناپلئون را باطل و بیجا میدانستند . پس مورل بهرکسی که در خلاصی دانتس چیزی گفت و اظهاری کرد جواب سرد شنید و بی‌اعتنائی دید فلهذا بنا امیدی تمام بمنزل خود باز گشت و با خود میگفت امر صعب‌و دشوار شده کاری نمیشود کرد . از طرفی هم کادروس از این واقعه بسیار دلگیر و متأثر شده و در پیچ و تاب افتاد . بعوض اینکه او نیز چون مورل بیرون رفته و سعی نماید شاید کاری در خلاصی دانتس بکند ، اگر چه کاری هم از دستش بر نمیآمد . دو بطری شراب در پیش روی خود نهاده و درب بزوی خود بسته و خواست که علاج بیقراری خویش را بمستی نماید . اما دو بطری از برای آنکه اورا بالمره از خویش غافل سازد کم بود وچون تمام شد درخود حالت برخاستن و بازشراب آوردن ندید اما چنان‌هم مست نشده که خیالات ازنظرش محو گردد پس در برابر دوبطری خالی شکسته که در روی میز مانده بود دست بزیر زنخ زده و نظر بشعلهٔ چراغ خود کرده و مشاهدهٔ صور اشکالات غریبه که خیال در نظرش مجسم مینمود میکرد .

دانکلار تنها از اینواقعه نه مضطرب بود و نه دلخور . بر خلاف مسرور و خوشحال بود . زیرا که دشمنی را دفع کرده و محلی را که در کشتی فراوان طالب بود بدست آورده بود . دانکلار از آن محاسبین و اهل دفتر بود که با قلمی در پشت گوش و دواتی ازمرکب در دل ازمادر متولد میشوند تمام عالم از برای او تفریق است یا جمع . و یکرقم از برایش بهتر و گرانبهـا تر است از یك انسان . خاصه در وقتی که این‌رقم علاوه نماید آنچه را که آن انسان میخواست ازو بکاهد . پس‌دانکلار همان شب را برسم‌معتاد خود درکمال استراحت خوابید .

دوبلفور بعداز آنکه کاغذی‌که میخواست ازمسیو دسالو بوکس گرفت وصورت رنه و دست مارکیز را بوسید و دوستانه دست مارکی را فشرد . سوار کالسکه چاپاری شده و راه پاریس پیش گرفت . پدر دانتس‌ازغصه وبیقراري قریب بهلاکت بود . دانتس را هم دیدیم که کارش بکجا رسید .



فصل دهم

اطاق خلوت کوچك در تویلری

عجالتاً دویلفوررا بگذاریم در سر راه پاریس که بسرعت تمام میرود وداخل شویم بعمارت تویلری و از دو سه تالار گذشته و برویم باطاق خلوت کوچکی که پنجره های هلالی دارد و معروف بوده است بخلوت ناپلئون که آنجا را درست داشت و مخصوص خودش کرده بود . بعد بخلوت لوی هیجدهم و اکنون مخصوص لوی فلیپ است . در آنجا در این خلوتخانه در برابر میزی از چوب گردو که از هارتول آورده بود و با هوسی که مخصوص اشخاص بزرگست تعلق خاطری با او پیدا کرده لوی هیجدهم نشسته بود . گوش میداد اما نه با دقت بسخنان شخصی درسن پنجاه تا پنجاه و دو که موی ابلق وهیئت اشراف وسیمای نجبا داشت ، شاه کتاب هوراس شاعرلاتینی را که در چاپخانه معروف گریفیوس تازه بچاپ رسیده بود در پیش نهاده و در حواشی او بعضی نکات تحریر میفرمود . این کتاب را با وجود مغلوط بودن زیاد معزز و محترم میداشت زیرا که بسیار بملاحظات دقیقه ومنشیانه این شاه باریك بین ، فاضل با سواد ، یاری میکرد

شاه همانطور که مشغول بود پرسید که چه گفتید مسیو ـ آنشخص عرض کرد اعلیحضرتا عرض کردم که بی اندازه مضطرب هستم ـ شاه فرمود که فی‌الواقع راست میگوئی . مگر در خواب هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر دیدهٔ « اشاره بقصه حضرت یوسف علیه‌السلام و خواب ملك مصر » ـ عرض کرد نه اعلیحضرتا ، زیرا که چنین تعبیری غیر ازهفت سال فراوانی وهفت سال گرانی ندارد . و با وجود شهریاری اینقدر مآل اندیش چون اعلیحضرت شما باکی و وحشتی از قحطی و گرانی نیست ـ

شـاه فرمود پس از چه بلیه وآفتی متوحشی عزیزم بلاس (بلاکاس مینویسند وبلاس تلفظ مینمایند . دوك و بلاس وزیر مخصوص لوی هیجدهم است که وزیر شارل دهم نیز شد در ۱۷۷۰ عیسوی متولد شده و در ۱۸۳۹ وفات یافت .)

بلاس عرض کرد که گمان میکنم و جای آن دارد که چنین گمانی نمایم که طوفانی سخت و صاعقه انگیز در سمت جنوب میخواهد بظهور برسد – شـاه فرمود خوب عزیزم دوك منهم گمان میکنم که شما را بد اطلاع داده‌اند . و برخلاف محققاً من اطلاع دارم که هوای آن صفحات کمال اعتدال و نهایت صفا و صافی را دارد

بلاس عرض کرد اعلیحضرتا آیا میشود که از برای اطمینان خاطر مبـارك و آسودگی این چاکر جمعی از کسان آگاه و خاطر جمع را بطرف لانکدوك و پردوانس و دوفینه روانه فرمائید که گزارشی از حالات این سه ایالت بحضور مبارك بیاورند .

شـاه بعوض جواب مصراعی ازهمان کتاب شعرخواند که مضمونش اطمینان بود – بلاس خندید تا معلوم دارد که مضمون مصراع شاعر ربة النوع عشق را فهمیدم بعد عرض کرد که اعلیحضرتا در اینکه حق دارید که از اهل فرانسه مطمئن باشید عرضی ندارم لکن ازاینکه مبادا از راه نا امیدی بعضی حرکاتی بمیان آید وحشت دارم شاه فرمود از طرف چه کسی – عرض کرد ازطرف بوناپارت خودش یا هواخواهانش شـاه فرمود عزیزم بلاس تو مرا با این وحشتهای خود که داری مانع ازکار میشوی– عرض کرد شما نیز اعلیحضرتا باین اطمینانی که دارید مرا مانع از خواب باستراحت میشوید – شاه فرمود پس عزیزم قدری صبرکن تا این نکته بسیار شایانی که در دست دارم تمام نمایم . بعد از آن به بینم چه میگوئی ، زمانی سکوت شد و شاه نکته مفصل درحاشیه کتاب تحریر فرمود . بعد ازآن سربالا کرد با طیب خاطر و سیمای خشنودی از خود مانند کسی که آنچه از خیال کسی فهمیده است به بیانی خوش او را تفسیر و شرح داده است و خیالی نیز از خود بر او افزوده است . پس فرمود بگوی که گوش میدهم – بلاس که لحظه خیالداشت که دویلفور را بمنفعت وسود خود مصادره نماید گفت اعلیحضرتا چاکر مجبورشدم که عرض نمایم که آنچه مرا بیقرار و متوحش ساخته از اخبار بی مأخذ و شهرت بی اصل است . بلکه شخصی زیرك و هوشیار که محل تمام اعتماد و وثوق چاکر است و از طرف چاکر بمراقبت احوال واخبار ایالات

جنوبیه مأموریت دارد (در اینجا بلاس با قدری تردید و پیچیدگی زبان این فقره را گفت) بچاپاری با شتاب تمام رسیده است و بمن میگوید که خطر عظیمی از برای وجود مبارک هست. چاکر نیز بسرعت تمام بحضور مبارک شرفیاب شدم

شاه جوابی نداد و دوباره مشغول حاشیه نویسی شد - بلاس عرض کرد اعلیحضرت شهریاری بچاکر امر میفرمایند که دیگر در این باب عرضی نکنم - شاه فرمود نه عزیزم. اما دستت را دراز کن - عرض کرد کدام دستم را - فرمود هرکدام را که میخواهی. بآنطرف سمت چپ - عرض کرد که اینجا اعلیحضرتا - فرمود عجب من میگویم طرف چپ تو بطرف راست میگردی من طرف چپ خودمرا میگویم. نه طرف چپ ترا... ها... هم اینجا ببین راپورت دیروزی وکیل پولیس را بیاور.. نه صبر کن اینک خود مسیو داندره آمد... شاه باو خطاب کرده فرمود بیا مسیو داندره و بدوک بگوی آنچه را که میدانی از احوالات حاضره بوناپارت وهیچ پنهان مدار از حالات او هرقدر که مهم هم باشد. به بینم. آیا جزیره الب آتش فشان شده وشعلهای جنك از آنجا بیرون میآید. بلاهوریدابلا شاه اینجا مشغولشد بخواندن مصراعی از کتاب شعر لاتین که در پیش داشت - مسیو بارون داندره وزیر پولیس دستها را نهاد بروی کمرصندلی وخمشده وچنین عرض کرد، اعلیحضرت شما آیا درست مطالعه فرموده اید راپورت دیروزی را - شاه فرمود آری آری. اما تفصیلرا تو بگوی بدوك که گزارش را پیدا نمیکند و بتفصیل بگوی که غاصب تاج و تخت در جزیرهٔ خودش چه میکند- بارون بدوك گفت تمام چاکرانرا لازمست که خود را تهنیت بگویند و تمجید نمایند. از این اخبارات تازهٔ که از الب رسیده. بوناپارت... مسیو داندره دید که شاه بهیچوجه ملتفت او نیست و مشغولست بنوشتن حاشیه تازه. پس قدری تأمل کرد وگفت بلی بوناپارت از جان خود بیزار وبا کمال سآمت و ملال تمام ایام خود را میگذراند بملاحظه عمله‌جات معدن پورتو - لونغون - شاه همانطور که‌چیز مینوشت گفت آری تن خود را میخارد بجهت مشغولیت - دوك متعجبانه پرسید؟ فرمودید تن خود را میخارد چه مقصودی ازین فرمایش بود - شاه فرمود آری تن خودرا مگر نشنیده‌اید که این شخص بزرگ و پهلوان نامدار و نیمه خدای گرفتار ناخوشی جرب شده پر ریغو این کلمه را از کتاب شاه تلفظ کرد.

وزیر پولیس گفت مسیو دوك از اینها بالاتر از قراریکه محقق شده است حالتش بطوری منقلب است که عنقریب دیوانه خواهدشد ـ دوك بتعجب گفت دیوانه میشود ـ گفت آری دیوانه زنجیری زیرا که هوشش را ضعفی و فتوری کامل رسیده ، گاهی بشدت گریه میکند و گاهی بیخود خنده و قهقهه میزند و گاهی در کنار دریا نشسته و سنگهای پهن منحرفاً بروی آب پرتاب میکند و هروقتی که این سنگ پنج شس بار در سطح آب جستن نمود و خیز کرد چنان از فعل خود راضی و خشنود میشود و اظهار مسرت میکند که گوئی مارانقو و استرلتیژی تازه فتح کرده است . به بینید که خود از این حرکات چه استنباط میکنید آیا علامت و مقدمه جنون نیست

شاه خندید وفرمود شاید علامت عقل باشد . کتاب پلوتارك را ملاحظه نمائید که کاپیتن های بزرگ قدیم با انداختن سنگها بدریا تفریح میکرده اند . خاصه احوال سیلپیون افریقی را . بلاس از بی قیدی این دو شخص و بی پروائی آنها متفکر شد . دویلفور اگرچه محض از برای اینکه حاصل و فایده را از برای خود نگهدارد مفصلا باراز واقعه آگاهی نداده بود . لکن باز بقدر آنکه اورا زیاد مضطرب سازد تفصیلی بیان کرده بود ـ شاه فرمود مسیودانده هنوز بلاس باور ندارد واز رأی خود بر نگشته است پس تفصیل هدایت یافتن بوناپارت را برایش بگوی ـ وزیر پولیس تعظیمی کرد ـ بلاس بزیر لب میگفت هدایت غاصب تاج و تخت وبشاه و دانده نظر میکرد که شاه فرمود آری هدایت وترك ضلال بوجه احسن ، بگوی بارون ـ وزیر پولیس با کمال وقر ومتانت گفت آری تفصیل از اینقراراست که دراین اواخر ناپلئون جمعی از افسران خود را که همراه دارد بازدید میکرد دو سه نفری از پیرهای آنها اظهار واستدعای مراجعت بفرانسه نمودند . ناپلئون مرخصی آنها را داد و گفت بروید و باین شهریار نیکوخصال خدمت نمائید ' واین عبارت مخصوص اوست که بهمین لفظ بیان و ادا ساخته است که من یقین دارم مسیو دوك .

شاه لحظهٔ ترك مطالعه فرمود و گفت چه خیال میکنی بلاس ازاینکه شنیدی؟ عرض کرد اعلیحضرتا خیال میکنم که وزیر پولیس یا چاکر یکی از ایندو اشتباه کرده و فریب خورده ایم . معهذا اعلیحضرتا اگر چاکر بجای شما بودم دو کلمه استعلام میکردم ازشخصی که عرض کردم که بچاکر بعضی اطلاعات داده ـ شاه فرمود چه مضایقه دوك کسیرا که تو میل داری من اورا بحضور میطلبم . اما میخواهم که اورا چنـان

بحضور بطلبم که درمقابل اطلاعات او اسلحه از اطلاعات خودم در دست داشته باشم پس خطاب بوزیر پولیس کرده وفرمود مسیو گزارش تازه تری از این گزارش داری زیرا تاریخ این گزارش بیستم فوریه است و امروز سوم مارس است ـ عرض کرد اعلیحضرتا منتظر گزارشی هستم شاید هم بعداز بیرون آمدن چاکر ازمنزل تا بحال که چند ساعت میشود رسیده باشد ـ شاه فرمودکه پس برو ببین اگر رسیده است بیار والا . . . شاه خندید وگفت والا گزارشی ازخود جعل کن . چنین نیست عادت مسیو ـ وزیر گفت اوه اعلیحضرتا خدا را شکر که ازین بابت آسوده خاطر و محتاج نیستیم چیزی جعل نمائیم زیرا که هرساعت هزار گونه گزارشهای مصرح دارم که برایم میآورند . اشخاص بی نام و نشان که میخواهند شناسائی پیدا کرده و تا بحال خدمتی نکرده اند بعد از این مصدر خدمتی بشوند . پس گزارشها میدهند که غالباً حدسیات خودشان است با امید اینکه روزی برحسب اتفاق حدسشان موافق آمده پاداشی ببینند

شاه فرمود بسیار خوب حالا برو و زود بیا که منتظرم ـ عرض کرد چشم اعلیحضرتا بسرعت میروم و بر میگردم و ده دقیقه بیشتر طول نمیدهم ـ بلاس هم گفت چاکر نیز میروم که آنشخص را بحضور بیاورم ـ شاه فرمود صبر کن ای واقعاً بلاس من میخواهم این نشان مخصوص شمارا تغییر بدهم . من نشان شمارا چنین میکنم که عقابی پر و بال گشوده صیدی در چنگال گرفته که صید هرقدر میخواهد خود را خلاص نماید نمیتواند با این شکل کلمهٔ مرموزه تناکس « کلمه لاتینی است یعنی قوی الحفظ » بلاس از بیقراری انگشتان خودرا میخوائید و منتظر بود که شاه چه خواهد فرمود که شاه گفت میخواستم ازتو بپرسم معنی این مصراع را ومصراعی از کتاب خواند . وفرمود میدانی فقره فرار آهو است از برابر گرگ تو که شکارچی معتبری هستی چگونه می بینی ترکیب این کلماترا وچگونه وصف نموده است سرعت و شتاب آهو را ـ عرض کرد بسیارخوب بیان کرده است ، اما اعلیحضرتا این بسیار مشابه است بسرعت این خبر آورنده که دویست وبیست لیو را در اثنای سه روز تقریباً طی نموده است .

شاه فرمود در صورتیکه ما تلگراف داریم که دراثنای سه چهار ساعت با رمز و نشان از اینقدر مسافت مارا اطلاع میدهد چه ضرور است که شخص خود را گرفتار اینهمه مشقت نماید ـ بلاس عرض کرد که شهریارا جزای خوبی ندادید بر

این جوان بیچاره که از راه دور با کمال شوق آمده است برای اینکه دو کلمه عرض نماید که برای وجود مبارك فایدهٔ و ثمر داشته و خدمتی کرده باشد. هیچ نباشد اقلا برای خاطر مسیو دسالویوکس که اورا بمن سپرده است مرحمت فرموده این بیچاره را بحضور بطلبید ـ شاه پرسید دسالویوکس میربار و حاجب برادرم ـ گفت بلی اعلیحضرتا ـ شاه فرمود فی الواقع او درمارسی است ـ عرض کرد که از همانجا بمن نوشته است ـ گفت از این تفصیلات او هم چیزی نوشته است ـ عرض کرد نه اما مسیو دوبلفور را بمن سپرده است و استدعا نموده است که اورا بحضور مبارك بیاورم شاه بانگ زد که مسیو دوبلفور گفتی مگر او را نام چنین است ـ عرض کرد آری اعلیحضرتا ـ فرمود خود اوست که از مارسی آمده است ـ عرض کرد بلی اعلیحضرتا خود اوست بشخصه ـ شاهرا در چهره آثار اضطراب خفیفی ظاهر شد وفرمود پس چرا اول نام او را نبردی ـ بلاس عرض کرد که گمان میکردم که این اسم بر اعلیحضرت شما مجهول است.

فرمود نه اورا خوب نمی‌شناسم جوانیست بسیار با هوش و جاه طلب. تو پدر اورا می‌شناسی ـ عرض کرد پدرش را ـ شاه فرمود آری پدرش نوارتیر را ـ بلاس بتعجب پرسید نوارتیر ژیروندین! نوارتیر! یکی از ارباب اعیان دیوان ـ شاه فرمود همان ـ عرض کرد پسر چنین شخصی را اعلیحضرت شهریاری چنین شغلی مرحمت فرموده اند ـ شاه فرمود بلاس عزیزم تو درست بنکته وصفی که از او کردم ملتفت نشدی. من گفتم که جوان جاه طلبی است کسی خاصه جوانی که جاه طلب باشد برای تحصیل مقصود خود از همه چیز صرف نظر میکند حتی از پدر ـ عرض کرد پس در اینصورت لازم شد که اورا بحضور بیاورم ـ فرمود هم اکنون. دوك. او کجااست ـ عرض کرد در پائین درمیان کالسکه چاکر منتظر است ـ فرمود برو بیار زود ـ عرض کرد هم اکنون. دوك بچابکی شخص جوانی روان شد عشق شاه پرستی حقیقی که داشت اورا حالت وسرعت جوان بیست ساله داده گوئی پر گرفت. پس از رفتن بلاس شاه باز مشغول حاشیه نویسی خود شد.

لمحهٔ نکشید که بلاس باهمان جلدی وچابکی برگشت. اما در پایگاه اطاق مجبور شد که استعانت بامر پادشاهی بجوید زیرا که لباس گرد آلود و هیئت سفر دوبلفور هیچ اخت نبود با لباس حاضرین حضور پس حاجب کبیر ممانعت کرد. لکن

بلاس گفت امر پادشاهی است با این دو کلمه رفع اشکالات شده و دویلفور داخل گردید شاه هیچ تغییر مکان نداده بود وچون دویلفور پرده را برداشت خودرا درست مقابل شاه دید همانجا ایستاد وخواست قدمی پس بگذارد. اما شاه ملتفت شده فرمود بیا مسیو دویلفور. مشارالیه تعظیمی کرده و دو قدم پیش آمد و منتظر فرمایش ایستاد. شاه فرمود مسیو دویلفور دوك و بلاس گماندارند که تو خبر مهم داری که بما بگوئی دویلفور تعظیمی کرده و عرض نمود که دوك درست عرض کرده و خود اعلیحضرت هم تصدیق اهمیت اورا خواهند فرمود ـ شاه فرمود که قبل از همه چیز بگو به بینم که مطلب باعتقاد تو آنقدر بزرگ ومهم است که بمن گفته‌اند ـ عرض کرد اعلیحضرتا چاکر گماندارم که امر بسیار مستعجل است. اما بعلت شتاب وعجله که در زود رساندن خبر کرده‌ام امیدوارم که هنوز وقت نگذشته و چاره وعلاج ممکن باشد.

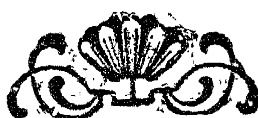
شاه که شروع کرده بود کم کم باضطراب از وحشت بی اندازه بلاس و تغییر صدای دویلفور فرمود که پس مفصلا بگوی علی‌الخصوص کیفیت را از ابتدا شروع کن که در هرچیزی نظم و ترتیب را دوست دارم ـ دویلفور عرض کرد اعلیحضرتا گزارش صحیح و درستی بحضور مبارك عرضه خواهم کرد. لکن از خاکپای مبارك مستدعیم که اگر بواسطه اضطرابی که دارم اگر درست از ادای مطلب بر نیامدم خانه زاد را عفو بفرمائید. بعد از این مقدمه دویلفور نظری بشاه افکند و دید که شاه بنظر مرحمت باو مینگرد. پس مطمئن شده و چنین شروع کرد: اعلیحضرتا چاکر با نهایت سرعت خود را بپاریس رسانیدم تا بحضور مبارك عرضه دارم که باستعانت وسایلی که لازم شغل و مأموریت چاکر است چنین معلوم کردم که تهیه فتنه و فسادی در باطن و خفا میشود نه درمیانهٔ اشخاص بی سر وپا چنانکه هر روز میان عوام الناس و افراد لشکری بهم میرسد. بلکه یك فتنه و تحریکی ثابت و محقق که نتیجه او صدمه تمامیست بر تخت وتاج اعلیحضرت شهرباری. اعلیحضرتا بناپارت سه کشتی تمام‌السلاح حاضر کرده و خیال حرکت عمده دارد. شاید که موفق نشود. اما ممکن است که نتیجه هولناك و عظیمی تحصیل نماید. در این ساعت باید از جزیرهٔ الب حرکت کرده باشد دیگر بکجا برود چه عرض کنم که نمیدانم. همینقدر از قراین فهمیده میشود که به یکی ازسه جا فرود خواهدآمد: یا ناپل یاسواحل توسکان یا بفرانسه. و براعلیحضرت

پادشاهی البته معلوم شده است که ناپلئون مراودهٔ مخفی با ایطالیا و فرانسه دارد ـ شاه فرمود آری مسیو ازاین‌فقره مستحضرم . وهمین روزهاهم مجلسی درست‌ زاکه از هواخواهان بوناپارت تشکیل یافته بود ، باری مسیو بمن بگوی که این اطلاعات را ازکجا و چگونه تحصیل کردی ـ عرض کرد که شخصی‌را استنطاق کردم و این اطلاعات را بدست آوردم . شخصی‌از اهل مارسی که مدتها بود در پی‌او بودم تا همان روزی که از مارسی بیرون آمدم دستگیرش نمودم . واین یکی از اهل کشتی شخصی است از هواخواهان بناپارت ، شخص فتنه انگیزیست که در خفا رفته بود بجزیرهٔ البِ که در آنجا با مارشال بزرگ ملاقات کرده و پیغامی شفاهی بیکی‌از طرفداران بناپارت داشت که آنچه کردم نتوانستم اسم آنشخص‌را ازو بفهمم .لکن بزور استنطاق مأموریت او را فهمیدم که این بود آنشخص مجهول الاسـم که قلوب مردم را استمالت و هواخواهان را خبرمیدهدکه همین روزها از جزیرهٔ البِ حرکت میشود و از نتیجه مطمئن‌هستند ـ شـاه پرسید که آنشخص بالفعل کجـا است ـ عرض کرد در زندانست شاه فرمودکه این‌تفصیل بنظرت مهم و جسیم آمد ـ عرض‌کرد اعلیحضرتا باندازهٔ مهم و بزرگ که وقتیکه اطلاع یافتم در مجلس عقد خودم بودم که همه را ترك کـردم ، نامزد و دوستان و مجلس‌را گذاشتم و بپاریس تاختم تا بپایه سریر اعلیحضرت عرض چاکری ووفاداری خودرا عرضه‌دارم ـ شاه فرمود آری راستست میدانم که میخواستی مادموازل دسنت ـ مران را بحبالهٔ عقد خود در آوری ـ عرض کرد چنین است اعلیحضرتا دختر آنکه یکی از چاکران صمیمی اعلیحضرت شهریاری شود . شـاه فرمود آری آری می شناسم . حال برویم بتفصیل مطلب مسیو دویلفور بگوی که چه خیال فساد دارند .

عرض کرد که اعلیحضرتا گمان نمیکنم که تنها خیال‌فتنه و فساد باشد . بلکه می‌ترسم که اتفاق و معاقده شری ومعاهده فسادی در این ضمن سربمیان آمده وصورت گرفته باشد ـ شاه تبسمی کرده و فرمود معاقد و معاهده در این زمان چیز آسانیست در خیال . اما در مقام اجرا بسیار صعب و سخت است کـه از قوه بفعل آید ، بعلت اینکه چون دوباره تاج و تخت موروثی پدران خود را صاحب شدیم چشمهای‌گشوده خودرا باز داریم و متصل بگذشته نظر داریم و حال حاضر را می بینیم و مینگریم ،

اما از ده ماه باینطرف وزرای من بر مراقبت خود افزوده اند و مساعي خود را کاملا دارند بر اینکه سواحل دریای سفید تمام مضبوط و محفوظ و درست باشد. پس اگر بناپارت بناپل فرود آید دول متحده حاضر میدان جنگ میشوند پیش از آنکه او به پیومپنو برسد و اگر به توسقان بیرون شود قدم بمملکت دشمن نهاده. و اگر بفرانسه نزول نماید با مشتی اشخاص که همراه دارد خواهد بود و ما بسهولت علاج او را خواهیم کرد زیرا که مردم کمال نفرت و کراهت را از شخص او دارند. پس خاطر آسوده دار مسیوو از این زحمت که کشیدهٔ مطمئن التفات و مراحم شاهانه باش

دوك دبلاس عرض کرد که اینك مسیو داندره رسید به بینیم که چه خبری آورده. فی الحقیقة همانوقت وزیر پولیس داخل شد با رنك پریده و لرزان وچشمهای خیره. دویلفور قدمی پس نهاد که برود. اما اشارهٔ بلاس اورا نگهداری نمود و بماند





فصل یازدهم

غول جزیرهٔ کورس

شاه چون حالت وزیر پولیس را آنطور دید بسختی میزی را که در برابرش نشسته بود پس کرد و بانگ زد که شمارا چه میشود ـ مسیو بارون چنان مینماید که بسیارمنقلب شده . این وحشت و اضطراب آیا ربطی‌دارد برآنچه مسیو بلاس ومسیو دوبلفور اکنون بمن گفتند . ازطرفی هم بلاس نزدیك شد ببارون . لکن وحشت او نیز زیاد بود بقسمی‌که فراموش‌کرد مباهات بر او نماید که بر وی غالب شده بود و سخن او صحت داشت و فریب نخورده بود . اما در چنین حالتی بمقام مفاخره آمدن امری زاید بود ، خاصه عقل اقتضا نمیکرد که در این وقت با رئیس پولیس از در ستیز بر آید . بارون با لکنت زبان گفت اعلیحضرتا . . . و چیزی نتوانست بگوید و ماند ـ شاه فرمود خوب بگو ببینیم چه کیفیتی است ـ وزیر پولیس باز نتوانست سخنی‌بگوید اما خود را بی اختیار بپای شاه افکند . شاه ابروها را در هم‌کشید و عقب نشست و فرمود آخر بگوی‌که چه خبر است ـ گفت آه شهریارا چه بدبختی عظیمی که هرقدر ناله و زاری نمایم هرگز تسلی نخواهم یافت ـ شاه فرمود که ترا فرمان میدهم و امرمیکنم که آنچه شده بگوئی ـ عرض‌کرد اعلیحضرتا بناپارت روز بیست‌وهشتم فوریه از جزیره الب بیرون آمده و اول مارس قدم بساحل ـ شاه بتندی پرسید کدام‌ساحل عرض کرد ساحل فرانسه در لنگرگاهی کوچك در قرب آن متیب در خلیج ژوان ـ شاه فرمود بناپارت قدم بساحل فرانسه گذارد و از خلیج ژوان در ۲۵۰ لیو فاصله از پاریس در اول مارس و امروز که سوم مارس است تو مطلع بشوی آه مسیو آنچه میگوئی محال و غیر ممکن است . یا دیوانه شدهٔ یا خبری دروغ بتو گفته اند و تو

هم نسنجیده باور کردهٔ ــ عرض کرد اعلیحضرتا افسوس که آنچه عرض کردم راست و حقیقت نفس الامر است .

شـاه حرکتی از روی غیظ و واهمه کرد که بگفتار نیاید . و چنان از جای جست که گوئی ضربتی غفلتاً بدل وصورتش معناً زدند . وبانك زد که بناپارت بفرانسه قدم گذارد و بفرانسه آمد . و کسی نبوده است که مراقب حرکات و رفتار او باشد، اما چه میدانم شاید که با اوهمدست بوده‌اند ــ بلاس بشتاب عرض کرد نه اعلیحضرتا مثل مسیو داندره دولتخواهیرا نمیشود متهم کرد . اعلیحضرتا ما تمام کور بوده ایم . وزیر پولیس نیز گول کورانرا خورده و خود نیز کور مانده حقیقت همین است که عرض کردم و الا خیانتی در میان نیست ــ دویلفور گفت اما . . . فوراً ملتفت شد که خلاف رسم کرد که چیزی از او نپرسیده بسخن آمد و بعجز سر بزیر افکنده و گفت العفو العفو اعلیحضرتا از شدت غیرت نتوانستم خودداری نمایم امید بخشایش دارم

شاه فرمود نه مسیو بگوی آنچه میخواستی بگوئی . تنها تو ما را از حادثه آ گاهی دادی پس تو خود نیز اگر راه علاجی بخاطرت میرسد بیان کن ــ عرض کرد اعلیحضرتا بناپارت را در ایالات جنوبیه فرانسه دشمن دارند و هواخواهی از اهل کشور ندارند، چنین بعقلم‌میرسد که اگر بآنسمت برود بسهولت می‌توان اهل پرودانس و لانك دوك را باو شوراند ــ وزیر پولیس گفت اینطور است اما ناپلئون رو بطرف غاپ و سیستررون می آید ــ شاه باضطراب تمام گفت پس‌از اینقرار یکسر رو بپاریس می آید ــ وزیر پولیس‌سکوتی کرد که عین اقرار و اعتراف بود ــ شـاه روی بدویلفور کرده و فرمود دوفینه چطور مسیو . کماندار‌ی که آنجا را هم مثل پرودانس میشود شوراند ــ عرض کرد اعلیحضرتا زیاد متأسف هستم که حقیقت امر را بناچاری باید عرض نمایم ، نه آنجا را نمیشود شوراند زیرا که تمام کوهستانیان هواخواه بنـاپارت هستند ــ باز شاه روی بوزیر پولیس کرد و فرمود چقدر آدم همراه داشته باشد ــ عرض کرد نمیدانم ــ شاه فرمود چطور نمیدانی آیا فراموش کردی که چنین فقرهٔ مهمی را استعلام نمائی ــ عرض کرد اعلیحضرتا این را هم نمیتوانم عرض نمایم زیراکه در گزارشی که بچاکر رسیده همینقدر گفته : بناپارت کی بساحل رسید و کی از کدام سمت حرکت کرد ــ شاه پرسید ؟ این گزارش چگونه بتو رسیده ــ وزیر سر بزیر افکنده و بسیار سرخ شد و با کمال شرمساری عرض کرد که از تلگراف ــ شاه قدمی

پیش نهاد و دستها را صلیب وار بسینه نهاده چنانکه رسم ناپلئون بود. و از غیظ رنگش زرد شده و گفت. هفت لشکری از دول متحده این مرد را سرنگون ساختند و در حقیقت معجزه و کرامتی بود که بعد از ۲۵ سال جلای وطن من صاحب تخت و تاج پدرانم شوم. پس معلوم است که پس از این ۲۵ سال دوری از وطن لازم بوده است که بحق خود برسم اما اسلحه خودم در دستم ترکیده و مرا نابود سازد.

وزیر دید که اگر طور دیگر حرفی بزند شاه از غصه و غیظ تلف خواهدشد پس گفت اعلیحضرتا از قضا و قدر است ـ شاه فرمود پس آنچه دشمن درحق ما گفته است راست بوده که هیچ چیزی نیاموخته و هیچ چیزیرا فراموش نکرده ایم. پس اگر من نیز چون او خیانتی در حقم میشد باکی نداشتم. اما بودن در میان اشخاصی که خود مباشر تربیت آنان بوده ام و آنها را بمقام لیاقت برسانم تا اینکه مراقب حال و مصالح من باشند بمراتب از مصالح خود بهتر و بیشتر. زیرا که سعادت من سعادت آنهـا است قبل از من چیزی نبودند و بعد ازمن هم چیزی نخواهند بود. با بدبختی تمام تلف میشوند و از عدم لیاقت همه معدوم میگردند. آری مسیو تو حق داری که میگوئی از قضا و قدر است. بیچاره وزیر از هول این کلام قدش خمیده و سر بالا کردن نمیتوانست. بلاس باتصال عرق ازپیشانی پاك میکرد اما دوبلفور باطناً خوشحال بود که میدید عمل او عظم وشأنی پیدا کرده ـ شـاه که درنظر اول اهمیت امررا دید و فهمید باز چنین میگفت. ساقط شوم وسقوط خودرا با تلگراف بفهمم. اوه بمراتب دوست تر دارم که چون برادرم لوی شانزدهم بسیاستگاه بالا روم تا آنکه از پله های تویلری مطروداً پائین بیایم و با سخریه و استهزا مرا بیرون کنند، نمیدانید که سخریه و استهزا در فرانسه چقدر صعب و سخت و تحمل چقدر دشوار است ـ وزیر آهسته می گفت اعلیحضرتا رحم کن ـ دوبلفور که درعقب ایستاده و بدقت گوش میداد بر این گفتگوها که سرنوشت سلطنتی بر آنها متعلق بود. شاه اورا صدا زده وفرمود دوبلفور پیش بیـا و بر این مسیو بگوی که می شود فهمید از پیش و قبل آنچه را که او نتوانسته است بفهمد.

وزیر عرض کرد که اعلیحضرتا آنچه این مرد قصد کرده واز همه پنهان داشته فهمیدنش مادةً ممتنع است ـ شاه فرمود مادةً ممتنع کلمه بزرگی است، مسیو آری بزرگ است اما در این کلمات فراوانست من آنهارا موازنه کرده ام. از برای وزیری که

ارادهٔ وسیع دارد و اسباب کار از جاسوسها و غیره دارد و سالی هزار ، هزار وپانصد هزار فرانك از دیوان میگیرد برای اینکه مطلع باشد تا شصت فرسخ و رای سرحد را از برای چنین شخصی گفتن که این فقره مادهٔ ممتنع است جایز نباشد . هان ببین مسیو را که هیچکدام از این اسبابهـارا ندارد و شحنهٔ بیش نیست از تو وتمام پولیس که داری بیشتر میداند و بهتر اطلاع دارد . و البته تاج و تخت مرا رهائی میداد اگر او هم مثل تو حق کشیدن تلگراف داشت .

وزیر برگشت و نظری از روی حقارت بدویلفور افکند ـ مشارالیه تعظیمی از روی فروتنی کرد ـ شاه برگشت بطرف بلاس و باو خطاب کرده و فرمود که آنچه من گفتم هیچ تو مقصود نبودی زیرا که تو اگـر هیچ چیزی کشف نکردی اقلا در شبههٔ که برتو القا شد ایستادی ومداومت نمودی تا آنکه صحت و سقمش معلوم شود . و شاید دیگری بجای تو این اطلاعی را که مسیو دویلفور داد حرف لغو و بی‌مأخذ و بی معنی تصور میکرد . یا گمان میکرد که از روی طمع است که این حدسیات را میزند . این فرمایش شاه بر آنچه ساعتی قبل وزیر پولیس میگفت که غالب گزارشهـا حدسیات است اشـاره بود . دویلفور مقصود شاه را فهمید که متضمن تمجید او بود اگر غیر او بود ازین تمجید شاه خود را گم کرده ومست التفات شاهانه میشد وبعضی چیزها میگفت . اما ترسید که برای خود دشمنی مانند وزیر پولیس بسازد . اگرچه ظاهراً محقق بود که کار او ساخته شده و تمام است .

وزیر که استطاعت نداشت ازمافی‌الضمیر ناپلئون مطلع شود اقلا میتوانست که سرّ دویلفور را بفهمد و اینهم چندان کاری نداشت بیك استعلام از دانتس مطلب معلوم میشد . پس دویلفور بعوض آنکه تعریضی بوزیر نمـاید بحمایت او برخاست وعرض کرد اعلیحضرتا سرعت وقوع این حادثه براعلیحضرت شهریاری معلوم کرده‌است که وقتی موج برخـاست غیر از خدا کسی نمیتواند اورا ممانعت نماید . آنچه را که اعلیحضرت پادشاهی از این چاکر تمجید میفرمایند و نتیجه زیرکی وذکاوت چاکر تصور میفرمایند چنین نیست و این نبود مگر عمل یك اتفاقی که چاکر این اتفاق را غنیمت شمرده و بخاکپای مبارك عرضه داشتم تفصیل اینست لاغیر واز اعلیحضرت همایونی مستدعیم چاکررا بالاتر ازآنچه قدر ولیاقت دارم تمجید نفرمائید تا حد خودرا دانسته وتجاوز ننمایم ـ وزیر پولیس بنظر امتنان بدویلفور نگریسته تشکری بعمل آورد . دویلفور

فهمید که مقصود وی بعمل آمد زیرا بدون آنکه چیزی از توجهات شاهانه کم نماید وزیر پولیس را هم با خود دوست کرد که اگر کار ناپلئون صورت نگیزد بسیار بکارش خواهد آمد ـ شاه فرمود دیگر محتاج بشما نیستم بروید مسیو . اگر چاره بشود از وسایل وزیرجنك خواهد بود ـ بلاس عرض کرد بحمدالله از طرف قشون اطمینان کامل هست زیرا که گزارشهای بسیار خوب بما داده اند ـ شاه فرمود با من سخنی از گزارشها نگوئید که قدر واعتبار گزارشها را خوب شناختهام . اینجا شاه تأملی کرد مثل آنکه چیزی بخاطرش آمد . پس بوزیر پولیس خطاب کرده و فرمود واقعاً مسیو بارون از واقعهٔ کوچهٔ سنت ـ ژاکه چه خبری داری ـ دویلفور بی‌اختیار گفت کوچه سنت ـ ژاکه . وباز فوراً ملتفت شد که سهو کرده است . عرض کرد که عفو بفرمائید اعلیحضرتا از شدت ولعی که بخدمتگذاری دارم متصل فراموش میکنم رسم و آداب حضور مبارك را ـ شاه فرمود بگوی و بپرس مسیو که امروز تو تحصیل این رخصت را کردهٔ

وزیر پولیس عرض کرد که امروز مخصوصاً از برای همین آمده بودم که اطلاع تازه که در این باب بدست آمده عرض نمایم ، اما این کیفیت پیش افتاد و آن مطلب از میانه رفت . حالا هم چه ثمری خواهد داشت که تفصیل را عرض نمایم ـ شاه فرمود برخلاف ثمری زیاد دارد. زیرا که قتل ژنرال کسنل باید رابطهٔ کلی با این واقعه حاضره داشته باشد و اطلاع از کیفیت او ما را راهنمائی خواهد کرد باطلاع اتفاق فسادی که در داخل کشور تشکیل یافته ـ دویلفور را ازشنیدن اسم ژنرال کسنل دل طپید ـ وزیر پولیس گفت فی‌الواقع اعلیحضرتا از قراریکه معلوم میشود آنچه از ژنرال کسنل در بادي نظر مفهوم میشد که مشارالیه خود خویش‌را هلاك ساخته در ثانی چون بدقت رسیدگی شد چنین نبوده است اورا کشته‌اند . ژنرال از مجلسی که هواخواهان بناپارت تشکیل‌یافته بود بیرون‌آمده ومفقود شده . صبح‌را شخصی‌مجهول آمده و اورا بملاقاتی در کوچه سنت ـ ژاکه وعده کرفته بوده است . اما از بدبختی خادمی شنیده بود که محل ملاقات و وعده‌گاه درکوچه سنت ـ ژاکه است همان اسم کوچه را در خاطر نگهداشته بود است اما شمارهٔ خانه وعده‌گاهرا نفهمیده است .

در اثنای آنکه وزیرپولیس این تفصیل را بشاه عرض میکرد دویلفور با کمال اضطراب گوش میداد وسرخ و زرد میشد ـ شاه برگشت بطرف او و فرمود مسیو

دویلفور رأي و عقیده تو همچنین نیست که ژنرال کسنل در ظاهر چنان مینمود که از طرفداران ناپلئون است . اما در باطن از هواخواهان ما بود کشته بناپارتیان شده است ـ دویلفور عرض کرد که محتمل است چنین باشد . اما اطلاع دیگری بدست نیامده است . وزیر گفت چرا در اثرشخصی که وعدهٔ ملاقات از ژنرال گرفته است هستند ـ دویلفور مضطربانه پرسید که دراثر او هستند ـ گفت آری از قراریکه خادم نشانی داده است شخصی بوده است میانه پنجاه تا پنجاه و دو سال . گندم گون ' چشمهای سیاه و ابروهای پرمو و پهن . با سبیلهای کشیده و لباس آبی رنگ سربردارد که در دکمهای او علامت افسر لژیون دنور داره . دیروز شخصی را با این علامتها دنبال کرده اند تا کوچه ژسین و در خم کوچه کوك هرون اورا گم کرده اند وقتي وزیر تقریر میکرد دویلفور را زانو لرزیده و در خود قوهٔ ایستادن ندید و بر یك صندلی تکیه کرده و خودداری میکرد . اما چون دید که شخص مجهول بگیر نیامده و از دست آنها در رفته مطمئن شده و نفسی بآسودگی کشید .

شاه فرمود مسیو در تفحص این شخص کوتاهی نکنند زیرا که ژنرال کسنل در چنین وقتی بسیار بکار میخورد . درهر صورت میخواهم که قاتل اورا سیاست سختی نمایم . این سفارش شاه موجب وحشت بی اندازه دویلفور گردید بقسمی که بزحمت توانست خودداری نماید . شاه باحالتی متغیر فرمود چیز غریبی است . پولیس گمان میکنند که آنچه لازم بود بگفتن اینکه قتلی واقعشده است گفته شد و آنچه لازمه عمل بود بهمین قدر که گفتند در اثر مقصر هستند عمل تمام گردید ـ وزیر عرض کرد که اعلیحضرتا امیدوارم دراین فقره خاطر مبارك خشنود گردد ـ شاه فرمود خواهیم دید . بعد فرمود که بیشتر ازین شمارا معطل نمیکنم . بارون . و تو هم دویلفور قطعاً از سفر خسته شده بروید استراحت نمائید . تو در خانه پدرت یقین منزل کردهٔ ـ دویلفور عرض کرد نه ؛ اعلیحضرتا در کوچه تورنون درمهمانخانه مادرید منزل نموده ام ـ گفت پدرت را ملاقات کردهٔ ـ عرض کرد نه اعلیحضرتا من بمحض ورود یکسر بخدمت دوك دبلاس رفتم ـ فرمود پس البته اورا خواهی دید ـ عرض کرد که اعلیحضرتا این را هم گمان ندارم ـ شاه تبسمی کرده وفهماند که تمام این سؤالات را بیمقصود نکرده بودم و فرمود آه راستست من فراموش کرده بودم که تو با مسیو نوارتیر قهر هستی و با هم قطع مراوده کرده اید . و اینهم از برای خاطر ما است که

باید تلافی این خدمت را نیز بکنیم ـ عرض کرد که اعلیحضرتا اینهمه مرحمت که در حق چاکر ظاهر فرمودید دیگر جای توقعی نماند.

شاه فرمود معهذا ما ترا فراموش نخواهیم کرد عجالتاً اینرا بگیر. آنوقت شاه حمایلی از درجه لژیون‌دنور که غالباً میانداخت از بر کنده وباو داد ـ دوبلفوو عرض کرد شاید اعلیحضرت اشتباه فرموده باشند این حمایل مال افسر است ـ شاه فرمود باشد بهرحال بگیر فرصت تبدیل اورا ندارم. دوك زحمت کشیده فرمان اورا از برایت خواهد فرستاد. چشمهای دوبلفور از شدت وجد اشك آلود شده و حمایل را گرفته و بوسید و عرض کرد دیگر بچاکر فرمایشی هست ـ شاه فرمود بقدری که محتاج باستراحت هستی استراحت کن واینرا هم بدان که وجود تو ازبرای خدمت من در مارسی لازمتر از پاریس است ـ عرض کرد که یکساعت بعد ازپاریس بیرون میروم شاه فرمود برو مسیو اگر شمارا فراموش کردم (زیرا که پادشاهان را زود فراموش میشود از وعده که فرموده اند) بیم مدار از آنکه خود را بخاطر من بیاوری .... آنگاه فرمود مسیو بارون فرمانده' وزیر جنگ حاضرشود. بلاس شما بمانید.

دوبلفور و وزیر پولیس هردو تعظیم کردند و بیرون رفتند بارون دربیرون باو گفت مسیوبخت بتو رو کرد وکارت بالا گرفت از بد راهی قدم به نیکبختی نگذاشتی بعد از اینکلام از هم جدا شدند. دوبلفور کالسکه گرفته و شمارهٔ منزل خودرا گفته و سوار شده و لمحه بعد بمنزل خود فرود آمد و فرمانداد که دو ساعت بعد اسب های چاپاری را حاضر نمایند. و مشغول بعضی کار هـای خود شده و غذا خواست. تازه میرفت که بسفرهٔ طعام بنشیند که صدای زنك بلند شد. درب اطاق را خادم باز کرد و دوبلفور شنید صدائی را که اسم او را ذکر کرد. تعجب نموده و با خود گفت چه کسی است که فهمیده است من اینجا هستم. خادم داخلشد. دوبلفور پرسید که کیست خادم گفت غریبه ایست که اسم خود را نمیخواهد بگوید. گفت از من چه میخواهد گفت میخواهد باشما حرف بزند ـ گفت بامن ـ گفت آری ـ گفت اسم مرا میداند ـ گفت بدرستی ـ گفت این شخص چه هیئتی دارد ـ گفت شخصی است تقریباً پنجاه سال دارد ـ بلند است یا کوتاه ـ گفت بقدر شما است ـ پرسید سفید یا گندم گون گفت گندم گون و بسیار سبزه با چشمها و ابروها و مویهای سیاه ـ دوبلفور مضطرب

شده و پرسید چه لباس در بردارد ـ گفت لباس آبی که تمام دکمه کرده و نشان لژیون دنور هم دارد . دویلفور را رنگ زرد شده و گفت خودش است درین بین همان شخصی که تاکنون دوبار شمایل او را بیان کردیم از درب داخل شد ومیگفت بخدا که خیلی نقل است . آیا رسم مارسی چنین است که پسر پدر را مدتی در اطاق انتظار نگهداری میکند و اذن دخول نمیدهد ـ دویلفور بانك زد که پدر شما هستید من حدس زدم که شما هستید . پس محقق شد که من اشتباه نکرده ام فی الواقع شما بوده اید ـ گفت اگر چنین گمانی کرده اید که منم پس این از شما هیچ پسندیده نبود عزیزم رژارد که مرا اینقدر در بیرون منتظر نگهدارید . این کلمات را گفت و چوبدست خود را در گوشهٔ نهاده و کلاهرا نیز در روی صندلی نهاد ـ دویلفور بخادم گفت که مارا آسوده بگذار ژرمن ؛ خادم بیرون رفت وعلامت تعجب ازسیمای او ظاهر بود .





فصل دوازدهم

پدر و پسر

مسیو نوارتیر خادم را پائید تا بیرون رفت بعد بملاحظه آنکه در اطاق دیگر بگوش نه ایستد برخاسته و در را باز کرد فی‌الحقیقه بسرعتی که خادم از آن اطاق بیرون رفت مدلل کرد که ژرمن چه خیال داشت. پس نوارتیر درب آن اطاق را نیز بسته و آمد و دست بطرف دویلفور که از کار پدر متعجب نگاه میکرد. دراز کرد و گفت عزیزم ژرارد میدانم که از ملاقات من چندان خشنود نیستی ـ گفت نه پدر چنین نیست کمال مسرت را از دیدار شما دارم. اما چون هیچ گمان نداشتم که شما را دراینجا ملاقات خواهم‌کرد از دیدار ناگهانی شما قدری مضطرب شدم ـ پدر گفت عزیزم فرزند من نیز بهمین زمینه با شما سخن میگویم. خوب بگوئید که چگونه میشود که روز ۲۸ فوریه را بمن خبردادی که مجلس عقد داریم در مارسی و روز سوم مارس را در پاریس با من ملاقات میکنی جای عجب نیست ـ دویلفور به پدر نزدیك شده و گفت اگر من بپاریس آمدم شمارا شکایتی نباشد زیرا که آمدن من شاید موجب خلاصی شما باشد.

نوارتیر که در روی صندلی نشسته بود دراز کشید و با بی اعتنائی خوابید و گفت فی‌الواقع. پس بمن بگوئید به بینم قصه چطوراست مسیو نایب وکیل پادشاهی قطعاً این قصه شنیدنی است ـ گفت پدر البته از تفصیل مجلسی از بناپارتیان که در کوچهٔ سنت ژاك فراهم آمده است مطلع هستید ـ گفت در شماره ۵۳ آری.من خود نایب رئیس آنمجلس هستم. گفت پدر این اطمینان خاطر شما مرا بسیار متوحش میکند ـ گفت فرزند بعد از آنکه محکوم بقتل ازطرف کوهستانیان شده و ازپاریس در عرادهٔ بارکشی در زیر علفها مختفیاً بیرون شوم. و در علفزار بردوکس محصور

سکان شکاری روبسپر گردم · دیگر چه جای این سخن است البته تجربه و مهارتی در علم جنك پیدا کـرده ام . باری بگوی تا به بینم در آن مجلس کوچه سنت ژاکه چه گذشته است ـ گفت پدر این گذشته است که ژنرال کسنل را بآن مجلس برده اند . مشارالیه درساعت ۹ از خانه بیرون آمده . و پس‌فردای آنروز مردهٔ او را از رودخانه سن پیدا کرده اند ـ گفت این قصه باین نازنینی را که برای شما گفت ـ گفت شـاه فرمود مسیو ـ گفت بسیار خوب بعوض این قصه من نیز قصهٔ از برای شما بگویم ـ گفت پدر گمانندارم که آن قصه را هم شنیده باشم ـ گفت آه بیرون آمدن اعلیحضرت امپراطور از الب و نزول اجلال ایشان را بساحل فرانسه شنیدهٔ – گفت پدر از برای خدا ساکت باش اول برای حفظ خود و ثانی برای حفظ من. بلی من خبر دارم و قبل از آنکه شما مطلع شوید من مطلع بودم . زیرا که امروز سه روز است که با شتاب تمام رو بپاریس اسب میتازم که مبادا این‌خبر را قبل ازمن دیگری منتشرسازد. گفت فرزند تودیوانه هستی سه روز قبل هنوز امپراطور از جزیره حرکت نکرده‌بود گفت بهر حال من مطلع بودم – گفت از کجا اطلاع یافته بودی ـ گفت از کاغذیکه بشما ازجزیرهٔ الب نوشته بودند ـ گفت بمن ـ گفت آری · این کاغذ بدست من‌افتاد و اگر بدست دیگری افتاده بود شاید الان شمارا تیرباران کرده بودند ـ پدر دویلفور خندید وگفت گویا سلطنت جدید از امپراطوری آموخته است که بچه نوع باید دفع مدعی کرد · تیرباران عجب بد قسمی نبود . باری حال آن کاغذ کجااست ـ گفت آن کاغذ را سوزانیدم از ترس اینکه ذرهٔ هم بدست دیگری نیفتد بالمره مضمحل سـاختم زیرا که هرقطعه از او در دست دیگری فتوای قتلی بود برای تو ـ نوارتیر با برودت گفت و ضرر از برای آیندهٔ شما دویلفور · باشد اما من وحشتی ندارم خاصه اکنون که درحمایت شما هستم .

گفت بهتر از این‌هم مسیو زیرا که من شما را خلاصی دادم ـ گفت این دیگر خوب شنیدنی‌است بیان نمائید تا بدانم چطور مرا خلاص کرده اید – گفت صحبت را بر گردانیم بمجلس مزبور ـ گفت گویا این مجلس زیاد بدل آقایان پولیس جایگیر شده . خوب چرا اهمال میکنند خوب تفحصی نمایند پیدا خواهند کـرد ـ گفت هنوز پیدا نکرده اند . اما در اثرش‌هستند ـ گفت آری میدانم این کلمه مخصوص پولیس هـا است . چون کاری نتوانستند میگویند در اثرش هستیم حکومت نیز باور

کرده منتظر میشود تا روزیکه پولیس با گوشهای آویخته‌آمده ومیگوید اثررا گم کردیم. گفت آری میدانم .اما اینجا علامتی در دست‌دارند جسد ژنرال کسنل است که کشته شده . و در هر کشوری این را قتل مینامند و آدم کشی میگویند ـ گفت آدم کشی گفتی ! نه هیچ دلیلی در دست ندارند بر اینکه ژنرال را دستی کشته اند . هر روز در رودخانه سن جسدها می‌یابند که از بیچارگی و درماندگی خود را بآب افکنده . یا در اثنای آب تنی چون درست مهارتی در شناوری نداشته است غرق شده ـ گفت پدر تو بهتر میدانی که ژنرال خود را از درماندگی غرق نساخته و میدانی که در این فصل هم کسی آب تنی نمیکند . نه خودرا مشتبه مساز این مرگ را بدرستی آدم کشی میگویند ـ گفت این صفت را چه کسی بر اینمرگ داده ـ گفت شاه خودش بنفسه ـ گفت شـاه . من او را آنقدر فیلسوف گمان میگردم که اقلاً بداند که در پولتیك آدم کشی نیست . زیرا که فرزند توهم چون من مطلع هستی که از پولتیك انسانی درخارج وجود ندارد آنچه هست صور معانی و تصورات خیالی است . و احساسي نیست وآنچه هست اعراض و مصالح است . پس در اصطلاح پولتیك نمیگویند شخصی را کشتند بلکه میگویند مانعی را از پیش برداشتند .

حال دوست داری که صورت واقعه را بفهمی چه عیب دارد من تفصیل را بتو میگویم . گمان ما بر این بود که میشود با ژنرال کسنل بکنار آمد و اورا داخل در اتفاق کرد . و اورا مخصوصاً از جزیرهٔ الب بما سپرده بودند . یکی از ما رفته و اورا دعوت کرد بیـاید بمجلسی که درکوچه سنت ژاکه تشکیل یافته که در آن مجلس جمعی از دوستان خودرا خواهد یافت . چون مشارالیه بآن مجلس حاضر شد در آنجا باو تمام تفصیل و نقشه حرکت از جزیرهٔ الب و غیره را گفتند وچون از تمام اسرار مطلع شد گفت من ازطرفداران و هواخواهان سلطنت قدیم هستم و میل به بناپارت ندارم . چون اینکلامرا از اوشنیدند اهل مجلس متحیر ماندند پس اورا قسم‌دادند که آنچه دیده و فهمیده بروز ندهد . او قسم یاد کرد اما بر همه معلوم شد که توریه در قسم میکند و از صمیم قلب قسم نمیخورد . معهذا اورا مانع نشده و صحیح و سـالم گذاشتند ازمجلس بیرون رفت . اما بخانهٔ خودمراجعت نکرد . ازخانه ما که صحیح و سالم با کمال آزادی بیرون شد ـ دیگر چرا بمنزل خود نرفته ! چه میدانم شـاید راهرا گم کرده باشد . آدم کشی از کجا میگوئی دویلفور ؟ واقعاً مرا متعجب میسازی

تو شخص آگاهی، تو نایب وکیل پادشاه هستی، تو تهمتی باچنین دلیلی سست ایجاد مینمائی. هیچ وقتی میشود که من بتو بگویم فرزند آنکه را که برحسب شغل خود که داری فتوای قتل دادی وسرش را از تن جدا کردید! این آدم کشی بود. نه چنین میگویم: بلکه میگویم فرزند امروز غالب شدی و باقتضای تکلیف خود رفتار نمودی فردا هم نوبه ما خواهد بود فرزند و انتقام مال ما است ـ دویلفور گفت پدر بترس زیرا که این انتقام را چون ما اخذ نمائیم بسیار سخت و هولناك خواهد بود ـ گفت مقصود ترا نفهمیدم ـ گفت اعتقاد شما در اینست که دولت امپراطوری باز سرخواهد گرفت ـ گفت آری ـ گفت پدر شما اشتباه کرده اید زیرا که ده لیو در داخل فرانسه حرکت نمیکنند الا اینکه او را دنبال کرده و محصور نموده و دستگیر خواهند کرد.

گفت عزیزم فرزند تو اشتباه کردهٔ امپراطور الان در راه کرونوبل است. دهم یا دوازدهم در لیون خواهد بود، در بیستم یا بیست و پنجم وارد پاریس میشود گفت مردم ازدحام میکنند ـ گفت آری برای استقبال او ـ گفت همراه او معدودی بیش نیست و لشکر بمدافعه او خواهند پرداخت ـ گفت آری همه لشکریان با او همراهی کرده و اورا وارد پاریس خواهند کرد. واقعاً ژرارد تو طفلی بیش نبوده. گمان میکنی اطلاع کامل یافتی همین که تلگرافی سه روز بعد از بیرون آمدن او بساحل گفت که غاصب بساحل آمد. ومعدودی همراه دارد. و درعقب او هستند تا گرفتارش نمایند. بهمین اکتفا میکنی؛ اما نمیدانی کجاست و چه میکنند. می‌شنوی که از عقب او هستند. اما نمیدانی که چگونه او را تعاقب مینمایند. بلی او را تعاقب میکنند اما مثقالی باروط در ممانعت او صرف نخواهند کرد و با او خواهند بود تا پاریس ـ گفت پدر کرونوبل و لیون شهرهائیست که اورا راه نخواهند داد وسدّی در سر راه او میشوند ـ گفت برخلاف کرونوبل با اظهار مسرت دروازه را برویش گشاده و تمام اهل لیون باستقبالش خواهند رفت، از من بشنو و باور کن که ما بهتر از شما اطلاع داریم. و پولیس ما بهتر از پولیس شما است. بدلیل اینکه تو خواستی آمدن خودرا از من پنهانداری نیمساعت بعد از گذشتن تو از دروازه من مطلع شدم و تو شمارهٔ منزل خودرا بغیراز کالسکه‌چی بکسی نگفته بودی. با وجود این باز من مطلع شدم بدلیل اینکه هنوز بسر سفرهٔ طعام ننشسته من آمدم. حال زنگ بزن و بگوی که برای من نیز ظرف وکارد و چنگال برای صرف طعام بیاورند تا یکجا غذا خورده و

صحبت نمائیم ـ دویلفور بتعجب بپدرش نظری کرده و گفت فی الحقیقت شما با اطلاع
تر از ما هستید ـ پدر گفت دلیل هم معلوم است شما که صاحبان قدرت هستید کار
امیدواری پول میکنید . ما انتظار قدر ترا میکشیم بدستیاری اشخاص وفا دار کار
مینمائیم ـ دویلفور گفت وفا دار ـ نوارتیر گفت آري اسم مؤدب جاه طلب است .
آنگاه دست برد ببند زنگ که پسرش هنوز تأمل داشت .
دویلفور دست اورا گرفت و گفت صبر نمائید که یك کلمه هم بگویم ـ
گفت بگوی ـ گفت با وجود اینکه پولیس سلطنتی بعقیدهٔ شما خوب نیستند باز از
چیزی سخت هولناك شده اند ـ گفت چه میدانند ـ گفت همان روز که ژنرال کسنل
مفقود شد ، شمایل شخصیرا که دربخانه او رفته میدانند و در دست دارند ـ گفت آه
این پولیس شمایل اورا دانسته‌اند چه بوده است شمایل او ـ گفت رنك تیره وموها
و چشمها سیاه ، ریش کوچکی در زنخ ، بالا پوش آبی و تمام دکمه کرده . با نشان
ژبون دنور . کلاه وسیعی و چوبدستی از خیزران . ـ نوارتیر گفت درصورتیکه
اینهمه نشانیهارا میدانند پس چرا پولیس اورا نمیگیرد ـ گفت دیروز نزدیك بوده
است که او را بگیرند . درگوشه کوچه کوك ـ هرون اورا گم کرده بودند ـ گفت
حالا حق دارم که بگویم پولیس شما قابلیت ندارد ـ گفت آری اما با این علامتها
آخر اورا دستگیر خواهند کرد . نوارتیر باطراف خود با کمال بی اعتنائی نظری کرده
و گفت آری دستگیرش میکنند اگر آنشخص ازقصد پلیس مطلع نمیشد اما چون اکنون
مطلع شده تبدیل لباس و تغییر علامت میکند دیگر از کجا دستگیرش خواهند کرد .
در این کلام برخاسته و بالاپوش و دستمال گردن را کنده و رفت بطرف میزی که
در آنجا تمام مایحتاج اصلاح سر و صورت مهیا بود . آنگاه صورت را صابون زده و
تیغ را برداشته و ریش را تراشید . و پیچ و تاب دیگر بموی های سر داد و بجای
دستمال سیاه گردن . دستمال الوانی که دید نمایان بود برداشته بست و بعوض بالاپوش
آبی دکمه‌دار بالاپوش شاه بلوطی رنك بی دکمه دویلفور را برداشته وپوشید وهمچنان
در برابر آئینه ایستاده و کلاه اورا برداشته بعوض کلاه خود برسر نهاده و ازصورت
و هیئت خویش راضی شده عصای خود را در همان گوشه گذاشت ماند و تعلیمی
نازکی بدست گرفت .

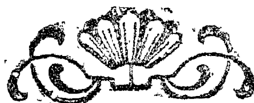
پس برگشت بطرف دویلفور و گفت : حالا هم پولیس شما مرا خواهدشناخت

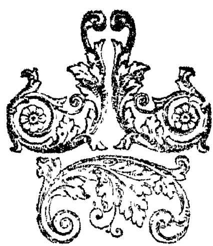
دویلفور گفت نه امیدوارم که دیگر اثر را گم نمایند ـ گفت حالا عزیزم ژرارد امیدوارم تو هم آنچه اثری از من در اینجا مانده محو نمائی ـ گفت آسوده باش پدر گفت حال واقعاً میتوان گفت که توجان مرا خلاص کردی. اما مطمئن باش که من هم عنقریب همین قسم خدمت بتو خواهم کرد و تلافی خواهم نمود ـ دویلفور سر را حرکت داد ـ پدر گفت هنوز باور نداری ـ گفت اقلاً امیدوارم که شما اشتباه کرده باشید ـ گفت شاهرا باز خواهید دید ـ گفت مرخصی که گرفته ام. اما شاید که باز اگر امر مقتضی شد به بینم ـ گفت میل داری که در نظر شاه چون پیغمبری غیب گوی جلوه کنی.

دویلفور گفت پیغمبری که خبر از بدبختی بدهد در درب خانه چندان احترامی نخواهد داشت ـ گفت آری چنین است. اما چون قول شخص مطابق آمد تصدیقش میکنند. وچون شخص بحدس صائب شناخته شد قدر و قیمتی پیدا میکند ـ گفت اگر شاهرا ملاقات کردم چه باید بگویم ـ گفت چنین میگوئی: اعلیحضرتا آنچه بشما از حالت فرانسه و عقاید مردم دربارهٔ بناپارت عرض کرده‌اند دروغ و فریب است. و آنکه را در حضور شما غاصب و در مجالس بناپارت مینامند الان او را در کرونوبل امپراطور میگویند. و گمانداریدکه او را محصور نموده اند و تعاقبش مینمایند. بر خلاف اکنون بسرعت عقاب بطرف شما می آید. اشخاصی که در حول او هستند و شما آنها را معدودی زار و زبون تصور کرده اید الان بسیار شده اند و لحظه بلحظه هم افزونی میگیرند مانند گلوله برفی که از بالا بپائین آید در هرنقطهٔ که پیش می‌آید بر حجم و مقدار و بزرگی خود می افزاید. اعلیحضرتا فرار نمائید و بروید و فرانسه را بر مالك حقیقی و بالاستحقاق خود بگذارید. بر مالکی که اورا نخریده است بلکه بزور بازوی خود اورا فتح نموده. بروید اعلیحضرتا نه از آنجهة که جان شما در معرض خطر است. زیرا که خصم شما بقدری قدرت و قوت دارد که محتاج به تلف کردن شما نیست. اما بروید که این برای سلسله شما ننگ و عاراست که بجان منت قبول نمائید از کسی که فاتح ارکول و مارانقو و استرلتیز است. اینهـا را بگوی ژرارد. و اگر نمیروی و نمیگوئی پس برو بمارسی وسفر خود را بپاریس از مردم مخفی دار و ابداً خود ستائی و خودرا تمجید و تحسین از اینکه کردی مکن. و سوار اسب چاپاری شده بهمان سرعتی که آمدی بپاریس بهمان سرعت برگرد بمارسی

شب وارد شو بخانه خود از درب مخفی داخل شو . و درخانهٔ خود بمان بسیار ملایم و بسیار متواضع و بسیار مستور و بی آزار بالاختصاص . زیرا که بتو اطلاع میدهم که این بار ما دشمنان خود را شناخته‌ایم بشدت و سختی رفتار خواهیم کرد . برو فرزند ژرارد ، برو عزیزم . اقلا این یکبار را بحکم و فرمان پدر اطاعت کن . و این نصیحت را نصیحت دوستانه بدان ، و اگر چنین کردی ما نیز ترا در محل خود و شغل و منصب کماکان بر قرار میگذاریم . و این باز وسیله آن میشود که روزی اگر امر نوعی دیگر شد تو بتوانی مرا خلاص نمائی . خدا نگهدار ژرارد و اگر در این ایام باز محتاج بسفر پاریس شدی این بار در خانهٔ من منزل کن . بعد از گفتن این کلمات نوارتیر با کمال فراغت خاطر که لمحه اورا ترک نکرده بود بیرون رفت . دویلفور با رنگ پریده دوید بطرف پنجرهٔ که بکوچه بازمیشد و پرده را پس کرد و از پس شیشه اورا دید که با کمال اطمینان و با نهایت بی اعتنائی گذشت و عبور نمود از پهلوی جمعی که در گوشهٔ کوچه کمین کرده بودند شاید از برای دستگیر کردن او .

دویلفور بقدری در پشت ارسی ایستاد که پدرش از نظر غایب گردید . بعد از آن رفت بطرف اشیائیکه پدرش بجای گذاشته بود و آنها را در قعر خرجین و ترک بند خود جایداد و عصای خیزران‌را شکسته و ببخاری افکند تا بسوزد . بعدازآن زنگ زده و خادم مهمانخانه آمد و حساب خودرا با او تمام کرده و بیرون آمد وسوار کالسکه چاپاری شده و بطرف مارسی روانشد . و در لیون شنید که ناپلئون بشهر گرونوبل با پذیرائی و احترام تمام وارد شده و بطرف پاریس با کمال جلال میرود در اثنای راه با اضطراب زیاد بود تا وقتی که بمارسی رسید و آنجا نیز نهایت رعب را داشت و منتظر بود که چه خواهد شد .





فصل سیزدهم

صد روز

مسیو نوارتیر واقعاً غیب گوی خوبی بود . امورات بهمان سهولت و سرعت چنانکه گفته بود گذشت . همه تفصیل بازگشت از جزیرهٔ الب را میدانند . بازگشت غریبی که درگذشته نظیر ندارد . ودر آینده هم گمان نیست که کسی مثل اورا به بیند لوی هیجدهم حرکت مذبوحی کرد و کاری نتوانست عدم اطمینانی که بمردم داشت اورا مانع شد از اینکه در امورات کاری بکند . سلطنت قدیم هنوز قوامی نگرفته بیك اشاره امپراطوری بزوال رسید . دویلفور را ازشاه خود چیزی غیر از حمایل نماند و در اینموقع استعمال آن فایده نداشت ومورد خطر بود . اگر چه مسیو بلاس بنا بر فرمایش شاه ؛ فرمان اورا از برایش فرستاده بود حمایل و فرمان در طاق نسیان ماند.

ناپلئون البته دویلفور را معزول و مغضوب میکرد اگر حمایت نوارتیر نبود که مشارالیه قدرت زیادی در دربار امپراطوری پیدا کرده بود پس آنچنان که وعده داده بود پدر از پسر حمایت کرد . چنانکه پسر از پدر کرده بود . تمام قدرت و نفوذ دویلفور در این صدروز ایام سلطنت امپراطوری محدود و منحصر بر این شد که سرّی را که دانتس از پدرش میدانست مخفی ومستور دارد و بقسمی که کسی پی نبرد و نداند زیراکه بروز این فقره در آینده از برای او مضر بود ، اگرچه بالفعل ضرری نداشت و از قرار وضع اروپ همه میدانستند که این سلطنت دوامی نخواهد داشت و عنقریب این امپراطوری باز از میانه خواهد رفت . حزم و احتیاط در این بود که بقدریکه ممکن است دانتس بیچاره را گم نام و نشان سازد . دویلفور در شغل وعمل خود ماند و تغییری نکرد . اما وکیل پادشاهی که دویلفور نایب او بود معزول شد بجرم آنکه با هواخواهان بناپارت بدسلوکی کرده است . باری امپراطور عجالتاً صاحب تخت و تاج فرانسه شد . ولوی هیجدهم پاریس را وداع کرد .

ناپلئون احکام ازهمان اطاق خلوت که تازه لوی هیجدهم رفته بود و هنوز انفیه دانش نیمه باز در روی میز چوب گردو بود. جاری میکرد. در شهر مارسی هواخواهان سلطنت قدیم درخانهـا نشسته و از دست هواداران ناپلئون مختفی بودند که درکوچه وبازار برآنها پیچیده ، بد میگفتند. مسیو مورل نیز جائی گرفته وحرکتی میکرد. اما ازآنجا که چون اشخاصیکه کسب مکنت و ثروت را بمرور و کم کم کرده است چندان درجسارت پیش نمیرفت وهمواره احتیاط خودرا داشته وترك مآل اندیشی نمیکرد. معهذا از فکر خلاصی دانتس نیفتاده بود.

چنـانکه گفتیم با وجود عزل وکیل پادشاهی دویلفور از شغل خودش معاف نشده و بجای مانده بود ، عروسی خودرا عجالتاً معوق گذاشته و منتظر بود که کارها بکجا منجر خواهدشد اگر ناپلئون متمکن سریرسلطنت شد وکارش استحکامی گرفت ترك این وصلت کرده پدرش زنی از خانواده دیگر از برایش پیدا میکرد. و اگـر بالعکس کار ناپلئون بجائی نرسید و دوباره سلطنت قدیم بمیان آمد مسیو سنت - مران بر نفوذ واقتدار خود افزود و دویلفور نیز بر قدرت قدیم باقی مانده باز بهمان وصلت توسل جوید. و لهذا امر را بتأخیر انداخته عجالتاً از عروسی سخنی درمیان نبود. دویلفور در آنوقت درعمل خود استقلال داشته و اولین شخص مارسی شده بود.

یکروزی خادم درب را بازکرده وگفت مسیو مورل میخواهد شمارا ملاقات نماید. اگر دیگری بجای او بود باید استقبال او رفته وضعف طبیعت خودرا باومعلوم میداشت. اما دویلفور شخصی بود از درجه اعلی در قوة نفس پس مورل را در اطاق انتظار امر بوقوف کرد با وجود اینکه خود تنها بود وبا کسی کاری و خلوتی نداشت. بعد ازآنکه یك دو روزنامه خواند و مدتی اورا نگهداری کرد آنوقت اجازه حضور داد مورل داخل شد و در گمانداشت که دویلفور را پژمرده و زبون و چاپلوس و متملق خواهد یافت. برخلاف اورا همچنان و بهمان حالت که شش هفته قبل دیده بود یافت یعنی متین و ثابت القلب و پر ازادبی بارد و خشك که تمام فاصله هائی که میـانهٔ یك شخص از رتبهٔ عالیه وشخصی از درجه پست هست بجـای مانده و مطلقاً فرقی بحالت سابقه و لاحقه خود نمیدهد.

مورل باطاق خلوت دویلفور داخل شد درحالتیکه یقین داشت که این شخص از دیدن او بر خود خواهد لرزید. بر خلاف مورل برخود لرزید وقتی اورا دید

دستها را بمیز تکیه داده و با کمال بی اعتنائی بکار خود مشغول است ، همان دم درب ایستاده وقدمی بیشتر نتوانست بگذارد . دویلفور چنان باو نگاه میکرد مثل آنکه اورا نمی شناسد . بعد از زمانی که بیچاره مورل با کمال ادب و فروتنی کلاه در دست ایستاده بود . دویلفور گفت گمان میکنم که مسیو مورل باشد ـ گفت آری منم مسیو دویلفور دستی دوستانه حرکت داد و گفت پس چرا ایستاده اید نزدیك بیائید مسیو چه حسن اتفاق مرا از ملاقات شما خوشحال و با سعادت ساخته است ـ مورل گفت شما هیچ گمان نمیکنید که این ملاقات برای چه چیز خواهد بود .

گفت نه بجان عزیزت که چیزی بنظرم نمی آید . اما فرقی ندارد برای هر فرمایشی که باشد در صورتیکه از دستم برآید بجان و دل در انجام او سعی خواهم کرد گفت آنچه زحمت دارم بکلی در قبضه اقتدار شما است ـ گفت پس تفصیل را بیان فرمائید ـ مورل جرأت بخود داده و گفت مسیو البته بخاطر دارید که چند روز قبل از آنکه اعلیحضرت امپراطور قدم بساحل گذارد . من بخدمت آمدم و مستدعی عاطفتی از سرکار شما شدم در حق یکنفر جوان بد بخت از عمله جات کشتی . که اورا متهم کرده بودند با جزیرهٔ الب مراوده دارد . این مراوده اگر تقصیر و گناهی درآن تاریخ شمرده میشد . امروز خدمت و نعمتی است که مجازات و احسان لازم دارد . شما در آن تاریخ در خدمتگذاری لوی هیجدهم بودید و نمیتوانستید که در حق او احسان نمائید وچشم ازتقصیرش بپوشید . تکلیف شماهم آنوقت همین بود. اما امروز شما خدمتگزاری بناپلئون میکنید . پس تکلیف شما احسان و رعایت است دربارهٔ او و تکلیف شما هم امروز همین‌است . پس آمدم از شما بپرسم که او چه شده ـ دویلفور خودداری سختی کرد و پرسید که نام آن شخص چه چیزاست ـ گفت ادموند دانتس دویلفور بسیار دوست داشت که گلوله حریف را در بیست و پنج قدمی پذیرائی‌نماید تا اینکه این اسم را در بیخ گوش خود بشنود .

با خود گفت از اینقرار اگر رفتار نمایم کسی تهمت حبس و گرفتاری او را بمن نخواهد بست و مسئلهٔ شخصی خالص خواهد شد ـ پس نگاهی متحیرانه بمورل کرد و گفت ادموند دانتس گفتید ـ گفت آری مسیو ـ دویلفور دفترضخیمی که در پهلویش بود برداشته و باز کرد و قدری ورق زده . برخاست بطرف میزی رفت و حجره هـای او را گشوده و از آنجا بکیف دست برد . بعد از آنکه آنهـا را تمام

گشت روی بمورل کرده و گفت مسیو شما از آنچه گفتید خاطر جمع هستید که اشتباهی نکرده اید

اگر مورل شخص هوشیار و ازین امورات مطلع بود. از این حرکات دویلفور متعجب شده و البته میپرسید؟ چرا اورا بدفتر محبوسین قید نکرده‌اند که در آنجا اسامی محبوسین با سبب و روز حبس مضبوط است. و چرا او را رجوع بحاکمین محبسها نکرده‌اند. و خود این دفتر و آن دفتررا میگردد وحال آنکه شغل او مقتضی ثبت برداشتن از محبوسین نیست. لکن مورل از طبقه عوام الناس بود و هیچ اطلاع ازین امورات نداشت درجواب دویلفور گفت نه مسیو اشتباه نکرده ام. این پسر را من قریب بده سال‌است که می‌شناسم و اکنون هم چهار سالست که بخدمت من‌داخل شده. بخاطر بیاورید که شش هفته قبل من آمدم بخدمت شما که از شما توقع کنم در حق او مرحمت بفرمائید چنانکه امروز آمده‌ام که بگویم درحق او بعدالت رفتار نمائید. شما مرا خوب پذیرائی نکردید و بمن بخوشروئی جواب ندادید. چرا؟ از برای اینکه در آنوقت میانهٔ هواخواهان پادشاهی و طرفداران بناپارت صفائی نبود

دویلفور دید که رسید بعنوان مقصود که مورل طرح نمود پس بهمان‌سرعت و چالاکی که طبعاً داشت چنین جوابداد که مسیو من آنوقت طرفدار سلطنت قدیم بودم که طایفه بوربون را نه تنها وارث بالاستحقاق تاج و تخت فرانسه میدانستم بلکه یقین داشتم که منتخب ملت هستند. و میل ملت بر سلطنت آنها است. لکن این بازگشت معجزه مانند که مشاهده کردیم برمن مدلل ساخت که من اشتباه کرده بودم. عقل و کفایت ناپلئون غالب شد. پس شهریار بالاستحقاق آنست که ملت اورا انتخاب کرده باشد.

مورل با سادگی که داشت گفت نعم‌المطلوب شما مرا ازین طرز صحبت که کردید خوشحال و مسرور ساختید و امیدوارم نمودید از بخت این بیچاره ادموند. دویلفور که دفتری دیگر دست گرفته بود و ورق میزد. گفت پیدا کردم صبر نمائید تا بگویم. آیا این یکنفر بحری نبود که میخواست دختری از کاتالان بگیرد. آری بخاطر آوردم همانست کار بسیار مهم وسختی بود — مورل پرسید از چه بابت — گفت البته بخاطر دارید که چون از اطاق من بیرونش بردند بزندان‌عمارت عدالتخانه افکندند گفت آری خاطر دارم مقصود چه چیزاست بفرمائید — گفت مقصود این است که من

تفصیل اورا با کاغذی که همراه او بود بپاریس نوشته و فرستادم ، تکلیف من این بود چاره نداشتم . بعداز هشت روز اورا از آنمحبس بردند ـ مورل باضطراب پرسید کجا بردند و برای چه بردند ـ گفت وحشت مکن غیر از نقل بلد کار دیگری در حقش نکرده‌اند قطعاً بیکی ازجزیرها فرستاده‌اند . یکروز خواهی دید که مرخصش کرده اند وآمده کاپیتانی کشتی شما را بعهده خود خواهد گرفت ـ گفت هرروزیکه میخواهد بیاید کاپیتانی کشتی من از اوست . اما نمیدانم که چرا تا بحال نیامده است . گمان من این بود که اولین تکلیف عدالت بناپارتیان این باید باشد که تمام محبوسین طایفه بوربون را آزاد نمایند .

دویلفور گفت بی باکانه و بی تأمل تهمت بر آنها مبند عزیزم مورل هر چیزی قانونی دارد . حکم حبس از مرتبهٔ بالا رسیده وحکم مرخصی هم باید از همان رتبه برسد . ناپلئون تازه پانزده روز است که رسیده . اگر تازه حکم آزادی محبوسین باطراف صادر شده باشد ـ گفت آیا میشود کاری کرد که حکم مرخصی اورا زودتر بدهند . من بعضی دوستان دارم اگر مصلحت میدانید بآنها اظهار نمایم که بمحض اظهار آزادی محبوس را ازآنها خواهم گرفت . حال حکم حبس او کجااست که باید او را در دست داشته باشم ـ دویلفور گفت حکم حبسی نیست ـ گفت پس دفتری باید باشد که نام و تاریخ و جرم محبوسین را در آنجا مینویسند ـ دویلفور گفت در پلتیك دفتری از برای محبوسین نمیشود . بعلت اینکه بعضی از اوقات لازم میشود که وجود شخصی را از میانه نیست و نابود نمایند . پس دفتر و حکم حبس و غیره تمام علایم وجود آنشخص است و از آنها بوجود او میشود پی برد اینست که در پولتیك دفتر محبوسین نیست

گفت در زمان حکومت بوربونها شاید که چنین بوده است اما اکنون ...

دویلفور حرف او را قطع کرده و گفت در همه وقت حکم یکسان است و فرقی نمی کنند عزیزم مسیو مورل . حکومت ها تابع یکدیگر و مشابه هم می باشند . همان قانونی که در زمان لوی چهاردهم از برای محبوسین باستیل گذاشته اندبعینه همانست که در زمان ناپلیون برقرار بود واکنون هم برقراراست . محبوسینی که در دفتر نام ونشان ندارند ازشماره بیرونند . مورل باین تفصیل که دید دویلفور بیغرضانه حرف اورا باور کرد پس گفت اکنون شما چه مصلحت میدانید چه کنم که آزادی

بیچاره دانتس را قدری پیش بیندازد – گفت چیزی غیر از این نمیدانم که عریضه بوزیر عدلیه بنویسید – گفت عریضه نویسی را چیزی فایدهٔ میدانم . بعلت اینکه بوزیر عدلیه روزی هزار عریضه مینویسند که چهار تا از آنهـا را نمیخواند – گفت اینطوراست . اما عریضهٔ که من بفرستم اورا میخواند . خاصه که تصدیقی هم از من در حاشیه داشته باشد . وعنوانرا مستقیماً من بایشان بنویسم – گفت شما اینقدر زحمت کشیده این التفاترا درحق من خواهید فرمود وعریضه را خود میفرستید – گفت با طیب خاطر . زیرا که دانتس که در آنتاریخ مقصر بود . امروز بیگناه است . پس همانطور که آنروز تکلیف من بود که بزندانش افکنم امروزهم تکلیف من است که از زندانش بیرون کنم . دویلفور با این تدبیر میخواست چاره نماید نتیجه تفتیشاترا اگر چه تفتیشی محتمل نبود اما ممکن بود که اگر برحسب اتفاق تفتیشی در اینباب بعمل می‌آمد آنوقت دویلفور در معرض خطر بود – مورل گفت بوزیر عدلیه چه‌قسم عریضه مینویسند – دویلفور از جای خود برخاسته وبمورل گفت شما اینجـا بنشینید من تقریر میکنم شما تحریر نمائید – گفت تا اینقدرجه شما التفـات میکنید – گفت البته وقت رابیخود تلف نکنیم – گفت آری مسیو تصور نمائیم که بیچاره جوان انتظار میکشد ومتحمل مشقاتست وشاید ناامیدهم‌شده باشد . اینحرف مورل حالت دانتس‌را درمجلس بنظر او آورده و دویلفور را منقلب کرد اما در این کار بقدری پیش رفته بودکه باز گشت از برایش ممکن نبود . بیچاره دانتس بایستی در میان دندانهـای چرخ حرص جاه طلبی او خورد خورد و قطعه قطعه می‌شد .

مورل در صندلی دویلفور نشسته وقلم بدست گرفته و گفت منتظرم مسیو تا چه میفرمائید . دویلفور آنوقت املائی کردکه مورل نوشت و بسیار از دانتس تمجید کرد وخدمتهااز برای ناپلیون وطرفداران‌او شمرد و بدانتس نسبت داد . در اینعریضه دانتس را یکی از اشخاصی شمرد که در مراجعت ناپلیون از الب کمال سعی و کوشش را بعمل آورده بود واو باعث شده و بهشیـاری او صورت یافته . واضح بود که وزیر عدلیه چون چنین عریضه را میخواند لامحاله در حق دانتس آنچه لازمه التفـات بود بعمل میآورد بعداز تمام شدن دویلفور یکبار دیگرهم بلند اورا خواند و گفت همین است من بعد با منست که او را تمام نمایم – مورل گفت حال اینعریضه را میفرستید – گفت هم امروز – گفت شما هم تصدیق خود را در حاشیه او مینویسید – گفت هم

لان ونشست و در حاشیه تصدیق محکمی نوشت .
مورل پرسید که بعد از این چه باید کرد - گفت باید منتظر جواب بود . و من شما را مطمئن میکنم که جواب بروفق دلخواه خواهد آمد در این اطمینان مورل خوشحال شده واز پیش دویلفور بیرون آمد واز این کاری که کرده بود زیاد مسرت داشت ویکسر رفت پیش پدر دانتس وباو مژده داد که عنقریب پسرش را خلاص خواهند کرد . دویلفور بجای اینکه عریضه را بوزیر عدلیه بفرستد خود نگهداشت زیرا که این عریضه بعوض آنکه دانتس را خلاصی بخشد در آینده فتوی قتل او بود . یعنی اگر آنچه که همه حدس میزدند . ووضع اوروپ هم چنین نشان میداد صورت وقوع می یافت . یعنی ناپلیون ازمیانه میرفت وسلطنت دوباره بخانواده بوربون منتقل میشد این عریضه از برای تمامی دانتس بیچاره کافی بود و مقصود دویلفور بعمل آمد .
پس دانتس محکوم بحبس ابدی شد . بیچاره در قعر سیاه چال خود مانده و خبر از هیچ چیزی نداشت از عزل لوی هیجدهم ونه از آمدن امپراطور ونه بالاخره دوباره گرفتاری وحبس ناپلیون وسلطنت مجدد لوی هیجدهم . همه اینها در خارج میگذشت وبدانتس خبری نمیرسید اما دویلفور از دور بدقت مراقب او بود و متصل ملتفت بود که مبادا بی اطلاع اوامری واقع شود که اسباب خلاصی دانتس گردد . در اثنای این زمان قلیل امپراطوری ناپلیون که مورخین صد روز نامیده اند . مسیو مورل دوسه بار بسروقت دویلفور آمده و خلاصی دانتس را خواست وجواب عریضه را مطالبه کرد . اما در هربار دویلفور بیك زبانی اورا ساکت کرده وپس فرستاد . تا اینکه جنك واترلو بمیان آمد و کار ناپلیون تمام شد . بعد از آن دیگر مورل جرئت نکرد که قدم بخانه دویلفور بگذارد . بیچاره بقدریکه ممکن بود از برای دانتس سعی وکوشش خود را کرد . لکن تقدیر برخلاف تدبیر شد . بعد از این دیگر در باب دانتس آنچه میگفت یا میکرد فایدهٔ نداشت بعلاوه خودرا بمعرض تلف و خطر می افکند . لوی هیجدهم مجدداً برسریر سلطنت متمکن گشت . دویلفور ازمارسیل خوش نداشت امر دیوانخانهٔ تولوزرا استدعا کرد وباو دادند ورفت آنجا . وپانزده روز بعد از برقراری در این شغل جدید مادموازل دسنت مران را که نامزد او بود عروسی کرد و گرفت . بیچاره دانتس باین قسم در حبس ماند که بالمره از نظر مردمان افتاد واز خاطرها فراموش شد چنانکه گوئی قضا وقدر نیز او را فراموش کرد .

دانگلار اندازه صدمه که بدانتس وارد آورده بود فهمیده و میدانست تا چه پایه است. خاصه وقتیکه شنید که ناپلیون از جزیره الب حرکت کرده از کار خود بسیار خوشحال شد که تیری که بتاریکی انداخته بود خوب بنشان رسید. اما چوندید که ناپلیون بپاریس رفت وصاحب تاج وتخت و قدرت واستیلا گردید سخت بترسید و هرلحظه منتظر بود که دانتس خلاص شده واز تمام ماجرا مطلع گردیده بباز خواست و انتقام او خواهد آمد اینخیال اورا متوحش کرد که دیگر صرفهٔ خودرا درخدمت کشتی ندید از مسیو مورل خواهش کرد کهاورا از اینخدمت معاف دارد و او را بیکی از تجار اسپانیول که دوست مورل بود بسپارد: مورل نیز مضایقه نکرد دانگلار بخانه او رفت کاتب و دبیر ومحاسب او گردید. واینکار در اواخر مارس ده دوازده روز بعد از ورود ناپلئون بتویلری واقع شد و بعد مامور شد بشهر مادرید که بآنجا رفت و پس از آن دیگر کسی از او وکار و شغلش در مارسی اطلاعی نیافت.

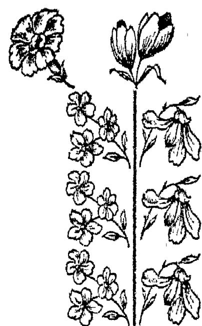
فرناند سرتوی اینحسابها نداشت. اینقدر که دانتس نبود همین از برای او کافی و بس بود. دانتس چه شد وکجا رفت لازم نبود و درخیال تفحص و فهمیدنش نیز نبود ــ تنها دراثنای مهلت که غیبت دانتس فرصت براو داده بود اندیشه میکرد که مرسده را فریب بدهد بلکه تا وقت است اورا راضی بر مزاوجت باخود نماید. و چون از ترضیه مرسده نا امید شد میرفت در دماغهٔ فارو که از آنجا هم ده کاتالان و هم شهر مارسی نمایان بود می‌نشست که اگر دانتس از هرطرفی بیاید اورا با گلوله زده و پس از کشتن او خود را نیز بکشد. اما فرناند بخود دروغ میگفت زیرا که هرگز خود را نمی کشت بعلت اینکه امید داشت و هنوز از مرسده بالمره مأیوس نشده بود.

در این اثناء فرمان امپراطوری صادر شد که هرکسی میتواند تفنگ بدست بگیرد باید در لشکرگاه حاضر شود. فرناند نیز در سلك عسکریه نوشته شده و روانه میدان جنگ گردید بحالتی بسیار مشوش و پریشان از این خیال که شاید در ایام غیبت او دانتس بیاید و مرسده را عروسی کرده و بگیرد. اگر روزی میشد که فرناند مصمم کشتن خود میگردید همانروز مفارقت بود. فرناند ازآنجا که همواره مراقب‌حال مرسده بود و چون اورا دلگیر و ملول میدید او نیز ملول و دلگیر میشد وهمیشه بر میل مرسده سبقت میگرفت. مرسده غیر از او کسی نداشت و از روز اول هم او

را برادرانه دوست داشت . و دراین ایام علاوه برمیل برادری احساس حق شناسی نیز در دل مرسده نسبت باو پیدا شده بود . فلذا وقتی‌که خرجین سفر اورا حاضر کرده و باو میداد چنین گفت . برادر ودوست منحصر من دراین تنهائی سعی کن که آسیبی بر تو نرسد و خود را بمهلکه نینداز و جان خود را عرضهٔ تلف مگردان و مرا تنها در این دنیا مگذار ! در اینعالمی که غیر از گریه کاری ندارم . و اگر تو خود را هلاك سازی بالمره تنها و بی کس خواهم ماند . این کلام مرسده بوقت رفتن فرناند مختصر امیدی بدلش نهاد . و امیدوار شد که اگر دانتس نیاید روزی ممکن است که مرسده راضی بشوهری او بشود . فرناند رفت و مرسده تنها در این خانه خشك و خالی ماند و متصل گریه و زاری میکرد و بدور این ده کوچك کاتالان دور میزد ، گاهی در میان آفتاب گرم سوزان ایستاده و زمانی بطرف شهر مارسی نگران میشد و گاهی در کنار دریا نشسته و بصدای امواج گوش میداد . صدای ابدی مانند غم وغصه خود . و با خویش میگفت آیا بهتر نباشد که خودرا بدریا افکنده و جان خود را از اینهمه مصائب و کشا کش آلام و نا امیدیها و صدمات دنیا خلاص نماید .

اینکه اجرای این خیال را نمیکرد . نه ازین بود که از مرگ میترسید و نمیخواست بمیرد بلکه کمال میل و آرزو را بمردن داشت اما تدین ومذهب عیسوی که داشت اورا ازخودکشی مانع میشد و دلش فتوی نمیداد که برخلاف کیش ومذهب کاری نماید .

کادروس هم چون فرناند بقشون دعوت شد ، اما چون هشت سال از فرناند بزرگتر و صاحب عیال بود ، فلذا اورا بسمت دیگر فرستادند . پدر دانتس که بامید دیدار فرزند زنده بود بعد از انقضای سلطنت امپراطوری امید دیدار پسر از پدر قطع شد . پنج ماه درست بعد از آنکه از پسر جدا شده بود بدرود زندگانی کرده و دیدار فرزند را بعالم دیگر گذاشت . مسیو مورل مخارج تکفین و تدفین اورا متحمل گردید و مختصر قروضی که در ایام بیماری بهم بسته بود از کیسه خود داد ، و این کار مورل نه تنها دلالت بر جوانمردی او میکرد بلکه شهادت بر شجاعت و قوت قلب او میداد زیرا که با آنهمه انقلاب و آشوبی که در آنزمان درجهات جنوبیه فرانسه بود اعانت و رعایت اگر چه بعد از مردن هم باشد برشخصی که پسرش بجرم هواخواهی ناپلئون محبوس و از محبوسین سخت و گناهکاران ایام بود . تقصیر بزرك بود



فصل چهاردهم

محبوس تند وتیز ومحبوس دیوانه

بعداز یکسال تمام پس از آنکه لوی هیجدهم مجدداً بر تخت سلطنت جلوس کرد یکنفر ناظر عمومی ازجانب دولت بملاحظه حال محبوسین مأمور شد. دانتس از قعر سیاه چال صدای باز شدن و بسته شدن دربهای محبس و اطاقهای محبوسین را می شنید. پس حدس زد که در منازل زندانیـان بعضی امورات غیر عادیه میگذرد. فی الحقیقه مدتی طولانی بود که در این سیاه چال که چون قبری بود منزل کرده وحق داشت که خودرا درشمار مردگان بحساب آورد. وآنوقت ناظرعمومی بود که بمحبوسین وارسی مینمود. از چند نفری از آنهـا پرسش کرده بود که غذای شما چطور است و چه میخواهید در جواب تمام باتفاق گفته بودند که غذا بسیار بد است و مرخصی میخواهیم. ناظر مجدداً از آنهـا سؤال کرده بود که دیگر چیزی نمیخواهید. آنهـا سری حرکت داده بودند که چه چیزی محبوس غیر ازمرخصی و آزادی نمیخواهد'

بعد ازین سؤال و جوابها ناظر روی بحاکم کرده و گفت. واقعاً نمیدانم چرا ما را بیخود اینقدر میگردانند زیرا که یکنفر دیدن واز یکنفرجواب شنیدن مثل آنست که صد نفر و هزار نفر شخص را دیده و شنیده همه بیك قسم جواب میدهند و همینرا میگویند که غذا بسیار بد است و گناه ندارند و مرخصی میخواهند. حال غیراز اینها هم محبوس دارید ـ حاکم گفت آری محبوسین دیگر داریم که خطرناك و دیوانه هستند که آنهـا را در پائین و درسیاه چال محبوس کرده ایم ـ ناظر با حالت خستگی و کسالت گفت چاره نیست کار خود را باید بآخر رساند. برویم پائین و آنهـا را هم دیدار نمائیم ـ حاکم گفت پس صبر نمائید تا بفرستم دو نفر قراول بیایند. زیرا

که بعضی از اوقات چون محبوسین از جان سیر شده اند. پارهٔ حرکات از آنها ناشی میشود. از برای آنکه بلکه آنها را سیاست نمایند و از زندگانی خلاص شوند. وهیچ استبعاد ندارد که یکی از آن حرکات آنها صدمه بشما وارد آورد. ناظر گفت چه مضایقه شرط احتیاط لازم است و بعمل آورید بهتر است.

پس فرستادند دونفر از قراولان حاضر نمودند. وشروع بپائین آمدن کردند از پله هائیکه بسیار کریه الرایحه و عفن بود ناظر در وسط راه ایستاده و گفت اوه. کدام بدبختی اینجا باید منزل داشته باشد ـ حاکم گفت یکنفر از فتنه جویان بسیار خطرناك که مخصوصاً او را بما سپرده اند مانند کسی که هر کاری میتواند بکند گفت تنهااست ـ گفت محققاً ـ گفت چند کاهست که اینجاست ـ گفت تقریباً یکسال پرسید که از همانروز اول که باینجا آمده در همین سیاه چال محبوس شده ـ گفت نه بعد از آنکه خواست زندانبانرا بکشد اورا آورده ودر اینجا محبوس نمودیم ـ ناظر بتعجب پرسید که میخواست زندانبانرا بکشد ـ گفت آری همین شخص را که چراغ در دست دارد چنین نیست انطوان. حاکم ازاو پرسید ـ زندانبان جوابداد آری چنین خیال کرده بود که مرا بکشد ـ گفت پس از اینقرار این دیوانه ایست ـ زندانبان گفت بدتر از دیوانه شیطان مجسمی است ناظر گفت اگر میل دارید شکایتی از او نمائیم ـ حاکم گفت حاصلی ندارد عجالتاً بقدر لزوم تادیب شده است. و اکنون نزدیك است که پاك دیوانه شود از قرار تجربهائیکه کردیم یکسال بیشتر نمیکشد که بالمره از هوش عاری خواهد شد.

ناظر گفت بجانم قسم که این بهتر از برای اوست زیرا که چون یکبارگی هوش وادراك از او رفت دیگر کمتر احساس مشقت میکند. ملاحظه نمایند شفقت ومهربانی این شخص متمدن با انسانیت را که بچه نوعی اظهار مهربانی و دلسوزی بهبنی نوع خود میکنند ـ حاکم گفت راست میفرمائید. این نکته دقیقی که بیان کردید معلوم میکنند که شما درحقیقت اشیاء را بسیار غورنموده وبسیار باریك بین هستید. همچنین درسیاه چال دیگری که بااین بیشتر از بیست قدم فاصله ندارد وباراه پله جداگانه بانجامیرود یکنفر کشیشی پیرداریم. که در قدیم رئیس جماعتی در ایطالیا بوده است که دراینجا است از هزارو هشتصدو یازده که در سال هزارو هشتصدو سیزده بجنون مبتلا گردیده واز آنوقت تاکنون واقعا نمیشود اورا شناخت. گاهی سخت میگرید. گاهی میخندد،

گاهی لاغر میشود. گاهی فربه میگردد. اگر میل دارید همانرا به‌بینید بعوض این دیگری، دیوانگی او مفرح است برخلاف این یکی ـ ناظر گفت هردورا می‌بینیم تکلیف را نباید ناقص گذاشت. ناظر نمیخواست که از او اهمالی ذکر نمایند ـ بحاکم گفت اول اینجا داخل شویم ـ حاکم گفت چشم واشاره کرد بزندانبان که دررا گشود. بصدای در دانتس که درگوشه که قدری روشنائی از شکاف روزنه باشبکهای آهنین تابیده بود نشسته بود سررا بالا کرد. وچون شخصی ندیده دید که دونفر زندانبان چراغ از برای او دردست دارند ودونفر قراول بااو میآیند. وحاکم کلاه‌دردست بااحترام تمام با اوسخن میگوید دانتس فهمید که مطلب چیست وچون این شخص را باقدرت‌تر از حاکم تصور نموددید که فرصتی بدست آمد شاید درد دل خود را باو بگوید واو چاره حقش نماید. فلهذا بسرعت از جای جست ودستهارا بهم وصل نمود: قراولان که گمان کردند محبوس بخیال صدمه رو بطرف ناظر میرود سرنیزه تفنکهارا پیش‌بردند. وناظر خودنیزترسیده قدمی پس نهاد. دانتس دید که اورا مثل شخص هولناك ومتوحش بنظر آنها جلوه‌دادند پس آنچه ملایمت و انسانیت ممکن بود در خود جمع کرد و آنچه شیرینی و لطافت ورقت کلام بود باحالت عجز وانکسار بقسمی که مستمعین را برقت وترحم آورد در گفتار خود نهاد و فصلی از حال خود بیان نمود. ناظر کلام او را تا آخر گوش‌داد آنگاه روی بحاکم کرده وآهسته گفت. کار بپارسائی ودینداری کشیده و اکنون اورا می‌بینم که خودرا مهیا براحساسات ملایمت کرده وآرام شده. ترس‌را می‌بینی که چطور چیزیست وچگونه اثری در باره او کرد. از جلو سرنیزه تفنگ پس رفت و حال آنکه هیچ دیوانه از پیش هیچ چیزی فرار نمیکند. ومن در این باب تجربهای غریب در شارا نتوان کرده ام.

بعد از اینکلام روی بمحبوس کرده وگفت مجملاومختصراً چه میخواهی- دانتس گفت میخواهم فهمم چه تقصیری کرده ام. میخواهم‌در باره من وارسی‌نمایند میخواهم که محاکمه من واضح وبین باشد. ومیخواهم که اگر تقصیر من معلوم شود مرا گلوله باران کنند. واگر بیگناه‌باشم‌مرا فوراً مرخص سازند ـ ناظر جواب‌مطلب اورا نداده وپرسید که غذائیکه تورا میدهند خوبست ـ گفت نمیدانم. اما گماندارم که خوبست لکن این اهمیتی ندارد نه از برای من ونه از برای چون من بدبختان دیگر، بلکه آنچه مهم است از برای مأمورین خدمات رعایت عدل وانصاف ودفع ظلم ستمکارانست.

وهمچنین برشاهی که بماسلطنت میکند مهم ولازم است که نگذارد بیگناهی کشته تیغ ستم لئیمی جفا کاروغمازی غدار شود ونگذارد که بیچاره درحبس بمیرد در حالتی که بر قاتل خود لعنت ونفرین میکند .

حاکم گفت امروز تو سخت متواضع وفروتن شدهٔ که هیچوقت نبودی .غیر این سخنان میگفتی روزی که میخواستی زندان بان خودرا بکشی ـ گفت راست است باکمال عجز وانکسار عفو وبخشایش میطلبم از این شخص که همیشه در حق من نیکوکار وخوش رفتار بوده است . . . چه کنم آنوقت از غیظ ودلتنگی دیوانه شده بودم ـ گفت اکنون دیگر نیستی ـ گفت نه مسیو . زیرا که حبس مرا رام و منکسر و نا بودم ساخته . آخ چه بسیار زمانیست که من بیچاره اینجا محبوسم ـ ناظر پرسید که کی محبوس شدهٔ گفت دوساعت بعد از ظهر روز بیست وهشتم ماه فوریه از سال هزارو هشتصدو پانزده از تاریخ مسیحی ـ ناظر چنین حساب کرد که امروز سیم ماه ژولیه از سال هزارو هشتصدو شانزده است پس چه گفتی که در دیر زمانیست که محبوس هستی وحال آنکه از همه جهة هفده ماه است که محبوس شدهٔ ـ دانتس گفت آه مسیو شما چه میدانید که هفده ماه حبس چه چیز است . هفده سال بلکه هفده قرن . خاصه از برای من کسی که میرفت بسعادت و خوشبختی برسد . و میرفت که دختریراکه دوست داشت بگیرد ومیرفت بشغلی که آرزوی اورا داشت نائل شود وتمام اینها یکمرتبه معدوم ومضمحل شد واز میان روز سعادت یکمرتبه بشب تاریك شقاوت افتاد . وهمه چیز بیکبار از وی زایل گردید . که نمیداند آیا آنکه را دوست داشت باز اورا دوست دارد ونمیداند که پدر پیرش مرده است یا هنوز زنده است . هفده ماه حبس از برای کسی که بهوای دریا آموخته شده وبآزادی دریاها ووسعت فضا وافق بیکران خوکرده . هفده ماه حبس بسیار است مسیو از برای هر گناهی که عظیم تر از آن نباشد . تاچه رسد بحال بی گناهی . رحم کن بحال من بخواه مسیو نه آنکه از تقصیرم عفو نمائید بلکه بسختی تمام درحقم وارسی واحقاق حق کنند . و مرا بمحکمه عدالت بکشند و گناه مرا مدلل سازند . آیا شده است که کسیرا از عدالت ممانعت کنند وبی تحقیق بمحض تهمتی کسیرا عذاب نمایند ـ ناظر گفت بسیار خوب خواهم دید . بعد روی بحاکم کرده و گفت واقعاً این بیچاره دلم را بدرد آورد . بالا که رفتیم دفتر گناه او را بمن خواهید نمود که بچه جرمی اورا محبوس کرده اند ـ حاکم گفت مضایقه ندارم

اما تفصیل صعب وسختی در حق او مطالعه خواهید کرد. دانتس باز گفت مسیو من میدانم که شما بمحض میل واراده خود نمیتوانید مرا ازحبس خلاصی بخشید. اما شما میتوانید که عرض واستدعای مرا بحکومت برسانید شما میتوانید بازرسی از حال من بفرمائید. شما میتوانید مجلس تحقیقی از برای من فراهم بیاورید. تحقیقی درحق من نمایند همین تحقیق است و بس که من طالبم. زیرا آنوقت میفهمم که چه تقصیری کرده ام و بچه عقوبتی محکوم شده ام جهل و نادانی شخص خود بالا ترین عذابها است ـ ناظر گفت مرا آگاه ساز ـ دانتس گفت باهنگ صدای شما مسیو فهمیدم که دلتان بحال من سوخت وبرانگیخته شده وشورش دلی در شما پیداشد پس مسیو بمن بگوئید که امیدوار باش ـ گفت نه چنین وعده رابشما نمیتوانم بدهم اینقدر هست که دفتر حال تورا ملاحظه خواهم کرد ـ گفت در آنصورت من خلاص خواهم شد من آزاد خواهم گشت ـ ناظر پرسید بحکم که چه کسی محبوس شده اید ـ گفت مسیو دویلفور مرا دستگیر کرد اما نمیدانم بحکم چه کسی محبوس شده ام. اگر او را به بینید واز او جویا شوید شاید او تفصیل را بشما بگوید ـ ناظر گفت مسیو دویلفور در مارسیل نیست قریب بیك سالست که در تولوز ماموریت دارد.

دانتس گفت آه حال دردوبلای خودرا فهمیدم. حامی منحصر بفرد من دویلفور است اوهم در مارسیل نیست ـ ناظر پرسید که سبب عداوتی میانه تو و دویلفور هیچوقتی بوده است ـ گفت نه مسیو برخلاف اورا درحق خرد نیکوکار ومهربان دیدم ـ گفت پس من بهرچه او در باره تو نوشته باشد یابنویسد اعتقاد نمایم وقول او را درحق تو معتبر بدانم ـ گفت بالکلیه مسیو ـ گفت بسیار خوب ـ دانتس زانوزده ودستها را بآسمان بلند کرد و در حق این کسی که بمحض اوفرود آمده که اورا خلاصی بخشد دعا کرد. مانند مسیح که ارواح را از دوزخ رهائی دهد، ناظر رفت لکن امیدیکه بدانتس داده بود با او در زندان ماند.

حاکم چون باناظر بیرون شدند بناظر گفت میل دارید که دفتراورا ملاحظه نمائید یا اینکه برویم بدیدار محبوس دیگر ـ گفت نه اول کار سیاه چال ها را تمام نمائیم بعد بالا رفته و دفتر را ملاحظه بکنیم که اگر من ببالا رفتم دیگر حالت پائین آمدن نخواهم داشت ـ حاکم گفت پس این دیوانه را به بینیم. این دیوانه مثل اونیست وچنون او نسبت بخودش مثل آن دیگری اندوهناك نیست. با همسایه اش بسیار فرق

دارد - پرسید جنون این ازچه قبیل است- گفت جنون غریبی زیرا که خودرا مالك گنجی بزرگ میداند - سال اول یك میلیون بحکومت تقدیم میکرد اگرحکومت او را مرخص نماید. سال‌دوم دومیلیون. سال سوم سه‌میلیون. وهکذا امسال سال پنجم است که شما بدیدارش میروید. یقین است که شما را بگوشه دعوت خواهد کرد که سرّی بشما بگوید وآنگاه پنج‌میلیون بشما وعده خواهدنمود. - ناظر گفت دیدنیست اسم‌مالك میلیونها چه باشد - گفت آبه‌فاریا در نمره بیست وهفت. آنطوان در را باز کن. زندانبان در را گشود چشم ناظر باطراف ملاحظه کرد تا کشیش دیوانه‌را که باین نام میخواندند ببیند.

ناظر در وسط اطاق در میان دایرهٔ که با گچی که از دیوار کنده شده بود رسم نموده بود. شخصی‌را دید که ازبسکه لباسش‌را قطعه‌قطعه کنده بود تقریباً عریان خوابیده است. در این دایره خطوط هندسی‌را با کمال وضوح رسم مینمود. و برای حل مسئلهٔ مفروضه خود را چنان مشغول مینمود که ارشمیدس حکیم مشغول بود وقتیکه سرباز مارسلوس او را کشت. و بصدای باز شدن درب زندان مطلقاً حرکتی نکرد. و از این اشتغال بخود باز نیامد مگر وقتی‌که روشنائی چراغها سطح زندان را که در رویش کار میکرد روشنائی فوق‌العاده داد. آنوقت از دیدن این روشنائی غیر معهود برگشت و بتعجب دید که جمعی بزندان او داخل میشوند. فلذا بشتاب ازجای برخاست. و روپوشی در پای خوابگاه مسکین او افتاده بود اورا برداشته و بر خود پیچید تا چشم بیگانه برتن عریان او نیفتد.

ناظر که بنا بر عادت تغییری در رسم استعلام خود نمیداد بمحض دیدن محبوس بی‌تمهید مقدمه از او پرسید که چه میخواهی - محبوس باکمال تعجب گفت بنده را میفرمائید مسیو ؟ من چیزی نخواسته ام - ناظر گفت کیفیت تو مفهوم نشد. من مأمور دیوان هستم و مأموریتم بر اینست که محبس ها را بازرسی کرده و حال محبوسین را پرسیده و خواهش آنها را بفهمم.

محبوس گفت فهمیدم و امیدوارم که باهم بخوبی بکنار آئیم - حاکم آهسته گفت به بینید که این‌عنوان مطلب‌را بقسمی دیگرمیکند - محبوس گفت مسیو مرا نام آبه فاریا است در روم متولد شده ام. مدت بیست سال کاتب مخصوص کاردینال روسپغلیوزی بودم مرا گرفته و محبوسم کردند هیچ نمیدانم چرا ! در ابتدای سال

۱۸۱۱ و در آن تاریخ مکرر استدعای مرخصی خود را از حکومتهای ایطالیا و فرانسه میکنم و کسی جوابی بمن نمیدهد ـ ناظر گفت از حکومت فرانسه چرا ـ گفت بعلت اینکه مرا در پیوم بینو دستگیر کردند . و من گمان میکنم که چون میلان و فلورانس و پیوم بینو یکی ازکرسی ایالتهای متصرفی فرانسه شده است حق استدعا از آندولت دارم ـ ناظر وحاکم خندان بهمدیگر نظر کردند و ناظر گفت عزیزم اطلاعات شما از ایطالیا کهنه‌است ـ گفت تاریخ اطلاعات من از روزیست که دستگیر شده ام مسیو . وچون اعلیحضرت امپراطوری سلطنت روم را ازبرای فرزندی که خدای باو کرامت فرمود نامزد کردند . من تصور میکنم که چون دنبال فتوحات خود را ترك نمیفرمودند شاید اجرای خیال مورخینی که میگویند باید ایطالیارا یك کشوری و یك سلطنتی مخصوص و منفرد ساخت . نموده باشند .

ناظر گفت بحمدالله مسیو . که تقدیر الهی تغییرات کلی دارد بر این نقشه عظیمه که ترا یکی از طرفداران پرزور او می‌بینم ـ محبوس گفت آری وسیله وچارهٔ که منحصر است بر اینکه ایطالیا را کشوری آزاد و خوشبخت ساخت . همین است و بس ـ ناظر گفت شاید چنین باشد مسیو من اینجا نیامده‌ام مسیوکه با شما درپولتیك ماوراء الجبال صحبت نمایم . بلکه مخصوصاً از برای این آمده ام که از تو بپرسم که وضع خوراك ومقاومت چگونه است ـ محبوس جوابداد که وضع خوراك از قراریست که در تمام محبسها میباشد یعنی بسیار بد و غیر مأکول . وضع مقام هم اینست که خود می‌بینی رطوبت دارد ومضر مزاج . معهذا ازبرای محبس مناسب وشایسته . لکن سؤال و جواب این مسئله اهمیتی ندارد . از یك مطلب بسیار مهمی صحبت نمائیم که من بدولت تکلیف مینمایم ـ حاکم آهسته گفت رسیدیم بسر مطلب .

محبوس گفت بهمین جهت است که از ملاقات شما بسیار خوشحال شدم . اگرچه شما مرا از حسابی باز داشتید که در اعلی درجه اهمیت علمی بود . اگر حل مسئله مفروضه میشد تغییری عظیم در منظومه جدید نیوتن بعمل می‌آمد . باری شما میتوانید لمحهٔ تنها با من صحبت بدارید . حاکم گفت بناظر همانست که بشما عرض کرده بودم ـ ناظر خندید و بحاکم گفت شما اشخاص خودرا بهتر میشناسید . بعد بر گشت بطرف محبوس و گفت مسیو اینکه از من میطلبی ممتنع است و نمیتوانم ـ گفت ولو اینکه از برای دولت نفع عظیمی داشته باشد مثلا مبلغ پنج ملیون ، ناظر

بتعجب برگشت بطرف حاکم وگفت بجانم سوگند که حدس غریبی زدید تارقم وشماره میلیون‌را هم گفتید ـ محبوس احساس کرد که‌ناظر میخواهدبرود. گفت درصورتیکه تنها بودن ممکن نیست چه مضایقه حاکم نیزحاضرصحبت ماباشد ـ حاکم گفت‌عزیزم مسیو ضرور زحمت شما نیست ما مطلب را میدانیم وحفظ داریم فقره گنج نیست. فاریا نگاهی بحاکم واین شخص مستهزء نمود که اگر شخص بیغرضی اورا دراین‌نگاه میدید یقین میکرد که این شخص عاقل است وآنچه میگوید راست است.

بعد ازآنکه کردن عاقل اند رسفیه. فاریا گفت پس متوقع بودی که صحبت از چه مقوله باشد ـ حاکم بطرف ناظر برگشته وگفت مسیو من این قصه را بهتر از ایشان در منزل بشما میتوانم بگویم زیرا که چهار پنجسالست که گوشم مکرر این‌قصه را شنیده است ـ فاریا گفت مسیو حاکم این دلیل است براینکه شما هستید از آن اشخاصی که در کتب مقدسه فرموده «آنها چشم دارند ونمی بینند وگوش دارند اما نمی شنوند» ناظر گفت عزیزم مسیو دولت بحمدالله گدا نیست واحتیاج بمیلیونهای شما ندارد. تنخواه خودتانرا برای خودتان نگهدارید وقتیکه ازمحبس مستخلص شدید صرف مصالح خویش سازید ـ حدقه چشم فاریا وسعت یافته وچشم را بطرزی خاص گشود ودست ناظررا گرفته وچنین گفت.

اگر من از زندان بیرون نشدم وبرخلاف مقتضای عدالت مرا در این سیاه چال نگهداری نمودند تامردم واین سررا بکسی نگفتم این گنج‌مخفی ومستور مانده ودر بطن ارض عاطل خواهد ماند. آیا این بهتر نیست که دولت هم خود فایدهٔ ببرد و هم من بی نصیب نمانم. تاشش ملیون‌هم تقدیم میکنم وازبرای خودم‌بهمان باقی‌اکتفا مینمایم. اگر آزادی بمن بدهید ـ ناظر آهسته گفت که قسم میخورم که اگر کسی‌قبل از وقت نمیدانست که این دیوانه است سخنان اورا باور میکرد زیرا که بقسمی حرف میزند که هرکس بشنود گمان میکند که حقیقت نفس‌الامراست که میگوید ـ فاریا که باحدت سامعه که مخصوص زندانیان است تمام سخن ناظر را شنید گفت نه مسیو من دیوانه نیستم. این گنجی که میگویم باکمال صحت ودرستی موجود است. آلان‌باشما عهد میکنم ودر این‌باب وثیقه نوشته وامضا مینمایم که مرا ببرند تا آنجائیکه میگویم ودر حضور شما آنجائیرا که مینمایم بشکافند اگر گنجی نبود مرا بیاورندبهمین‌زندان که تاعمر دارم در همین سیاه چال مانده وابداً در این‌باب تکلم نمیکنم.

حاکم بناکرد بخندیدن وپرسید که این گنج شما بسیار دور است ـ فاریا

گفت تقریباً یکصد لیواز اینجااست ـ حاکم گفت بدخیالی نکرده‌اند . زیرا که محبوسین خواسته باشند اینطور مستحفظین خودرا بگردانند بدسیر وصفائی از برای آنهانیست والبته در اثنای صدلیو وچنین سفری یك فرصتی هم بدست خواهند آورد که خود را خلاص نموده وفرار نمایند ـ ناظر گفت این تدبیر تازهٔ هم نیست ومسیو افتخارایندا هم ندارد که اختراع این تدبیر را بخودمنسوب سازد . بعد روی کرد بمحبوس و گفت من از شما پرسیدم که آیا غذای شما چه قسم است ـ فاریا گفت مسیومن بشمامحل دفینه را هم میگویم مشروط براینکه بمن قسم بخورید که اگر رفتید ودیدید که گنج حقیقت دارد مرا مرخص نمائید .

ناظر گفت بگوئید که حالت غذای شما چطور است ـ فاریا گفت مسیو شما در اینصورت بهیچوجه زیانی وضرری نخواهید داشت ومی بینید که خیال فراری و تدبیر خلاصی در میانه نیست زیرا که من باشما نمیآیم و در محبس خواهم ماند ـ ناظر را حوصله تنگشد وگفت آخر جواب مرا چرا نمیدهی ـ فاریا گفت همچنین شما چرا پاسخ مرا نمیگوئید ـ لعنت خدا برتو نیز بیاید وبر آنهائیکه چون شما بی عقلان سخن مرا باور ندارید شما گنجینه مرا نمیخواهید منهم برایخود نگهداری میکنم . شما مرا آزاد نمیکنید خداکسیرا میفرستد که مرا آزاد نماید بروید که من جوابی ندارم که بشما بگویم . آنگاه روپوش را که بخود پیچیده بود دور افکند وپاره گچی را که افگنده بود برداشت ورفت در میان دایره نشسته مشغول حساب هندسی خود شد ـ ناظر پرسید که آنجا چه میکند ـ حاکم گفت شمارهٔ خزائن ودفاین خود را مینماید .

فاریا براین سخریه واستهزا جوابی نداد وبنظر حقارت برآنها نگریست . حاکم باناظر رفتند وزندانبان دررا بست . ودر بیرون ناظر بحاکم گفت آیا به بیقی فی الحقیقه گنجی دارد ـ حاکم گفت یااینکه درخوابدیده است که گنجی داردوچون بیدار شده جنونی بوی عارض گشته وخوابرا حقیقت می‌پندارد ـ ناظر عوامانه گفت واقعاً اگر گنجی داشت چرا محبوس میشد . کار بیچاره فاریا در اینجا ختم شد وخبر گنجینه او مجدداً اسباب صحبت واستهزاء گردید . کالیکلا یانرون (دوامپراطور روم که بظلم وستمکاری معروف ومشهورند) این گنج طلبان بزرگ وطالبان محال البته گوش بحرف این بیچاره بدبخت میدادند . وهوائیرا که باین قیمت گزاف میخرید از او مضایقه نمیکردند . وفضائی را که باین گرانی بها میداد . وآزادی را که باین ارزش

میطلبید ازاو دریغ نمیداشتند . اما این دوسلطان روم که محصور درحدود احتمالاتند انجسارت استبداد را ندارند . ومیترسند از گوشی که فرمان آنهارا استماع میکندو هراس دارند از چشمی که افعال واطوار ایشانرا مینگرد . و احساس نمیکنند برتری جوهر لاهوتی خودشانرا . همینقدر که انسان تاجداری هستند لاغیر سلاطین قدیم خودرا پسر ژوپیتر میدانستند یا چنین میگفتند . ودر بعضی مواقع بقانون پدر خود رفتار میکردند وکسی چه میدانست که بالای ابرها چه میگذرد . ودر پس سرادقات جلال چه هست . اما سلاطین زمان ما بسهولت راضی شده اندبر اینکه بگذارندتادیگران نیز برتبه آنها برسند وبرآنها لاحق گردند .

چون حکومت مستبده دوست ندارد که همه کس از آنچه در محبس آنها میگذرد بفهمند وبدانند واز شکنجها وعذابها که برمحبوسین بیچاره وارد میکنند دیگران مطلع گردند . زیرا که کسیرا که درگناه فسادعقیده یاسایر تقصیرات مذهبی شکنجه کرده اند اگر بااستخوانهای شکسته وجراحتهای دهان گشاده بخارج آید و مردم براو نظاره نمایند بعضی احتمالات مضره میرود که فتنه حادث شود . پس عنوان دیوانگی ونسبت جنون پرده پوش این اشکالات میشود . بیچاره آبه‌فاریا بعنوان جنون محکوم بحبس ابدی میشود .

ناظر قول خودرا در باره دانتس بمحل اجرا گذاشت . چون بمنزل حاکم رفت دفتر محبوسین را خواست در فقره که متعلق بدانتس بود اینطور مسطور بود . ادموند دانتس یکی از طرفداران بناپارت ومتعصبین آنطایفه . در بازگشت بنا پارت از جزیره الب بدستیاری او زیاد کارها صورت یافته . اورا باکمال احتیاط ونهایت سختی نگهداری نمایند . اینفصل باخطی ومرکبی جداگانه نوشته شده بود که باسایر فصول دفتر فرق وتفاوت داشت ومعلوم میشد که بعد از حبس دانتس بمدتی اورا نوشته و لاحق بدفتر نموده اند .

این تهمت بقسمی محقق وثابت بخرج داده شده بود که برای ناظر امکان کاری ومجال گفتگوئی نبود . پس قلم برداشته ودر زیر خط ارتباط نوشت که « هیچ کاری نمیشود کرد » اینملاقات ناظر بادانتس مشارالیه راهیجان تازه در ضمیر افکند . تفصیل این اجمال آنکه از روزیکه دانتس قدم بزندان نهاده بود . شماره ایام و اوقات را فراموش کرده ونمیدانست که تاریخ کی است وچه روز است . اما ناظر تاریخ تازه باو داد که دانتس در ذهن خود نگهداری نمود . چون ناظر از آنجا بیرون رفت دانتس

باقطعه گچی که از دیوار کنده شده بود نوشت بدیوار ۳ ژوئیه ۱۸۱۶ بعد از آن هرروز خطی بدیوار میکشید تاشماره وحساب زمانرادردست داشته‌باشدو هروقت بخواهد بداند که کی است

روزها گذشت و پس از روزها هفتها و پس از هفتها ماهها . دانتس همواره انتظار میکشید در اول از برای آزادی خود پانزده روز انتظار قرار گذاشته بود ، چون پانزده روز گذشت واثری ظاهر نشد . دانتس باخود خیال کرد که بیخوداینمدت را حد استخلاص خود قرار داده بود زیرا که تاناظر بپاریس برنگردد چگونه میتواند در باره او کاری بکند . وبپاریس برنمیگردد تاگردش خودرا در زندانهای اطراف تمام نکند وآنهم البته کمتر از دوماه نخواهد شد . پس این بار حد خلاصی خودرابسه ماه قرار گذاشت . چون سه‌ماه نیز گذشت امید خلاصی دلیلی دیگر بنظرش آورد که‌حد انتظار را بششماه گذاشت . لکن این ششماه هم گذشت روزی بشمار رسیدگی کرده ده ماه ونیم منتظر بوده است وهیچ اثری ظاهر نشده است وهیچ تغییری دروضع وهیئت حبس‌او پدید نگشته . چون از زندان بان‌میپرسید مشارالیه بقرارعادت قدیمه‌جواب نمیداد . دانتش شروع کرد بشبهه کردن از حس خود . وگمان کردن براینکه آنچه‌را او حقیقت وحق واقع گرفته است نبوده است مگر خیال وتو همی‌که ازخلل‌در دماغ ناشی شده وانملك‌تسلیت ده دردمندان که در زندان اوظاهر شد ظاهر نشده است‌مگر در آینه خیال وآن فرشته امید که برسیاه چال او فرود آمد ، فرود نیامده است مگر ببال وپراوهام .

درسر یکسال حاکم عوض شد وحکومت قلعه آم را بـاو دادند وهمراه خود جمعی از عملجات آن‌مجلس را برد از جمله زندانبان دانتس را . حاکم تازهٔ رسید . و اینحاکم حوصله نکرد که اسامی محبوسین‌را بتفصیل بشنود وبهمان شماره وعدد اکتفا کرد . واین زندان پنجاه حجره داشت پس محبوسین را بهمان شماره و عدد حجره آنها تمیز وتشخیص میدادند . پس بدبخت جوان دیگر اسم نداشت و دانتس وادموند از میانه رفت وتنها نمره سی‌و چهارم نام یافت





فصل پانزدهم

نمره سی چهار ونمرهٔ بیست وهفت

دانتس تمام درجات بلا ومصایب را که محبوسینی در زندان مانده وفراموش شده بناچاری تن داده و تحمل مینمایند طی کرد . شروع کرد نخست از غرور که دنباله امید و نتیجهٔ احساس بی گناهی خود بود . پس از آن شبهه در بیگناهی خود نمود . و این تقویت قول حاکم را میکرد که معتقد جنون وجدائی او شده بود بعد از آن از غرور افتاده و بنای عجز و التماس گذاشت نه بخدا بلکه بمردم . زیرا که پناه بدرگاه خدا بردن آخرین چاره وآخرین وسیله بیچارگانست . این بدبخت که بایستی نخست از خدا سر کرده و امید خود را بآن درگاه ببرد، بآنجا توسل نجست الا بعد ازقطع همه وسایل و نا امید شدن از همه کس . دانتس استدعا کرد که محبس اورا عوض کنند اگرچه بدتر و تاریکتر هم باشد. بعلت اینکه هر جدیدی شخص را زمانی و یکچندی مشغول میسازد . اذن گشت و تفرج خواست ، استنشاق هوای خارج طلبید . کتاب استدعا نمود . هیچکدام قبول نشد . خود را معتاد بصحبت با زندانبان جدید کرده بود . اگرچه این سامت و ساکت تر و کم حرف تر ازسابق بود . لکن حرف زدن خود یك مشغولیتی است ولو اینکه مخاطب لال باشد . دانتس حرف میزد . از برای اینکه خود صدای خودرا بشنود . وقتی که تنها بود نیز میخواست که حرف بزند اما آنوقت از تنهائی وحشت کرده و از صدای خود رم میکرد . پس با زندانبان سخن میگفت فقط از برای اینکه سخن بگوید و صدای خود را در وقتی که تنها نیست بشنود .

دانتس در زمان آزادی خود قبل از حبس گاهی میشد دربارهٔ محبوسین فکر

میگرد . و در پیش خود منزلی هولناك قرار داده بود منزل محبوسین را که مرکب هستند از مردمان ولگرد وقطاع الطریق و آدم کش که باهم متفق شده وعیشی دارند و بیك جای گردآمده و مجمعی میکنند و از تصور چنین مجالسی متوحش میشد . اما در اینزمان حبس کار بروی بقدری صعب و سخت شده بود که مکرر آرزو میکرد و راضی بود که اورا با آنها محبوس نمایند تا بلکه صورتی غیراز صورت زندانبان خود را به بیند که نه با او صحبتی میکند و نه حرفی میزند ونه جواب حرف اورا میدهد راضی بود که با آن اشخاص باشد و صورت کریه آنها را با زنجیر در گردن و کند در پای به بیند و با آنها باشد . زیرا که این راهزنان و اشرار با وجود فساد طبیعت باز بانظایر خود و همجنسان خویش در یکجای هستند و همدیگر را می‌بینند و با هم صحبت مینمایند و استنشاق هوای خارج میکنند و آسمان را می‌بینند پس حال آنها بمراتب بهتر ازحال اوست که نه کسی را می‌بیند ونه با کسی صحبت مینماید و نه‌هوائی دارد و نه آسمانی .

روزی از زندانبان خود استدعا کرد که همصحبتی از برای او قرار بدهد اگرچه این دیوانه آبه فاریا هم باشد . این زندانبان با وجود غلظت طبع و خشونت حال باز دلی نرم داشت که غالباً دلش بحال این بیچاره میسوخت اگرچه بروز نمیداد پس عرض استدعای اورا بحاکم رسانید که نمره سی و چهار استدعا میکند که یکی از محبوسین را با او بیك حجره گذارید که اقلا تنها نباشد . اما چون این حاکم بسیار دور اندیش بود گمان کرد که چون محبوسین با هم مراوده نمایند لامحاله از آزادی خودشان صحبت مینمایند و تدبیری برای خلاصی خود خواهند کرد . قبول نکرد و این استدعا را رد نمود

دانتس تمام وسایلی که ازدست مخلوق ممکن الاجرا بود بمقام امتحان گذاشت و سودی نبخشید و نتیجه حاصل نگردید . پس چنانکه گفتیم چون تمام وسایل قطع گردید و امید از مخلوق بریده شد . آنوقت روی نیاز بدرگاه چاره ساز حقیقی آورد . تمام اعمال حسنه و نیات خیر و پارسائی و دین داری که در عالم پراکنده است و اشخاص مصیبت زده و بیچاره و عاجزان درمانده درچنین گرفتاری دانه چینی از آنها میکنند . تمام وکلیه در تصورات دانتس جلوه گر گردید . دعائی که مادرش بوی آموخته بود بخاطرش آمد . و درآنها تأمل کرد بعضی معانی در آنها یافت که سابق نفهمیده

بود. زیرا که در نظر شخص سعادتمند و تندرست دعا عبارت از کلماتی است بیك نسق وخالی ازمعنی. اما چون بدبختی روی‌آورد و تندرستی رفت وبیچاره‌گی و درماندگی رسید آنوقت میفهمد که دعا چه چیز است وچه معنی دارد و بخدا نالیدن و بآندرگاه پناه بردن چه مقامی خواهد داشت پس بنای دعا گذاشت اما نه از سوز دل. بلکه از راه تنگدلی و عنف وشدت. بلند بلند دعا میکرد و از صدای خود واهمه ووحشت نداشت و بیکنوعی از حالت بهت گرفتار شده بود، در هر کلمه از فقرات دعا انتظار نجات برای خود یا نزول بلا برای ستمکاران داشت و انواع و اقسام نذرها میکرد. معذلك کله باز محبوس بود.

آنگاه هوشش تیره شده و بخاری پیش چشمش را میگرفت. دانتس شخصی ساده بود و چندان تعلیماتی نیاموخته بود، زمان گذشته برای او پوشیده ومستور مانده بود با همان پرده تاریکی که تحصیل علوم از پیش چشم برمیدارد و نمی‌توانست در تنهائی زندان و سادگی خیالات خود تجدید زمانهای منقضی شده را در تصورات خود نماید و طوایف ماضیه را بنظر آورد. و گذشتهای خودش هم بسیار کم و کوتاه و زمان حالش تیره و تاریك و آتیه اش غیر معلوم. نوزده سال روشنائی عمر در تاریکی ابدی این زندان برای فکر کردن و بتصور آوردن خیلی کم بود. پس هیچ مشغولیتی بفریادش نمیرسید.

خیالات تیز پرش از پیدا نکردن فضائی برای پرواز در قفس بدن محبوس ماند. و خیالاتش منحصر میشد بر اینکه سعادت و خوشبختی او بی‌سببی ظاهر غفلتاً منهدم و مضمحل گردید و چرا چنین شد. پس این‌خیال را در ذهن جولان داده و مکرر اینروی وآنروی می‌کرد و چون خیال بجائی منتهی نمی‌شد برآشفته و با خود بستیز بر میخاست: و کلمات کفرآمیز میگفت بقسمی که زندانبان از شنیدن آنها گوش گرفته و پس میرفت. و خود را بدر و دیوار زندان میزد و آنچه درحوالی‌خود مییافت برداشته و بر زمین میزد و پرتاب میکرد و بسر و صورت خود می پرید اگر بر خلاف میلش ریگی در زیر پایش می ماند یا پرکاهی بدستش میخورود یا بادی از روزنهٔ زندان‌بیموقع بزندان میوزید. آنوقت آن کاغذ مجهولی که در حق او بد گوئی کرده بود که دید و دویلفور بوی نمود بخاطرش میرسید. وهرکلمه از او چون شعلهٔ آتشی در برابر چشمش نمایان می‌شد و در دیوار نقش می بست.

با خود می‌گفت که این کینه و عداوت بشریست و دشمنی مردمان نه انتقام و غضب خداوندیست که اورا مستغرق این ورطه نموده که بر این بلا مبتلا ساخته. پس آن مردمان چه کسان باشند و این دشمنان کدامند. پس از برای عذاب و آزار آنها اگر روزی بدستش افتد سیاستها و شکنجه ها تصور میکرد. و این مجازات را در مقابل صدماتی که بر او وارد کرده‌اند کم میدید و آخر هر نوع عذاب و شکنجه را مرگ دیده و با خود میگفت که اگر مرگ استراحت از برای آنها نباشد اقلا سبب عدم احساس آنها میشود که اینهم خود استراحتی است. پس چه عذابی و سیاستی برای آنها توان اختراع کرد که در مقابل این صدماتی که براو وارد کرده‌اند شایسته و سزاوار باشد.

و چون مکرر گفت که مرگ از برای آنها استراحت است با خود گفت که در اینصورت از برای خودش نیز مرگ اسباب خلاصی واستراحت خواهد بود و از اینجا بخیال خود کشی افتاد. وای برحال آن بیچاره که ازشدت بدبختی باین خیال بیفتد و این ورطه و گردابی‌است که چون پای گذاشت دیگر بیرون آمدن وخلاصی ندارد. بد بخت دانتس بزمانهای گذشته خود نظر می انداخت و می دید که بعضی از اوقات درمیان کشتی چون دریا را طوفانی و موجهارا بر انگیخته و دست را ازعلاج کوتاه و مرگ در نظرش معاینه می‌شد. بخاطر می آورد که آن هنگام ازمرگ وحشت می‌کرد و مرگرا دوست نداشت و آنچه درقوه داشت سعی میکرد که از مرگ بگریزد و مفری و ملجائی از برای خود تحصیل‌نماید. پس‌چرا آنوقت مرگ را مکروه داشت و حال ندارد. آنوقت بخود چنین جواب میداد که آن وقت خوشبخت و با سعادت بودم و اگر از مرگ خودرا خلاص می‌نمودم بخوشبختی و سعادت میرفتم. و آنمرگ را من خود دعوت نکرده بودم و خود انتخاب ننموده و او خود آمده بود. مردن در آنحال مرا خوش نبود و دوست نداشتم که بزیر موجها بروم و در قعر دریا بمانم یا طعمهٔ ماهیان گردم و یا بکنار افتاده غذای کرکسها و حشرات‌الارض شوم.

اما امروز مسئله طور دیگر است. امروز من تمام آن کسان را که ممکن بود مرا مایل بزندگی‌نمایند از دست داده‌ام، دیگر زندگی‌را برای چه کسی‌میخواهم امروز مرگ بروی من‌تبسم میکند چون دایه بروی طفل رضیع. امروز من‌میمیرم بمیل خودم و بعد از خستگی باستراحت میخوابم مثل شبهائی که از نا امیدی دور

میزدم ربعه از آن میخوابیدم چنانکه شبی سه هزار بار اطاق رادور زده شمردم که تقریباً سی هزار قدم شده بود و نزدیك بده لیو . بعد از آن که این خیال خود کشی دردل جوان جایگیر شد . ملایم شده ومتبسم گردید وباخوابگاه سخت ونان سیاه خود سازش کرد کمی خورد اما هیچ نخوابیده واین زندگانیرا پرسخت ندید چه آلان اختیارش را بدست خود دید که چون لباس هروقت خواست ازبر خواهدکند.

دوقسم مردن ازبرای خود ممکن دید . اول مرگ سهل وساده . یعنی دستمال خودرا بیکی از شبکای آهن روزنه بسته وخودرا حلق آویز میکرد . دویم چنان بنظر میداد که غذا میخورد اما نمیخورد تاوقتیکه ازگرسنگی بمیرد . قسم اول رانه پسندید زیرا که بمرگ قطاع الطریق ودزدان مشابه بود . واینمرك باخواری وذلت را برخود روا ندید . پس مرگ را از قسم دویم اختیار نمود . واز همانروزبعملیاتش شروعکرد و آنوقت تقریباً چهار سال بود که در زندان باین تبدل حالات که بیان کردیم بسربرده بود . درآخر سال دوم بود که دانتس دوباره ترك نگهداری شماره اوقات نمود پس از آنکه چندی حساب نگهداشت از مبدائی که از ناظر فرا گرفته بود .

دانتس عزم بمردن کرده ونوع اورا هم تعیین کرده بود . پس از ترس آنکه مبادا دوباره از اینخیال بیفتد سوگند خورده وباخود عهد نمودکه دیگر از اینخیال برنگردد . وباخود گفت که چون غذای صبح وشام مرا آورند من آنها را بعداز رفتن زندانبان از روزنه زندان بخارج میاندازم وچنان بنظر میدهم که خورده‌ام . وهمچنان کرد که باخود قرار داده بود . در شبانه روزی دوبار از روزنه کوچکی که باشبکهای آهن محکم بود وغیر ازگوشهٔ از آسمان جائی نمایان نبود غذای خودرا دور میافکند .اما بار اول باکمال بی‌پروائی‌وبی مبالاتی وبار دویم بافکروتأمل . وبار سوم باتأسف‌ودریغ واگر قسمی که خورده بود اورا جلوگیری نمیکرد البته غذارا بدور نمی افکند . زیرا که این غذائیکه درسابق بدوغیر مأکول وناخوردنی‌بنظرش‌می‌آمدآلان از زور گرسنگی مشهی وخوش هیئت ومحرك اشتها میدید . وبویش بمشامش بسیار خوش می‌آمد .

قریب بیکساعت این ظرف غذارا در دست نگهداری کرده و نگاه میکرد و بو مینمود . و بحسرت براین گوشتهای گندیده و ماهی های متعفن ونانهای سیاه وکفك زده.چشم‌میدوخت واین آخرین نزاعی بودکه میانه حب حیات وعزم ممات برایش بمیان آمده وباخود بجدال ونزاع برمیخاست وگاهی برعزم واراده او غالب می‌آمد . آنوقت زندان چندان تاریك بنظرش نمی‌آمد وحالتش را آنقدرهـا بدود وراز

امید نمیدید وخودرا چواندیده ومیگفت که دوثلث دیگر هم تقریباً از عمر باقی دارد. ودر اینمدت هزار گونه حوادث در عالم بمیان می‌آمد که هیچ استبعاد ندارد که یکی از آنها موجب خلاصی او شود. پس غذا را بدهان نزدیك برده آنوقت سوگندش بخاطر می آمد. واین طبع عالی وشهامت نفس راضی نمیشد وبرخود هموار نمیکرد که درپیش خود نیز خلاف عهدو پیمان باخود نماید. پس فوراً غذا راازدهان دور میساخت ودور می افکند. تاکار بجائی رسید که یك روز دیگر قوهٔ برخاستن در خود ندید و غذا در روی میز ماند. فردا دیگر چشمش نمیدید وگوشش بزحمت میشنید. زندانبان گمان کرد که بیچاره بمرض سختی مبتلا شده‌است. دانتس امیدوار بود که‌عنقریب خواهدمرد.

روز آنطور گذشت. دانتس در خود یکنوع خدر وفتوری احساس کرد. و انقباض اعصاب معده سستی ونعاسی دراو پدید نمود. وشدت التهاب عطشی که داشت تسکین یافته. و چون چشم بهم میگذاشت روشنائیهای زیادی میدید که شبیه بودند بروشنائیها ئیکه در نیزارها و زمینهای مرداب در شب در سطح زمین رویت میشود واین روشنائیها نبودند مگر مخبر مملکتی مجهول که مرکش می‌نامند.

ناگاه در حوالی ساعت نه یك صدای خفی در میان دیواریکه براو تکیه داده بود استماع نمود دانتس در اینمدت خودرا آموخته کرده بود بشنیدن صداهائیکه از بعضی جانوران از قبیل موش وغیره شنیده میشود واعتنائی نداشت. لکن این‌صدا دخلی بآنصداها نداشت. دانتس سررا بالاکرده‌تابشنود. چون درست گوش‌داد صدائی شنید که از خوردن وسائیده شدن اسبابی بسنگی از دیوار بود. با وجود ضعف دماغ اینجوان چنان احساس کرد که اینمقدمه ایستکه شاید نتیجه او خلاصی باشد. اینصدا در وقتیکه تمام صداها قطع شده بود بدانتس چنان نمودار گردید که خدا رحم بحالش کرده واینصدا رابرای آگاهی اوفرستاده که‌ازلب‌ورطه هلاکی که درشرف افتادن دراوست باز گردد وعقب نشیند پس بتصورش چنین رسید که شاید یکی از دوستانش خیال خلاصی او افتاده وفکری از برای او میکنند. شاید که در خارج چنین صدائی وجود نداشت وآنچه دانتس خیال‌شنیدن اورا میکرد یکی از خیالاتی بود که‌درمقدمه مرگ دست میدهد. اما دانتس این‌صدارا باستمرار میشنید. واینصداتامدت دوساعت طول کشید. بعد از آن دانتس صدای خرابشدن وریختن چیزی ازخاك وسنگ‌بزمین شنید که متعاقب آنصدا قطع شد.

چند ساعت ببعد باز همان صداسخت تر ومستمرتر شروعکرد. دانتس گوش

میدید که زندانبان داخل شد . از هشت روز باینطرف که مصمم بمردن شده بود ، واز چهار روز که مقصود را بمقام اجرا گذاشته بود دانتس هیچ یك کلمه هم بازندانبان تکلم نکرده وجواب سوآلات اورا که از او میپرسید که آیاچه مرضیدارد هم ندادهو چون بدقت براو نظر میکرد برمیگشت وروی بدیوار میکرد . اما امروز زندانبان ممکن بود که اینصدارا بشنود وبروز بدهد وآن امیدیکه هنوز معلوم نبود از کجا و چه راهست باطل گردد . پس دانتس در خوابگاه‌خودنشست وبصدای‌خودقوتی داده‌بنا کرد از هر مقوله بازندانبان صحبت نماید از جمله بدبودن غذا وسرد بودن مکان تا اینکه‌حق داد کشیدن وبلند حرف زدن‌را داشته باشد . وزندانبانرا از حوصله درکرده وزودتر برود . آنروزهم زندان بان قدری آبگوشت ونـان تازه از برایش آورده بود . پس غذا را بروی میز لنگ و شکسته نهاده و بیرونرفت . دانتس خوشحال شده و بفراغت وآسودگی بنای گوش دادن گذاشت . وباخود گفت محققاً این هم چون من محبوس بدبختی است که برای خلاصی خود کوششیدارد وسعی میکند . آه اگرمن‌هم در پهلوی او بودم چقدر باو یاری میکردم .ناگاه خیالی بذهنش رسیدزمانیکه شاد شده بود دوباره محزون گردید . وآن خیال این بود که شاید این‌صدای بعضی عمله و کار گرانست که بحکم حاکم بعضی مرمت کاری در اطاق مجاور میکنند .

بسهولت میتوانست استعلامی نماید وکیفیت را بفهمد . اما سئوال‌کردن ممکن بود که اسباب صدمه برای آن بیچاره شود که در خلاصی خود سعی دارد و از برای همین دو کلمه چیزی فهمیدن‌چرا بیچاره را ببند گرفتار نماید وامیدش را بنا امیدی مبدل سازد . لکن دانتس از ضعفی که داشت‌در حواس خود آنقوه‌را نمیدیدکه بتواند درك مطلبی‌نماید وخیال‌درستی کند . وبوی آبگوشت‌زمان تازه‌هم‌باطاق‌پیچیده بود واقتضای طبیعت بشری متصل اورا بآن سمت میکشید . پس دانتس بی اختیار بآنطرف روی نهاده ووقتی ملتفت شد که ظرف‌آبگوشت را خورده‌وخالی کرده وبرزمین نهاده . دانتس شنیده بود که بعضی از کشتی شکستگان که بساحل نجات میرسند وبعد از چند روز گرسنگی چون یکمرتبه غذای کاملی‌بخورند معده تحمل نکرده اسباب هلاکت آنها شده‌ومیمیرند .

چون اینفقره بخاطرش رسید قرص نانی که در دست داشت واراده خوردن اورا کرده بود برزمین نهاده ونخورد وبطرف خوابگاه خودرفته ودر جای‌خود خفت معلوم شد که ادموند خیال مردن دیگر ندارد . بعد از خوردن آبگوشت کم کم رشته

خیالات وتصورات که از هم گسیخته شده بود بهم اتصال یافته وحواس قوتی گرفته و چرخهای بدن انسانی بحرکت آمده هرکدام در مقام خود بعمل مخصوصهٔ خویش مشغول شدند. آنوقت دید که میتواند خیال نموده وخیال خودرا بدلیل عقلیه محقق و مبرهن سازد. پس بخود گفت که باید امتحانی کرد اما بقسمی که برای کسی خطری نداشته باشد. واین امتحانرا چنین قرار داد که دوسه ضربه باین دیوار میکوبد؛ بدیهی است که چون از آنطرف شنیده شد فوراً دست از کار برمیدارند وقدری گوش میدهند که بفهمند که این کوبیدن از برای چه بود. آنوقت اگر کارگریست که بحکم حاکم کار میکند بعد از قدری زمان که دست از کار برداشته بود دوباره کار را از سر میگیرد. والا که اگر محبوس بیچاره ایست که برای خلاصی خود کار میکند ترسیده ودست از کار برمیدارد و دیگر کاری نمیکند الا بعد از آنکه یقین کرد که کسی بیدار نیست وهمه خوابیده اند.

پس دانتس از جای برخاسته و رفت بیك گوشه از محبس وسنگی از دیوار که از رطوبت جدا شده بود کنده وآورد. وسه ضربه متوالی بآنموضعی که صدا می‌آمد کوبید. وبمحض کوبیدن صدا از آنسمت فوراً قطع شد. بعد از آن ادموند منتظر شد که صدا دوباره‌گی شروع خواهد شد یکساعت نگذشت. ودوساعت وسه‌ساعت دیگر مطلقاً صدائی مسموع نگردید. دانتس را امیدی بدل رسید و خوشحال برخاسته و دو لقمه از نان خورد وجرعه از آب نوشید. بنــا برقوت مزاجی که طبیعت برای او داده بود بهمین قدر قلیل از غذا تقریباً بهمان حال نخستین خود برگشت ودر خوددیگرضعفی وفتوری ندید. روز بهمین سکوت گذشت وصدائی شنیده نشد شب شد همچنــان سکوت باقی بود.

دانتس بوجد تمام باخود گفت که علی التحقیق این محبوسیست. وچون اینفقره در خاطرش جایگیر شده واستحکام یافت زندگانی بقوت تمام بروی عود کرد و اعمال خود را از سر گرفت. شب‌تمام گذشت بدون اینکه صدای عود نماید. ادموند تمام‌آنشب را بیدار ماند. صبح‌شد زندانبان آمد وغذای جدیدآورد. دانتس او را نیز باشتها خورد. وباتصال گوش میداد. اما از صدا اثری نبود. دانتس‌را وحشت گرفت که مبادا آن محبوس بیچاره را رم داده ودیگر ترك اینکار نموده‌باشد. واز اینفقره بسیار دلخور بود وعلاجی هم نداشت. باکمال بیقراری هفتادو دوساعت براو گذشت و صدائی مسموع نیفتاد.

بالاخره بعد از سه شبانه روز بعد از آنکه سجان بیرون رفت ادموند که لحظه بلحظه گوش بدیوار مینهاد چنین احساس کرد که صدای خفیفی می آید و بعد بوضوح شنید صدای کنده شدن سنگی و ریختن خاك وغیره . پس یقین کرد در پس دیوار محبوس مشغول کار است . بهمین خیال جسارتی پیدا کرده و مصمم گردید که باو یاری نماید . پس خوابگاه خودرا از محلش حرکت داده و چنان احساس نمود در پس خوابگاه او اجرای این عمل میشود . پس باطراف نگریست شاید چیزی پیدا نماید تا باستعانت آن دیوار را بشکافد و سنگهای اورا بتواند از جای بیرون کند هیچ چیزی بنظرش نیامد . نه کاردی داشت و نه چیزی که بتواند او را بکار آید . تمام اثاث‌البیت او منحصر بود بیك خوابگاه و یك صندلی و میزی و دلوی و سبوئی .

اسباب آهنی که در خوابگاه او بکار برده بودند تمام با پیچها محکم شده بود که برای کندن آنها اول آلتی لازم بود که پیچها را با آن پیچانیده و بگشایند بعد آنها را ازچوب جدا سازند . در میز وصندلی بهیچوجه آلات آهنین بکار نرفته بود دلو را یکوقتی دسته بوده است اما حالا بی دسته بود . دیگر چیزی برای دانتس نبود مگر اینکه سبورا شکسته و با پاره های او دست بکار زند . پس سبو را بر زمین زد و شکست و سه چهار پاره از آنها را انتخاب کرده و پنهان نمود و باقی را همچنان پراکنده در زمین گذاشت . شکستن سبو از چیز های طبیعی بود و چیزی نبود که از برای زندانبان اسباب خیالی بشود . بعضی از شب را دانتس مشغول کار بود اما در تاریکی کار از پیش نمیرفت ، دیدکه بیخود پاره سفال را بسنگها سائیده و ضایع‌مینماید پس‌خوابگاه را بجای‌خود نهاد و منتظر رسیدن روز شد و تمام شب صدای کارکردن همسایه را می‌شنید ، فردا زندانبان آمد . دانتس بوی گفت که سبو از دستش افتاده و شکست . سجان قدری اوقات تلخی کرد ورفت سبوی نوی آورده وشکسته‌های سبوی سابق را هم برنداشت و بجای گذاشت .

دانتس با کمال شعف گوش داد بر بسته شدن در و دور شدن سجان . بعد برخاسته و خوابگاه را دور کرده و مشغول نقب زدن شد . دید که رطوبت کچهارا سست کرده و بسهولت کنده میشوند . اگر چه پاره ها بقدر ذرات جدا میشوند . اما بصبر و حوصله درهرساعتی میتوان مقدار یکمشت از آنهارا جدا کرد که اگر شخص محاسب ریاضی‌دانی بآن نسبت حساب میکرد معلوم مینمود که در اثنای دوسال تقریباً

اگر بر سنگی بزرگ مصادف نشود یکنفر میتواند نقبی بزند که دو قدم مربع عرض و بیست قدم طول داشته باشد. آنوقت دانتس برخود ملامت کرد که چرا اینهمه روزها را بیخود تلف کرد وبا ناامیدی وحرکات بیمصرف صرف نمود. وحال آنکه دراین شش سالی که در اینجا محبوس بود میتوانست بسی کارهای عمده و با فایده نماید. این خیال شوق کار و حرارتی در عمل در او احداث کرد که در اثنـای سه روز دور سنگی را بالتمام خالی کرده و از گچ بالمره پاك نمود. این دیوار را با سنگهـای کوچك ساخته بودند اما برای استحکام بفاصله های معین سنگهای تراش بزرگ بکار برده بودند. واین یکی از آن سنگها بود که دانتس دورش را خالی کرده بود. وحال بایستی از جـا و محلش بیرون آورد. دانتس با چنك و ناخنهای خود خواست بلکه سنگ را ازجای بکند. اما چنك و ناخن از برای این کار کافی نشد. سفال را درشکاف دور سنك داخل کرد که شـاید بحرکت دادن او بتواند سنگ را حرکتی بدهد سفال شکست. بعد از یکساعت زحمت و سعی بیحاصل دانتس از جای برخاست در حالیکه عرق از پیشانی میریخت و آثار ملالت از جبین او هویدا بود.

آیا بهمین یك مانع که پیش آمد دست از کار بردارد و باز بیکار و بیحرکت در گوشهٔ نشسته وتماشا نماید تا ازآنطرف همسایه کار را از پیش ببرد یا او نیز بمانعی برخورده ترك عمل نماید. اینوقت خیالی بخاطرش رسید که او را خوشحال نمود و بشـادی از جای برخاست و عرق پیشانی بخودی خود خشکید. و آن خیال در این بود که دانتس ملاحظه کرده بود که زندانبان شوربای او را هرشبی در میـان دیکچه دسته دار از حلبی میآورد و این دیکچه مشتمل است برشوربای او تنها یا با شوربای همسایه اش زیرا که بعضی از وقتهـا دیکچه پر است و بعضی از شبها نیمه، برحسب آنکه تقسیم را از کجا شروع کـرده باشد. این دیکچه دستهٔ از آهن داشت کـه دانتس او را طالب بود و آن دسته را فی‌المثل اگـر بده سـال از عمر خودش می فروختند میخرید.

زندانبان شوربا را هرشب می‌آورد واز دیکچه به پشقابی میریخت که دانتس با قاشق چوبین آنـرا میخورد و بعد از تمام شدن پشقاب را شسته در گوشهٔ مینهـاد. امشب دانتس پشقاب را بعد از شستن در زمین نهاد بقسمی که چون زندانبان داخل اطاق میشد لامحاله پای روی پشقاب می‌نهاد. و اینطور هم شد چون سجان داخلشد

پشقاب را در زیر پای خود ندید و پای بر وی نهـاد و بعد پاره‌اش در هـم شکست. این بار زندانبـان زیاد اوقات تلخی نکرد. اگرچه دانتس تقصیر کرده بود که پشقاب را بر زمین گذاشته بود. اما او هم تقصیر داشت که زیر پای خود را ملاحظه نکرده راه رفته بود. بهمین اکتفا کرد که سفارش کرد من بعد پشقاب را زیر پای نگذارد.

اما عجالتاً ظرفی لازم بود که شوربا را در آن بریزد و هرقدر باطراف نظر کرد چیزی ندید و متحیر ماند. پس دانتس گفت امشب را در همان دیگچه میخورم آن را بگذار فرداصبح که میآئی میبری. این تکلیف موافق میل سجان شد زیرا که یکبار برود و بازهم بیاید و باز هم برود خالی از زحمت نبود. پس دیگچه را نهـاد و رفت. دانتس را مسرتی بی اندازه دست داد. این بار شوربا را با گـوشتی که داشت بالتمام باشتها خورد. بعد از آن ساعتی نیز صبر کرد که به بیند سجان دوباره خواهد آمد یا نه، چون مطمئن‌شد که نخواهدآمد. خوابگاه را پس کرد و دیگچه را برداشته و دسته اورا داخل کرد بزیر سنك وحرکتی داد دید سنك نیز حرکتی نمود. بعد از آنکه یکساعت کوشش کرد بالاخره سنك از جای خود کنده شده و سوراخی باز شد که تقریباً یکقدم و نیم قطر داشت. آنگاه دانتس بدقت تمـام آنچه بزمین ریخته بود جمع کرده و برد در گوشهٔ زندان بزمین پهن کرد وباسفال قدری خاك از کف زندان خراشیده بروی آنهـا پاشید تا چیزی معلوم نشود. و بجهت اینکه اتفاق با حسن‌تدبیر امشب چنین آلتی نفیس بدستش داده نخواست که آنرا بیکار و معطل در گوشهٔ بگذارد تا صبح کار کرد. چون صبح شد سنك را بجای خود نهاده و خوابگـاه را بموضع خود آورد و خوابید. صبح که سجان آمد دانتس جویا شد که پشقاب چرا نیاوردی گفت تو سخت بهمه چیز پیچیدهٔ و میشکنی. سبو را که خودت شکستی و پشقاب را بزیر دست ویا نهادی که شکست اگر همه محبوسین اینطور رفتار نمایند خزانه دولت از عهدهٔ مخارج آنهـا بر نمی‌آید. باری عجالتاً همین دیگچه کفایت میکند این جـا بماند و شوربا درآن میخوری.

دانتس سر بالا کرده واز ته دل شکر خدا را بجای آورد. این پاره آهنی که از برای اوماند در دل او ایجاد یکنوع حق‌شناسی کرد که تا آنروز چنین حالتی‌درخود مشاهده نکرده بود. باری بعد از آنـکه سجان رفت مشغول کار شد. اما ملاحظه کرد که از وقتیکه او دست بکار زده دیگر همسایه‌اش کار نمیکند. با خود گفت چنین‌باشد

فرقی ندارد اگر او پیش من نمی آید من پیش او میروم . تمام روز ها را بی اهمال مشغول کار بود . و شب را آنچه از خاك و کچ و سنك ریزه در آنجا جمع شده بود کشیده بیرون میریخت وقتیکه آمدن زندانبان نزدیك میشد دستهٔ دیکچه را که کج شده بود راست میکرد و بجای معتاد خود می نهاد . سجان آمده شوربا و غیرذالك آنچه آورده بود در دیکچه می نهاد و میرفت .

دانتس خواست مطمئن شود که همسایه آیا بالمره کار را ترك کرده است یا کم کم کار میکند . اما هرقدر گوش داد چیزی مفهومش نشد . آنوقت آهی کشید و باخود گفت که هنوز بمن مطمئن نشده است وحق دارد . معهذا دانتس از کار خود دست بر نداشت و شبانه روز مشغول کار خود بود تا اینکه روزی مانعی سخت در نقب پیش آمد که کندن ممکن نبود و آن ستونی بود که درمیان بنا بکار گذاشته بودند که گذشتن از او ممتنع بود . پس بایستی با پائین چوب را نقب زده یا بالای آنرا . دانتس هیچ گمان نداشت که بچنین عایقی خواهد رسید پس بی اختیار ناله کرد و بلند گفت خدایا خدایا اینهمه بدرگاه تو مینالم و گمان دارم که می شنوی پس اگر ناله بیچارگان را می شنوی چه سری و مصلحتی درکار است که اعتنائی نمیکنی . الهی بعد از آنکه آزادی مرا از دستم گرفتی و بعداز آنکه پناه بمرگ بردم که شاید درپناه او استراحتی جویم اورا هم نگذاشتی و مرگ را از من باز داشتی الهی و سیدی ای آنکه دوباره مرا زندگانی دادی رحمی بمن بکن که سخت عاجز آمدم ز رنج روزگار ها، خدایا مرا در نا امیدی مگذار رحمی رحمی . دانتس در این مناجات بود شنید کسی میگوید این کیست که خدارا میخواند و از ناامیدی سخن میگوید .

این صدا از قعر زمین شنیده شد که گویا از ساکنین طبقه خاك استماع افتاد . دانتس دید که موبهای سرش راست ایستاد و زانوهایش لرزه گرفت بی اختیار دو قدمی با زانوها که در زمین نهاده بود پس رفت . و باخود گفت آدمی است که با من حرف میزند و این منم که باین شرافت رسیدم که با آدمیان سخن گویم . یعنی آدمیان با من مکالمه نمایند ! دانتس در این سخن حق داشت زیرا که قریب بشش سال بود که با کسی غیر از زندانبان تکلم نکرده بود و زندانبان از برای محبوسی غیر از دری گوشتی که علاوه شده است بردری چوبی چیز دیگر نیست و بمنزلهٔ انسان نباشد باری دانتس بعد از شنیدن این صدا خطاب بآنطرفی کرد که صدا شنیده شد و چنین

گفت : ای آنکه با من سخن گفتی اگرچه کلام تو مرا متوحش کرد . اما ترا قسم میدهم بذات پروردگار که باز با من سخن گوی . و بگوی که چه کسی ـ صدا پرسید تو خود بگوی که چه کسی ـ دانتس گفت محبوسی هستم بدبخت و بد روزگار ـ پرسید از کدام کشور ـ گفت از فرانسه ـ گفت اسمت ـ گفت ادموند دانتس ـ پرسید شغلت چه بود ـ گفت ملاحی و دریانوردی ـ پرسید از چه وقت محبوسی ـ گفت از ۲۸ فوریه سال ۱۸۱۵

پرسید گناهت چه و تقصیرت چیست ـ گفت خود را بی گناه میدانم ـ گفت آخر بچه تهمتی و بهانهٔ محبوس شدهٔ ـ گفت بتهمت آنکه سعی کرده و یاری نموده ام که امپراطور بازگشت نماید ـ گفت چطور چه گفتی مگر امپراطور در روی تخت فرانسه نیست ـ گفت نه . در تاریخ ۱۸۱٤ از سلطنت استعفا کرده و از فرانسه رانده شد و بجزیرهٔ الب تبعید گردید . پس تو بیچاره از کی اینجا هستی که از این کیفیت اطلاع نداری ـ گفت از ۱۸۱۱

دانتس را لرزه براندام افتاد که این بیچاره چهارسال هم از او بیشتر محبوس شده است . صدا گفت بسیارخوب دیگر نقب مزن و همینقدر بمن بگوی که این نقبی که میزنی چه ارتفاع دارد ـ گفت سر نقب محاذی سطح زندان است ـ گفت چگونه اورا مخفی داشتهٔ ـ گفت در پشت خوابگاه ـ پرسید در اینمدت که در زندان هستی آیا شده است که جای خوابگاهت را عوض نمایند یا از محلش حرکتی بدهند گفت هیچ چنین چیزی نشده ـ گفت اطاق تو بکجا مشرفست ـ گفت براه روی ـ گفت راهرو بکجا منتهی میشود ـ گفت بحیات ـ صدا بناله و افسوس گفت ای دریغ دانتس مضطربانه گفت خدایا چه شده ـ گفت این شده که من درحساب اشتباه کرده ام و از نداشتن پرکاری سهوی درنقشه شده که تقریباً پانزده قدم تفاوت نموده . این دیوار اطاق ترا من دیوار قلعه و حصار گمان کرده بودم ـ گفت در آنصورت که سهوی نشده و منتهی بدریا میشدی ـ گفت آری و همینرا میخواستم ـ گفت اگر موفق میشدی چه حاصلی داشت ـ گفت خود را بدریا افکنده و بقوهٔ شناوری خود را بیکی از جزایری که درقرب قلعه دیف است میرسانیدم مثلا بجزیرهٔ دوم یا جزیرهٔ تیبولان . یا بخود ساحل . و از آنجا خلاص میشدم

دانتس بتعجب پرسید آیا میتوانستی آنهمه راه را بشنا بگذری ـ گفت آنوقت

خدا مرا یاری میکرد. عجالتاً که کار از دست رفته ـ دانتس بحسرت تمام پرسید که همه کار از دست رفت ـ گفت آری، درب سوراخت را با کمال دقت بگیر و دیگر نقب مزن و کار دیگر هم مکن منتظر باش تا از من خبری بتو برسد ـ دانتس گفت پس اقلابکو بفهمم که تو چه کسی ـ گفت من هستم ... من هستم ... شمارهٔ ۲۷ ـ

دانتس گفت پس چرا از من احتراز میکنی ـ صدای خندهٔ بگوش دانتس رسید و گمان کرد که این شخص میخواهد او را ترك نماید پس چنین گفت اوه ای بندهٔ خدا بدان که من متدین و صاحب مذهبی درست هستم و بتو قسم میخورم بدین و مذهبم که تن بمرگ میدهم و ابداً مطلبی یا حرفی از تو بکسی نمیگویم. ترا قسم میدهم بآفریدگارت که مرا از حضور خودت محروم مگردان و از شنیدن صدایت بی نصیب مگذار و الا قسم میخورم بخدا که دیگر صبر و تحمل ندارم، طاقتم طاق شده وقرار شکیبائی از دست رفته الان سر خود را چنان بدیوار میزنم که هلاك شده و بازخواست خونم بگردن تو خواهد بود ـ پرسید چندسال باید داشته باشی که صدایت بصدای جوان میماند ـ گفت من بتحقیق نمیتوانم بگویم که چند سال دارم زیرا که شمارهٔ اوقات در دستم نیست همینقدر میدانم روزی که مرا دستگیر کردند ۲۸ فوریه سال ۱۸۱۵ بود و آنوقت من میرفتم که ۱۹ سال داشته باشم ـ گفت اگر ۲۶ سال هم داشته باشی در این سال هنوز شخص خائن و دغل پیشه نیستی.

دانتس فریادی کشید و گفت نه نه هرگز چنین کاری ازمن سر نخواهد زد اکنون گفتم و بازهم میگویم که اگر مرا سر ببرند تمکین کرده و تسلیم میشوم و بر تو خیانت نخواهم کرد. صدا گفت تو خوب کردي که بمن سخن گفتی و خوب کردی که از من درخواست نمودی زیرا که من اکنون خیال میکردم که بروم ونقشه دیگری تصور نمایم و از تو دور شوم. سال و سن تو مرا مطمئن کرد. پس میروم که بتو لاحق شوم منتظر من باش ـ پرسید کی ـ گفت لازم است که تدبیری در این باب نمایم انتظار مرا داشته باش که بتو اطلاع خواهم داد ـ گفت شما مرا ترك نخواهید کرد و مرا تنها نخواهید گذاشت شما نزد من خواهید آمد یا مرا اذن میدهید که پیش شما بیایم. اگر وسیله فراری پیدا کردیم هردو باهم فرار میکنیم و الا با هم صحبت میداریم شما ازکسانی که شما را دوست دارند، من از اشخاصی که من آنهارا دوستدارم شما هم البته کسیرا دوست دارید.

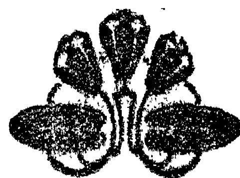
صدا گفت من تنها هستم و در دنیا کسی را ندارم ـ گفت در اینصورت مرا دوست خواهید داشت . اگر جوان هستید من رفیق شما شده و اگر پیرید من فرزند شما میشوم . پدری دارم که اکنون باید هفتاد سال داشته باشد ، اگر زنده باشد منهم درعالم کسی را دوست ندارم غیر از او و دختری مرسده نام . پدر را میدانم که مرا فراموش نمیکند . اما دختره را خدا بهتر میداند که آیا هنوز از من یاد میکند یا نه . پس من شمارا دوست خواهم داشت چنانکه پدرم را دوست داشتم ـ صدا گفت بسیار خوب فردا .

این دو کلمه بلحنی گفته شد که دانتس را بالمره مطمئن نمود . بقسمی که علاوه بر این سخنی نگفت و از جای برخاسته و همان احتیاط را در خاك و سنگی که از دیوار ریخته بود بجای آورد و خوابگاه را بجای خود کشید . ازاین تاریخ دانتس خودرا باین سعادت تهنیت گفت که بعد از این دیگر تنها نخواهد بود و شاید که وسیله فراری و راه نجاتی هم بدست آورند . و اگر باین نعمت موفق نشوند اقلا رفیقی و شریکی درمصیبت خواهند داشت . حبسی که میانهٔ دو نفر باشد مثل اینست که نیمه حبس است . شکایتی که با هم نمایند مثل دعا است و دعائیکه دو نفر کنند بمنزلهٔ تشکر است . تمام آن روز را دانتس در زندان راه رفت ودلش از وجد پر بود . در روی خوابگاه می نشست و با دست سینه خودرا میگرفت و بمختصر صدائی که در راهرو می شنید از جای جسته وبطرف در میدوید . یکي دو بار هم از خیالش گذشت و متوحش شد که مبادا اورا از این شخصی که هنوز ندیده و نشناخته معهذا دوستش دارد . جدا سازند . پس با خود عهد کرد اگر روزی شود که زندانبان خوابگاه اورا حرکتی بدهد وبسوراخ پی برد وچون خم شود که سوراخ را ملاحظه نماید سبو را بلند کرده و چنان بر سرش بزند که مغزش پریشان گردد . در اینصورت امر بقتل او میکردند این را میدانست . اما او خود بمردن میرفت که این صدا اورا از در مرگ بر گردانید ، شب سجان آمد . دانتس در روی خوابگاه خود نشسته بود و گمان میکرد که از همانجا بهتر میتواند آنسوراخ را که هنوز تمام نشده مستور دارد . قطعاً بزندانبان نظری غیر قاعده کرده بود که سجان بوی گفت رفیق چه شده مگرمجدداً میروی که دیوانه شوی . دانتس باوجواب نداد زیرا که ترسید از اضطرابی

که در صدا دارد زندانبان چیزی درك نماید . سجان سري تكان داده و رفت . شب بسر دست رسید .

دانتس گمان داشت که همسایه سکوت و تاریکی شب را غنیمت دانسته و بصحبت او مبادرت خواهد کرد برخلاف تمام شب بانتظار گذشت واز طرف همسایه حرکتی ظاهرنشد· اما فردا بعد از رفتن زندانبان وقتی میرفت که خوابگاه را ازمحل خود حرکتی بدهد شنید که سه ضربه بفاصله متساوی بدیوار زدند . دانتس از شوق و وجد بی‌اختیار بزانو نشست و گفت شمائید . اینك منم ـ صدا پرسید که زندانبان شما رفته است ـ دانتس گفت آری ونخواهد آمد مگر شب عجالتاً دوازده ساعت آسوده هستیم – صدا گفت پس دست بکار زنم ـ دانتس گفت البته بی درنك و تأخیر

همان لحظه دانتس احساس کرد زیرپایش که در لب سوراخ نهاده بود میخواهد فرو رود و فوراً خود را عقب کشید که یکمرتبه دید خاك و سنك بسیاری بزمین ریخت و گودی نمایان شد و از میان گودی شخصی با کمال جلدی وچالاکی بیرون آمد .





فصل شانزدهم

دانشمندی از اهل ایطالیا

دانتس این دوست گرامی را که مدتی بانتظارش بود تنگ در بغل کشید . و اورا بطرف روزنهٔ که نمی زندان را روشن کرده بود برد که دست وصورت اورا بهبیند این شخصی بود معتدل‌القامه با مویهای سفید که حوادث ومشقات روزگار سفید کرده بود نه اقتضای سن با چشمهای ژرف بین و ابروهای پهن و ریشی هنوز سیاه افتاده تا بسینه . صورت لاغر و چین افتاده اش خبر میداد که این شخص عادت بر اجرای قوای عقلانی بیشتر از استعمال قوای جسمانی دارد . پیشانی گشاده‌اش پراز عرق بود وقتی که از گودال بیرون آمد . اما لباسش از بس پاره پاره واز هم در رفته بود نمیشد تشخیص داد که از چه قماشی و بچه صورتی بوده است . بنظر چنان می آمد که شصت و پنجسال یا کمتر داشته باشد زیرا که چلدی وچابکی و قوت اعضای او حکم نمیکرد بر بسیاری سالش این اظهار وجد و محبت و مهربانی دانتس را با کمال رضای خاطر و خشنودی تلقی نمود و از او تشکر کرد . اگرچه از این فقره که از زندانی بزندان دیگر بیرون شد بعوض آنکه خلاصی یابد . دلگیر بود

نخستین کلمه که گفت این بود که به بینم میتوانم اثر این عبور و مرور را از نظر سجان شما مستور داریم . زیرا که تمام آسودگی آینده ما بسته بر اینست که کسی از اینواقعه مطلع نشود . پس خم شد بروی سوراخ و سنگی را که افتاده بود با کمال آسانی با وجود وزنش برداشته و بدر سوراخ نهاد . پس سری حرکت داده و گفت این سنگ با کمال بی مبالاتی و عدم ملاحظه از جای خود کنده شده مگر آلات و اسباب نداری ـ دانتس با کمال تعجب پرسید که شما مگر دارید ـ گفت از

برای خودم بعضی از آنها را ساخته ام و دارم الا سوهان آنچه در کار بود از اسکنه وگاز و بارخیز و غیره تحصیل نموده ام . دانتس گفت بسیار میل دارم که آثار هنر شما را تماشا نمایم - گفت مضایقه ندارم اینك یکی از آنهاست . بدانتس نمود اسکنه سخت و تیزی که دسته از چوب داشت .

دانتس بحیرت شده و پرسید از چه چیزی اینرا ساخته اید - گفت ازمیخ پایهٔ خوابگاهم . و با همین آلت است که نقب زده ام تمام این مسافت را که مرا بتو رسانیده است تقریباً پنجاه قدم میشود - دانتس بیك قسم وحشتی آمیخته بتعجب فریاد زد که پنجاه قدم - گفت آهسته تر جوان آهسته تر بعضی ازاوقات میشود که ازپشت در محبس گوش میدهند - گفت آنها مرا تنها میدانند- گفت معهذا آهسته حرف زدن بهتر است - گفت چشم . باری شما گفتید که پنجاه قدم را نقب زده اید تا باینجا رسیده اید - گفت همینقدرهاست فاصله میان اطاق شما تا اطاق من . من در تخمین سهو نکرده ام اما در خط منحنی که بایستی مرا بدیوار قلعه برساند از نداشتن اسباب درست سهو کردم وبعوض اینکه بدیوارقلعه برسم باین راهرو رسیدم که منتهی میشود بحیاطی که پر است از قراولان و مستحفظین .

گفت حق است اما این راهرو در برابر یك ضلعی از اطاق منست سه ضلع دیگر چطور - گفت به بینم این یك ضلع که از سنك تراش و آهك ساخته شده که در ده سال ده نفر سنگتراش با تمام آلت و اسباب نمیتوانند اورا سوراخ کرده وراهی بازنمایند . و آن ضلع دیگر هم بطرف منزل حاکم میرود . این ضلع را به بینیم که بکدام سمت است . و این روزنه بکجا مشرف است . پس بدانتس گفت میزرا ببر بزیر روزنه و خودت هم برو روی میز . دانتس چنین کرد . و آنشخص نام خود را شمارهٔ ۲۷ گفته بود آمد و از دستهای دانتس که قلاب گرفته بود بالا رفته و سوار دوستش شده و از روزنه نگاهی کرد . بعد از لحظه نگاه یکمرتبه فوراً سر را پس برد و گفت اه اه همین خیال را میکردم . پس از دوش او پائین آمد و اورا هم گفت تا فرودآمده و میز را بجای خود برد .

دانتس پرسید که چه بود که مطابق خیال شما شد - گفت اینکه این ضلع هم مشرف است بدهلیزی خارجی که محل گردش قراولان نوبت است - گفت شما خاطرجمع شدید که اینطوراست - گفت سر خودرا عقب نکشیدم مگر وقتی که نیزه

قراولان را دیدم که چیزی نمانده بود که مرا به بینند ـ دانتس گفت نتیجه چه شد گفت این شد که از اطاق تو بهیچ سمتی فرار ممکن نیست ـ دانتس گفت پس تکلیف چه چیز است و تدبیر چه ـ گفت رضا و تسلیم باراده خدا . و این کلامرا چنان بفراغت خاطر گفت که دانتس تعجب کرده و بحیرت براین پیرمرد نظری کرد باوجود اینکه بعد از چند سال امید و زحمت یکمرتبه نتیجه را لغو دید و با این آرامی و آسودگی سرتسلیم پیش آورده و تن بقضای الهی میدهد. پس با احترام تمام گفت آیا میتوانم بفهمم شما چه کسی هستید ـ گفت چرا اگر حاصلی از برای شما داشته باشد زیرا که اکنون نمی بینم که از وجود من از برای شما فایدهٔ برسد ـ گفت فواید بسیار از برای من خواهید داشت ازجمله مرا تسلی میدهید و دلم را قوت میدهید که دوام داشته باشد بتحمل مصائب زیرا که شما را قویترین مردم می‌بینم و قوت قلب شما را در اعلی درجه می یابم ـ پیر تبسمی کرد و گفت من آبه فاریا هستم که ازتاریخ ۱۸۱۱ چنانکه میدانی در این قلعه دیف محبوسم . وقبل از آن سه سال درحصار فنترل محبوس بودم . و در همانجا بود مطلع شدم که خداوند پسری بامپراطور داده که هم در گهواره تاج سلطنت روم را باو داده اند . و آنوقت بهیچوجه تصور نمیکردم که ممکن است چنین تبدیلات واقع شود و بنای سلطنت بآن عظمت و اقتدار اینطور از هم بپاشد .

حال بگوی بفهمم که در فرانسه چه کسی سلطنت میکند آیا پسرش ناپلئون دوم است . گفت نه این لوی هیجدهم است که صاحب تاج و تخت شده ـ گفت لوی هیجدهم برادر لوی هفدهم . عجب اوامر و فرمان آسمانی غریب و از اسرار مکتومه است . قضا و قدر را چه مقصود باشد از پائین آوردن شخصی که بالا برده . و از بالا بردن کسی که پائین آورده . دانتس بحیرت نظر میکرد براین شخصی که مقدرات مخصوصه شخصیه خود را ترك کرده ملاحظه مقدرات دنیا را میکند . وچنین گفت آری آری و این بعینه چنانست که در انگلیس . بعد از شارل اول کرومول و بعد از شارل دوم . و شاید بعد از ژاکه دوم یك دامادي و یا یك خویشی یا یك شاهزاده و در انثر که شاه میشود . آنوقت عطایای تازه بمردم . آنوقت امتیازات جدیده بخلق . آن وقت آزادی . پس برگشت بطرف دانتس و باو نظر کرد با چشمهای درخشان و نافذ که گوئی کاهنی است که از غیب خبر میدهد . و گفت تو ای جوان اینها را که گفتم

خواهی دید زیرا که سال تو کم است و بسی چیزها در عالم خواهی دید ـ دانتس گفت آری اگر از اینجا بیرون روم .

فاریا گفت حق است ما محبوسیم . بعضی از اوقات چشمهای من دیوار زندان را شکافته و از اینجا عبور میکنند و بسیرعوالم میرود ، در آنحال محبوس بودن خود را فراموش میکنم . و خود را مطلقاً آزاد گمان مینمایم ـ دانتس گفت حال بفرمائید که چرا شما را محبوس نموده اند ـ گفت برای اینکه من درسال ۱۸۰۷ خیال میکردم همان تدبیری را که ناپلئون در سال ۱۸۱۱ میخواست بمحل اجرا گذارد . بجهة اینکه در میان اینهمه اصولات مختلفه که ایطالیا را کشوری کوچك وحکومتی ظالمانه وستمکار ساخته بود . من خواستم کشوری بزرگ و سلطنتی منفرد و مستقل باشد . بجهة اینکه باور کردم صداقت شخصی خیانتکار را که مرا چنان گوش میداد که گویا دوستی صمیمی است تا اینکه بهتر خیانت نماید . این مقصود اجرا نشد و ناپلئون هم با آن اقتدار نتوانست . گویا ایطالیا نفرین کرده است

پیر در اینجا سر پیش افکند و بفکر فرو رفت . دانتس متحیر و متعجب بود که چگونه میشود شخصی جان خودرا بمعرض تلف بگذارد از برای اجرای چنین خیالات ـ دانتس پرسید که شما همان کشیشی نیستید که عقیده تمام ساکنین قلعه دیف بر اینست که شما ناخوش هستید ـ گفت یعنی دیوانه ؟ اینطور نیست که میخواستی بگوئی ـ دانتس تبسمی کرد و گفت جرئت چنین کلامی نداشتم ـ گفت آری آری اين منم که دیوانه میدانند . و مدتها است که اهل اینجا را مسرور کرده ام و چقدر میخندیدند بچها اگر در این قلعه بچه بودی ـ دانتس یك زمانی ساکت و متفکر ماند . بعد از آن گفت عجالتاً شما دیگر ترك فرار را نمودید ـ گفت فرار را محال وممتنع دیدم گویا ارادهٔ خدا براینست که محبوس باشیم. برخلاف ارادهٔ خدا انسان چه میتواند بکند ؟ ـ گفت چرا خود را نا امید مینمائید مگر نمیشود همین عمل را از سر بگیریم اما در خطی دیگر و بسمتی جداگانه ـ گفت آیا میدانی که من چه کرده‌ام که میگوئی باز از سر گیرم . میدانی که چهارسال تمام زحمت کشیده‌ام تا این دو سه تکه اسبابها را که دارم ساخته ام . میدانی که دو سال است میخراشم زمینی را صعب وسخت مانند سنك خارا . میدانی که باید این سنگها را که وقتی امید بیرون آوردنشانرا نداشتم حال باید دوباره بجای خودشان بگذارم . و نمیدانی که

چه روزها شب کرده‌ام درحالتیکه خوشحال بوده‌ام که بقدر یك اصبع مربع ازین خاك و کچی که چون صخره سماء سخت شده است کنده ام. نمیدانی که از برای مخفی داشتن خاکی که از نقب بیرون میشد من چه کرده ام راه پله در قدیم بوده است که موقوف شده من باو پی بردم و سقف اورا سوراخ کردم و هرخاکی که از نقب خارج می شد بآنجا میریختم. چنانکه امروز پر شده و اگر مشتی خاك داشته باشم نمیدانم بکجا باید بریزم. میدانی که من گمان میکردم که کارم تمام شده است و درخود عجالتاً اینقدر قوه میدیدم اینکار را که بآخر رسیده است تمام نمایم. الان می بینی که خدا نخواست این کار صورت بگیرد. من تکرار میکنم و میگویم که از من بعد ازین کاری ساخته نمیشود.

دانتس سر پیش افکند که بر این شخص اقرار نکند که شعف وشادی داشتن یکنفر رفیق وهم‌صحبت اورا باز داشته از اینکه از نتوانستن که فرار نمائید غصه‌بخورد آبه فاریا رفت بروی خوابگاه دانتس نشست و مشارالیه در پهلویش ایستاد این شخص جوان هرگز خیال فرار نکرده بود. بعضی چیزها از ابتدا چنان غیرممکن بنظر می آید که شخص بالطبع میخواهد فکری نماید. نقب زدن پنجاه قدم مسافت در زیرزمین و سه سال از عمر را تلف نمودن از برای اینکه اگر در حساب سهو نکرده باشد نقب منتهی شود بدیوار مانند سراشیبی که مشرفست بدریا. و خودرا پرتاب کردن از پنجاه شصت قدم بلکه صد قدم ارتفاع بدریا که اگر سر شخص برخورد بسنگی یا اگر قراول این عمل را دیده وگلوله بطرف‌او خالی کرد حسابش پاکست. و اگر برحسب اتفاق براین محظورات برنخورد اقلا یك لیو باید در دریا شنا نماید. و همین یکفقره آخری کافی بود بر اینکه شخص چنین تصوری نکند.

اما دانتس که اکنون دید پیری را که با کمال سعی و کوشش‌خودرا بزندگانی بسته است واز برای خلاصی خود کارها میکند که جوان نکرده است، پس دانتس‌را خیال بسر افتاد و اندازهٔ جرأت و جسارت خودرا پیمودن و قیاس گرفتن خواست. کاری را که آبه فاریا کرده چه امتناعی دارد که دانتس نکند. فاریا پنجاه قدم نقب میزند اورا اگر لازم شد صدقدم میزند. فاریا در پنجاه سالگی سه سال از عمرخود را بر اینکار وقف کرد چه عجب که اودر سن ۲۶ سالگی شش سال از عمر خویش را در سر اینکار بگذارد. فاریا از اهل کلیسا در خود امید آنرا می‌بینند که یك لیو در

دریا شناوری نماید. پس دانتس دریانوردی جسور که مکرر از قعردریا شاخه مرجان بیرون آوردی چه زمان ازبرای شناوری یك لیو لازمست. یکساعت. این دانتس نیست که چندین ساعت در دریا مانده و خسته نمیشد. نه نه دانتس بچیزی محتاج نیست الا اینکه کسی اورا دل داده و القای جسارتی بر او کند. هر کاری را که دیگری بکند یا خواهدکرد دانتس بطریق اولی میتواند بکند. جوان قدری فکر کرد. بعد به پیر گفت من آنچه را که شما در پی اومیگردید یافتم ـ از اینحرف فاریا را دل طپید. و سر بالا کرده و پرسید که چه پیدا کرده اید ببینم ـ گفت دهلیزی که تو او را سوراخ نمودهٔ برای اینکه از اطاق خودت باینجا بیائی. در همانطول واقعست که دهلیز خارجی. آیا اینطور نیست ـ گفت آری ـ گفت بیشتر از پانزده قدم نباید از او دور باشد ـ گفت همانقدر ها

گفت دراینصورت این‌بار توحسابرا بدقت مینمائی‌که سهوی نشود. از وسط این دهلیز داخلی ما راهی باز میکنیم بایوان خارج که چون از آنجا سر در کردیم یکنفر قراول که در آنجا است اورا میکشیم وفرار مینمائیم و از برای اینکه این نقشه را نتیجه حاصل شود جرأت لازم است که شما دارید، زور لازم‌است که من‌دارم صبر وحوصله لازمست‌که از شما بامتحان رسیده از بنده نیز بامتحان گذاشته خواهد شد ـ پیر گفت صبر نمائید و تأمل کنید عزیزم شما درست درك نکرده اید که جرئت من از چه قبیل است و قوه خود را بچه چیز صرف میکنم. درست بمن گوش بده ایجوان که من چنان گمان میکردم که چون ترا یاری میکنم خدمتی براه خدا کرده ام یعنی بندهٔ خدائی را خلاص نموده ام.

دانتس گفت اکنون نیز چنین است مگر از وقتی که مرا ملاقات کردی خلافی از من دیده‌ای یا مرتکب جرمی و خلافی شده‌ام ـ گفت نه اما نمیخواهم که بشوم. زیرا که اکنون من شما را میدیدم که کار با اشیاء دارید ومن نیز کار باشیاء را قبول کرده بتو یاری کردم. حال می‌بینم که کار باشخاص داری و در اینصورت دو کلمه را از من بشنو. من میتوانم دیواری را سوراخ نمایم. و راه پله را خراب کنم اما هرگز سینه را سوراخ نمیکنم و وجودی را خراب ومعدوم نمیسازم ـ دانتس‌در این حرف مختصر حرکتی از روی تعجب کرد و گفت چطور مگر از برای اینکه

شخص خلاص بشود از چنین خدشهٔ احتراز کرده و اینهـا را مانع راه خلاصی خود قرار میدهد .

گفت اگر اینها مانع راه خلاصی نمیشود . پس‌تو چرا تا بحال مراقب‌نشدهٔ که شبی فرصت کرده با پایهٔ صندلی مغز سر زندانبان را پریشـان کرده و لباس او را در بر نموده و خودرا باین وسیله خلاص‌سازی ـ دانتس گفت اگر اینکار را نکرده ام از برای اینست که چنین خیالی بذهنم نرسیده است ـ فاریا گفت نه بلکه از این راه است که خود طبیعت از چنین جرم و جنایت بقدری نفرت دارد که چنین خیـال را نمیگذارد بذهن القـا شود . و بما میفهماند ازخط مستقیم که قانون طبیعی ماٱست انحراف نباید کرد و خونریزی را بما اذن نداده و ما را محتاج بقتل نفس نساخته . پس اگر بعضی ازحیوانات درنده در ایجاد چنین اتفاق افتاده است که باید خونریزی نمایند از برای سریست در آفرینش که بما مستور و مخفی است مجملا اینکه طبیعت آنهـا را مجاز کرده و برما جواز نداده نمی‌بینید که در آنها شامه فوق‌العاده نهـاده که در وقت ضرورت بآنها خبر میدهد که در نزدیکی شکاری هست که برایت حاضر است . پس آن جانور ازجای جسته و بطرف شکار رفته و اورا گرفته واز هم‌شکسته وصرف مینماید . این طبیعت اوست و بر این طبیعت منقاد و مطیع است . و برخلاف انسان که بر چنین طبیعتی مجبول و مفطور نشده و از خونریزی بالطبع متنفر است گمـان نکنی که این یکجا جمع شدن و تمدن این نفرات را بطباع القا نموده است نه برهان بر این اقامت شده که انسان بالطبع از خونریزی نفرت دارد .

دانتس مبهوت ماند . فی‌الحقیقة این بود توضیح آنچه گذشته بود بی‌اطلاع او در عقل یا بعبارت دیگر در خود روحش زیرا که بعضی خیالاتست که از سر می‌آید و بعضی که از قلب میرسد ـ فاریا باز گفت بعلاوه در اثنای این دوازده سال که در زندان هستم یکیك بخاطر آورده ام تمام آنچه فرارهائی که از محبس در عالم اتفـاق افتاده ومشهور و معروف شده . درمیان آنها کمتر دیدم که موفق شده باشند . فراری که مقرون بسعادت شود و نتیجه کامل دهد . فراریست که قبل از وقت تمام اطراف اورا ملاحظه نمایند و بصبر و تدبیر تهیه دیده شده باشد .

چنین بود که دوك و بوفورت ازقلعه وِنسان فرارکرد . و آبه دبوکوا از فورلوك و لاتود از باستیل و میشود هـم که اتفاق اسبابی فراهم آورد که بآن

سبب فرار سهل شود . واین بهتر است عجالتاً وبناچاری باید صبر کرد ومنتظر شد که تااگر چنین فرصتی دست داد غنیمت شمرد ـ دانتس آهی کشید وگفت شما میتوانید صبر نمائید . اینزحمت زیاد که کشیده اید شمارا آموخته کرده . واگر این مشغله را نداشتید چه میکردید ـ گفت بهر صورت بیکار نمی‌ماندم یاچیزی می نوشتم یا چیزی میخواندم ـ گفت پس معلوم است که بشما کاغذ وقلم ومرکب میدهند .

گفت نه اما من خودم برای خودم درست می کنم ـ دانتس با کمال تعجب پرسید شما از برای خود قلم وکاغذ ومرکب میسازید ـ گفت آری ـ دانتس بحیرت و استعجاب براین شخص نظر میکرد اگرچه هنوز قول او را درست باور نکرده بود ـ فاریا شبههٔ اورا ملتفت شده وگفت وقتی که باطاق من بیائی من بتو نشان میدهم یك تالیفی که نتیجه خیالات وتفحصات وتفکرات تمام زندگانی منست که در سایه کولیزه در روم ودر پای ستون سنت مارك درو نیز ودر کنار آرنو در فلورانس اندیشه و فکر نموده ام وهرگز گمان نمیکردم که روزی خواهد شد که تمام این اندیشه ها در زندان قلعه دیف بتحریر خواهم آورد . این یك تالیفی است که گفتگو میکند از امکان سلطنتی عمومی در ایطالیا . واین یك مجلد بسیار بزرگ خواهد شد ـ دانتس پرسید شما اورا در روی چه نوشته اید .

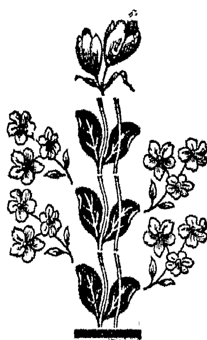
گفت در روی دو ثوب پیراهن . من دوائی اختراع کرده ام که چون بپارچه بزنند اورا صاف واملس میکند مثل کاغذ وباکمال سهولت در روی او میشود تحریر کرد ـ پرسید پس شما در علم شیمی اطلاعی دارید گفت مختصری ـ گفت از برای تالیف چنین کتابی لازم است که شما کتابها داشته باشید . مگر دارید . گفت در روم تقریباً پنجهزار مجلد در کتابخانه من کتاب بود . بزور خواندن ومکرر خواندن بمن معلوم شد که باستعانت یکصدو پنجاه مجلد شخص خلاصه آنچه را که بانسان لازمست میتواند داشته باشد مشروط بر اینکه این یکصدو پنجاه‌مجلد را از روی علم وقاعده انتخاب نماید . پس یکصدو پنجاه مجلد باکمال دقت انتخاب نمودم . وسه سال تمام‌عمر خود را صرف مطالعه آنها کردم بقسمی که چون سه سال منقضی شد تقریباً این یك صد وپنجاه مجلد در حفظ من بود .

در همان اوقات بود که محبوس شدم . در محبس با زحمت کمی تمام آنچه خوانده بودم ودر حفظ داشتم بخاطر آوردم هم اکنون میتوانم یکیك تمام این کتابها را از حفظ برای تو بخوانم ـ دانتس گفت پس معلوم شد که شما چند زبان مختلف

هم میدانید- گفت پنج زبان حرف میزنم . آلمانی ، فرانسه ، ایطالیائی ، انگلیسی ، اسپانیولی . بقوهٔ یونانی قدیم یونانی جدید را هم می‌فهمم الا اینکه نمیتوانم آن‌را خوب حرف بزنم . اما در همین اوقات مشغول هستم که او را تکمیل نمایم ــ دانتس گفت میخواهی اورا هم تکمیل نمائی ــ گفت آری کتابچه لغتی از کلماتی که میدانم ترتیب داده و آنهـارا مرتب ساخته و با هم ترکیب نموده و اینرو آنرو کرده بقسمی که آنچه اراده دارم حاصل میشود . و الان تقریباً هزار کلمه میدانم . و عجالتاً همینقدر از برای من کافیست اگرچه میدانم که در کتاب لغت یکصد هزار کلمه هم بیشتر است لکن از برای فهماندن مقصود همین هزار کلمه مرا بس است لازم نیست که فصاحت و حسن بیـان داشته باشم ــ دانتس کم کم این شخص را بنظر دیگر میدید و اورا کسی فوق‌الطبیعت گمان میکرد .

دانتس گفت اگر قلم نداشته باشید این کتاب باین عظمت را که میگوئید با چه خواهید نوشت ــ گفت قلمی از برای خودم میسازم که بسی بهتر است ازین قلمهـای متعارفی . و آن از غضروف سر ماهی بزرگی مرلان نام که هفته سه روز بما میدهند اخذ مینمایم و بهمین جهت است که با شعف می بینم که روز چهارشنبه و شنبه میرسد که از این ماهی بما میدهند که من آنچه بتوانم تدارك قلم از برای خود نمایم . اشتغال من بتواریخ یکی از مشغولیت های دلچسب و مفرح منست . وقتیکه داخل بگذشته‌ها میشوم حال حاضر را فراموش میکنم . در صورتیکه با کمال آزادی از تاریخی بتاریخی و از زمانی بزمانی عبور مینمایم بالمره از خاطرم محو میشود که محبوس هستم ــ گفت قلمرا هم فهمیدم اما مرکب را از کجا می‌آوری .

گفت یکوقتی در اطاق من بخاری بوده است و این بخاری قبل از آمدن من باینجا گرفته بود . اما در سالهای گذشته اورا قطعاً میسوزانیده اند . زیراکه دودهٔ فراوانی در او موجوداست که یکمقداری از او را درشرابی که روزهای یکشنبه بمن میدهند حل نموده از برای خودم مرکبی اعلادرست میکنم . و از برای بعضی حواشی لازمه و فصول مهمه که تغییر لون سیاهی لازمست که جلب دقت نماید انگشت خودرا خراشیده و با خون خود مینویسم ــ دانتس گفت پس کی من میتوانم اینها را تماشا نمایم ــ گفت هروقتی که میل داشته باشی ــ دانتس گفت هم اکنون ــ فاریا گفت از عقب من بیا آنوقت داخل شد در نقب و دانتس نیز از عقب او روان شد



فصل هفدهم

اطاق آبه فاریا

بعد از آنکه خم شده اما با کمال سهولت از راهرو گذشته و بانتهای او رسیدند که از آنجا باید باطاق فاریا بروند معبر بقسمی تنگ شد که یك شخص با کمال زحمت میتوانست خود را بروی زمین کشیده و از آنجا عبور نماید. اطاق آبه فاریا با تخته سنگهائی فرش شده بود که یکی ازآن تخته سنگهـا را در گوشه دور و تاریك اطاق بود. آبه روز اول برداشته و شروع بکاری کرده بود که آخرش را دانتس دید.

در نظر اول بمحض ورود باطاق آبه دانتس چیزی که اختصاص داشته باشد ندید ـ آبه گفت اکنون یکربع ساعت از ظهر گذشته است هنوز چند ساعتی فراغت داریم ـ دانتس باطراف خود نظری کرد که به بیند درکدام ساعت آبه حکم ساعت باین صحت میکند ـ آبه گفت بدیوار نگاه کن و باین شعاع آفتاب که از روزنه بر آنجـا تابیده و این خطوطی‌که در دیوار رسم نموده ام بواسطه این خطوط که موافقت‌دارند با دوحرکت زمین وشکل بیضی در دورآفتاب رسم مینماید من‌ساعت را بهتر تشخیص میدهم از آنکه ساعتی در بغل داشته باشد زیرا که ساعت اختلاف پیدا میکند. اما زمین و آفتاب هرگز اختلاف پیدا نمیکنند.

دانتس چیزی از این تحقیقات نفهمید. زیرا که متصل آفتاب را دیده بود که از پشت کوه بیرون آمده و در دریای سفید فرو میرود. فلذا آفتاب را متحرك و زمین را ساکن میدانست. این دوحرکت متضاد و کره ارض را که در او ساکن‌است مطلقاً احساس نمیکند و بنظرش محض دعوی و چیزی غیرممکن آمد. درهرکلمه از کلمات این‌مصاحب جدید خود اسراری ازعلوم می‌شنید که سزاوارتر بکاوش ازمعدن

طلا و الماس بود معادنی که در ایام طفولیت خود در سفری بکجرات و کلکته برایش دست داده بود مشاهده نموده بود. باری چون در اطاق برقرار شد بآبه گفت گنجینه های شما را به بینم که بتماشای آنها عجله و شتابدارم.

فاریا رفت بطرف بخاری و با اسکنه که در دست داشت سنك بخاری را بلند کرد و از زیر او گودی نمایان شد که در این گودی بود تمام آلاتی واشیائی که بدانتس گفته بود. پس از دانتس پرسید که اول کدامرا میخواهی به بینی ــ گفت اول تألیف بزرگ خودتانرا درسلطنت ایطالیا بنمائید. فاریا بیرون آورد سه چهار لوله از کرباس که چون اوراق پاپیروس قدما بود که روی هم پیچیده شده بود. به پهناوری چهار اصبع عرض و هیجده اصبع طول. این لوله که شماره داشت نوشته شده بود بخط فاریا بزبان ایطالیا که دانتس میتوانست بخواند وبفهمد. فاریا باو گفت ملاحظه نمائید که آنچه هست دراینجا است و اکنون چهار پنج روز میشود که لفظ تمت را در آخر او نوشته ام و دستمالی داشتم که اورا نیز صرف خاتمت او نمودم. و اگر روزی میشد در تمام ایطالیا چاپ کنند، بهم میرسید که جسارت چاپ این کتاب را داشت وچاپ مینمود شهرت من کامل شده وآوازه من درتمام عالم میپیچید ــ دانتس گفت حق است اکنون بمن نمائید قلمهائیرا که بآنها تحریر نموده اید. آبه نمود قلمهائیکه ازغضروف سر ماهی ساخته بود که هنوز بعضی از آنهـا آلوده بمرکب بود. وخواست آلتی را هم به بیند که بواسطه او اینهارا تراشیده. فاریا باو نمود قلمتراش وگفت این از نفایس صنایع منست و اینرا با چاقوی دیگری که از یك شمعدان آهنینی کهنه ساخته ام واقعاً قلمتراش بسیار تند بود وخوب میبرید. چاقو هم دوخاصیت داشت یعنی هـم خنجر بود و هم چاقو. دانتس بهمان حیرت و تعجب بر این اشیاء تماشا میکرد که در بازار مارسیل شخص تماشا میکند اسبابی را که در ازیاي شال از مصنوعات طوایف وحشیان تحصیل کرده و آورده و نهاده اند که مردم تماشا نمایند. فاریا گفت اما مرکب را میدانی که چگونه ساخته ام هرقدر که محتاج میشوم کم کم میسازم ــ دانتس گفت الان از یك چیزی تعجب میکنم وآن اینست که چگونه روزها برای تو کفایت کرد که اینهمه کار کردي فاریا گفت شبهـا را هم داشتم ــ دانتس گفت مگر چشم شما از جنس چشم گربه است که در تاریکی هم میبینید ــ گفت نه اما خداوند بانسان عقلی داده است که بآن عقل تکمیل مینماید عجز و قصوری را که در قوای خود

می بیند . پس چون چشم از درك در تاریکی عجز دارد عقل بیارای او رفته تحصیل روشنائی میکند تا قصور قوه باصره تکمیل میشود

منهم از برای خودم تحصیل روشنائی کردم واز اینقرار که گوشتی که از برای من می آورند چربی اورا میگیرم و تصرفی در او کرده و از اومثل شمع چیزی میسازم که برای رفع احتیاج کافیست ـ گفت آتش ازکجا تحصیل می کنید ـ اینست که سنك چخماق وقدری کهنه سوخته ـ گفت کبریت که ندارید ـ گفت بمرض جلدی تمارض کردم و قدری گوگرد خواستم بمن دادند و از او کبریت ساختم . دانتس این اشیاء را بعد از ملاحظه زیاد بحیرت تمام ازعقل و دراکه و زحمت این مرد برزمین نهاد و خود بفکر فرو رفت ـ فاریا گفت اینها را بجای خود گذاریم و چیزی دیگر ملاحظه نمائیم اینهمه گنجینه را که نمیشود بیك موضعی نهاد پس اشیاء را بمحل خود نهادند قدری خاك بروی سنك پاشید و اثر حرکت را زایل نمود .

آمدند بطرف خوابگاه ، آبه خوابگاهرا ازمحل خود حرکتی داد و سنگی را بلندکرد سوراخی نمایان شدکه در جوف او نردبانی ازطناب بطول سی‌قدم تقریباً ظاهرشد دانتس اورا امتحان کرد کمال استحکام را داشت . پس پرسید که چه کسی آنقدر طناب بشما داد که چنین آلتی‌راساختید ـ گفت وقتی‌در فنسترل محبوس‌بودم از ماهوت خوابگاه و روپوش و پیراهن و غیره در مدت سه سال متصل نخ وابریشم و ریسمان کشیدم و مخفی نمودم چون از آنجا باینجا مرا آوردند بهر قسمی که بود نخ ها را همراه آوردم و در اینجا ساختم . بعد از آن قدری نخ با سوزنی که آنهم از کار خودش بود بدانتس نمود .

بعد گفت این روزنه قدری از روزنه اطاق تو گشاد تر است من روز اول که باینجا آمدم خیال کردم که شبکه های او را بهروسیله باشد کنده و از آنجا فرارنمایم بهمین جهت این نردبان را ساختم . لکن بعد فهمیدم که این روزنه مشرف بحیاط داخلی است که از آنجا بخارج رفتن ممکن نیست ، پس از این‌خیال صرف نظر کردم و این نردبانرا نگهداری کردم از برای روزی که شاید بکار آید . دانتس که اینهارا تماشا میکرد دل بجای دیگر داشته و با خود فکر میکرد . فاریا پرسید که چه فکر میکنی ـ گفت اول فکر میکنم بر اینهمه مقدار عقل و فکری که شما را لازم بوده است که چنین اختراعی نمائید . و اینهمه زحمت بکشید شما که با حالت محبوسی

قوه اینهمه اختراعات را داشته اید اگر آزاد بودید چکارهـای عمده ای میکردید ـ گفت شاید آنوقت هیچ کاری نمیکردم . زیرا که بیکاری و عدم احتیاج این هوش را حرکت نمیداد و اشتغال بلغویات شخص را بمقام تفکر نمی‌آورد که اختراعی نماید . تا شخص محتاج نگردد و گرفتـار مصیبت و بد بختی نشود باسراری که در قعر عقل انسانی مستور و مخفی‌است پی‌نمیبرد وتا فشاری نشود آنچه درجوفست بیرون نمیآید . وتا تصادمی نشود شراره دفع نمیشود . حبس تمام هوش‌وعقل مرا بیك نقطه جمع‌میکند اینهمه خیالات در اینجای تنك با هم تصادف و تصادم مینمایند . البته میدانی که از تصادم ابرها الکتریسته حاصل شده و از الکتریسته برق و از برق روشنائی .

دانتس باکمال سادگی گفت نه نمیدانم و اکثری از کلمات که شما درمکالمه استعمال مینمائید از برای من الفاظی هستند که خالی ازمعنی میباشند و من‌نمیفهمم خوشا بحال شما که اینقدر دانشمند هستید و اینقدر چیز میدانید ـ آبه تبسم کرد و گفت الان گفتی که بدوچیز فکر میکردی : یکی را گفتی آندیگری چه بود ـ گفت این بود که شما تفصیل عمر و زندگانی خودرا بمن گفتید از تفصیل زندگانی‌من اطلاع نیافتید ـ گفت جوان عمر شما هنوز آنقدر هـا نشده که مشتمل بر چیز هـای مهم باشد ـ دانتس معهذا مشتمل‌است بر بدبختی بزرگی . بد بختی که من قابل تحمل آن نبودم .

میخواهی از برای اینکه کفر نگویم و ناسزائی بخدا نسبت ندهم بلکه این همه بد بختی را منسوب بانسان نموده باشم ـ گفت پس دراینصورت تو خودرا بیگناه میدانی ـ گفت کلیه بیگناه چنانکه بجان عزیز دو نفری که درعالم‌دوستدارم قسم میخورم بجان پدرم و بجان مرسده که من بالمره بیگناهم . فاریا برخاسته و چیزها را بجـای خود نهاده و خوابگاه را بمحل خود آورد ونشست و گفت اکنون قصه خودرا بگوی تا بشنوم . دانتس حکایت کرد آنچیزی را که قصه خود می نامید که محدود بیک‌سفری در هندوستان و بیك دو سفری در مشرق زمین . و منتهی شد بسفر آخری و فوت کاپیتن‌لکلر و پاکتی که باو داده بود که بمارشال برساند . وکاغذی که او داده بود تا بمسیو نوارتیر داده شود .

و بالاخره رسیدن خود را بمارسی و ملاقات پدر و عشق خود با مرسده و مجلس عقد و دستگیری و استنطاق وحبس موقتی در عمارت دادگستری و آخرحبس

او در قلعهٔ دیف که بعد از آن دیگر چیزی نمیداند حتی مقدار زمانی را که در او محبوس مانده است . قصه تمام شد آبه متفکر گردیده و بسیار فکر کرد . بعد از آن سر برآورده و گفت یك قاعده مسلم الثبوتی بسیار دقیق وعمیق است که راجع میشود بر آنچه که هم اکنون بتومی گفتم . اگر غرض فاسدی درمیان نباشد هرگز طبع انسان میل بارتکاب معصیتی نمیکند و چیزی که عقل بر قباحت او حکم میکند از او صادر نمیشود اما این سویلیزاسیون یعنی تربیت و تمدن بما احتیاجاتی داده و احداث معایب و رذایلی نموده . واشتهای مستعار ومصنوعی در ما پیدا شده که بعضی‌ازاحیان آن قوت و قدرت را دارند که غالب بر سوق طبیعی ومستولی برد دلالت طبع میشوند و ارادهٔ خیر و نیکو کاری را در طبیعت خفه و خاموش میکنند و ما را می کشانند و میبرند تا ببد کاری و از اینجاست این قاعده بمیان آمده که میگویند: اگر میخواهید که مقصر را پیدا نمائید . آن کسیرا بجوئید که از این تقصیر فایده باو عاید میشود . حال بگو به بینم که این‌حبس تو و نیست ونابود کشتن‌تو برای چه کسی وکدام‌شخصی حاصل و فایده خواهد داشت ـ دانتس گفت بهیچکس زیرا که من قابل آن نیستم که وجود و عدمم نفع و ضرری بکسی داشته باشد .

گفت باین قسم جواب مده زیرا که جواب باینطریق از قاعدهٔ منطقی و فلسفی هردو خارج است . عزیزم هرچیز بنسبت است از پادشاه گرفته تا بخدمه و عمله کسیرا در مقابل دارند که معدوم شدنشان بر آنها موجب فایده خواهد بود . اگر پادشاهی مرد ولیعهدش صاحب تاج و تخت میشود . و اگر عمله از میانه رفت دیگری صاحب اجرت و مقرری او خواهد شد . این‌مقرری از برای آندیگری همان ملاحظه و نسبت را دارد که سلطنت از برای ولیعهدی . هرشخصی از درجه پست تا اعلی درجه جلال و شوکت انسانی . جماعتی بفراخور رتبه خود در دور خود دارند که بواسطه اغراضی که دارند بدور یکدیگر میگردند و این جماعت بیشتر میشود هر قدر رتبه بالا میرود .

مانند شکل مخروطی که در روی نقطهٔ معکوساً ایستاده باشد که هرقدر از آن نقطه بالا تر رویم دایرهٔ وسعتی پیدا میکند وآنچه پائین‌آئیم دایره تنك تروضعیف تر میگردد . حال رجوع کنیم بعالم شما و جماعت شما . تو میرفتی که کاپیتن بشوی چنین نیست ـ گفت چنین است ـ گفت میخواستی دختری خوشگل بگیری چنین

نیست ـ گفت چنین است ـ گفت حالا به بینیم کسی بود که نمیخواست توکاپیتن بشوی آیا کسی بود که نمیخواست تو مرسده را بگیری. جوابرا بترتیب بده که ترتیب خود کلید حل هرمسئله است. اول بگوی که کسی بود که غرضی داشته باشد در اینکه تو کاپیتن کشتی فرااون نشوی ـ گفت نه. زیرا کـه تمامی عملجات و ملاحان کشتی مرا دوست داشتند که اگـر اجازه انتخاب کاپیتن با آنهـا بود لامحاله و باتفاق مرا کاپیتن میکردند.

یکنفر تنهـا بسببی با من عداوت داشت که یکوقتی با او نزاعی کرده و او را بمبارزت دعوت کرده بودم او مبارزت را رد کرد و قبول نکرده بود ـ گفت بسیار خوب این شخص چه نام دارد ـ گفت دانکلار ـ گفت در کشتی چه شغل داشت ـ گفت محاسب بود ـ گفت اگرتو کاپیتن میشدی اورا درمحل خودش برقرارمیگذاشتی گفت اگر اختیار عزل و نصب با من بود بعلت چند خیانتی که از او دیده بودم او را بیرون میکردم ـ گفت خوب حالا بگو بدانم درآنصحبت آخری که با کاپیتن لکلر کرده بودی کسی هم بوده است که از صحبت شما مطلع شده باشد ـ گفت نه ما تنها بودیم گفت ممکن بود کسی صحبت شما را بشنود ـ گفت آری زیرا که درب باز بود و همچنین ... صبرنمائید ... آری آری دانکلار همان وقتی که کاپیتن کاغذی را بمن میداد که بایستی بمارشال بزرگ برسد ازجلو درگذشت ـ آبه گفت خوب اکنون دراثر دزد هستیم. حالا بگو که وقتی بجزیرهٔ الب رفتی کسی را همراه برده بودی ـ گفت نه خودم تنهـا بودم ـ گفت درآنجا کاغذی بتو دادند ـ گفت آری مارشال بزرگ کاغذی بمن سپرد ـ گفت آن کاغذ را چه کردی ـ گفت اورا در جزوه دان خود نهادم گفت جزوه دان خودرا همراه برده بودی ـ گفت نه بخاطرم آمد که جزوه دان را نبرده بودم ـ گفت پس چون بکشتی رسیدی کاغذ را بجزوه دان نهـادی ـ گفت آری گفت پس از لنـگرگاه تا کشتی تو کاغذ را چه کرده بودی ـ گفت در دست داشتم ـ گفت بقسمی که چون از کشتی فرااون بالا رفتی ممکن بود همه کاغذ را در دست تو به بینند ـ گفت آری ـ گفت دانکلار و غیره ـ گفت دانکلار وغیره

گفت اکنون خوب گوش بده و تمام فکر خودت را جمع کن ببین بمن میتوانی بگوئی کاغذی که از تو غمازی کرده بودند بچه مضمون و بچه عبارت بود ـ گفت با کمال درستی زیرا که آن کاغذ را سه بار خوانده ام و تمام عبارت او در ذهنم

باقی مانده‌است گفت پس اورا تکرار کن اگر بعبارت هم نباشد بمضمون ـ دانتس تأملی کرد و چنین خواند « آقای وکیل پادشاهیرا اطلاع میدهد یکنفر دوست دولتخواه و متدین . براینکه ادموند دانتس نامی نایب کاپیتن کشتی فرااون که امروز صبح از ازمیر رسیده بعد از آنکه از ناپل گذشته و از موراکاغذی بغاصب تاج وتخت داشته . و ازو حامل مکتوبی بوده برمجلس بوناپارتیان در پاریس . و اگـر صحت این دعوی را را بخواهند اورا دستگیر نموده یا ازجیب وبغلش یا درخانهٔ پدرش یا دراطاق مخصوص خودش درکشتی مکتوب مزبور را بدست خواهند آورد »

آبه شانه خودرا حرکت داد وگفت اینکه مثل روز روشنست . تو باید دلی داشته باشی بالمره ساده و بالتمام نیکو کار که اینرا از اول احساس نکرده باشی و تا نفهمیدهٔ ـ دانتس باضطراب گفت شما گمانداريد که این کار اوست ؟ و اگـر چنین باشد بسیار رذالت و لئامت کرده است و شخص لئیم‌النفسی خواهد بود ـ فاریا پرسید خط معمولی و متعارف دانگلار چگونه بود ـ گفت خط خوشگلی روان ـ گفت این خط چگونه بود ـ گفت درهم و پریشان بود ـ آبه تبسمی کرد وگفت عمداً تغییر داده شده بود ـ گفت جسورتر از آن بود که عمداً تغییری داده باشند

گفت پس قدری صبر کن . آنگـاه آن چیزیرا که قلم میگفت بدست چپ گرفته و بمرکب زده و در روی پارچه که برای نوشتن ساخته بود چند کلمه ازهمان کاغذ مجهول که دانتس خواند نوشت ـ دانتس که نگـاه میکرد بی‌اختیار پس رفته و بر اینشخص بوحشت نظری کرد و گفت بسیارجای عجب است که این خط بآن خط کمـال شباهت را دارد ـ فاریا گفت برای اینست که آنشخص آن کاغذ را بادست چپ نوشته بوده است . من ملاحظه کرده ام که خطوطیکه بدست راست نوشته میشود تمام با هم مختلف هستند بر خلاف مجموع خطوطیکه بدست چپ تحریر شده باشند بهمدیگر شبیه میشوند ـ گفت مگرشما هرچیزیرا درعالم ملاحظه و امتحان کرده‌اید فاریا گفت برویم بسر کار خودمان . اکنون درمسئلهٔ دوم صحبت نمائیم . بگو به‌بینیم آیا کسی‌هم بود که نمیخواست تو مرسده را بگیری ـ گفت آری جوانی که اورا دوست داشت ـ پرسید اسمش چه بود ـ گفت فرناند ـ گفت این اسمی است اسپانیولی ـ گفت کاتالانست که دراصل اسپانیولی هستند ـ گفت گمان میکنی که اورا این‌لیاقت باشد که چنین کاغذی بنویسد ـ گفت نه کاری از دست او بر نمیآید اینست که میتواند

فرصتی کرده و زخم کاردی بمن بزند ـ گفت چنین است درمزاج اسپانیولیها آدم کشی بر سایر چیزها غلبه دارد ـ دانتس گفت غیر از اینهم او بالمره از تفاصیلی که در کاغذاست دور وبی‌اطلاع بود ـ گفت تو این‌تفصیلات را بکسی گفته بودی ـ گفت نه ـ گفت حتی بنامزدت ـ گفت حتی بنامزدم ـ گفت در اینصورت این منحصر بدانکلار شد ـ گفت الان مرا یقین‌شده که اوست ـ گفت قدری هم تأمل داشته باش دانکلار فرناند را میشناخت ـ گفت نه ... اه چیزی بخاطرم رسید . همانروزی که فردا مجلس عقد بود اورا بیك جای با دانکلار در مهمانخانه دیدم. دانکلار با روی گشاده و فرناند مضطرب و با رنك پریده بود ـ پرسید تنها بودند .

گفت نه شخص سومی هم با آنها بود که من اورا خوب میشناسم . وقطعاً او اسباب شناسائی این دونفرشده بود و او خیاطی است کادروس نام لکن این خیاط بالمره مست شده بود. صبر نمائید ... صبر نمائید عجب چگونه من چنین چیزیرا فراموش کردم . آری در پهلوی میزی‌که شراب میخوردند قلم و دوات وکاغذ هم بود اینجا دانتس دست به پیشانی نهاده و گفت ای ناکسها ای ناکسها فاریا خندید و گفت حال میخواهی که چیز دیگری هم بفهمی بگوی ـ گفت آری چون شما همه چیز را میدانید و همه چیز را میتوانید بفهمید . میخواهم بدانم که چرا از من بیش از یکبار استنطاق نکردند . و چرا برای من مجلس استنطاق رسمی‌فراهم نیاوردند. وچرا مرا بی‌حکم مجلس محبوس‌نمودند ـ فاریا گفت فهم این‌قدری مشکل‌است زیرا که حکومت را رفتارهای تاریك و مخفی هست که بسیار صعب و مشکل‌است بر آنها پی بردن . و آنچه تا بحال از برای دو نفر دوست تو رفتار کردیم در مقابل این فقره مثل بازیچه اطفال است .

حال لازمست. در این باب بمن اطلاعاتی کامل بدهی ـ گفت شما بپرسید تا من بگویم فی‌الحقیقه اطلاع شما از عمر و زندگانی من بهتر از خودم است ـ گفت آنکه از شما استنطاق کرد که بود ، وکیل پادشاهی یا نایب وکیل پادشاهی یا رئیس وزارت دادگستری ـ گفت نایب وکیل پادشاهی بود ـ گفت جوان بود یا پیر ـ گفت جوان بود و بیشتر از بیست و هفت وبیست‌هشت سال نداشت ـ گفت فصلی از عمراست که هنوز بالمره فاسد نشده اما عین‌وقت حرص وجاه طلبی‌است . خوب بچه قسم بود رفتارش با تو ـ گفت رفتار ملایم ـ گفت تمام مطلب را باو گفتی ـ گفت

تمامرا گفتم ـ گفت در تمام اثنای استنطاق آیا تغییری در حالت و وضع استنطاق او بهمرسید ـ گفت چرا وقتیکه کاغذ را خواند که من بایستی بپاریس ببرم چنان معلوم شد که دلش بحال من سوخت و بدبختی من او را زیاد مضطرب کرد ـ گفت درست خاطر جمع هستی که این بدبختی تو بود که اورا مضطرب کرد ،

گفت دلیل بزرگی بر این دعوی ازو دیدم ـ گفت آن دلیل چه بود ـ گفت او سوزانید تنها کاغذي را که ممکن بود مرا بمهلکه بیندازد ـ گفت کدام کاغذ ، کاغذ مجهول را ـ گفت نه آندیگری را ـ گفت درست خاطرجمع هستی ـ گفت در برابر چشمم اینکار گذشت ـ گفت این امر دیگری است میشود اینشخص شریری و خبیثی بدرجه اعلی باشد که تو گمان نداشته ـ گفت تو زهرهٔ مرا بردی مگر عالم تمام پر است از جانوران درنده وسباع ضاره ـ گفت آری بد تر از سباع ضاره جنسی از درندگانند که بدترین جنس آنها هستند . یعنی آن جنسی که دوپا دارند . این جنس دو پا خطرناکتر از همه میباشند . باری میگفتی که کاغذ را در برابر من سوزانید ـ گفت آری سوزانید و بعد بمن گفت حال دیدی همینبود که از برای تو خطرداشت که سوزانیدم و نابودش کردم ـ گفت اینحرکت و رفتار بالاتر از آنست که طبیعی باشد از برای خاطر تو نبوده است ـ گفت آیا چنین گمان میکنید ـ گفت یقین دارم ، این کاغذ بچه کسی نوشته شده بود ،

گفت بمسیو نوارتیر کوچه کوك هرون شماره ۱۳ درپاریس ـ گفت میتوانی تصور نمائی که این نایبوکیل پادشاهی خود غرضی ومقصودی از برای شخصخودش داشته که این کاغذ را سوزانید ـ گفت شاید زیرا بمن قسمداد که از اینکاغذ مطلقاً در هیچ جای ذکری از آن نکنم و ابداً اسم آنشخص را که کاغذ باو نوشته شده بکسی نگویم ـ گفت یعنی نوارتیر . این اسم را من میشناسم نوارتیر که در وقت انقلاب فرانسه ژیروندین بود . باری بگو به بینم اسم این نایب چه بود ـ گفت دویلفور ـ فاریا خندهٔ بلندی کرد . دانتس بحیرت باو نظر نمود و گفت شما را چه میشود ـ آبه گفت روشنائی روز را می بینی ـ گفت آری ـ گفت امر روشنتر از اینست اکنون در پیش من . بیچاره طفلك جوان فقیر . این نایب گفتی از برای تو کمال مهربانیرا داشت و درحق تو نیکو کار بود ـ گفت آری من چنیندیدم ـ گفت اینشخص مهربان کاغذ را برای خاطر تو محض انسانیت سوزانید . اینذخیره ده جلادان و کافلحوائج

میرغضبان . این شخص دلسوز ومهربان ترا قسم داد که اسم نوارتیر را باحدی نگوئی گفت آری ـ گفت فقیر طفلك مظلوم ، این نوارتیر را میدانی که کیست ؟ این پدر بزرگوار همان دویلفور است .

اگر صاعقه بزیر پای دانتس می‌افتاد ، و زمینرا تا طبقات جهنم میشکافت ، در نفس این بیچاره جوان چنان اثر فوری و عملی سریع نمیکرد که این کلام ... از جای چون برق جست و با دو دست سر خود را سخت گرفت که نترکد و از هم نپاشد . و فریاد کرد پدرش بوده ! پدرش بوده ! فاریا گفت آری پدرش بوده . نوارتیر اسم پدر دویلفوراست . همانوقت بارقهٔ در سردانتس تابید که روشن کرد تاریکی جهلی را که تا آنوقت حقیقت امورات را بر او مستور ومخفی داشته بود و فهمید تمام آنچه را که درانثنای استنطاق دویلفور درگفتن و پرسیدن بچپ و راست و توریه و تزویر با او گفته و رفتار کرده بود و سر سوزانیدن کاغذ و قسم دادن باو که بکسی بروز ندهد . و عهد و پیمان گرفتن از او باهنگی که مثل این بود که التماس میکند که اسم نوارتیر را بکسی نگوید . تمام حالتها و مقالات در نظرش مجسم گردید و سرآنها بالمره واضح و آشکار شد . فریادی زد و چون مردمان مست بچپ و راست متمایل گردید . یکمرتبه خودرا جمع کرده و بی اختیار خود را افکند بسوراخی که میرفت بسمت اطاق خودش و گفت زمانی لازم است که برای خیالات خود تنها باشم و رفت

چون باطاق خود رسید . خودرا بروی خوابگـاه افکند وهمانجا ماند بقسمی که چون شب زندانبان آمد اورا دید نشسته وچشمها را بیحرکت بیك نقطه دوخته و خود را عبوس کرده نه اشـاره و نه خرکتی دارد بعینه مجسمه بیروح و بی‌حرکتی است . در اثنای این زمان که بخود مشغول بوده است همه وقایع را بنظر آورده و از حقیقت تمام کیفیات کما هوحقه آگاهی یافته و دیگر چیزی بر وی پوشیده نمانده . بعد از آنکه دانست آنچه را که باید بداند قسمهای سخت و سوگند هـای دهشتناك و هول انگیز یاد نمود که از انتقام هیچیك فروگذار نکند و هر وقت دست یافت تا هردرجه باشد انتقام خود را باید از آنهـا بگیرد بگیرد و هرگز گرد پیرامون عفو و اغماض نـگردد .

یکصدائی دانتس را ملتفت کرد و ازآن حالتیکه داشت باز داشت و این صدای فاریا بود که آمده بود اورا باطاق خود دعوت نماید که با هم صرف غذا نمـایند

بجهت اینکه فاریا را دیوانه خوشرو وخوشمزهٔ تصور میکردند در حق او بعضی رعایتها داشتند مثلا نانش را سفیدتر وغذایش را بهتر وهفته یکبارهم شیشهٔ شرابش میدادند. امشب نوبه شراب او بود فلذا دانتس را دعوت میکرد بیاید با هم صرف نمایند. دانتس بشنیدن این صدا خود را جمع آوری کرده و تغییری بصورت و حالت خود داده و با او روان گردید ــ آبه نظری بوی کرده و سری حرکت داده و گفت فی الحقیقة من پشیمان شدم که بتو یاری کردم در غور کردن بمطلب و در بازرسی‌ها با تو همراهی نمودن و بتو گفتن آنچه را که گفتم.

دانتس پرسید چرا ــ گفت بجهة اینکه من داخل کردم بدل تو احساسی را که تا بحال در دل تو نبود و آن احساس انتقام و کینه خواهیست ــ دانتس تبسمی کرد وگفت این سخنانرا بگذاریم و از سایر مقولات صحبت نمائیم ــ فاریا لحظه باو نظر کرد و سری با حزن و غمناکی حرکت داد و چیزی نگفت و عنوان سخن را تغییر داده و دیگر از این مقولات صحبت نکرد. این پیر مرد محبوس یکی از آن اشخاصی بود که چون بسیار مصیبتها دیده بود صحبتش خالی از اهمیت نمیشد. اما بهیچوجه از بلاهائی که بسرش آمده و رنجهائیکه کشیده است سخنی نمیگفت وصحبتی نمیکرد. پس اگر صحبت داشتی دانتس بهریك از مقالات او با کمال استعجاب گوش میداد. بعضی از آنهـا که ربطی بعالم دانتس وصنعت بحر پیمائی او داشت با کمال میل گوش میداد و فایده میبرد. بعضی از آنها ربط بعلومی داشت که کلیة بدانتس مجهول بود دانتس نمی‌فهمید اما گوش میداد.

پس دانتس باو گفت که اگر چه از برای مشغولیت خودتان هـم باشد آیا نمیشود از این علومی که میدانید کم کم بمن بفهمانید و تعلیم نمائید. زیرا که مـن می بینم که شما البته ترجیح میدهید تنهائیرا بمجالست چون من نادانی. پس اگر با من عهد نمائید که مرا درس بدهید و تعلیمم کنید آنچه را میدانید. من نیز شرط میکنم که دیگر بخیال فرار نیفتم وبا شما ازفرار و خلاصی صحبتی نکنم ــ فاریا خندید و گفت فرزند علوم بشری محدود و متناهی است. پس وقتیکه من بشما تعلیم دادم علم حساب و علم طبیعی و علم تاریخ و سه چهار زبان متداوله تو هم خواهی دانست آنچه را که من میدانم. و این علومرا در اثنای دو سـال و در اینمدت میتوانم تمام بشما تعلیم نمایم که چیزی باقی نماند ــ دانتس با وجد و شوق گفت دو سال! شمـا

گماندارید در اینمدت اینهارا بمن تعلیم‌داده و بیاموزید ــ گفت آری اصول وقواعد اینها را بتو می آموزم. اما عملا محتاج بکار کردنست. زیرا که دانستن دو قسم است یکی علماً و یکی عملاً. ــ دانتس گفت بسیار خوب حال به بینم اول بمن چه خواهی آموخت. که بسی‌شتاب وعجله دارم از برای آموختن‌علوم ــ گفت همه‌چیز. فی‌الواقع از همانوقت این دو محبوس شروع کردند بترتیب نقشه که تعیین نموده و از آنقرار شروع بدرس نمودند. دانتس یك ذهن و حافظه بسیار خوبی داشت و قوهٔ منتقله اش در نهایت کمال بود زود منتقل میشد و مطلب را زود فرا میگرفت و هیچ فراموش نمیکرد. بعلاوه زبان ایطالیا را هم میدانست.

در مدت ششماه دانتس شروع کرد بحرف زدن زبان انگلیسی و اسپانیولی و آلمانی. یا بواسطه عهدی که کرده بود یا از جهت اشتغالی که بدرس و تعلیم داشت دیگر بهیچوجه از فرار حرف نمیزد. مثل این بود که حبس خود را فراموش کرده بود. درسر یکسال دانتس‌آدم دیگری شده بود. اما فاریا باوجود مشغولیتی‌که بتدریس و تعلیم و مصاحبت دانتس داشت باز دانتس میدید که مکدر و ملولست. گویا خیالی باتصال حواس اورا مشوش دارد. وگاهی بخیال وفکر طولانی و عمیقی گرفتار میشد آه بسیار میکشید وگاهی ازجای برخاسته و دستهارا بسینه نهاده در اطاق راه میرفت و حالتی دلگیر داشت.

یکروزی در اثنای دوری که میزد و راهی که میرفت یکمرتبه ایستاد و بی اختیار گفت آه اگر قراول نبود ــ دانتس که خیالات او را تعاقب کرده و مثل این بود که فکر اورا میدانست جوابداد در صورتیکه شما بخواهید قراولی نخواهد بود ــ فاریا گفت من گفتم که طالب کشتن و تلف کردن شخصی نیستم ــ دانتس گفت اگر این قتل واقع شود از راه دفاع و حفظ و وقایه نفس خودمان خواهد شد و این امر طبیعی است ــ گفت معهذا دوست ندارم ــ گفت شما مگر بفکر فرار هستید و مگر ازین باب فکر مینمائید ــ آبه بزیرلب گفت متصل وهمیشه در این‌خیال بوده وهستم دانتس بشتاب پرسید مگر راهی و وسیله پیدا کرده‌اید ــ گفت آري اگر اتفاق می‌افتاد قراولی که در راهرو میگردد کور وکر بود ــ دانتس بیك آهنگی که فاریا را متوحش ساخت گفت او کور و کر خواهد شد ــ فاریا بانگ زد که نه نه هرگز چنین‌چیزی نخواهد شد ــ دانتس خواست که رشته این‌صحبت را قطع نکند اما آبه سری تکان داد

و جوابی نداد . سه ماه ازین واقعه گذشت . باز یکروزی فاریا از دانتس پرسید که قوه و زور دست بچه مقداراست ـ دانتس بدون اینکه جوابی بدهد اسکنه را برداشته خم نمود و دوباره راست کرده و بزمین نهـاد ـ فاریا گفت با من عهد میکنی که تا بالمره مجبور و ناچار نشوی قراول را نکشی ـ گفت بناموس انسانیتم قسم یاد میکنم و قول میدهم

فاریا گفت در اینصورت حال دیگر میتوانیم خیالی که داریم اجرای بکنیم دانتس پرسید چقدر زمان از برای اتمام این عمل خواهیم داشت ـ گفت اقلا یکسال گفت پس کی دست بکار خواهیم زد ـ گفت هم اکنون ـ دانتس گفت حال می‌بینید که چقدر زمان را بیهوده تلف کرده‌ایم وچقدر سالهـارا ضایع نموده ایم ـ فاریا بقسمی مخصوص بدانتس نگریسته و گفت واقعاً گمان میکنی که این چندین سـال را که علم آموختهٔ بیخود تلف ساخته‌ای ـ دانتس بی‌اندازه سرخ شده وخجل گردید و گفت العفو العفو نفهمیدم و بی‌ملاحظه گفتم ـ فاریا گفت ساکت باش انسان همواره همانست که هست اما تو اکنون بهترین انسانها هستی که من دیده و شناخته ام . باری نقشه کار از اینقرار است : آنگـاه بدانتس نقشهٔ نمود که رسم نموده بود و این نقشه اطاق خودش و دانتس بود و دهلیزی که آنها را بهم متصل ساخته واز این‌میانه خطی‌نموده بود که میرفت بزیر آن دهلیزی که در آنجا یکنفر قراول متصل در حرکت است . و چون بآنجا رسید یکمقداری از زمین را نموده بود که باید از زیر دهلیز خالی کرد در زیر یکی از آن سنکفرشهائی که درآنجا است . چون بآنجا رسیدند زیر آن سنك را خالی مینمایند اما با ستونی آنرا نگهداری کرده نمیگذارند بیفتد تا وقتیکه میخواهند موقعیکه قراول در روی او ایستاده یکمرتبه آنرا خراب و خالی مینمایند که قراول بداخل دهلیز می‌افتد و فوراً دانتس خود را بروی او افکنده نمیگذارد حرکتی نماید و دست و پای او را محکم بسته و در گوشهٔ میگذارند و خود از طول دیوار رفته و باستعانت نردبان طنابی که دارند پائین آمده و در میروند ـ دانتس از وجد بی اختیار کف زده و چشمهایش از شادی برق زد . زیراکه این نقشه چنان ساده و بی اشکال بود که هیچ تردیدی نداشت که موفق خواهند شد و دیگر بهیچوجه جهتی از برای معطلی نبود .

از همانروز شروع بعمل کردند و چنان گـرم بکار مشغول شدند که غیر از

زمان قلیلی استراحت نداشتند متصل در کار بودند و دست از کار بر نمیداشتند مگر وقتی که ناچار بودند هرکدام در اطاق خود باشند از برای پذیرائی زندانبان و چنان آموخته شده و مراقب کار بودند که هیچ ممکن نشد زندانبان آنهـاوا غفلت بگیرد یا شبهۀ نماید . همواره چند دقیقۀ قبل از رسیدن او این هر دو هرکدام در اطاق خود بودند . و خاکی که از اینجا بیرون میآوردند بدقت تمام کم کم از پنجره های دو اطاق بخارج میریختند . و چنان پاشیده و دور از هم پراکنده میکردند که باد تا صبح متفرق کرده و میبرد و اثری نمی‌ماند .

بیشتر از یکسال مشغول اینکار بودند و همواره در اثنای کار فاریا از تعلیم دانتس غفلت نداشت هرروزی بیك زبان با او حرف میزد و از یکنوع علم مخصوص صحبت میداشت که علوم وهم زبانهـا بالمره ملکه دانتس میشد . ازسمتی مشغول کندن بودند و از سمتی مشغول تحصیل و تعلیم . فاریا از تاریخ مردمان بزرگ که مقتدر کاری شده بودند و باینواسطه معروف گشته و شهرتی یافته اند صحبت میکرد و دانتس فرا میگرفت . بعلاوه فاریا که همواره با خانواده های بزرگ و مردمان متشخص از طبقات عالیه بزرگ شده و معاشر بوده است بدانتس رسوم و آداب معاشرت بزرگان را بطوری میآموخت که در مدت کمی دانتس چنان شد که گوئی یکی از نجبا و بزرگان و اصل زادگان از درجه اعلی است .

بعد از پانزده ماه کارنقب باتمام رسید و صدای پای قراول که در بالا حرکت میکرد در زیر شنیده میشد ازبرای فرار دیگر انتظاری نمانده بود الا اینکه دوسه شبی هم بایستی صبر کنند که مهتاب نبوده وشبی تاریك باشد تا فرار بدرستی صورت بگیرد حال وحشتی که داشتند این بود، مبادا در این چند شب نقب خود بخود در زیر پای قراول خراب شده و امر واضح وکارها بالمره ضایع گردد . برای دفع این محظور ستونی که قبل از وقت دراثنای کار از زیر زمین از چوبهائیکه در بنا بکار برده بودند ساخته وحاضر داشتند از زیر زده ومحکم نمودند . دانتس‌مشغول محکم کردن ستون بود . فاریا دراطاق دانتس برای کاری رفته بود . یکمرتبه دانتس‌صدای فاریارا از اطاق خود شنیدکه بقسمی‌خاص ناله وفریاد کرد و اورا صدا زد . دانتس فوراً دوید باطاق خودش وفاریا را دیدکه ایستاده در وسط اطاق، رنگش بریده و زردشده عرق ازپیشانی میریزد و دستهاشرا تشنجی گرفته و بهم می پیچید . دانتس گفت ای خدا چه شده و

شما را چه میشود ـ فاریا گفت زود زود بمن گوش بده . . . دانتس نظر کرد بصورت پژمرده و از هم در رفته فاریا چشمهای او را دید دور تا دورش حلقه زده و کبود گردید . و لبهـا سفید شده . و مویها در سرش راست ایستاده . از وحشت اسکنه که در دست داشت بر زمین افکند . و فریاد زد آخرچه شده بگوئید فاریا گفت میمیرم زود بمن گوش بده . یکمرضی سخت وهولناك شاید مهلك میرسدکه مرا بگیرد هنوز خودش نیامده اما آثارش بروز کرده . قبل از آنکه محبوس شوم یکباری هم اینمرض بمن حمله کرد . از برای اینمرض غیر از یك دوائی هیچ علاجی نیست . زود برو باطاق من . پایه خوابگاهرا بلند کن و این پایه مجوف است و تو در جوف او شیشه از بلور میبینی که آب سرخی دارد . اورا بیاور ، اما نمیشود که بیایند و مرا اینجا به بینند و نتوانم بروم . بهتر اینست که مرا یاری کنی تا برویم باطاق خودم . مادامیکه هنوز قدری قوت باقیست زیرا نمیدانم مدت بیخودی من چقدر طول خواهد کشید

دانتس با وجود کمال پریشانیخاطر خودرا گم نکرده . ازسوراخ رفت پائین و فاریا را از عقب خود کشید و بهزار مشقت و زحمت بسیار اورا برد باطاق خودش و گذاشت بروی خوابگـاه ـ فاریا چنـان میلرزید که گویا از آب سرد بیرون آمده گفت مرسی عزیزم اینست مرض که میآید و مرا مدهوش و بیخود خواهد کـرد . شاید بیحرکت و بیصدا بمانم وشـاید که بیخود فریادها بکشم در اینصورت سعی کن که صدای من بخارج نرود و صدای مرا نشنوند . این فقره لازمست زیرا می شود که مکان مرا تغییر بدهند و بجای خوب تر و سالم تر نقل نمایند . آنوقت ما از هم جدا میشویم . باری چون مرا دیدی که مثل مرده افتادم وبدنم سرد شد . آنوقت با این کارد دندانهـای مرا ازهم جدا کرده و دهانم را بازنموده هشت تا ده قطره از این آبسرخ بحلق من بریز امید هست که مرض بگذرد و دوباره بحال آیم .

دانتس گفت امید هست چرا میگوئی بگو البته ، هنوز این سخن را تمـام نکرده بود کـه صولت مرض بسختی رسید . بیچاره فاریا افتاد و بنا گذاشت بنعره کشیدن که دانتس لحاف را بروی دهانش افکند بهر طوریکه بود نگذاشت صدای او بیرون رود . این اضطراب تا دو ساعت طول کشید تا اینکه مثل مرده بیحرکت افتاد و سرد شد آنوقت دانتس شیشه را بیرون آورده وبعد از آنکه کارد را بزحمت انداخته و دهانشرا باز کرد بشماره ده قطره بحلق او ریخت . تا یکساعت هیچ علامتی ظاهر

نشد بعد از یکساعت سرخی کمی در صورتش ظاهر گردید. و آهی کشید و حرکتی نمود — دانتس فریاد زد خلاص شد خلاص شد. اما هنوز فاریا قوة تکلم نداشت معهذا دست بطرف او حرکت داده و اشاره کرد دانتس گوش داده صدای پای زندانبان را شنید که دانتس مجال نکرده بود که مراقبت وقت آمدن اورا بنماید.

دانتس بسرعت تمام از جای جسته و خود را بسوراخ افکنده و سر سوراخ را بسته و باطاق خود دوید. بعد از زمان قلیلی درب اطاقش باز شده و زندانبان آمد و غذای اورا بنا بر رسم معهود آورده و نهاده و رفت. بمحض اینکه زندانبان دور شد دانتس بدون آنکه دستی بغذا بزند برخاسته و داخل سوراخ شده و بطرف اطاق او رفت. فاریا بهوش آمده بود اما قوهٔ برخاستن از خوابگاه نداشت. چون دانتس را دید گفت من دیگر گمان نداشتم که ترا به بینم — دانتس گفت چرا مگر خدای نخواسته باز در حالت خود آثار مردن می بینی — گفت نه. اما چون همه تهیه فرار دیده شده و اسباب حاضر بود گمان کردم که فرصت را از دست نداده و خودرا خلاص خواهی کرد

این کلام بدانتس خیلی اثر کرده و رنگش سرخ شده بی اختیار ناله از ته دل کشید و گفت من بی شما تنها میرفتم واقعاً مرا اینطور بجای آورده وچنین شناخته بودید — گفت اکنون شناختم و فهمیدم که اشتباه کرده بودم. باری بسیار ضعف دارم و بالمره از حال رفته ام — دانتس پهلوی خوابگاه او نشسته و دست اورا گرفته و گفت وحشت نکنید ضعف میرود وباز قوت بجای خود میآید — آبه سری حرکت داد و گفت بار اول که اینمرض بمن حمله کرد بیشتر از نیم ساعت طول نکشید که بحال آمده و برخاستم و گرسنه شده غذا خوردم. اما امروز نمیتوانم دست راست ونه پای راستم را حرکت بدهم. و سرم نیز سنگینی پیدا کرده است که دلالت دارد بر اینکه مرض متوجه آنجا شده است. محققاً در حملهٔ سوم این مرض یا هلاک میشوم یا بکلی فالج خواهم شد.

دانتس گفت نه نه مطمئن باشید شما نخواهید مرد. این حملهٔ سوم اگر شما را بگیرد درحالتی خواهد بود که ما خلاص شده و درخارج هستیم و محبوس نیستیم آنوقت سعی و علاج کرده شما را چاق مینمائیم زیراکه آنوقت اشخاصی داریم که بشما یاری خواهند کرد — فاریا گفت نه عزیزم خودرا فریب مده اینمرض علاج ندارد

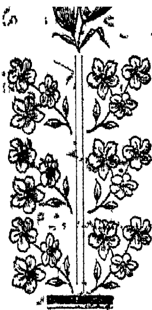
وخلاصی از این زندان دیگر از برای من ممکن نیست زیرا که از برای فرار حرکت لازم است و من قادر برحرکت نیستم ـ گفت صبرمی‌نمائیم یکهفته ' ده روز ، یکماه ' دوماه هرقدری که لازمست تا وقتی شما قادر بحرکت شوید اسباب فرارکه حاضراست اختیار با خودمان است هروقت ممکن شد فرارمیکنیم عجله نداریم ـ فاریا گفت من هرگز بر شناکردن قادر نخواهم شد زیرا که این دست من موقتاً از حرکت نیفتاده و سلب حرکت ابداً از او شده و عود نخواهدکرد الان بلندکن تا به بینی ـ دانتس دست اورا بلندکرد و ول کرد که بیحس افتاد دانتس آهی کشید ـ فاریا گفت حال یقین گردید ادموند حرف مرا باورکن آنچه که میگویم از روی بصیرت است .

از همان بار اول که این مرض بمن حمله کرد من دیگر درخیال علاج او نشدم زیرا [illegible] این مرض در خانوادهٔ من ارثی است . پدرم بهمین مرض در حمله سوم مرد . و همچنین جدم . طبیبی‌که این دوا را از برای من ساخت او نیز بمن‌خبرداد که در حمله سوم خواهم مرد ـ دانتس گفت طبیب میشود که اشتباه کرده باشد . اما از بابت فلج دست و پای شما هم تأملی نداریم من شما را بروی دوشم گرفته و خودم شنا کرده و شما را هم میبرم ـ فاریا گفت طفلك توآخر از اهل دریا هستی و شناوری و میدانی که شخصی چنین باری در دوش داشته باشد کی میتواند بیشتر از ۵۰ ذرع در دریا شناوری‌نماید . ازین غروری‌که خیال بتومیدهد از بابت پاکی‌فطرت و نیکوئی دل تو است .

من همینطور بهمین حالت زمین‌گیر خواهم ماند تا وقتی‌که بمیرم توجوانی چابکی وچابکی اسباب فرار هم مهیا است در فکر من مباش و من‌قول و عهدت را بتو پس میدهم بی دغدغه فرارکن ـ دانتس گفت بسیارخوب در صورتیکه شما بهمین حالت باقی خواهید بود وفرار از برای شما میسر نمیشود منهم با شما هستم تا هستید و جائی نخواهم رفت و غیر از مرگ ما را چیز دیگر از هم جدا نخواهد کرد . بعد از گفتن این کلمات برخاسته و دست را بروفق آئین و قانون بالا برده و رسماً قسمی بر صلیب و عیسی علیه السلام یادکرد که من شما را ترك نمیکنم مگر روزی که شما بمیرید یا مرا اجباراً از تو جدا سازند ـ فاریا بر اینجوان تماشا میکرد که علایم صدق و صفا و انسانیت و تربیت در بشره و وجنات او چون آفتاب لایح و واضح

بود . چون چنین دید گفت چنین باشد مرسی از تو قبول کردم آنگاه دست بطرف او دراز کرده و گفت از این وفا داری و صدق نیت تو مطمئن شدم و ممنون گردیدم امیدوارم که روزی جزای خیری به بینی پس عجالتاً چون هیچکدام رفتنی نیستیم دیگر این نقبی که بزیر دهلیز است مصرفی ندارد . و ممکن هم هست که در وقت راه رفتن قراول خراب شود یا از صدائیکه زیر پایشان میکنند احساس نمایند که خالی است آنوقت بمطلب پی برده میانهٔ ما جدائی افکنند . هم الان برو و مشغول بر سد آنجا باش امشب را هم در آنجا کار کن و بالمره راه نقب را مسدود ساز فردا بعد از رفتن زندانبان بیا که با تو حرف لازم و مهمی دارم . دانتس دست فاریا را گرفته و تبسمی کرده و بوسید و با کمال احترام بیرون رفت نقب چنانکه مقرر بود مسدود شد .





فصل هیجدهم

گنج و دفینه

وقتیکه فردا دانتس وارد اطاق فاریا شد اورا دید نشسته در روي خوابگاه خود و حالتش ظاهراً آسوده است و عیبی ندارد و در روشنائی ضعیفی که از روزنه تابیده قطعه کاغذیرا که در دست چپ گرفته‌است ملاحظه مینماید. زیرا دست‌راست چنانکه گفتیم بالمره از کار افتاده بود و این‌کاغذ لوله شده بود و آنچه باز میکرد باز لوله میشد. و این‌کاغذ را بدانتس نمود. دانتس پرسید چه چیزاست ـ فاریا تبسمی کرد و گفت ملاحظه کن ـ دانتس گفت می بینم و چیزی مشاهده نمیکنم الا کاغذی نیم سوخته که در او خطی است که برسم خطوط غوتیك نوشته شده است با مرکبی غریب.

فاریا گفت عزیزم تا بامروز که ترا امتحان نکرده بودم فلهذا بتو چیزی نگفته بودم. اما چون ترا امتحان کردم حال می‌گویم که این کاغذ گنجنامه منست که بعد ازاین نصف این گنج را بتو واگذار نمودم و بتو تعلق دارد ـ عرق سردی به‌پیشانی دانتس نشست تا بآنروز و در تمام اینمدت که با او بوده دانتس احتراز داشت که از این گنج که اسباب استهزاء و تمسخر برای فاریا بود و دلیل دیوانگی شمرده شده بود حرفی و صحبتی نماید. دانتس محض انسانیت هیچوقت نمیخواست که بتار این ساز که نغمه جنون میدهد وآواز دیوانگی ازاو بیرون میآید دستی بزند. و از طرفی هم فاریا چون مطلقاً این عنوان صحبت را کنار گذاشته و از این مقوله سکوت داشت دانتس هم لازم نمیدید که ازین عنوان سخنی بگوید. وسکوت فاریا را در این مدت از این فقره حمل براین کرده بود که عارضه جنون گذشته و از دیوانگی صحت

یافته است فلذا فراموش کرده است از آنچه در ایام جنون میگفت. اما امروز بعد از وقوع این حمله مرض ناگهانی این دو کلمه حرف که از گنج فاریا گفت بدانتس یقین شد که مرض جنون نیز عود کرده و بیچاره پیر مرد باز خبط و دیوانگی قدیم خود را از سر گرفته است.

دانتس با کمال تأسف و دلخوری پرسید کدام گنج – فاریا تبسمی کرده و گفت در هر حال و همه وقت می بینم که دل نجیبی دارید، ادموند از این زرد شدن رخسار و تلجلج گفتارت فهمیدم که در دل تو الان چه خیالی گذشت. اما نه آسوده باش و مطمئن شو من دیوانه نیستم و این گنج حقیقت دارد و موجود است. و اگر تقدیر چنین بوده است که من صاحب او نشوم تو مالك او خواهی شد. هیچکسی نخواست حرف مرا بشنود و کسی سخن مرا باور نکرد زیرا که مرا دیوانه تصور میکردند. اما تو که در این مدت فهمیده‌ئی که من دیوانه نیستم پس حرف مرا گوش خواهی کرد و بعد از آن اگر باور نکنی مختاری – دانتس با خود گفت وامصیبتا همین را کسر داشتم این بیچاره باز دیوانه شده. بعد از آن بلند گفت عزیزم صدمه این مرض شما را البته خسته و مانده کرده است. میل ندارید که قدری استراحت نمائید. امروز موقع این صحبتها نیست فردا اگر انشاءالله حالتان بهتر شده و میل داشته باشید این حکایت را گوش میدهم. امروز میل دارم که پرستاری شما را نمایم و نمیخواهم بکار دیگری بپردازم. آنگاه تبسمی کرد و گفت بعلاوه امروز گنج بچه کار ما میخورد و برای فهمیدن او چه عجله و شتابی خواهیم داشت.

فاریا گفت عزیزم ادموند کمال شتاب و عجله را باید داشته باشیم. از کجا معلوم است که فردا یا پس فردا این مرض حملهٔ سوم را نکند و چون این حمله آخر را کرد بدانکه کار تمام است. آری راست است که من بعضی از اوقات فکر میکردم که این گنجی که موجب غنای ده طایفه و خانواده است بکلی از دست برود و همانطور مجهول بماند و باین اشخاص حق نا شناس نرسد. این خیال عوض انتقام من بود از این مردم و در تاریکی زندان در تنهائی شبها مرا تفریح میداد. اما امروز که بمحبت تو از تقصیر همه گذشتم و همه را بخشیدم. اکنون که من شما را می بینم جوان و امیدها از برای آینده در شما دارم. و اکنون که خیال میکنم در نتیجه هائیکه برای شما از سعادت خواهد داشت چنین چیزی اگر بتصرف شما بیاید پس وحشت میکنم

که تأخیر نمایم و بشما اطلاع ندهم از چنین مالی که کمال شایستگی را دارد که در تصرف شما باشد.

دانتس بی اختیار روی برگردانیده و آهی کشید ـ فاریا گفت ادموند تو در بی اعتقادی خود برصحت این مسئله اصرار داری. تقریرات من تو را مطمئن نکرد می بینم محتاج بدلیل هستی بسیارخوب بخوان این کاغذ راکه تا بامروز باحدی نشان نداده ام ـ دانتس که کراهت داشت خود را شریك جنون و سفاهت این پیر مرد که بسی محترمش داشت نماید گفت فردا میخوانم امروز را معاف دارید ـ گفت نه امروز بخوان و اگر نمیخواهی امروز در این باب صحبت نمائیم وخواندن را میگذاریم فردا دانتس خیال کرد که سزاوار نیست که اورا دلخور نماید. پس گرفت این کاغذ را که نصفش سوخته بود قطعاً بواسطه حادثه. پس چنین خواند. « این گنج که قریب بدو... از مسکوکات رومیان در زاویه بسیارد..... از شکاف دوم آنکه... اعلان میکند متعلق باو است بالتمام ۲۵۰۰۰۰ آوریل ۱٤۹

دانتس از مطالعه این کلام سر برداشت فاریا گفت چه خواندی وچه دیدی گفت کلمات بریده شده و نا تمام دیدم که بواسطه سوخته شدن از هم جدا و معنی نمیدهد ـ فاریا گفت از برای تو که بار اولست اورا میخوانی چنین است. اما ازبرای من که شبها در این چند کلمه صبح کرده ام وجمله هارا تمام کرده و کلمات را تکمیل نموده ام معنی دارد ـ دانتس گفت شما گمان دارید میتوان این کلمات نا تمام و ناقص را تمام کرده و استخراج مطلب ازو نمود ـ گفت آری با کمال خاطر جمعی چنانکه تو خود اقرار خواهی کرد چنین است. عجالتاً تفصیل و قصه این کاغذ را بشنو ...

در این بین صدای پائی شنیده شد دانتس برخاست وگفت عجالتاً خدا حافظ

دانتس این صدای پارا حسن اتفاق یافته و ممنون شد که از چنك فاریا خلاص گردید زیرا یقین داشت که این مرض جنون اورا عود داده وخیالش بازمتوجه شده بهمان یك مسئله که علت جنون او بود یعنی فقرهٔ گنج و میترسید ازمکالمه در این باب که اسباب زیادی جنون این بیچاره نشود فلهذا صحبت که باینجا میرسید طفره میزد. باری دانتس رفت و فاریا منتظر نشست که اینها که باشند؟

این حاکم بود چون تفصیل منقلب شدن حال فاریا را شنیده بود خود آمده میخواست از حال محبوس بنفسه مطلع شود ـ فاریا حاکمرا همچنان نشسته پذیرائی

کرد و سعی نمودن که فالج شدن دست و پای خودرا از او پنهان دارد . وعلت اخفای اینمرض از این بابت بود که میترسید مبادا حاکمرا دل بر او سوخته و جای اورا عوض نماید و اورا از دوست جوان خود دورسازد . و همین تدبیر موافق آمد حاکم گمان کرد این بیچاره دیوانهٔ که باطناً دوستش داشت چندان مرض موحش ندارد و مختصر نقاهتی بیشتر نبوده است مطمئن شده و رفت .

دراینوقت دانتس در روی خوابگـاه خود نشسته بود و سرخودرا بدو دست گرفته و فکر میکرد که آیا چگونه میشود فاریا در اینمدت که از هرجهت اورا عاقل و عالم وکامل باهوش دیده بود درهرنقطه نهایت شعور وعقل‌از اومشاهده کرده چطور میشود که در هرمسئله کمال عقل را دارد اما چون باین مسئله گنج میرسد عقل را باخته و جنون از او ظاهر میگردد . آیا فاریا دراینفقره گنج مشتبه شده . یا اینهمه عالم که دربارهٔ او نسبت جنون میدهند اشتباه کرده اند . دانتس تمام آنروز را درمنزل خود ماند وجرئت نمیکرد باطاق فاریا برگردد . و میخواست که تا ممکن‌است این ملاقات را بتأخیر بیندازد . زیرا که میترسید جنون دوستش بر وی محقق گردد و این از برای او بس ناگوار بود

اما فاریا در حوالی شب بعد از آنکه دید دانتس از وقت آمدن تخلف کرد کوشش کرد خودرا بهرطوری باشد باطاق ادموند برساند . دانتس چون صدای ناله او را شنید که بزحمت تمام خودرا برزمین می کشاند و می‌آید برخود لرزید و باضطراب تمام برخاسته و اورا یاری کرد تا ازنقب بیرون آورد وچون فاریا متمکن گشت تبسمی کرده و گفت اینك منم که از تعاقب کردن تو کوتاهی نمیکنم و نمیگذارم که از چنك من خلاص بشوی . حال گوش کن ـ دانتس دید دیگر نمیتواند عذری بیاورد و مسئله را بتأخیر افکند مجبوراً پیر را در روی خوابگاه خود نشانید وخود در پهلوی او در روی صندلی قرار گرفت . و فاریا مطلب را چنین شروعکرد :

بتو گفته ام و میدانی که من کاتب اسرار و دوست یگانه و رفیق کاردینال اسپادا بوده ام ، آخرین شخصی بود ازین خانواده که هرسعادتی در عمر خود یافته ام از دولت اینشخص است . این کاردینال از دولتمندان و متمولین نبود . و حال آنکه دولت و ثروت این خانواده در افواه مردم ضرب‌المثل بود . چنانکه هنوز هم درمیان مردم معروفست وقتیکه میخواهند دولت زیاد کسیرا بگویند میگویند فلان شخص

آنقدر دولتمند و با مکنت است مانند یک اسپادا . این کاردینال هم بنا بشهرت مزور در انظار مردم بقسمی زندگانی میکرد که مردم گمان بیچیزی بوی نمیکردند . عمارت او بهشت دنیای من بود . و دو نفر برادر زاده داشت که من آنها را تعلیم میدادم اما آن بیچاره ها مردند دیگر کسی از این خانواده نماند الا خود کاردینال تنها . من در ایام تنهائی او از وی مفارقت نکردم وبلاو بودم و اورا خدمت میکردم و نمیگذاشتم که تنهائی باو مؤثر شود .

درخانه کاردینال دیگر هیچ سری و چیزی از برای من مخفی نبود اما اکثر اوقات کاردینال را میدیدم که کتب قدیمه و نوشتجات خانواده را بازرسی و جستجو میکرد بحدی که خسته و درمانده میشد . آخر یکروز که بسیار خستگی و ماندگی اورا دیدم بی اختیار ملامتش کردم . او بمن نگاهی کرد و خندهٔ متأسفانه نمود و کتابی را باز کرد که تاریخ شهر رومه بود . و در آنجا در فصل بیستم از احوال الکساندر ششم که از جمله پاپها بود سطری چند بمن نمود که هنوز هم در خاطر دارم و فراموش نکرده ام و آن سطرها چنین بود :

« جنگهای بزرگ رومانی تمام شدند . سزار بورژیا که فتح نمود محتاج بپول شد تا تمام ایطالیا را بخرد ، پاپ نیز محتاج بتنخواه بود که کار خودرا با لوی دوازدهم پادشاه فرانسه بگردد تمام نماید . پس لازم بود که تدبیری بکار ببرند تا تنخواهی گرد آورند . و اینهم در ایطالیا که مفلوک شده بود بسیار امکان داشت . بالاخره پاپ عزم کرد دو نفر کاردینال از نو احداث نماید »

و از برای این شغل دونفری از بزرگان روم خاصه از متمولین آنها بایستی انتخاب نماید تا بدینوسیله تنخواهی که لازم است بدست آورند پس پاپ و سزار بورژیا (مترجم گوید سزار بورژیا پسر پاپ است که قبل از نیل برتبه پاپی داشته است) این دو شخص را یافتند که یکی ژان روسپیگلیوزی که صاحب مراتب بسیار و دیگر سزار اسپادا یکی از نجبا و متمولین معروف ومشهور روم بود . هردو میدانستند که مآل چنین مرحمت پاپ چه خواهد بود لکن حب جاه طلبی و حرص بزرگی در آنها بکمال بود و دیدهٔ بصیرت آنها را پوشیده بود .

بعد از آنکه این دو شخص بدست آمد مشتریان زیاد از برای مناصب آنها که قبل ازکاردینالی داشتند پیداشد که پاپ آن شغلهارا یکییک فروخت . بعدازآن تنخواهی

که باید از برای شغل کاردینالی از آنها بگیرد مطالبه کرد باینوسیله هشتصد هزار اکو بپول آنزمان داخل خزانه پاپ شد حال سایر تفاصیل را گذاشته و برویم بسر مطلب و آن اینست که چون مقصود بعمل آمد دیگر وجود این دو کاردینال جدید مصرفی نداشت ، پس پاپ بآنها اظهار مرحمت بی اندازه کرد و آنهارا واداشت که آنچه مال و ملك در خارج دارند نقد کرده وآورده و در روم اقامت نمایند و چون یقین کرد که آنچه دارند آورده و در روم است آنها را بصرف طعام دعوت کرد . این خود امتیاز و مقامی بود که زیاد شأن داشت . اسپادا شخصی هوشیار و با احتیاط تر از آن دیگری بود . و برادر زادهٔ داشت که او را زیاد دوست میداشت . پس قبل از حضور بمجلس طعام قلم برداشت و وصیتنامهٔ نوشته و فرستاد از برای برادر زاده اش .

چون بسر طعام حضور یافت . برادر زادهٔ خودرا هم درآنجا دید که اورا هم دعوت کرده بودند . فهمید که کار از کار گذشته اینقدر فرصت نمود که ازو پرسید : وصیت نامه من بتورسید ــ گفت نه . بعد ازصرف طعام دوکاردینال جدید و برادر زادهٔ اسپادا را حال منقلب شد و اسپادا و آندیگری در همان مجلس جهانرا وداع گفتند . طبیب گفته بود بسمی قتال و مهلك مسموم شده اند . و برادر زادهٔ اسپادا تا خانه خود جان برد و آنجا نیز نقل و تحویل بدیگر سرای کرد . اما بهنگام مردن اشاره بزنش کرده که او نفهمیده بود . و همانروز پاپ و سزار اراده کردند اموال آنهـا را تصاحب نمایند ببهانه اینکه نوشتجات آنهارا میخواهند به‌بینند . لکن تمام مال اسپادا منحصر بود بهمین دوکلمه کاغذی‌که در روزی او نوشته شده بود . من تمام کتابخانه و کتب خودرا بخشیدم ببرادر زادهٔ خودم که از جمله کتاب دعائیست که دورش طلا است مخصوصاً میخواهم اورا ازمن بیادگاری نگاهدارد . سایرورات همه‌جا را گشتند و تمام مخلفات او را زیر و رو کردند چیزی نیافتند و تعجب کردند این شخص‌که اینطور معروف و مشهور بود بکثرت اموال . مال او چه شد ! پاپ و پسرش هم از سمتی تفحصات بسیار کردند ومخفیانه جاسوسهائی گذاشتند بلکه اثری ازمال اسپادا بدست آید نشد و مطلقاً چیزی بدست نیامد . اما برادر زاده‌اش همینقدر توانسته بود بزنش بگوید که در میان کاغذها و کتابهای عمویم بگرد وصیت نامه درست و صحیح در آنجا است . وراث مکرر نوشتجاتست وکتابها را تفحص کردند ثمری نشد . چیزی که برای وراث ماند دو دست عمارت وباغستان انگوری که پاپ وپسرش اعتنائی بضبط

آنها نکرده و صرف نظر از آنها نمودند . ماهها و سالها گذشت پاپ مسموم شد و مرد پسرش نیز مسموم شده وچون مار پوست انداخت و بالاخره ترك كشور روم کرد و در جنگی کشته شد .

مردم را گمان این بود که بعد از مردن پاپ و پسرش چون دیگر از برای خانوادهٔ اسپادا مدعی و مانعی نبود اموال مخفیه خودشانرا ظاهرخواهند کرد . اما چنین نشد از این خانواده چیزی بروز نکرد بحال متوسط زندگانی میکردند . وبعضی هم گمان کردند که سزار بورژیا پدر خودرا گول زده قبل از وقت مال بی‌نهایت اسپادا را صاحب شده بود واز پدرش مخفی میداشت . اما این محض حدس بود واصلی نداشت

در اینجا فاریا تبسمی کرد و بدانتس گفت تا کنون آنچه گفته ام بنظرت چیزی از جنون آمده است یا نه ــ دانتس گفت نه عزیزم بلکه مطلب مهمی می بینم متوقعم که باقی را هم بفرمائید

فاریا گفت این طایفه عادت برزندگانی متوسط کرده بمراتب مختلفه زندگانی میکردند بعضی از آنها داخل نظام شده و بعضی بتجارت برخاسته پاره مکنتی بدست آوردند و جمعی فقیر و بی‌چیز شدند تا اینکه این سلسله کم‌کم تمام شده و از میانه رفت و نوبه رسید بآخرین شخصی از این خانواده کنت داسپادا که من کاتب سر و رفیق او بودم . مکرر ازاو می شنیدم که شکایت از عدم تناسب مکنت و ثروتش قیاس بدرجه و رتبه‌اش میکرد . من یکوقتی برای او چنین مصلحت دیدم که اموال خودرا ببانکی واگذارد و در عوض مادام‌العمر مخارج خودرا بقدر کافی از او بگیرد . بعد از او آنچه دارد مال بانک شود لکن مادام‌العمر دیگر تنگی و عسرت نداشته باشد . چنین کرد و آسوده شد و کتاب دعای مزبور در سلسله مانده بود که آخر بکنت داسپاد رسیده بود

این کتاب دعا را بجهت وصیتی که جدّ گرامی آنها کرده بود بسیار محترم میداشتند . و این کتابرا در روزهای رسمی و اعیاد یکنفر ملازمی باحترام در برابر گاردینال میگذاشت . من نیز مکرر نوشتجات و کتب گاردینال را بفرمان او بدقت تفحص کرده بودم اما مطلقاً چیزی نیافته بودم . و بجهة اینکه شاید چنانکه جمعی گمان داشتند این اموال بی نهایت اسپادا را بسزار بورژیا در جزو منتقل شده باشد تاریخ احوال سزار مزبور را جمع آوري کرده و بدقت تمام صورت اموال او را که

بدست آوردم وارسی نمودم و بمن محقق شد که چیزی از این اموال باو نرسیده . و و چون محقق بود که بخانواده نیز منتقل نگردیده پس مرا قطع حاصل شد این اموال بی نهایت در زیر خاك بصورت گنجی در کنجی مخفی و مستور مانده و تا کنون باقی است .

آخر کنت اسپادا آقای من فوت شد و اموالش‌را تمام بانك برد الا کتابخانه و نوشتجات خانواده که از اول استثنا کرده بود واین کتابخانه قریب به پنجهزار مجلد کتاب داشت که کتاب دعای مزبور نیز از آن جمله بود تمام کتابخانه را با یکهزار اکو پول رومن که از مخارج خود پس انداز کرده بودم چون وارثی نداشت بمن منتقل نموده بود در عوض اینکه بعضی احسانات و خیرات برای آسودگی روح او نمایم و تاریخ این سلسله را بالتمام بنویسم . من نیز کردم ... در اینجا دانتس یك حرکتی کرد که علامت بیقراری از او ظاهر شد . فاریا گفت صبر کن که مطلب بآخر رسیده و قریب باتمام است .

درتاریخ ۱۸۰۷ یکماه قبل‌از آنکه مرا حبس نمایند . بعد ازفوت کاردینال چون عمارت بدیگری تعلق یافته بود و من میخواستم کتابخانه خود را با قدری تنخواهی‌که داشتم ازآنجا برداشته و بروم بفلورانس و در آنجا ساکن شوم پس قبل از حرکت باز مشغول تفحص و تجسس کتابها و نوشتجات شدم و با کمال دقت آنهارا جستجو میکردم . روز ۲۵ ماه دسامبر در تاریخ مزبور که زیاد تفحص کرده و بسیار خسته شده بودم و آنروز هم غذای سنگین و ثقیلی خورده بودم که کسالتی فوق‌العاده در من پیدا شده بود سه ساعت بعداز ظهر بود که سر را بروی دستها نهادم و مرا خواب ربود .

وقتی بیدار شدم شب شده و سخت تاریك بود . زنگ زدم که چراغ برایم بیاورند کسی نیامد . باقتضای فیلسوفی و درویشی‌که داشتم خود خواستم چراغ روشن نمایم شمعی‌را بیکدست گرفتم و درشعلهٔ ضعیفی که در بخاری بود خواستم روشن نمایم و بدستی دیگر از کتاب دعا که همچنان در روی میز باز بود کاغذیرا که دیده بودم سفید است و در همانجائی است که باز است برداشتم و این کاغذ معلوم بود که قرنها است در میان این کتابست و هم آنجا مانده است زیرا که رنگش زرد شده بود باری چون ساده بود وخطی نداشت اورا برداشته و لوله کرده وبدم شعله بردم . چون شعله

در او گرفت ناگاه دیدم خطوطی درکاغذ ظاهر شد . پس بتعجیل کاغذرا بادست خاموش نمودم . و خود شمع را بشعله گرفته و روشن ساختم

در روشنائی چراغ کاغذ نیمه سوخته را باز کرده و دیدم که در روی این کاغذ با مرکبی مخصوص که چون بآتش گـرم شود خط ظاهر گردد چیز نوشته اند . قریب بثلث کاغذ سوخته بود و این همان کاغذ است که امروز صبح تو اورا خواندی یعنی یك قطعه از اورا حال تمام اورا آورده ام بخوان تا بعداز آن آنچه را که خودم در اتمام کلمات و تکمیل جملهای او زحمت کشیده و ساخته ام بتو بنمائیم . دانتس این باز با کمال اهتمام و حرص و شره تمام کاغذی را که فاریا داد گرفته وخواند . لـکن کلمات ناقص و جمله هـای بریده و سوخته بود مطلبی باز دستگیرش نشد . فاریا کاغذ دیگری باوداد که خود نوشته بود اونیز جملهای نا تمام وکلمات ناقصه بود

دانتس‌نیز اورا مرور کرد وبازچیزی نفهمید . آنگاه فاریا گفت ایندوکاغذ را بهم وصل کن و آنچه دیدی بخوان- دانتس بهم وصل نمود وچنین خواند :

امروز که ۲۵ آوریل سال ۱۳۹۸ است . الکساندر ششم پاپ مرا بحضور خود بصرف طعام طلبیده وچون میترسم که بعلت نا رضائی ایشان از من که چرا بقدری که میخواستند ومنظور داشتندکه من‌بایشان تنخواه بدهم برای شغل ومنصب گاردینالی ندادم و بعلت اینکه چرا اورا وارث حقیقی خودم نساختم با من هم همان رفتار نمایند که با گاردینالهای سابق کرده‌اند یعنی‌مسموم سازد . اعلان‌میکنم واطلاع میدهم به برادر زادهٔ خودم کید و اسپادا که آنچه دارم باو منتقل نموده ام . بداند که من مدفون ساخته ام درموضعی که میداند زیرا که اوخود با من آن مکانرا دیده‌است یعنی در جزیرهٔ کوچك مونت کریستو در غاری که در آن جزیره واقع است مدفون ساخته ام آنچه داشته‌ام از سبیکه های زر و مسکوکات طلا. وجواهرات و الماس که تنها خودم میدانم و احدی مطلع نیست از این گنج که تقریباً میرسد بمبلغ دوملیون آنو پول رومن . که محل را پیدا میکند چون ازلنگرگاه کوچك ازطرف مشرق‌سنك بیستم را بردارند دو راه احداث شده است در این‌غار واین گنج در دور ترین زاویهٔ غار دوم است که من تمام آن گنج را ببرادر زادهٔ مزبور خودم بخشیدم که مال خود بداند و از او تصرف نماید . چنانـکه تنها وارث من اوست . ۲۵ ماه آوریل سـال ۱٤۹۸ در « اسپادا »

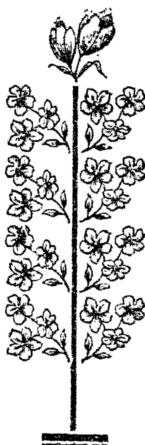
چون دانتس خواند و تمام شد فاریا گفت خوبست ـ دانتس که هنوز باور میکرد گفت آیا این وصیت نامه و گنجنامه گاردینال اسپادا همانست که مدتها تفحص کرده بودند ـ فاریا را حوصله تنگ شد و گفت آری، آری، آری، هزار بار آری ـ گفت چه کسی اینرا اینطورتوضیح نموده‌است ـ گفت منکه ازمقیاس کاغذ نیم‌سوخته اندازه سطرها و کلمات را معین کرده واز کلمات باقیه پی‌بکلمات فانیه برده بزحمتهای بسیار جمله ها را تمام نموده ام. چنانکه کسی در چاه ظلمانی از تنها روشنائیکه از سرچاه افتاده اطراف و مواضع دیگر چاه را معلوم ومشخص‌میسازد ـ دانتس گفت بسیارخوب بعد از آنکه اینکار را تمام نمودید چه کردید.

گفت همان لحظه خیال سفر کردم و روانه شدم لکن پولیس امپراطوری که دربارهٔ من بدگمان بودند که میخواهم در اتحاد کشور فرانسه سعی نمایم مراقب حال من بودند روزی که از پیومبینو میخواستم سوار کشتی بشوم مرا تفحص کرده و جزوه اول کتابی‌که در اتحاد کشور ایتالیا نوشته بودم و همراه داشتم دیدند و چون آن اوقات پسری برای ناپلئون متولد نشده بود و کشور روم را هنوز نمیخواست که یك سلطنتی باشد این اتحاد ایتالیا آن‌وقت خلاف پولتیك او بود مرا گرفته وحبسم نمودند. فاریا پس از گفتن این فقره بمهر و محبت تمام بدانتس نگریسته و گفت فرزند اکنون تو هم میدانی تمام آنچه را که من میدانم. پس اگر قضا و قدر خواست که هردو از این زندان خلاص شویم نصف این گنج از تو و نصفی از من خواهد بود و الا اگر من مردم و روزی تو خلاصی یافتی همهٔ این دفینه مال تو است.

دانتس پرسید که مگر وارثی از برای این گنجینه در دنیا غیراز من وشما نیست ـ گفت نه نه بالمره خاطر آسوده دار ومطمئن باش که احدی از این سلسله نمانده و بکلی منقرض شده. بعلاوه وارث حقیقی و منحصر بفرد این سلسله همان کنت اسپادا بود که کتابخانه و آن کتاب دعا را با آنچه در او بود بمن منتقل کرد و مرا وارث خود قرار داد. پس اگر این گنجینه بدست ما افتد بی دغدغه میتوانیم در او تصرف نمائیم و مطلقاً منازعی نداریم ـ دانتس پرسید که شما چقدر تخمین کرده اید این گنجینه را ـ گفت دوملیون اکو رومن تعیین نموده ام که بحساب پول این زمان سیزده ملیون اکو میشود تقریباً از پول خودمان (هزار اکو تقریباً شش فرانك است) .

دانتس از عظمت این گنج متوحش شده و بی اختیار گفت محال و ممتنع است ـ فاریا گفت چرا محال است وحال آنکه خانوادهٔ اسپادا یکی از خانواده های بسیار قدیم و بسیار با قدرت ومتمولترین خانوادها بوده است و درآن زمانها که ضایعی معروف نبود و مخارجی فوق العاده نداشتند با آنهمه استقلال که بزرگان خانواده هارا بود جمع کردن جواهرات وذخیره نمودن طلابیشتر از این مقدارها هم استبعاد نداشت و ممکن بود حرص وولعی هم بجمع آوری و نگهداری جواهرات وسبیکها طلاداشتند و امروز هم از خانوادهای رومن هست که ازگرسنگی میمیرند وحال آنکه یك ملیون جواهرات دارندکه از پدران رسیده وباید درتصرف رئیس سلسله باشد یعنی بزرگترین اولاد که آن بیچاره بحسرت نگاه میکنند و جرئت ندارد که دانهٔ از آنها را بمصرف برساند بلکه باید او خود نیز چیزی علاوه کرده و در وقت مردن به پسر بزرگتر بسپارد و برود و هکذا .

دانتس گمان میکرد که خواب می بیند در میانه بیم و امید از شك و یقین مانده نمیدانست چه بگوید ـ فاریا گفت اینکه در اینمدت من این سر را ازتو پنهان داشتم بدو ملاحظه بود . اول اینکه میخواستم ترا کاملا امتحان نمایم دوم آنکه میخواستم یکمرتبه ترا بسرگنج ببرم و از حیرت تو تفریح نمایم آنوقت من ترا بسر گنج میبردم اما حال اگر خلاص شویم تو باید مرا آنجا ببری باری عجالتاً چرا بمن اظهار تشکر و امتنان نمیکنی ـ دانتس گفت این گنجینه تمام بشما تعلق دارد . من بهیچوجه حقی در اوندارم . وخویشی وقرابتی میانه ما نیست همینقدر که مرا محرم خود دانستید و این سر را بمن گفتید از شما ممنون هستم و کمال تشکر را دارم ـ فاریا گفت نه فرزند تو اشتباه کردی . تو فرزند من هستی من ترا بفرزندی خود در پیشگاه جلال خداوندی قبول کرده ام وتو رفیق و انیس ودوست تنهائی و زندان من شدی و شغل کشیشی که دارم مرا از ازدواج مانع است ووارث من بسته باراده خودم است من ترا وارث خودم قراردادم وخدارا شاهد میطلبم که ترا پسر خودم قرار دادم آنگاه دست خودرا که حرکت داشت بطرف دانتس دراز کرد که مشارالیه گریه کنان اورا گرفته و بوسید .



فصل نوزدهم

حملهٔ سوم مرض

اکنون که این خزینه مدتی مایه اشتغال فاریا بود. ممکن است که روزی اسباب سعادت آنکسی شود که فاریا اورا چون فرزندعزیز خود ازصمیم قلب دوستدارد و اکنون برقدر و قیمتش افزود و بی اندازه از او مهربانی میکرد. دانتس نیز فکر میکرد که این قدرت و قوتی که از تملك این مال خطیر شخص را دست میدهد تا چه پایه میتواند باصلاح کار دوستان بپردازد. و انتقام خود را از دشمنان بکشد. فاریا جزیره مونت کریستو را ندیده بود و نمی‌شناخت. اما دانتس مکرر از پهلوی او عبور کرده و یکبار هم درساحل او لنگر انداخته بود. این جزیره در بیست و پنج میل فاصله از جزیره پیانوزا در میانه جزیرهٔ کورس و الپ واقع بود. این جزیره سنك لاخی بود شبیه بشکل مخروط. از قدیم‌الایام تا کنون نیز غیرمسکون و خالی ازسکنه است. گویا در ابتدا بواسطه انقلابات جوف ارض چون کوه‌آتش‌فشانی ازقعر دریا بالا آمده بود.

دانتس نقشه اورا بفاریا مینمود. وفاریا نیز باو راه وطریقیرا تعلیم میکردکه چکند تا بگنج پی‌برده واورا پیدا نماید. اما هنوزآنقدر یقین که فاریا بوجود این گنج داشت دانتس نداشت. فی‌الواقع اکنون مطمئن شده بود که فاریا جنون ندارد. و بقسمی‌هم که زحمت کشیده و این گنجنامه را توضیح نموده بود جای تحسین وآفرین‌فراوان داشت. اما نمیتوانست که اعتقاد بوجود گنج نماید زیرا در صورتیکه چنین گنجی هم بوده است از کجا معلوم که تا بحال از دست تطاول ایام بر جای باقی مانده باشد. پس چون او را اکنون محض خیال نمیدانست اقلا او را از میانه رفته وغیر موجود تصور میکرد.

باری از آنجا که قضا و قدر چنین مینمود که نمیخواست راه امیدی برای فرار بیچارگان بگذارد. آن دهلیزی که نقبی بزیر او برده بودند و درباره دانتس آن نقب را کور کرده و مسدود ساخته بود چون از یکسمت احتمال خرابی پیدا کرده بود بحکم حاکم آن راهرو را خراب کرده و دوباره با سنگهای عظیم در کمال استحکام چنان ساختند که دیگر امکان نقب‌زدن نماند. و بسی جای شکر داشت که فاریا قبل از وقت دانتس را مجبور کرد که راه نقب‌را کور کرد والا در این‌وقت تعمیر به نقب پی برده و از کیفیت مطلع شده البته ایندو دوست را از هم جدا می‌ساختند.

دانتس بحزن و کدر بفاریا میگفت. دیدید که راه فرار بالمره مسدود شد. و خدا نخواست که اقلا در چشم شما این لیاقت وفاداری راهم داشته‌باشم که به‌بینید میتوانم فرارنمایم اما نمیکنم. اکنون دیگر بطریق حتم واجبار در این‌محبس هستیم و امید خلاصی نداریم. از گنج سخنی نمیگویم زیرا درحقیقت گنج من آن نیست که در زیر سنگهای مونت کریستو مخفی مانده است بلکه گنج حقیقی من حضور شما است و بودن درخدمت شما و تعلیم گرفتن از شما و آموختن علوم و روشن ساختن تاریکیهای جهل منست که هرلحظه چیزی برعلم من می‌افزاید وخودرا قابل همصحبتی چون شما دانشمند می بینم اینست غنا و ثروت راستی من، اینست گنج و دفینهٔ من که تمام منت ازشما دارم. و از اینجااست که خودرا با وجود محبوسی وعدم آزادی خوشبخت و سعادتمند می‌بینم. از من باور نمائید. راست میگویم که این علوم که از شما آموخته‌ام بمراتب برای من ازخروارهای طلاو صندوقهای پراز الماس بهتراست زیرا که آنها نا پایدار وچیز عاریتی‌است که بحرقی یا غرقی یاتعدی ستمکاری یا تغلب غداری ممکن است که ازدست شخص‌برود. اما این گنجیه علوم واین خزانه دانشی که بمن داده اید از تطاول ایام و تعدی ستمکاران محفوظ ومصون است. نه دزدی را در او دست رسی است و نه محتاج بحفظ و حراست کسی است امتنان و تشکرمن در این‌باب نه بحدی‌است که توان بیان نمایم. یقین بدانید که هرگز آزادیرا بدوری از شما نمیخواهم و درحبس با شما بودن را بمراتب ترجیح میدهم بخلاصی وآزادی که دور از شما باشد.

امید فرار که دیگر نماند و امکان تصور نقشهٔ جدیدی برای خلاصی نبود. پس بالمره ازاینخیال منصرف شدند روزها و شبها با هم بوده و مدتها باینطورگذشت

در اینمدت فاریا دانتس را مجبور کرده بود که گنجنامه را حفظ نماید و روزی یك مرتبه از حفظ اورا بخواند بقسمی که دیگر از خاطرش محو نشود وچون مطمئن شد که دانتس اورا چنان حفظ نموده که محالست ازخاطرش محو شود گنجنامه را پاره کرد ونابود ساخت . وچون وقتی ازگنج مزبور صحبت میکرد بدانتس یادآوری مینمود که اگر روزی قضا و قدر اورا آزاد ساخت بهروسیله که باشد خود را تنها بدون آنکه کسی بفهمد بجزیرهٔ مونت کریستو برساند و در آنجا تنها بماند و بهمان ترتیب از طرف لنگرگاه کوچك مشرقی بالا رفته سنك بیستم را پیدا کرده و از محل خودش بهر قسم است دور نماید و راه غار ها را پیدا نموده و گنج را در زاویهٔ دور تر از غار دوم بطلبد .

چنانکه گفتیم فاریا همانطور از دست وپا شل وعاجز مانده بود که دیگر یقین بود که صحت نخواهد یافت بهمین قسم روزها و ایام و ماهها گذشت . اگرچه در رو بروی همدیگر چیزی که شکایت از روزگار و حبس باشد نمیگفتند اما وقتیکه فاریا دراطاق خودش تنها و دانتس دراطاق خودش بود هردو آه های سوزناك میکشیدند و ناله از روزگار خود داشتند واز ایام آزادی که خاصه برای دانتس چون خوابی بود یاد کرده و افسوسها داشتند . یك شب دانتس از خواب سراسیمه بیدار شد و گمان کرد که او را باسم صدا میکنند . چشم از خواب باز کرد و رفت باطراف نگریست چیزی ندید . اما صدائیکه نام اورا میگفت با ناله حزین بگوشش رسید . این بار درست گوش داد دید که این صدا از اطاق فاریا میآید . پس با کمال اضطراب از جای برخاسته و از راه نقب خود را باطاق فاریا رسانید . چراغ فاریا با روشنائی ضعیفی میسوخت . دانتس اورا دید رنگ زرد شده وبپایهٔ خوابگاه چسبیده وازآثار نزدیکشدن حمله مرض برخود می‌پیچید و میلرزید .

چون دانتس را دید گفت عزیزم گفتن ضرور نیست ، تو خودت مطلب را میدانی مرض حمله را پیش‌آورده و اینك میرسد ومن خواهم مرد دانتس در شنیدن این کلام بالمره خود را گم کرده و دوید بطرف درب و فریاد کنان طلب یاری کرد فاریا با وجود مرض و عجز از حرکت بهرطوریکه بود دانتس را گرفته و نگهداشت و گفت عزیزم ساکت شو بگذار هرچه میشود بشود اقلا اگر من مردم باز امید نجاتی

از برای تو بماند و کسی از حالت مراودهٔ ما با هم مطلع نشود. زیرا که چون مطلع شدند کار برتو دشوار میشود. ازآنجا که بعدازمن این زندانرا خالی نخواهند گذاشت یك بدبخت دیگر اینجا خواهد آمد. پس تو در مکان خودت بمانی بهتر است باینجهة که این سوراخها و نقبها که الان حاضر داریم سالها میخواهد که تا اینطور بشود. پس یکروز بر آن شخص ظاهر میشوی و او ترا فرشته تصور میکند که بخلاصی او آمده و شاید آن محبوس هم هوشیار باشد با هم یاری کرده فرار سهلتر میشود و اسباب زودتر بدست می آید. معلومست که خدا میخواسته است بسی بیشتر از آنکه از تو گرفته و عنایت خدائی با تو بوده است بتو بدهد حال دیگر وقت آنست که من میمیرم.

دانتس دستها را بهم متصل کرده بود و فریاد میزد. فاریا با هزار التماس او را ساکت کرد ـ دانتس قدری خودرا جمع آوری کرده وگفت من یکمرتبه شما را از چنگ این مرض خلاص کردم وامیدوار هستم که بازهم خلاص نمایم. پس پایهٔ خوابگاه را بلند کرده و شیشه را بیرون آورد که هنوز بقدر ثلث شیشه از آب سرخ داشت. بفاریا گفت عزیزم زود بمن دستورالعمل بده که این بار چه باید بکنم — فاریا سری بنا امیدی حرکت داد وگفت این بار دیگر خلاصی نیست خواهم مرد. اما چون انسان همیشه زندگانی خودرا طالب است چه ضرری دارد اگر سعی نماید. باری در پنجدقیقه اینمرض شدت تمام برمن وارد میشود و بعد از یکربع دیگر چیزی نمی ماند غیراز جسدی بیروح. تو همان کاررا که سابق کردی میکنی الا اینکه دیگرآنقدر صبرنمیکنی و زودتر دوازده قطره از این دوا بحلق من میریزی اگر بحال آمدم فبها و الا باقی شیشه را هم بحلق من میریزی اگر بحال نیامدم یقین بدان که مرده ام

دانتس پیرمرد را بغل کرده و بروی خوابگاه گذاشت ـ فاریا اول او را دعای خیر کرد بعداز آن گفت فرزند دراین دم رفتن مثل اینست که حجابها ازپیش چشمم برداشته شده والان گنجینه خودمانرا درغار دوم مونت کریستو مشاهده مینمایم و خلاصی ترا از خدا میخواهم وچون گنجرا مالك شدی و دیدی که حقیقت داشته است بخاطر بیاورکه تمام عالم مرادیوانه گفتند اما دیوانه نبودم. این هنگام لرز سختی فاریا را گرفت ـ دانتس دید چشمهای او سرخ شد مثل اینکه موجی از خون

بسرش بالا رفت. پیر مرد دست جوان را گرفته بی اختیار فشاری داد و گفت خدا نگهدار من رفتم ـ دانتس بنای ناله و زاری گذاشت ـ فاریا گفت از برای خدا آخر ساکت شو که اگر هم تو توانستی مرا خلاص نمائی ما را یکجا نخواهند گذاشت و همه را از مراودهٔ که ما داریم مطلع خواهی کرد ـ گفت حق بجانب شما است باید سکوت نمایم امیدوارم که شما را خلاصی بخشم. ایندفعه بنظرم چنان میآیدکه صدمه مرض کمتر از آن دفعه است ـ گفت نه در کمال سختی است و حتماً میمیرم واینست مرگ که آمد... تمام شد... چشمها از کارماند... هوش رفت... دستت را بیار دانتس... خدا نگهدار رفتم... مونت کریستو فراموش مکن! مونت کریستو. بلند شد و افتاد بروی خوابگاه حملهٔ مرض سخت رسید اعضا بهم بپیچید وچشمها ورم کرد و کفی خون آلود از دهانش بیرون می آمد و از حس افتاد و چیزی در روی خوابگاه نماند الا جسدی بی حس

دانتس لامپرا برداشته ولحظه بصورت او نگاه کرد آنگاه چاقو را برداشته و بمیان دندانهای او انداخت که دندانها ازهم باز شد و شیشه دوا را برداشته دوازده قطره بشماره ریخت. تا نیم ساعت صبر کرد اثری ظاهرنشد وجسد درحالت عدم حس برقرار بود. آنگاه شیشه را برداشته چون دهان همانطور باز مانده بود بقیه دوا را بحلقش ریخت گویا دوا در اعضای او اثری کرد که چشمها بی اندازه باز شد و یك حرکتی هم در اعضا ظاهر گردید. اما همین بود دوباره بدن بحالت میت عود کرد چشمها بهمانطور گشاده ماند. صبح نزدیك بود طلوع نماید. هنوز دانتس امیدداشت که شاید فاریا بحال آید اما چون هوا روشن گردید و در روشنائی روز بدقت ملاحظه کرد محقق شد که فاریا فوت شده و بازگشت دیگر محال است. و چون وقت آمدن زندانبان هم نزدیك بود دیگر حاصلی در توقف ندیده چراغ را خاموش کرده وپنهان نمود و خود داخل نقب شده و رفت

این بار زندانبان از دانتس شروع کرده بود غذا را آورد وگذاشت و معلوم بود که هنوز از فوت فاریا اطلاعی ندارد و رفت ـ دانتس که میخواست بفهمد در اطاق دوست بد بخت بیچاره خود امر چگونه میگذرد. پس بشتاب داخل سوراخ شده ورفت تاآخر سوراخ وآنجا ایستاد وگوش داد. دید زندانبان تازه رسیده وبیچاره

فاریا را بآنحالت دیده وفریاد میکنند و امداد میطلبد . دانتس شنید که چند نفری از قراولان دویدند وآمده مطلع شدند ورفتند حاکمرا اطلاع دادند که لحظه بعد حاکم آمد . دانتس شنید صدای خوابگاه را که بالا میرفتند و پائین می‌آمدند وصدای حاکم را شنید که امر کرد تا آب سرد بروی او پاشیدند و چون دید حاصلی از این کار ها نشد فرستاد پی طبیب . حاکم بیرون رفت آنوقت دانتس صداي خنده و بعضی کلمات تمسخر بگوشش رسید

یکی میگفت دیوانه بسر گنج خود رفت سفر بی‌خطر . و دیگری میگفت باوجود آنهمه ملیونها الان آنقدر ندارد که قیمت کفنی برای خود بدهد . و یکی هم گفت کفن قلعه دیف چندان قیمتی ندارد . آندیگری جواب داد که چون این‌شخص از اهل کلیسیا است شاید رعایتی درحقش نمایند . آن یکی گفت همان جوال است و چیز دیگری نیست . دانتس همه این سخنان را می‌شنید اما چیز درستی نفهمید . بعد احساس کرد که همه رفتند اما جرأت نکرد داخل اطاق شود . زیرا که ممکن بود یکی را برای نگهداری مرده درآنجا گذاشته باشند . پس همانجا ماند . در سریکساعت باز صدا شنید گوش‌داد . این بار حاکم بود که با طبیب و چند نفر دیگر از قراولان بآنجا آمده بودند . زمانی باز سکوت شد . معلوم بود که طبیب مشغول امتحانست . بعد صدای طبیب را شنید که گفت مرده است ـ حاکم گفت بسیار ملول شدم از اینکه گفتید . زیرا که این محبوس فقیری ملایم و دیوانهٔ با مزهٔ بود بعلاوه نگهداری اوهم زحمتی نداشت ـ زندانبان گفت آری کمال سهولت را داشت و من نمیتوانم بگویم که اگر پنجاه سال هم در اینجا می‌ماند ابداً بخیالش هم نمیرسید که فکری از برای فرار نماید ـ حاکم بطبیب گفت اگرچه در علم شما شکی و شبههٔ ندارم، اما بجهت تکلیف و مسئولیت خودم ناچار است که امتحانی دیگر بنمائیم تا محقق شود که محبوس مرده است .

بعد از اینحرف مدتی سکوت شد . بازمعلوم بود که طبیب امتحان میکند . آنگاه شنید که طبیب گفت هیچ جای تردیدی نمانده من شما را مطمئن مینمایم که مرده است ـ حاکم گفت باهمه اینها قانون حکم میکندکه امتحان دیگری هم بعمل‌آید پس فرمان دادکه آهنها را سرخ نمایند، این فرمان دانتس‌را بلرزه در آورد . قدری

رفتند و آمدند بعد از زمانی شنید که آمدند و گفتند آهنها سرخ شده حاضر است . آنوقت دانتس شنید که خوابگاه صدا کرد معلوم بود مرده را حرکتی دادند . بعد از آن صدای سوختن چیزی بگوشش رسید بالاخره بوی گوشت سوخته بمشامش خورد باستشمام این بوی گوشت انسانی حالت دانتس منقلب گردید و پیشانی عرق کرد و دل طپید و قریب بحالت مدهوشی رسید . آنگاه صدای طبیب را شنید که گفت می بینید بتحقیق مرده است و این داغی که بپاشنه پای نهادیم مسئله را بالمره محقق ساخت بیچاره مجنون از دیوانگی چاق شده و از حبس خلاصی یافت

یکی از همراهان حاکم پرسید که نام این بیچاره فاریا نبود ـ گفت آری از قرار معلوم نام قدیمی او و از خانوادهٔ محترمی بوده . بیچاره بسیار صاحب علم و دانشمند بود و در هرمبحثی کمال عقل را اظهار میکرد الا درمسئلهٔ گنج که چون سخن بآنجا میرسید آنوقت جنون او طلوع میکرد ـ طبیب گفت آری این یکنوع جنونی است که در طب عنوان مخصوصی دارد ـ حاکم از زندانبان پرسید که توهیچ شکایت و رنجشی از او داری ـ گفت ابداً برخلاف بعضی از اوقات از قصه هائی که از تواریخ میگفت من خیلی حظ میکردم . یکروز هم شنید که گفتم زنم ناخوش است نسخه دوائی بمن داد که فی‌الواقع اسباب صحت عیالم گردید

طبیب خندید وگفت پس معلوم شد که ما همکار بوده‌ایم پس جناب حاکم امید که درحق همکار من رعایتی مخصوص بفرمائید ـ حاکم گفت چشم محض‌خاطر شما می سپارم که جوالی نو از برای او بیاورند از من راضی باش . آنگاه یکی پرسید که تکفین هم در حضور شما خواهد شد یا تشریف میبرید ـ گفت نه هستم اما زود تمام نمائید . قدری سکوت شده بعد از آن صدای پائی شنیده شد و دانتس صدای پاره شدن کرباسی استماع نمود و چند بار خوابگاه صدا کرد معلوم بود که میت را داخل جوال کرده و میدوختند . بعد از لحظهٔ حاکم گفت هم امشب . یکی از همراهان پرسید که ازبرای او تلاوت قداس شریف وسایر آئین شریعت مجری خواهد شد .

حاکم گفت ممکن نمیشود بعلت اینکه کشیش مخصوص این قلعه دیروز از من اجازه گرفت که برود و تا یکهفته در خارج کار دارد و مراجعت نخواهد کرد .

مگر بعد از ده روز ، بیچاره دیوانه بی اجرای آئین نقل بآخرت باید نماید و این خود تقصیر اوست بایستی صبر کنند تا آمدن کشیش و باین زودی نمیرد ! طبیب گفت آه آه این خود از اهل کلیسیا است در آن دنیا از برای خود کاری میکنند محتاج به اجرای آئین نیست صدای خنده بگوش دانتس رسید . حاکم گفت عمل تمام شد باقی از برای امشب خواهد ماند ـ دربان قلعه پرسید در چه ساعت جنازه را حمل نمائیم گفت از ساعت ده تا ساعت یازده ـ گفت کسی پهلوی مرده بماند ـ حاکم گفت نه مرده نگهبان میخواهد چکند . بهمان قرار معمول ایام زندگی ؛ درب محبس را بسته ومیروند در وقتش آمده ومیت را خواهند برد . آنوقت دانتس صدای پاپها را شنید که دور می شدند ، بعد صدای درب را شنید که بسته‌شد و سکوت کامل گردید . پس دانتس باهستگی و احتیاط درب سوراخ را باز کرده و باطراف نگاهی کرد وکسی را ندید پس از سوراخ بیرون آمد





فصل بیستم

گورستان قلعهٔ دیف

دانتس در روی خوابگاه جوالی از کرباس ضخیمی دید که فاریا را درجوف او نهاده و دوخته اند و بطول خوابگاه گذاشته و رفته اند . دانتس دید که کار تمام شده ومفارقت محقق گردیده دیگر این دوست عزیز را نخواهددید مگر درخیال قدری نالید و ندبه و نوحه کرد و در پهلوی خوابگاه نشست و بفکر فرو رفت . خود را بالمره تنها یافت و زندگانی بیدوست را وانگهی باین صعبی و سختی دشوار و ناگوار دید . خیال خودکشی که بجهت مصاحبت فاریا از خاطرش محو شده بود ، اکنون در برابر جسم بیروح او در مد نظرش جلوه‌گر گردید . و با خود گفت اگر من هم بمیرم البته بفاریا رسیده و او را ملاقات خواهم کرد . اما چگونه بمیرم ! باز با خود گفت سهل‌کاریست هم اینجا میمانم چون‌آمدند که جنازه را ببرند خود را بروی یکي از آنها انداخته و او را خفه میکنم آنگاه مرا برده و میکشند و بفاریا می پیوندم . دانتس را این مرگ نا پسند آمد و سزاوار ندید و همان لحظه کراهت مرگ و محبت خلاصی و زندگانی بدلش داخل شد و فوراً خیال اول از دلش بیرون رفت . و با خود گفت مرگ نه نه نمیخواهم بمیرم ، میخواهم بمانم . میخواهم تا قوه دارم در خلاصی خود سعی نمایم . نه نمیخواهم بمیرم ! میخواهم از دشمنان انتقام بگیرم . میخواهم دوستان را جزای‌خیر بدهم . اما دریغ که دراین زندان خواهم‌ماند و از اینجا بیرون نخواهم رفت مگر مثل فاریا جنازهٔ مرا بیرون برند

چون این‌خیال از دل دانتس گذشت یکمرتبه تغییری در حالتش پیدا شده مثل اینکه خیالی بذهنش رسید ، زمانی دیر بی‌حرکت مانده بعد بر خاسته چند بار

دراطاق دور زده پس آمد در برابر جوال فاریا ایستاده وبا خود گفت اوه اوه کهٔ این خیال را بمن فرستاده وچه کسی چنین خیالی بذهن من افکند؟ تو هستی خدایا توئی چون زنده از این زندان خلاصی ندارد و ازین درب بیرون نمیرود غیر از مرده پس جای مردگان را بگیریم همان لحظه بدون آنکه دیگر مجالی بخیال بدهد که مبادا تغییر عزمی بمیان آید فوراً کارد را برداشته و جوال را شکافته وجسد فاریا را بیرون آورده و بغل کرده و برد باطاق خودش و روی خوابگاه خودش و لباس خود را باو پوشانید و کلاه خود را بسر او نهاده و اورا روی بطرف دیوار در خوابگاه خوابانید که اگر زندانبان بیاید و غذا بیاورد گمان کند که دانتس خوابیده است زیرا مکرر چنین اتفاق می افتاد که زندانبان طعام آورده و او را میدید که حرکتی نمیکند خوابیده تصور کرده و غذا را بسر میز نهاده و میرفت. بعد از آن دانتس پیشانی فاریا را بوسید ولحاف خود را برویش انداخت واز سوراخ بطرف اطاق فاریا رفت و چون بآنجا رسید سوزن و نخ فاریا را برداشته و خود عریان داخل جوال شده و بهمانطور که فاریا را در جوال خوابانیده بودند خوابید و جوال را از داخل دوخت. دلش چنان میزد که اگر آنوقت کسی وارد اطاق میشد صدای دلش را میشنید دانتس تا شب وقت بسیار داشت و میتوانست که صبر نماید و یکساعتی بوقت آمدن آنها برای حمل جنازه مانده داخل جوال بشود لکن ترسید مبادا تا آنوقت حاکم تبدیل رأی نموده زودتر جنازه را بردارند و این آخرین امید هم ازو فوت شود. بهر تقدیر این نقشه را که الان برای خود اختیار کرده از اینقرار بود.

که اگر در اثنای حمل جنازه در بین راه فهمیدند که عوض مرده زندهٔ را میبرند آنوقت دانتس دیگر مجال نداده باکارد فوراً جوال را چاك زده اگر توانست آنها را متوحش و فراری کرده خود را خلاص نماید. و اگر آنها فرار نکردند آنوقت با همان کارد مدافعه میکند تا چه شود. و اگر در اثنای راه چیزي نفهمیدند و اورا تا گورستان بردند. پس او را دفن خواهند کرد در اینصورت هم چون معلوم است که چندان اهتمام نخواهند کرد و مشتی بیشتر خاك بروی او نخواهند ریخت پس بمحض اینکه آنها فارغ شدند و رفتند با همان کارد جوال را پاره کرده و راهی از زیر خاك باز کرده و فرار مینماید و اگر خاك زیاد بر سرش ریخته و اطراف و رخنهای قبر را محکم نمودند آنوقت خفه شده و مرده و جانش فارغ میشود.

دانتس از دیروز چیزی نخورده بود امروز هم مجال نکرد چیزی بخورد با وجود گرسنگی چنان مشغول خود بود که ابداً بخیال خوراك نیفتاد. حال خطرها در پیش داشت چه جای خوراك بود. خطراول او این بود که مبادا وقتیکه زندانبان ساعت هفت طعام میآورد ملتفت شود که دانتس با فاریا عوض شده است. اما از خوشبختی تا بحال هزار بار شده بود که زندانبان آمده و دانتس را خوابیده دیده غذا را گذاشته و متعرض او نشده و رفته بود. اما از سوء قضا ممکن بود که این بار برخلاف عادت چیزی بدانتس خطاب میکرد و چون جواب نمی‌شنید پیش آمده و از کیفیت مطلع می‌شد.

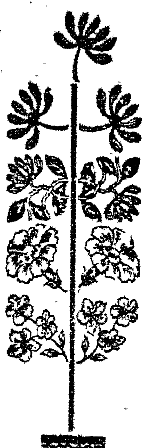
چون ساعت هفت نزدیك شد دانتس‌را اضطراب شدید شد. بدستی دل‌خود را گرفته بود که صدای طپیدن او بیرون نرود و بدستی عرق پیشانی را پاك میکرد. و گاهی‌هم اورا لرزی میگرفت و دلش‌چنان فشرده می‌شد که گمان میکرد الان میرود بمیرد. ساعت هفت گذشت بهیچوجه صدائی و انقلابی در زندان بهم نرسید دانتس فهمید که این‌خطر نخستین بحمدالله بخیرگذشت و اینرا بفال نیك گرفت. باری در ساعت مقرر صدای پای در بیرون زندان شنیده شد. دانتس فهمید که وقت رسیده پس تمام جرأت خود را حاضر کرده و دل قوی نمود و با کمال اطمینان منتظر شد. درب باز شده و تخته تابوت را بر زمین نهادند و در روشنائی چراغی که همراه آنها بود از سوراخهای کرباس دانتس دونفر را دید که بخوابگاه نزدیك شدند و یکنفرهم فانوس بدست در بیرون درب ایستاد. هرکدامی از این دو نفر که نزدیك آمده بودند بیك سرجوال چسبیده و بلند کردند. آنکه از طرف سر گرفته بود گفت این پیرمرد فرسوده هنوز عجب سنگین بوده است و آنکه از طرف پای گرفته بود گفت تو گوئی که هرقدر از گوشت تنش کاسته میشد بروزن استخوانش می افزود. اولی پرسید که گرهٔ خود را زدهٔ — دومی گفت آنقدر احمق نبودم که چنین وزنی را بیخود همراه بیاورم و ببرم، گره را در بیرون در محلش‌خواهم زد — آن یکی گفت حق بجانب تو است. حال بچسب تا برویم. پس‌جوال‌را بروی تابوت نهادند دانتس دست و پا را همچنان خشك درازکرده بود که گوئی مرده هفتادساله است. وتابوت‌را برداشته روان شدند یکی درجلوفانوس‌میکشید و دونفر دیگرتابوت را می‌آوردند. از پلها بالا بردند.

دانتس احساس‌هوای خنك خارج را کرد و نسیم دریا را شناخت. حاملین تابوت قریب به بیست قدم رفتند آنگاه ایستاده و تابوت را برزمین نهادند. یکی ازآنها

دور شد و دانتس صدای کفش اورا در روی سنگها میشنید. و با خود میگفت آیا الان کجا هستم. آنکه در پهلوی تابوت مانده بود میگفت واقعاً این خیلی سنگین بود. یك عزمیهم بدل دانتس افتاد که الان برخاسته و فرار نماید. اما معقول نیافت و نکرد آنکه از پهلوی تابوت دور شده بود بآنکه فانوس داشت گفت فانوس را باینطرف بگیر و الا آنچه میخواهم پیدا نخواهم کرد. دانتس گفت آیا به بینی چه چیز میطلبد و پیچه میگردد شاید بیلی یا کلنگی میجوید. این وقت یك بانگ خشنودی آن جوینده بدانتس معلوم داشت که آنچه میطلبد یافت.

همانوقت دانتس احساس کرد که چیز سنگینی به پهلوی او بزمین افتاد و بعد پایهای اورا با بندی بسیار سخت و محکم بستند. یکی که نشسته بود پرسید گره را محکم کردی ـ گفت آری ـ گفت حال برویم ـ دانتس احساس کرد که تابوت بلند شد و براه افتادند تقریباً پنجاه قدم هم رفتند آنگاه ایستادند و دری را باز کردند باز براه افتادند. دانتس صدای موجها را می شنید که میخوردند در ساحل بسنگهائیکه عمارت وقلعه در روی آنها ساخته شده وهرچه میرفتند این صدا واضحتر می شد. معلوم بود که رو بدریا میروند یکی از آنها گفت عجب شب منقلبی است هیچ خوب نیست که در چنین شبی شخص سفر دریا نماید ـ آندیگری گفت آری آبه بیچاره هیچ خوش نخواهد گذراند. در اینجا صدای قهقهه بلند شد و خندیدند. اما دانتس چیزی نفهمید.

یکی گفت خوبست دیگر رسیدیم ـ آن دیگری گفت نه قدری هم دور تر برویم. دفعه قبل آن یکی خیلی نزدیك بکنار مانده بود که موجها او را بساحل و سنگها زده بودند وصبح حاکم بما جنگ کرد. چندقدمی هم سر بالا رفتند وایستادند. دانتس دید که تابوت را بر زمین نهادند و جوال را از طرف سر و پا گرفته و در هوا رقص میدهند بالا و پائین میکنند. یکی گفت « یك » دیگری گفت « دو » و سومی گفت « سه ». همان لحظه دانتس دید که بهوا بلند شده و در فضای خالی چون مرغی تیر خورده بپائین میرود. بوحشتی که دلش از هول یخ کرد. و یك چیز سنگینی هم بپایش آویخته شده و او را بسرعتی تمام پائین میبرد. ناگاه احساس کرد که چون تیری با پایش داخل آب سرد شد و بی اختیار فریاد کرد لکن همان لحظه صدا در زیر آب مضمحل گردید. دانتس را بدریا افکندند و گلوله از شمارهٔ سی وشش بپایش بسته بودند که اورا یکسر بقعر دریا میبرد. پس معلوم شد گورستان قلعه دیف عبارت از دریا است که مردگان محبوس را بدریا می افکنند.



فصل بیست و یکم

جزیرهٔ دیتبولان

دانتس با وجود اینحالت وحشت انگیز خود را گم نکرده نفس را دزدیده و بدست راست که کارد را گرفته بود جوال را چاك زده سر و دست از جوال بیرون کرد لکن دید گلوله اورا بقعر میبرد و بسطح آمدن نمیگذارد. پس خودرا خم کرده و چنبر ساخت و بزحمتی بسیار بند را برید گلوله جدا شده با جوال بطرف قعررفت و دانتس اندکی سخت بآب زده و بالا آمد ونفسی تازه نمود و فوراً بآب فرو رفت زیرا احتیاط لازم بود، بایستی طوری کند که کسی او را نه بیند. و چون بار دوم برای تجدید نفس بروی آب آمد قریب پنجاه قدم از موضع سقوط دور شده بود.

در بالای سر آسمانی دید سیاه و تیره که ابرهای ظلمانی بحرکت باد در جریانند. که گاهی ستارهٔ از زیر ابر نمایان میشود. و در پیشا پیش خود دریائی بی پایان دید که موجها کم کم بجوش وخروش میآیندکه این علامت اینست که طوفان شدیدی نزدیکست و درعقب سرخود قلعه دیف را دید که چون دیوی در تاریکی شب از سطح آب قدی راست کرده وگویا میخواهد شکار خودرا که ازچنگش بیرون رفته دوباره بچنگ آورد و در قلهٔ سنگها روشنائی فانوس را دید که دونفر روشن کرده و چنان بنظر آورد که با بیقراری تمام خم شده و بدریا نظاره مینمایند. فی‌الحقیقة این دو نفر صدای دانتس‌را بهنگام رسیدن بآب شنیده بودند و بدریا نظر میکردند که به بینند چیزی احساس‌میکنند. دانتس باز بآب فرو رفت و در زیر آب مسافت‌زیادی طی کرد.

این قسم شناوری را دانتس خوب بلد بود و مکرر جمعی بتماشای او می ایستادند وقتیکه در دریا شنا میکرد. این قسم شناوری را درکشور ما زیرآبی میگویند

که بدهکار از دست طلبکار اینگونه فرار مینماید ـ و همه تصدیق داشتند که دانتس بالا ترین شناوران مارسی است. چون دوباره برای تنفس بسطح آب آمد دیگر فانوس را ندید. از تمام جزایری که در اطراف جزیرهٔ دیف بودند نزدیکتر از همه جزیرهٔ راتونو و پومك بودند. اما ایندوجزیره مسکون بودند وهمچنان جزیرهٔ کوچك دوم. و جزیرهٔ خاطرجمع و مطمئن برای دانتس جزیرهٔ تیبولان یا لمر بود که هردو تقریباً یك لیو(۱) از جزیره دیف مسافت داشتند پس لازم بود که بیکی از این دو جزیره برود. اما دراین شب تاریك موج خیز چگونه راست بآنطرف رفته وخطا نکند.

اینوقت چراغ مناره لنگرگاه پلانیر تابید دانتس ازو مقیاس گرفت که اگر راست بطرف روشنائی شنا نماید جزیرهٔ تیبولان کمی در طرف چپ او خواهد ماند پس اگر قدری بطرف چپ متمایلاً بطرف روشنائی شنا کند بجزیره تیبولان خواهد رسید. گفتیم که از دیف تا جزیره تیبولان قریب بیك لیو فاصله بود. فاریا در حبس مکرر بدانتس میگفت که خود را به بیکاری آموخته مکن که اگر روزی فرار نمائی نمیتوانی شنا کرد و خود را بجائی برسانی و خسته شده در دریا غرق خواهی شد. پس دانتس را بورزش وامیداشت تا دست و پای در فرمان او باشند. درمیان این امواج اینحرف فاریا بخاطرش رسید بشتاب بالا آمده وبنای شنا بامتحان گذاشت و با مسرت تمام دید که هیچ از قوه شناوری او کسر نشده و همان شناوری را دارد. پس شنا میکرد و در روی آب توقف کرده وخستگی خودرا گرفته و باز شنا میکرد. یکساعت بهمین قسم گذشت دانتس در پیش روی خود گمان کرد که ابر سیاهی می بیند بسرعت تمام شنا میکرد ناگاه چیزی بزانوی او خورد که گمان کرد گلوله تفنگی بود اما صدای تفنك شنیده نشد. چون درست دقت کرد دید بخشکی رسیده و بسنگی برخورده.

این جزیره تیبولان بود دانتس از آب بیرون آمده و قدمی چند راه رفت و در روی ریگها و سنگها خفت، چنان زیر تنه اش نرم و راحت محسوس میشد که هیچ خوابگاهی برایش اینطور لذت نداده بود. با وجود باد و باران و طوفان که تازه شروع شده بود دانتس را خواب برد. یکساعت بعد بصدای رعدی سخت ازخواب بیدار شد. دید طوفان شدت تمام سر کرده رعد و برق متعاقب هم می آمد. باطراف

---

۱ ـ لیو فرسخ فرانسه است عبارت از چهار هزار متر است

خود نگریسته دید اشتباه نکرده است و این جزیره تیبولانست که بیرون آمده
دانتس میدانست که در این جزیره مأمنی از برای مخفی شدن ندارد و با وجود اینکه خالی از سکنه است جای آسایشی نیست پس صبر کرد تا دریا قدری ساکت شده و بعد از سکون دوباره بدریا رفته و با شنا خود را بجزیره لمر برساند اگرچه آنجا هم خالی از سکنه است اما بهتر ازین جزیره است و جای مخفی شدن دارد. عجالتاً در زیر سنگی که خم شده بود رفته و خودرا از طوفان قدری محفوظ داشت. و طوفان چنان بشدت سر کرده بود که دانتس احساس میکرد که سنگها می لرزند و موجها چنان بسختی بسنگها و ساحل میخوردند که آب را ازمسافت دور بسر وصورت او میپاشند با وجود مأمنی که علی‌الحساب اورا دور از خطر داشت و دواری درسر پیدا شد که گمان کرد جزیره بچرخ افتاده و میخواهد بهمراهی امواج حرکت نماید ازین حالت تعجب داشت که بخاطرش آمد بیست و چهار ساعتست غذا نخورده ، این سرگیجه از شدت گرسنگی و عطش است که درخود چنین احساس میکند پس عجالتاً در گودی سنگی که آب باران جمع شده بود قدری آشامید.

چون سر برداشت برقی سخت روشن و درخشان زدکه در روشنائی او یك کشتی ماهیگیری دید در روی امواج بالا وپائین میرود وبسرعت موجها اورا میرانند خواست صدا کرده وبیاری بطلبد . دید آنهـا بیاری محتاج ترند تا خودش ' برق‌دیگر زد و در روشنائی او دانتس دید پنجنفر در ایـن کشتی هستند که دکل شکسته و بادبانهـا پاره شده و طنابها گسسته مهیای غرق دست و پا میزنند و سعی میکنند که شاید عنان کشتی را بدست آورند ممکن نمیشود. گویا آنها در روشنائی برق دانتس را دیدند که یکمرتبه فریاد برداشته و بیاري طلبیدند و لحظه نکشید که دانتس احساس لطمهٔ سختی کرد بسنگی که در زیر او پناه داشت خورده و لحظه بعد دوباره برقی زد دانتس کشتی را دید که بسنك خورده و شکسته و مردمان تلف شده اند.

دانتس بالای سنك رفته هرچند گوش داد دیگر صدائی بگوشش نرسید معلوم بود که کسی زنده نمانده . بعد از ساعتی که دانتس زیر سنك بود کم کم باد ایستاد و ابر هـا از هم پاشیده و هوا صاف شده و دریا رو بآرامی نهـاد و همانوقت از طرف مشرق طلیعهٔ صبح نمایان گـردید. تقریباً ساعت پنج بعد از نصف شب بود. آنوقت دانتس با خود گفت دو یا سه ساعت بعد ازین زندانبان میرود باطاق من و فاریا را

بجای من دیده و همه را مطلع میکنند، آنوقت سوراخها را پیدا کرده و مطلب را می فهمند و آن دو نفر نیز میگویند که در وقت بدریا افکندن صدای فریادی از من شنیدند. آنوقت زورقها پر از سپاهیان بدریا افکنده و تفحص من بیچاره که یقین دارند پر دور نرفته ام بهر طرف روان میشوند: و با توپ خبر میدهند که محبوس فرار کرده و کسی اورا پناه ندهد.

از طرفی حاکم سطح دریا و جزیره ها را تفحص میکند و از سمتی هم پیاده و سوار اطراف ساحل مارسی را وارسی خواهند کرد. آنوقت من چه خواهم کرد از گرسنگی وتشنگی نه رمقی دارم و نه آلت دفاعی وحتی آن کارد را نیز ازدست داده ام که بخوبی بتوانم شنا نمایم. پس یکنفر دهاتی و روستائی بطمع بیست فرانك میتواند مرا گرفته وتسلیم نماید، دراثنائیکه دانتس مشغول ناله بود باخود چنین میگفت چشمش افتاد بکشتی کوچکی که از طرفی ظاهر شده و بطرفی میرفت. دانتس باخود گفت آه اگر بیم آن نبود که از من بپرسند که چه کسی؟ و از کجا میآئی؟ هرآینه در نیم ساعت خودرا باین کشتی میرسانیدم. اما چه فایده که چون ازمن پرسیده وچون جواب درستی نشنیدند مسئله را فهمیده و مرا برده بمارسی سپرده و دوباره بچنگ حکومت می اندازند. چکنم و چه قصه جعل نمایم که باور کنند. این اشخاص غالباً مال قاچاق میفروشند و نیمه دزد و راهزنان دریائی هستند هزار بار بهتر میدانند که مرا بحکومت بفروشند تا اینکه محضاً لله کار خیری نمایند.

دانتس با خود گفت صبر نمائیم. باز باخود گفت صبر کردن هم امرمحالی است از تشنگی و گرسنگی در میان این سنگها خواهم مرد. و این قوت کمی که مرا باقی مانده است چند ساعت دیگر بالمره ضعیف شده و هیچکاری دیگر از دستم برنمیآید. چون هنوز خبری ازقلعهٔ دیف منتشر نشده شاید این اشخاص چنین گمانی در حق من نکنند و قصهٔ که جعل نمایم باور دارند. من خود را میتوانم یکی ازملاحان این کشتی که شکسته و غرق شده قرار بدهم، این قصه باور کردنیست و کسی هم از اهل آن کشتی نمانده که بیاید و تکذیب من نماید. همینطور که دانتس خیال میکرد نظری بطرف کشتی شکسته شده افکند چشمش افتاد بکلاه ملاحی که در پهلوی سنگی از ساحل مانده و در پهلوی او نیز تخته پارهٔ از شکست کشتی حرکت میکند. دیگر دانتس فکر نکرده فوراً خودرا بدریا افکنده کلاه را گرفته بسر نهاد و تخته پاره را

گرفته بجهت اثبات مطلب بطرف نقطه که تخمیناً در آنجا تقاطع با خط حرکت کشتی میکرد بنای شنا گذاشت .

دانتس شنا میکرد و با خود میگفت امید خلاصی قویتر شد و این امید بر قوتش افزود و بسختی بنای شناوری گذاشته و لحظه بلحظه مسافت میانه دانتس و کشتی نزدیکتر میشد تقریباً بقدر ربع لیو میانه آنها فاصله بود . پس دانتس یکمرتبه خودرا از آب بالا گرفته و راست در روی آب ایستاد وبا کلاه چند اشاره کرد . اما کسی از اهل کشتی ندید . خواست فریاد نماید مسافت را بیشتر از آن دید که صدا برسد . پس قدری هم شنا کرد تا گمان کرد که این بار صدا میرسد . پس باز در روی آب بلند شد کلاهرا حرکت داد و یکی ازآن صداهای مخصوص ملاحان که در زمان مصیبت و حادثه میکشند از ته دل بقوت تمام کشید این بار صدا شنیده و دانتس دیده شد . فوراً دانتس دید که کشتی خط حرکت خود را تغییر داده و بطرف او راند و همانساعت دید زورقی از کشتی باز کرده و بدریا انداختند و دو نفری هم در زورق نشسته و بطرف او بسرعت پارو زده ومیآیند . آنوقت دانتس دیگر تخته پاره را که همراه داشت وگاهی در روی او استراحت میکرد بیفایده دیده اورا ول کرد وخود بقوت تمام بنای شنا گذاشت که اقلا نصف راهرا بآنها نزدیکتر نماید . چون بقدر یکصد قدمی از تخته پاره دور شد آنوقت احساس کرد که ول کردن این تخته پاره خطا بوده است زیرا اعتمادی که بقوهٔ خود داشت آنطور نبوده است ضعف و فتوری سخت درخود مشاهده کرد و دستها شروع بسستی کرده وکم کم میرفت که از کار بماند وحشتی باو مستولی شد فریاد بلندی کشید .

زورق شتاب کرد و بسرعت افزود یکی از آنها هم بزبان ایتالیائی گفت جرئت داشته باش قدریهم خود داری بکن که رسیدیم . این صدا وقتی بگوش دانتس رسید که موجی که دانتس نتوانست از خود رد نماید باو رسیده و از سرش گذشت . دانتس بزیر آب رفته و دوباره بالا آمده این بار بنا گذاشت مثل کسی که میرود غرق بشود بدست وپا زدن و بی‌اختیار فریادی‌کرد و فرو رفت مثل آنکه گویا همان گلوله را در پای دارد . وآب از سرش گذشت . و بیك حرکت سختی از روی ناامیدی و ترس کرده که اورا دوباره بروی آب آورد . و اینقدر احساس کرد که بسختی‌چیزی موی سر اورا گرفته و کشید . دیگر از خود رفته و چیزی نفهمید . بعد از زمانی که

بهوش آمد خودرا در کشتی دید . پس اول چیزی را که نظر کرد حرکت کشتی بود که بکدام سمت میرود دید که برخلاف جهت جزیرهٔ دیف میرود و رفته رفته از او دور می شود.

دانتس بقدری ازحال رفته بودکه میخواست اظهار خوشحالی نماید صدائی که از روی مسرت ظاهر ساخت مثل یك آه ضعیفی که از شدت الم بیرون آمد جلوه کرد . در عرشهٔ کشتی خوابیده و یکنفر ملاحی با یك پارچه پشمین تن او را مالش میداد . و ملاح دیگری که دانتس شناخت همانست که باو فریاد زد که جرئت داشته باش ظرفیرا نزدیك دهان او گرفته چیزی که در اوست باو میخوراند . وملاح قدیمی که هم ملاح و هم ناخدای کشتی‌است بمهربانی باو نگاه میکند . چون مالش و چند قطره از روم که بخورد او دادند قدری بحال‌آمد . ناخدا بفرانسوی بدی از او پرسید چه کسی‌هستی ــ دانتس‌هم بایتالیای بدی جواب داد که یکنفر ملاح از اهل مالطه هستم که از سیراگوز می‌آمدیم بارمان شراب بود طوفان ما را گرفت و کشتی ما خورد بر آن سنگها که می بینید ـ پرسید که خودت از کجا میآئی ـ گفت از همین سنگها که من توانستم خودرا خلاص نمایم وقتیکه بیچاره کاپیتن ما هلاك شد و سه رفیق دیگر هم غرق شدند . گمان میکنم که من تنها خلاص شدم . چون کشتی شما را از دور دیدم خودرا بروی تخته پاره از شکست کشتی افکنده و بطرف شما آمدم . زیرا ترسیدم که مدت طولانی در روی آن سنگها که نه آب هست و نه آبادی بمانم واز گرسنگی و تشنگی هلاك گردم . هزار بار تشکر میکنم که شما مرا خلاص نمودید . و جان مرا خریدید . زیرا که من مرده بودم . آنوقتی که یکی‌از ملاحان از مویهای من چسبید ــ یك ملاح خوشروی و خوش قیافهٔ گفت آن من بودم و بموقع گرفتم و لمحهٔ بعد مرده بودی یعنی فرو میرفتی ـ دانتس دست بطرف او دراز کرد وگفت دوباره از شما تشکر مینمایم ــ ملاح گفت . اما اقرار میکنم با این ریش که به بلندی شش اصبع . و درازی موی سر بیکقدم . چهره و سیما شما را آدم درست و محجوب نمی‌نمود فلهذا تردید کردم درخلاصی شما ــ دانتس بخاطر آورد که درمدت حبس موی سر وصورت را اصلاح ننموده پس گفت آری ده سال قبل درموقع خطری نذر کردم که تا ده سال موی سر وریش را دست نزنم و اصلاح نکنم . و امروزهم روز آخر نذر من بود که میخواستم اصلاح نمایم چیزی نمانده بود که هلاك شوم .

گفت اکنون که کاپیتن ناخدا پرسید حال چه باید درحق تو بکنیم بگوی - گفت اکنون که کاپیتن مرد و رفقا غرق شدند و کشتی شکست دیگر چه دارم بکنم می بینید که عریان هستم اینقدر مهربانی نمائید که مرا بیکی از این لنگرگاهها برسانید. چون ملاح بی بدلی و کشتی رانی استاد هستم هرطوری باشد از برای خودم شغلی پیدا خواهم کرد. و در یکی از کشتیهای تجارتی خدمتی میکنم و لقمه نانی بدست می آورم - ناخدا پرسید که تو دریای سفید را میشناسی - گفت از روزیکه طفل بوده ام تا کنون در این دریا کار میکنم و کشتی رانی مینمایم - گفت لنگرگاههای اورا خوب میشناسی - گفت گمان ندارم که لنگرگاهی باشد که من نتوانم چشم بسته باو داخل شده و خارج شوم همان ملاحی که اورا خلاص کرده بود گفت بناخدا: اگر راست میگوید او را چه مانعی خواهد بود که با ما باشد و درکشتی ما خدمت نماید - ناخدا گفت آری اگر راست میگوید چنین است. اما در اینحالتی که اوست بسیار تعهدات میکند. آنکه بتواند از عهده بر آید کیست؟ دانتس گفت بیشتر از آنکه گفته ام از عهده بر میآیم ناخدا خندید و گفت خواهیم دید - دانتس برخاست و پرسید بکجا میخواهید بروید گفت به لیورن - گفت در اینصورت پس چرا کج میروید و مبالغی وقت را ضایع کرده و راه را دورمیکنید - گفت بجهت اینکه جزیرهٔ ریون در پیش است و ما باید مستقیماً بطرف او برویم - گفت اینقسمیکه من میگویم اگر برانید راه بسیار نزدیکتر شده و از بیست ذرعی جزیره عبور خواهید کرد.

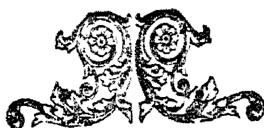
ناخدا گفت پس سکان کشتی را بگیر و کشتیرا بران تا علم شما را بفهمیم فوراً دانتس نشسته و سکان را بدست گرفته و فرمان داد چهار نفر ملاح که بودند و دویدند و اجرای فرمان کردند. آنوقت کشتی بعوض اینکه کج برود باستقامت بطرف جزیرهٔ ریون روان شد. و بعد از زمانی چنانکه دانتس گفته بود بفاصلهٔ ۲۰ ذرع از آن جزیره عبور کرد - ناخدا گفت آفرین هزار آفرین - ملاحها نیز آفرین گفتند. تمام بتعجب نظاره میکردند اینشخصی را که باین مهارت و باین استادی کشتی را میراند - دانتس دست از سکان برداشته و گفت حال دیدید که ازمن یاری و فایده از برای شما ممکن است اقلادر این سفر تا لیورن میتوانم خدمتی نمایم - پس اگر تا لیورن از من راضی نشدید مرا آنجا میگذارید من درکشتی دیگر اجیر میشوم و از اجرت نخستین خود قیمت نان و آبی که بمن تا آنجا میدهید خواهم داد

و همچنین کرایه لباسیرا که بمن عاریه خواهید داد ـ ناخدا گفت بسیار خوب اگر تو معقول باشی البته با تو بکنار خواهیم آمد ـ دانتس گفت همان که بیکنفر میدهید بمن هم بدهید قبول دارم ـ آن ملاح که اورا خلاص کرده بود گفت این فرض صحیح نیست یکنفر همه جا یکنفر نیست او ازما بیشتر میداند باید اجرتش از ما بیشتر باشد. ناخدا گفت بتوچه دخل دارد ژاکوپو هرکس آزاداست بهر قیمتی واجرتی که میخواهد اجیر بشود ـ ژاکوپو گفت حق بجانب شما است هر کسی مختار نفس خودش است. آنچه من گفتم تنها ملاحظه بود والا قصدی ندارم ـ ناخدا گفت بهتر از این ملاحظه این بود که میبینی این بیچاره عریانست. یك رختی باو عاریه بدهی بپوشد ـ ژاکوپو گفت غیر از پیراهن و شلواری چیز دیگر ندارم که باو بدهم ـ دانتس گفت بیش از این هم چیزی عجالتاً لازم ندارم و ممنون شما هستم ـ ژاکوپو رفت و بعد از لحظهٔ پیراهن و شلواری آورد که دانتس با کمال شوق و نهایت امتنان گرفته و پوشید ـ ناخدا گفت حال بگوی دیگر ترا چه لازم است ـ گفت یکقطعه نان با قدری ازهمان روم که بمن خوراندید، زیرا دیر وقتی‌است که غذا نخورده ام. فی‌الواقع چهل‌ساعت بود که این بیچاره گرسنه بود.

از برایش نان و روم آوردند. هنوز جرعهٔ روم در دهانش نگذاشته بود که ناخدا گفت آیا چه امری در قلعهٔ دیف اتفاق افتاده باشد. دانتس دید که دودی بلند شده و بعد از لمحهٔ صدای توپی رسید ملاحان تمام سر بالا کرده و نظر بآن سمت نمودند باز ناخدا گفت توپ چه معنی داشت ـ دانتس با کمال بی‌پروائی و بی‌اعتنائی گفت این معنی دارد که بایدمحبوسی از زندان آنجا فرار کرده باشد. اکنون بجهت اطلاع توپ می اندازند. ناخدا نظری بدانتس کرد که چون این جوابرا داد با کمال اطمینان روم را خورده و دهان را مزه مزه نمود مثل آنکه بسیار پسندیده. این بی پروائی دانتس بالمره زایل نمود شبههٔ را که بخاطر ناخدا رسید ـ دانتس باآستین پیراهن عرق از پیشانی پاك کرده و گفت عجب روم تندی است.

ناخدا نگاهی باو کرده و در دل خود گفت اگر او هم باشد بمن چه عجالتاً که شخص کار آمدی است که بچنگ من افتاده هرکه میخواهد باشد من چکار دارم ـ دانتس خواهش کرد که قدری درسکان نشسته و کشتی‌رانی نماید. مدیر سکان خوشحال شد که شریکی برای زحمت او پیدا شد و با گوشهٔ چشم نظری بناخدا کرده و ازو

اجازه طلبید . ناخدا اذن داد ـ دانتس نشسته وسکان بدست گرفت . ژاکوپو هم آمده در پهلوی او نشست دانتس بااو بنای صحبت گذاشت و دراثنای صحبت پرسید امروز چندم ماه است ـ گفت ۲۸ ماه فوریه ـ گفت از چه سال ـ ژاکوپو متعجب شده پرسید : چطور ازکدام سال ! مگر سال را فراموش کردهٔ ! گفت چه جای عجب است رفیق آن بلائی که امشب بسر من آمده است اگر دیوانه نشده ام جای تعجب است . فراموش کردن سال که نقلی ندارد . واقعاً فراموش کرده ام بگوی به بینم درچه سالی هستیم ـ ژاکوپو گفت سال ۱۸۲۹ ـ دانتس حساب کرد دید درست بی کسر و نقصان ۱۴ سال است که در زندان بوده است . در نوزده سالگی بآنجا داخل شده و در سن سی وسه سالگی بیرون آمده . تبسمی غمناکانه نمود و با خود گفت آیا به بینی در این چهارده سال مرسده چه شده . همانوقت آثار کینه جوئی و عداوت شدید در چشمهای او نمایان شد . برای این سه نفری که اسباب اینهمه محبوسی او شدند . پس در دل خود تجدید کرد آن عهد انتقامی را که دربارهٔ دانگلار و فرناند و دویلفور با خود بسته بود . انتقامی که از هیچ صعبی وسختی چیزی فروگذار نکنند . دراینوقت این عهد کینه جوئی دیگر حرف بی مأخذی نبود زیرا که خلاصی محقق شده و دیگر مطمئن بود که هیچ کشتی از برای گرفتاری او اگر تعاقب نماید باو نخواهد رسید و حال آنکه کسی از کجا خواهد فهمید که او در این کشتی است .



کتاب

کنت دومنت کریستو

جلد دوم

تألیف ـ الکساندر دوماس

ترجمه

مرحوم مبرور حاجی محمد طاهر میرزا اسکندری

طاب ثراه

چاپ دوم

چاپخانه وکتابخانه مرکزی

خیابان ناصر خسرو تلفن ۵۵۹۸

اردیبهشت سال ۱۳۱۸



فصل اول

قاچاقچیان

دانتس هنوز یکروز در کشتی بسر نبردهٔ بود که بدرستی فهمید با چه کسانی سروکاردارد. ناخدای این کشتی موسوم بژون آملی بدون اینکه درمدرسه فاریا درس بخواند تمام زبانهائیکه درسواحل دریای سفید حرف میزنند میدانست. از زبان عربی گرفته تا زبان ولایتی. و این اطلاع از برای او سهولتی در معاملات و مراودات داده بود چه با سایر کشتیها که دردریا مصادف میشد چه با مردمان بی نام و نشان و بی شغل معین که در سواحل زندگانی میکنند از راه معیشتی مخفی و مستور که گویا مستقیماً ازغیب برآنها میرسد و هیچ معلوم نمیشود که از کجا و چه جا. پس باید گفت که دانتس در کشتی قاچاقچیان بود.

یعنی آنان که مال ممنوعه و مال التجاره غدغن شده را از گمرك گذرانیده و بفروش میرسانند. و چون همیشه میانه اینها ومأمورین گمرك زد وخوردو کشتی گیری هست ومتصل درباره همدیگر اجرای بعضی شیوها میشود. فلذا ناخدا وقتی که دانتس را بکشتی خود آورد و هیئت او را مشاهده کرد گمان کرد که یکی عملجات مخفیه گمرك است که بدین تدبیر داخل کشتی او شده که ازوضع او مطلع شود. اما چون دانتس بهمان قسمی که گفتیم از عهده دعاوی خود بیرون آمد و ثابت کرد که یکی از بحر پیمایان قابل ودریا نوردان استاد است. ناخدارا دل از تشویش فارغ گردید. و چون وقتیکه دود توپ از قلعه دیف بلند شد دوباره شبههٔ از دانتس بدل نا خدا رسید. اگر چه محبوس فرار کرده از زندان در کشتی داشتن هزار بار از برای او بهتربود تا اینکه یکی از مأمورین خفیهٔ گمرك. لکن این شبهه نیز بعد از آنکه آن ثبات قلب وفراغت خاطررا از دانتس مشاهده کرد که دانتس نه ازاهل زندان ونه ازمأمورین گمرك است زائل شد؛

پس دانتس را این مزیت برناخدا وعملجات کشتی بود که دانتس شغل وکار آنها را فهمید و شناخت که چه کسانی هستند بدون آنکه آنها بفهمند که دانتس چه

کس وچکاره است . و از هر سمتی هم که ناخدا یا ملاحان با او طرح صحبت انداختند دانتس با کمال استادی و درستی از عهده بر آمد که بهیچوجه در اثنای صحبت بر او ممکن نشد که سهوی وخطائی بگیرند . با اینحالت رسیدند **بلیورن** دانتس را در اینجا یك امتحان تازهٔ در پیش بود که میخواست بجای آورد .وآن چنین بود که در مدت این چهارده سال دانتس بهیچوجه صورت خود راندیده بود و نمیدانست چه شکل وچه صورت شده . اما صورت جوانی خود یعنی چهارده سال قبل را درست در خاطر داشت چون بملاحان و ناخدا تفصیل نذر خود را گفته بود حال میخواست نذررا بآخر برساند . در سابق مکرر بلیورن رفته بود . و دکان دلاکی را در آنجا میشناخت . پس یکسررفت بدکان دلاك . اوستاد دلاك از دیدن اینمقدار ریش و موی سربآن بلندی حیرت کرد .وبعد از تعجب زیاد بدون آنکه چیزی بگوید مشغول‌کار شد بعد ازآنکه‌از کار فارغ گردید وزنج از ریش تهی شده و زلفها بمقدار معمول ومتعارف رسید دانتس از دلاك آئینه طلبید و خود را بدقت نظاره کرد . اینوقت دانتس سی و سه سال داشت . و این چهارده سال حبس تغییر کلی در صورت و سیمای او داده بود . دانتس وقتیکه بزندان قلعه دیف قدم نهاد صورتی کرد وتروتازه داشت که رونق جوانی وامید خوشبختی بخرمی و مسرت‌در او شکفته بود . اکنون صورتش استطالهٔ یافته و دهان خندانش بسته شده و ابروها بهم نزدیك شده و عبوس و متفکرش ساخته . چشمهایش اثر غمناکی گرفته و آن نظرهای مهربانی بالمره زایل گشته ولمحه بلمحه بارقهٔ ازآن چشمهاظاهرمیشد که دلالت برنفرت طبع اواز مردمان وعداوت باطایفه انسان و بغض و کینه بر این جنس دوپا میکرد .

رنگ رخسارش بجهة دوری از تابش آفتاب ومحروم ماندن از روشنائی روز از رونق و جلا و رنگ زندگان افتاده اکنون رنگی پیدا کرده است که بسیارشبیه برنگ اعیان و اشراف جهات شمالی است . و اینعلم و دانشی‌هم که تحصیل کرده بود پرتو کمال وفروغ علم را در سیمای او بوجه اتم و اکمل ظاهرساخته .وبجهة ناله و زاری و گریهای بسیار و غیظ و تغییرات بی اندازه که‌درزندان براو گذشته لهجه و لهن اورا بالکلیه تغییرداده . گاهی بیک آهنگ دلسوزودلگیری‌و گاهی بلحن سخت وغلیظی تکلم مینمود . وبجهة علی الدوام در تاریکی بودن چشمهای‌او عادت کرده بود که در تاریکی هم هرچیزی را با کمال‌وضوح میدید .

فصل اول

دانتس بعد از آنکه خود را مفصلا تماشا کرد تبسمی نمود زیرا که دید خردش خودش‌را نمیتواند بشناسد تاچه برسد بدیگران وقطعاً اگر دوستی صمیمی داشت و او را میدید هرگز نمیشناخت . باری ناخدای کشتی ژون آملی که میلداشت دانتس را در کشتی خود نگهداری نماید تنخواهی پیشکی باو داده بود او هم قبول کرده بود . پس اولین کاری که دانتس کرد وقتی که از دکان دلاك بیرون آمد این بود که یکدست لباس ملاحی یعنی پیراهن وشلواروکلاه‌از برای خود خرید . و با این لباس نو لباس عاریه **ژاکو پورا** برایش برد و بحضور ناخدا رفت که او را نشناخت تا اینکه دانتس خودرا شناسایند .

ناخدا این بار که دانتس را باین وضع و هیئت دید میل کرد که او را کاملا اجیر خود نماید اما دانتس که مقصودی دیگر داشت بیشتر از سه ماه قبول نکرد . گفت عجالة سه ماهه بشما اجیر میشوم اگر در سر سه ماه ازهمدیگرراضی و خشنودبودیم تجدید معامله کردن امرسهلی‌است . این کشتی بعلاوه کشتی‌آسوده نبود و متصل‌درکار بود . در این هشت روز که در **لیورن** لنگر انداخته‌بود کشتی پرشد از مال قاچاق از هر قبیل قماشهای ممنوع و پارچها غدغن باروط انکلیسی و کیسه های تنباکو که **رژی** فراموش کرده بود مهر بر او بزند . و تمام اینها بایستی از بندر لیورن استخراج شده و بجزیره **کورس** نقل‌شود که ازآنجا کم کم قاچاقچیهای دیگرخریداری کرده بوسایل مختلفه داخل خاك فرانسه نمایند .

کشتی از آنجا حرکت کرد دانتس دو باره این آفاقی را که افق طفولیت و جوانی او بودند طی میکرد و داخل این عنصری شد که عنصر زندگانی او بشمار میرفت . فردا صبح که ناخدا بعرشه کشتی‌صعود کرد دانتس را دید که بتوجه مخصوصی بتلهای سنگ و سنگستان جزیرهٔ **مونت** کریستو که از دور نمایانست مستغرق‌تماشا است . و این کشتی او را تقریباً درسه ربع **لیو** از مسافت گذاشته و بطرف کورس روانه شد . دانتس همچنانکه کشتی‌میرفت فکرمیکرد که خودرابدریا افکنده و شنا کرده و خودرا میتواند بعد از نیم ساعت باین جزیره برساند باز فکر میکرد که گیرم خودرا بآنجا رسانیده بی اسباب چگونه میتواندکاری بکند وچطور دفینه را اززیرسنگهای گران بیرون آورد . بی اسلحه ازبرای مدافعه چطور میتواند از خود و از گنج دفاع نماید. بعلاوه ملاحان و ناخدا چه خواهند گفت وچه تصور خواهند کرد . پس صبر لازم است و هنوز باید صبر کرد وطالب فرصت شد .

از خوشبختی دانتس آموخته بصبر بود و صبر کردن توانستی . چهارده‌سال انتظار آزادی و خلاصی خود را کشید . اکنون که آزاد و خلاص است نمیتواند یك ششماهی و یکسالی هم برای گنجینه صبر نماید . اماخلاصی را اگر بوی‌تکلیف میکردند بی گنجی ودفینه قبول نمیکرد و ممنون نبود که مرخصی وآزادی‌تنها باو بدهند دیگر هیچ علاوه نباشد . گذشته از اینها از کجا معلوم که چنین گنجی هم موجود باشد . آیا این خیالی‌نبود که بسر بیچاره فاریا افتاده و در مخیله‌تجسم یافته و بفوت او فوت و مضمحل گردید . اینهم راستست که این کاغذ کاردنبال اسپادا چیز عجیبی بودحال بخوانیم به بینیم که فراموش نکرده ایم دانتس‌شروع کرد بخواندن کاغذ که تمام در حفظداشت وچیزی فراموش نشده بود . آنروز و آنشب گذشب تا جزیره مونت کریستو نمایان بود دانتس تماشامیکرد .

فردا که از خواب بر خاستند بگودیهای آلریا رسیده بودند . تمام روزرا در حوالی وطول ساحل رفتند وشب در ساحل آتشی‌روشن شد . و از وضع‌مخصوص که این آتش را روشن کرده بودند بناخدا معلوم شد که میتواند کشتیراخالی‌نماید زیرا که فانوسی بجای بیرق از کشتی بالا رفت و بیك تیررس تفنگ کشتی پیش رفت و آنجا ایستاد . دانتس دید که نا خدا چون بنزدیك ساحل رسید دوعراده‌توپ کوچکرا بیرون آورده و سوار نموده و حاضرشد که اگر حمله بکشتی‌اونمایند او نیز دفاع کند . لکن ازبرای امشب این احتیاط زاید بود هرکاری باکمال دوستی‌و خصوصیت ازطرفین گذشت .

چهار زورق نزدیك بکشتی آمدند و از کشتی هم زورق باستقبال آنها رفت معلومست که با هم خوب بکنار آمدند زیرا که تا ساعت دو بعد از نصف شب‌تمام آنچه در کشتی بود بکنار و خشکی نقل شد . از آنجا که ناخدا مردی قاعده‌دان‌بود همانشب عطیهٔ که بعملجات کشتی میداد تقسیم و توزیع شد بهر نفری‌مبلغ‌یکصد لیور پول‌توسقال‌حصه رسید که تقریباً هشتادوفرانك میشد. اماهنوزاینسفرختم‌نشده بود رو بطرف ساردین روانشدیم که لازم بود کشتی خالی شده را دو باره‌پرنمائیم اینکار و این عمل نیز چون نخستین بخوبی صورت گرفت . کشتی‌ژون‌آملی کشتی خوشبختی بوده است .

بار کشتی‌ایندفعه‌نامزد دوك نشین لکس بود وتمام این بارخانه‌تقریباً مرکب بود از سیگار هاوان وشراب مالا کا درآنجا ایندفعه کار میانه گمرك چیان میریه و

ناخدا بنزاع کشید یکنفر از گمرك چیان کشته شده و دو نفر از ملاحین مجروح گردیدند یکی ازمجروحین دانتس بود که گلوله شانه چپ اورا قدری خراشیده بود . دانتس تقریباً از این جنگ خوشبخت و ازاین جراحت ممنون و راضی بود . زیرا که میخواست بفهمد در شداید تا چه درجه دوام دارد و حوادث را با چه نظری ملاحظه مینماید . پس معلوم شد که مخاطرات را با چشمی‌خندان نظاره‌میکند . وچون گلوله براو خورد چون فیلسوف یونان گفت « وجع و الم چیزی‌بدی نبودهٔ تو » غیرازاین وقتی که گمرك چی مقتول افتاد : ملاحظه اینحالات در دل این جوان چه ازبابت حرارت جنك . چه از بابت افسردگی احساسات انسانی ازبرای او چندان اثری نکرد . و اگرهم کرد اثری بسیار خفیف و غیر محسوس بود . دانتس داخل براهی شده بود که بطرف مقصودی که داشت میرفت . دلش کم کم سخت میشد و میرفت که متحجرشود . باقی آنکه **ژاکوپو** که دانتس را دید افتاده گمان کرد که مرد . دوید بطرف او و او را بلند کرد وچون دوست مشفق ازاو پرستاری نمود . پس اینعالم چنانکه دکتر **پانکلس** گفته بالمره خوب وبرای‌خوب نیست . و چنان هم که دانتس تصور نموده بد و برای بدهم نباشد پس خوب و بد در او ممزوجست . زیرا که این شخص که‌هیچ توقعی و چشم داشتی از دانتس نداشت و اگر هم میمرد حصه عطیهٔ اونسبت بیکنفر زیاد تر میشد معهذا دید که بچه دلسوزی از او پرستاری کرد و چگونه از هلاکت او متالم شده و بچه وحشت و حزن وقتی که او را مرده تصور کرد بطرف او دویده و چطور او را از زمین بلند کرد .

چنانکه گفتیم زخم‌دانتس خراشی بیش‌نبود ودر دوسه روز بهبودی یافت‌و دانتس خواست امتحانی از ژاکوپو نماید بعد از چاق شدن حصه خود را ازعطیه باو واگذار نمود . اما مشار الیه باکمال خشم و انفعال پس داده و قبول نکرد . پس از این امتحان معلوم شد که ژاکوپو از همان روز اول که دانتس را دیده بیك نوع توافق طبیعی که سرش مجهولست بطرف او مایل و مجذوب شده و محبتی باو پیدا کرده است که بهمان‌دوستی محض ومحبت خالص قانع‌است وزیادی نمیخواهد . او دانتس را غیر این اشخاص بجای آورده بود ودر او مزیت ورجحانی میدید که در سایرین مشاهده نمیکرد. اگر چه دانتس سعی‌داشت که تفوق و برتری خودرا از آنها مخفی دارد اما ژاکوپو بقریحهٔ خود وشعورطبیعی خوب یافته بود که دانتس از جنس آنها نیست وبهمان محبت و مهربانی که ازدانتس میدید خشنود بود .

همچنان دانتس هم چون محبت اورا بخود صمیمی میدید بطرف او متمایل شده در روزهائیکه دریا آسوده و باد موافق بود و در کشتی کاری نبود دانتس نقشه بحریه بدست گرفته و بژاکوپو تعلیم میداد و نکات نقشه را باو میآموخت مجملا در حق او همان رفتار را میکرد که فاریا در حق او کرد . و باو مضاجع سواحلی و نشستگاههای لب دریا و تغییرات واختلافات قطب نمارا مینمود . وباو تعلیم میداد که دردفتر آسمان که بالای سرما پهن و گشاده شده خطوطی را که ید قدرت باحروف الماس گون دراین لوح زبرجد وتخته لاجورد نگاشته بخواند که یکی ازلوازم فنون دریانوردی شناختن روش و مواضع ستارگان است . هروقتی که ژاکوپو باو میگفت که چه ثمری دارد که اینهمه چیزرا زحمت کشیده بچون من یکنفر ملاح فقیری میآموزید . دانتس در جواب میگفت : چه میدانی شاید یکروزی تو خود کاپیتن کشتی شوی . مگر همشهری و هم ولایتی تو ناپلیون امپراطور نشد (فراموش کردیم که بگوئیم ژاکوپو از اهل جزیره کورس بود که مسقط الرأس ناپلیون اولست) دو ماه و نیم دراینقسم رفت و آمد درسواحل گذشت دانتس همچنان که سابق در علم بحرپیمائی استاد وماهر بود درفن ساحل رانی هم ماهر شد . و باتمام قاچاقچیان سواحل دریائی آشنائی و شناسائی پیدا نمود و از رفتار آنها خبردار شد و تمام علائم و نشانهائیرا که بواسطهٔ آنها این طایفه با هم مراوده کرده و همدیگررا میشناسندفهمید . و در اینمدت مکرر و چندین بار از برابر جزیره مونت کریستو گذشت لکن در هیچکدام از آنها مجال وفرصت آنرا نکرد که خودی بآنجا برساند .

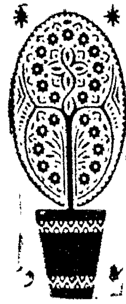
دانتس با خود خیال کرده بود که صبر نماید تا مدت اجیری او سرآید آنگاه از خدمت این کشتی خود را معاف نموده و زورقی مخصوص از برای خود کرایه کرده و خود را باین جزیره برساند . کرایه کردن زورق از برای دانتس ممکن شده بود زیرا که در اینمدت مبلغ زیادی از این رفت وآمد و مال قاچاق و گرفتن عطیه گردآورده بود . وچون خودرا باین جزیره میرسانیدمیتوانست بآسودگی وفراغت کنج کاوی نماید . لکن باز بالکلیه تنها نبود زیرا که صاحبان زورق که با او لامحاله بودند قطعاً حرکات او را مراقب میشدند که به بینند چه میکند . از آنجا که دراین دنیاهیچ چیزیرا نمیشود بالمره خالی ازخطربدست آورد . پس اگر اینکار را میکرد خطرجاسوسی راداشت .

دانتس که درزندان طریقه حزم و احتیاط را آموخته بود نمیخواست کاری بکند که امکان خطری برایش باشد . اما هرقدر فکر میکرد غیر از این هم وسیله

دیگری برای رفتن بجزیره مزبور نمی یافت . دانتس در این تشویش خاطر بود که ناخدا که کمال وثوق را بدانتس پیدا کرده بود و بسیار میلداشت که اورا همیشه در خدمت خود داشته باشد یکشب دست او را گرفته و بمیخانهٔ که در آنجا غالباً قاچاقچیانی در لیورن بودند بآنجا جمع شده و با هم شور و مصلحت امورات خودرا میکردندبرد . وچند باریهم دانتس بآنجا رفته بود و این اشخاص جسور ومتهوررا که قریب بدو هزار لیور از سواحل را بزیر دست دارند دیده و در مشاهده حالات این لصوص و نیمه راهزنان دریائی همواره با خود میگفت که شخص اگربتواند اینها را درزیر دست خودداشته باشد بچه اندازه صاحب قدرت میشود که هروقت بخواهد اینها را جمع کرده و هروقت بخواهد هر کدامی را بسمتی پی کاری بفرستد وباراده خود آنها را حرکت بدهد صاحب قدرت کامله می شود .

اما این بار جهت اجتماع آنهامطلب مهمی در پیش بود وآن این بود که یك کشتی پر از امتعه مشرق زمین ازفرشهای ترکی وپارچهای مشرقی از قبیل شالهای کشمیری و غیره را ببرند بیك محلی بیطرف که درآنجا مبادله نمایند و قراربدهند که هریك ازاین امتعه را چگونه بسواحل فرانسه برسانند عطیه اینمعامله اگرموفق میشدند زیاد بود . ناخدای کشتی ژون‌آملی آنمحل بیطرف راجزیرهٔ مونت کریستو تکلیف کرد که خالی از سکنه و نه گمرکی دارد و نه قراولی . بشنیدن این اسم دل دانتس از شادی طپید . و از جای بر خاست که اضطراب خود را پوشیده دارد . و دوری در این میخانه زده و چون بنزد آنها رسید دید که قرار را بر این داده اند که در مونت کریستو جمعشوند وازآنجا پی اینکار بروند . در اینباب چون بدانتس مشورت کردند دانتس بسیار تمجید کرده و اینرأی راپسندید و گفت ازبرای اینکه بهتر و خوبتر انجام یابد تا هوا خوبست سرعت نمائید آنگاه تمام تصدیق کرده و همه یکدل و یکجهة قرار را براین گذاشتند که‌تا دریا آسوده و باد موافق است بروند بجزیره . وپس فرداآنجا باشند یعنی درجزیره بیطرف یعنی درمونت کریستو .





فصل دوم

جزیرهٔ مونت کریستو

دانتس میرفت که آخر بمساعدت بخت وبدون آنکه القای شبههٔ بدل کسی اندازد و جاسوسی برای خود قرار دهد توفیق یافته بجزیرهٔ مقصود قدم بگذارد و تا روزموعود تنها یکشب فاصله مانده بود. اینشب یکی ازشبهای تب خیز سختی بود که بدانتس وارد شد. در اثنای اینشب همه خوشبختی ها و بد بختیهانوبه‌بنوبه بدانتس وارد شده و میگذشت. اگر چشمها را روی هم میگذاشت میدید کلمات کاغذ کار دنبال اسپادا در روی دیوارها بقلم آتشین نوشته شده و اگربخواب‌میرفت خوابهای غریب میدید. خود را میدید بغاری داخل شده که فرش زمین او از زمرد ودیوارها از یاقوت و درها و شبکها از الماس و بجای قطرات آب که ازسقف‌غارها میچکد اینجادانهای مرواریدمیافتد. دانتس جیب وبغل‌راازجواهرات پر کرده‌وچون بخارج غار برده و نگاه میکرد تمام تبدیل بسنگ ریزها شده بودند. وچون‌دوباره میخواست داخل این غار شود راه آنقدر پیچ وخم پیدا میکرد که بهیچوجه راه نمی‌یافت آنوقت سعی میکرد که‌آن کلمهٔ را که درقصه‌های عرب برای گشودن درهای طلسم گفته اند بخاطر بیاورد آنهم بخاطرش نمی آمد. آنوقت یقین میکرد که آنچه سعی نماید بیجا وزحمت بی حاصل است زیرا که این گنج بدست جنییان افتاده و درتصرف پریان رفته.

روز آمد و روز هم کمتر تب خیز نبود اما تمام قوهٔ متخیله را صرف کرد براینکه نقشه در ذهن خود ترتیب بدهد که از آنقرار رفتار نماید بعد از تصورات بسیار قرار بر نقشهٔ گذاشت که اورا پسندید که از آنقرار رفتار نماید. شب رسید و بنای تدارك رفتن شد و این تدارکات اسباب این شد که دانتس توانست اضطراب خود را مخفی دارد. دانتس کم کم تسلطی بر رفقای خود پیدا کرده بود که او را چون صاحب کشتی حقیقی تصور کرده اوامر و نواهی اورا اطاعت میکردند. و چون فرمانی که میداد ازروی بصیرت وعلم بوده بعلاوه سهلتر وساده تر بود ملاحان فرمانهای او را از روی شوق و شعف مسرت خاطر میپذیرفتند.

نا خدا نیز تفوق و برتری او را بر سایرین دیده بلکه بر خود نیز راجح میدید فلهذا آنچه دانتس میکرد بی تامل تصدیق کرده و جای ایراد و تردید نبود. ادموند را چون جانشین خود قرار داده بود و بسیار متاسف بود که چرا دختری ندارد که باو داده عقد مواصله را میانه او و خود مستحکم نماید. در ساعت هفت بعد ازظهر تدارك تمام و حرکت مهیا شده و کشتی روان گردید. دریا در کمال آسودگی بود نسیمی خنك و تازه ازطرف جنوب مشرق میوزید. در زیر سایبان این نیلگون اطلس حرکت میکردند و تماشا داشتند براین نطقه های درخشان که هر کدام عالمی جداگانه ودور ازدست رس عقول بشری هستند.

دانتس اعلان کرد که هر کس میل خواب دارد بخوابد او خود تنها امشب کشتی رانی خواهد کرد. هر وقتی که دانتس او را مالطه نامیدهاند بودند چنین اعلانی میکرد همه باسودگی و استراحت رفته و میخوابیدند. و بعضی از اوقات که دانتس رااحتیاج بتنهائی میشد چنین کاری میکرد. و چه تنهائی بهترازین میشد بدست آورد دریای آسوده کشتی درحرکت وستارها درخشان و همه خوابیده. باری همه خوابیدند و دانتس مشغول کشتی رانی شد. یکوقتی که ناخدا بیدار شد تمام بادبانها را افراشته دیده کشتی چنان بسرعت میرفت که هر ساعتی دولیو و نیم مسافت طی مینمود و جزیره مونت کریستو نمایانشده بود آنوقت دانتس عنان کشتی را بدست ناخدا داده و خود رفت در گوشه دراز کشید که استراحت نماید. با وجود اینهمه بیخوابی بازنتوانست که چشم فرود بندد ولحظهٔ بخوابد. دوساعت بعد دانتس برخاسته آمد بالای کشتی که میخواست ازپهلوی جزیره **آلپ** بگذرد ودرهوا سرقله کوه مونت کریستو نمایان بود. دانتس فرمانی داد که قدری سرعت کشتی بیشتر شد. در ساعت پنج بعد از ظهر تمام جزیره نمایان بود و درین هوای صاف بالکلیه اورا میشد دید. دانتس بشدت تمام این سنگها را تماشا میکرد که در شفق غروب بالوان مختلفه بنظر می آمد. لحظه بلحظه صورتش گل میزد وسوراخ میشد و پیشانی عرق میکرد. حالتش مثل حالت قماربازی بود که تمام مایه خودرا بیك نقش حریف گرو بسته و اکنون منتظراست آن یك نقش چه خواهد بود. باری شب بمیان آمد دوساعت بنصف شب مانده کشتی بساحل جزیره رسید. کشتی دیگری نیامده بود. دانتس باوجود کمال اقتداری که درضبط خودداشت اینجادیگر خود داری نکرده اول ازهمه کشتی جستنی کرد واگر نمی‌ترسید خاك‌رامی‌بوسید. شب تاریك بود لکن در ساعت یازده ماه از دریا طلوع کرد و هوا را روشن نمود.

این جزیره بر عملجات کشتی مجهول نبود مفصلا اورا میشناختند و مکرر باینجا فرود آمده بودند اما دانتس بکرات از برابر او عبور کرده بود اما هیچوقتی بآنجا فرود نیامده و توقفی نکرده بود . پس از ژاکوپو چنین پرسید که شب را کجا خواهد خفت ــ گفت در توی کشتی ــ گفت اگر در غارهای اینجابخوابیم بهتر نخواهیم بود ــ گفت کدام غار ــ گفت درغار جزیره ــ ژاکوپو گفت من در اینجزیره غاری ندیده و نمیشناسم . عرق سردی پیشانی دانتس نشست و پرسید مگر غاری در این جزیره نیست ــ گفت نه . دانتس زمانی مبهوت ماند . بعد فکر کرد که میشود این غار بواسطه حادثه مثل زلزله وغیره مسدود شده باشدیاخودکار دنبال اسپاد بجهة اینکه محفوظ تربماند مسدود ساخته باشد پس باخود گفت .

حال لازمست که از همه چیز مقدمتر مدخل غاررا پیدا نمائیم . و تفحص کردن در شب بیحاصل است . پس قرار تفحص را بفردا گذاشت . در اینوقت اشاره ازدریا رسیدن یك کشتی را معلوم نمود . وجوابی هم ازاین کشتی باو داده شد . پس یك کشتی آمده و در همانحوالی لنگرانداخت . بالجمله شب گذشت وچون روزشد دانتس که دیگر کاری نداشت تفنگی ودبه باروطی و قدری سرب برداشته و برفقا گفت بروم قدری بگردم شاید از این بز کوهی که در اینجا بوفور ازسنگی بسنگی میچهند یکیرا شکار نمایم . ژاکوپو هم خواست همراه بیاید دانتس ترسید که اگر ممانعت نماید چیزی بخیال کسی برسد و شبهه ازحرکت او که مطلقاً طالب تنهائیست نمایند پس مانع نشد .

اما هنوز بقدر ربع فرسخ راه نرفته بودند که دانتس بزی شکارکرد وبهانه بدست افتاد پس شکار را داد بژاکوپو و گفت ببر برفقا وبگوی تدارك نهاری خوب نمایند وچون غذا تهیه شده و حاضر گردید یك تیرتفنگی خالی نمائید که من بصدای تفنگ خود را بشما میرسانم . ژاکوپوشکار را برداشته ورفت . دانتس روبطرف قله کوه روان شد اما دمبدم برمیگشت وبعقب نگاهی میکرد و چون بقله رسیدنظری بپائین انداخته رفقای خودرا دید که هزار قدم درزیر مشغول پذیرائی ژاکوپوهستند که تازه میرسد . و خود آنهاقبل ازوقت درتدارك نهار بوده اند که رسیدن شکار تدارك را تکمیل کرد . دانتس لحظهٔ برفقا نگاه کرد . و با خود میگفت دوساعت بعد از این اشخاص میروند هر کدام صاحب پنجاه قروش شده و جان خود را بخطر تازهٔ برای پنجاه قروش دیگر می اندازند . بعد از حصول مقصود برگشته هر کدام صاحب یکصد قروش شده در اولین شهری از کنار دریا که لنگر اندازند ... [illegible]

رفته مال خود را بغروری تلف میکنند که گوئی یکی از نوابان هند یاسلطان ترك است امروز امیدیکه دارم مراواداشته که تمول و مکنت این بیچارگانرا تحقیر میکنم و بنظرحقارت برآنها می‌نگرم کسی چه میداند شاید فردا این امید باطل شده و من نیز اینمال ومکنت آنها را یکی از سعادتها و خوشبختیهای بزرگ بشمارم

دانتس را اینخیال مضطرب کرده و فریاد زد و گفت نه هرگزچنین چیزی نمیشود . فاریا دانشمند بزرگ که درهیچ چیزی مشتبه نشده بود تنها در اینباب هم اشتباه نمیکند . بهرحال مرگ بهتراست‌از این زندگانی پست ورزل . آری‌رسم آدمیزاد چنین است . دانتس که سه ماه قبل هیچ نمیخواست غیر ازخلاصی اززندان وآزادی . وهنوز آزادی تمام نیافته طالب دولت وغنای مطلق شده تقصیر ازدانتس نیست بلکه وضع آفرینش انسان اینطور شده که قدرت و توانائی وی محدود گردیده و اما میل و خواهش او را حدی و نهایتی مقرر و معین نگشته . بعبارت دیگر انسان را قدرت متناهی وخواهش غیر متناهی است .

باری دانتس از میانه سنگها وشکافها کم کم خود را نزدیك کرد بمحلی که گمانداشت که غارها در آنجا باشند همانطور که لب دریا را گرفته ومیرفت باکمال دقت بهر چیزی نظاره میکرد . در بعضی ازسنگها گمان کرد که بعضی تراشها شده که باید ازتصرفات انسانی باشد . روزگار وتعاقب لیل‌ونهار که هرچیزی‌راتغییر داده ودیگرگون میسازد گویا براین تراشها وبراین علامتها احترامی کرده‌ورعایتی نموده تغییری نداده بود . ولکن در بعضی مواضع بوتهای آس و مورد روی‌آنها را پوشیده بودند . که دانتس ناچار میشد که شاخهای آنهارا بلند کرده واین علامتها را در زیربرگها وعلفها مشاهده نماید . این نشانها امیدی در دل دانتس از نونهاد. وبا خود گفت از کجااین نشانها را کاردنیال نگذاشته و کاراونباشد که‌راهنمای موضع مزبور برای برادر زادهٔ خود قرار داده . اینمکان از برای‌نهادن دفینه فی‌الواقع نظیر ندارد وجائی امن تر ازآنجا نمیشود بدست آورد . اما علامتها ونشانها از روی حزم واحتیاط نبود . زیرا که جلب نظر بیگانگان کرده ومردم را بخیال‌میاندازد . وسر مستوررا آخربروز داده و گنج را ببادمیدهد .

درشصت قدم تقریباً دوراز لب دریا چنان بنظر دانتس آمد که علامت‌توقف کرد و تجاوز نمود . اما بهیچ غاری منتهی‌نشد و تمام منتهی میشدند بیك سنگ بزرگی گیر کرد که در روی اساسی محکم ایستاده‌بود که کویا دستی‌نهاده بودند . دانتس خیال کرد که از کجا معلوم که منتهی الیه این نشانها اینجا باشد بلکه



ابتدای علامات از اینجا است و من بعوض اینکه بانتها رسیده باشم الان در ابتدا هستم. فلهذا انجا را ابتدا قرار داده و بقهقرا مراجعت کرد. در اثنای اینمدت رفقا تهیه نهار را میدیدند. وبعضی رفته بودند که ازچشمه آب بیاورند. وبعضی هم رفته بودید که قدری میوه خشك و نان از کشتی بیاورند. و شکار را کباب کنند. بعد از آنکه همه آمدند و هرچیز رو براه شد و کباب حاضر کردید. دانتس را دیدند که ازسنگی بسنگی جست وخیز کرده و میرود. پس برای اطلاع اوتفنگی خالی کردند. همان لحظه او را دیدند که خط حرکت را تغییر داده بطرف آنها بسرعت می‌آید. اما در همانوقتیکه تمام چشمها براو نظاره میکرد واز جسارت وبیباکی او که باکمال تهور از سنکی خود را بسنگی دیگر پرتاب مینمود تعجب کرده و وحشت داشتند یکمرتبه دیدند که پای دانتس خطا کرده و فریادی زده و افتاد واز نظر غایب شد تمام رفقا بیك حرکت از جای برخاستند زیرا که تمام آنها اورا دوست میداشتند و بطرف او دویدند.

اوّل از همه ژاکو پو رسید و دانتس را دید خون آلود تقریباً مدهوش افتاده است. کویا ازیك بلندی قریب بپانزده قدم افتاده بودفوراً قدری روم‌بحلقش ریختند. ادموند چشم گشوده ونالید وشکایت‌داشت‌ازدردشدیدی‌درزانوهاوسنگینی زیادی در سرووجع‌سختی در اطراف‌کلیتین. خواستند اورا بلند کرده‌وببرندبطرف ساحل. امّابمحض‌اینکه‌دستی‌باوزدندنعرهٔ کشیده‌وفریادی‌زدوگفت اگریکحرکتی هم بمن بدهید خواهم ‌مردمرا بهمین حالت بگذارید وتکانم‌مدهید که نمیتوانم‌تحمل نمایم. از نهار ذکری کردند دانتس صریح گفت که نمیتوانم حرکت نمایم وعجاله هم اشتها ندارم شما بروید وبخورید و مرا در همین مکان بگذارید تاقدری استراحت نمایم وشاید چون مراجعت نمائید بهتر شده و قوّه حرکتی داشته باشم. ملاحین در میانه خود چندان مردمان متعارفی هم نبودند که محتاج باصرار باشد بوی کباب هم که میرسید آنهارا بیقرار کرده بود. پس دانتس را گذاشتند ورفتند ویکساعت‌بعد مراجعت کردند. ودیدند دانتس بهمان حالت افتاده وبرقرار است. واینقدرتوانسته است که چند قدمی سریده وخودرا بسنگی تکیه داده. امّا بعوض اینکه دروجع تخفیفی شده باشد درد چنان شدت کرد که آرام وقرار را از او بریده و متصل فریاد وناله می کند.

ناخدا که مجبور بود بار کشتی خودرا برده ودر پیمون و فرانسه خالی نماید اصرار کرد که دانتس بهرطور است برخاسته و بیاید دانتس هم بنابرمیل‌ناخدا

قوّت خودرا بیك جای جمع کرده وخواست حرکتی نماید نتوانست وفریادی کشیده برزمین افتاد بحالت بسیار بد . ناخدا آهسته گفت بیچاره کمرش شکسته است . اما جوان خوبیست از او نمیشود دست برداشت بهرطور است اورا نقل بکشتی نمائیم. امّا دانتس باصراحت تمام ناله کنان گفت هزار بار دوستدارم که در همین مکان بمیرم امّا مختصر حرکتی بمن ندهید که درد بقسمی است که بهیچوجه تحمل نمیتوانم . ناخدا گفت پس تاشب صبر مینمائیم امید که تخفیفی دروجع بشود .

این سخن ناخدا همه را متعجب ساخت زیرا که ناخدا شخصی نبود که از قرار داد خود تخلف نماید . واین بار اوّل بود که از او شنیدند که از قرار خودخیال تأخیر دارد دانتس هم اظهار امتنان کرد که از برای خاطر او ناخدامیخواهدبرخلاف قانون مقرره کشتی رانی رفتار نماید . اما بتحقیق گفت که راضی نمیشود کـه برای خاطر او این بی‌نظمی بعمل آید والتماس کرد بناخدا که زیاده از آن اوراخجلت نداده ومعطل برای او نشوند اوراگذاشته وخود بروند . و اگر التفاتدارند جعبهٔ نان خشك با یك تفنك و قدری سرب و باروط از برای دفاع و همچنین از برای تحصیل قوت اگر بتواند . بگذارند در پهلوی او . وتیشه هم از برای او بگذارند که اگر آمدن آنها طول کشید بتواند از برای خود سایبانی بسازد که درپناه او منتظر مراجعت رفقا باشد ــ ناخدا گفت فرزند تو از گرسنگی میمیری ــ دانتس گفت من مردنرا دوستر دارم از این درد غریب که بمحض حرکت بمن عارض میشود ــ نا خدا برگشت و نظری بطرف کشتی کرد که همه کارش تمام شده ومنتظر حرکت است . پس گفت مالطه چه میخواهی که درحق تو بکنیم نه میتوانیم ترا باینحالت بگذاریم وبرویم و نه میتوانیم از برای خاطر تو بمانیم ــ دانتس گفت نه معطل نشوید بروید ــ ناخدا گفت اقلا ماهشت روز دور از تو خواهیم بود . نمیدانم بعد از آن تکلیف چه‌چیز است آیا راهرا کج کرده وبیائیم که ترا بگیریم ــ دانتس گفت گوش بدهید اگر در اثنای دوسه‌روز دربین راه زورقی یا کشتی که باینطرف میآید دیدید تفصیل حال مرا باو بگوئید که آمده مرا بگیرد . از اینجـا تا لیورن که مرا ببرد بیست‌وپنج قروش اجرت میدهم . والا اگر مصادف بهیچ کشتی نشدید آنوقت راه را کج کرده بسر وقت من بیائید .

ژاکوپو گفت شما تمام بروید من میمانم واز او پرستاری میکنم ــ دانتس گفت تو از برای خاطر من از اینهمه منافع وحصه‌عطیه خوددست برمیداری- گفت آری وتاسفی هم ندارم ــ دانتس گفت آفرین برتو که شخص خوبی هستی خدا ازاین

خوش طینتی که داری بتو جزای خوبی خواهدداد اما من لازم ندارم وراضی نمیشوم خاطرجمع هستم که ایندرد دوسه‌روز بیشتر طول نخواهد کشید بمحض اینکه‌توانستم برخیزم بعضی علفها هست که من میشناسم در اینجا نیز هست و امروز هم دیده‌ام می‌چینم وچون بمصرف رسانیدم دیگر دردی نمیماند و بهبودی حاصل خواهد شد آسوده باش . تبسمی غریبی در لبهای دانتس ظاهرشد و دست ژاکوپورا گرفته و فشرد . ودر رای خود ثابت وبرقرار ماند .

رفقا بعد از آنکه دیدند اصرار حاصلی ندارد . آنچه دانتس میخواست برای او گذاشتند ورفتند وچند باری‌هم بر گشته وبعقب نگریسته واشارهٔ وداعی نمودند که دانتس نیز دستی حرکت داده وجواب آنها را بهمین حرکت دست میداد که کویا هیچ عضوی را غیر دست نمیتواندحرکت بدهد . چون آنهااز نظرغایب‌شدند دانتس تبسمی کرد و گفت واقعاً غریبست که در میان چنین اشخاص شخص صدیقی وفا دارد دوستی حقیقی پیدا میکند . آنگاه خودرا کشیدبه‌پشت سنگی که از آنجا کشتی نمایان بود رفقارا دید تمام رفته ویکیك سوار کشتی شده و کشتیرا راندند تا یکساعت دیگر کشتی از آن موضع که دانتس بود نمایان نشد .

آنوقت دانتس ازجا بلند شد چلدتر وچابکتر از این شکارهائیکه در روی این سنگها بچپ‌وراست میدویدند ومطلقادردی ووجعی دروی‌نبود تفنك رابرداشته وبدستی هم‌تیشه راگرفته‌رفت بطرف همان سنگی که نشانها باو منتهی میشد .





فصل سوم

خیرگی چشم

آفتاب قریب بثلث حرکت خود بالا آمده بود . وحرارت سختی داشت که بروی این سنگها تابیده و اشعه از آنها منعکس شده هوا را بسیار گرم کرده بود . وهزاران سوسك درمیان علفها ناپیدا وخوانندگی میکردند شاخهای درخت مورد وخرزهره بحرکت نسیم بهمدیگر خورده وصدای مخصوصی بلند میشد . هرقدمی که دانتس بروی سنگی می‌نهاد جمعی از سوسماران سبزرنك چون زمرداززیر پایش بچپ وراست فرار میکردند واز دور بزهای کوهی ازسنگی بسنگی خیز داده و میجستند وبهمین واسطه بعضی از اوقات شکار چیان قدم باین جزیره نهاده ومشغول شکار میشوند . پس این جزیره خالی از سکنه نبود . لکن دانتس خود را تنها کسی میدید که‌در اینمکان است ویکنوع وحشتی‌هم ازتنهائی اورا گرفته‌بود که علت آنرا نمیدانست واین‌حالت چنان‌دراو اثر کرد که تیشه رااز‌دست‌انداخته‌وتفنگ رابرداشته وبقله بلندترین سنگها رفت . واز آنجا بدقت تمام باطراف نظر کرد ومدتی در آنجا ایستاده دریارا از کشتی‌خالی وجزیره را غیر مسکون وخودرا فردواحدی دید که‌در مرتفعترین نقطه از جزیره چون مجسمه در روی اینهمه پایهای عظیم ایستاده . و دریای بیکران از هرطرف تاچشم کار میکند منبسط وامواج‌ابدی بحرکت رفت‌و آمد مشغول کوبیدن ساحل . وچیزیکه موجب‌وحشت او باشد نیست .

پس مطمئن شده از بالافرود آمد . لکن با کمال احتیاط، زیرا که درچنین موقع اگر لغزشی اتفاق می‌افتاد این بار براستی‌وحقیقت از سنگی پرت میشددیگر تمام تدابیرباطلشده وکاری ازپیش نمیتوانست ببرد . باری چنانکه‌سابق گفتیم‌دانتس جهة مخالف علاماتی که درسنگها نهاده بودند گرفت وبقهقرا رفت دید که این علامات منتهی میشوند بدریا بیك قسم کشتیگاه طبیعی کوچکی که درپناه سنگهاو

ذانتس چون این کشتیگاه را دید چنین تصور کرد که کاردینال اسپادا بملاحظه اینکه کسی او را نه بیند با کشتی کوچکی آمده است و داخل این لنگرگاه کوچک شده و کشتیرا در آنجا مخفی نموده وخود این علامات‌را ابتدا از لب دریا گرفته و بسنگها نهاده و در منتهی الیه علامات کنجینه را مخفی ساخته . این تصور دانتس را دوباره آورد بپهلوی همان سنگی که علامات منتهی میشد . آنجامدتی ایستاده و برآن سنگ نظاره میکرد و متحیر بود که چگونه سنگ باین عظمت‌را توانسته‌اند بلند کرده و باین محل نهاده‌اند. ناگاه بخیالش رسید که اگر بلند کردن سنگ و بالا بردنش ممکن نیست باهستگی فرود آوردنش که درمحل مخصوص قرار بگیرد ممکن است .

دانتس دراینخیال خود بالای سنك رفت وملاحظه کرد تابه بیند میتواند موضع اولی او را پیدا نماید . بعداز ملاحظه فی‌الحقیقه دید که قدری بالاتر ازمحل اکنونی محلی است که سابق محل این سنك بوده واز زیر آن محل مفروض یکنوع راهی از برای حرکت دادن سنك ساخته اند که سنگرا بسهولت لغزانیده‌اند که بآرامی سریده وآمده و در این محل که هست قرار گرفته . و یکسنگ تراش متعارفی از برای او تکیه گاه قرار داده اند ودور واطراف اورا باسنگهای ریزه پر کرده وروی آنهارا خاك نرم ممزوج بتخم علفها و گیاهها ریخته و پاشیده‌اند که بروئیدن علفها و گیاهها بالمره آثار نقل وتحویل سنك پوشیده ومستور مانده . و ریشه درختهای مورد و خرزهره وغیره که عمداً تخم آنهارا بآنجا پاشیده‌اند وسبز شده باطراف دویده وسنگ‌را ازافتادن وحرکت نمودن ازمحل ثانوی خود بازداشته ومانع شده اند وسال بسال براستحکام او افزوده است . دانتس که خاك اطراف سنگرا قدری کند براو معلوم شد یا گمان کرد که این تفصیلاترا که بیان کردیم معلوم شده . ودیواری دید که از پائین بالا برده‌اند که سنگ مزبوررا درروی اوقرار داده‌اند وهمچنان روئیدن علفها وجود این دیوار را نیزمخفی ومستور ساخته است. دانتس تیشه رابرداشته وحمله کرد براین دیوار . بعدازآنکه قریب بده دقیقه کار کرد سوراخی بقدر آنکه دست داخلشود بازشد . پس دانتس اطراف را گشت یکی از درختهای خرزهره که کلفت تراز همه بود بریده و شاخهای او را پاك نموده وساقه اورا آورده سرش را داخل سوراخ کرد که بطریق بارخیز اورا حرکت داده بلکه سنگ‌را ازجای بجنباند. لکن سنگ بقدری بزرگ وسنگین بود که دید ممتنع است که اورابتوان باین وسایل حرکت داد. دانتس متحیرانه باطراف خود نظری افکند که چه کند ناگاه چشمش برد به باروط افتاد ژاکوپو که برایش گذاشته بود مسرور ومتبسم گردید فی‌الفور تیشه را برداشته ودر زیرسنگ

سوراخی بقدر کفایت طولانی ساخت بعد از آن اورا از باروط پر کرد.آنگاه‌دستمال خود را پاره کرده وفتیلهٔ ساخته و سرفتیله را بدرسوراخ نهاد .

آتش بفتیله زده و خود بسرعت دور شد بعد ازلمحه آتش بباروط رسیده صدای هولناکی کرده واز قوه بیقیاس باروط سنگ بالائی‌چند قدمی از محل خو دور شده و سنگ زیرین پاره پاره شد باطراف پاشیده وحشرات الارض بسیاری از جوف زمین بیرون دویدند وراهی بازشده . واز سوراخی که اول دانتس باز کردبود ماری قوی هیکل که گوئی پاسبان گنج بود بیرون آمده وبامتانت تمام از آنموضع دور شده‌وبطرفی دیگر رفته واز نظرمخفی گردید آنگاه دانتس پیش رفت وسنگ روئیرا دید که متزلزل ایستاده وباز سر مدخل را گرفته است این‌بار دور کردن سنگ باستعانت بارخیزممکن بود .

دانتس بطرف بالای سنگ رفته وسر چوبرا بزیر سنگ جاداده و قوتی کرد . سنگ دیگر از طرف اسفل تکیه‌گاه درستی نداشت نتوانست مقاومت نماید از جای کنده شده رو بپائین‌غلطید وسرعتی در حرکت پیدا کرده چند جا بلند شده وبآشوب تمامی رفت وبدریا افتاد . دانتس پیش رفته نظر کرد وسنگی مربع دید که حلقهٔ آهنی بر او نصب کرده‌اند . دانتس از دیدن این سنگ بی اختیار وازشادی فریادی زد . زیرا که هیچ نتیجه باین خوبی وتمامی از تفحص وامتحان اول از برای کسی دست نمیداد خواست که کار را تمام نماید اما زانو های آن چنان میلرزید و دلش چنان میطپید وغباری پیش چشم اورا گرفته بود که عجالة هیچکاری از برایش ممکن نبود . پس بناچاری‌دست ازکار برداشته و لختی آسود

چون قدری آرام گرفت دوباره بر خاسته وسر چوب را بحلقه آهنین فرو کرده‌وقوت نمود وتخته سنگ بلند شد واز زیر او پله مانند سرا زیرئی نمایان گردید که بطرف غاری تاریك میرفت . غیر ازاو هر کس بودخودرا بشتاب وسرعت تمام داخل غار میکرد . اما دانتس ایستاده . وشبهه بدلش داخل شد . وبا خود گفت به بینم وحرکت جاهلانه نکنم ومرد باشم اینقدر خودرا خاطر جمع نکرده‌ودل خودرا پراز قطع ویقین بکنم که اگر امر برخلاف مأمول واقع گردد گنجی دچیزی نباشدازغصه خود را هلاك نسازم واقعاً از کجا معلوم که اول دفینهٔ در اینجا باشد . فاریا اشتباه کرده واسپاداچئین گنجی‌مدفون‌نساخته. شاید که هیچ‌قدم‌هم براین‌جزیره ننهاده . واگرهم چنین چیزی برده است از کجا که سزاربورژیا با آنهمه‌مراقبت وعیاری پی‌نبرده وروزی نیامده واین تخته سنگ‌را بلند نکرده وداخل‌سرداب نشده

وگنجرا نبرده . ومن اکنون میروم که جای خالی اورا سیاحت نمایم . زمانی متفکر وبیحرکت درسراین مدخل ایستاده ونظر میکرد . بعدازآن باخود گفت اکنون من بهیچوجه امیدی برخود نمی بندم وبلکه میدانم که چیزی نیست پس اگر داخل این غار میشوم نه ازبرای اینست که بطمع گنجی میروم بلکه محض ازبرای تماشای آثار قدیمه است ومیروم که ببینم اینجا کجااست ودراینجا چکارها کرده‌اند و این حالت من واین کاری که درپیش گرفتم درحقیقت سر گذشتی است ومن از برای اتمام این سر گذشت میروم . البته عقل دور اندیش برمن خورده‌نگیرد ومرا مرتکب بحرکات جاهلانه نداند وکسی برمن نخندد . آری یقین‌دارم و اکنون مطمئن شدم که بورژیا آمده وآنچه بوده برده‌است واکنون‌چیزی دراین غار نیست. امانمیدانم بورژیا بعداز آنکه گنجرا برد دیگرچه رنجی‌است که برخود گرفته ودوباره سرغاررا باچنین‌سنگی محکم و مسدود ساخته غیراز تضییع وقت چه حاصلی او را بوده فرود آئیم .

دانتس فرود آمد وتبسم ازروی استهزاء وشك میکرد واین‌کلمه را که آخرین علامت عقل بشریست‌باخود میگفت‌وآن کلمه‌این بود شاید . عسی ولعل ... اما بجای ظلمتی که منتظر بود وبجای هوای غلیظ غیرسالم که گمان داشت .دانتس هوای سالمی جاری وروشنائی ملایم دید که ازشکافهای سنگها بآنجا داخل شده آنجا را روشن وهوایش را خوش نموده اند واین شکافها از داخل معلوم است وازخلال انها آسمان پیدا ونمایان است امااز بیرون بهیچوجه ممکن‌نیست آنهارامعلوم‌داشت. باری دانتس داخل غار شد وچون چشمش‌در تاریکی چنانکه گفتیم بدرستی وخوبی میدید . بهرطرف غار نظری کرد غیراز سنگهای خارا ندید .

دانتس باخودمیگفت آری چنان است که فاریاتمام اینهارا در خواب‌دیده اما تعجب آنجا است که عجب خواب موافقی بوده است که غالب فقراتش مطابق واقع است . الا اینکه گنجی در اینجا نیست . دانتس عبارت گنجنامه که در حفظ داشت بخاطر آورد که میگوید در زاویه دورترین از غار دوم . پس او اکنون بغار اول داخل شده غار دوم کجا باشد . دانتس باطراف غار نگاهی کرد واز هیئت مکان قیاس وتخمین کرد که غار دوم باید در طرف وسط جزیره باشد . پس‌سنگهای اطراف غار را بدقت ملاحظه کرد وبنای کوبیدن گذاشت بدیوار آنسمتی که گمان کرده بود که غار در آنطرف باشد اما چیزی مفهوم نمیشد وهمه جا صدای سنگها بقسمی می‌آمد که یقین بود پشتش خالی نیست عرق از پیشانی دانتس‌سرازیرشد . بالاخره در یکی از ضربها که باتیشه می نواخت چنان احساس کرد که یك

موضعی ازدیوار چنان صدا میدهد که گویا پشت اوخالی است . پس چندین بار کوبید ویقین کرد که صدای این قطعه فرقی باسایرمواضع دارد وبدقت هم نظری کرد وچنان احساس نمود که اینموضع را دستی ساخته‌اند وچون چند تیشه‌سخت‌تر زد قطعه از دیوار جدا شده وبرزمین افتاد دانتس ملاحظه کرد که گچ است رنك نموده‌اند برنك دیوار که باسنگهای اطراف دیگرفرقی نمیشود داد پس‌دانتس بنا کرد باسرتیز تیشه کوبیدن . عجب‌تر آنکه هرچه درکارپیشتر میرفت ودلیل برصحت قول فاریا بیشتر میشد دانتس را شك بیشتر شده و تردیدش زیادتر و جرأتش کمتر میکشت . این امتحان آخری بعوض آنکه اورا قوت داده وبرجد و جهدش بیفزاید بالمره قوت از او برده وضعف وفتوری دروی پیدا شد. نزدیك بود غش نماید. پس تیشه رابرزمین نهاده وبشتاب از غار بیرون آمد وخود راگول میزد که میروم به بینم کسی نیست و حال آنکه یقین داشت که احدی نیست و این بیرون آمدن نبود مگر برای استنشاق هوای خارج ، در بیرون کسی نبود وآفتاب در وسط اسمان میدرخشید ، و دریا آسوده بود وغیر چند زورقی ازماهی گیران که از دور چون نقطه سفیدی بنظر می‌آمد که مشغول کار خودشان بودند جنبنده نبود ، دانتس هنوز ناشتابود و غذائی صرف‌نکرده بود اماوقت چیز خوردن‌نبود، قدری از روم‌نوشیده وداخل‌غار گردید،

دانتس تیشه را برداشته وبشدت تمام مشغول کار شد . بعد از چند ضربه که زد معلومش شد که سنگها را بهمدیگر با کچی یا ساروجی متصل نکرده اندبلکه همچنان روی هم چیده اند وروی آنها را اندود کرده ورنك زده اند پس سرتیشه‌را داخل در زیر سنگها کرده و حرکتی داد سنگها ریختند . و راه باز شد چیزی‌باقی نماند الا اینکه دانتش داخل‌غار دوم بشود اما عمداً طول میداد و تأخیرمیکرد که بعد از دخول مبادا امیدی که الان دارد زایل شود . بعد ازقدری تأخیر آخرقدم‌بغار دوم‌نهاد . این‌غار دوم پست تر و تاریکتر وهوانا کتر ازغاراول بود . چون هواداخل نمیشد مگر ازهمین راهی که تازه بازشد ملهذا هوا بسیار غلیظ وغیر سالم بود .

دانتش آنقدر هم صبر کرد که هوای خارج داخلشده و هوای آنجا را قدری بهتر کرد . بعد ازآن داخل جوف غار شد در طرف چپ مدخل زاویهٔ بود عمیق و تاریك . اماچشم دانتس خوب میدید پس بدقت تمام اطراف را نظر کرد این غارهم مثل دیگری خالی بود . پس اگر گنج حقیقت دارد باید درهمین زاویه تاریك مدفون شده باشد . وقت مصیبت رسیده بود ازهمه جهة دو قدم خاك مانده‌بود برای‌زیرورو کردن که پس از آن یا شادی ومسرتی بی اندازه . یا غم وغصه مفرط یکی از این

دو بود . این بود که دانتس هنوز جرأت نمیکرد پیش برود . امـا چون آخر بایستی اینکار را میکرددیگر بخرد دل داده وبطرف زاویه قدم گذاشت وبجسارتی تمام تیشه را برداشتهو مشغول کندن زمین شد . درتیشه چهارم و پنجم بود که تیشه بچیزی خورد وصدائی کرد دانتس بهمان صدا فهمید که این صندوقیست ازچوب که با پارچه‌های آهن محکم شده‌است .

در همین وقت چیزی ازدرغارها عبور کرد که سایه او بداخل غارافتاد.دانتس تیشه را بر زمین افکنده و تفنگ را برداشته وبیرون دوید . این بز کوهی بود که داخل غار شده بود چون دانتس را دید بیرون جست فرصت خوبی بود ازبرای شکار و تهیه نهار ، اما دانتس خیـال کرد که اگر کسی در جزیره برحسب اتفاق باشد بصدای تفنگ لامحاله بآنطرف می آید . پس دست از این شکار برداشت و شاخه از درخت شمع که بوفور در آنجا روئیده بود بریده و در آتشی که هنوز از کباب رفقا مانده بود روشن کرده و داخل غار گردید و نزدیك رفته و در روشنائی شعله دید که واقعاً این صندوقی بوده‌است که همه جااورا با آهن‌مستحکم نموده اند آنگاه دانتس دور صندوق را خالی کرده و صندوق نمایان شد در روی صندوق صفحه از نقره کوبیده بودند که درروی آن صفحه‌علامت ونشان خانواده اسپادا محکوك بود . وآن عبارت بود از صورت سپری بیضی الشکل که شمشیری درروی اونهاده و بالای آنها صورت کلاه کار دینالی گذاشته . دانتس‌اورا شناخت زیرا که فاریا مکرردرذکر تواریخ این سلسله علایم ایشان را بیان کرده بود. باری دیگر جای تردید در وجود گنج نماند زیرا که محقق بود صندوق خالی را کسی با اینهمه تفصیلات اینجا نمی آورد. دانتس بقیه خاکی که دراطراف‌صندوق را گرفته بود خالی نمود . جای کلید و دسته های صندوق نمایان گردید . دانتس دستهای صندوق گرفت که تا بلند نماید دید امکان ندارد و بقدری سنگین است که چند نفر نمیتوانند از جای حرکت بدهند دانتس خواست بلکه صندوق‌رابازنمـاید بی‌کلید مشکل بود . پس سر تیشه راداخل کرد بشکاف صندوق و قوت کرد بعد از قدری صدای سختی کرده و سر صندوق بازشد .

یکقسم تب وسر گیجهٔ بدانتس عارش شد . تفنگ را وارسی کرده وپهلوی خود نهاد . اول مانند اطفال دانتس چشمها را روی هم نهاد ومدتی چشم بسته‌بود و در تصور خود میخواست به بیند که صندوق بچه چیزی محتوی و مشتمل است . بعد ازآن چشم راگشوده و فی الحقیقت خیره ماند . این صندوق عظیم بسه حجره

تقسیم شده بود . در حجره اول **اکوهای** طلا برق میزد و میدرخشید . در حجره دویم سبیکهای طلامرتباً چیده شده بود . در حجره سوم الماس ویاقوت ومروارید بدرشتیهای مختلف چشم را خیره میکرد و برعقل چیره میشد . بعد از آنکه چندین بار دستها را بزیر مسکوکات زر و جواهرات کرده و مشتها را پر کرده و دو باره بجای خود ریخت برخاسته و بنای دویدن گذاشت وچون دیوانگان چندین باربدور غار دویدن گرفت آنگاه بیرون آمده و بفراز سنگی بر شده و بدریا و اطراف نظر کرد هیچ کسیرا ندید و خودش را با اینهمه مال و دولت بی حساب که در وهم کسی نمیگنجد تنها یافت .

دانتس اکنون سعی داشت که بفهمد در خوابست یا بیدار . میخواست گنجینه خود را این بار بآرامی و بتفصیل تماشا نماید . لکن اکنون در خود حالت آنرا ندید . لحظه دستهای خود را بالای سرنهاد . گویا میخواست نگذارد عقل و هوش ازسرش فرار نماید . بعد از آن بنای دویدن گذاشت در خود جزیره شکارها را بفریاد خود رم میداد و مرغهای آبی را که درتوی سبزه‌ها نشسته بودند بصفیر وقهقهه خویش‌می پراند . بعد از آنکه مشق حرکت خود را بانجام رسانید بر گشت بغار . و در پیش صندوق زانو زده زمانی ستایش پروردکار وشکر این نعمت را کرد آنوقت بآرامی مشغول شمردن مایملك خود شد . هزار عدد سبیکه زربود هر کدام بوزن میانه دو تاسه لیور که هرلیوری تقریباً چیزی از کیلوگرام کمتر است . بعد از آن بیست و پنجهزار **اکو** طلا شمرد که تقریباً هر اکو هشتاد فرانك قیمت داشت وده بار هردو دست را ازالماس‌ویاقوت پر کرد وجواهرات را بااین‌قسم تخمین نمود . وبسیاری ازاین الماسها را بیك زرگری‌بسیاراعلائی‌زرگری کرده بودند که مبالغی برقیمت آنها می‌افزود .

دانتس دید که روز غروب میشود . ترسید که کسی اوراغفلتاً بگیرد . در حالیکه تفنگ را در دست داشت بیرون آمد . قدری نان خشك و چند جرعه از روم شام خود قرارداد . بعد ازآن تخته سنگ حلقه دار را بجای خود نهاده و در غاررا بسته و خود بالای آن‌خوابید . اینشب هم از آن شبها بود که افراط سرورو خوشحالی اورانمیگذاشت باستراحت بخوابد هرلحظه خوابی میدید وازجای جسته باطراف نظر کرده و چیزی نمیدید و بدرغار که دررویش خوابیده بود وارسی میکرد ومیدید که بسته‌است وتخته سنگ درروی‌اونهاده. بالجمله اینشب ازشبهائی بود که نظیراورا یکمرتبه یادومرتبه بیشتردرمدت عمرخود نگذرانده بود .



فصل چهارم

شخص مجهول

صبح شد در حالتیکه مدتی بود دانتس چشم گشوده انتظار میکشید در همان اول طلیعه زود بر خاسته رفت ببالای مرتفعترین سنگی در جزیره وبهمه اطراف بدقت نظر کرد مطلقاً کسی در جزیره ودرسطح دریا نبود . ادموندپائین آمد و تخته سنگ را بلند کرد و داخل غارشده و جیبها راازجواهرات پر کرده و سر صندوقرا دوباره محکم نمود . وخاك بروی اوریخته ولگد کرد و بعد سنگ ریزه هارا آورده و بروی خاك ریخت تا این موضع که تازه دست خورده مثل سایر جایها بشود و فرقی نداشته باشد . آنگاه ازغار بیرون آمده تخته سنگ رابجای خود نهاد وسنگهای بسیار ببزرگیهای مختلف آورده بروی تخته سنگ نهاد ولای آنها خاك ریخت و از شاخهای مورد و غیره آورده و در خلال آنها کاشت و آبداد که سبز بشوند و اطراف آنمکان هرجائیکه علامت و آثار دست وپای خود را دید محوساخت . وآمد درهمان موضعی که افتاده بود نشسته منتظر مراجعت رفقاشد .

واقعاً حالادیگروقت رفتن بود وفایدهٔ نداشت که بنشیند وتماشای جواهرات خودرا نماید و در مونت کریستو بماند پاسبانی گنج را چون اژدها که درقصه ها میگویند نماید . حال وقت باز گشت بزندگانی و داخل شدن بمیانه طایفه انسانی و گرفتن رتبه ودرجات اعلی در مجالس و بالارفتن بمراتب عالیه وصاحب اقتدار و نفوذ شدن است .

روز ششم دانتس دید کشتی ژون آملی را که میآید . خود را چون پهلوانان زخم خورده قدیم کشان کشان تا لب دریا رسانید . چون رفقا رادیدبرآنها حکایت کرد که دراین چندروز چقدر زحمت کشیده امروز قدری بهتر است که بهزارمشقت خودرا تا لب لنگرگاه رسانیده . ازآنطرف رفقاهم براوتعریف کردند که آنچه مقصودشان بود بعمل آمد . اما همان وقت ها برآنها خبرداده بودندکه

یك کشتی بزرگ گویا بتعاقب آنها از لنگر گاه تولون بیرون آمده است ، پس آنها روی بفرار نهاده بودند وافسوس میخوردند که چرا دانتس همراه آنها نیست زیرا که او بخوبی بلد بود کشتی را بسرعت تمام براند، فی‌الواقع‌این کشتیرا آنها از دور دیده بودند لکن در تاریکی شب وعبور از دماغه کورس توانسته بودند که از چنك اوخلاص شوند ، باری روی‌هم رفته این سفر خوب بودهمه علی الخصوص ژاکوپو غصه‌میخوردند که چرا دانتس نبود که اوهم حصه خودرا ازعطیه این‌سفر که پنجاه قروش میشد بگیرد ، دانتس هم اظهار تأسف ودلگیری ازبدبختی نمود باری چون کشتی محض گرفتن او بیرون آمده بود دیگر جای درنگ نبود دانتس خود را داخل کرد وبهمراه آنها تالیورن رفت ، وآنجا از کشتی بیرون آمد و بخانه جهودی رفت وچهار قطعه از کوچکترین الماس های خودرا بیرون آورده وهر کدامیرا به پنجهزار فرانك فروخت اگرچه جهود تعجب کرد که چهار قطعه الماس در دست یکنفر ملاح چه معنی دارد ، لکن در هر قطعه هزار فرانك سود داشت فلهذا چشم از تفتیش پوشیدوچیزی اظهار نکرد ، فردا دانتس‌یك زورق نو خرید بعلاوه یکصد قروش داد بژاکوپو ، کهاگر بتواند جمعی از عملجات کشتی از برای خود اجیر نماید ، وبرود بمارسیل واز حال پیرمردی لوی‌دانتس نام که در آله دمیلهان منزل داشت و همچنان از حال دختری «رسده» نام که دهکده کاتالان خانه دارد خبر بگیرد ،

این بار نوبه ژاکوپو بود که تعجب نماید ونداند که خواب می‌بینند یابیدار است، پس دانتس برای مطمئن کردن اوباوحکایت کرد که او از خانواده نجیبی و دولت مند است چون اقوام او باو پول نمیدادند که‌بفرا خور درجه خود خرج‌نماید اوهم آنهارا ترك کرده وخودرا ملاح ساخت ودر این چند سال باخویشان خودقهر بود تادیروز در لیورن مطلعشد که عموی او فوت شده وچون وارثی نداشت تمام دولت او که وجه معتنابهی است باو انتقال یافت ، این قصه باوضع دانتس و حالتش موافق تصور ژاکوپو بود زیرا که ژاکوپو تعجب‌داشت‌وباور نمیکرد که یکنفر ملاح چگونه اینطور تربیت‌شده و از اینقدر علوم مطلع است پس این حکایت را ژاکوپو چنان باور کرد که لحظه هم در دل خود نخواست تکذیب نماید ، از طرفی‌هم چون وعده دانتس در اجیری منقضی شده بود ، رفت از ناخدامرخصی گرفت اگرچه ناخدا سعی بسیار کرد که بلکه دوباره اورا اجیر نماید نشد بعلاوه‌از ژاکوپو چون تفصیل حال دانتس را شنید فهمید که دیگر اصرار ثمری ندارد بنا

براین از او دست برادشت ، فردا ژاکوپو بطرف مارسیل روان شد وقرار ملاقات‌را بعد از مراجعت وآوردن خبر بادانتس‌در جزیره‌مونت کریستو گذاشتند که‌دانتس قبل از وقت رفته در آنجامنتظر او باشد ،

همانروز دانتس رفته از ناخدا وعمله کشتی‌خداحافظی کرده و بهر کدام از عمله هدیه وعطیه بیادگاری داده و از ناخدا نیز وداع کرد و بکسی نگفت که کجا خواهد رفت ، لکن بناخدا وعده داد که بعداً از جریان حالات خود اگر ممکن باشد باواطلاع‌خواهد داد ، دانتس رفت به بندر ژنس که از بنا درمعتبره ایتالیااست و کشتیهای بسیار خوب رادر آنجامیسازند، درهمانوقت که دانتس‌رسید یك کشتی کوچکی که یاك مینامند ساخته وپرداخته شده‌بود ، که میخواستندبآب انداخته وامتحان نمایند ، این‌یاك که کشتی بسیارمقبول‌وخوشگلی‌بودبسفارش‌یکنفر انگلیسی ساخته شده بود . چون مشار الیه شنیده‌بود که ژنس بهترین کشتی‌سازهای سواحل دریای سفید هستند این یاك را بقیمت چهل هزار فرانك سفارش داده بود. اما دانتس بشصت هزار فرانك‌مشتری‌شد بشرط اینکه همانروزآن یاك را بتصرف‌او بدهند . انگلیسی سفارش داده و خود بطرف سویس بگشت و تفرج رفته و هنوز یکماه طول داشت‌تا مراجعت نماید . استاد کشتی ساز با خود فکر کرد که‌میتواند در مدت یك ماه ازنویاکی دیگر برای انگلیسی‌بسازد و بیست هزارفرانک‌دراینجا سود ببرد پس راضی بفروش شد . دانتس او را بدکان جهودی بردو مبلغ شصت هزار فرانك بی تأمل شمرد پس استاد بدانتس تکلیف کرد که اگر خواسته باشید عملجات‌از برای این یاك تهیه نمایم . دانتس اظهار تشکر وامتنان ازاین‌تکلیف کرد اما باستاد گفت که من عادت دارم خود تنها کشتی رانی میکنم . لکن بجهة اینکه تکلیف خدمتی بشما بکنم‌زحمت میدهم که در این کشتی دراطاق مخصوص ناخدا در بالای سر خوابگاه مخزنی مخفی بسازی که سه حجره داشته باشد که‌هیچ کدامی از این حجرات نمایان نبوده و بهیچوجه کسی نداند که در کجا و چطور واقعشده اند استاد باکمال منت‌قبول کرددانتس اندازه عرض وطول وعمق‌حجرات را باستاد داد و تا فردا ساخته و تمام کرده بدانتس تسلیم نمود . دو ساعت بعد ازآن سوار یاك شده و ازلنگرگاه ژنس بیرون رفت .

جمعیت‌زیادی بتماشا ایستاده بودند که ببینند این‌آقای اسپانیولی‌چگونه‌خود تنها از عهده راندن کشتی برخواهد آمد دانتس باکمال خوبی ونهایت مهارت یاك

را رانده و خود نیز اقرار کرد که اهل ژنس لایق این شهرت هستند که استادترین علما در فن کشتی سازی باشند زیرا این یاك را چنین دید که اسبی خوش تعلیم چگونه مطیع راکب خود است این کشتی همچنان مطیع ادنی حرکت سکان خویش است نظارگان تا قدریکه یاك را میدیدند به تماشا ایستاده بودند تا وقتیکه از نظر غایب شد آنوقت هر کسی سخنی گفت که این که بود و کجا میرود و چرا تنها سفر میکنند . بعضی گمان جزیره کورس و گروهی آلب و جمعی اسپانیا و افریقا گفتند . لکن هیچکس گمان مونت کریستو نکرد معهذا دانتس بآنجا میرفت .

در آخر روز دوم دانتس بمونت کریستو رسید فی الواقع این یاك بسیار کشتی خوبی بود با کمال سرعت و درستی این مسافت را در سی و پنج ساعت طی کرده بود دانتس یاك را در لنگرگاه معمولی نگاهداشت و برد بطرف لنگرگاه کوچك مخفی و داخل آن کشتیگاه کرده و در آنجا لنگر انداخت . وخود رفت بجزیره . معلوم بود که بعد از حرکت دانتس کسی قدمی بآنجا ننهاده و یکسر رفت بسر گنج همه چیز چنانکه گذاشته بود درمحل خود برقرار بود . فردا تمام آنچه درصندوق بود نقل بیاك شده و درحجرات مخفیه او قرار گرفت . دانتس هشت روز درجزیره منتظر ژاکوپو شد و هرروز یاك را دراطراف جزیره حرکت داده و بدقت امتحان میکرد مانند شخصی چابکسوار که تعلیم اسب نماید . روز هشتم دانتس دید که زورقی از دورنمایان شده و بطرف جزیره میآید واین زورق ژاکوپو بود . پس دانتس اشاره کرد وجواب ازژاکوپو وزورق داده شد .

بعد ازدوساعت ژاکوپو رسید . ازبرای هر کدام ازاین دوفقره که پی استعلام او رفته بود جواب غمناکی آورده بود که پیرمرد مرده است . ومرسده معلوم نیست چه شده و کجا رفته ادموند این خبرموحش رابی اظهار قلق و اضطراب گوش داد بعد از آن رفت بوسط جزیره وبژاکوپو وعملجاتی که همراه داشت گفت درزورق بمانید تا اومراجعت نماید . دو ساعت بعد مراجعت کرد و دونفر از عملجات وابرد بیاك که مشغول کار باشند . و بطرف مارسیل روان گردید . فوت پدرش را گمان میکرد و بحدس میدانست اما مفقود شدن مرسده را گمان نداشت . پس لازم بود که بمارسیل خود بتفحص برود. زیرا که بتوسط غیرنمیشد الاینکه سرخودرا بروز بدهد . بعلاوه بعضی اطلاعات دیگر نیز بود که ناچار باید خود بنفسه تحصیل نماید . در لیورن آئینه باو خبر داده بود که کسی اورا نخواهد شناخت وازاین رهگذر

مطمئن بود . بعلاوه اکنون تمام وسائل را از برای تبدیل صورت و هیئت خود بقسمی که احدی او را نتواند بشناسد در قبضه اقتدار داشت . پس صبح یکروز با یک همراهی زورق با کمال جسارت وارد لنگرگاه مارسیل شد . ولنگر انداخت درست در همان موضعی که آنشب شوم اورا از آنجا سوار زورقی کردند که ببرند بقلعه دیف . با همه اطمینانی که دانتس بخودداشت باز نتوانست که خود داری نماید وقتی که دید قواسی درزورقی بطرف یاك میآید باز بخود لرزید واضطراب مختصری در وی پدید گشت قواس آمده واستعلام لازمه را بعمل آورد دانتس تذکره مروری که در لیورن خریده بود بنام یکنفر از نجبای انگلیس باو نشان داد . و خود را از ملت خارجه بشمار داد ازبرای او در فرانسه بهتر وبصواب اقرب بود قواس باکمال احترام تذکره را دیده ورفت

اول این چیزی که دانتس ملاقات کرد بعد از آنکه قدم بخشگی نهاد یکنفری بود از ملاحهای کشتی فراعون که مکرر در زیرفرمان دانتس کار کرده بوددانتس او ملاقات را غنیمت شمرد از برای اینکه خود را امتحان نماید که آیا شناخته میشود یا نه . پس دانتس راست رفت بطرف او و از او چندین سؤال کرد که همه را جواب داد بدون آنکه دروی آثاری دیده شود که دانتس را دیده است یا گمان میکند چنین کسی دیده باشد پس دانتس دست بجیب کرد بجهت زحمتی که باو داده بود پولی باو داد که ملاح نگاه نکرده گرفت ورفت لکن لحظه بعد بشتاب برگشت و دانتس بطرف او ملتفت شد به بیند چه میگوید . گفت مسیوشمااشتباه کرده این بعوض آنکه خیال داشتید بمن پول سفیدی بدهید مسکوك طلائی داده اید دانتس باو نگاهی کرد و گفت عزیزم راست است من سهو کرده ام و قصدم دادن سکه طلا نبود اما این حرکت تو که رفتار اشخاص محجوب ومتدین بود مستلزم جزا و پاداش است این مسکوك طلا ازتو و این دیگری را هم بگیرو برو بسلامتی من باده نوشی کن ، ملاح چنان بتعجب وحیرت بدانتس نگاهی کرد که تشکر را هم فراموش کرده راه افتاد و زیرلب میگفت که این یکی ازنوابهای هنداست که تازه ازهندوستان آمده قرارخرج کردنرادر فرنگستان نمیداند .

دانتس دررفتن مستمرشده و همچنان میرفت لکن هرقدمی که برداشت بیك اضطراب تازه دلش از جای کنده میشد . درهرقدمی و در هر گوشه و در هر کوچه چیزی میدید که حالتی اززمان طفولیت بخاطرش آمده و متذکر ایام سابق میشد .

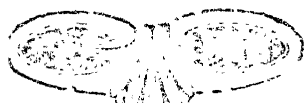
وچون بآخر کوچه **نوایل** رسید وازآنجا آله **دمیلهان** را دید چنان زانوهایش را لرزه گرفت که چیزی نمانده بود در زیر چرخ کالسکه مانده و تلف شود . بالاخره خود را رسانید بدرخانه که پدرش در آنجا منزل داشت و زمانی تکیه بر درختی که در برابر خانه بود داده و بخانه تماشا میکرد . بعد ازآنکه بقدر مقدور ملاحظات خود را بانجام رسانید . دانتس داخل خانه شده وپرسید که دراینجااطاقی خالی هست برای کرایه کردن . گفتند نه همه جا کسی نشسته . پس دانتس اصرار کرد که میخواهد اطاق طبقه پنجم را به بیند با وجود اینکه خالی نبود دربانرا ناچار کرده که رفت بالا و از کسانیکه آنجا منزل داشتند اجازه طلبید که یکنفراز اهل خارجه اصرار دارد و میخواهد این دو اطاق را بهبیند . اشخاصی که در آنجا منزل داشتند عبارت از پسر جوان و دختری بود که تازه عروسی کرده بودند وهشت روزازعروسی آنها گذشته بود . مانعی‌در آن ندیدند. دانتس بالارفت دردیدار این زن وشوهر دانتس بی اختیار آهی کشید . اما از اطاق نشیمن پدرش چیزی که بخاطر دانتس ایام گذشته را بیاورد نمانده بودالاهمان چهار دیوار وسایراثاث البیت تغییر کرده و از وضع سابق چیزی بجای خود نمانده بود الا خوابگاه که دانتس دردیدن او بخاطر آورد که قطعاًدر همین مکان بود که پدرش نفس واپسین را بیاد او زده و مرغ روحش از قفس تن دانتس گویان پرواز نموده . با وجود حضور بیگانه دانتس خودداری نتوانسته و عنان اختیار از دستش رفته اشک از چشمهایش جاری گردید . این داماد وعروس بتعجب براین شخص نظر کردند که با وجود و قر تمام که ازسیمای اونمایان بود گریه میکند . اما چون هر مصیبتی یك نوع هیئت وسمیتی دارد . ایندو جوان احترام کرده و چیزی نگفتند و قدمی پس نهادند تااین شخص بآسودگی‌بقدریکه میخواهد گریه نماید . وچون دانتس‌بر گشت که برود اورا عروس و داماد همراهی کردند وباو گفتند هروقت خواسته باشد باینجا بیاید از برای اومانعی نیست باکمال احترام ازاوپذیرائی خواهند کرد .

در طبقه زیرین که درست در زیرآندو اطاق بالابود ادموند ایستاده و دریرا نشانداده واز دربان پرسید که کادروس نام خیاطی که وقتی‌اینجابود بازدرهمین‌اطاق منزل دارد. اما دربان درجواب گفت این‌شخص راکه اومیپرسد آری وقتی‌اینجابود اماچون بدرفتاری کرد ازاینجا رفتهآلان‌مهمانخانه دارد درسر راه **پل کارد** در **بوکر** دانتس پائین آمده وشماره خانه صاحب اینخانه آله‌د میلهان را پرسید و یکسر رفت

بخانه او . و گفت اطلاع بدهید که **لورد ویلمور** اورا میخواهد ملاقات نماید (این همان اسمی بود که در تذکره مروراو نوشته بودند) وچون اورا ملاقات کرد بر آنخانه مشتری شده و از او مبلغ بیست و پنجهزار فرانك خرید که اقلا ده هزار فرانك زیادی از قیمت عادله اوداد اما دانتس نصف ملیون هم اگرمیگفتندمیخرید همان روز جوانان طبقه پنجم مطلع شدند که شخصی تمام این عمارت راخریده بآنها تکایف میکند که هر اطاقی و جائیرا که میل دارند و می پسندند در این عمارت از برای خود انتخاب نمایند بدون آنکه تفاوت کرایهٔ بدهند . مشروط براینکه آن دو اطاق طبقه پنجم را خالی نمایند .

اینواقعه غریب تا هفتهٔ اسباب صحبت ساکنین آله‌دمیلهان بود که آنها را مشغول داشته و صحبت میکردند و هزار قسم تصورات کردند که هیچکدام‌مطابق واقع و نفس الامر نبود . تعجب آنها بیشتر شد از آنکه دیدند عصرهمانروز این شخص انگلیسی را که‌به **کاتالان** رفته و داخل خانه محقر ماهیگیری شد و بیشتراز ساعتی در آنجا مانده و از اشخاصی چند استعلام نمود که آنها چهارده پانزده سال است که رفته اند یا مرده اند و مفقود الاثر شده اند و فعلا احدی ازآنهاباقی نمانده .

فردا هر کدام از این اشخاص که طرف سوآل این انگلیسی شده بودند با هدیه یك زورقی‌کاتالانی با دو دام ماهی گیری وسایر ادوات لازمه صیادی پذیرائی گردیدند . این اشخاص خواستند از این شخص کریم الطبع شکر گذاری نمایند ممکن نشد زیراهمانروزاورا دیدند که سوار اسبی ازدروازه **ایکس مارسیل** بیرون آمد ورفت کسی ندانست که بکجامیرود .





فصل پنجم

مسافر خانهٔ پل رودخانه قارد

◆◆◆◆◆◆

کسی که جهات جنوبی مملکت فرانسه را چون من پیاده سیر و سیاحت کرده باشد درمیانه **بلکارد** و **بوکر** دروسط راه تقریباً ازده تا شهر بلکه قدری به بوکر نزدیکتر تا بلکارد مسافر خانه کوچکی خواهد دید که در بیرون آن صفحهٔ آهنی که بوزیدن بادی حرکتی کرده و صدای سائیده شدن آهن شنیده میشود آویخته اند . که در روی آن صفحه آهن صورت پل رودخانه قارد را کشیده اند . این مسافرخانه کوچك مقیاس بنا را از رودخانه **رون** گرفته درطرف چپ راه در حالتی که پشت بر رودخانه دارد واقع است . این مسافرخانه آنچیزیرا که در **لانك دوك** باغ مینامند دارد یعنی در جهت مخالف دریکه مسافرین داخل میشوند این مسافرخانه مشرفست بر ساحتی که در آنجا چند درخت زیتون بد اندام و بد شکل برروی زمین کج شده وافتاده . و چند درخت انجیر بری و جنگلی که از کثرت غبار و گرد و خاك که بر روی آنها نشسته تمام برگهای او سفید شده . ودر پای ایندرختها بعوض تمام سبزی آلات قدری کبابه و تره و فلفل فرنگی کاشته . بالاخره در گوشه چون قراول فراموش شده درخت کاجی بررك وبلندیست که شاخهای اودرکله چتر زده و پوستش بتابش آفتاب سی درجه مشغول تر کیدن است . تمام این درختها از کوچك وبزرك خم شده اند باالطبع بطرفی که باد سخت معروف آن ناحیه وزیده وعبور می نماید . این بادکه نامیده میشود به **میترال** یکی از سه بلای **پروانس** است که آن دو بلای دیگررا هم همه میدانند یکی رودخانه **ورانس** است ودیگری **پارلمنت** .

در اینصحرائی که چون دریاچه از گرد وغبار است دربعضی مواضع چنددانه سنبل گندمی روئیده است که گویا برزگران مملکت فقط برای تماشا آنها را زراعت وتربیت مینمایند . که هرشاخه ازآن نشیمنی است برای سوسکهای بدحنجره که بر مسافرینی که دراین صحرای دور از آبادی کم میشوند . درود میگویند

از اندازه هفت هشت سال باینطرف این مسافرخانه کوچك را مردی وزنی اداره می نمودند که از همه جهت برای خدمت کار کنیزی ترمیت نام و خدمت کاری موسوم به **پاکود** داشتند که بوسعت کافی بودند برای رفع حوائج آنجا یعنی از وقتی که یك نهری از بوکر به **اکمورت** باز کرده بودند که دیگر مسافرت از روی آب با زورق بیشتر میشد تا اینکه با عراده از خشکی . و کسی دراین مهمانخانه منزل نمیکرد و این موجب خسارت و تأسف آن شخص و آن زن شده بود مردی که این مهمانخانه را اداره میکرد شخصی بود میانه چهل تاچهل وپنجسال . بلند و خشك وعصبانی . چشمها فرورفته وبراق دماغش چون منقار عقاب . دندانها سفید چون دندان جانور گوشتخوار . مویها هنوز سیاه ریش محرابی و انبوه که چند دانه موی سفید متفرقاً پیدا میشد . رنك اصلا گندم گون و تیره و بالمره سیاه شده بود از بسکه از صبح تا شام در بیرون در مسافر خانه ایستاده و منتظر بود که کی مسافری سواره یا پیاده بآنجا برسد و آنجا منزل نماید یالمحهٔ بیاساید انتظاریکه غالباً بی ثمر و بی حاصل بود و کسی نمی آمد . از برای حفظ صورت خود از تابش آفتاب دستمالی سرخ بسر بسته بود بطریق چهار پا داران **اسپانیول** . اینشخص همان رفیق قدیم خودمان کاسپارد کادروس بود زنش برخلاف که همان بنام دختری نامیده میشد **مادلین رادل** . زنی بود برنگ زرد وسفید . لاغر وعلیل . درحوالی **آرلس** متولد شده واثری از خوشگلی بالطبع وطن اصلی خود داشت . اما از شدت تب و لرز ناچار بود که همیشه در قعر اطاق خود از طبقه اول نشسته ومشغول لرز باشد یابخوابد در خوابگاه خود هنگامیکه شوهرش دردم درانتظار مسافرین را میکشید واین انتظار را ترجیح میداد براینکه بخانه آمده ولمحه باجفت نازنین خود بنشیند زیرا که بمحض آنکه بهم میرسیدند . زن بنای ناله وشکایت میگذاشت وازبیچیزی وبدبختی اظهار دلتنگی میکرد . که همه را شوهر بدین دو کلمه کلام فیلسوفانه جواب میداد« که کار کونت ساکت باش خدا چنین خواسته است»این لقب کار کونت برای آن بود که مادلین در قریه کار کونت که واقعست میانه سالون ولامبك متولد شده بود . وبنا برسم دیرین که باید زنانرا شوهران بلقبی بخوانند ونه بهمان اسم خالی . فلذا کادروس این لقب را از برای زن خود منتخب کرده بود .

باری برحسب عادت کادروس ایستاده بود وبحسرت براه وجاده نظر میکرد اینوقت صدای نالهٔ زنش اورا مجبور کرد که بنزد اوبرود . پس رصدگاه خود را اول

کرده وداخل شده وبالا رفت . آنوقتی که کادروس داخلشدصحرا وجاده بالمره‌خالی بود و گمان هم نبود که دراین هوای گرم واین وقت روزمسافری پیدا شود . لکن اگر در جای خود ایستاده‌بود ونمیرفت میدید که ازطرف بلکراد سواری باکمال آرامی وتأنی میآید که معلوم است میانه او واسبش کمال خصوصیت‌برقراز ومحکم است که ابداً تازیانه یارکابی باسب مزاحمت نرسانیده . وهمچنان جست و خیز و بدرفتاری بسوار اذیت نمیدهد . این سوار عبارت بود از کشیشی که لباس سیاهی پوشیده و کلاهی سه‌ترك درسر داشت وباوجود شدت حرارت آفتاب که هنگام ظهر بود مطلقاً هیچکدام نه سوار ونه اسب خیال‌نداشتند که قدری بحرکت سرعت‌داده و زودتر خودرا از گرمای آفتاب بسایهٔ مسافرخانه برسانند.

همین طور که می آمدند تغییری برفتار نداده تا رسیدند بدر مسافرخانه در آنجا ایستادند . لکن معلوم نشد که سوار اسب را نگاهداشت یا اسب سوار را . علی ای حال سوار پای از رکاب خالی کرده وقدم برزمین‌نهاد . وعنان اسب‌را گرفته وآورد در موضعی که برای‌اینکار معین بود بست . سپس‌دستمالی‌سرخ ازجیب‌بیرون آورد وعرق پیشانی را پاك کرده وبدر مهمانخانه ایستاده وسه نوبت باته آهنین عصائی که در دست‌داشت بدر کوبید . همانوقت سگ سیاه‌درشتی که کمترآموخته برؤیت مسافرین بود ازجائی که خفته بود جسته وپارس کرده وبطرف کشیش‌دوید و متعاقب آن صدای پای سنگینی شنیده شد که پله چوبین راکه بکنار دیوار وصل بود بحرکت وصدا آورد . شخصی دویده و گفت اینك منم‌بیم مدار مسیو این سگ همان پارس میکند اماکسیرا نمیگیرد . آه عفوبفرمائید . من نمیدانستم که بشرافت میزبانی چون شما شخصی محترم مشرف خواهم شد . حال مسیو آبه چه میل دارید وچه میفرمائید بنده بفرمان شما هستم . این کشیش در اثنای چند ثانیه بیك قسم خاص بر این شخص نظر کرد که همچنان معلوم بود میخواهد دقت صاحب مسافر خانه راهم بطرف خود جلب نماید . اما چون دید که در سیمای اینشخص‌اثرتعجبی ظاهرنشد ومنتظر جواب اوست بلهجه‌ایتالیائی گفت آیا شما مسیوکادروس‌نیستید.

کادروس از جواب کشیش زیادتر متحیر ومتعجب شد تا از سکوتش . و گفت آری فی‌الحقیقت من کاسپادر کادروس هستم از برای خدمت‌شما حاضرم — کشیش گفت آری گمان میکنم که اسم ولقب چنین بوده است . آیاشما اول در آله‌دمیلهان منزل نداشتند در طبقه چهارم — گفت چنین است — گفت شغل خیاطی

نداشتید ـ گفت آری اما کار خوب نشد هوای مارسی بقدری گرم شده که گمان دارم که مردم بعد از این هیچ لباس نپوشند. باری بذکر گرما. شما میل ندارید چیزی بنوشید ـ گفت چرا از شرابهای بهتر خودتان یك بطری بیاورید. بعد از آن صحبت را از آنجا که ماند دوباره سیر میکنیم ـ گفت بهرطوریکه میل شما باشد مسیو آبه. کادروس برای اینکه چنین فرصتی را از دست ندهد ازبرای صرف نمودن یك بطری شرابی که برای او باقی مانده از شراب کاهور شتاب کرد در بلند کردن دریچه که فرش اطاق نهاده بودند. از اینقسم اطاق که هم مطبخ است وهم خوردنگاه.

بعد از پنج دقیقه که کادروس آمد کشیش را دید روی کرسی نشسته و مرفق را تکیه داده بمیزی مستطیل وسگ نیز گویاآشتی کرده بدم‌نشسته‌وگردن دراز نموده که شاید برخلاف معهود امروز که مسافری دارند غذائی صرف شود و چیزی هم باو برسد ـ بعد از آنکه کادروس آمد وشراب را روی میز نهاد کشیش باو گفت شما تنها هستید ـ کادروس گفت آری مسیو تقریباً تنها هستم. زیرا که زنی دارم که هیچ نمیتواند بمن یاری ومدد کاری نماید بعلت اینکه بیچاره همیشه ناخوش است ـ کشیش گفت آه شما زنهم گرفته اید. آنگاه باطراف نظر کرد تا اثاث‌البیت را تماشا نماید ـ کادروس گفت‌شما می‌بینید که من دولتی و مکنتی‌ندارم. اما چه باید کرد. از برای اینکه شخص در عالم صاحب ثروت وباطیب عیش باشد. تنها نیکو کار بودن کفایت نمیکند.

کشیش نظری تند وتیز وباکمال دقت بوی کرد ـ کادروس‌تحمل نظراو را کرده ودست برسینه نهاد وسر را از بالا به‌پائین حرکتی داده‌وگفت آری مسیو آبه نیکوکار. در این زمانی که هستیم کسی نمیتواند چنین ادعائی نماید ـ کشیش گفت چه بهتر اگر فی‌الحقیقه چنین است که میگوئی من بشما خبر میدهم که عنقریب جزای خیر خواهی یافت زیرا که من معتقد هستم که اعمال نیك وبدبی مجازات نخواهند ماند ـ کادروس بادلخوری وتلخ کامی گفت آری مسیو آبه این تکلیف شغل وشأن شما است که اینطور بفرمائید. اما من آزاد هستم درباور کردن واعتقاد نمودن ودر عدم اعتقاد بر آنچه فرمودید ـ کشیش گفت تو خطا کردهٔ از اینکه میگوئی زیراکه شاید من برهانی از برای تو از آنکه گفتم اقامت نمایم ـ کادروس متعجبانه پرسید که چه میخواهید بگوئید ـ کشیش گفت میگویم که اول باید خاطر جمع بشوم که آیا شما همان هستید که من باو کار دارم ـ گفت چه

دلیلی وشاهدی لازم است بیاورم ــ کشیش گفت آیا شما در تاریخ هزارو هشتصدو چهارده یاپانزده میشناختید یکنفر بحری را که‌اسمش دانتس بود ــ گفت دانتس آن بیچاره ادموند من اورا بشناسم او که گماندارم یکی از دوستان صمیمی من بود . در این کلام رنگ کادروس بی اندازه سرخ شد . وچشم دوربین کشیش بی‌حد گشوده گردید تااینکه بتواند بالکلیه اورا در تحت‌نظر دقت خود بگیرد . پس کشیش گفت واقعاً گمان میکنم که اسمش ادموند بود .

کادروس باهیجانی غریب گفت گمان میکنید که‌اسمش‌ادموند بود آن طفلك، عجب من یقین‌دارم همچنانکه‌یقین دارم که‌مرا خودنام کاسپارد کادروس‌است آخ مسیو بفرمائید که چه‌شد این بیچاره‌ادموند . شمااورا میشناختید . آیا زنده‌است آیا خبری از او دارید آیا خوش بخت وسعادتمند شده است ــ کشیش گفت اومرد محبوس وناامید ومسکین وبیچاره تراز آن محبوس که در تولون زنجیر در گردن وکنده در پای دارند ــ یك زردی مهلکی در روی کادروس‌بعد از آن سرخی‌نمودار گردید . وروی را بر گردانید وکشیش‌دید که باگوشه دستمال سرخی که بسربسته بود اشکی را که از چشمش سرازیر گردید پاك نمود وبرزیرلب گفت .

فقیر طفلك . آنگاه‌روی بکشیش کرده‌و گفت‌مسیو‌یك‌دلیلی برآنچه گفتم که خدای بظالمان وستمکاران یاری میکند اینست که خود خبر از حال آن بیچاره میدهند . دنیا از بد ببدتر میرود ای کاش از آسمان خاکستر گرم وآتش سوزان می بارید تا آنچه گفتنیها بود گفته میشد ــ کشیش گفت بنظرم چنان می آید که تو از صمیم‌قلب‌آن بیچاره را دوست‌داری ــ گفت‌آری‌اورا ازصمیم‌قلب‌دوست‌دارم . وهنوز هم برخود ملالت مینمایم که چرا یك لحظه برسعادتمندی او حسد بردم . اما از آن لحظه ببعد بدین وایمان‌کادروس قسم که ازبدبختی او اندوهناك هستم وغصه‌میخورم زمانی سکوت شد ودر اثنای این سکوت نظر ثابت ودقیق کشیش لمحه آثاروعلایم سیمای کادروس رااز دست‌نداد ــ باز کادروس‌پرسید که شماآن بیچاره‌رامیشناختید.

کشیش گفت مرا ببالین او وقتی که محتضر بود دعوت کردند که رفته مشغول تلاوت آیات شریفه باشم ووصیت اورابشنوم ــ کادروس باصدائی که‌در گلو گرفته شده بود پرسید آن بیچاره ازچه مرضی مرد ــ کشیش گفت در زندان از چه مرضی میمیرند وقتیکه در سن سی‌سالگی گرفتار مرگ میشوند چه مرضی بالاتر از زندانست . مرض موت زندانیان همان‌نفس خود زندانست .کادروس عرق ازپیشانی

پاك میکرد ــ کشیش گفت عجب آنکه دانتس در بستر موت صلیب در دست گرفته ومیبوسید . وبمن قسم یاد میکرد که بهیچوجه سبب حبس خودرا نمیداند که چرا محبوس شده است ــ کادروس گفت راست گفته است بیچاره دانتس او نمیدانست سبب گرفتاری خودرا ونبایست هم بداند ــ کشیش گفت پس بهمین جهة است که مرا مأمور ساخته یعنی از من استدعا نموده که تفتیش نمایم وبفهمم که سبب حبس حقیقی او چه بوده . واگر بدنامی از این حبس براو وارد آمده باشاعه بی گناهی او رفع بدنامی نمائیم .

نظر دقیق کشیش رفته رفته در ملاحظهٔ علایم وآثار سیمای کادروس شدید تر میشد . وچنین گفت یکی ازمتمولان انگلیس که درفتنه ناپلیون گرفتار ومحبوس شده بود بادانتس دریك حجره محبوس بود وناخوش شده بود دانتس در ایام مرض او پرستاری بسیاری از او کرد . چون دولت ناپلیون منقرض گردید آن انگلیسی را بتوسط خویشان و پیوندانش از مجلس بیرون آوردند . وچون خود را خلاص دید یك قطعه الماس گران بها که همراه داشت بپاداش پرستاری بدانتس هدیه کرد و دانتس بعوض آنکه آن الماس را بزندانبان داده وخلاصی خودرا از او بخواهد فهمید که زندانبان الماس را هم گرفته واورا رهائی نخواهد داد . پس الماس را نگهداری کرد که اگر روزی از زندان خلاصی یابد الماس را فروخته وصاحب دولت شود زیرا که همان یك قطعه الماس برای غنای اوکافی بود .

کادروس را چشم برقی زده وپرسید که چنانکه گفتید الماس باید زیاد گران بها باشد ــ کشیش گفت هرچیز بنسبت است نسبت بحال پریشانی دانتس آری گران بها بود زیرا که پنجاه هزار فرانك قیمت داشت ــ کادروس گفت پنجاه هزارفرانك پس این الماس بدرشتی گردوئی بوده است ــ گفت نه باندرشتی . الماس حاضر ودر پیش منست میدهم خواهی دید ــ کادروس باچشم میخواست سوراخ نماید لباس کشیش را تاببیند الماس درکدام جیب دارد ــ کشیش از جیب خود قوطی از کیمخت سیاه بیرون آورده وباز کرد والماس را باو نمود که چشمش خیره شده الماسی دید در کمال تلالؤ که نگین انگشتری ساخته بودند بازرگری بسیار ممتاز .

کادروس پرسید که این پنجاه هزار فرانك می ارزد . گفت آری الا قیمت زرگری او که آن هم قیمتی دیگر دارد . بعد از گفتن این کلام قوطی را بست وبجیب نهاد که تامدتی شعشعه او در چشم کادروس باقی بود ــ کادروس پرسید که چگونه شده

که این الماس بتصرف شما آمده مگر دانتس شمارا وارث‌خود قرار داده بود. گفت نه وصی خود قرارداد. و بمن گفت که من‌سه‌نفردوست ویکنفرنام زد دارم که‌میدانم از بدبختی من نالان ومتأسف هستند یکی از آن دوستان گرامی‌من کادروس نام‌دارد در اینجا کادروس بی اختیار لرزید. کشیش بدون آنکه‌وانمود نماید که ملتفت لرز او شد سخن را نبریده و گفت دیگری‌دانکلار. وسومی اگرچه رقیب‌منست امامرا دوست دارد اینجا تبسمی از روی شیطنت در لبهای کادروس ظاهر شد که خواست کلام کشیش را قطع نماید. اما کشیش گفت صبر کن تامن سخنم را تمام نمایم بعد اگر حرفی داشته باشی بگوی. باری دانتس گفت سومی اگرچه رقیب من بود اما مرادوست‌داشت اسمش فرنانداست. اما اسم نامزدم... کشیش نتوانست‌تلفظ‌نماید و گلو گیر شد ـ کادروس گفت مرسده ـ کشیش آهی کشید و گفت آری همین است اسم اورا من فراموش کرده بودم. حال‌قدری آب بده‌بخورم ـ کادروس‌بشتاب برخاسته و آب آورد که کشیش قدری خورد و گفت در کجابودیم ـ گفت نامزد مرسده نام داشت ـ گفت دانتس بمن گفت که میروی بمارسی و این الماس را فروخته وپنج قسمت متساوی کرده بآنها که دوستان من هستند بالانحصار در این عالم میدهی ـ کادروس گفت‌شماچهارنفربیشتر نام‌نبردید‌پس‌چراپنج‌قسمت‌میگوئید.

گفت بجهة اینکه شخص پنجم را از قراریکه گفتند فوت شده وآن پدر دانتس بود ـ کادروس گفت‌آه راست است‌بیچاره پیرمرد فوت شده آری حق‌است. کشیش سعی کرد که خود را آرام وبی اضطراب نماید بعد گفت آری فوت اورامن در مارسیل شنیدم. اما چون مدتها است که فوت شده نتوانستم تفصیلی از فوت او بفهمم. پس اگر شمارا اطلاعی هست من آگاهی بدهید ـ کادروس گفت آیا کسی باشد که بهتر از من مطلع‌باشد من همسایه او بودم. آری بیچاره‌پیرمرد بعدازیکسال تقریباً پس از مفقود شدن پسرش بدرود جهان گفت ـ گفت ازچه مرضی فوت‌شد. گفت آنکه اطبا بود اسمی بمرض او نهادند. آنکه اورا میشناخت گفت مرض او غم وغصه بود. امامن که تقریباً دیدم که چگونه مردمیگویم که از گرسنگی‌مرد. کشیش از روی کرسی جستنی کردو گفت از گرسنگی. چگونه چنین‌چیزی‌میشود وحال آنکه هیچ حیوانی از گرسنگی نمیمیرد سگی که در کوچهاول میگردد اقلا کسیرا پیدا میکند که لقمه نانی باو میدهد. یک‌نفر انسان عیسوی مذهب میمیرداز گرسنگی در میان جماعتی از انسانها که آنها نیز خودرا باا وهم مذهب وهم کیش

میدانند . آه کلا وحاشا ابداً چنین چیز نمیشود ــ کادروس گفت آنچه میدانستم گفتم ــ صدائی از طرف پله‌ها آمد و گفت تو بد کردی که گفتی بتو چه دخلی دارد که تو خودت را داخل این حرفها میکنی .

هردو برگشتند واز خلال درسر علیل کار کونت زن کادروس رادیدند که خودرا کشان کشان تاآنجا آورده وبصحبت آنها گوش میدهد ــ کادروس بر آشفت و گفت بتو چه دخلی دارد ضعیفه که خودرا داخل اینکارهامیکنی مسیوازمن چیزی میپرسد ادب اقتضا میکند که جواب او را بگویم . گفت اما احتیاط مقتضی اینست که تو جواب بگوئی چه میدانی که ازچه راه وبچه علت این سوآلها را ازتو میکنند ای ابله ــ کشیش گفت مادام از راه خوب ونیت پاك هیچ ترسی وبیمی برشوهر تو نیست اگر باکمال صحت وبدرستی وبآزادی تمام بگوید آنچه را که میداند ـ گفت آری چنین است هیچ ترسی نیست . اول باوعده‌های خوب شخص را فریب میدهند. بعداز آنکه راضی شدند میروند ومیگویند از برای تو بیمی وترسی نیست و بهیچکدام از وعده هائی که کرده اند وفا نمیکنند . تاآنکه روزی بناگهان بلائی برآن بیچاره نازل میشود وهیچ نمیداند از کجا وچه جا ــ کشیش گفت آسوده باش خانم هرگز بلا بخانوادهٔ شما از طرف من نخواهد آمد کار کونت چندکلمه بزیرلب گفت که مفهوم نشد . پس از آن سرخودرا بزانو نهاده واز شدت تب بنای لرزیدن گذاشت . شوهر خودرا ول کرد که آنچه میخواهد بگوید . اما بقسمی نشسته بود که هرچه میگفتند کلمه از او فوت نمیشد .

در اثنای این حالت کشیش نیز چند جرعه آب نوشیده قدری بحال آمده و گفت اوه مسیو این بیچاره پیرمرد چنان از مردم متروك ومهجور شده بود که با چنین مرگی فوت شد ــ کادروس گفت نه اینکه مرسده وموزل اورا ترك کرده بودند نه . اما این پیر فقیر بالطبع نفرتی از این فرناند پیدا کرده بود آنکه بیچاره دانتس او را یکی از دوستان خود شمرده ــ کشیش گفت مگر نبود ــ زن از بالای پله گفت کاسپارد کاسپارد بفهم که چه میخواهی بگوئی .

کادروس اظهار بی‌تابی کرده اما اعتنائی بزنش نکرده و چنین گفت آیا در شمار دوستان میشود آورد کسیرا که بزن ونامزد کسی طمع نماید . دانتس که دلی پاك وخالص چون طلا داشت . تمام این اشخاص را دوست خود خوانده . . بیچاره ادموند . . . همین خوب بود که دانتس چیزی ندانست ونفهمید والا بسی مشکل بود که دروقت مردن آنها را ببخشد . اگرچه میگویند ومن نیز اعتقادم اینست که از

نفرین مردگان بیشتر باید ترسید تااز عداوت زندگان . زن از آنجا گفت ای‌ابله‌ای آبله. کشیش گفت‌میدانی که فرناند درحق دانتس‌چه کرده . گفت‌آری با کمال‌تفصیل گفت دراینصورت بگوی آنچه میدانی . زن از بالافریاد زد که کاسپاردتواختیارخود داری وآنچه میگوئی مختاری اما اگر ازمن میشنوی چیزی‌مگوی که‌راه سلامت‌در سکوتست ـ کادروس گفت این بار گمان من اینست که حق بجانب‌تو است خانم .

کشیش گفت‌دراینصورت پس‌نمیخواهی چیزی‌بگوئی ـ گفت چه‌حاصلی خواهد داشت گفتن من . اگر دانتس زنده بود وروزی می‌آمدکه از من بپرسد تا دوستان ودشمنان‌خودرا بشناسد چه مضایقه که‌چیزی‌ازاو پنهان نمیکردم‌امااکنون از قراری که شما میگوئید مرده است . وپس از مرگ نه انتقامی تواند بکشد ونه پاداشی بدهد پس‌بگذاریم‌تمام اینفقرات‌مسکوت عنه‌بماندوخاموش‌نمائیم‌وبگذریم ـ کشیش گفت پس تو میخواهی که‌من بدهم باین اشخاص که‌تو دوست دانتس‌نمیدانی چیزیرا که باسم دوست هدیه شده است وحق دوستان وفاداراست ـ کادروس گفت حق است بعلاوه این هدیه دانتس بیچاره در باره این اشخاص چه نمودی خواهد کرد بعینه مثل آنست که قطره بدریا برده شود ـ زن از بالا بانگ زد و گفت بعلاوه آنکه این اشخاص بیك اشاره میتوانند ترا مضمحل و نابود نمایند ـ کشیش پرسید چطور مگر این اشخاص صاحب مکنت وثروت‌وقدرت شده‌اند ـ گفت‌مگر شما از تفصیل حالات آنها مطّلع نیستید ـ گفت نه بمن حکایت نمائید تا بفهمم ـ کادروس لحظه فکر کرد و گفت نه فی‌الحقیقه زیاد طولانی میشود ـ کشیش بابی اعتنائی‌تمام گفت مختارهستید میل بگفتن ندارید کسی‌بشمازور نداردومن‌مأموریت بهمین دارم که این الماس را بفروشم . الماس را بیرون آورده حرکتی داد اشعه او تابید دوباره چشم کادروس خیره شده وصدا زد زنشرا و گفت بیا تماشا کن ـ زن گفت الماس چه الماسی است وبرخاست و از پله ها پائین آمده و گفت کو به‌بینم چه الماسی است ـ کادروس گفت مگر تو نشنیدی این الماسی است که آن طفلك‌از برای دوستانش و پدرش ونامزدش هدیه‌کرد وپنجاه هزار فرانك قیمت دارد ـ زن گرفته ونگاهی کرد و گفت چه خوب زرگری کرده اند کادروس گفت پنج یك قیمت این الماس بما تعلق دارد ـ کشیش گفت آری مسیو بعلاوه آنچه از حصه پدر دانتس افزوده میشود که گویا وکالت اورا داشته باشم که حصه اورا بروی این حصه‌های دیگر تقسیم نمایم.

زن گفت چرا اینرا بچهارجای تقسیم میکنید ـ کشیش گفت بعلت اینکه شما چهار نفر دوستان متوفای مزبور هستید ـ زن گفت دوست آن نیست که خیانت نماید ـ کادروس گفت این همانست که من میگویم این خلاف دیانت است بلکه مثل کفراست که خاین را بجای دوست گرفت و گناهرا مجازات خدمت داد ـ کشیش الماس را با کمال آرامی باز بجیب نهادو گفت شما اینطور میخواهید . تقصیر کیست حال نشان منزل دوستان ادموند را بمن بدهید تابلکه بتوانم وصیت متوفای مزبور را مجری دارم . عرق بادانه های درشت از پیشانی کادروس میریخت . کشیش از جای برخاست که نظری باسب خود نماید . کادروس بزنش گفت . این الماس بالتمام از ماخواهد بود . زن گفت گمان میکنی ـ گفت شخصی از ا ل کایسیا نباید مارا فریب بدهد ـ زن گفت من مداخله نمیکنم توخودت هرطور مصلحت میدانی بکن. پس از لرز لرزان راه پله هارا گرفته بالا رفت درسر پله آخری باز ایستاده و گفت کاسپارد باز یك فکر بکن ـ کادورس گفت مصمم شده ام ـ زن بالا رفته ودیگردر آنجا توقف نکرده یکسررفت باطاق خودش وخود را بروی صندلی افکند .

کشیش چون بر گشت پرسید که برچه‌چیز آخر مصمم شدهٔ ـ گفت براینکه آنچه هست بتوبگویم ـ کشیش گفت منهم اینرا بهتر میدانم . نه از آن روی که میخواهم چیزیرا که شما پنهاندارید من نفهمم . بلکه تکلیف شرعی خود رامیخواهم بفهمم . پس اگر شما میتوانید مرا چنان آگاه نمائید که این وصیت را چنان اجرا دارم که رضای میت هم در او باشد چه بهتر ـ کادروس گفت امید وارم که بتوانم ـ کشیش گفت مهیای تقریرات شما هستم ـ کادروس گفت صبر نمائید که ممکن است در اثنای صحبت کسی آمده وصحبت ما را نا تمام بگذارند .دیگر آنکه چه حاصلی دارد کسی بفهمد که شما اینجا آمده اید . آنگاه کادروس برخاسته و رفت او دررا بسته و آمد . وقتی که کادروس بیرون بود کشیش جای خود را عوض کرد و طوری نشست که روشنائی تمام بصورت کادروس می‌افتاد و خود در سایه و تاریکی میماند . کادروس یك کرسی پیش آورده ودرروی اونشست. بازصدای کار کونت شنیده شد که گ ت در خاطر داشته باش که من بهیچوجه ترا مجبور بگفتن و نگفتن نکرده ام ـ کادروس گفت آری چنین است و تمام مسئولیت با خودم است وبهیچوجه چیزی دراینواقعه پا گیرتو نمیشود آسوده باش. توحق‌خود را درنصیحت وتکلیف خودرادرخصوصیت‌بجای آوردی .آنگاه‌کادروس چنین شروع بسخن کرد .



فصل ششم

حکایت

کادروس گفت قبل از همه از شما متوقعم که عهدی با من نمائید- کشیش پرسید که چه باشد ـ گفت اینکه اگ از آنچه از من شنیدید اسبابی از برای کاری یا منظوری داشته باشید عهد نمائید که بکسی نگوئید که این تفاصیل را ازمن شنیده اید . زیرا این اشخاص که میروم از آنها بشما قصه بگویم مردمانی بسیار متمول وزیاد باقدرت و قوت شده اند بطوریکه اگر با سر انگشت تنها بمن اشاره نمایند مرا چون آبگینه صد قطعه میتوانند و در هم بشکنند . کشیش گفت آسوده باش عزیزم من کشیش هستم . و آنچه بمن بگویند در دل میماند و هرگز بیرون نمرود . بعلاوه بخاطر بیاور که ما را مقصودی غیرازاین نیست که وصیت آن بیچاره بطریق عدالت وحقانیت بجای‌آوریم . پس با کمال اطمینان آنچه‌حق‌وحسابست بی‌ملاحظه طرفی ورعایت کسی حقیقت واقع‌ونفس الامر را بگوی . من‌نه‌این‌اشخاص را می شناسم و نه ظاهراً آنها را خواهم شناخت . غیرازاین من از اهل ایتالیا هستم وفرانسوی نیستم . و من بخدا منسوب شده وبا مردم کاری ندارم . ومیروم که‌در صومعه خود منزوی گردم واز آنجا بیرون‌نیایم مگرازبرای شنیدن وصیت‌واجرای آخرین مقصودمردگان .

این عهد و پیمان قدری کادروس را مطمئن ساخت و گفت پس در اینصورت میروم که بشما بگویم و شما رااز اشتباه اینکه بیچاره دانتس این اشخاص‌رادوست خود تصور میکرد بیرون آورده وبفهمانم که‌دوستی آنها چه بود ـ کشیش گفت اول از پدرش شروع نمائیم که بیچاره ادموند اورابی اندازه دوست داشت-کادروس سری تکانداده و گفت مسیو این قصه بسیار اندوهناکست . ظاهراً شمااوایل این داستان را میدانید ـ گفت آری ادموندبمن‌حکایت کرده است تاآنجائیکه‌درمهمانخانه کوچکی اورا دستگیر کردند ـ گفت آری درمهمانخانه **رزرد** تمام در پیش چشم

منست که گویا الان بآنجا مینگرم ــ کشیش گفت آیا در مجلس عقد نبود ــ گفت آری مجلسی که ابتدا با کمال خوشحالی ومسرت شروع شده وآخر بحزن و غصه زیاد ختم گردید . مأمور پولیس با چهار نفر قواس آمده و بیچاره دانتس را دستگیر نمودند ــ کشیش گفت همین است و تا اینجاست آنچه من میدانم. وخود دانتس هم بیشتر ازاین چیزی نمیدانست . زیرا که بعد از آن تاریخ مطلقا احدی از این پنجنفررا که گفتم ملاقات نکرده ونفهمیده بود که‌چه‌شده اند .

کادروس گفت باری بعد از دستگیری او مسیو مورل بتحصیل خبر رفت . خبری که آورد موحش و اندوهناك بود . پدرپیر تنها بخانه خود بر گشت . و گریه کنان‌لباس عروسی را ازبرخود کند . وتمام ایام خود رابراه رفتن دراطاق‌میگذرانید وشبها را هیچ نمیخوابید چون اطاق من زیرا اطاق اوبود صدای پای اورا دربالای سر میشنیدم که متصل راه میرفت . من هم به بیخوابی‌او بدخواب شده ونمیخوابیدم و از اندوه او اندوهناك بودم و هرقدمیکه بر میداشت دل مرا بدرد میآورد که گوئی فی‌الواقع در روی سینه من راه میرفت . باری فردا مرسده آمد بمارسیل‌تا از مسیو دویلفور استعانت جوید . چیزی نتوانست بکند و از همانجا رفت بدیدن پیر مرد . و چون اورا اینقدر پژمرده حال دید . که از دیروز مطلقاً نه غذائی خورده و نه خوابی کرده بود . خواست اورا بهمراه خود ببرد و در خانه خود از او پرستاری نماید . اما پیر ابداً تمکین نکرد وراضی نشد . و گفت نه من خانه را ترك نمیکنم . زیرا که فرزندمن‌مراازهمه‌مقدم دوست دارد . اگرازمجلس‌مستخلص شود نخست باینجا خواهد آمد که مرا به بیند . پس اگر من اینجا نباشم او بمن چه خواهد گفت . تمام این مقالات را من خودشنیدم زیرا که‌منهم بمرسده اصرار داشتم که پیررا ببرد . این صدای پای او باستمرارمرا بسیاراذیت‌میکرد وآرامرا ازمن‌قطع کرده بود . کشیش پرسید توچطورهیچ نمیرفتی که اورا تسلی بدهی .

کادروس گفت آه مسیو تسلی نمیشود داد مگر کسیرا که خود مایل به تسلیت است . اما این پیر مطلقاً طالب تسلی نبود . بعلاوه از قراریکه فهمیدم این پیرنمیدانم چرا از دیدار من کراهت داشت . اما یك شبی که صدای گریه اوراشنیدم دلم منقلب شده و بی اختیار بالا رفتم .چون بدر اطاق رسیدم دیگرپیر گریه‌نمیکرد و دعا مینمود . آنچه اومیگفت و بآن زبانی که خدا را میخواند من نمیتوانم بشما بگویم . من آنوقت با خود گفتم که مصلحت در همین بوده است که خدا بمن

اولادی کرامت نکرده است زیرا که اگر فرزندی داشتم . و از برای او حادثه واقع میشد منکه بلد نبودم چنین مناجاتی با خدای خرد نمایم . پس یکسر رفته‌وخود را بدریا می افکنم :

کشیش بی اختیار گفت بیچاره پدر - کادروس گفت این بیچاره روز بروز تنها تر بود وگاهی مسیو مورل ومرسده آمده از او دیداری میکردند . اما غالباً دررا بروی آنها نیز باز نمیکرد . یکروزی که مرسده او را تسلی میداد گفت فرزند . او مرده است و بعوض اینکه ما منتظر او باشیم او انتظار ما را دارد . و اینهم من خواهم بود اول از همه که اورا ملاقات خواهم کرد . کم کم دیگر احدی را راه نمیداد . الا اینکه بعضی از اوقات اشخاصی که نمیشناختم میدیدم که بالارفته و چیزی در زیربغل پائین می‌آمدند که فیمابعد فهمیدم که پیراساس البیت خودرا ولباسها وآنچه داشت میفروخته است برای معیشت .

تا روزی رسید که دیگر چیزی برای پیر نماند و سه ماه هم از کرایه خانه ماند که نتوانسته بودبدهد و اورا تهدید کردند که از خانه بیرون نمایند .هشت روز نیز مهلت خواست که باو دادند . سه روز اول را صدای پای اورا میشنیدم اما از روز چهارم دیگر نشنیدم متعجب شده و بالا رفتم دربسته بود اما ازسوراخ کلید درنگاه کردم اورا زردوضعیف در گوشه افتاده‌دیدم. مسیومورل ومرسده را اطلاع دادم . هر دودر آمدن شتاب کردند . مورل طبیبی هم آورده بود . طبیب مرض را التهاب معده گفت و امر بپرهیز نمود . من حاضر بودم وهیچ فراموش نمیکنم تبسمی را که پیر از این امر بپرهیز نمود . بعد از این دیگر پیر در را نبست زیرا که امر طبیب را بهانه کرده وچیزی نمیخورد . و کسی هم از او جویا نمیشد که چرا چیزی نمیخوری . کشیش بی اختیار در اینجا ناله کرد ــ کادروس گفت‌مسیو معلومست که این قصه بر شما نیزاثر کرد ــ گفت آری بسیارمؤثر است ــکادروس گفت این بار نیزباصرار مسیومورل‌مرسده‌خواست اورا بخانه خودبردپیربقدری‌فریاد کرد که ترسیدند و دست برداشتند . مسیومورل اشاره بمرسده کرده و کیسهٔ در بالای بخاری گذاشت و رفت . پیرحکم طبیب را بهانه کرده و هیچ نمیخورد بهمین حالت بود تا روز نهم فوت شد در حالتیکه نفرین میکرد بر آنهائی که سبب این مصیبت شدند . و در نفس آخر بمرسده گفت اگر اتفاق افتاد که ادموند مرا دیدی بوی بگوی که من مردم در حالتی که از توراضی و خشنود بودم که‌خدا

نیز از تو راضی وخشنود باشد . اینجا کشیش برخاسته وچند قدمی دراطاق گشت.
و دست لرزان خود را بحاق خود برده و گفت پس تو گمانداری که او مرداز ...
کادروس گفت ... از گرسنگی آری من یقین‌دارم ومطمئن‌هستم .
کشیش با دستی متشنج ظرف آبرا که نیمه پربود برداشته و بیك جرعه بسر کشید . پس از آن نشست درحالتی که چشمها سرخ وصورت زرد شده بود و گفت تو اقرار میکنی که این بدبختی بزرگی بوده است ــ گفت آری مسیو اقرار دارم و میگویم که بهیچوجه از جانب خدائی نیست تمام نتیجه افعال انسانیست و کرده بشر است ــ کشیش گفت حال بگذریم بقصه این اشخاص . آنگاه‌بتهدیدتمام گفت‌بدان که با من عهد کردهٔ که تمام‌آنچه که هست بمن بگوئی حال بگو ببینم که اینها چه کسانی بودند که پدر را از گرسنگی و پسر را از نا امیدی کشتند .
کادروس گفت دو شخص حسود بودند که بر او حسد بردند یکی از راه عشق و دیگری از حرص جاه طلبی . **فرناند** و **دانگلار** . ــ گفت از چه طریق حسد خودشانرا ظاهرساختند ــ گفت در حق ادموند غمازی کردند و او یکی از گماشتگان و طرفداران بنارت وانمود ــ گفت کدام یك از آنها غمازی‌راکردو کدام یك درحقیقت مجرم و گناهکاربود .
گفت‌هردومسیو . یکی نوشت ودیگری برد به پست نهاد . گفت اینکاغذرا در کجا نوشتند ــ گفت در **رزرد** روز ماقبل مجلس عقد ــ کشیش درزیرلب گفت آری چنین است و چنین باید باشد . ای فاریا ای فاریا . تو چگونه اشیاء و اشخاص را می شناختی ــ کادروس پرسید که چه فرمودید مسیو ــ گفت چیزی نگفتم قصه را بگوی ــ گفت این دانگلار بود که‌کاغذ را بدست چپ نوشت تا خط شناخته‌نشود. و فرناند برد به پست نهاد ــ کشیش گفت تو که آنجا بودی ــ کادروس متعجب شده ، و گفت چه کسی بشما گفت که من آنجا بودم ــ کشیش دید که سهو کرده و زیاد پیش رفته پس بشتاب گفت که هیچ کس بمن چیزی نگفته . اما ازبرای اینکه شخص باین تفصیل ازواقعه مطلع باشد لازمست که خود حضورداشته باشد ــ کادروس با صدای گرفته گفت حق است من حاضر معرکه بودم.
کشیش گفت در اینصورت چرا گذاشتی چنین ناجوانمردیرا در حضور تو دستگیر بکنند و چرا مانع نشدی . پس تو نیز شریك جرم آنها بودهٔ ــ کادروس گفت آنها مرا چندان شراب خورانیده ومست کرده بودند که هوشم باخودم‌نبود

معهذا باز بقدریکه درچنین حالت از برای من ممکن بود گفتم . اما آنهابمن جواب میدادند که این محض شوخیست و نتیجه بدی نخواهد داشت ــ کشیش گفت فردا که دیدی شوخی نبود و نتیجه چنین بیرون آمد . پس چرا چیزی نگفتی و حال آنکه تو خود در وقت دستگیر کردن او حضور داشتی ــ گفت آری مسیو من آنجا بودم و خواستم که تمام بگویم اما دانکلار مرا مانع شد وبمن چنین گفت که اگر برحسب اتفاق اومقصرومجرم باشد . و اگرفی الواقع اوبجزیره **الپ** رفته و کاغذی برده و فی الحقیقه الان کاغذی بمجمع **بناپارتیان** دارد . پس مقصر است ومیدانی که صاحب چنین تقصیر را تا چه پایه پاپی هستند و کسی ازاوحمایت نماید چگونه اورا هم متهم کرده و اذیتش خواهند کرد . حقیقت اینست که من ترسیدم پلتیك آنزمان موحش بود . پس سکوت کردم . اقرار دارم که این نامردی و بیدلی و رزالتی بود که کردم اما از ترس بود . فلهذا امید وارم که جرمی و تقصیری بزرك نباشد ــ کشیش گفت فهمیدم تو سکوت کردی و گذاشتی که آنچه میشود بشود ــ گفت آری مسیو وهمین است که شبانه روز خود راملامت میکنم وتأسف میخورم و پشیمانم و از خدا همواره بخشایش میطلبم . کادروس سر بزمین افکند گوئی که فی الواقع پشیمان شده بود ــ کشیش گفت مسیو اینطور که تو اقرار کردی سزاوار بخشایش هستی ــ گفت از بدبختی من ادموند مرده ومراعفو نکرده ازدنیا رفته ــ گفت چیزی از اینها نمیدانست ــ گفت الان که میداند . میگویند که مرده همه چیز میداند .

زمانی سکوت شد کشیش قدری برخاسته و در اطاق دور زد . بعد آمده و نشست و گفت تو دو سه بار در اثنای این قصه نام مسیو مورل بردی . آیا که باشد این مسیومورل ــ گفت این صاحب کشتی فرااون وارباب دانتس بود ــ گفت در این امر اندوهناك اوچه کرد ــ گفت با کمال انسانیت ونهایت جرائت رفتار نمود . بیست مرتبه بعداز آنکه ناپلیون دوباره در سریرسلطنت متمکن گردیداز اوشفاعت نمود وعریضه نوشت و التماس کرد و تهدید نمود باندازهٔ که در ایندولت که دو باره برقرارنشد اورا درست یکی از بناپارتیان بشماراآوردند . وچندین باررفت بمنزل پدرپیردانتس که بلکه اورا بخانه خود ببرد . وروز قبل از فوت او . چنانکه گفتم کیسه پولی در روی بخاری گذاشت . که با همان پول بعد از مردن قروض پیر را داده ومخارج تکفین و تدفین او نمودند . وهمان کیسه را من اکنون دارم که کیسه سرخی است وبزرك .

کشیش پرسید که این مسیو مرده است یا زنده است ـ کادروس گفت زنده است ـ گفت دراینصورت باید شخصی باشد که خدا درباره اوعنایت والطاف خود را دریغ نفرموده باشد ـ کادروس زهره خندی کرد و گفت آری او هم مثل من کمال خوشبختی و سعادت را دارد ـ کشیش گفت چطور مگر بدبخت شده است ـ گفت نزدیك بحد افلاس و بد تر از افلاس چیزی نمانده که اخلالی در ناموسش شده و گرفتار ننك و عار شود ـ پرسید چگونه است تفصیل او ـ گفت چنین است که بعد ازآنکه بیست وپنجسال با کمال درستکاری وشهرت ونام در مارسیل تجارت کرد . یکمرتبه ورشکست . پنج کشتی در دو سال ازاوغرق شد . و اکنون امیدی نداردالا بهمان کشتی **فراون** که دانتس بیچاره در او خدمت میکرد . واین کشتی سفر هند کرده وباید بارش تمام قرمز و نیل باشد اگر رسید مورل‌میتواند که قدری خودداری نمایدو الا اگر او هم تلف شد . مورل تمام است نه مالی خواهد داشت‌ونه ناموس تجارت ـ کشیش پرسید این بیچاره راعیال واولادی‌هست .

گفت آری زنی دارد که درتمام این مصائب چون یکی از مقدسین‌واولیای کرام رفتار نموده و دختری دارد که میرود تا شوهر نماید بجوانی که اورا دوست دارد . که خویشان آنجوان راضی نیستند که دختروشکستی را اوبگیرد .وپسری هم دارد که درقشون منصب نیابت دارد. البته میدانید که وجود اینهابعوض اینکه او را خوشحال دارد درچنین موقعی اورا بیشترصدمه زده وبدبخت ترش ساخته اند اگر تنها بود خود را کشته و آسوده میشد اما حالا با این عیال و فرزند چکند ـ کشیش بزیرلب گفت واقعاً مصیبت هولنا کیست ـ کادروس گفت اینست مسیوو چنین است که خدا پاداش نیکوکاری را میدهد . ببین من بیچاره غیراز آنکه بشما گفتم هیچ مرتکب امر خلافی وکار بدی نشده ام . درفقروفاقه هستم . زن بیچاره ام را می بینم که از صدمه مرض میلرزد و هیچکاری در حقش نمیتوانم . وخودنیزاز گرسنگی چون پدر دانتس نزدیکست بمیرم . دروقتیکه فرناند ودانکلار در روی طلا میغلطند ـ کشیش پرسید چطور ـ گفت اینطور که بخت ببد کاران مساعدت کرد و بالارفتند . و برمردمان نیکوکار مساعدت نکرد و پائین آمدند ـ پرسید دانکلار که ازهمه مجرم‌تربود چه شده‌کادروس گفت .

میپرسید که چه شده دانکلار. از مارسیل رفت بنا بسفارش مسیومورل که هیچ اطلاعی از تقصیر او نداشت درخانه یکنفرصراف یکنفر اسپانیولی کاتب اسرار شد .

چون جنگ اسپانیول بمیان آمد . ذخیره ـ ده لشگر فرانسه شده وحوائج لازمه قشون را مهیا میکرد . از اینجا یك مبلغی گرد آورد . و با این مبلغ سرمایه ساخته داخل عمل بانگ شد و بخت مساعدت نمود مایه را چندین برابر زیاد ترکرد . دختر آقای خود را که گرفته بود شد زن بیوه مادام **نارغوی** نام که دختر مسیو **سرویکوس** میربار شاه حاضر فرانسه است اورا گرفت پدرزنش یکی از مقربان دربار سلطنت است و او هم بواسطه او در امورات خود پیش رفتی پیدا کرده بسیار متمول گردید . لقب بارون گرفته که اکنون بارون دانکلار است . در کوچه منبلان عمارت عالی دارد . ده اسب در اصطبل شش پیش خدمت درقهوه خانه و نمیدانم چند ملیون درصندوق آبه با لحنی مخصوص گفت اه اوخوشبخت است ـ کادروس گفت سعادت و دلخوشی را . چه کسی میتواند بگوید و بفهمد خوش دلی و دلخوری . از اسرار پس دیوار است . آری گفته اند که دیوار گوش دارد . اما زبان ندارد . ما برحسب ظاهر سخن میگوییم اگربادولت زیاد شخص را خوش دل وسعادتمند میشود گفت . آری دانکلارخوش دل وسعادتمند است .

کشیش پرسید فرناند چطور . ـ کادروس گفت فرناند هم چیز دیگراست کشیش گفت لکن نمیدانم چگونه صاحب دولت شده شخصی ماهی گیر و گدائی بی تربیت وبی تحصیل . بی واسطه و بی وسایل . حقیقت اینست که من اینرا نمیفهمم گفت همه همین تصور را دارند و کسی نفهمیده است . باید در ضمن این سری مخفی باشد که هنوز کسی اطلاع نیافته است ـ کشیش گفت علی الظاهر با چه اسباب ووسیله باین درجات ومراتب بالارفته است اورا بگوی ـ گفت تفصیل حالات او مانند بافسانه است . وقصه چنین است که چند روز قبل از مراجعت سلطنت بسلسله **بوربون** او را درسلك عسکریه تحریر نموده بودند بوربون اورا درکاتالان آسوده گذاشتند . اما ناپلیون که آمد لشگری فوق العاده بر انگیخت . پس فرناند مجبور شد که داخل لشگرشود . همچنانکه مرا نیز مجبور کردند . اما چون من بسال از او بزرگتر و تازه صاحب عیال هم شده بودم مرا بساخلو فرستادند نه بمیدان جنگ . فرناند حاضر معرکه شده و در جنگ **لینه** حضور داشت . همان شبی که فرداجنگ بودفرناند قراول مخصوص صاحب منصبی شده بود که این صاحب منصب را درجزو بالشگردشمن مراودهٔ بوده. وهم آنشب قراربوده است که این صاحب منصب که ژنرالی بود بلشگر انگلیس متصل شود . پس بفرناند تکلیف مصاحبت کرد .

فرناند نیز قبول کرده جای خود را خالی گذاشته و بهمراهی ژنرال رفت . این‌عمل که اگرناپلیون بود موجب سیاست نظامی ازبرای فرناند بود سبب تحسین‌وتمجید او در سلطنت بوربون شد.وبفرانسه برگشت در حالتی که صاحب سردوشی ونشان وحمایل بود.وچون‌حمایت همان ژنرال درحق اوباستمرار‌بود.درسال‌هزاروهشتصد و بیست وسه‌کاپیتن شد.در جنگ اسپانی مقارن همان وقتی که دانکلار تازه‌داخل عمل میشد .بعلت اینکه فرناند از اهل اسپانیول بود.اورا **بمادرید** فرستاده بودند تامذاق هموطنان خود را بفهمد . او دانکلاررا درآنجا دید و با هم ملاقات کردند. وبژنرال‌خودعهد گرفت ازهواخواهان سلطنت‌پای تخت که یاری‌نمایند بهواخواهان سلطنت ایالات بیرون پای تخت . و ازژنرال بآنها پیمان آورد . و لشگر یامانرا از راه غیرمعروفی که خود تنها میدانست حرکت داد . وچند خدمت دیگردرهمین سفر کرد بقسمی که چون تروکادرو فتح شد اورا **کلنل**‌وصاحب نشان **لژیون‌دنور** کردند ولقب کنت باودادند .

کشیش بزیر لب گفت آه سر نوشت سر نوشت — کادروس گفت آری چنین است . اما گوش دهید که باقی دارد جنگ‌اسپانی بآخررسید وضع **اروپ** خبر میداد که مدتها دیگر جنگی نخواهد بود . و این مضر حالات فرناند بود . ودرتمام اروپا غیر از یونان که بعثمانی اعلان حرب نموده بود دیگرجنگی نبود . تمام‌نظرها بطرف **آتن** نگران بود . وهمه طالب حمایت و یاری از یونان بودند . دولت‌فرانسه بدون آنکه آشکارا از یونان حمایتی نماید . درباطن از اویاری داشت فلهذا فرناند از دولت اجازه گرفت که رفته دریونان خدمت نماید ورفت .

بعد از مدتی شنیده شد که **کنت دمورسرف** که لقب فرناند است داخل خدمت علی پاشا شده و منصب ژنرالی قشون علی پاشا باو محول گردیده . تفضیل کشته شدن علی پاشا را همه میدانند . قبل از آنکه علی پاشا کشته شود مبلغ گزافی بفرناند در ازای خدمتی که باو کرده بود داد . بعد از کشته شدن فرناند بآن مبلغ گزاف بفرانسه برگشته . و درجه **لیوتنان‌ژنرال** از برایش مقرر گردید . که الان صاحب دولت فراوانست و عمارتی بسیار مجلل درکوچه **هلدر** در نمره بیست و هفت دارد — کشیش دهن باز کرد که چیزی بگوید اما نفسش یاری نکرد . لحظه بخود پیچید وبالاخره گفت پس مرسده چه شد ازقراریکه شنیدم مفقودالاثر شده - کادروس گفت مفقود شده آری از کاتالان تا مارسیل مثل آفتاب که امروز غروب

میکند تا فردا روشنتر و درخشان تراز دیروز طلوع نماید .

کشیش تبسمی از روی استهزا کرده و گفت او هم مگر صاحب دولت و مکنت شده ـ کادروس گفت مرسده اکنون یکی از خانمهای بسیار معتبر و بسیار بزرك پاریس است ـ کشیش گفت بگوی و تفصیل را حکایت کن اگر چه این تفصیلات تمام بحکایات خواب وعالم رؤیا می ماند . لکن من خود آنقدرعجایبات دیده ام که آنچه تومیگوئی چندان متعجبم نمیسازد ـ کادروس گفت اول مرسده در اینواقعه بسیار متأثر و نا امید شده . اصرار اورا در پیش دویلفورو پرستاریش را از پدر دانتس که گفتم . در میانه این مصایب مصیبت دیگری هم برای او رسید. واین رفتن فرناند بود بجنگ. فرناند که مرسده تقصیر اورا در باره دانتس نمیدانست و همیشه او را چون برادری برای خود تصور میکرد . فرناند رفت مرسده بالمره تنها ماند . سه ماه تمام گذشت نه خبری از دانتس رسید ونه اثری ازفرناند ظاهر گشت. و کسی برای او نبود غیر از پدر پیردانتس که اوهم درحالت رفتن بود .

یکشبی که روز را ازبس در سردوراه انتظار کشیده و بسیارخسته درخانه نشسته بود . صدای پای آشنائی بگوشش رسیدناگاه فرناند با لباس رسمی داخلشد . مرسده دست او را بیك هیجانی گرفت که فرناند گمان محبت دیگر کرد . اما این نبود مگر از راه اینکه خوشحال شد از دیدار کسی او را چون برادر خود گمان میکرد و بآمدن اودیگر تنها نمی ماند مرسده فرناند را مکروه نداشت وهمیقدر بود که محبوب نبود . زیرا که دیگری تمام دل اورا گرفته بود . واین دیگری غایب بود. واین دیگری مفقود شده بود و شاید مرده بود . در این تصورآخری مرسده سخت میگریست . و ازغصه دستها را بهمدیگر میچید . اینخیال که درسابق نادراً بذهنش میرسید . اما اکنون غالباً درنظرش بود .

خاصه که پدر دانتس هم باو میگفت که ادموند مرده است . واگر زنده بود میآمد . پیرهم مرد . شاید اگرزنده بود مرسده شوهر نمیکرد . زیرا که پیر بیوفائی او را بخاطرش می آورد شاید ملامتش هم میکرد . فرناند هم میدانست که تا پیر زنده است امید تملك مرسده را ندارد . چون پیرمرد فرناند با شغل و منصب برگشت و خاطرنشان مرسده کرد که اورا دوست دارد . این بارمرسده او راجواب سخت نداد . لکن ششماه هم مهلت خواست ـ کشیش زهرخندی نموده و گفت این هیجده ماه میشود . و کدام معشوقه بیشترازین صبر کرده است که او بکند. کادروس

گفت شش ماه بعد عقد در کلیسیای آکولس بسته شد .

کشیش گفت گویا این همان کلیسیا باشد که بایستی در آنجا بادمونذشوهر کند . نقلی نیست شوهر عوض شده والا کلیسیا وعروس همانند که بود — مرسده اگر چه ظاهراً آرام بنظر می آمد امـا نتوانست خود داری نماید وقتی که از برابر مهما نخانه رزرو میگذشت حالش دیگر گون شده و غش کرد . فرناند از طرف ادموند آسوده خاطر نبود میترسید که روزی بیاید . بعلاوه در مارسیل مرسده را نمیتوانست آسوده دارد . فلهذا هشت روز بعد از عروسی ازآنجا رفتند — کشیش پرسید که بعد ازآن تاریخ هیچ مرسده را دیده‌ای — گفت چرا قبل ازاتمام جنگ اسپانی درپرپنییان که فرناند اورا گذاشته بود وآنوقت اومشغول تربیت پسرخودبود اورا دیدم — کشیش را دل طپید وپرسید مگر پسر دارد — گفت آری پسری آلبر نام دارد — گفت ازقراریکه از ادموند شنیدم مرسده درسی وتعلیمی نداشت . پس چگونه تربیت طفل خود میکرد — کادروس گفت ادموندنامزد خود راآنطور که باید بشناسد نشناخته بود آنهوش وعقل و کمالی که مرسده دارد سزاوار ولایق آنستکه ملکه فرانسه شود . هرچه دولت براو افزوی میکرد عقل وآداب وتحصیل و کمالات در او بیشتر پیش آمده و زیادتر جلوه میکرد . نقاشی و موزیک و غیره تمام آنچه لازمه خانمهای بزرگست آموخته . لکن عقیده من اینست که تمام اینکارها را نمیکند الا ازبرای اینکه خاطر خود را مشغول سازد و بآنچه دردل دارد مقاومت نماید اما اکنون که بخت ودولت وشهرت تمام باو مساعدت کرده شاید درد دل خود را فراموش کرده وتسلی یافته باشد اکنون کنتس است اما . . . کادروس توقف کرد کشیش پرسید اما که چه — گفت امامن گمان دارم که باهمه این تفصیلات دلخوش نباشد — گفت از کجا فهمیدی — گفت از آنجا که چون حال من پریشان شد خیال کردم که دوستان قدیم من شاید درحق من رعایتی نمایند . بخانه دانگلار رفتم — که بهیچوجه از مـن پذیرائی نکرد بخانه فرناند رفتم یکصد فرانک بخادمش داده بود که آورد بمن داد — کشیش گفت پس ازاینقرار تو هیچکدام را ملاقات نکردی — گفت نه امامادام مورسرف مرادید — پرسید چگونه — گفت وقتی که ازخانه آنها بیرون آمدم کیسه بپای من افتاد که بیست وپنج لوئی داشت . چون سربالا کردم مرسده رادیدم که بشتاب دررابست — کشیش پرسید مسیو دویلفور چطور — گفت او دوست من نبود ومن اورا نمیشناختم حق اورا نداشتم که چیزی ازاو بخواهم

کشیش گفت ازاو چه‌خبر داری این بلائیرا که بسر ادموند آورد او چه شده است ــ گفت همینقدر میدانم که بعداز زمان‌قلیلی پس‌ازحبس دانتس‌مادموازل دسنت مران را گرفته و ازمارسی هجرت کرد قطعاً سعادت و بخت باو نیز چون دیگران موافقت نموده است . وقطعاً چون دانگلار دولتمند و چون فرناند محترم است نه‌چون من بیچاره که گدا و کم‌نام در گوشهٔ مانده واز نظر عنایت خدائی افتاده و از گرسنگی میمیرم ــ کشیش گفت نه عزیزم اینطور نیست شخص چنان تصور میکند که از نظر عنایت الهی افتاده لکن نمیداند که مقتضی و مصلحت چنان بوده و بـاز لطف خدائی روزی شامل حـال او می شود بـاین دلیل که خواهی دید .

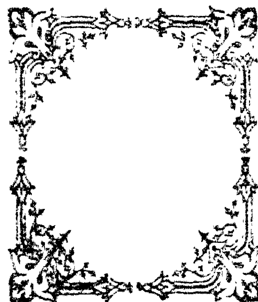
در این کلام کشیش الماس را از جیب بیرون آورد و بکادروس تقدیم نموده و گفت بگیر عزیزم که این بتو تعلق دارد ــ کادروس گفت حقیقت میگوئید یا شوخی مینمائید ــ نه حقیقت میگویم . این الماس بایستی میان دوستان او تقسیم میشد . ادموند غیراز یکنفر دوستی نداشت و آنهم توبودی پس تقسیم خلاف بود حال بگیر این الماس را واورا بفروش پنجاه هزار فرانك قیمت دارد . وامیدوارم که این مبلغ ترا ازبیچیزی خلاصی دهد و کافی امر معیشت توباشد ــ کادروس با دستی عرق پیشانیرا پاك کرده ودستی‌دیگر باترس ولرزپیش برده‌و گفت اومسیوبسعادت ونااامیدی شخصی‌شوخی نکنید که سزاوار نباشد .

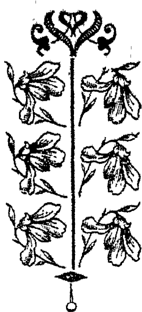
کشیش گفت بقدری ناامیدی دیده‌ام واز سعادت خبر دارم که هرگز برانید وحالت شوخی‌نمیکنم مطمئن باش‌وبگیر الماس‌را امابعوض ــ دست‌کادروس که بالماس رسیده بود فوراً عقب کشید . کشیش تبسمی کرده و گفت عوض چیزی مفصل نیست که‌از تو میخواهم عوض همان کیسه سرخ که مسیو مورل بپدر دانتس داده بود اورا میخواهم ــ کادروس باکمال تعجب رفت بطرف مخزنی واو را باز کرده و کیسه بلندی ازابریشم سرخ در آورده داد به کشیش و این کیسه دوحلقه ازمس داشت که وقتی مذّهب بوده است ــ کشیش کیسه‌را گرفته‌والماس راداد ــ کادروس گفت فی‌الحقیقت مسیو تو آدم خدا هستی زیرا که ازاین الماس که ادموند بتو داده بود کسیرا اطلاعی نبود و تو میتوانستی که بکسی ندهی‌و نگهداری نمائی ــ کشیش در دل خود گفت آری‌اگر تو بودی چنین میکردی . پس برخاسته و عصا ودستکش خودرا برداشته و گفت تمامی آنچه بمن گفتی آیـا



چنان راستست که من بالمره وثوق نمایم ــ کادروس گفت صلیبی و انجیلی باو نموده وقسم برصحت گفته‌های خود باو کرد کشیش برخاسته و بیرون‌رفت وسوار اسب شده وروانشد . چون کادروس برگشت زن خودرا درعقب خود ایستاده دید که بسیار زرد شده وبشدت می‌لرزد زن پرسید که آیا راستست وحقیقت داردآنچه شنیدم ــ کادروس ازوجدچون دیوانگانشده و گفت آری راستست آری‌الماس راتمام بخودمان داد ــ اینست بگیر وببین ــ زن الماس‌را گرفته ونگاهی کرد . بعد از آن باهنگی غریب گفت اگراین بدل‌باشد چه‌خواهی کرد .

رنگ کادروس زرد شده و پاهایش لرزید و گفت چرا این شخص الماس بدلی بما میدهد ــ گفت ازبرای آنکه بمفت تمام اسرار را بفهمد ابله ــ کادروس زمانی ازاین فرض دیوانه ماند . بعد کلاه بسرنهاده و گفت میرویم تا بفهمیم ــ زن پرسید چگونه ــ گفت امروز روز بازار بکراست جواهر شناسی از اهل پاریس دارد برده باو مینمایم . تو خانه را داشته باش تا دو ساعت بعد مراجعت میکنم ــ کادروس بیرون دوید وراه بکرراپیش گرفت ــ زن بعد ازرفتن شوهر باخودمیگفت پنجاه هزار فرانك بدنیست پولکی‌است . اما دولت وثروت تمام نیست .





فصل هفتم

دفاتر زندانها

فردای آنروز که این کیفیت گذشت شخصی بسن سی تاسی ودوسال بالباس انگلیسی بخانهٔ نقیب مارسی حاضر شده و بنقیب گفت . من اولین کاتب خانه تجارت تومسون وفرانش در روم هستم . واز ده سال تا کنون معامله باخانه تجارت مورل داریم در مارسی چند صد هزار فرانکی در این معامله آلوده شده ایم . از قراریکه شنیده ایم میگویند باین خانه تجارت مورل وهنی رسیده میترسیم که ضرری بماعاید شود . از برای تحقیق این مطلب من مخصوصاً از روم باینجا آمده ام و مخصوصاً امروز آمده ام که از شما استعلام اینفقره را نمایم

نقیب گفت مسیو من بتحقیق میدانم که تقریباً چهار پنجسال میشود که چنین مینماید که بدبختی روی بخانه تجارت مورل آورده متعاقب همدیگر چهار پنج کشتی از او غرق شد . اگرچه منهم یکی از وامخواهان او هستم اما مناسب من نیست که از برای ده دوازده هزار فرانک که طلب دارم از حالت خانه تجارت ایشان حرفی بزنم وسخنی گویم . ازمن بعنوان نقابت که دارم بپرسید که خود مسیو مورل چگونه کیست تامن جواب بدهم که شخصی است باناموس وپاکنهاد تادرجه آخر . وتا بامروز ابداً از قول خود تخلف نکرده وباکمال درستی از عهده قول خود برآمده . تمام آنچه من میتوانم بشما بگویم وخبر بدهم همین است . و اگر مزید اطلاع میخواهید از مسیو بویل ناظر محبسها بپرسید . مشارالیه در کوچه نوایل شماره پانزده منزل دارد ــ از قراریکه شنیده‌ام دویست هزار فرانک درخانهٔ تجارت مسیو مورل نهاده . پس اگر در واقع امری از برای این خانه باشد او باید بهتر بداند زیرا که تنخواه گزافی درآنخانه دارد . باید بهتر از من مطلع باشد . انگلیسی را این ملاحظه موافق طبع افتاده سلامی کرد واز خانه نقیب بیرون شده وبا همان آرامی که لازمه طباع ملت انگلیس است بطرف آن کوچه مزبوره روان گردیده مسیو بویل در اطاق خلوت خود بود . چون انگلیسی داخل اطاق شد در دیدن مشارالیه بی اختیار

حرکتی از روی تعجب کرد که معلوم بود که این بار اول نیست که اینشخص را ملاقات کرده است . اما مسیو بویل بقدری هوش‌وحواسش مشوش‌وپریشان بود که بهیچوجه ممکن نبود که از گذشته بخاطر آورد . انگلیسی بهمان آرامی ووقار بوی گفت همانرا که نقیب گفته‌بود ـ مسیو بویل در جواب گفت آه مسیو وحشت‌شما بجا وصحیح است . ملاحظه نمائید حالت مرا که چقدر متوحش وپریشان حال‌هستم من بیچاره دویست هزار فرانک در خانه مورل نهاده ام . این دویست هزار فرانک جهیز دختر منست که در این چند روزه میخواهم شوهر بدهم . وعده ادای این دویست هزار فرانک نصفی در پانزدهم این ماه ونصفی در پانزدهم ماه آینده است. وبهمین جهة است که بمسیومورل اطلاع داده بودم که‌درسر موعد تنخواهرا‌تسلیم نماید . نیم‌ساعت نمیشود که مشارالیه از اینجا رفته . آمده بود بمن اطلاع بدهد که اگر کشتی فرااون‌تاپانزدهم اینماه‌وارد نشود . ازعهده ادای تنخواه نمیتواند برآید انگلیسی گفت این بتقسیط میماند ـ گفت نه‌مسیو بگوی بافلاس ـ انگلیسی زمانی متفکر شده بعد گفت این طلب اسباب وحشت شما شده ـ گفت یعنی اورا مثل‌تلف شده تصور کرده ام ـ انگلیسی گفت مع‌هذامن اوراازشما میخرم ـ گفت شما ـ گفت آری من ـ گفت قطعاً باید کسر وافری ونقصان زیادی ـ انگلیسی گفت نه همان دویست هزارفرانک بالتمام وبی کسر ونقصان . آنگاه خندید و گفت خانه تجارت ما هرگز از این قسم معاملات نمیکنند ـ گفت پس‌چه قسم تنخواه میدهید ـ گفت‌نقد و از جیب خود بیرون آورد دسته ازنوت بانک که تقریباً دو سه برابر آن بود که مسیو بویل طلبداشت ـ چشمها بویل برقی زده اما خود داری کرده و گفت مسیو مرا لازم است که بشما اطلاع بدهم که در اینمعامله شش از ده بدست شما نخواهد آمد ـ انگلیسی گفت این بمن دخلی ندارد و تکلیف من نیست . این تکلیف خانهٔ تجارت‌تومسون وفرانش است که‌من باسم آنهامعامله‌میکنم. البته غرضی‌دراینمعامله دارند که‌میکنند . شاید میخواهند خانه تجارت‌رقیب را زودتر‌ویران نمایند .چیزیکه تکلیف منست اینست که بشما نقد بشمارم دویست هزار فرانک و سند اورا بگیرم بعلاوه حق‌السعی ودلالی که از شما متوقعم ـ گفت آری مسیو حق شماثابت ومحقق است قرار متعارف درصد یك‌و نیمست . اما من دوسه چهار پنج بیشتر هم خواسته باشید بگوئید بندگی‌میکنم ـ انگلیسی‌خندید و گفت‌منهم‌تابع خانهٔ تجارت خودمان هستم‌چنین معاملات نمیکنیم . حق‌السعی ودلالی من از جنس پول نیست ـ مسیو

بویل گفت دراینصورت تعیین نمائید که چه حق‌السعی میخواهید - انگلیسی گفت شما ناظر محبسها وزندانها هستید - گفت تقریباً چهارده سال میشود که اینخدمت بمن محولست - گفت پس دفتر دخول وخروج محبوسین باید در پیش شما باشد - گفت البته - گفت پس باید باینّدفتر علت حبس وسند ودلیل حبس آنهارا البته ضمیمه نموده اند وداریدـ گفت هرمحبوسی شرح‌حال وضمیمه خودرا دارد انگلیسی گفت بسیار خوب مسیو . من در روم بزرگ شده‌ام وتعلیم از یکنفر کشیشی گرفته‌ام که بغتتة مفقود شد . مدتی در تفحص آن بودم که بفهمم چه شده تا اینروز ها معلوم شد که در قلعه دیف محبوس شده بود وآنجا فوت شده . پس میخواهم تفصیل حالات او را وفوت او را مطلع باشم - گفت اسم اوچه‌بود - گفت آبه فاریا - بویل گفت اوه بخاطرم آمد وشناختم او دیوانه‌بود - گفت آری چنین میگفتندـ گفت آری محققاً دیوانه بود .

گفت‌شاید . اما ازچه قسم‌بوددیوانگی‌او - گفت گمانداشت که از گنجی بی‌پایان اطلاع دارد ومبالغی بدولت تقدیم میکرد اگر اورا مرخص مینمودند - انگلیسی گفت بیچاره بدبخت آخر فوت شد - بویل گفت بیچاره مجنون . آری او فوت شد. تقریبا پنج ششماه میشود گویا درماه فوریه گذشته بود - انگلیسی گفت معلوم میشود که حافظه خوبی دارید که تاریخ را چنین ضبط نموده اید - گفت نه دخلی بحافظه ندارد . اینکه در خاطرم مانده‌بجهة اینست که فوت این دیوانه همراه دارد قصه‌را که واقع شده فلهذا درخاطرم مانده وفراموش‌نشده - انگلیسی بایکنوع میلی که اگر شخص دقیقی‌بودتعجب‌میکرد گفت‌آیا میشود مسیو که‌منهم‌اینواقعه را بفهمم - گفت آری مسیو حجره زندان آن کشیش تقریباً چهل‌و پنج تاپنجاه قدم فاصله‌داشت باحجره یکنفری از هوا خواهان ناپلیون که بسیار درمراجعت بناپارت یاری کرده بود ویکی از اشخاص باعزم وخطرناکی بود .

انگلیسی باکمال تعجب گفت واقعاً- بویل گفت‌آری . مراهم بااو درتاریخ هزارو هشتصده شانزده یاهیفده بود که اتفاق ملاقاتی شد . کسی جرات نمیکرد که بحجره او بی قراول وامـلحه برود . وحالت او چنان بمن اثر کرد که هرگز صورت اورا فراموش نمیکنم چنانکه هرجا به‌بینم میشناسمـ انگلیسی تبسمی نهانی کرد و گفت شما گفتید مسیو که ایندوحجره باهم پنجاه قدم فاصله داشت خوب . باقی - گفت آری پنجاه قدم فاصله داشت. اما از قراریکه‌معلوم میشود این ادموند دانتس

(نام شخص خطرناك چنین بود) بعضی آلات برای حفر تحصیل نموده بود با خود ساخته بود . زیرا که یافتند معبری که بواسطه‌آن معبراین‌دونفر محبوس باهم‌مراوده داشته اند ـ انگلیسی گفت قطعاً این معبررا بخیال فرارساخته بودند .

گفت مسلماً . اما از بدبختی آنها آبه بمرض سکته در گذشت ـ گفت فهمیدم بهمین جهة دیگر خیال فرار آنها صورت نگرفت ـ بویل گفت از برای‌متوفا آری اما از برای باقی مانده . نه این دانتس در فوت رفیقش وسیلهٔ فراری برای‌خود تصور نمود . گویا تصور کرده بود که مرده‌های قلعه‌دیف را که در گورستان‌متعارفی مدفون میکنند . فلهذا مرده‌را بحجره خود برده ولباس خودرا براو پوشانیده‌ودر خوابگاه خودش خوابانیده بود ـ وخود ـ رفته بود باطـاق او وخود را در جوف جوال مرده نهاده ومنتظر دفن‌خوابیده بود ـ انگلیسی گفت‌این وسیله غریبی‌بوده ودلالت برجرأت وجسارت اومیکند ـ گفت‌آری مسیومن بشما گفتم که این‌شخص خطرناکی بود . اما بحمدالله که خود کاری کرد که هم خودرا تمام وهم دولت رااز تشویش آسوده نمود ـ انگلیسی پرسید چطور ـ بویل گفت نفهمیدید ـ گفت نه ـ گفت قلعهٔ دیف گورستان ندارد . مرده‌های محبوسین را گلوله از نمره‌سی‌وشش بپای بسته وبدریا می‌افکنند ـ انگلیسی مثل کسی که درست باز نفهمید پرسید خوب ـ گفت چه خوب بپای اوهم‌گلوله بستند وبدریا افکندند ـ انگلیسی گفت فی الحقیقه مسیو ـ گفت آری مسیو . اما تماشا داشته است صورت وحالت اووقتیکه یکمرتبه خودرا در میانه زمین وآسمان دید که بطرف دریا میرود دلم میخواست حالت اورا درصورتش آنوقت میدیدم . بجهة اینکه دویست هزارفرانك رانقد کرده بردمسیو بویل دماغی داشت فلهذا خنده را ول کرد وبقهقهه خندید ـ انگلیسی هم خندید اما خنده که عادت ملت ایشانست‌یعنی با گوشه دهان پس از آن گفت‌پس چنین، شخص گریز پابدریا غرق شد ـ گفت در کمال صفا ـ گفت چنانکه حاکم قلعه دریك‌وقت از نگهداری شخص خطرناکی . ودیوانه خلاص شد ـ گفت درست ـ گفت در اینصورت لازمست که درمجله نوشته شود ـ گفت البته مجله متعلق بامر متوفا . زیرا که میدانید . که از برای اقوام وخویشان دانتس لازمست که بدانند که اومرده است . و اگر بخواهند سندی هم بدست آنها داده میشود ـ انگلیسی گفت حـال بر گردیم بدفتر .

بویل گفت حقست . این قصه ما را از مطلب دور کرد . عفو نمائید ـ گفت عفو از چه از این قصه . این قصه مرا خیلی خوش آمد . قابل شنیدن بود ـ گفت

فى‌الواقع اینطور است . باری مسیو میل دارید که ملاحظه نمائید تمام‌آنچه را متعلق بحال فاریا است ـ گفت بسیار میل دارم ـ گفت پس بفرمائید باطاق عقب من آنجا بشما مینمایم . آنگاه هردو باطاق عقب رفتند . در آنجا فی الواقع همه چیز بنظم وترتیبی تمام بود . هردفتری در محل خود وشماره خود . وهر ضمیمه در موضع مخصوص خود نهاده شده . بویل انگلیسی را در روی صندلی نشانید و دفتر متعلق بقلعه دیف را از سایر دفاتر جدا کرده و باو داد که خود بمیل خود ورق بزند . وخودش‌رفت در گوشه نشسته مشغول خواندن‌روزنامه شد .

انگلیسی فصل‌متعلق بفاریارا بزودی‌پیدا کرده وخواند. لکن چنان معلوم بود که‌قصه که بویل باو گفت او را بهوس آورده بود که تفصیل احوال دانتس را نیز بخواند . فلهذا فصل احوالات اورا تفحص کرده ویافت . در آنجا نیز همه چیز رادرمحل خود یافت . کاغذغمازی . تفصیل استنطاق . عریضه مسیومورل باتصدیقی که دو یلفور در حاشیه اونوشته بود . انگلیسی آهسته کاغذ عمازیرا پیچیده ودر جیب نهاد . وتفصیل استنطاقرا خواند . و دید که هیچ اسمی از مسیو نوارتیر برده نشده .بعد عریضه مورل راخواند وفهمید که بنابگفته دویلفور مورل اینهمه تفصیل را باواملا کرده واو نوشته تفصیلی که اگر در آنوقت که ناپلئون بودعریضه رااگر فرستاده بود خلاصی دانتس محقق بود . لکن نفرستاده ونگهداری کرده که بعداز ناپلئون سندی‌بزهلاکت دانتس‌باشدودید حاشیه که درزیراسم اودویلفور نوشته‌است وچیزی که‌ناظر بهنگام وارسی محبوسین علاوه کرده . خط حاشیه عریضه را باخط حاشیه دفتر موازنه کرده یقین کرد که هر دو خط دویلفور است . چنانکه گفتیم بویل‌در گوشه‌مشغول‌خواندن روزنامه‌بودندید برداشتن انگلیسی‌کاغذغمازیرا که‌خط دانکلار بود و تمبر پست مارسی داشت که ۲۷ فوریه و ساعت شش بعد از ظهر تاریخ اوبود . واگر هم‌دید تجاهل کرد زیرا که این کاغذ بعد از آنکه دانتس مرده بود فایدهٔ نداشت . واگر هم فایده داشت بقدر دویست هزار فرانك نبود که‌این انگلیسی‌محض هوا وهوس‌خود باومیدهد. بگذارکاغذی‌هم برداشته‌باشد . انگلیسی دفتررا روی هم نهاد . و گفت‌مرسی آنچه میخواستم دیدم . حال دو کلمه انتقال‌حق خودتانرا از مسیومورل بمن بنویسید ودر آنجا قید نمائید که تنخواهش بشمارسید وسند مسیومورل رابمن ردنمائید . اینك منهم بشما میدهم دویست‌هزار فرانك را . بویل ازطرفی نوشته رانوشته وسند مسیومورل را بوی داد . وانگلیسی هم از طرفی دویست هزار فرانك نوت بانك باو تحویل دادوخدا حافظی گفته ورفت .



فصل هشتم

خانه مسیو مورل

آنکه چندسال قبل خانه مسیومورل رادیده بوداگر اکنون میدید مشاهده مینمود که تغییر کلی باوراه یافته است بجای نسیم زندگانی و دولت وسعادت که از هرطرف میوزید . وبجای اجزای تجارت وعملجات و منشیان و محاسبین در هر سوی خندان و خوشحال بابشاشت تمام قلمها درپشت گوش ازاطاقی باطاقی میرفتند وتمام باکمال جدّو جهد مشغول شغل وکار خود بودند. لکن اکنون بهمان نظر اول میدید نمیدانم چه بگویم. چهره مرگ رادرهمه جا . درتمام این اطاقها ودرهمه این مکانها که درسابق پربود ازاجزای تجارت اکنون ازهمه جهت دونفر باقی بود یکی پسره جوانی بسن بیست وسه تابیست وچهارسالگی بود که عشق داشت بدختر مورل وبهمین واسطه آنجا مانده بود باوجود اصرار اقوام وخویشان که میخواستند اورا از آنجا بیرون بیاورند قبول میکرد . ودیگری پیرخادمی صندوقدار . اعور که ملقب شده بود به کوکاس واین لقب چنان براوماند وجای اسم را گرفته بود که اگر کسی اورا باسم اصلی خودش میخواند جواب نمیداد . درخدمتگذاری مورل باندازه ساعی ومجد بود که در درجات مختلفه نیزاز خدمت مضایقه نداشت یکبار بدرجه عالیه صندوقداری تجارت بالا رفته ویکبار بدرجه خدمتکار ساده تنزل می کرد در وفاداری ثابت قدم بوده مقصودش همان خدمت بود . وپاپی تحصیل شان ورتبه نبود .

در هرحال صبور ووفادار وخدمتکار بود . وبهمه چیز تحمل داشت الادر مقام حساب که بقسمی معتقد صحت ودرستی حساب بود که باهمه حتی خود مورل هم بمقام جدل میآمد اگر صفری ورقمی در حساب سهوأ کم یازیاد گفته میشد .در میان این غم وغصه عمومی که براین خانه وارد شده بود تنها او بود که متأثر بنظر نمی آمد . نه اینکه تصور نمایند که این از راه قلت محبت بود . نه بلکه از راه علم الیقینی بود که اورا حاصل شده بود که گزندی براین خانواده نیست چنانکه اینهمه اجزای تجارت که بتدریج از اینخانه رخت بستند ورفتند . کوکاس را هیچ تغییری

در حالت دیده نمیشد . بلکه هیچ ملتفت هم نبود که که رفته و که مانده از بیست سال باینطرف که درخدمت مورل بوده آموخته شده بودبرداد وستد وهر گز گمان نداشت که ممکن است که چرخ این اسباب که بآب چشمه تجارت میکرد ممکن است روزی از گردش بماند . و آب این چشمه وقتی از جریان بایستد . وفی‌الحقیقه تاکنون هم چیزی در این دارالتجاره بمیان نیامده بود که خللی در عقیده کوکلس بهم برسد . ماه گذشته باکمال درستی درداد وستد گذشت ودر آخر همان ماه بود که کوکلس هفتاد سانتیم در حساب سهوی بیرون آورده بود . وهمچنان همان روز بود که چهارده سو زیادی از حساب برای مورل آورده وداد که مورل متفکرانه تبسمی کرده و گرفت و بگوشهٔ نهاده و گفت واقعاً تو کوکلس در گرانبهای دارلتجاره هستی . این تمجید مسیو مورل بقدری اسباب خوشحالی بود از برای او که اگر پنجاه اگو باو انعام میداد ابداً اینقدر مسرور نمیشد . اما از آخرین ماه باینطرف که برای کوکلس بفتح و ظفر تمام شده بود . از برای مسیو مورل ساعات سختی میگذشت . چون خودرا مستاصل دید مسیو مورل در فکر پیش گیری حادثه شده قدری اسباب و جواهرات که مال زنش ودخترش برد . برد ببازار بکر بفروشد زیرا که در مارسی اگر میفروخت شهرت میکرد وزیانی براعتبار تجارت خانه او میرسید .

بواسطه تنخواهی که از ین رهگذر تحصیل کردکار داد وستد دارالتجاره را عجالتاً رو براه کرد . لکن صندوق بالمره خالی مانده بود زیرا که مردم بوئی برده بودند و دیگر کسی تنخواهی باو نمیداد . ودر پانزدهم این ماه هم بایستی یکصد هزارفرانك به مسیو بویل میداد و یکصد هزار فرانك دیگر در پانزدهم ماه آینده . و بهیچ جای امید نداشت الابکشتی فرااون که ازهند بار کرده و باید میرسید . لکن با فرااون در یکروز ازلنگرگاه کشتی دیگری از تاجر دیگری بادبان افراشته بود آن کشتی پانزده روز بود که وارد بندر مارسی شده وهنوزهیچ خبری ازفرااون نبود .

حالت تجارت خانه مسیو مورل این بود . وقتیکه فردای آنروز که آن شخص انگلیسی که می گفت فرستاده خانه تجارت تومسون وفرانش ازروم است و با مسیو بویل آن معامله را گذرانید . بخانه مسیو مورل حاضر گردید . اما بویل (نام پسره عاشق دختر مورل)اورا پذیرائی کرد . چون هرصورت تازه اورامتوحش میکرد . زیرا که هرشخص تازه خبر ازطلبکار تازه میداد . پس برای اینکه زحمتی ازمسیو مورل کم نماید . اما بویل چنانکه گفتم از او پذیرائی کرد . ومقصود را پرسید . لکن انگلیسی بالصراحه گفت که باشخص خود مورل مخصوصا کاردارم وبا

دیگری سؤآل وجواب ندارم . پس اما نویل بناچاری کوکلس‌را صدازده و گفت این شخص را ببر نزد مسیومورل کوکلس پیش افتاد وانگلیسی ازعقب روان‌شدند . در سرپله دختری خوشکل برآنها مصادف شد که بابیقراری تمام بشخص انگلیسی نظر کرد . که کوکلس این نظر را ملتفت نشد اما انگلیسی بخوبی دریافت ـ کوکلس گفت مادموازل ژلی آیا مسیومورل دراطاق خودهستند ـ گفت‌اول ببین کوکلس که پدرم هستند یانه بعدمسیو راخبر بده . زیرا که درست نمیدانم که پدرم هستند یا نه انگلیسی گفت مادموازل . مرا خبر دادن بمسیومورل امر بیفایده ایست زیرا که ایشان مرا نمیشناسد همینقدر بس است که بگوید کاتب اول تجارت خانه تومسون و فرانش که بامسیو مورل پدرت معامله دارند شما را میخواهد ملاقات نماید : رنگ دختر پریده وبشتاب ازپلها پائین رفت . و کوکلس وانگلیسی بالارفتند . دختررفت باطاقی که اما نویل بزد . کوکلس در را باز کرده و انگلیسی را در اطاق نشانیده و خودرفت باطاق مورل و بعداز لحظه برگشته و گفت بفرمائید . انگلیسی‌برخاسته داخل اطاق مورل شد . مورل در بـرابر دفتر محاسبات خود نشسته بود با رنگ پریده ملاحظه جمع وخرج خودرا میکرد. چون انگلیسی را دید برخاسته دفتر را بست وصندلی پیش آورد وتکلیف بنشستن کرد . چون نشست مورل‌هم نشست

چهارده سال بسیار تغییری درصودت او داده‌بود . در ابتدای این قصه که‌اورا دیدیم سی وشش سال داشت امروز قدم به پنجاه نهاده . مویها سفید شده . و پیشانی شکنها گرفته . نظر ثاقبی که داشت فتوری یافته . و نمیتواند بآن درستی واطمینان نظر باشخاص یابامورات نماید . باری بعداز نشستن مورل گفت شما میل داشتید که مرا ملاقات نمائید ـ انگلیسی گفت آری مسیو . البته‌مطلع شده‌اید که از کجامیآیم گفت آری از قراریکه صندوقدارم گفت از جانب تومسون و فرانش ـ گفت درست گفته . چون‌دارالتجاره مادراین‌ایام قریب‌بسیصد چهارصد هزار فرانک درفرانسه باید باشخاص مختلفه بدهد . وچون درست حسابی شما را میداند نوشتجات شما را که امضای شمارا دارند جمع آوری کرده و بمن سپردند که آمده از شما مطالبه نمایم و بآنها بدهم

مورل آهی کشیده ودست برپیشانی برده وعرق جبین را پاک کرده . و پرسید که چه مبلغ نوشته از من دردست دارید ـ گفت مسیو عجالتاً اینست که ملاحظه نمائید که مسیوبویل بما منتقل شده ملاحظه بفرمائید که صحیح است وعیبی ندارد

وشما اینوجه را دادنی هستید ـ مورل گرفته وملاحظه کرده گفت صحیح است ـ انگلیسی گفت که نصف در پانزدهم اینماه ونصف در پانزدهم ماه آینده وعده دارد گفت درست است ـ گفت اینهم سندسی ودوهزار وپانصد فرانك است که وعده بآخر ماه است مورل دیده گفت اینهم صحیح . ورنك مورل سرخ شد ازخجلت دراینکه بخاطر آورد که این بار اولست که نمیتواند بامضای خود عمل نماید . پرسید همین است . انگلیسی گفت نه‌مسیو این سندرا هم ازدارالتجاره پاسکال وغیره دارم که در آخر ماه‌آینده وعده دارد تقریباً پنجاه وپنجهزار فرانك‌است . که کلیتاً میشوددویست وهشتاد وهفت هزار وپانصد فرانك .

حالت بیچاره مورل رادر اثنای این‌شمردن سندها ممتنع‌است که بتواندبه بیان آورد متحیّرانه مکرر میکرد . دویست وهشتاد وهفت هزار فرانك ـ انگلیسی جواب داد آری مسیو چنین است . پس قدری سکوت کرد . بعد از آن سر برآورده وگفت مسیومورل حقیقت اینست که من از شما پنهان نمیکنم که باوجود کمال تمجید راکه تابامروز ازدرستی حساب شماداریم امروز بشما میگویم که از قراریکه درمارسیل زمزمه‌میکنند شما نمیتوانید کماینبغی ازعهده ادای این وجوهات برآئید مورل در شنیدن این کلام باین‌صراحت رنك از رخسارش پریده گفت مسیو تابامروز که بیشتر از بیست وچهارسال‌است که تجارت‌خانه را ازدست پدرم گرفتم که او نیزسی وپنجسال‌بود که اداره میکرد. وتاکنون هیچ سندی‌بامضای‌مورل باینجانیامده والا اینکه درساعت وعده ادای تنخواه شده .

انگلیسی کفت‌آری مسیو چنین‌بوده است. اما امروز شخصی ازاهل‌ناموس بشخصی‌ازاهل‌ناموس‌دیگر تکلیف میکند که بالصراحه‌وبی‌پرده بگویند که این‌سندها گفت برسؤالی راهم بهمان درستی و صحت سابق درموعدش اداخواهید کرد یانه ـ مورل لرزیده ونظری براینشخص نمود که باین‌صراحت وبی‌پرده بااو حرف میزند. پس‌چنین باین‌صراحت ووضوح‌لازمست جوابی‌صریح وواضح داد .آری‌مسیومیتوانم ازعهده ادای‌این تنخواه برآیم وازموعد تخلف نکنم اگر کشتی‌فرااون که تمام‌امید من بسته باوست بیاید . واگر این آخرین چاره وامید هم از من بریده شدوکشتی نرسید . . . اینجا اشك در دور چشم بیچاره مرد حلقه زد ـ انگلیسی گفت‌آنوقت چطور ـ مورل کفت مسیو گفتن چنین حرفی بس ناگوار است . . . اما باید گفت . آری گمان می کنم که نتوانم از عهده قول خود برآیم .

انگلیسی گفت دوستانی نداری که درچنین وقتها ازتویاری نمایند- مورل بحزن تمام تبسمی کرد و گفت در معاملات شما خود بهترمیدانید که دوستی نیست همان‌مراوده تنها است - انگلیسی‌آهسته وبزیر لب گفت حق‌است. پس‌دراینصورت امید شما منحصر بفرداست - گفت آری‌بانحصار - گفت آخرین امید - گفت‌آخرین امید - گفت بقسمی که اگر این‌امید صورت نگیرد . . . مورل‌حرف اورا تمام کرد و گفت آنوقت من تمامم مسیو بالکلیه تمام - انگلیسی گفت وقتی که من‌بخانه شما می‌آمدم دیدم که یك کشتی داخل‌لنگر گاه شد

مورل گفت میدانم . جوانی که به بدبختی‌من‌ساخته وخانه مرا ترك‌نکرده هرروز میرود به‌پشت بام وبطرف دریا نگاه میکند بامید اینکه شاید او اولین کسی باشد که خبر خوشی برای من بیاورد . امروز بمن وصول این کشتیرا که میگوئید اطلاع داد - انگلیسی گفت این از شما نبود - گفت نه‌این کشتی هم از هندمی‌آمد اما از من نیست - گفت شاید خبری‌از فرااون برای‌شما داشته باشد - گفت از ترس آنکه مبادا خبر بدی بمن بدهد هنوز جرأت استعلام نکرده ام . در بی اطلاعی باز امیدی برای شخص باقیست . اما اینقدرتاخیر از کشتی فرا اون بی‌جهت‌نیست . زیرا که در پنجم فوریه از کلکته بیرون آمده است . حال‌بیشتر از یکماه است که بایستی اینجارسیده باشد. . در اینکلام انگلیسی گوشی بخارج داده و گفت این چه صدائی است - مورل را رنگ زرد شده و گفت خدایا خدایا بازچه امری اتفاق افتاده است فی‌الواقع صدای آمد ورفت غریبی درپله‌هاشنیده میشدوصدای ناله هم می‌آمد . مورل بلند شد که رفته ودر را باز نماید قوه از او سلب شده ونتوانست دو باره بروی صندلی نشست . ایندو شخص‌در برابرهم ماندند مورل باتمام‌اعضا میلرزید وانگلیسی از روی ترحم ودلسوزی باو نظر میکرد . صدا قطع شده بود اما معلوم بود که این صدا بی سببی نبود فلذا مورل منتظر عاقبت امر بود . انگلیسی احساس کرد که صدای پایهای بسیار درسر پله توقف کرد . اماصدای پائیرا شنید که‌بآرامی بالا می‌آید. ناگاه دختر مورل داخلشد گریه کنان - مورل باضطراب از جای برخاسته و تکیه برصندلی کرد زیرایارای ایستادن نداشت وخواست سبب‌بپرسد . صداهمراهی‌نکرد.

دختر دستها را بهم وصل کرده و گفت عفو نمائید پدرکه چنین خبری آورده ام . آنگاه خود را بآغوش پدر افکنده . مورل را بی اندازه رنگ تیره‌شده و باصدای گرفته پرسید فرا اون غرق شده - دختر جواب نداد لکن همانطوریکه سر

بسینهٔ پدر نهاده بود سری حرکت داد که اقرار بود ــ مورل پرسید عملجات کشتی چطور ــ دختر گفت آنها را این کشتی که امروز وارد لنگرگاه شده خلاصی داده۔ مورل دست بآسمان بلند کرده و گفت خدایا شکر که صدمه تنها بمن خورده وبغیر از من ضرری بدیگری نرسید . باوجود طبع بی مبالات که انگلیسانرا هست اینجا اشکی از چشم انگلیسی جاری شد ــ مورل خطاب بخارج اطاق کرده و گفت میدانم که شما هستید در بیرون ایستاده اید داخل شوید .

اینوقت مادام مورل گریه کنان وارد شد وپس از او امانویل داخلشدوپس او در آن اطاق صورت هفت هشت نفر از عملجات کشتی نیمه عریان دیده میشد . انگلیسی چون آنها را دید برخود لرزید وقدمی پیش نهاد که آنهارا ملاقات نماید . اما فوراً خود را عقب کشیده ودر زاویه تاریکتر ودور ترین اطاق خزیده و مختفی گردید . مادام مورل نشست در روی صندلی و دست شوهرا بدست گرفت . و ژلی همچنان سردر سینهٔ پدر ماند . امانویل در وسط اطاق ماند مثل آنکه واسطه ورابطه مابین مورل وملاحها است .

مورل از آنها پرسید که واقعه چگونه گذشت امانویل‌روی به‌بیرون کرده وگفت نپلون پیش بیا و تفصیل را بگوی . در اینکلام ملاحی پیر بآفتاب استوائی سوخته که کلاه از سر برداشته ودر دست لوله میکرد داخلشد . وسلامی بمسیو مورل کرد که گویا دیروز از پیش او رفته یاامروز ایکس یاتولون میرسد . مسیو مورل باوجود کمال حزن از حالت وهیئت او نتوانست‌خود داری نماید تبسمی کرد وجواب سلام داده وپرسید پس کاپیتان کو ــ گفت اما کاپیتان موسیو مورل درپالما ناخوش ماند . واگرخدا بخواهد چندروز دیگر بخدمت میرسد صحیح تر و سالمتر از من وشما مورل گفت بسیار خوب نپلون حال تفصیل را بگوی .

نپلون قطعه تنباکوئی که در دهان‌داشت‌از طرف راست‌دهان بطرف چپ گرفت وقدمی‌پس نهاده‌آب دهان سیاهی‌بدور افکنده وپیش آمد حرکتی‌بادراك خود داد وجنبشی کرد وچنین گفت . مسیو مورل . میانه دماغه بلانك و دماغه بویادور بودیم . بانسیم جنوب و جنوب غربی . میرفتیم بعد از آنکه چند روزی باسودگی طی طریق وقطع مسافت کرده بودیم . ناگاه کاپتین غومار دبمن نزدیکشده‌وقتی که سکان کشتی در دست من بود بمن گفت نپلون چه تصور میکنی از این ابرهای تیره که بلند میشوند در سمت افق در همان لحظه من نیز مشغول تماشای آنها بودم .

پس گفتم . کاپیتن من تصور میکنم که آنهاقدری بیشتر ازآنکه حقشان است سریعتر بالا می‌آیند . وزیادتر تیره وسیاه هستند از ابرهائیکه خیال بدی در حق ماندارند ـ کاپیتن گفت منهم چنین اعتقاد دارم . واحتیاط خود را دارم . بادبان را زیادتر از آنکه لازم است از برای این بادیکه میآید بگشائیم . . .هولاهه . سخت بگیرید دکل کوچك را . وپائین بکشید طنابرا .

هنوز فرصت بود . وفرمان تمام اجرا نشده . که باد در اثر مارسید . کاپتین چون چنین دید بانك زد که باز بادبان زیاد داریم رسنهارا بکشید بادبانها راکمتر نمائید. پنج دقیقه نکشید که بادبان بزرگ را فرود آوریم. وبابادبان کوچك راه میرفتیم . کاپتین بمن گفت هان نپلون چرا سرتکان میدهی ـ گفتم بجهت اینکه اگر بجای شما بودم بهمین قدر اکتفا نمیکردم ـ گفت حق بجانب تو است . گمان‌دارم که لطمهٔ سختی از باد خواهیم خورد . باز فرمان بفرود آوردن‌بادبانها داد بادبسختی تمام رسید . انگلیسی که گوش میداد . گفت نه این کافی نبود بجهت اینکه تعادل از دست نرود شراع جنبین ومقدم کشتیرا باید بار میکردید تاکشتی بی‌پیچ وتاب حرکت کرده ومستخلص میشد .

اینصدای انگلیسی که شنیده شد وغیر مفهود بودملاح رابارزه در آورده ودست برابر چشم گرفته وبدقت بطرف انگلیسی نظری کرد تا به بیند این چه کسی بود که چنین اعتراضی بموقع برفرمان کاپتین نمود . آنگاه باحترام‌تمام گفت نه مسیو ما بهتر از این کردیم . شراع عقب را باشراع مقدم‌بالتمام گشودیم و کشتیرا دادیم بدست باد تااز چنگ طوفان خلاص شویم . انگلیسی گفت‌این فرمان ازبرای این کشتی که بسیار کهنه بود درست نبود زیرا که تحمل وطاقت شدت این سرعت را نداشت لامحاله شکستی باو میرسید ـ نپلون متحیرانه بطرف انگلیسی نظری کرده و گفت آری مسیو حق بجانب شما است وهمین بود که مارا تلف کرد .زیرا بعد ازدوازده ساعت . ناگاه کاپتین‌مرا صدا زد و گفت نپلون گمان‌میکنم که کشتی فرو میرود زود پائین رفته واز کشتی‌خبری بیاورد . من بسرعت‌تمام فرود شدم‌دیدم بقدر سه‌قدم آب در کشتی‌بالا آمده . فریاد زده بیرون آمدم وتلمبه‌نهادیم . اما‌حاصلی نداد زیرا آب بیشتر از آن میجوشید که ما بخارج میکشیدیم . بعد از چهار ساعت آب کشی من گفتم حال که علاجی نداریم وفرودمیرویم نگذاریم تافرود رویم بیشتر از یکمرتبه که نخواهیم‌مرد . کاپتین برآشفت ویکجفت طپانچه بیرون آوردو گفت

آنکه دست از تلمبه بردارد مغزش را باین طپانچه پریشان خواهم کرد ـ انگلیسی گفت آفرین ـ نپلون گفت آری هیچ چیزی آنقدر بشخص جرات نمیدهد مثل عزم ثابت . فلهذا کسی ازکار دست برنداشت باد هم رفته رفته ایستاد وهوا روشن شد . اما چه فایده که آنچه آب بیرون میریختیم بیشتر از آن بجای او می آمد . تاآنکه پنجقدم آب در داخل کشتی بالا آمد . دیدیم که باید فرورفت سرتسلیم پیش افکنده منتظر فرورفتن شدیم ، آنوقت کاپتین گفت اینقدر کافی است مسیو مورل دیگر حق ایرادی وملامتی بما نخواهد داشت . ما بقدریکه در قوه داشتیم سعی در خلاصی کشتی کردیم ونشد . حال تکلیف در خلاصی عملجات است فرزندان زورقها را بیاورید وزود خود را خلاص نمائید . . . گوش بدهید مسیو مورل حق است که مافراالون را زیاددوست داشتیم . اما محقق است که بحریان هرقدر کشتی خودرا دوست داشته باشند بازجان خودرا بیشتر از او میخواهند . فلهذا مادیگر نگذاشتیم که این فرمان تکرار یابد دویدیم بطرف زورق . کشتی فراالون نیز بزبان بیزبانی در حالت احتضار بما میگفت بروید عزیزان که دیگر مجال نیست شتاب نمائید که فرصت فوت میشود . ما نیز اطاعت کردیم تمام خودرا بزورق افکندیم الا کاپیتین که نمیخواست کشتی را ترك نماید . من دوباره بکشتی رفته واو را بغل کرده وبزورق آوردم وهمین مقدار وقت داشتیم . زیرا لمحه نکشید که بفشار هوا که در جوف کشتی مانده بود وفشار آب بهوا کشتی چون توپ صدا کرده وترکید . .

ده دقیقه بعد از آن اول مقدمه کشتی فرو رفته بعد از آن عقب بعد از آن خود کشتی چون سگی که بادم خود بازی کند بدور خود چرخی زده . . . قل قل قل بو بو بو . . . دیگر فراالون نیست . اینحال فراالون . اما حال ماسه شبانه روز گرسنه وتشنه در زورق ماندیم . بقسمی که بخیال قرعه افتادیم که بنام هر کدام بیرون آید او را بخوریم . در اینخیال بودیم که از دور کشتی ژیروند نام را دیدیم . باو اشاره کردیم ما را دید وبطرف ما راند وما را بکشتی خود گرفت . اینست مسیو مورل سرگذشت ما وهیچ کم وزیاد ندارد بناموس ملاحی وآئین دریا نوردی خودم قسم.

صدای تحسین برتقریر او بلند شد وهمه تصدیق کردند که آنچه بیان کرد باید محض صدق باشد . مسیو مورل گفت خوب عزیزان من فهمیدم . شما تمام مردمان خوب ودلیر ومحجوبی هستید . من قبل از وقت فهمیده ام که در این حوادثی که بمن روی میدهد هیچکسی غیراز بخت خودم تقصیر ندارد . اراده خدائی است . و

گناه از کسی نیست . سر تسلیم بقضای الهی فرود آورده و رضا دهیم . حال چقدر از حق شما باقی است ـ گفت اوه مسیو مورل از اینفقره گفتگو نکنیم ـ گفت برخلاف باید گفتگو کنیم ـ نپلون گفت در اینصورت اجرت سه‌ماه ما باقیست ـ مورل گفت کوکلس بهر کدام از اینها مبلغ دویست فرانك بده . آنگاه بانهـا خطاب کرده و گفت عزیزان من اگر در وقت دیگر بود می‌گفتم بهر کدام از شما دویست فرانك نیز انعام میدادند . اما عزیزان من بد وقتی است و این جزئی تنخواهی‌که دارم مال من‌نیست مال دیگریست . پس مرا معذور دارید ـ نپلون حرکتی نمود که آثار رقتی ظاهرشده و رفت بطرف رفقای خود و چند کلمه با آنهـا حرف زده و برگشت و تنباکوئی که در دهان داشت از طرفی بطرفی دیگر گرفت و آب دهانی غلیظ تر و سیاه تر از سابق بدور افکنده و بمورل گفت مسیو اما در این فقره ـ مورل پرسید در کدام فقره ـ گفت درفقره تنخواه ـ گفت خوب مقصود چه چیزاست ـ گفت اینکه رفقا میگویند علی‌الحساب ما را نفری پنجاه فرانك کافیست بقیه را صبر میکنیم تا وقتیکه شمـا را ممکن باشد . این‌حرف بمسیو مورل زیاد اثر کرد . گفت آفرین بر شما که صاحبـان غیرت هستید . نه . تمام تنخواه را بگیرید و من هم سعی میکنم بلکه از برای شما جائی پیدا نمایم که بیکار نمانید .

این فقرهٔ آخری از کلام مسیو مورل در آنهـا اثر غریبی کرد بهمدیگر نظری متوحشانه کردند . خاصه نپلون که چیزی نمانده بود قطعه تنباکوئی که در دهان داشت بلع نماید . خدائی‌شد که زود دست بحلقوم نهاد و با صدائی گرفته‌شده گفت چطور مسیو مورل، چرا ما را بیرون میکنید ؟ مگر تقصیری از ما سر زده و از ما ناراضی شده‌اید ـ مسیو مورل گفت نه فرزندان من از شما ناراضی نیستم بلکه برخلاف کمال رضامندی را دارم وشما را هم اخراج نمیکنم . لکن چه میتوانم بکنم دیگر کشتی ندارم فلهذا عمله جات لازم نیست پس با شما چه بکنم ـ نپلون گفت نقلی نیست کشتی دیگر میسازید و ما هم صبر میکنیم . الحمدلله قوه صبرکردن داریم مورل تبسمی در کمال دلخوری و غمناکی کرده و گفت من دیگر تنخواهی ندارم که بتوانم کشتی دیگر بسازم . پس‌چگونه میشود که این تکلیف شمارا قبول نمایم ـ گفت در صورتیکه تنخواه ندارید . پس بما پول دادن چه معنی‌دارد . مورل را گریه درگلو گره شده دیگر نتوانست بیشتر از این مکالمه نماید . گفت کافیست عزیزان من .

خواهش دارم بهمراه امانویل حالا بروید در وقت دیگر شاید همدیگر را به بینیم ، خدا حافظ شما ، پس اشاره بکوکلس کرد که پیش افتاده و آنها نیز ازعقب و امانویل هم از عقب آنها روان شد . آنوقت مورل بزن و دخترش گفت لحظه مارا تنها بگذارید که با مسیو میخواهم حرفی بزنم و باچشم نشان داد انگلیسی را که دراثنای اینواقعه در گوشهٔ ایستاده و مطلقاً چیزی نگفت الا آن دو سه کلمه که بیان کردیم . این دو زن که بالمره انگلیسی‌را فراموش کرده بودند سر بالا کرده و بطرف او نظر کرده بیرون رفتند . اما در هنگامی که میرفتند دختره نظری بانگلیسی کرد که میفهماند که باو التماس میکنند . انگلیسی نیز درجواب این نظر تبسمی کرد که ازین سیمای یخ کردهٔ او خیلی غریب بود

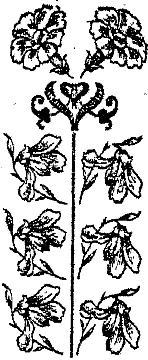
این دوشخص تنها ماندند ، آنوقت مورل گفت مسیو شما همه چیزرا دیدید و از همه چیز مطلع شدید . دیگر من چیزی ندارم که بشما بگویم ـ انگلیسی گفت آری مسیو همه چیزرا دیدم و آگاه شدم و دیدم که حادثهٔ تازه بشما رسید که همچون دیگران بهیچوجه بر آنها و بر این مستحق نبودید . پس اینواقعه مرا مجبور کرد بر اینکه کاری بکنم که بر شما پسند آیم ـ مورل گفت اوه مسیو ـ انگلیسی گفت به بینم من یکی از وامخواهان اصلی شما هستم چنین نیست ـ گفت یعنی طلبکار هستید که زودتر از همه باید حساب شما را پرداخت ـ انگلیسی گفت مهلتی میخواهید بشما بدهم ـ گفت اگر مهلتی بدهید شاید ناموس تجارت من برباد نرود وباینواسطه خللی بر زندگانی من نرسد ـ گفت چقدر مهلت لازم دارید بگوئید ـ مورل زمانی مردد ماند بعد از آن گفت دو ماه ـ انگلیسی گفت من سه ماه بشما مهلت میدهم ـ مورل گفت شما گمان دارید که تجارتخانه تومسون و فرانش قبول خواهند کرد ـ گفت مطمئن و آسوده خاطر باشید مسیو که تمام مسئولیت بعهدهٔ خود منست امروز پنجم ژوئن است ـ گفت آری ـ گفت پس تمام این سند ها را عوض نمائید و به پنجم سپتامبر وعده بگذارید . انگلیسی بساعت نظری افکند ساعت یازده درست بود (یعنی یکساعت بظهر مانده) گفت روز پنجم سپتامبر در ساعت یازده من بخانهٔ شما خواهم آمد ـ مورل گفت مسیو منهم منتظر شما میشوم و تنخواه شمارا میدهم یا میمیرم . این کلمه آخری را چنان آهسته گفت که انگلیسی نشنید . اسناد تجدید شده وسندهای کهنه پاره گردید . واز برای مورل بیچاره اینقدر شد که سه ماه فرصت

پیدا کرد شاید در اینمدت بتواند دست و پائی نماید وتمام وسایل خودرا جمع‌آوری کرده بلکه کاری بکند .

انگلیسی اسناد جدید را گرفته و ازمورل خدا حافظی کرد. مشارالیه تا دم درب اورا مشایعت نموده وبسیار اظهار امتنان نمود . انگلیسی درسرپله ژلی را ملاقات کرد . دختره چنان بنظر میداد که از پله ها پائین میرود اما در حقیقت منتظر انگلیسی بود. چون اورا دید دستها را بهم وصل کرده و گفت اوه مسیو ـ انگلیسی باو گفت مادموازل روزی کاغذی بامضای سندباد بحری بشما خواهد رسید. اگر نجات پدرت را میخواهی تمام آنچه آن کاغذ میگوید اگرچه بسیار غریب هم بنظر شما آید باید بکنی ـ گفت آری مسیو ـ گفت با من عهد کن که بکنی ـ گفت عهد کردم و قسم میخورم که بکنم ـ گفت بسیار خوب مادموازل خدا حافظ همواره دختری پاك و پاکیزه باش ، امیدوارم خدا بعوض امانویل را بتو شوهر کرامت نماید

ژلی فریادکی زده و بسیارسرخ شده وبمحجر پله تکیه‌کرد تا نیفتد . انگلیسی دستی بوداع حرکت داده و روان شد و در حیات عمارت نپلون را دید که دویست فرانك در دست گرفته و متحیر ایستاده و مثل اینست که میخواهد این تنخواه را ببرد . اانگلیسی باو گفت بیا عزیزم با تو چند کلمهٔ لازم بگویم





فصل نهم

پنجم ماه سپتامبر

این سه ماه مهلت که مطلقاً مورل امید نداشت براو فال نیك آمد وبیچاره مرد گمان کرد که بدبختی بآخر رسید و آمدن بخت است از نو ' و همانروز تفصیل را بزن و دختر و امانوبل حکایت کرد که قدری امیدواری اقلا آسودگی تا مدتی داخل خانه شد. اما از بد بختی مورل را تنها سر وکار با خانه تومسون وفرانش که اینطور خوشرفتاری نمودند نبود و این رفتار هم بسیار غریب بنظر او میآمد. زیرا چنانکه خود گفت در تجارت دوست نباشد و تنها مراوده است. وقتی در اینکار غور میکرد و بدقت فکر مینمود جهتی بنظرش نمی آمد غیر از خود نمائی تومسون و فرانش در مقابل او و یکی هم اینکه شاید از این رهگذر باشد که بنظر آنها چنین آمد، سهماه مهلت دادن و تجارتخانه را خراب نکردن و در سر سه ماه بتنخواه خود رسیدن البته بهتر است از آنکه یك تجارتخانه را خراب کردن و تقریباً سیصدهزار فرانك ضرر کردن. از بدبختیسایرین که طرف معامله با این دارالتجاره بودند. یا از روی جهل و نادانی یااز راه بغض وعداوت اینخیال را نکردند و بلکه برخلاف شتاب و عجله نمودند در اخذ مطالبات خود. کوکلش هر روز در صندوقخانه نشسته و متصل ادای طلب مردمرا میکرد با کمال آسودگی و اطمینان چنانکه گوئی هیچ نقلی نیست و همیشه نظم امورات بهمین ترتیب خواهد رفت. اما مورل متوحش بود ومیدانست که مآل کار بکجا منجر خواهد گردید

مردم که اطلاع از این مهلت نداشتند یقین داشتند که مورل این ماهرا بآخر نمیتواند برساند. لکن بسیار متعجب شدند. چون دیدند که این ماه نیز بهمان نظم و ترتیب سابق گذشت. اما این ترتیب اسباب اطمینان مردم نشد. انگلیسی در

تمام مارسی غیر از این سه جا در موضع دیگر دیده نشد بعد از آنکه با مسیو مورل گفتگوی خود را تمام کرد دیگر کسی اورا ندید . ملاحهای کشتی فراأون نیز معلوم بود جائی از برای خود پیدا کرده اند که آنهـا نیز نمایان نبودند . کاپیتن غومارد که در پالما ناخوش مانده بود صحت یافته و بمارسی آمد . چون جرئت نمیکرد مورل را ملاقات نماید . مورل خود بدیدن او رفت و بقیه حق اورا بوی پرداخت .

چون مورل از منزل کاپیتن برمیگشت نپلون را دید که بمنزل کاپیتن بالا میرفت . معلوم بود که از دویست فرانك خود خرج بدی نکرده وبقاعده بمصرف رسانیده زیرا که تمام لباسش نو بود . چون مورل را دید زیاد مضطرب شده و درگوشهٔ ایستاد و چندین بار تنباکوی دهان را ازسمتی بسمتی برد . مورل اضطراب اورا براین حمل کرد که مشارالیه یقین درکشتی دیگری داخل خدمت شده حال از آقای قدیم خود خجلت میکشد . و شاید هم الان آمده است ازطرف آقای جدید خود بکاپیتن غومارد تکلیف خدمت نماید . مورل نخواست اورا انفعال بدهد زود از او گذشت درحالتیکه با خود میگفت مردمان با غیرتی هستند خدا از برایشان بسازد . وآقای تازه آنها کاش آنهـارا بقدری دوست بداردکه من آنهارا دوست داشتم واز آنها خیر ببرد و سعادتمند گردد . من که نشدم

ماه بآخر رسید در اینکه مسیومورل کمال سعی و جد وجهد خودرا بعمل می آورد ازبرای آنکه شـاید اعتبار سابق را بدست آورد . در بیستم ماه اوت درمارسی شنیدند که مسیومورل جائی درکالسکه چاپاری گرفته است . همه گفتند چون میداند که در آخرماه دفتردیوان اورا بازکرده وملاحظه خواهند کرد . نمیخواهد باین ذلت وخواری تمکین نماید وخود حضورداشته باشد . پس بخارج میرود تا نایب او امانویل و صندوقدارش کوکلس بجای او باشند . اما برخلاف حدس و گمان مردم روز ۳۱ ماه اوت رسید . در حجره داد و ستد کما فی السابق باز شده و کوکلس در همانجای خود ظاهر گردید بهمان قرار سابق مشغول داد و ستد گردید . در اول ماه سپتامبر مسیو مورل مراجعت کرد . تمام اهل بیت او با نهایت تشویش او را منتظر بودند که نتیجه این سفر پاریس او چه خواهد بود . مورل در این سفر متوقع یاری از دانکلار بود . زیرا که دانکلار یکی از نوکرهای او بود و بحکم و سفارش او داخل درخدمت تاجر اسپانیولی گردید . و ازهمانجا طرفی بسته امروز صاحب ملیونها شده . دانکلار

بدون اینکه دیناری مایه بگذارد میتوانست کار مورل را اصلاح نماید. مورل مدتها این خیال را داشت که بدانکلار متوسل شود اما چون طبعاً از این فقره نفرتی داشت متصل این التجا را بتأخیر می‌انداخت وحق هم داشت زیرا که در این سفر دانکلار بهیچوجهی باو اعتنائی نکرد مورل با کمال یاس و دلخوری مراجعت نمود.

و بهیچ کس در این فقره شکایت نکرد و چیزی نگفت زن و دختر خودرا در آغوش کشید و باامانویل دستی دوستانه داده بعد از آن رفته در اطاق خود نشست و کوکلس را طلبید. آن دو زن باامانویل گفتند دیگر این دفعه ما تلف شدیم. بعد از مشورتی که کردند قرار شد که ژلی دو کلمه ببرادر خود که در نیمس در ساخلو بود نوشته و اورا معجلا بطلبید. این بیچاره زنها فهمیده بودند که بلائی آنها را تهدید میکند فلهذا از برای خود شریکی ومعاونی میخواستند. علاوه براین. ماکزیمیلین مورل اگر چه بیست و دو سال بیشتر نداشت. لکن در مزاج پدرش تسلطی تمام داشت.

این جوانکی بود سخت و راست. روزی که رسید بسنی که باید داخل کاری بشود پدرش اورا مجبور نکرد براینکه خدمت معینی را قبول نماید بلکه باو تکلیف کرد که آنچه خود میل دارد داخل آن کار بشود. پسر نظام را انتخاب نمود. درنظام خوب تعلیم گرفت و درهنگ پنجاه وسوم رتبه سولیوتنان تحصیل کرد. یکسال بود این درجه را داشت. و باو وعده داده بودند که ترقی رتبه داده و لیوتنان نمایند. این جوان را دانشمند مینامیدند. زیرا که کمال سختی را درملاحظه امورات داشت و در هرکاری دقیق و خورده بین بود.

این جوان باین اوصاف بود که مادر و خواهر مصلحت دیدند که بطلبند تا شاید از پدر یاری نماید و در مصائب اورا نگهداری کند. این مادر و دختر سختی کار و صعوبت امر را خوب فهمیده بودند. زیرا که لحظه بعد کوکلس از پیش مورل بیرون آمد رنگش بشدت پریده وبالمره خودرا باخته بود. ژلی چون ازاو از چگونگی استعلام کرد. او دستها را بالا کرده و گفت اوه اوه مادموازل چه امر صعبی است چه کسی گمان چنین حادثه را داشت. اینرا گفت وگذشت و بعد از لحظهٔ دوباره اورا دیدند که دو سه دفتر بزرگی با جزوه‌دان و کیسهٔ پولی بالا رفت.

مورل بحسابهای خود رسیدگی کرد وازهمه جهت ۱۴۰۰۰۰ فرانك داشت

درمقابل ۲۸۷۵۰۰ فرانك . همیشه مورل بعد از نهار رسم داشت که بیرون میرفت و در قهوه خانه صرف قهوه کرده و روزنامه میخواند . اما امروز برخلاف عادت از خانه بیرون نرفت . اما کوکلس بنظر چنین می آمد که تمام خود را باخته بود زیرا تا مدتی در حیاط سر برهنه در روی سنگی در حرارت آفتاب بسی درجه نشست . امانویل سعی میکرد که شاید زنها را آسوده نماید . اما از عهده تقریرش نمی آمد . این جوان بجهت اطلاعی که از امورات داشت پی برده بود که حادثهٔ بزرگی خانواده مورل را انذار مینماید شب بمیان آمد زنها بیدار ماندند بامید اینکه شاید مورل وقتیکه از اطاق خود پائین آمد باطاق آنها برود ، اما دیدند که مورل چون از جلو اطاق آنها گذشت بسیار بآهستگی و آرامی رد شد از ترس اینکه زنها او را دعوت باطاق خودشان نکنند . چون گوش دادند دیدند مورل باطاق خودش رفت و درب را از داخل بست .

مادام مورل دختر خودرا فرستاد تا بخوابد وخود بعداز نیمساعت برخاسته و کفش‌ها را کنده و رفت تا از سوراخ کلید نظر نماید که شوهرش چه میکند . در دهلیز دختر خود را دید که او هم تاب نیاورده و آمده بود به بیند پدرش چه میکند چون مادرش را دید گفت پدرم چیز مینویسد و هردو مطلب را فهمیدند و سکوت کردند . مادام مورل پیش رفته واز سوراخ کلید نگاه کرد دید واقعاً شوهرش چیزی مینویسد . اما چیزی که دخترش ندیده بود او دید . و آن این بود که مورل در روی کاغذ علامت دار چیز مینویسد . این خیال دوحش باو رسید که وصیت نامه خود را مینویسد . پس از سر تا قدم لرزید . اما باز خودداری کرده وچیزی نگفت . فردا باز مسیومورل برحسب عادت بسرسفره آمده غذا خورد وآسوده بنظر می آمد . الا اینکه بعد از غذا دختر خود را بکنار گرفته مدتی اورا در آغوش خود داشت . شب دختر بمادر گفت اگرچه ظاهراً پدرم آرام مینمود اما سرم که بسینه اش بود احساس کردم که سخت دلش می‌طپید . این روز وشب دیگر بهمین قسم‌ها گذشت روزچهارم سپتامبر وقت شب مورل از دخترش کلید اطاق خلوترا که همواره داشت خواست . واین کلید را او از طفولیت داشت . و هیچوقتی از او نمیگرفت مگر وقتیکه میخواستند او را تأدیبی نمایند . ژلی از این خواهش دلش طپیدن گرفت ومتحیرماند که چرا کلیدی را که در طفولیت از او نگرفته اند امروز میگیرند . پس دختر بروی مورل نگاهی

کرد و گفت چه تقصیری کرده ام که این کلید را از من میگیرید

این سئوال ساده ازچشمهای مورل اشکها را سرازیر کرده و گفت نه طفلك عزیزم تو هیچ تقصیر نکرده ای . قضیه این است که کلید را لازم دارم . دختر چنان نمود که کلید را میجوید . بعد گفت گویا دراطاقم مانده‌است بروم بیاورم . اما بعوض آنکه باطاق خود برود رفت پیش امانویل تا ازاو مشورتی نماید . جوان گفت عجالتاً این کلید را مده بپدرت و فردا هم هیچ او را تنها مگذار . خواست جهت بپرسد جوان چیزی نگفت . مادام مورل آشب تا صبح نخوابیده و گوش میداد که شوهرش باضطراب تمام در اطاق خودش راه میرفت . از دیروز منتظر ماکزیمیلین بودند

در ساعت هشت مورل داخل اطاق زنها شده وظاهراً اضطرابی نداشت و آرام بنظر می آمد . زنها جرئت نکردند که از او بپرسند که آیا خوب خوابیده است . مورل دختر خودرا زیاد دوست داشت و نمیتوانست از معانقه و تقبیل او خودداری نماید . بعد ازمعانقات چند مورل برخاست برود ژلی سفارش امانویل را بخاطر آورد برخاست که با پدر همراهی نماید اما پدر آهسته اورا پس کرد و گفت در پیش‌مادرت باش . دختر خواست که اصرار نماید مورل گفت میل من چنین است . این بار اول بود که مورل چنین کلامی بدخترش گفت . و او دیگر جرئت نکرد عقب پدر برود . و درهمانجای ماند . لحظه همانطور بی‌حرکت ایستاده بود که ناگاه در بازشد ودستی بگردن او افتاده و اورا بوسید . دختر برگشت و برادر خود را دید فریادی ازشادی کشید بصدای فریاد او مادرش دوید پسر را دید او نیز فرزند را در آغوش گرفت . پسر مضطربانه بمادر و خواهر نظر کرده و پرسید مگرچه شده کاغذ شما مرا زیاد مضطرب و پریشان ساخت .

مادر بدختر گفت ژلی برو بپدرت خبرکن آمدن برادرت را . دختربشتاب روان گردید . اما در همان نخستین پله شخصیرا دید ایستاده وکاغذی در دست دارد چون دختره را دید بلهجه ایتالیائی گفت . مادموازل ژلی نیستید ــ دختر متوحشانه گفت آری مسیو هستم . اما من شما را نمی‌شناسم . از من چه میخواهید ــ آن شخص کاغذ را پیش گرفت و گفت این‌کاغذ را بخوانید . دختر تردیدی کرد ــ آنشخص گفت نجات پدرت در اینجاست ؛ دختر کاغذ را از دست آنشخص گرفته و چنین خواند « هم الان بروید بآله ومیلهان و داخل بشوید باطاق نمره ۱۵ و از دربان کلید اطاق

نمره پنج را بخواهید وآنوقت بروید بآنجا ودر روی بخاری کیسهٔ از ابریشم سرخ هست اورا برداشته و ببرید و بدهید بپدرتان . و این لازم است که قبل از ساعت ۱۱ باو برسد . شما بمن وعده داده اید که آنچه بگویم اطاعت نمائید و دلیلی نپرسید واکنون همان عهد و پیمان را بخاطر شما را آوردم » دختر از وجد فریادی کشید و سر بالا کرد که چیزی از آنشخص بپرسد آنشخص رفته بود .

دوباره رجوع بکاغذ کرد که بخواند چند سطری هم درآخر دید که نخوانده بود . اورا خواند که چنین نوشته بود : « لازم است که این خدمت را خودت تنها انجام بدهی . پس اگر کسی را بجای خود بفرستی یا با کسی باطاق دربان بروی دربان جواب خواهد داد که نمیفهمم چه میگوئید . سند باد بحری این دو سه سطر گوشمالی بشادی ژلی داد . زیرا ممکن بود که دامی از برای او نهاده باشند . پس دختر بسن و سال او تنها بجائی برود خالی از خطر نیست . پس لازم دید که در این باب شوری نماید و این مشورت را با امانویل کردن بهتر دید . پس پائین آمده و رفت باطاق او و تفصیل را گفت و کاغذ را هم نمود ــ امانویل گفت لازمست که باید بروی ــ گفت چگونه تنها بروم ــ گفت منهم با تو میآیم ــ گفت مگر ندیدی چه نوشته ــ گفت من با تو میآیم تا آنحوالی و درجائی میایستم توخودت تنها میروی اگر دامی چیزی باشد آنوقت من حاضرم و الا خودت رفته و خودت برمیگردی ــ باز دختر تردیدی کرد و گفت حال محققاً میگوئی که باید بروم ــ گفت البته مگر نشنیدی که آورنده کاغذ گفت نجات پدرت در اینست ــ ژلی پرسید چه خطری برای پدرم باشد ــ امانویل لحظه تردید کرد اما برای آنکه دختررا مصمم این عزم نماید چنین گفت امروز مگر پنجم سپتامبر نیست ــ گفت چرا ــ گفت امروز در ساعت ۱۱ پدرت باید تقریباً سیصد هزار فرانك بدهد ، وچون ندارد لازمست که شخصی از او یاری نماید و الا امروز باید خودرا ورشکست و بیچیز و مفلس ظاهر سازد . و چون مرگ بهتر از این است شاید تحمل نکرده خودرا تلف سازد . دختره مضطرب شده گفت برویم و اورا کشید وهردو رفتند . در اثنای این مدت مادام مورل تمام تفصیلات را به پسرش گفت پسر میدانست که بعضی صدمات بپدرش وارد آمده اما روش کاررا تا باین درجه معیوب نمیدانست . پس لحظه تأمل کرد وازجای برخاست و رفت بطرف اطاق خلوت پدرش که گمان میکرد در آنجا است . اما هرقدر درب را کوبید جوابی نشنید . چون

صدای باز شدن درب اطاق دیگر را شنید برگشت و پدر خودرا دید که از آنجا بیرون میآید و چیزی هم در زیر بالاپوش در دست گرفته است . چون پسر را دید درهمان مکان خشك شده و ماند .

ماکزیمیلین بسرعت از پلها پائین آمد و خودرا بآغوش پدر افکند . اما همانساعت باضطراب خود را عقب کشید و گفت پدر برای چه یکجفت همراه دارید. مورل گفت ازهمین میترسیدم ـ پسر گفت پدر پدر از برای خدا بگوی این اسلحه را میخواهی چه بکنی ـ مورل بروی پسر راست نگاهی کرد و گفت فرزند تو مرد هستی و مرد صاحب ناموسی بیا با من تا بتو بگویم . مورل بآرامی تمام بالا رفت باطاق خلوت خود . پسرش نیز از عقب او رفت لکن پاپهایش میلرزید . مورل داخل اطاق شده و طپانچه را بروي میز نهاد . دفتری که باز بود به پسر نمود و گفت به بین در ایندفتر بدرستی معلوم شده که تا نیم ساعت بعد از این من باید تقریباً سیصد هزار فرانك بدهم و آنچه دارم تقریباً شانزده هزار فرانك است . بخوان فرزند دفتر را

پسر نظری بدفتر افکند و چنین دید که پدر گفته بود . قدری متحیر ماند بعد از آن گفت تمام وسایل را ازبرای پیش گیری این حادثه دست برده اند پدر ـ گفت آری فرزند ـ گفت دیگر هیچ وسیله و چاره نمانده ـ گفت ابداً ـ گفت پس در نیم ساعت نام ما زشت و بد نام خواهد شد ـ مورل گفت خون بد نامی را میشوید ـ پسر دست برد بطپانچه و گفت پدر حق دارید ـ مورل دست اورا گرفته و گفت چه میکنی فرزند . مادر وخواهرت را که نگهداری خواهد کرد . لرزي سخت از سر تا قدم ماکزیمیلین را گرفته و گفت پدر ملاحظه کرده اید که بمن حکم میکنید که زنده بمانم ـ گفت فرزند . تکلیف من اینست که یاد آوری نمایم . تو فرزند کسی نیستی که من بتو حکم نمایم همینقدر بتو میگویم که تو خودت تأملی و فکری بکن بعد از آن آنچه لازم میدانی خواهی کرد .

ماکزیمیلین لحظه متفکر شده بعد از آن دست کرده سردوشیهای خودرا که علامت رتبه او بود کنده و برزمین نهاد . پس دست بطرف پدر دراز کرده وگفت حق با شما است پدر اکنون بآسودگی بمیرید که من زنده می مانم . مورل حرکتی کرده که خودرا بپای پسر خود بیندازد . پسر دست اورا گرفته و خود را بآغوش او افکند . و زمانی در آغوش یکدیگر مانده بعد مورل گفت فرزند میبینی که تقصیر از

من نیست ــ پسر تبسمی کرد و گفت پدر من در عالم کسی را بپاکنهادی شما ندیده و نمیدانم ــ مورل گفت بسیار خوب حال آنچه گفتنی بود گفتیم حالا بر گرد بنزد مادر وخواهرت ــ ماکزیمیلین زانو خم کرده وسر پیش برد وگفت مرا تقدیس نمائید مورل سر پسر را بدو دست گرفته و پیش برد و چند بار بوسید و گفت آری من ترا تقدیس کرده و دعای خیرت میگویم بنام خود ونام پدرانم . اکنون گوش بده آنچه را که میگویم . بنائی را که حوادث خراب کرد حکمت ربانیه میتواند دوباره اورا بسازد چون مرا مرده دیدند باین‌قسم مرگ لامحاله همه‌را دل برتو خواهد سوخت و البته مهلتی بتو میدهند که بر من نمیدادند . پس سعی میکند که اسم نامرد در حق من گفته نشود . جوان هستی ، توانائی کار داری سعی‌کن شاید بتوانی حقوق مردم را بدهی . بدان روزی که استیفای حقوق مردم نمودی آنروز روز بزرگی خواهد بود که تو در همین مکان نشسته وخواهی گفت . پدرم مرد زیرا نمیتوانست بکند آنچیزی را که من توانستم وکردم . اما آسوده مرد زیرا میدانست من خواهم کرد آنچه را که امروز باتمام آن موفق شدم

ماکزیمیلین گفت اوه پدر پدر اما نمیشود کاری کرد که تو زنده بمانی ــ گفت نه فرزند . اگر من زنده بمانم تمام این ملاحظات تغییر میکند . غرض صحیح مشوب بشبهه میشود . و ترحم مبدل بخشم وکینه میگردد و اگر زنده بمانم من دیگر نیستم الا شخصی که ازقول خود نکول کرده وخلاف قول نموده ونخواهم بود الامفلسی بی‌اعتبار . و اگر بمیرم درست تصورکن فرزند لاشهٔ من لاشه میتی‌است که صاحبش با عرض و ناموس بوده و از بدبختی مرده . اگرزنده بمانم بهترین دوستان من قدم بخانهٔ من نخواهند گذاشت و اگر مردم تمام اهل مارسی گریه کنان تشییع جنازه من خواهند کرد . اگر زنده بمانم ترا از اسم من ننگ آید . اما اگر بمیرم تو با کمال غرور سر بالا کرده وخواهی گفت . من پسر کسی‌هستم که خودرا کشت ازبرای اینکه در مدت عمر یکمرتبه خودرا مجبور دید که برخلاف قول خود رفتار نماید

پسرهٔ جوان ناله کرد اما مصمم شد این بار دوم بود که علم الیقین بر عقل او داخل شد اما نه بردلش ــ مورل گفت حال مرا تنها بگذار و سعی کن که زنها را از این حوالی دور نمائی ــ ماکزیمیلین پرسید نمیخواهید که یکبار دیگر هم خواهرم را به بینید . یك‌امیدی بدل جوان اگرچه نمیدانست از چه راه است میرسید

و بهمین علت بود که این تکلیف را کرد شاید طولی درکار بهمرسد و وسیله بدست آید ـ مورل سری حرکت داد و گفت امروز صبح اورا دیده و وداع کرده‌ام . پسر با صدائی گرفته گفت پدر هیچ حرف مخصوصی و فرمایشی نسبت بمن ندارید .

گفت چرا فرزندی سفارشی مقدس‌دارم ـ گفت پس بفرمائید پدر ـ گفت تجارتخانه تومسون و فرانش در حق من انسانیت نمودند و بمن سه ماه مهلت دادند. ده دقیقه بعد ازاین گماشته ایشان باینجا خواهد آمد که از من مطالبه ۲۸۷۵۰۰ فرانك نماید . چون‌چنین انسانیتی درحق من کردند . اگر روزی ترا امکان ادای این وجه بشود اولا طلب اورا میخواهم بدهی و آنشخص که از جانب آنها بمن مهلت داد اورا هم همیشه دوست داری ـ گفت چشم پدر ـ گفت پس اکنون مرا تنها بگذار که میخواهم قدری تنها باشم . وصیت نامه منهم درگنجه اطاق خواب منست ـ جوان همچنان در جای خود ماند زیرا هنوز جرئت اجرای آنچه را که مصمم شده بود نداشت ـ پدر چون وقوف اورا دید گفت فرزند تصور نمائیم که منهم چون تو سربازم الان حکمی بمن رسیده که سنگری بطرف دشمن پیش ببرم و محقق و یقین است که کشته خواهم شد آیا دراینحال تو بمن نخواهی‌گفت پیش برو پدر اگرچه میدانم که کشته خواهی شد . اما اگر نروی بی ناموس خواهی شد پس مرگ بهتر از بی‌ناموسی است ـ گفت آری پدر چنین است پس پدر را در آغوش کشید و گفت برو پدر خدا نگهدار و از اطاق خلوت بیرون دوید . چون پسر رفت پدر زمانی ایستاده و خیره نگاه میکرد . بعد از آن زنك زد . بعد از لحظهٔ کوکلس ظاهر شد .

اما چه‌کوکلس این سه روزه علم‌الیقین اینکه من بعد دیگر دارالتجاره بسته شده و داد و ستدی نخواهدشد قد اورا خم‌کرده چنـان در صورتش تغییر داده بود که بیست سال هم اگر بر عمر او افزوده میشد این اثر را نمیکرد ـ مورل چون او را دید بیك آهنگی که نمیشود بتقریر و تحریر آورد ، باو گفت کوکلس عزیزم در همین اطاق عقب باش چون آنشخص انگلیسی که میدانی آمد . مرا اطلاع بده ـ کوکلس قوهٔ جواب نداشت با سر اشاره کرد بچشم آنگاه رفته دراطاق عقب منتظر نشست . مورل نظری بساعت کرد هفت دقیقه بوعده مانده بود . گفت عجب است که درچنین اوقات عقربه چقدر تند حرکت میکند .

در این لحظه در دل این‌شخص چه گذشت خدا میداند . این شخص که الان

با کمال میل که باولاد و عیال خود دارد و نهایت تعلق زندگانی و میخواهد خودرا از آنهـا دور نماید ، دوری‌ئی که دیگر بازگشت ندارد . چه حالت خواهد داشت . مطلبی است که بیان از تقریر او عجز دارد باید چنین حالتی را دید تا فهمید . پیشانی غرق عرق . لکن مصمم . چشمها اشك آلود . اما بنظری محقق . عقربه پیش میرفت وطپانچه هم پُر در روی میز بود . مورل دست برده یکی ازآنهـا را برداشت و نام دختر خود را بزبان آورد باز طپانچه را بر زمین نهـاده و قلم برداشت و چند کلمه نوشت گویا چنان تصور کرد که وداع کامل بدختر خودش نگفته بود . پس برگشت بطرف ساعت دیگر شماره از دقیقه گذشته و بثانیه رسیده بود . پس طپانچه را برداشته و سرش را بردهان نهاد و چون پایه طپانچه را کشید صدای چخماق که بلند شد دلش را بلرزه افکند و عرق سردی به پیشانیش نشست . و ضجرتی مهلك دلش را فشرد . این وقت صدای درب شنیده شد . ازطرفی هم دید که سـاعت میرود که یازده را بزند . مورل برنگشت که به بیند چه کسی است منتظرشنیدن کلام کوکلس بودکه بگوید : فرستاده تجارتخانه تومسون وفرانش است طپانچه را در برابر دهان مهیا نگاهداشت که بمحض شنیدن این کلام خالی نماید .

ناگاه صدای دخترش را شنید . برگشت وچشمش بردخترش افتاد وطپانچه از دستش ساقط شد . دختر نفس زنان با طپش دل فریاد زد پدر خلاص شدی وخود را باغوش پدر افکند و کیسهٔ از ابریشم سرخ باونمود ــ مورل گفت چه میگوئی فرزند چگونه خلاص شدم ــ گفت آری خلاص شدی ببین ببین ــ مورل کیسه را از دست او گرفته و دلش طپید وخیالی دور بخاطر آورد که این کیسه را می شناسد و شـاید روزی از او بوده است . از یك سمتی سند ۲۸۷۵۰۰ فرانك قرض مورل وجه ضمن شده و قلم کشیده شده واز طرفی هم الماسی بدرشتی فندقی آویخته با قطعه‌کاغذی که در روی او نوشته بودند جهیز ژلی . مورل دست خودرا به پیشانی کشید زیرا گمان میکرد که خوابیده است .

در اینوقت ساعت یازده را زد وهر ضربه چنان بود که گویا در دل او صدا میدهد ــ مورل پرسید فرزند تفصیل این کیسه چه چیزاست و درکجـا اینرا یافتی گفت در خانه از آله میلهـان در روی بخاری اطاق کوچکی در طبقه پنجم ــ مورل گفت در اینصورت این کیسه از تو نبوده است ــ ژلی داد بپدرش کاغذی را که باو

رسیده بود . مورل خواند بعد ازآن پرسید خودت تنها بآنجا رفتی ـ گفت امانویل با من بود تا سرکوچه و آنجا بانتظار من بود . اما چیز غریب اینست که چون مراجعت کردم اورا ندیدم نمیدانم کجا رفته بود .

آنوقت صدائی از پائین‌آمد که میگفت مسیومورل مسیو مورل ـ ژلی گفت این صدای اوست . وهمانوقت امانویل داخل شد و از شدت وجد وسرور نمیدانست چه بکند . بی‌اختیار فریاد میکرد فرااون ، فرااون ـ مورل گفت بسیارخوب فرااون میدانی که فرااون غرق شده حال مقصودت چه چیز است دیوانه شدهٔ ـ گفت مسیو فرااون ؛ فرااون اینست که داخل بندر و لنگرگاه شده ـ مورل افتاد بروی صندلی و قوه از او سلب شده بود . و عقل فتوی نمیداد که این وقایع باور نکردنی را باور نماید ـ اینوقت پسرش داخل شده و بپدرش گفت . چگونه می‌گفتید که فرااون غرق شده وحال آنکه این‌فرااون‌است که وارد لنگرگاه شده‌است ـ مورل‌گفت نورچشمان اگر چنین‌چیزی باشد خارق عادت ومعجزه است که ازطرف خدائی ظاهر شده است این محال است .

اما آنچه صحیح بود و محل انکار نبود آن کیسه بود که در دست داشت با سند وجه ضمن شده و دانه الماس گرانبها . این بار کوکلس آمده و گفت این چه معنی دارد که همه میگویند فرااون ـ مورل این بار ازجای برخاست وگفت بیائید فرزندانم برویم به بینم که چه خبر است . از پله ها پائین آمدند . مادام مورل در آنجا بود بیچاره جرئت نداشت بالا برود . باری لحظهٔ بعد بکنار دریا که پر بوده از جمعیت رسیدند .

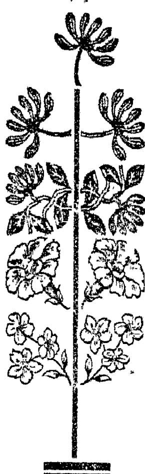
چون مورل رسید جمعیت راه دادند و فریاد میزدند فرااون ، فرااون ، فی‌الواقع چیزی‌غریب و باور نکردنی یك کشتی بزرگی که در مؤخر او باخطی سفید و جلی نوشته بودند . فرااون مال‌مورل در مارسی . این کشتی بالمره بساخت وصورت کشتی‌فرااون قدیم‌ساخته شده بود . عجب آنکه بارش‌تمام قرمز ونیل بود . درلنگرگاه لنگر انداخته و بادبانها را پیچیده . و در عرشه کشتی کاپیتن غومارد ایستاده و نیلون از دور بمسیو مورل تعظیمی کرد . دیگر جای شبهه و تردیدی نبود شهادت حسی و شهادت ده هزارنفر تماشاچی را نمیشد انکار کرد . چون مورل و پسرش بشکرانهٔ این نعمت غیرمترقبه با هم معانقه کردند و مردم تهنیت میگفتند . شخصی تمام صورت

خود را پوشیده و در پس اطاق چوبین قراول نوبت مخفی شده و تماشا میکرد و با رفقی تمام آهسته میگفت با سعادت باشید و شادزیید ایصاحبان دل نجیب مبارك باشد بر شما تمام آنچه از نیکو کاری کرده اید و خواهید کرد . و این احساس من درپرده بماند چنانکه نیکوکاری شما درپرده مانده بود . بعداز گفتن این کلام آنشخص آهسته از محل خود که مخفی بود بیرون آمده و داخل جمعیت شده و جمعیت مردم چنان مشغول بودند که کسی ملتفت او نشد که سه بار گفت ژاکوپو . همان وقت زورقی بطرف اوآمده ۰ واو جست بزورق و رفت بطرف یاکی بسیار مجلل که در دور ایستاده بود و از زورق بچالاکی تمام داخل یاك شده ویکبار دیگر هم بمورل نظر کرد که از شادی میگریست وبمردم دست میداد و بآسمان نظاره میکرد که این نیکوکارمجهول را در آنجا تشکر نماید . آنوقت آن شخص که در یاك ایستاده بود گفت اکنون خدا حافظ نیکوکاری ، خداحافظ پاداش نیك ، خدا حافظ احساس انسانیت . تا بحال از تو رعایت شد اکنون سلام بر تو ای انتقام ' بدکاری و ای سیاستها و مجازات بد که من بعد از دست دن که دست انتقام قضا و قدر است جاری خواهد شد

کنون روز بادافره ایزدیت مکافات بد را زیزدان بدیست

چون این سخن گفته شد اشاره کرد و یاك روان گردید .





فصل دهم

ایطالیا ـ سند باد بحری

در ابتدای سال ۱۸۳۸ (تقریباً نه سال بعد از آن است که واقعه مورل گذشت) در شهر فلورانس دو نفر جوانی منسوب بخانوادهٔ بزرگ و متمول پاریس اقامت کرده بودند. یکی ویکونت آلبرد مورسرف و دیگری بارون فرانز و پنیای باهم قرار داده بودند که ایام کارنوال آنسال را رفته و در شهر روم بگذرانند و بجهة اینکه فرانز چهار سال بود که در ایطالیا مانده قرار گذاشته بودند که فرانز با آلبر بلدیت و راهنمائی نماید. چون این کار سهلی نبود که شخص برود و کارنوال را در روم بگذراند. خاصه وقتی که خیال نداشته باشد در مواضع عمومی بخوابد. پس آلبر نوشت بمتر پاسترینی. صاحب مهمانخانه موسوم بلندن در موضع معروف به پلاس و سپانی. از برای آنکه یکدست عمارتی مناسب ولایق برای آنها نگهداری نماید. متر پاستری در جواب نوشت که از برای آنها جای باقی نمانده. مگر دو اطاق و یك اطاق خلوت در طبقه دوم که روزی یك لوپی کرایه دارند. این دو جوان قبول کردند. پس ایامی چند که تا کارنوال مانده بود. خواستند ضایع و بی مصرف نگذرد. آلبر رفت بسیاحت کشور ناپل. اما فرانز در فلورانس ماند (مترجم گوید کارنوال عبارت از ایامی است چند قبل از پرهیز عیسویان که آن چند روز را عیش میکنند وانواع و اقسام لهو ولعب را عموماً بجای آورده در کوچه و بازارمشغول عیش و طرب میشوند و ابتدای کارنوال از روز ششم ژانویه شروع میشود تا روز اول پرهیز)

بعد از آنکه آلبر رفت فرانز بخیال آن افتاد که چون جزیره کورس را دیده است جزیرهٔ الپ راهم سیاحت نماید. پس یك شبی در بندر لیورن داخل زورقی شده و بالاپوش بسر کشیده و در قعر زورق خوابید بکشتی رانان گفت برانید بجزیرهٔ الپ و خوابید. فردا بجزیرهٔ الپ رسید و تمام آن جزیره را سیاحت کرد و دوباره سوار زورق شده و میل کرد بجزیرهٔ پیانوزا برود که میگفتند کبك فراوانی دارد. و چون آنجا فرود آمد شکار خوبی نشد از همه جهت چند دانه کبك لاغری شکار کرد. و چون شکارچیانی که از شکار خسته شده و خوشحالی نداشته باشند برگشت بزورق با کمال اوقات تلخی. صاحب کشتی چون اورا دلخور دید گفت اگر جنابعالی بخواهید شکار خوبی میتوانید بکنید ـ فرانز گفت در کجا ـ رئیس کشتی اشارهٔ بطرف جنوب کرده و قطعه مخروطی سیاهی نشان داد که از دریا بیرون آمده بود ـ فرانز گفت بسیار خوب آنجا کجاست ـ گفت جزیرهٔ مونت کریستو ـ فرانز گفت اجازه شکار در این جزیره ندارم.

رئیس گفت جنابعالی محتاج باجازه نیستید. زیرا که جزیره خالی ازسکنه است و قراول و مستحفظی ندارد ـ فرانز گفت جزیرهٔ خالی از سکنه درمیانه دریای سفید خیلی عجب است ـ رئیس گفت جنابعالی این خود طبیعی است بعلت اینکه این جزیره خاك نرم برای زراعت ندارد و تمام سنگ و سنگستان است فلهذ کسی در آنجا سکنی نکرده است ـ فرانز پرسید که متعلق بکجا است ـ رئیس گفت متعلق بتوسکان است ـ پرسید چه قسم شکار در آنجا است ـ گفت بز کوهی بوفور دارد ـ فرانز باور نکرده و گفت آن بیچارها سنگها را میلیسند ـ رئیس گفت چرا درختهای مورد و سقز و غیره که از لای سنگها سبز شده آنها میخورند و میچرند ـ گفت شب را کجا میخوابیم.

گفت در زمین غار یا در همین کشتی درجوف بالاپوش. گذشته از اینها اگر جنابعالی میل بتوقف نکنید بمحض آنکه از شکار فارغ شدید مراجعت میکنیم البته میدانید که شب یا روز از برای ما فرقی ندارد. چون هنوز ازبرای فرانز وقت باقی بود تا برفقا برسد. و از منزل در روم هم خاطر آسوده داشت که قبل از وقت مهیا شده است. فلهذا برای تلافی شکار بدی که آنجا کرد راضی شد که باینجا رفته شکارخوبی نماید. چون فرانز گفت چه عیب دارد میرویم ـ رئیس با سایر عمله‌جات

قدری آهسته حرف زد ـ فرانز پرسید چه کیفیتی است مگر مانعی دارد ـ گفت نه مانعی ندارد. اما لازم است که بجنابعالی عرض نمائیم که این جزیره محل تهمت است گفت مقصود از این کلام چه باشد ـ گفت مقصود این است که جزیرهٔ مونت کریستو چون مسکون نیست فلهذا بعضی از اوقات قاچیان و راهزنان کورس و ساردین. و افریقا آمده در آنجا توقفی میکنند. پس اگر از توقف ما درآنجا از دیوان مطلع شوند چون بلیورن برگردیم ما را شش روز بکرانتین نگهداری خواهند کرد ـ فرانز گفت باید این صورت مسئله را تغییرداد. شش روز. درست همان مقداری است که خدا عالم را خلق کرد. قدری زیاد است نورچشمان من ـ رئیس گفت چه کسی خواهد گفت که ما در مونت کریستو مانده ایم

فرانز گفت من که نخواهم گفت ـ تمام عمله جات یکمرتبه گفتند ما هم نخواهیم گفت ـ فرانز گفت پس برویم بمونت کریستو ـ رئیس فرمانداد کشتی را بطرف جزیره برانند ـ فرانز بعد از آنکه زورق براه افتاد بنای صحبت گذاشت و برئیس گفت عزیزم کائتانو گویا شما گفتید که در این جزیره گاهی از دزدان دریائی منزل مینمایند. اگر چنین باشد بنظرم می آید که این هم شکاری است از جنس دیگر رئیس گفت چنین است که عرض کردم ـ فرانز گفت وجود قاچاقچیان را انکار ندارم. اما گمان دارم که بعد از فتح آلژر (الجزیره) و انقراض سلطنت آنجا دیگر دزد دریائی و راهزنان بحری وجود ندارند مگر در افسانها ـ گفت جنابعالی اشتباه کرده اید. دزدان دریائی هستند. همچنان که راهزنان خشکی موجودند. با وجود آنکه لئون دوازدهم پاپ از آنها زیاد گرفت و کشت و هم اکنون باز هستند و راهزنی میکنند. و مسافرین را تا دروازه روم تعاقب مینمایند. البته شنیده اید که شش ماه نیست که شارژدافر فرانسه را در پانصد قدمی ولتری لخت کردند ـ گفت آری شنیده ام ـ گفت پس اگر جنابعالی هم چون ما در لیورن منزل داشتید گاهی میشنیدید که میگویند فلان کشتی کوچکی که پر از امتعه تجارتی یا فلان یاك که در فلانوقت بفلان جا بایستی برسد نرسیده! آیا چه شده و به بینی غرق شده و بسنگی خورده و خورد شده. بسیار خوب آن سنگ نیست مگر کشتی پستی و باریکی و تنگی. که شش تا هشت نفر سوار او هستند که بر آن کشتی مفقود شده بر خورده اند درشبی تاریك و طوفانی در گردشگاه جزیره کوچکی غیر مسکون و او را گرفته و غارت نموده اند.

بهمان قسمی که دزدان خشکی در کوشه جنکلی مسافرین را میکیرند و غارت میکنند

فرانز همانطور خفته گفت . پس چگونه شده که از برای آنهائیکه چنین واقعهٔ رسیده عارض نشده وشکایت نکرده اند و دادخواهی از دولت فرانسه و ساردین و توسکان ننموده‌اند ــ کائتانو تبسمی کرده وگفت واقعاً میپرسید ــ گفت آری‌حقیقت میپرسم که چرا ــ گفت از برای اینکه اول از کشتی نقل میکنند برکشتی خودشان تمام آنچه را که قیمتی دارد. بعد از آن دست و پای اهل‌کشتی را بسته و بکردن هر کدامی گلوله از نمره ۲٤ آویخته . بعد قعر کشتی را سوراخ کرده و بالا آمده و در انبار ها را می‌بندند و خود میروند بکشتی خودشان . در سر ده دقیقه آن کشتی بنامیگذارد کم کم بفرو رفتن . اول یکی از طرفها فرو میرود . بعد از آن دیگری . آنگاه صدائی چون صدای توپ مسموع میشود . و این هوای محبوس شده است که کشتی را میترکاند آنگاه کشتی چرخی زده و فرو میرود. پنج دقیقه بعد از آن خدا میداند که کشتی در کجا قرار میگیرد حال می‌فهمید که چون کشتی در قعردریا منزل میکند دیگر کسی نمیآید شکایتی نماید . وچون کسی نمیآید شکایت نماید دیگر از کجا مطلع خواهید شد که چه شده وچه گذشته . اگر کائتانو این‌تفصیل را قدری بیشتر گفته بود شاید فرانز ترك عزیمت میکرد . اما حالا که روانه شده‌اند و کشتی براه افتاده دیگر از اینجا برکشتن نوعی از بد دلی بود . فرانز ازاشخاصی بود که خود بمیل و اراده خویش بطرف خطر نمیرفت . اما بعد از آنکه داخل خطری میشد . فرانز از آنها بود که خطر را در دوره عمر خود چون حریف مبارزت ملاحظه میکرد که لازمست اندازه قوت او را دید و هنرش را فهمید و دانسته و فهمیده بمیدان او رفت نه علی العمیا

فرانز بعد از شنیدن این تفصیل گفت عجب است . من از سیسیل گذشته ام و از کالابر عبور نموده‌ام و دوباره در آرشیپل سفرنموده‌ام . ابداً نه اسمی از راهزنان دریائی شنیده ام و نه سایهٔ از آنها دیده ام ــ رئیس گفت آنچه من بجنابعالی عرض کرده ام نه از بابت این بود که شما را از عزیمت خود منصرف نمایم . از من چیزی پرسیدید من‌هم جواب عرض کردم . دیگر مقصودی در این ضمن نبود ــ فرانز گفت آری عزیزم . کائتانو صحبتهای تو بسیار مه است . و چون میخواهم مفصل بشنوم و

مدتی از او تفریح نمایم اینست که شما را باین زودی از دست نمیدهم . آری برویم به مونت کریستو .

باد موافق بود و کشتی با کمال سرعت میرفت . باندازهٔ که نزدیك میشدند جزیره مثل این بود که از آب بیرون می‌آید و بهتر نمایان میگشت . در تابش آفتاب که در افق بود و میخواست غروب نماید سنگهای جزیره و درختهای او که از میان سنگها روئیده . بهتر نمایان بودند . ملاحها اگرچه بکلی مطمئن وآسوده خاطر بنظر می آمدند . معهذا مثل این بود که حزم و احتیاط در آنها بیدار شده و نمیخواهند بی احتیاط باشند . فلهذا اطراف افق را ملاحظه مینمودند . و در سطح دریا غیر از چند کشتی ماهیگیری چیز دیگرنبود . تقریباً پانزده میل بجزیره مانده بود که آفتاب غروب کرد . شفق جلوه دیگر بر اشیاء داده و آب دریا رنك دیگر و جزیره صورتی جداگانه گرفت تا آنکه رفته رفته شفق نیز غروب کرد و شب بمیان آمد و هوا بالمره تاریك گردید . اما ملاحها چون مکرر باین صفحات تردد داشته و کما ینبغی آنجا ها را می‌شناختند با کمال اطمینان کشتی را میراندند . فرانز بکلی آسوده خاطرنبود جزیرهٔ کورس بالمره از نظر محو شده . مونت کریستو با وجود نزدیکی دیده نمیشد . اما ملاحها مثل این بود که می‌بینند همانطورکه در روز میدیدند

تقریباً یکساعت ازشب گذشته بود که فرانز احساس کرد درفاصلهٔ ربع میل چیزی عظیم و سیاه بنظر می‌آید . اما چون درست تشخیص نمیداد ترسید که ابری را بعوض جزیره گمان کرده باشد و اگر چیزی بگوید موجب خنده عمله جات کشتی گردد . پس سکوت نمود . اما بناگاه آتشی ظاهر شد در اینصورت خشکی محقق گردید زیرا در تاریکی ابر بجزیره مشتبه می‌شد . اما آتش بعلایم سماویه مشتبه نمیگردید . پس بجرئت پرسید این آتش چه باشد ـ رئیس کشتی امر بسکوت کرد ـ فرانز گفت تو میگفتی که جزیره غیرمسکونست ـ گفت من گفتم که اهالی و متوطنین ندارد اما باز عرض کردم که گاهی قاچاقچیان در آنجا متوقف میشوند ـ فرانز بطریق استهزاء گفت از برای دزدان دریائی هم ـ رئیس کشتی کلام فرانز را تکرار کرد و گفت آری برای دزدان دریائی هم . و بهمین جهة است که من فرماندادم که ازجزیره بگذریم . فلهذا می‌بینید که آتش درعقب ماند ـ فرانز گفت اما این آتش بعوض آنکه موجب وحشتی شود بعقیدهٔ من موجب اطمینان است . زیرا اشخاصی که میترسند

دیده شوند آتش روشن نمیکنند ـ رئیس گفت چنین نیست اگر شما در تاریکی میتوانستید هیئت و موقع جزیره را تعیین نمائید آنوقت می دیدید که این جزیره بقسمی واقع شده که این آتش از هیچ کدام از سواحل نمایان نیست و تنها از وسط دریا دیده می شود .

فرانز گفت پس گمانداريد که این آتش مبادا رفقای نا ملایم و غیر مناسبی بما عرصه نماید ـ رئیس گفت همین است ' باید مطمئن شد . و باز چشمها را دوخت بر این ستاره ارضیه ـ فرانز گفت بچه قسمی مطمئن خواهی شد ـ گفت الان ملاحظه خواهید فرمود . همان لحظه رئیس چندکلمه با رفقای خود مشورت کرد . بعد ازآن فرمانداد کشتی را بطرفی راندند که آتش ازنظر محو شد آنوقت بنزدیك جزیره آمدند بقدریکه بیشتر ازپنجاه قدم بساحل نماند . پس بادبانرا فرود آوردند . کشتی ازحرکت ماند و بجای ایستاد . تمام این اعمال با نهایت سکوت و احتیاط مجری شده و احدی تکلم نمیکرد .

چون تکلیف رفتن جزیره را کائتانو کرده بود مجبور بود که تمام مسئولیت را بگردن بگیرد . چهار ملاح دیگر بدقت بر او نظر داشتند و پارو ها را مهیا نموده بودند که بمحض اشاره او کشتی را بزور پارو از محل خطر دور نمایند . فرانز با کمال متانت و وقری که داشت باسلحه خود سرکشی کرد . دو قبضه تفنگی دولوله داشت بعلاوه قرابینهٔ . پس آنها را پر کرده و منتظر نشست . در اینوقت رئیس خود را از لباس عاری کرده وآهسته و با کمال احتیاط خودرا بآب افکنده وچنان باحتیاط بطرف جزیره شنا میکرد که مطلقاً صدائی شنیده نمیشد . اما بواسطه روشنائی فوسفوری که از حرکت آب دریا محسوس میشود اثر او را از کشتی معلوم می کرد که بکدام سمت میرود . بعد از زمانی این اثر زایل شده و معلوم گردید که مشارالیه بکنار رسیده و از آب بیرون آمد .

تا نیم ساعت همه درکشتی ساکت ومنتظر بودند که باز ازطرف ساحل همان خط روشن نمایان گردید و رفته رفته بکشتی نزدیك شده تا خودرا بکشتی رسانید ـ فرانز وچهار ملاح یکمرتبه گفتند خوب چه خبر ـ گفت اینها قاچاقچیان اسپانیولی هستند که دو نفر هم از دزدان کورس همراه دارند ـ فرانز پرسید که این دزدان کورس با قاچاقچیان اسپانیولی چکار دارند ـ رئیس با یك آهنگ متأثرانه گفت

جنابعالی باید یکدیگر را یاری نمائید. بعضی از اوقات دزدان را پولیس و قواس تعاقب میکنند وآن بیچاره ها پناهی ندارند و عرصه برآنها تنك شده. بکنار دریا پناه آورده و آنجا کشتی و زورقی حاضر می‌بینند که در او مردمان جوانمرد چون ما دیده میشود و ازما مهمانی میطلبند ما نیز آنهارا درخانه سیار خود برده مهمانداری میکنیم. خود تصور بفرمائید که میشود جواب داد و قبول نکرد یاری بیچارگانی را که از خشکی تعاقب کرده و تا دریا آنها را رانده اند. پس ما آنها را پذیرائی کرده و بجهة اطمینان آنها تا قبه دریا میرانیم. این یاری بما ضرری ندارد، بعلاوه جان یا اقلاً آزادی شخصی را خلاص می‌کنیم و نگهداری مینمائیم. و در بعضی مواقع نیز آنها ازما یاری کرده مواضعی را بما نشان میدهند که بآسودگی میتوانیم بار کشتی خود را خالی نمائیم و بی‌مانعی بمصرف برسانیم — فرانز گفت اوه عزیزم کائتانو شما هم از اینقرار مختصر قاچاقچی هستید — رئیس تبسمی کرد و گفت جنابعالی چه باید کرد. باید از هر چیزی مختصر اطلاع و آگاهی تحصیل نموده. باید زندگانی کرد چاره چیست.

گفت پس از اینقرار شما از در صلح هستید با اشخاصیکه بالفعل در مونت کریستو تشریف دارند. وهمدیگر را می‌شناسیم — گفت مختصری ما طایفه بحریون چون فرانك ماسون نشان مخصوصی داریم که همدیگر را می‌شناسیم — گفت پس مطمئن هستی که اگرما هم درگوشهٔ فرود آئیم مارا خطری نخواهد بود — گفت مطلقاً قاچاقچیان از طایفه دزدان نیستند — گفت پس این دو نفر در کورس چه میگویند گفت آن بیچاره ها هم تقصیری ندارند. تقصیر حکومت است که آنها را دزد کرده — گفت بچه دلیل — گفت بدلیل اینکه این بیچاره ها را تعاقب میکنند از برای اینکه کسی را کشته اند بهمین یك تقصیر خالی. چنانکه کوئی در طبع اهالی کورس انتقام نیست — فرانز گفت قتل نفس تقصیری نیست — گفت کشتن دشمن در شمار قتل نفس نیست و بسیار فرق دارد

فرانز گفت اکنون اگر ما ازآنها مهمانی طلبیم آیا قبول میکنند — گفت البته — پرسید چندنفر هستند — گفت چهار نفر خودشان و دونفر هم دزد. مجموع شش نفر — گفت درست بشما ما. اگرخیال دیگری درحق ما نمائید ما نیز قوه مقاومت خواهیم داشت در اینصورت نقلی نیست برویم بمونت کریستو — گفت آری جنابعالی

میرویم . اما ما را رخصت میدهید که احتیاط خودمان را از دست ندهیم - گفت باز چطور عزیزم . خوب چه عیبی دارد . باید عاقل شد چون نسطور و با حزم و احتیاط چون الیس . من نه تنها اذن میدهم بلکه شما را تحریص و ترغیب هم می نمایم .

رئیس گفت بسیار خوب پس سکوت نمائید . همه سکوت کردند . از برای شخصی چون فرانز که هرچیزی را با نظری دقیق ملاحظه میکرد اینموقع اگرموقع خطرناکی هم نبود اقلا اهمیتی بسیار داشت . در تاریکی دور از همه در وسط دریا با چند نفر ملاح که آنها را هیچ نمی‌شناسد وهیچ جهتی هم ندارد که از اوحمایت و یاری نماید . بعلاوه میدانند که در کمربند خود چند هزار فرانکی هم دارند . و چندین بار باسلحه او وارسی و تماشائی کرده اند . اگرچه چیزی اظهار نکرده اند اما معلوم است که مایل بوده اند که چنین‌اسلحه داشته باشند زیرا که این اسلحه از چیزهای بسیار ممتاز بود . و از سمتی هم میرود که فرود آید . بی هیچ خفیری و نگهبانی غیر از این اشخاص . در یك جزیره . اگرچه اسم مقدسی دارد . اما معلوم نیست که هیچ مهمان نوازی باو بکند . الا چنانکه کالور بحضرت عیسی علیه السلام کرد (کالور اسم کوهیست در بیت‌المقدس که حضرت عیسی را در آنجا بدار زدند) و همچنان قصه غرق کردن کشتی که رئیس گفت اگر چه در روز روشن بنظرش مبالغه آمد . اما اکنون که شب تار است در نظرش چندان استبعادی نداشت . فلهذا واقع درچنین موقعی . شاید از قوه واهمه عظم وشأنی قرار میداد اما موقع مهمی بود . پس نه اسلحه را از دست نهاد و نه آنها را از نظر گذاشت . بجریان دوباره شراع کشیده و راه نخستین خودرا پیش گرفتند دراین تاریکی چون کمی چشم فرانز هم عادت کرده و آموخته شده بود . سنگهای عظیم جزیره را تشخیص میداد که از پهلوی آنها میگذشت . بعد چون از گوشهٔ سنگی که حایل بود گذشتند دوباره آتش نمایان شد که درحول او پنج یا شش نفری حلقه زده بودند . و انعکاس اشعهٔ او تا صد قدمی در سطح آب پرتو افکنده بود . رئیس روشنائی آتش را گرفته و شروع بخواندن نغمهٔ مخصوص ماهیگیران کرد که ملاحان نیز صدا بصدای او داده و زمزمه میکردند .

بمحض بلند شدن صدا اشخاصی که در حول آتش بودند برخاسته و نزدیك

آمده و بدقت بکشتی نظر کردند که اینها چه کسانی باشند وچه اراده دارند . بخصوص پائیدند که جمعیت آنها بچه اندازه وقوه و بچه پایه‌است . گویا مطمئن شدند که الا یکنفر که بجای ایستاد باقی برگشتند و بدور آتش رفته و نشستند و مشغول شدند بکباب کردن یکرأس بز کوهی که درست بسیخ زده بودند . چون کشتی بکنار رسید آن یکنفر چون قراولان تفنك پیش کشیده و پرسید چه کسی است . فرانز نیز تفنگ خود را حاضر کرد ـ رئیس دو سه کلمه با قراول بزبانی مخصوص حرف زد که فرانز نفهمید آنگاه برگشت بطرف فرانز و گفت جنابعالی میخواهید نام و نسب خود را بیان نمائید یا اینکه میخواهید مجهولانهٔ رفتار کنید ـ فرانز گفت اسم من لازم نیست که گفته شود . اما همینقدر کافیست بگوئی که یکنفر فرانسوی است که برای میل خود میخواهد تفرج نماید . چون رئیس این فقره را بقراول گفت . قراول هم چیزی بیکی از آنهائیکه در دور آتش نشسته بودند گفت که او برخاسته و در سنگها غیب شده . سکوتی شد و هرکسی مشغول کار خود شد . فرانز مشغول بتدارك بیرون آمدن از کشتی و ملاحان به پیچیدن بادبان و قاچاقچیان به پختن کباب . اما در میان اینهمه اشتغال هیچکدام از دیگری غفلت نداشته و همدیگر را می پائیدند . این وقت این شخصی که در میان سنگها غایب شده بود از جهة مخالف آنطرفی که رفته بود ظاهر شد و بقراول اشاره کرد . قراول از سر راه دور شد و تنها این یك کلمه را بزبان ایتالیائی گفت ساکومودی

این کلمه در زبان ایتالیائی چندین معنی دارد : یعنی بیا ، داخل شو ، خوش آمدی ، مثل خانه خود رفتار کن ، آقا هستی ، اختیار داری . این کلمه مشابه آنست که مولیر در تقلیدات خود از زبان ترکی کلمهٔ میگوید که آن شخص نجیب را متحیر مینماید که چگونه یك کلمه اینهمه معنی دارد . ملاحها دیگر درنك نکردند بچهار ضربه پارو بکنار رسیدند . رئیس بیرون جسته و باز دو سه کلمه با قراول آهسته مکالمه کرد . ملاحها یکیك بیرون آمدند نوبه بفرانز رسید که بیرون آمد . یك تفنگ خود را خود داشت و یکی را هم رئیس و قرابینه را هم یکی از ملاحان . هیئت و لباسش میانه لباس صنعت‌گران وظرفا بود . فلهذا بر میزبانان بهیچوجه القای شبهه یا موجب وحشتی نشد . کشتی را بکنار بستند و چند قدمی در جزیره اینطرف و آن طرف رفتند که مکانی مناسب برای منزل پیدا نمایند . اما چون بیك طرفی خواستند

بروند قراول گفت نه اینطرف را بگذارید بطرف دیگر بروید . رئیس معذرت خواسته برخلاف آنطرف حرکت کرد . دونفر ملاح هم رفتند تا مشعلی روشن نمایند . تقریباً سی قدمی که رفتند در میدانی و فضائی ایستادند که اطرافش را سنگها احاطه کرده بود . که نشیمنها در آن سنگها کنده بودند که مشابه بود بنوبت گاه قراولان . و در اطراف آنها بعضی از درختهای بلوط کوچك و قدری از درختهای مورد سبز شده بود . فرانز مشعلی پائین گرفت و از توده های خاکستر که در آنجا دید معلومش شد که اینجا موضعی است که غالباً اشخاصی که باین جزیره می‌آیند آنجا وقوف مینمایند اما تفرقه حواسی که قدری بیشتر داشت بعد از آنکه وضع رفتار آنها را دید بالمره زایل شده . و این اضطرابی که یکساعت قبل داشت حال ببوی کباب که استشمام مینمود مبدل باشتهای وافر گردید . از این فقره برئیس اظهاری کرد و گفت چاره سهل است زیرا نان و شراب با شش قطعه کبك و آتشی افروخته داریم تهیه شامی کرده رفع اشتهای سرکار را مینمائیم . بعلاوه اگر بوی کباب بمشام جنابعالی زیاد مشهی می‌آید دو قطعه از کبکها را با رانی از بز کوهی معاوضه مینمائیم .

فرانز گفت آری کائتانو چنین کن فی‌الحقیقة تو برای تجارت و معامله آفریده شدهٔ . در این اثناء ملاحین نیز هیزمی جمع آوری کرده و آتشی روشن نموده بودند . فرانز استشمام بوی کباب کرده و منتظر رئیس بود . در این بین رئیس ظاهر شد اما بسیار متفکر ، فرانز پرسید که چه امری اتفاق افتاده مگر تکلیف ما را قبول نکردند ـ گفت برخلاف بزرگ اینها چون شنید که شما جوان فرانسوی هستید میل کرد که شما را دعوت بسر سفره خود کرده و با او صرف غذا نمائید ـ فرانز گفت بسیار خوب معلومست که بزرگ اینها شخص تربیت شده ایست چه مضایقه میرویم حصه خود را هم از شام که داریم برده یکجا صرف غذا میکنیم . رئیس گفت نه محل این حرف در اینجا نیست زیرا که او غذا بیشتر و بهتر از اینها دارد که شما تصور بفرمائید حرف دراینست که از برای رفتن شما بخانه ایشان شرط غریبی تکلیف کرده است .

فرانز گفت منزل او کجا است مگر در این سنگستان خانه ساخته است ـ گفت نه ندیده ام اما از قراری که شنیده ام منزل بسیار خوبی دارد ـ فرانز پرسید که تو او را می شناسی ـ گفت آوازه اورا زیاد شنیده ام ـ گفت خوب یا بد ـ گفت

بهر دوقسم ـ گفت عجب ! حال شرط چه چیز است ـ گفت اینکه بگذارید چشمهای شما را ببندند و باز نکنید مگر وقتیکه خود او شمارا تکلیف بگشودن نماید ـ فرانز بقدری که ممکن بود خواست در چشمهای کائتانو بخواند آن چیزیرا که در دل دارد و مقصودش از این مطلب چه چیز است ـ رئیس از این ملاحظه فرانز مطلب را فهمید و گفت آری من خود میدانم که این تکلیف غریبی است و محتاج بتأمل است جوان گفت اگر بجای من بودی چه میکردی ـ گفت من چیزی نداشتم که از زیانش بترسم میرفتم ـ گفت قبول میکردی ـ گفت آری اگر هیچ نبود اقلا از برای تفحص و تماشا ـ فرانز گفت مگر درخانهٔ این بزرگ و رئیس چیزهای تماشا کردنی هست کائتانو صدای خودرا آهسته کرده و گفت گوش بدهید جنابعالی اگرچه من ندانم که آنچه شنیده ام میگویند راستست یا دروغ . . . اینجا تأملی کرده وباطراف خود نظری کرد تا به بیند که آیا کسی گوش میدهد ـ فرانز گفت بگوی که چه میگوئید ـ گفت میگویند که این رئیس در سردابی منزل دارد که عمارت سلاطین در پیش او شأنی ندارد ـ فرانز گفت بد خوابی ندیده اند ـ رئیس گفت این خواب نیست حقیقت دارد کاملا بلد کشتی سنت فردیناند یکروزی بآنجا داخل شده و از آنجا بکلی متحیر و خیره بیرون آمده و میگفت که چنین جائی و چنین تجملی درجائی نیست الا حکایات پریان ـ فرانز گفت هیچ میدانی که با این کلام تو مرا بغار علی‌بابا میفرستی (مترجم گوید قصه علی‌بابا یکی از قصه‌های عربست که بفرانسه ترجمه شده و در کتب افسانهای فرنگی بسیار باو اشارت میکنند) ـ رئیس گفت جنابعالی من آنچه شنیده بودم عرض کردم ـ گفت در اینصورت تو مصلحت میدانی که من قبول تکلیف نمایم ـ گفت نه من چنین عرضی در چنین موقعی نمیکنم . خود جنابعالی مختار نفس خود و مالك رد و قبول هستید مرا چه میرسد که مصلحتی عرضه دارم

فرانز قدری فکر کرد و با خود گفت در صورتیکه رئیس اینها چنین شخصی باشد که صاحب اینقدر مکنت است البته بسه چهار هزار فرانك من طمعی نخواهد داشت . و غیر از اینکه شامی خوب خورده و تماشائی مرغوب خواهیم کرد چیز دیگری بنظرم نمی آید و محظوری نمی بینم . پس سر بالا کرد و گفت شرط را قبول کردم ، برو خبر بده . چنانکه گفتیم فرانز زیاد محتاط وبا حزم بود . پس میخواست تا مفصلا از چگونگی وضع میزبان خود مطلع گردد . پس روی کرد بطرف ملاحی که

کبکها را پر میکنند . از او پرسید که آیا این اشخاص با چه چیز باین جریزه آمده باشند زیرا که هیچ کشتی و زورقی نمی‌بینند ـ ملاح گفت کشتی آنها را آورده و دیده ام ـ پرسید کشتی مقبولی است ـ گفت آرزو دارم که مثل او کشتی از برای جنابعالی بود تا دور کرهٔ ارض را با او سیاحت میفرمودید .

فرانز پرسید قوهٔ بارگیری این کشتی چقدراست ـ گفت یکصد تون (مترجم گوید اندازه بارگیری کشتیها را با تون معلوم مینمایند که هر تون عبارت از هزار کیلو گرام است) تقریباً . اما این کشتی تجارتی و بارگیری نیست از برای تفنن و هوس خاطر صاحبش است . این را انگلیسی‌ها یاك میگویند ، یك قسم کشتی است که باکمال دقت ساخته شده و بقدری استحکام دارد که میتواند در هرحالی داخل دریا بشود بی ترس و واهمه ـ پرسید که چنین کشتی را درکجا ساخته اند ـ گفت‌نمیدانم اما بنظرم ساخت ژنوا می باشد ـ فرانز گفت چگونه رئیس قاچاقچیان جرئت و جسارت آن را دارد که ازبرای خود یك کشتی در لنگرگاه ژنس سفارش‌دهد تا بسازند ملاح گفت من کی گفتم که صاحب این یاك قاچاقچی است ـ گفت نه تو نگفتی اما بنظرم می آید که کائتانو چنین چیزی گفت ـ گفت کائتانو هم اینها را از دور دیده بود و سخنی بآنها نگفته بود

فرانز گفت درصورتیکه این‌شخص از قاچاقچیان نباشد پس‌چه کسی‌خواهد بود ـ گفت یکی از بزرگان و متمولین که محض خاطر خود سفر میکند ـ فرانز با خود گفت عجب است . این شخص باید زیاد نقل داشته باشد که اینطور اقوال و تصورات در حق او باختلاف گفته میشود . بعد پرسید آیا اسم اورا میدانی ـ گفت از قراریکه شنیده‌ام او خود را سند باد بحری میخواند . لکن شبهه دارم که نام اصلی او چنین باشد ـ فرانز بتعجب گفت ' سند باد بحری ـ ملاح گفت آری ـ گفت این آقا و امیر واین سید متبوع در کجا متوطن باشد ـ گفت در روی دریا ـ گفت از کدام کشور باشد ـ گفت نمیدانم ـ گفت او را دیدهٔ ـ گفت دو سه بار ـ گفت چگونه شخصی است ـ گفت خود جنابعالی ملاحظه خواهند فرمود ـ گفت در کجا ازمن پذیرائی خواهدکرد ـ گفت قطعاً درعمارت زیرزمینی خود که کائتانو بجنابعالی عرض کرد ـ فرانزگفت هیچ وقتی هوس نکردهٔ که وقتی باین جزیره میآئی و کسی نیست تفحص نمائی شاید راه این طلسم را یافته و داخل این عمارت شاهانه

بشوی ـ ملاح گفت چرا . جنابعالی نه یکبار بلکه مکرر این هوس را نموده ایم ،
اما همیشه تفحص و تجسس ما بیحاصل شده و چیزی نیافته و ندیده‌ایم . این مغاری
که در اینجا هست اورا از هرطرف و از هرسمت دیده و کاویده و گشته‌ایم و هیچ
اثری و هیچ علامتی و هیچ معبری نیافته ایم . بعلاوه میگویند که درب این عمارت
بکلی باز نمیشود با دو کلمه کلامی از افسون گشوده میگردد ـ فرانز با خود گفت
بسیار خوب معلوم میشود که امشب بیك گوشهٔ از افسانهٔ الف لیله نزول نموده ایم و
بمسکن پریان نازل شده ایم .

فرانز در اینوقت در عقب خود شنید صدائی را که بگوشش صدای همان
قراول آمد که گفت : جنابعالی منتظر شما هستند . بهمراهی اینشخص دو نفری هم
از ملاحان کشتی یاك بودند . بعوض جواب فرانز ازجیب خود دستمالی بیرون کرده
و بآن شخص تقدیم کرد . آنهـا نیزچشم اورا با دقتی تمام بستند . بعد اورا قسم‌دادند
که بهیچوجه در خیال گشودن چشم نباشد . او نیز قسم خورد ، بعد از آن قراول پیش
افتاده و آن دو نفر هم از عقب او و هرکدامی یکدست فرانز را گرفته و روانه شدند .
بعد از سی قدمی که رفت ببوی کباب فهمید که از پهلوی اشخاصیکه کبـاب می‌پختند
میگذرد . بعد ازآن قریب به پنجاه قدمی هم اورا بردند . ظاهراً از همانطرفی که اول
ورود نگذاشتند که کائتانو عبور نماید ممانعتی که علت حالا ظاهر شد . بعد از آن
بتغییر هوا احساس کرد که داخل سردابی شده و بعد از لحظهٔ صدای حریر مسموع
افتاد . وگمان کرد که باز تغییری در وضع هوا پیدا شده و هوا بنظرش گرمتر ومعطر
آمد . بعد از آن احساس کرد که در روی فرشی نرم راه میرود . آنوقت رهبران او را
گذاشتند و لحظهٔ همانطور ایستاد . پس از آن شنید که یکی بفرانسه فصیح اگر چه
قدری بلهجه خارجه باو گفت شما بخانه من خوش آمدید مسیو ، اکنون دستمال‌را
از پیش چشم بردارید .

فرانز بی تأمل دستمال را از پیش چشم برداشت وخودرا دربرابر شخصی‌دید
که تقریباً سی‌هشت تاچهل سال دارد . ولباس اهل تونس در بردارد . یعنی فینهٔ‌سرخ
بامنگوله از ابریشم آبی در سر . و قبائی ازماهوت سیاه دور تا دور مفتول دوزی در بر
وشلواری‌سرخ وگشاده و آماسیده . و چارقی بهمان رنگ گلابتون دوزی شده بانعلین
زردی در پای . وشالی ازکشمیر اعلی درکمر وخنجری در آن شال محکم ساخته‌اگر

چه رنگ زرد آدکن داشت لکن اینشخص‌را صورتی بسیار مطبوع بود. چشمهائی زنده ودرخشان و بانفوذ. دماغ قلمی وراست تقریباً پیشانی در یك سطح. علامت این بود که شاید این شخص از نسل خالص یونان باشد. دندانهای سفید چون مرواریدش از زیر سبیلهای سیاه بخوبی نمایان بود.

تنها این رنگ زردی او بسیار غریب بود. تو گوئی اینشخص را مدتها در قبری منزل داده‌اند که طبیعت نتوانسته است رنگ زندگانی در وی ظاهر سازد. بدون آنکه قد بسیار بلندی داشته باشد خوش قواره بود. وچون اهل طرف جنوبی فرانسه دست وپای کوچکی داشت. اما آنچه زیادتر فرانزرا متعجب ومتحیر ساخت احتشام اثاث البیت مکان بود. در تمام اطاق گسترده بودند از پارچهای زری ترکی کلناری. در یك گوشهٔ صفهٔ بود که پر بود از اسلحه عربی همه درغلافهای ارغوانی و قبضای مرصع بجواهرات گوناگون. واز سقف چلچراغی از بلور ونیز آویخته بودند بصورتی بسیار خوشگل. پایها را نهاده در روی قالی ازقالیهای ترکی که از نرمی تا کعب پا فرو رفته. پرده ها آویخته درجلو دری که فرانز از آنجاداخلشده بود وهمچنان از مقابل دری که میرفت باطاق‌دیگر که بسیار روشن شده بود. میزبان زمانی فرانزرا بحال حیرت خودگذاشت وبدقت براو نگاه میکرد واز نظر نمیگذاشت. بعد از آن گفت مسیو هزارگونه معذرت از شما میخواهم از اینقسم رفتاري که در حق شما بعمل آمد از برای دخول باینجا. اما چون غالب ایام این جزیره بی صاحب است وکسی‌در او نیست پس اگرسر دخول این مکان را همه بدانند این بارکه برمیگردم این محقر قدمگاه خودرا بحالتی خوش نخواهم یافت. و این برمن بس ناگوار است.

هم اکنون میروم که سعی نمایم که احساس این ناملایمت را از دل شما دور کنم. وبشما تقدیم نمایم چیزهائی‌که بالقطع شما گمان نداشتید که در اینجا بیابید یعنی شامی گوارا وخوابگاهی لطیف وملایم — فرانز گفت بدینم قسم که هیچ نباید شما از من معذرت بخواهید. بجهت اینکه رسم معمول است که چشم اشخاصی را که بطلسمی یاعمارت پریان میرود می بندند. فی‌الحقیقه مرا جای شکایتی نیست. زیرا که اینهائیکه بمن نشان میدهید باقی عجایباتیست که در الف لیله مذکور است — آن شخص باو گفت افسوس. لازمست که بشما بگویم چنانچه لکونس گفت «اگرمیدانستم که شرافت ملاقات شمارا خواهم داشت تهیه از برای شما میدیدم باری. این صومعه

من بهمین حالتی که هست در قبضه اختیار شما است غذائی هم که داریم بخدمت تقدیم می‌شود، علی، آیا شام حاضر است. همان لحظه سیاهی از اهل نوبه باپوششی سفیدپرده را بالا زده واشاره کرد که مفهوم شد، این بود که شام حاضر است

آنشخص بفرانز گفت که نمیدانم شما هم بعقیده من هستید یانه. امامن چنین اعتقاد دارم که هیچ چیزی آن قدر طبع را خفه نمیکند. مثل اینکه شخص سه ساعت باشخصی در یکجا باشد ونفهمد که باو بچه نامی خطاب نماید اینفقره را هم ملاحظه نمائید که من خلاف قانون مهمان نوازی نکرده واز شما نمیپرسم که اسم یا لقب خود را بمن بگوئید. اما همینقدر بجهت سهولت مخاطبه متوقعم که کلمه تعیین نمائید که بوقت ضرورت بشما خطاب شود بجهة تسهیل عمل وراهنمائی بشما میگویم که مرا عادت چنین جاری شده که بنام سند باد بحری میخوانند.

فرانز گفت چون مقتضای حال خودرا چنان می‌بینم که چیزی کم ندارم الا چراغ طلسم شده تا خودرا در حالت علاء‌الدین مشاهده نمایم. پس مناسب چنان است که مرا عجالة بنام علاء‌الدین بخوانید: واین ماراا‌ز مشرق زمین خارج نمیکند مشرق زمینی که گمان میکنم که بقوه افسون افسون گری الان بآنجا منتقل شده‌ام — گفت بسیار خوب سیدی علاء‌الدین شنیدید که شام حاضر است، حال قبول زحمت فرموده تشریف بیاورید برویم باطاق خوردنگاه، البته بنده را مرخص میفرمائید که محض راهنمائی جلو بیفتم. چون این کلام گفته‌شد سند بادپرده را بالازده وگذشت باطاق خوردنگاه. فرانز از عجایبی بعجایبی منتقل میشد روی میز بشکوه و احتشام تمام طعام چیده شده بود. فرانز چون بقدر لزوم میز را تماشا کرد نظر باطراف اطاق افکنده. خوردنگاه‌را کمتر ازخلوتکده مزین بدید. تمام‌اطاق از مرمر مسنم بحجاری قدیم بسیار با قیمت ودر دوطرف مقابل اطاق دومجسمهٔ بسیار مزین سبدهای پراز میوه ها درسر. از قبیل اتاناس وانار و نارنج وسایر مرکبات وهلو و شفتالو و رطب. اما شام عبارت بود از دراج وتذرو ومرغهای دیگر که بخوبی کباب کرده بودند بعلاوه ران خوك بازله وقطعه از گوشت بز کوهی بریان شده در تنور. وگوشت ماهی‌دریائی ودر فاصله هائی که میانه ظرفهای بزرگ وکوچك است پر بود از غذاهای دیگر از مربا ها وترشیها وشیرینی ها. وتمام ظروف از نقره و از چینی های کار ژاپون بود. فرانز چشمها را مالیده تابه بیند که بیدار است یاخواب می‌بیند.

علی تنها خدمت میکرد وبا کمال مهارت ازعهده برمی‌آمد . که مکرر فرانز بی اختیار تمجید وتحسین نمود . که سند باد در جواب گفت آری این بیچاره زیاد بستگی بمن دارد و کمال وفا داری در حق من میکند . زیرا که فراموش نمیکند که من اورا از مرگ خلاصی داده و جانش را خریده ام و چون سر خودرا زیاد دوست دارد . پس محبتی بمن پیدا کرده است که من سر اورا از برایش نگهداری کردم . علی که این کلام را گوش میداد . پیش‌آمده و دست آقای خود را گرفته و بوسید — فرانز گفت آقای سند باد آیا خلاف ادب نباشد که اگر استعلام نمایم که درچه موقعی چنین احسانی در حق او فرموده اید ؟

گفت این قصه بسیار مختصر و ساده ایست . گویا این نا درست فضولی کرده و بحرم سرای بیك تونس بسیار نزدیك رفته بود که سزاوار قدر ومنزلت چون او کسی نبوده . فلهذا بیك مزبور امر بقطع زبان و دست و سرش کرده بود . چون من همواره میل داشتم که لالی را در خدمت داشته باشم . پس آنقدر صبر کردم تا زبانش را قطع کردند . بعد از بیك استدعای عفوتقصیر اورا کردم و تفنك دواوله بسیار خوبی که میدانستم میل دارند بایشان هدیه کردم . مشارالیه اول قبول نمیکرد و اصراری درقطع دست وسر این بیچاره داشت بالاخره یك قبضه کارد شکاری انگلیسی فرد اعلا بتفنك علاوه کردم تا قبول فرمودند . اما مشروط بر اینکه مادام العمر پای به تونس نگذارد . این‌شرط زیادی بود زیرا در اسفار هروقتیکه کشتی نزدیك بساحل افریقا می شد . این بیچاره خودرا بقعر کشتی افکنده واز آنجا بیرون نمی‌آمد تا سواحل قطعه سوم کره از نظر محو میگردید

فرانز مدتی ساکت و متفکر ماند که چه بگوید وچه تصور نماید از این ترحم ظالمانه و انسانیتی بیرحمانه که میزبانش قصه کرده وحکایت نمود . چون‌چیزی بذهنش نرسید . وضع صحبت را تغییر داده و گفت . حال بفرمائید که مثل این دریا نورد محترمی که شما خود را باسم او موسوم نموده اید . خود نیز عمر خودرا صرف دریا نوردی و بحر پیمائی میکنید یا نه — شخص مجهول خندید و گفت آری این نذریست که کرده ام در یکوقتی که گمان نمیرفت که میتوانم روزی از عهده بر آیم و وفا بنذر خود نمایم . و چند نذر دیگری هم کرده ام که امیدوارم آنها نیز بجای

آورده شوند مانند این نذر که روزی نوبت بآنها برسد. با وجود اینکه سند باد این کلمات را باکمال فراغت خاطر ونهایت آسودگی و آرامی ادامیکرد. لکن بارقهٔ غریبی از وحشیگری و سبعیت از چشمهای او بخارج تابید که فرانز باو گفت معلوم میشود مسیو شما مشقتهای بسیار دیدهٔ و گرفتار مصیبتهای شدیده شده اید. سند باد را دل طپید و باو راست نگریسته و اطماح نظر نمود و گفت از کجا چنین میفرمائید و از چه جای این را استنباط نمودید ـ فرانز گفت از همه جا. از آهنگ صدا و از طرز نظر و از زردی رخسار و از این قسم زندگانی که دارید ـ سند باد گفت مرا میگوئید! طرز زندگانی مرا هیچکس ندارد، من در زندگانی خود چون پاشایان بسیار محترم معیشت دارم. من پادشاه موجودات و سلطان آفرینشم، مرا اقامت در محلیکه خوش آید اقامت میکنم و چون نخواستم میروم، من آزادم چون طیور. و چون آنها بال و پر دارم. اشخاصی که در دور من هستند مرا از صمیم قلب فرمان بردارند. و بیك اشارهٔ من اطاعت امر مینمایند. گاهی هوس میکنم که تمسخر و استهزا نمایم بر دادگری و عدالت بشری. پس دزدی را که او باصرار میطلبد از چنگش میگیرم. و مجرمی را که بسختی تعاقب میکند پناه داده و خلاصش میسازم و خود دادگری مخصوصی دارم. نازل یا رفیع که بی مهلت و تأخیر یا بسیاست میفرستد یار ها میکند که کسیرا حق ایرادی نیست. آه؟ اگر شما بچشید از زندگانی من دیگر هیچ قسم زندگانی دیگر نمیخواهید. و هرگز بمجمع این طایفهٔ بشر قدم نمیگذارید الا اینکه مقصود بزرگی داشته باشید که بخواهید در انجمن انسانی باجرا آورید ـ فرانز گفت انتقامی مثلا

در این کلام سند باد بر این جوان نظری از آن نظرهای مخصوص خود افکند که تا قعر دل و منتهی‌الیه خیالات نفوذ میکند. و پرسید انتقام چرا؟ فرانز گفت بجهة اینکه شما را من کسی می بینم که لطمه سختی از انجمن بشری خوردهٔ و اکنون حساب هولناکی با او دارید که میخواهید تفریق‌نمائید که این تفریق حساب بس موحش خواهد بود ـ سند باد خندید از آن خنده های غریب که ظاهر ساخت دندانهای سفید براق و گفت عجب! شما اشتباه کرده اید. همینطور که مرا می بینید من یکقسم فیلانتروپ هستم (یعنی مشفق بطبقه انسانی و مهربان بطایفهٔ بشری) شاید که یکروزی بپاریس بیایم و همچشمی و رقابت با مسیو آپرت شخص صاحب

بالاپوش آبی و کوتاه نمایم ـ فرانز پرسید که این بار اول است که بپاریس سفر مینمائید گفت آری . قطعاً گمان میکنید که من چندان میل بدیدن وشناختن چیزهای غریب ندارم . شما را مطمئن میکنم که این اهمال تقصیر من نبوده است . هر چیزی وقتی دارد اما روزی خواهد آمد که من باین شرافت خواهم رسید

فرانز گفت خیال دارید که این سفر را باین زودیها نمائید ؟ گفت هنوز نمیدانم زیرا که بسته باموراتی است اتفاقیه که نمیدانم کی بهم بسته خواهند شد ـ فرانز گفت دوست دارم که وقتی بپاریس تشریف می‌آورید منهم در آنجا باشم تا بلکه بتوانم از خجلت این مهربانی که درمونت کریستو بمن کردید در پاریس برآیم ـ سندباد گفت با کمال منت پذیرفتم دعوتیرا که میکنید اما ممکن است که اگر بپاریس بیایم بطریق ناشناسائی و مجهو لانه باشد . شام طول پیدا کرد و محض از برای خاطر فرانز بود . زیرا سند باد چندان صرف غذا نمیکرد . اگـر یکباری یا دوباری دست بیك غذائی دراز نمود . بـالاخره وقت آخرطعام رسید وعلی میوه آورد . یعنی سبدها را از مجسمه ها برداشته و بروی میز نهاد . ظرف سر پوشیدهٔ نیز بمیان آنهـا نهاد باحترام و اهتمامیکه علی درآوردن این ظرف بعمل آورد . موجب اشتیاق فرانز گردید بفهمیدن آنچه در اوست . پس سرپوش را برداشت یك قسم معجونی سبزرنك بنظر آورد که شبیه بود بمربا هـای مقوی . اما بکلی بوی مجهول بود . پس دوباره سرپوش را نهاده و بروی سند باد نظر کرد ـ سند باد خندید و گفت گمان دارم که نشناختید این چه بود ـ گفت چنین است ـ گفت این بی کم و زیاد همـان غذای روحانی است که هبه در سر سفره ژوبیتر بمجلس می آورد

فرانز گفت قطعاً این غذای آسمانی وطعام روحانی بعداز آنکه بدست جنس بشر افتاد . آن اسم ملکوتی وی نیز تغییر کرد حال که اصطلاح بشری او را چه نام است ؟ بفرمائید اگرچه طبعم چندان باو میل نکرد ـ سند باد بانگ بر او زد و گفت اینست نتیجه وحاصل گوهر مادی ما که غالباً از پهلوی سعادت ابدی عبور مینمائیم بدون آنکه او را به بینیم یا نظری بوي نمـائیم . و اگر هم دیده و نظر نمائیم او را نشناخته بگذریم . حال اگر شخصی هستی دولتجوی و عشق بوجود طلاداری . از این بچش که تمام معادن طلای روی زمین بر تو گشوده شود . اگر شخصی خیال دوست و مطلب جوی هستید . از این بخور که حجـاب ممکنات از پیش دیدگانت برداشته

شود . و راه بغیر متناهی برده با خاطری آزاد و دلی آسوده درعالم تصورات وخیالات قدم بگذاری و سیر نمائی . اگر جاه طلبی و پی بزرگیهای دنیا میدوی . از این تناول کن که در یکساعت پادشاه شوي . نه پادشاه گوشه از اروپا چون فرانسه یا انگلیس یا اسپانیا . بلکه شاه عالم و شهریار جهان وسلطان تمام موجودات میشوی . پایهٔ سریر اعلای ترا بر سر کوهی میگذارید که شیطان عیسی را بآنجا برد . و تو بدون آنکه بوی اظهار انقیاد نمائی و چنگ وچنگال اورا ببوسی فرمانفرمای تمام ملکوت ارض و سماء میگردی . آیا آنچه بشما تقدیم‌نمودم مشوق‌نبود . اشکالی ندارد و تجربه نمودن سهل‌است اینطور بکنید .

چون چنین گفت سرپوش برداشته و قاشقی کوچك از آن مربای لاهوتی بر دهان نهاده و سر بعقب گرفته و چشمها را رویهم نهاده زمانی اورا مزه مزه کرده بلذتی فرو برد ـ فرانز صبر کرد تا زمانیکه استلذاذ رفیق بپایان رسید . بعد گفت با همه اینها آخر بفرمائید که این‌چه چیزاست ـ گفت البته شنیده‌اید از پیر کوهستانی همانکه میخواست فیلیپ اوگوست را بقتل برساند ـ گفت آری شنیده ام ـ گفت اینرا هم میدانید که او درموضعی از کوهستان حکومت داشت . در این کوهستان باغ بسیار خوبی بود که حسن بن صباح او را ساخته بود . و در کنار این باغ قصری بود که باین قصر تلامذه خودرا داخل میکرد و در آنجا یکنوع کبابی بآنها میخورانید که آنها را به بهشت جاودان میبرد که آنجا همواره درختها گل دارند . و میوه ها همیشه رسیده . و زنان دایم دوشیزه هستند . اینکه تلامذه او میدیدند اگر چه خیال بود و حقیقتی نداشت . لکن خیال خوش‌آیندی بود که بکلی آنها را فریفته شده از جان و مال در راه او دریغ نداشتند و بیك اشارهٔ او رفته در اقصی بلاد عالم هرکسی را که میفرمود بقتل می آوردند . و اگر یکی از این فدائیان بدست آمده و معرض شکنجه می‌آمد . با کمال میل عذابها و شکنجه های سخت را متحمل می‌شد . زیرا که یقین داشت مرگ اورا میبرد بهمان مقامی که استاد بر آنها نموده است . وطی تمام این مقامات از برکت همین تنی نفیس است که در برابر دارید ـ فرانز گفت در این صورت این همان حشیشی است که اسمش را شنیده‌ام اما خودش را ندیده‌ام ـ سندباد گفت آفرین بر شما سیدی علاء الدین که اسم صحیح او را گفتید آری این حشیش است . و این بهترین و خالص‌ترین آنها است که مخصوصاً ابوغور اسکندری

میسازد . شخصیکه سزاوار است قصری بنام او ساخته و در بالای کریاس او بنویسند قصر سعادت ابدی ـ فرانز گفت پس لازم است من خود آنچه را که گفتند امتحان نمایم ـ گفت امتحان نمائید . اما بهمان امتحان نخستین اعتماد ننمائید . زیرا لازم است که حواس را برچیزهای تازه عادت داد و آموخته کرد . زیرا این جوهر نفیس برخلاف طبایعی‌است که مایل بمسرت نیستند . درآنصورت نزاعی درمیانه او وطبیعت بعمل آمده و بالاخره بر طبیعت غالب شده آنوقت خیال زندگانی کرده و زندگانی خیال میگردد . و در این‌حالت چقدر فرق است میانهٔ مشقات زندگانی حقیقی و استراحت عوالم خیال که تو هرگز نمیخواهی که زنده باشی بلکه میخواهی متصل در میان خیال بمانی . بقسمیکه چون عالم خودرا ترك نمائی وبعالم دیگران داخل‌شوی چنان باشد که ابدی را گذاشته و بزمستان سختی داخل می‌شوی . چنان بنظرت می آید که بهشتی را ترك نمودی از برای جهنمی و آسمانی را گذاشتی برای زمینی . پس ای مهمان عزیزم بخور از حشیش تا حقیقت آنچه شنیدی بدانی

فرانز بعوض جواب قاشق را گرفته ازحشیش بمقداریکه دید سندباد پر کرد او نیز برداشته و بدهان برد وخورد وگفت نمیدانم نتیجه آنها شود که شما گفتید اما عجالتاً که طعم خوشی ندارد ـ گفت جهت آنست که هنوز قوهٔ ذائقه شما آموخته نشده وخو نگرفته ، مگر نه آن بود که از روز اول چائی و قهوه و شکولات وخردل و غیره را هم در بار اول خوش نداشتید و اکنون با کمال لذت میخورید . آیا شما وجهی میتوانید پیدا نمائید از برای اینکه اهل رومن گوشت تذرو را با انقوزه میخورند . و اهل چین آشیانه بلبل را از اغذیه لطیفه می شمارند ؟ هشت روزی از این حشیش بخورید آنوقت ذائقه شما حکم میکند که هیچ غذائی باین خوش طعمی نیست . حال برویم بآن اطاق عالی اما قهوه خوبی و چپوقی خواهد داد .

هردو برخستند و در آنوقتی که سندباد بعضی احکام بملازمان خود میداد فرانز داخل آن اطاق شد و اینجا غیر از آن دو اطاق بود . اگرچه فرش و تجملاتش باز از اشیاء گرانبها بود . اما بوضع ساده ساخته بودند . این اطاق را گرد و دایره مانند بنا کرده بودند . و تمام در و دیوارش مفروش بود از پوست جانوران درنده از قبیل ببر و پلنك و شیر و غیره و دور تا دور این اطاق را صفه ساخته بودند و از این پوستها انداخته وچون هردو دراطاق قرار گرفتند در صفه نشسته وبر مخده های

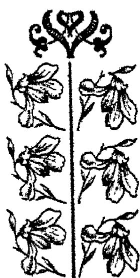
نرم تکیه دادند و هرکدام چپوقی با پستانك کهربا و مرصع بدست گرفتند وعلی کرده ورفت تا قهوه بیاورد . سند باد بفکر فرو رفت . و فرانز بسکوت چپوق میکشید . علی قهوه آورد سند باد پرسید که شما چه قسم قهوه را صرف می‌نمائید شیرین یا تلخ رقیق یا غلیظ جوشیده یا دم‌کشیده . بسته بمیل خودتان است هرقسم بخواهید حاضر است ـ فرانز گفت من بطریق ترکی قهوه را میخورم ـ سند باد گفت احسنت‌وآفرین واقعاً خوش سلیقه هستید . می بینم که مذاق اهل‌مشرق‌زمین‌دارید واقعاًطریق‌زندگانی را اهالی مشرق زمین خوب یافته اند . آنگاه تبسمی کرد از آن تبسمهائی که فرانزرا متفکر می‌ساخت و گفت اما من چنان‌شیفته زندگانی آنها شده ام که چون کاری که در پاریس دارم تمام کردم می روم تا عمر خود را در مشرق زمین تمام نمائیم . پس‌شما اگر خواسته باشید که مرا آنوقت ملاقات نمائید درمصر یا بغداد یا اصفهان‌بجوئید ـ فرانز گفت این خود بسیار کار سهلیست زیرا که الان احساس می کنم که پر های بسیار عظیمی در دوشهای من روئیده که بواسطه آنها می‌توانم دربیست و چهار ساعت دور کره ارض را سیاحت نمایم ـ سند باد خندید و گفت این از اثر حشیش است . چه عیب دارد مترس وپرواز کن . اگر پرهای تو درچشمه خورشید بسوزد . وحشت مدار من آنجا پهلوی توهستم وترا پذیرائی می‌کنم .

سند باد چند کلمه بعربی بعلی گفت که سری باطاعت حرکت داد و پس رفت و ایستاد . فرانز را استحاله غریبی در حالت پدید آمده بود . تمام خستگی های روز برطرف شده و تمام خیالاتی که از دیدن وقایع بنظرش آمده بود محو گردیده . و جسدش را خفتی و سبکی غریبی بهم رسید که گوئی بالمره از مواد مجرد گردید . هوشش را روشنائی عجیبی‌بنای تابش گذاشت . حواسش را گوئی قوه کارکردن وعمل مضاعف . افق رفته رفته در نظرش وسعت پیدا می کرد نه این افق تاریك و موحش که قبل از خواب در نظرش بود بلکه افقی لاجوری و روشن بروشنائی ملایمی‌وهوای معطر که نسیمی فرح بخش داشت . وصدای نغمات دلکش ملاطین باهنگی بسی‌خوش بگوشش میرسید . وجزیره مونت کریستو را در خارج مشاهده میکرد که چون گلستانی با گلهای رنگ‌رنگ است . و این نغمهای دلکش چنان مینمود که در میان زورقی‌است که آنچه بجزیره نزدیك میشود صدا های خوش از جزیره نیز بیرون آمده و توافق الحان بحدیست که شخص را نزدیکست بیهوش نماید . وگمان میکرد که درمجلس‌آواز

خوانی پریانست بعد از آن دید که آن زورق بجزیره رسید و با نهایت رفق و ملایمت بدون آنکه نغمات بریده شود این زورق داخل در غار کرد. و خود را دید کم کم چند پله پائین رفت و داخل شد در غاری و در آنجا سند باد و علی را دید و تمام آنچه قبل از شام دیده بود یکیك از نظرش گذشتند و محو شدند. آنگاه خود را در اطاقی دید که آن دو مجسمه بودند. این اطاق را تنها لامپی روشن کرده بود که روشنائی کمی و ملایمی داشت.

بعد از آن دید که این مجسمه ها جان دارند و بانواع حرکات عاشقانه با او رفتار می‌نمایند. و از معاشقه با آنها یك نوع لذتی اورا دست داد که ابداً ندیده بود و این معشوقه های مرمر با او بطرزی دلنوازی می‌کردند که هرگز درمدت عمر خود ندیده بود بهمین حالت مدتی بود تا اورا خواب بردوچیزی ندید





فصل یازدهم

بیداری

وقتی که فرانز از خواب بیدار شد . این بیداریرا هم تتمه خواب خود تصور کرد و گمان میکرد که در میان قبری خوابیده است که روشنائی بآنجا بزحمت نفوذ میکند . دست را حرکت داد بسنگ برخورد . آنگاه بخود مشغولشد و دیددرجوف بالاپوش خود خفته است درروی خوابگاهی از علفهای نرم و معطر . تمام خیالات شبانه محو شده و بالکلیه فرانز هوش خود را گرفته بود . پس بر خاسته و درآنمحلی که خفته بود چند قدمی بطرف روشنائی که میآمد رفت خود را در غاری دید . و از درغار بیرون نگریست آسمانی کبود و دریائی بیکرانه دید که بتابش آفتاب صبحگاهی میدرخشید . وملاحها را دید که در لب دریا نشسته اند صحبت میکنند و میخندند . و ده قدم بفاصله درردریا کشتی خودشانرا دیدکه لنگرانداخته وبحالتیخوش میجنبند

آنگاه زمانی چند از این نسیم که برویش میخورد لذتی برده . و قدری هم گوش داد بلطمه امواج که در ساحلست بسنگها میخورد مدتی بر این اموطبیعیتن درداد و بی اختیار محظوظ میشد . بعد کم کم این زندگانی خارجی که بالطبع خالص و ساده است بخاطر او آورد خیالات محال او را که در خواب یا بیداری دیشبباو نمودار شده بود . تذکرتاً شروع کرد که بخاطرش جای گیر شود . پس اول بخاطرش رسید آمدن بجزیره . بعد بدعوت شخصی که بزرگ قاچاقچیان تصور میکرد رفتن . و دخول بعمارتی زیرزمینی که درنهایت احتشامبود . وشامی دراعلیدرجهخوبیوپاکیزگی وبالاخره از قاشقی ازحشیش یادآورد .

اما از ملاحظه حقایق در روز روشن . چنان بخاطرش میآمد که این همه عجایبات را مدتها است که دیده است اقلایك سال میشود که بر این وقایع گذشته است . و بهیچ وجه ثقلتی و سنگینی در خود نمیدهد و برخلاف حالت وجد و ترنمی

در خود مشاهده نمود که خندان و خوشحال بملاحان نزدیکشد . چون او را دیدند
از جای برخاستند . ورئیس کشتی پیش آمده و گفت آقای سند باد بمن فرمودند
که بجناب عالی عرض نمایم اول تمام اخلاص و ارادت خود را . و ثانی اظهار تأسفی
که ایشان فرمودند ازاینکه نتوانستند که سرکار را وداع نمایند و معذرت میخواستند
که امری مهم ایشانرا بشتاب به مالاگا خواند .

فرانز گفت عجب عزیزم کائتانو فی‌الواقع مگر حقیقت داشته است که
شخصی بود که مرا در جزیره دعوت کرده و مرا غذائی شانه داده . وچون من در
خواب بودم او رفته است ؟ گفت اوبصحت و درستی چنان موجود است که اینک یاك
اوست که در دریا میرود . و اگر دوربین خود را بدست بگیرید شاید در میانه
عمله جات کشتی میزبان دیشبی خود را دیده و بشناسید و چون اینکلامرا گفت با
دست اشاره کرد بطرف کشتی که میرفت بطرف نقطه جزیره جنوبی کورس . فرانز
دوربین را برداشته وبطرف کشتی نظاره کرد . فی الواقع در میان کشتی همان‌شخص
را دید که ایستاده و اوهم دوربینی بدست گرفته بطرف اونظر میکند . و همان لباس
شبی را تمام در برداشت . ودستمالی حرکت میداد که علامت وداع بود .

فرانز نیز دستمال خود را بیرون آورده او نیز حرکت داد . هماوقت‌دودی
از یاك بلند شده و قدری بعد از آن صدای مختصری مسموع افتاد . کائتانو گفت هان
گوش بدهید که بشما وداع گفت . فرانز نیز قرابینه خود را گرفته و بهوا خالی کرد
اگرچه امید آنرا نداشت که صدای قرابینه تا بآنجا برسد . رئیس گفت اکنون
جنابعالی چه فرمایشی میکنند که چه بکنیم — گفت اول مشعلی از برای من روشن کن —
رئیس گفت آری فهمیدم برای پیدا کردن راه عمارت طلسم شده را . چون میل جنابعالی
براینست چشم الان مشعلی روشن کرده می آورم . اما پیش ازوقت عرض می کنم که زحمت
بیحاصلی است چندین بارمنهم بهمین هوس افتاده تفحص تی بسیار کرده ام وچون چیزی
نیافته ام بنا چاری دست برداشته ام . ژیووانی مشعلی بیاور برای جناب عالی . مشار
الیه اطاعت کرده وفرانز مشعل را گرفته وبا کائتانو هر دو داخل غار شدند . ومشعل
را باطراف غار ازسمتی گردانیده و بدقت تماشا کردند بهیچوجه چیزی ندیده . الا اثر
دود مشعلی که قبل از او قطعاً کسی هم باین خیال افتاده و آنجاها را بدقت ملاحظه
کرده پس بقدروجبی جای در تمام دیوار های این غار نگذاشت الا اینکه بدقت هر چه

تمامتر او راملاحظه کرد . و هیچ شکافی درسنگی ندید الااینکه کاردخودراداخل آن شکاف کرد و بهیچ برآمدگی‌از سنگی مشاهده ننمود الا اینکه او را فشار داده و راست وچپ‌حرکتش داد . قریب بدوساعت وقت خودرا صرف این کارنمود وحاصلی بدست نیامد .

بعد از دو ساعت فرانز مأیوس شده و دست برداشت . آنوقت کائتانو بخاطر او آورد که محض از برای شکار باین جزیره آمده بودند . واقعاً بالمره از خاطرفرانز محو شده. پس‌فرانزتفنگ‌را دست گرفته بنای گردیدن‌درجزیره گذاشت اما‌مثل کسی که میخواهد تکلیفی ازکردن بیندازد و نه مثل شکارچی که بذوق و شوق تمام پی‌شکار میگردد. بـاري ربع ساعت نکشید الااینکه سه بزکوهی شکارنمود . اگرچه این بز ها کوهی ووحشی بودند اما بقدری شباهت ببز اهلی داشتند که فرانز آنها را بنظرشکار ندید و بازبرگشت بطرف غار و فرمان دادکه یکی ازبزها را کباب نمایند وخودمجدداً بتفحص رفت و این تفحص ثانوی بسیار طول کشید چنانکه وقتیکه فرانز ازغار مایوسا بیرون آمد کباب پخته شده و نهارهم حاضرشده بود .

فرانز در لب دریـا نشست بخوردن غذا ملاحظه کرد که یك هنوز چون نقطه درروی موجها حرکت می کند وبطرف جزیره کورس میرود ـ فرانز آنوقت به رئیس گفت چنان بنظرم می آیدکه شما گفتید که سرکار سندباد بطرف مالاگامیروند و حال آنکه می بینم که بجانب کورس رو سپاوند ـ رئیس گفت بخاطر جناب عالی مگر نمیاید که من عرض کردم که در میان اشخاصی‌که همراه دارد دو نفر دزدازاهل کورس هستند ـ فرانز گفت حق است گفتی . پس آنها را میبرد که بکورس بگذارد رئیس گفت آری . اینشخص عجایبی است که مطلقاً ازاحدی بیمی و ترسی ندارد . پنجاه لیوازراه خود منحرف میشودومحض ازبرای اینکه یك بیچاره راخلاص‌نماید و خدمتی بانسانی فقیر کرده باشد .

فرانزگفت‌اما اینقسم خدمت او راباحکومت محلی طرف مقابل ساخته و میانشان بهم میخورد ـ کائتانو خندید وگفت او چه باك از حکومت محلی دارد . او براین حکومتها تمسخر کرده و اعتنائی ندارد . حکومت غیر از آنکه اوراتعاقب نماید کاری ندارد اول یاك او در حقیقت کشتی نیست مرغیست که میپرد که بر همه کشتیها پیشی میگیرد . دوم چون قدم بساحل گذاشت در همه جا هزار دوست و صدیق

دارد . چیزیکه از این کلام معلوم شد این بود که سند باد در تمام اطراف و سواحل دریای سفید با جمیع قاچاقچیان و دزدان راه مراوده وآشنائی دارد و موقعیت او موقعیت غریبی است که مشابه ندارد . از برای فرانز دیگر کاری در مونت کریستو نبود و از پیدا کردن راه عمارت سند باد مأیوس شده بود پس امر کرد تا حاضر باشند که بعد ازصرف غذا روانه گردند . نیم ساعت بعد داخل کشتی شده ونظر آخری بیاك انداخت که میرفت ازنظرغایب شود . حکم حرکت داده شد و روان گردیدند وهمان لحظه که کشتی اینها بحرکت آمد یاك نیز از نظر غایب گردید . و بغیبت او تمام مشاهدات فرانز نیز از شام ، سندباد ، حشیش ومجسمه ها از نظر غایب شده و درجزو تصورات خیالی ماند . امروز و امشب را تمام کشتی در حرکت بود فردا وقتیکه آفتاب زد جزیرهٔ مونت کریستو هم ناپدید گردید . بعد از آنکه قدم بخشکی نهاد . فرانز دیگر خیالی نداشت الا اینکه رفیق خود را که در روم منتظر او بود رفته و به بیند . روز شنبه هنگام غروبی بروم رسید .

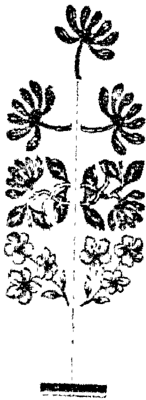
چنانکه گفتیم منزل پیشکی گرفته شده بود وکاری نبود الا اینکه بمهمانخانه متر پاسترینی برود . و این هم کار سهلی نبود زیرا که کوچها چنان ازدحام بود که حرکت نهایت صعوبت را داشت . و روم شروع کرده بود باین حرکت که مقدمه حرکات عمومیه بود . در روم چهار بار در اثنای سال حرکت عظیمی وجنبش بزرگی میشود یکی در کارناوال ، یکی درهفته مقدسه ، یکی رفت دیو ، یکی هم در سنت پیر . و بغیر از این چهار موقع درتمام سال شهر روم با افسردگی و دل مردگی میگذرانید . و درحقیقت واسطه میانه احیاء و اموات هستند که مثل موقفی است میانه دنیا وآخرت

باری فرانز بهزار زحمت از این جمعیت که متصل در تزاید بود گذشته و خودرا بمهمانخانه رسانید . و در اولین سؤال از منزل جواب بی ادبانه که از دربان شنید این بود که از برای کسی دیگر محلی و منزلی در این مهمانخانه نمانده . پس کار خودرا بمتر پاسترینی فرستاد و منزل آلبرد مورسرف را جویا شد . متر پاسترینی دوید و از وی معذرت خواسته و با دربان جنگ کرد . وچراغ را از دست بلدی که هنوز نرسیده چون تازه رسیده را مصاحب کرده بود گرفته و مهیای بردن او بمنزل آلبر شد که خود آلبر بشتاب بملاقات رفیق رسید و با هم بمنزل رفتند . منزل عبارت بود از دو اطاق کوچك و خلوتی . اما این دو اطاق مشرف بکوچه بود . باینواسطه متر پاسترینی از برای آنها شرافت و لیاقتی فوق العاده ذکر میکرد . و سایر عمارات

مهمانخانه بالتمام کرایه شده بود از یك شخص بسیار متشخص و دولتمندی که از اهل سیسیل یامالط بود. که هنوز درست نمیدانستند که از کدام یك از ایندوجزیره است.

فرانز گفت بسیار خوب است عزیزم پاسترینی. الان از برای ما شامی لازم است که بخوریم و بعد از آن کالشی باید در دم درب حاضر باشد (مترجم گوید کالش یکنوع کالسکه ایست که غالباً سرباز است) پاسترینی گفت شام الان حاضر میشود اما کالش... چون سکوتی کرد آلبر بشتاب گفت خوب نفهمیدم. اما کالش... یعنی چه شوخی میکنی الان یك کالش از برای ما لازمست ـ صاحب مهمانسرای گفت مسیو چیزی که من عجالتاً میتوانم بشما وعده بدهم اینست که بقدر امکان سعی میکنم در پیدا کردن کالش ـ فرانز گفت جواب صریح را کی بما خواهی داد ـ گفت فردا صبح آلبر گفت این حرفها چه چیزاست، نهایت اینست که قیمت را بیشتر خواهید گرفت همه میدانند که در روز های متعارفی ۲۵ فرانك و در روزهای عید از ۳۰ تا ۳۵ فرانك قرار کرایه یك کالش است. تو پنج فرانك هم زیادی حساب کن، چهل فرانك یك کالش دیگر جای حرف نیست ـ گفت میترسم دوبرابر آنچه که گفتید بدهید کالش بدست نیاورید ـ گفت پس در اینصورت کالسکه خودم را اگر چه در این سفر قدری شکسته شده است به بندید بیاورید. با او میگذرانیم ـ گفت اسب بهم نمیرسد ـ آلبر نگاهی بفرانز کرد که میفهماند این چه میگوید؟ نمیفهمم. و گفت میشنوی فرانز میگوید اسب بهم نمیرسد، این چه حرفیست اقلاً اسب چاپاری که هست اگر اسب دیگر نباشد ـ صاحب مهمانخانه گفت تمام اسبها چه چاپاری وچه غیره از پانزده روز قبل کرایه شده و پول پیشکی داده اند ـ آلبر گفت فرانز توچه میگوئی در این باب فرانز گفت من میگویم که چون چیزی از دست رس عقل من دور شد دیگر هوش خود را از برای او زحمت نمیدهم و میگذرم بمطلبی دیگر. حال مترپاسترینی شام حاضر است؟

گفت حاضر است جنابعالی ـ گفت پس اول شام بخوریم ـ آلبر گفت آری شام بخوریم ـ فرانز گفت واقعاً کالش و اسب را چه باید کرد؟ آلبر گفت خاطر آسوده دار دوست عزیزم. خود بخود ساخته میشود. کاری ندارد الا اینکه قدربهم برسانم بیفزائیم. آلبر با این فیلسوفی غریب که هیچ چیزی غیر ممکن نیست وقتی که کیسه پر باشد. شام را صرف کرده و بآسودگی خوابید و درخواب میدید که کرنوال را سیاحت میکنند با کالشی که شش اسب اعلا باو بسته اند.



فصل دوازدهم

راهزنان روم



فردا فرانز اول بیدار شده و زنگ زد. هنوز صدای زنگ تمام نشده بود که مترپاسترینی بشخصه حاضر شد و قبل از آنکه فرانز چیزی بوی بگوید او سبقت کرده و گفت همانطور بود که دیشب عرض کردم. الان در تمام روم کالسکه خاصه از برای سه روز آخری بهم نمیرسد - فرانز گفت یعنی از برای ایامی که بیشتر از همه احتیاج داریم - آلبر این وقت داخل شده و پرسید چه خبر است؟ کالسکه نیست؟ فرانز گفت خوب فهمیدید عزیزم. همینطور است که میگوئید - آلبر گفت به به! شهر مقبول ازلی اینست! مترپاسترینی که میخواست شهر پایتخت مذهب عیسوی را حمایت نماید و از نظر این مسافرین تحقیری براو وارد نیاید گفت یعنی کالسکه بهم نمیرسد از صبح روز یکشنبه تا غروب روز سه شنبه. اما در غیر آن تاریخ پنجاه کالسکه هم خواسته باشید بدست می‌آید

آلبر گفت آه! اینهم خود خبری است. کسی چه میداند تا روز یکشنبه چه خواهد شد. امروز روز پنجشنبه است فرانز گفت ده دوازده هزار مسافر تا آنوقت میرسند. و اشکال بیشتر میشود - مورسرف گفت عزیزم حال وقت را غنیمت دانسته غصه آینده را نخوریم - فرانز گفت آیا میتوانیم پنجرهٔ کرایه نمائیم؟ گفت مشرف بکجا؟ گفت معلوم است بکوچه کورس - مترپاسترینی گفت آری البته. اینکه میفرمائید بکلی ممتنع است. درصورت دوره درطبقه پنجم تنها یک پنجره باقی بود او را هم یک نفر از شاهزادگان روس کرایه کرده از قرار روزی بیست سکنین (سکنیین مسکوک طلائیست که در هرجا یک قیمتی دارد) این دوجوان بحیرت نظری

بهمدیگر نمودند. فرانز گفت بنظرم چنین می آید بهتر اینست که برویم بشهر ونیز و کارنوال را درآنجا بگذرانیم. درآنجا اگر کالسکه پیدا نشود اقلا زورقی بدست میآید آلبر گفت نه من خواسته ام که کارنوال روم را تماشا نمایم بهرقسم است باید اینجا را به بینم ـ فرانز گفت خیالی بذهنم رسید. خود را بصورتهای عجیب و غریب می‌سازیم وداخل جمعیت شده تماشا می‌کنیم ـ صاحب مهمانخانه گفت عجالتاً تا روز یکشنبه کالسکه لازم دارید یا نه ـ آلبر گفت البته. مگر گمان میکنید که ما خیال‌داریم کوچه های روم را پیاده مساحت نمائیم ـ گفت هم اکنون میروم که فرمان آقایان خود را مجرا دارم. اما میدانیدکه یك کالسکه روزی شش‌پیاستر کرایه خواهدداشت فرانز گفت من که چون همسایه خودمان صاحب ملیونها نیستم و بعلاوه چهار بار هم بروم آمده‌ام و از قیمت کالسکه ها چندان بی اطلاع هم نباشم. پس ما دوازده پیاستر بشما میدهیم برای امروز و فردا و پس‌فردا. ومحقق هم میدانم که یك‌مبلغی از برای شما دراین معامله خواهد ماند ـ گفت جنابعالی . . .

فرانز مجال نداد وگفت بروید عزیزم بروید. و الا من خود رفته و خودم کالسکه پیدا کرده و کرایه می‌کنم ومیدانی که من آشنائی دارم که در سفرهای پیش بقدر کافی از پولهای من دزدیده است و در این‌سفر هم بدش نمیآید که یك مبلغی‌هم بوجه‌احسن بدزدد. رفته اورا دیده وکرایه کالسکه را با او تمام میکنم. و میدانم که مبلغی هم کمتر از آنچه بشما تکلیف کردم با او بکنار خواهم آمد و این ضرری از برای شما خواهد شد ـ مترپاسترینی مانند دلالانی که خودرا مغلوب دیده و مسئله را فهمیدند تبسمی کرده وگفت جنابعالی این زحمت را بخود ندهید. من ازسعی‌خود دریغ نمیکنم امید وارم که جنابعالی را خشنود سازم ـ گفت احسنت حرف درست این‌است که گفتید ـ گفت کالسکه را کی میخواهید ـ گفت یکساعت بعد از این ـ گفت در سر یکساعت در بیرون درب حاضر خواهد بود.

فی‌الواقع در سر یکساعت کالسکه در بیرون درب منتظر جوانان بود. این کالسکه متوسطی بودکه بصورت کالش خواسته بودند اورا بیاورند. اما بهرحال‌جوانان را عجالتاً ممنون کرد که برای این روز اول اقلا کالسکه بدست آوردند. بلد مسافرین چون فرانز را دید که از پنجره بکالسکه نظر میکند. از پائین فریاد زد که جنابعالی فرمان میدهید تا کالسکه را بپای قصرعالی بیاوریم. فرانز با وجود اینکه آموخته بود

طمطراق کلمات مبالغه آمیز ایتالیائیان . باز باطراف خود نظری کرد تا به بیند این قصر کجا است . و این خطاب بچه کسی بود . اما دید که غیراز او کسی نیست واین خطاب باو و این قصر همان دو اطاق کوچك است که کرایه کرده اند . و تمام اهل ایتالیا با غربا باین قسم مکالمه مینمایند .

باری فرانز و آلبر پائین آمدند . وکالسکه بقصر نزدیك آمده و جنابان عالی پایها را دراز کرده و داخل کالسکه شدند . بلد نیز جستنی کرده و در پیشگاه کالسکه قرار گرفت و گفت جنابعالی بکجا میل دارند که کالسکه ایشان را ببرد ؟ آلبر گفت اول بسنت پطر و پس از آن بکولیزه . اما آلبر نمیدانست که یکروز تمام لازمست که سنت پطر را تماشا باجمال نمایند . و اقلا یکماه میخواهد تا او را مفصلا ملاحظه کنند . روز تمام شد بهمین دیدن سنت پطر فرانز ساعت را دید . چهار ونیم بعد از ظهر بود . پس بر گشتند بطرف مهمانخانه . در بیرون درب فرانز بکالسکه‌چی فرمانداد که در ساعت هشت حاضر باشد . و میخواست که بآلبر کولیزه را در روشنائی ماه نشان بدهد . همچنانکه سنت پطر را در روم نشانداد . زیرا شخصی که شهریرا دیده است . حال میخواهد بدوست خود نشان بدهد همان ظرافت را بکار میبرد که چون خواهد زنیرا که معشوقه خود بوده باو بنماید . فلهذا راه را باینطور بکالسکه چی قرارداد . که از دروازهٔ پوپولو بیرون آمده وازطول دیوار خارجی‌میرود واز دروازه سان ژیو دانه داخل میگردد . و باین طریق کولیزه یکمرتبه و غفلتاً بر آنها ظاهر میگردد .

مترپاسترینی غذای شایانی بر آنها وعده داده بود . اما چون بسر طعام نشستند غذای متوسطی حاضر کرده بود . چیزی نگفتند . درآخر غذا خود مشارالیه داخل‌شد . فرانز تصور کرد که آمده‌است تمجیدی براو بگویند . پس رفت که تحسینی از غذا تقریر نماید . مشارالیه سخن اورا قطع کرده وگفت . جنابعالی از این تمجید شما زیاد ممنون شدم . لکن‌مقصود من از شرفیابی چیز دیگر بود . آلبر سیگار خود را روشن کرده و گفت قطعاً از برای این تشریف آورده‌اید که بما خبر بدهید که کالسکه بموجب دلخواه یافته اید ـ گفت نه جنابعالی . در روم چیزی که یافت شد همان اول دست میدهد بعداز آنکه بشد. گفتند دیگر نیست . مطمئن باشید که دیگر دست نمیدهد و در این باب دیگر خیال نکنند وآنچه تکلیف خود میداند پی آن بروا

آلبر گفت اما درپاریس چیزی را که گفتند نیست . چون دو برابر قیمت داوی باز هست ـ مترپاسترینی قدری آزرده خاطر شده وگفت این کلام را از همه فرانسویها شنیده ایم . اما تعجب است و نمیفهمیم که چرا پس سفر میکنند = آلبر دود سیکار را تا سقف دمیده و در روی صندلی بعقب افتاده و صندلی را حرکت میداد . گفت راست میگوئی آنهـا مثل ما بی‌عقل‌ها و بی شعور ها هستند که سفر بکنند . و الا مردمان عاقل چرا باید خانه وعمارت هلدر و بولوارد غاند وقهوه‌خانه پاریس را ترك کرده و بچنین جابهـا می آیند . اینجا گفتن لازم نیست که آلبر در همان کوچه که گفت منزل داشت . و درهمان محل تفرج کرده و درهمان قهوه‌خانه غذای یومیه خود را صرف میکرد . پس مترپاسترینی زمانی متفکر ماند . گویا در جواب آلبر فکر میکرد که درست مطلب براو روشن نبود . فرانز تفکر اورا قطع کرد وگفت شما گفتید که از برای مطلبی آمده اید آن مطلب چه بود بیان نمائید

مترپاسترینی گفت واقعاً راست میفرمائید . برای این آمده بودم که بپرسم کالسکه را برای ساعت هشت فرموده اید حاضر باشد ـ گفت آری ـ گفت خیال دارید که کولیزه را سیاحت نمائید ـ گفت چنین است ـ گفت شما سپرده اید بکالسکه‌چی که از دروازه پوپولو بیرون آید . و درطول دیوارحرکت کرده واز دروازه سان‌ژیوَدانه داخل گردد ـ گفت آری چنین سپرده ام ـ گفت این حرکت محال است ـ فرانز گفت چرا محال است ـ گفت یعنی میگویم بسیار خطرناکست ـ گفت خطرناك چرا گفت بجهت وجود لویژی وامپـا که معروفست ـ آلبر اول پرسید میزبان عزیزم . این لویژی وامپای معروف که میگوئی کیست . میشود در روم معروف باشد . اما بشما اطلاع میدهم که در پاریس مطلقاً معروفیتی ندارد ـ گفت عجب ! شمـا او را نمی‌شناسید ؟ گفت نه هنوز این شرافت را نیافته ام ـ گفت این اسم را هم نشنیده‌اید گفت ابداً ـ گفت خوب ! این راهزن و قطاع الطریقی است که تمام حرامیان عالم در پیش او چون اطفال دبستانند ـ فرانز گفت آلبر ! هشدار ! که این دیگر مسئلهٔ حرامیان و دزد است !! ـ آلبر گفت من قبل از وقت میزبان عزیزم بشمـا اطلاع بدهم که اگر از تمام آنچه میروید حکایت نمایند من یك کلمه هم باور نخواهم کرد . حال که این فقره میانه ما برقرار شد . هرچه میل دارید بگوئید که من گوش‌میدهم همان بگوئید « یکی بود یکی نبود » ـ مترپاسترینی بطرف فرانز رو کرد که اورا

معقولتر از آلبر دید. وبا وقر وتمکین تمام گفت. جنابعالی اگر شما هم مرا دروغگوی تصور نمائید. دیگر بی‌حاصل است که من آنچه میدانم بشما بگویم. اینقدر عرض میکنم که این برای مصلحت شما است وخیرخواهی است که دوکلمه بشما زحمت میدهم — فرانز گفت عزیزم. آلبر بشما نگفت که شما دروغ میگوئید. گفت من حکایت را باور نمیکنم: اما من برخلاف او باور دارم آنچه بگوئید. پس حالا بگوئید — گفت شما میدانید که چون در قول کسی تردید نمودند او کی میتواند سخنی بگوید — فرانز گفت عزیزم تمام انبیای سلف را مردم تکذیب میکردند و آنچه می‌گفتند مردم باور نمیداشتند. معهذا آنها سکوت نکرده و حرف حق را بیان میکردند. شما مرا در اینجا مصدق دارید بگوئید بدانم این مسیو وامپا چه کسی است.

گفت جنابعالی من عرض کردم این حرامی‌است که تا بامروز بعد ازحرامی معروفست. ماستریلا نظیر اورا ندیده‌ایم — فرانز گفت بسیارخوب قبول کردم. اما چه مناسبتی است میانه این حرامی وآن سفارشی که بکالسکه چی کردم که از دروازه پوپولو بیرون شده و از دروازه سان ژیودانه داخل گردد — گفت این مناسبت هست که میتوانید ازاین دروازه بیرون بروید اما گمان نمیکنم دیگر بتوانید از دروازه داخل بشوید — فرانز گفت چرا — گفت بجهة اینکه چون شب داخل شد دیگر کسی مطمئن نیست که پنجاه قدم دورتر ازشهر بیرون رود — آلبر گفت واشد! متر پاستری‌نی با کمال آزردگی از استهزاء آلبر گفت هنکه بشما نمیگویم. من برفیق شما میگویم که مکرر روم را دیده ومیدانید که این چیزها شوخی برنمیدارد — آلبر خطاب بفرانز کرده و گفت عزیزم این خود سرگذشت خوب و تازه است که بدست آمده است. ما کالسکه خودرا پرمیکنیم از طپانچه وتفنگ دولوله اویتری وامپا که میآمد ما را بگیرد ما اورا دستگیر می‌کنیم و بروم آورده بحضرت پاپ تقدیم کرده و در عوض وپاداش کالسکه و اسبی از اصطبل خاص ایشان می طلبیم تا کارنوال را به کالسکه گردش کرده ونامی در روم میگذاریم که من بعد ما را خلاص کنندهٔ ملت نام خواهند گذاشت

وقتیکه آلبر این تقریر را میکرد متر پاستری‌نی خود را صورتی کرده بود که بتقریر و تحریر نمی‌آمد و خیلی با تماشا و مضحک بود — فرانز گفت اول شما بفرمائید که این تفنگ وطپانچه‌ها را ازکجا خواهید آورد تا کالسکه خودرا پرنمائید گفت حق است درمخزن من که نیست زیرا که در تراسین تمام اسلحه را از من حتی

کارد و خنجرم را هم گرفتند . از شما چطور ؟ــ فرانز گفت از من هم گرفته اند ــ آلبر سیگار دوم خودرا روشن کرد وخطاب بمترپاسترینی نموده وگفت حال می‌بینید که این قاعده ضبط اسلحه در ولایت شما چقدر از برای دزد ها با فایده است وکار آنهـا را سهلترمیکند . گویا بنظرم چنین می‌آید . که معاهده میانه آنهـا وکارگذاران دولت باشد چنین نیست . مترپاسترینی گویا جواب این سئوال را مقرون بصواب نیافتند که جواب نداده و رو بفرانز کردند وگفتند که البته جنابعالی میدانید که رسم نیست وقتیکه دزد بشخصی حمله کرد آنشخص با او بمقام مدافعه برآید ــ آلبررا بغیرت نگنجید که شخص بی‌مدافعه بدزد تمکین نماید . پس پرسید که چرا رسم نیست گفت برای اینکه مدافعه بی‌حاصل است . چه میتواند کرد در مقابل ده دوازده نفر حرامی که غفلتاً از کمینگاهی بیرون آمده و یکمرتبه تفنگهـا و طپانچه ها را بروی شخص راست نمایند ــ آلبر گفت الله اکبر. من خودم را بکشتن میدهم ــ مترپاسترینی برگشت بطرف فرانز و نگاهی کرد که مفهومش این بود که فی‌الحقیقة رفیق تو دیوانه است .

فرانز بآلبر گفت عزیزم این‌جواب شما بسیار شایان وشایسته تمجیداست و مثل جواب هوراس است که گفت نقلی نیست میمیریم . اما وقتی که هوراس این جواب را میداد سلامتی روم را در نظر داشت . و مردن از برای سلامتی یك ملتی سزاوار است ومیشود هموار کرد . اما از برای ما منظوری نیست غیر از اجرای هوس جاهلانه و این مضحك است که از برای هوسی زندگانی خودرا بمعرض خطر بگذاریم ــ مترپاسترینی را این کلام موافق طبع افتـاده و گفت احسنت این است حرف درست و کلام صحیح . آلبر گیـلاسی شراب ریخته جرعه جرعه نوشیده و چیزی میگفت که مفهومش نمیشد ــ فرانز گفت خوب . حالا که آلبر آرام گرفت و تو هم کلام مرا پسندیدی حال بگو بدانم که آقای لویژی پامپـا چه کس است ؟ از عامه و رعاةاست . یا از نجبا واعیان ؟ جوانست یاپیر ؟ کوچك و کوتاه است . یا درشت و بلند ؟ بتفصیل ازبرای ما بگوی که اگر برحسب اتفاق روزی باو برخوردیم بشناسیم

مترپاسترینی گفت در این باب بکسی بهتر از من خطاب نخواهید کرد . تا بدرستی بشما جواب بگویند . زیرا که من او را از طفولیت دیده ام و می شناسم . چنانکه روزی در سفری بچنگك او گرفتار شدم ، که چون مرا دید از شناسائی قدیم

بخاطر آورده مرا بی‌فدیه رها کرد و یکدستگاه ساعت اعلا بیادگاری بمن داد وحکایت خودرا هم بمن نقل کرد ـ آلبر گفت پس اول ساعت را به بینم ـ مترپاسترینی ساعتی بسیار مقبول از بغل بیرون آورده و تقدیم نمود ـ آلبر گرفته و نگــاه کرد و گفت واقعاً ساعت مقبولیست منهم جفت او را دارم و شما را بداشتن این ســاعت تهنیت میگویم و تبریك میکنم ، ساعت خودرا از بغل بیرون آورد ونشان‌داد ، واقعاً مثل او از یك کارخانه بود ـ فرانز نیز صندلی پیش کشیده و بمترپاسترینی تکلیف نشستن کرد وگفت حال قصه حکایت را بیان نمائید

مترپاسترینی پیش صندلی آمده وگفت مرخص میفرمائید ـ آلبر گفت البته . شما از خطبا نیستید که ایستاده خطبه بخوانید ـ صاحب مهمانخانه نشست . و با هرکدام با سر تعارفی نمود که مفهومش این بود که حاضر باشید از برای شنیدن حکایت ـ چون مشارالیه دهان گشود که شروع نماید . فرانز کلام اورا قطع کرده و گفت شما گفتید اورا که طفل بود می‌شناختید . پس دراینصورت او باید جوان باشد گفت جوان آری بالمره جوان . اگر بیست و دوســال داشته باشد . آه ! این شوخ چشم سبکسریست که میدانم بسیار ترقی کرده و پیش خواهدآمد ـ فرانز گفت آلبر در این مــئله چه میگوئی . آیا خوب نیست که شخص هنوز بیست و دوسال داشته باشد و مصدر شهرت شود ـ آلبر گفت البته . درهمین مقدار سال بود که اسکندر وقیصر و ناپلئون مصدر شهرت عظیمی شدند ـ فرانز میزبان را مخاطب ساخته وگفت پس گفتید او بیست و دو سال دارد . بزرگست یا کوچك ؟ ـ گفت قد و قواره متوسطی دارد . آلبر را نشانداده وگفت بقد و قواره این جنابعالی است ـ آلبر برخاسته و تعظیمی کرده گفت مرسی از این تشبیه که فرمودید ممنون شما شدم ـ فرانز از این حرکت آلبر تبسمی کرده و بمترپاسترینی گفت مشغول کار خودتان باشید ، حال این مخدوم از کدام طبقه ناس است ـ گفت اصلا یك نفر طفل و شبانی بود از قریه که متعلق است بکنت دســان فلیس ، واقع در میانه پالیترینا و دریاچه غابری . ... پامپی‌نارا متولد شده و در سن پنجسالگی داخل خدمت کنت مزبور گــردیده پدرش نیز شبان در آناغنی بوده ! و گلهٔ کوچکی هم از خود داشته و امر معیشت خود را با پشم وشیر وسایر محصولات آن گــله که برده و در روم میفروخته می گذرانید ،

از همان طفولیت این وامپا طبع و قریحه غریبی داشت . یکروزی رفته و از امام محله درخواست کرد که او را خواندن خطوط بیاموزد . و اینکار مشکلی بود . زیرا که این طفل شبان نمیتوانست گله خود را بی شبان بگذارد . اما این امام برزن هر روزی بجهت تلاوت آیات شریف بایستی بدهکده میرفت . که اهل آن دهکده را استطاعت آن نبود که کشیشی را برای اینکار دعوت نمایند . پس امام محله باو وعده داد که بهنگام مراجعت او در سرراهش باشد تا لحظه باو درس داده و بگذرد طفل این عنایت را با کمال مسرت قبول کرد . بعد از آن هرروز این طفل گله خود را در ساعت نه صبح یعنی سه ساعت بظهر مانده بسر راه امام برزن آورده در آنجا میچرانید . و چون مشارالیه مراجعت میکرد . طفل را چند دقیقه در همان کتاب دعای خود درس داده و حروفات را باو می‌آموخت در سه ماه طفل خواندن آموخت . این از برای او کافی نبود نوشتن هم میخواست

پس امام محله از برای او سه قسم الف با نوشت یکی بخط بزرگ و دیگری متوسط و آخری کوچك . و باو گفت که اگر با نوك آهنی در روی آردواز (آردواز سنگی است سیاه ونرم که چون باهنی یا ازخود آن سنك در روی او چیزی بنویسند بخط سفید ظاهر شده و باز محو میشود . در غالب کوهستانها بهم میرسد) از روی این الف باها مشق نماید ممکن است که نوشتن بیاموزد . همانشب وامپا میخی تحصیل کرده وسراورا تیز نموده وفردا ازین سنگهای سیاه مبلغی جمع آوری نموده ومشغول مشق شد . در سه ماه دیگر نوشتن هم میتوانست . امام برزن از هوش او تعجب کرده و بر حالش ترحم نموده چند دسته کاغذ وقدری قلم و قلمتراشی باو هدیه کرد . هشت روز بعد با قلم هم چیز نوشتن بلد شد ـ امام برزن این تفصیل را بکنت دسان فلیس حکایت کرد . مشارالیه نیز طفل را خواسته و در حضور او خواند و نوشت . کنت را بسیار خوش آمد و قرار داد که غذا را با ملازمان صرف نموده و بهر ماهی دو پیاستر از نظر بگیرد . پس اوبژی با این تنخواه از برای خود کتاب و قلم وغیره تبتیع میکرد . این طفل دست قبلی داشت . وهرچیز را میتوانست تقلید نماید . مثلا در روی آردواز صورت درخت و گوسفند ها و خانه ها را رسم میکرد . و با قلمتراش چوبها را بریده بهرصورتیکه میخواست می‌ساخت ومنبت کاری میکرد . یك دختری یتیم بسن شش هفت سالگی درهمان همسایگی او نیز گوسفند چرانی مینمود « ترزا »

نام داشت و این دو طفل با هم ملاقات کرده پهلوی هم نشسته و گله های خود را داخل‌هم بچرا سرداده . و خود با هم صحبت کرده و میخندیدند و بازی میکردند و غروب که میشد گله ها را از هم جدا کرده و هرکدام بده خود میرفتند . و فردا نیز بهمین طریق با هم بودند . وامپا دوازده ساله شده و ترزا یازده . طبایع آنها انبساط یافته . وامپا که در صنایع تحصیل کرده بود مهارتی پیدا کرده و روز بروز ترقی میکرد . وطبعاً تیزخوی و باشدت و زود متغیر وهمواره مستهزء بود . هیچکدام ازاطفال اطراف و پسران‌دهات نه تنها تفوقی براو نداشته بلکه حد برابری وهمسری نیز نداشتند و جسارت آنکه با او رفاقت نمایند آنهارا نبود . بر همه مسلط ومستولی بود و برهمه حکم میکرد . ترزا تنها بر اومسلط بود که با یك‌کلمه حرف و یك نظر و یك اشاره اورا مطیع خود داشت .

وامپا دو پیاستری که شهریه میگرفت و آنچه که با دست خود میساخت و برده در بازار میفروخت تمام تنخواه آنها را صرف گوشواره و دست‌بند و سنجاق و غیره ازبرای ترزا می‌گرفت و باینواسطه ترزا از تمام دختران دهات حوالی بهتر می پوشید و خود را بهتر آرایش میداد . فلهذا خوشگلترین همه آنها بود . این دو طفل با هم بزرگ شده و متصل با هم‌بودند وقتیکه بنای صحبت میشد و آرزوی آینده میکردند . وامپا آرزوی کاپیتانی کشتیها و ژنرالی قشونها و حکومت کشورها . و ترزا خودرا متمول خواسته ولباسهای فاخر پوشیده و نوکرها و کنیزها درخدمت میدید اما این آرزوها تا غروب با آنها بوده وقت غروب چون گله ها را هرکدام بده خود میبردند باز خود را همان شبان و گله چران میدیدند که بودند

وامپا روزی بناظر کنت گفت که گرگی را در حوالی دیده که بگله بد نگاه میکند . ناظر تفنگی باو داد . برحسب اتفاق این تفنگ یکی از تفنگهای ممتاز کنت بود که گلوله را بسیار دور ومستقیم می‌انداخت . اما چون روزی کنت اورا بسر روباهی در شکار زد قنداقش شکست و همچنان در گوشهٔ مانده و از خاطر رفته بود . وامپا با کمال میل همین تفنگ را گرفته و در چند روز قنداقی بسیار ممتاز از برایش ساخته و منبت کاری اعلانمود . بعد از آن سرب و باروط خریده بنای مشق تیراندازی گذاشت . کمی نگذشت که در این فن نیز ماهر گردید ، هیچ روباهی در زمین و مرغی در هوا از چنگش خلاصی نداشت .

روزی گرگی قوی هیکل درحوالی گله دید کمین کرده اورا هدف تیرخود ساخت . و این گرگ را با کمال غرور بده آورد و از همه تحسین و تمجید شنید . آوازه تیراندازی او باطراف پیچید وشهرتی کامل یافت . ترزا هم از طرفی روز بروز برحسن وجمال و دلارائی می افزود و یکی از خوشگلهای معروف شده بود . لکن از ترس وامپا احدی را جرئت و جسارت آن نبود که باو بد نگاه کرده و کلامی از راه مغازله ومعاشقه با او بمیان آورند . وهنوز هیچکدام از وامپا وترزا بهمدیگر اظهار عشق خود را نکرده بودند و همینقدر بود که با هم میزیستند و همواره با هم بودند . و این با هم بودن از برای آنها چنان عادت شده بود که محال میدانستند که بتوانند از هم دوری و جدائی نمایند . ترزا شانزده ساله شده و وامپا هفده سال داشت در این ایام دسته از حرامیان و راهزنان بیك‌جای گرد آمده و کوکومتو نامی را برخود رئیس کرده و شهرتی در روم پیدا کرده بود و این شخص بسیار جسور و متهور و دزدی بی باك و حرامی فتاکی بود . یکروز دختریرا از آن حوالی دزدید . و این دختر مساحی فروزینون نامی بود . عادت ورسم حرامیان براینست که هر کسی دختری دزدید نخست مال اوست . بعد از آن قرعه میزنند و باسم هر کدام بیرون‌آمد با او عیش میکنند بهمین‌قسم دختر بیچاره در دست آنها گرفتار است تا وقتیکه خود آنها از او سیر شده ورها نمایند یامرگ آن بیچاره را خلاصی بخشد و اگر اقوام و خویشان دختر متمول باشند آنوقت رسولی فرستاده ومبلغی فدیه داده و دختر را از آنها میخرند . دراینصورت اگر گفتند وچیزی ندادند یا ازآنوقتی که قرار فرستادن تنخواه گذاشته اند تأخیر کردند ، آنوقت دختررا با کمال بیرحمی میکشند .

ایندختر در میان حرامیان معشوقی داشت کارلینی نام که این دختر را دوست داشت و نامزد خود کرده بود . چون دختر معشوق خودرا در میان حرامیان دید باو ملتجی شده و امیدوار بخلاصی شد . اما بیچاره کارلینی قانون حرامیان را میدانست و امید نداشت که بتواند دختر را ازین بلا رهائی دهد ، معهذا چون کوکومتو یکنوع التفاتی بوی داشت . زیرا در یك معرکه جان اورا خلاص کرده بود وقتیکه خصم میخواست طپانچه را بطرف او خالی کند . او با تفنگ خصم را هلاك کرده بود . باین امید او را بکناری کشید و عشق خود را بدختره گفته و از او

بعجز و التماس درخواست کرد که ریتارا نام (دختره بود) از این قانون عمومی مستثنی نماید.

کوکومتو قبول کرد و باو اجازه داد که رفته و شبانی را پیدا نماید و اورا رسول قرارداده بنزد پدر دختر بفرستند تاسیصد پیاستر بعنوان فدیه آورده و دختره را رها نمایند. و مدترا تا فردا سه ساعت بظهرمانده قرارداد که اگر تا آنوقت تنخواه نرسد دختره را هلاك نمایند. کاغذ بپدر ریتا نوشته‌شده وکارلینی‌خود برداشته ورفت تاشبانیرا یافته روانه‌نماید شبان‌جوانیرا دیده وتفصیل‌را بوی گفته و روانه کرد. وخود برگشت تا مژدهٔ این خبر خوش را بدختره بدهد. اما چون بمجمع حرامیان رسید همه را دید نشسته و بمسرت تمام صرف غذا مینمایند. اما کوکومتو و ریتا را درآن میانه ندید. و چون از آنهـا پرسید؟ حرامیـان جواب او را بقهقهه بلندی دادند. عرق سردی بجان کارلینی نشسته ونزدیکشدکه ازحال برود. خودداری کرده و دوباره استعلام کرد. یکی از حرامیان جامی شراب پرکرده وباو داده وگفت بخور بسلامتی کوکومتو دلیر دلیران و ریتا خوشگل دختران. همـان لحظه بگوش کارلینی صدای فریاد زنی‌رسید. مطلب مفهوم‌شد. پس جام را برصورت همان رفیق زده وشکست و خود دوید بطرف صدا، در پس تلی ریتـا را دید در زیر کوکومتو مدهوش افتاده و مشارالیه با او مشغول است

بصدای پای او کوکومتو ازجای جسته و دوطپانچه بدو دست گرفته وگفت چه میگوئی' کارلینی که طپانچه دردست داشت اورا بکمر زده وحالت دختره را چون چنین دید فسخ عزیمتی که داشت نموده و بآرامی تمام گفت کاپیتن شبانیرا روانه کردم فردا تا سه ساعت بظهرمانده پدر دختره با تنخواه اینجا خواهدبود ـ کوکومتو گفت بسیارخوب' واقعاً تو خوش سلیقه بوده این معشوقهٔ تو دلبری طنـاز بوده. حال تافردا بااو عیش‌میکنیم فرداکه پدر آمد وتنخواه را آورد دختره را باو میسپاریم اکنون بیا برویم قرعه بکشیم که تا بنام کدام این فال نیك برآید و این سعادت نصیب کدام گردد ـ کارلینی گفت شما او را از قانون عمومی عفو نفرموده اید ـ گفت بچه علت اورا از قانون عمومی مستثنی میکنیم ـ گفت گمانداشتم که برای خاطر من... گفت ترا چه مزیتی بردیگرانست ـ گفت حق میفرمائید ـ کوکومتو خندید وگفت غم مدار نوبه تو هم میرسد. حال بیا برویم قرعه بکشیم ـ کارلینی گفت شما تشریف

ببرید من هم از عقب می آیم ـ کوکومتو روان گردید اما احتیاط خودرا داشت که مبادا از عقب او را بزنند. اما مطلقاً اثری در کارلینی ندید. زیرا که دستها را ببغل گذاشته ومبهوت در پهلوی ریتا که مدهوش بود ایستاده و باو نظر میکرد. کوکومتو گمان کرد که کارلینی خیال‌دارد دختره را برداشته وفرار نماید. چون‌خود استیفای حظ خودرا کرده بود. پاپی‌نشد، و سیصد پیاستر هم چیزی نبود که چندان تأسف اورا داشته باشد. فلهذا چیزی نگفته و بطرف حرامیان رفت.

اما با کمال تعجب دید که کارلینی بعد از لحظه آمده و بیاران ملحق گردید آنوقت بنای قرعه شده و قرعه بنام همان‌حرامی بیرون آمد که با کارلینی مکالمه کرده و جام را این درصورت او شکسته و زخمی منکر در صورتش از لطمه جام بهمرسیده بود که هنوز خون میریخت. ازاینکه قرعه بنام او بیرون آمد زخمرا فراموش کرده و قهقهه زده و گفت کاپیتن هم اکنون کارلینی نخواست بسلامتی شما جامی بنوشد و درصورت من شکست اکنون حکم بفرمائید بسلامتی من که میروم معشوقه او را در آغوش کشم جامی بنوشد. تمام حرامیان متعجب شدند وقتیکه دیدند کارلینی جامی پر کرده و گفت بسلامتی تو رفیق و بسر کشید. آنگاه آمده و در کنار آتش، که روشن کرده بودند نشسته و گفت حصه مرا از غذا بدهید که زیاد راه رفته و گرسنه شده ام. پس نشسته و مشغول صرف غذا شد چنانکه گوئی هیچ امری اتفاق نیفتاده.

حرامیان با کمال تعجب باو نظر میکردند و معنی این آسوده خاطری را نمیدانستند. در این بین صدای پائی از عقب آمد آنحرامی که رفته بود آمد و دختر را در بغل گرفته و می آورد. تا رسید و در زیر پای کاپیتن نهاد. در حالتیکه کاردی تا دسته در سینه او در زیر پستان چپ فرو برده بودند. همه بطرف کارلینی برگشتند و غلاف خالی کارد را در کمر او مشاهده نمودند. کوکومتو گفت حال فهمیدم که چرا او بعقب ماند. همانوقت کارلینی برخاسته و طپانچه را از کمر کشیده و بالای سر دختر ایستاده وگفت آیا اکنون هم کسی هست این مرده را از من منع نماید و در سر این جنازه با من نزاع کند ـ کاپیتن گفت نه کسی با تو نزاع ندارد قتیل خود تست و بخودت تعلق دارد پس مشارالیه مرده را بغل کرده و از روشنائی آتش دور برد

حرامیان قراول گذاشته و خوابیدند. در نصف شب قراول بانگی کرد و حرامیان بیدار شدند، این پدر دختر بود که پول آورده بود. چون به نزد کاپیتن رسید کیسه بپای او گذاشته و گفت بگیر این پول و دخترم را بده. کاپیتن پول را نگرفته و اورا اشاره کرد که بیا. اورا برد بمکانی که کارلینی دختره را برده بود. از دور بپدر نمود و گفت برو دخترت را از او بگیر وخود برگشت بطرف رفقای خود. پیر مرد نزدیك شده زنی را دید سر بزانوی جوانی نهاده و خفته و جوان نشسته کارلینی اورا شناخت او نیز دختر خود را شناخت. کارلینی بوی گفت من منتظر تو بودم - پیر بدختر نگاه کرد و کارد را در سینهٔ او دید فریاد زد که بدبخت چه کردهٔ گفت کوکومتو دخترت را بی‌سیرت کرده و بعد از آن نوبه حرامیان دیگر بود من چون اورا دوست داشتم راضی باین رسوائی نشده و اورا کشتم. آنگاه کارد را ازسینهٔ دختر کشیده و برابر پیر گرفت و گفت اگر بد کرده ام بتلافی دخترت اینك من حاضرم مرا بکش - پیر با صدای حزین گفت فرزند خوب کردی از تو راضی شدم اکنون مرا ببوس - کارلینی خودرا بآغوش پیر افکنده و فصلی گریست - پیر گفت اکنون مرا یاری کن تا دخترم را دفن نمایم. کارلینی رفته بیل و کلنگی آورد وقبری کندند. دختر را پیر گرفته و بوسید و درلحد نهاد وخاك برویش ریختند. آنگاه پیر از جوان خواهش کرد که او را تنها بگذارد. کارلینی رفت نزد رفقای خود. چون صبح شد حرامیان خواستند تغییر مکان نمایند. کارلینی پیش از کوچ خواست ببیند پدر دختر چه میکند چون بآنجا آمد دید که خودرا از شاخهٔ درختی آویخته و کشته است. پس بسیار حالش تغییر کرد و در سر قبر معشوقه و در برابر جسد پیر قسم یاد کرد که انتقام آنها را بگیرد. اما نتوانست بسوگند خود وفا نماید. زیرا بعد از دو روز که حرامیان با سپاهیان دولتی مصادف شدند. کارلینی کشته‌شد. لکن همه تعجب داشتند که زخم او از پشت سر بود.

بالاخره یکی از حرامیان گفت وقتی که کارلینی افتاد کوکومتو بفاصله چند قدمی در پشت سر او بود. آنوقت همه فهمیدند که مطلب چیست. مقصود از ذکر این تفصیل بیان فتاکی و بی باکی کوکومتو بود که چندین چنین قصه از او معروف شده بود. و در تمام روم و آنحوالی بشنیدن نام او مرده وحشت کرده و میلرزیدند وحکایات و قصه‌های او غالباً اسباب صحبت اوبری وامپا و ترزا بود. دختر از شنیدن

این حکایات وحشت کرده و میترسید اما وامپا اورا دلداری داده بتفنك خود اشاره میکرد و باو میگفت تا قبضهٔ این تفنگ در چنك منست از هیچ چیزی بیم مدار باری روزها باینطور میگذشت بالاخره میان این دو جوان قرار بر این شده بود که هروقت وامپا ۲۰ ساله ترزا را بحبالهٔ نکاح خود در آورد. چون هر دو یتیم بودند کسیرا نداشتند که اذن و اجازه از او بگیرند غیر از آقایان خود پس هر دو اجازه طلبیده و اذن گرفته بودند. روزی که دختر و پسر با هم گرم صحبت بودند صدای دو سه تیر تفنگ از جنگلی که در آن نزدیکی بود شنیده شد و شخصی بشتاب بطرف آنها دویده و گفت مرا عقب کرده اند آیا شما را جائی هست که مرا پنهان نمائید وامپا شناخت که این یکی از حرامیان است اما چون میانه شبانان روم و دزدان همواره مراوده وخصوصیتی هست چیزی نگفته و برخاست سنگی را که بر در غاری بود دور کرده و باو گفت برو آنجا و مخفی شو

حرامی داخل غار شده و وامپا سر غار را گرفت و نشست بعد از لحظهٔ چهار نفر سوار از تفنگچیان دولتی پدید شدند که یکنفری هم از حرامیان را اسیر کرده بودند. از وامپا پرسیدند که شخصی باین نشان از اینطرف فرار کرد اورا دیدید وامپا و دختره انکار نموده و گفتند کسیرا ندیدیم. سوارها گفتند افسوس که او کاپیتن دزدان بود - وامپا و ترزا هردو بیکمرتبه از روی تعجب بانگ بر آوردند که کوکومتو؟ بزرگ سواران گفت آری کوکومتو. قرار شده که هرکس او را دستگیر نماید هزار اکو رومن باو بدهند. حال اگر شما یاری نمائید بلکه او را پیدا کرده و دستگیر نمائیم پانصد اکو بشما میدهیم. سواران لحظهٔ بامید برآنها نظر کردند زیرا که پانصد اکو رومن سه هزار فرانك بود و سه هزار فرانك واقعاً دولتی و مکنتی بود از برای دونفر یتیمی که میرفتند عروسی نمایند. اما وامپا گفت واقعاً جای افسوس است دریغ که ما ندیدیم. سوار ها چون چنین دیدند از آنها مأیوس شده و رفتند. و بعد از آنکه از نظرغایب شدند وامپا آمده و درب غاررا باز کرده وبکاپیتن گفت کسی نیست بیرون بیائید. کاپیتن از شکاف سنگها سواران را دیده و صحبت آنها را با وامپا شنیده بود. پس از آنها تشکر کرده و کیسهٔ پر از طلای مسکوك بیرون آورده بوامپا تقدیم کرد که مشارالیه با کمال غرور و بی اعتنائی گرفت. اما ترزا از دیدن آنهمه طلا مبهوت شد و چشمهایش چنان برق زد که کوکومتو بخوبی

فهمید که این دختره تا چه پایه حرص بپول دارد . باری کاپیتن رفت وچند باری‌هم به بهانه اینکه آمده از آنها تشکر بنماید بدیدن آنها آمد .

مدتی از اینواقعه گذشت دیگر مشارالیه نیامد . و کسی هم اسمی و اثری از کوکومتو نشنید . اینوقت کارنوال نزدیك میشد . کنت دسان فلیس خیال مجلسی از بال ماسکه کرده و تمام بزرگان روم را دعوت کرد ترزا زیاد میل داشت که این مجلس را به بیند . وامپا از ناظر خواهش کرد که ترزا را در میان کنیزان و او را در میان نوکران جای بدهد اوهم قبول کرد . کلیه مقصود کنت از تشکیل این مجلس این بود که میخواست بکارملا دخترش که زیاد دوست داشت خوش بگذرد و محض خاطر او بود که این بال ماسکه را بنا کرد ، درشب بال ترزا خودرا آرایش تمام داده و آنچه از لباس خوب داشت پوشید و آنچه زینت داشت بر خود گرفت . وامپا نیز لباس نو در بر کرد و هردو داخل جماعت شدند . مجلس با کمال احتشام بود . کارملا دختر کنت لباس محتشمی پوشیده بود . کلاهش تمام مروارید دوز و سنجاقهائی که بسر زده بود تمام الماس . کمرچینش از پارچه ابریشمی تمام گلدوزی و نیم تنه از شال کشمیری گرانبها و تمام دکمه های لباسش از جواهرات با قیمت بود

چون دونفری هم از خانمها و چهار نفری هم از جوانان متمول لباسهای مخصوص رقص پوشیده بودند بایستی رقص نمایند اما برای رقص چهارگانه یکزن کم داشتند . کارملا اظهار دلتنگی کرد . گفت پدرش در میان زنها ترزا را باو نمود که بهتر از همه پوشیده و خوشگلتر از سایرین بود ـ کارملا پرسید از پدرش که شما اذن میدهید که با این روستائی رقص نمائیم ـ کنت گفت چون در کارناوال هستیم بحثی نیست . پس کارملا یکی از آن چهار نفر از جوانان را پیش طلبیده و ترزا را باو نمود و فرمانداد که رفته اورا دعوت برقص نماید . جوان آمده و ترزا را برقص دعوت کرد . ترزا بروی وامپا نظری کرد وامپا چاره نداشت اذن داد . اما رشك بطوری بر وی مسلط و مستولی شد که چندین بار دست بقبضهٔ خنجر برد خاصه وقتیکه دید جوان برای رقص دست ترزا گرفت و با او سخن می گفت

ترزا با نهایت عشوه و ناز بنای رقص گذاشت و بجهت خوشگلی وظرافتی که داشت همه رقص اورا آفرینها گفتند و پسندیدند . کارملا را حسن وجمال ترزا بحسد و رشك آورده بود . و از طرفی هم لباسهای خوب و گرانبهای کارملا چشم

ترزا را خیره کرده آرزوی داشتن چنین لباسی تمام هوش و حواس او را مالك شده بود. بعد از رقص زمانی استراحت لازم بود. جوانی که با ترزا رقص میکرد دست ترزا را گرفته با کمال احترام آورد بمکانیکه از آنجا برده بود، وامپا منتظر او بود. ترزا او را دید که بسیار مشوش است و رنگش بشدت پریده. و یکباري هم دید که وامپا بی اختیار خنجر را از کمر تا نصف کشید. پس با کمال وحشت دست وامپا را گرفت و رفت. چون دوباره بنای رقص شد ترزا ووامپا نبودند و از میانه رفته بودند فی الحقیقة وامپا درخود قوه تحمل ندید که باردیگر معشوقه را بادیگران برقص به بیند پس بهر قسمی که بود ترزا را برد بطرف دیگر باغ. مشارالیها درحالت وامپا مشاهده کرد وبخود می گفت چه امری اتفاق افتاده که اورا باین درجه ازحالت طبیعی بیرون آورده. با وجود اینکه در خود تقصیری نمیدید اما محق میدانست اگر وامپا او را ملامتی نماید، اما هنوز نمیدانست این ملامت از چه بابت باشد! باری بسیار متعجب شد که دید وامپا بالمره سکوت کرده و چیزی نمیگوید.

لکن وقتیکه ترزا را بمنزل برد از او پرسید؛ ترزا وقتیکه با آنجوان رقص میکردی بر چه چیز فکر میکردی ــ گفت فکر میکردم که نصف عمر خودرا میدهم اگر لباسی چون لباس کارملا داشته باشم ــ گفت آنجوان بتو چه میگفت ــ گفت او میگفت که داشتن چنان لباس نقلی نیست بسته بمیل خودت است. همینقدر دو کلمه بگوئی مثل آن لباس را خواهی داشت ــ گفت حال فی الواقع تو مثل آن لبـاس را میخواهی ــ گفت آری ــ گفت بسیار خوب تو اورا خواهی داشت ــ دختر متعجب شده سر بالا کرد که از او چگونگی را بپرسد اما صورت وامپا را چنـان مهیب و دوحش دید که جرئت نکرد کلمهٔ بگوید.

وامپا بعد از قدری تأمل برخاسته و بیرون رفت. ترزا بخانه خود رفته و خوابید، همان شب عمارت کارملا آتش گرفت. کارملا هراسان از خواب بیدار شده خواست فرار نماید، آتش درب دهلیز را گرفته بود و مجبور شده باز باطاق خود برگشته بنای فریاد گذاشت و بیاری طلبید. همانوقت در پنجره که بارتفاع بیست قدم بود باز شده و جوانکی روستائی داخل اطاق شده و دختر را بغل کرده و چون برق از میانهٔ دود آتش اورا بیرون برده و در روی علفها و چمن بر زمین نهـاد. دختر مدهوش بود، وقتی که بهوش آمد پدرش در پهلوی او نشسته بود و سـایر ملازمان

اورا دور کرده بودند. و میگفتند که یکطرف عمارت تمام سوخته اما کنت را هیچ باکی از این فقره نبود زیرا که کارملا صحیح وسالم بوده و ازچنین بلائی مستخلص شده بود. پس سوختن عمارت با وجود ثروت بی اندازه که کنت را بود چیزی نبود که موجب ملال خاطر او گردد

فردا بنا بر رسم معهود باز وامپا و ترزا در موضع هر روزی همدیگر را ملاقات کردند اما وامپا ساعتی زودتر از ترزا آمده بود. چون ترزا آمد وامپا با مسرت زیادی اورا استقبال نمود گویا تمام دلخوریهای دیشبی از خاطرش محو و فراموش شده بود. ترزا در اول ملاقات متفکر و غمناك بود. اما چون وامپا را خوشحال و مسرور دید او نیز اظهار سرور و خوشحالی نمود. وامپا دست او را گرفته تا بدرب غار آورد. اما آنجا ایستاد، دختر فهمید که چیزی در آنجا هست پس بروی او بتعجب نظری کرد ـ وامپا گفت ترزا تو دیشب گفتی که بسیار میل داری که لباسی چون لباس دختر کنت داشته باشی – ترزا بحیرت باو نگاه کرده و گفت آری چنین سخنی گفتم اما آنوقت اختلالی در عقلم بهمرسیده بود که چنین آرزوئی نمودم ـ وامپا گفت من آنوقت بتو گفتم که نقلی نیست تو هم چنین لباسی خواهی داشت ـ دختر گفت حق است شما هم چنین جوابی بمن دادید. اما قطعاً از برای تسلی خاطر من بود ـ وامپا با کمال کبر و غرور گفت نه ترزا من هیچوقت بتو وعده نداده ام که از عهدهٔ وفای او بر نیامده باشم. الان داخل غار شو و لباس را بپوش. همان لحظه وامپا درب غار را باز کرده و بترزا نمود یکجفت شمعی را که در طرفین آئینه می سوزد و تمام لباس و زینت هـای دختر کنت در پهلوی آئینه نهاده شده است

ترزا از وجد فریادی کشیده بدون آنکه بپرسد اینها از کجا آمده و بدون اینکه تشکری نماید بدرون غار دوید. همان لحظه وامپا سواری را دید که از راه نمایان شده و مثل اینست که راهرا نمی‌شناسد و بتردید باطراف نظر کرده و می آید فوراً درب غار را بسته و بکنار آمد. آن سوار هم چون اورا دید اسب را بطرف او رانده و از راه پرسید. وامپا راهرا باو نمود. اما چون در مسافت یکربع میل باز راه بچند شعبه منقسم میشد سوار از او خواهش کرد که وامپا تا آنجا باو همراهی نماید و چون راه را باو نمود بر گردد. پس وامپا بالاپوش خود را کنده و بر زمین

کند و تفنگ خود را بدوش گرفته و بجلو اسب مسافر افتاده و روانشد

بعد از چند دقیقه رسیدند بجائی که راه چند شعبه می شد وامپا ایستاده واهرا بمسافر نمود. مسافر از جیب چند قطعه پول سفید در آورده و باو تقدیم کرد وامپا دست عقب کشیده و نگرفت و گفت ما خدمتی از برای شما کردیم لکن او را نفروخته بودیم تا اجرت بگیریم ـ مسافر گفت در صورتیکه اجرت قبول نداری پس هدیهٔ از من قبول کن ـ وامپا گفت هدیه چیز دیگر است ـ مسافر دو قطعه مسکوك طلا بیرون آورد و گفت: این سکه و نیز است و چیز مقبولیست، اینرا بعنوان هدیه از من گرفته از برای نامزد خود یکجفت گوشواره بساز ـ وامپا نیز خنجر را از کمر کشیده و گفت شما هم اینرا از من یادگاری داشته باشید که منبت کاری باین خوبی کمتر خواهید دید. مسافر گرفته و گفت قبول کردم اما این خنجر بیشتر از آن می ارزد که من بشما دادم. پس در اینصورت من باید ممنون شما باشم

وامپا گفت از برای تاجری شاید اینطور باشد. اما از برای من که خودم اورا منبت کرده‌ام قیمتی ندارد ـ مسافر از او پرسید که اسم شما چه چیز است ـ جواب داد که لویجی وامپا. از شما چه چیز است؟ مسافر گفت مرا نام سند باد بحریست. فرانز از شنیدن این اسم بی اختیار بانگی زد و گفت سند باد بحری! ـ متر پاسترینی گفت آری اسمیکه مسافر بوامپا گفته بود چنین بود ـ آلبر این استعجاب فرانز را پرسید که از چه راه بود. اما فرانز جوابی نداد و بمتر پاسترینی گفت قصه را بگوئید ـ گفت باری وامپا از مسافر وداع کرده و برگشت. در دویست و سیصد قدمی غار بگوشش صدای فریادی رسید...

وامپا بسرعت برق بطرف غار دوید. دید شخصی ترزارا میبرد بطرف جنگل و مسافت کمی هم میانه او و جنگل مانده است. وامپا مسافت را ملاحظه کرد دید اقلا دویست قدم میانهٔ او و آن شخص فاصله است. و گمان ندارد که پیش از آنکه او داخل جنگل شود بتواند باو برسد. پس ایستاد و تفنگ را بطرف او راست کرده و بدقت پائید و انداخت. همان لحظه آن شخص برخود پیچیده و افتاد. و ترزا را هم در افتادن با خود برزمین افکند. اما ترزا فوراً برخاست لکن آنشخص در زمین ماند. اما ترزا ده قدم رفته زانوهایش لرزیده دوباره بر زمین افتاد. وامپا متوحش شده که مبادا گلوله او را هم مجروح کرده باشد بشتاب آمد دید چیزی نبوده است

محض ترس افتاده بود. چون وامپا از او مطمئن شد برگشت بطرف مقتول . و اورا شناخت که کوکومتو است . از آنروزی که ترزا را دیده بود عاشق او شده و قسم یاد کرده بود که هرنوع باشد او را بدست آورد . این بود که حال فرصتی کرده و او را تنها دیده و میخواست ببرد که تیر شست وامپا آرزو را در دلش گذاشت . وامپا بعداز آنکه قدری اورا ملاحظه کرد برگشت بطرف ترزا و باوگفت تو لباس عوض کردهٔ اکنون نوبه من است که لباس عوض نمایم . فی الواقع ترزا تمام لباس دخترکنت را در بر کرده بود .

وامپا جسد حرامی را گرفته برد بغار و خود نیز داخل شده ترزا را در بیرون گذاشت . اگر این وقت مسافر دیگری از آنجا میگذشت چیز غریبی میدید که دختری شبان گله میچراند با لباس حریر وکشمیر وگردن بند مروارید وگوشواره الماس و دکمه های زمرد و یاقوت . ربع ساعتی نکشید که وامپا از غار بیرون آمد . سر تا پا تبدیل لباس کرده و لباس کوکومتو را پوشید . لباس این حرامی نیز درجنس خودش کمتر از لباس ترزا نبود . ترزا که اورا با چنین لباسی فاخر دید بی اختیار فریادی زد . جوان فهمید که هیئت جدید او بر ترزا خوش آمد فلهذا تبسمی کرده و گفت اکنون تو راضی هستی که شریك حظ وسهیم بخت من باشی ـ ترزا با شادی تمام گفت آری البته که راضی هستم ـ وامپا گفت پس با من میآئی بهر جائی که بروم ـ گفت هرجائی که بروی همراه تو خواهم بود ـ گفت پس وقت نداریم الان دست مرا بگیر تا برویم ـ دختر بدون آنکه از او سؤال نماید که بکجا . دست اورا گرفته و رو بطرف جنگل روانه شدند .

تمام راههای جنگل و کوهستان را وامپا بلد بود . بعد از زمانی که قطع مسافت کردند رسیدند بجائی از جنگل که درختهای بسیار انبوه داشت . ناگاه شخصی از پشت درختی پیدا شده وتفنگ را بطرف وامپا راست کرده وگفت اگر قدمی پیشتر گذاشتی خواهم زد ـ وامپا دست را حرکت داده و گفت آیا شده است که گرگها در میانهٔ خودشان یکدیگر را بدرند ! قراول پرسید که تو چه کسی که چنین سخنی میگوئی ـ گفت من لوییژی وامپا شبان کنت سان فلیس هستم ـ گفت چه میخواهی گفت میخواهم با رفقای شما صحبتی نمایم که الان درمکان بیدرخت روکابیانک هستند قراول گفت در اینصورت پس با من بیا ، یا اینکه خود چون محل آنها را میدانی

پیش برو من از عقب میآیم . وامپا بتحقیر تبسمی از این احتیاط قراول کرده وپیش افتاده و با کمال متانت بدون آنکه احتیاطی نماید و بعقب بنگرد روانه شد . بعد از پنج دقیقه که رفتند قراول گفت بایستید .

وامپا و ترزا ایستادند . قراول سه بار چون کلاغ بانگ زد . بانك کلاغی از دور براو جواب داد ــ قراول گفت حال میتوانید بروید روانه شوید . آنها دوباره براه افتادند ۰ اما در هرقدمی از میان درختها برق لولهای تفنك را میدیدند و اعتنا نکرده میرفتند تا رسیدند بموضعی که تقریباً بقدر بیست نفری از حرامیان بیك جای گرد آمده بودند . قراول بآنها گفت این پسره شما را میطلبد و میگوید با شما مطلبی دارم . یکی از آنهـا که نایب کاپیتن بود گفت چه میخواهی برادر ــ وامپـا گفت میخواهم بشما بگویم که از صنعت شبانی و گله چرانی خسته شده ام ــ حرامی گفت فهمیدم آمدهٔ و میخواهی در میان ما باشی . چند نفري ازحرامیان که اورا شناختند از اطراف بانگ زدند که خوش آمدی خیرمقدم مهمان پذیر هستیم ــ وامپـا گفت لطف شما زیاد اما من ازبرای امر دیگری آمده ام ــ حرامیان بتعجب از او پرسیدند که پس از ما چه میخواهی که آمدهٔ ــ گفت از شما میخواهم که کاپیتن شمـا باشم . حرامیان یکمرتبه قهقهه زدند و آن نایب کاپیتن پرسید که تو چه کردهٔ که در خود لیاقت این رتبه را می بینی ــ گفت کاپیتن شما را کشته ام که اینك لباس اوست که در بر دارم و بعمارت کنت آتش زده ام تا لبـاس عروسی برای نامزدم که در بردارد بیاورم .

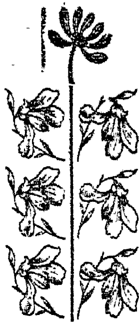
یکساعت بعد از آن وامپا را حرامیان بکاپیتانی قبول کردند . فرانز بآلبر گفت عزیزم حال درباره این مخدوم لویژی وامپا چه میفرمائید ؟ گفت میگویم که این افسانه است کـه در خارج وجود ندارد . متر پاستر ینی پرسید که جنابعالی چه میفرمائید ــ فرانز گفت تقریر مطالب ایشان طول دارد حالا بگو به بینم که وامپـا در همان شغل برقرار است . گفت آری بجسارتی که تا بامروز هیچ حرامی را نبوده است ــ فرانز گفت پس پولیس بالقطع نتوانسته اند از عهـده بر آیند ــ گفت چکنند پولیس بیچاره ۰ او با شبانان اطراف و ماهیگیران تیبر و قاچاقچیـان تمام سواحل رفیق و آشنا شده . پولیس او را در کوهستان میجوید٬ در روی رودخانه است . در رودخانه تعاقبش مینماید در وسط دریاست ــ گفت قرار و رفتارش نسبت بمسافرین

چطور است .

گفت بسیار ساده و مختصر برحسب مسافتی که تا شهر دارند ایشان را مهلت میدهد تا فرستاده و تنخواهی بیاورند و چون از موعد تخلف شد یکساعت هم بر او مهلت میدهند در سر دقیقه شصت از این ساعت اگر تنخواه نرسید آنوقت سر محبوس را با طپانچه متلاشی کرده یا خنجر را در دلش جای میدهند ـ فرانز روی بآلبر کرده و گفت هنوز مصمم هستید که بکولیزه از راه بیرون برویم ـ گفت اگر راه با صفا باشد البته . مقارن همین وقت درب باز شده وکالسکه‌چی ظاهر شده و گفت جنابعالی کالسکه حاضر است .

فرانز گفت بسیار خوب برویم بکولیزه ـ کالسکه چی پرسید که از بیرون برویم یا از کوچه ـ فرانز گفت نه از کوچه میرویم . آلبر برخاسته و سیگار سوم را روشن نموده وگفت عزیزم من شما را شجاعتر و دلیر تر ازاین میدانستم . پس هردو فرود آمده و سوار کالسکه شده و روانه گردیدند .





فصل سیزدهم

ظهور

فرانز راه دیگری پیدا کرده بود که از آنراه میرفت بهیچوجه از مقابل هیچکدام از خرابه‌ها قدیم نمیگذشتند . وهمان مقصودی هم که از راه بیرون رفتن داشت بعمل می آمد . یعنی کولیزه غفلتاً ظاهر میشد . بعلاوه تفرقه حواس هم ازبرای او دست نمیداد زیرا این قصد وامپا که بعضی نکاتش با سرگذشت خودش در مونت کریستو وفق میداد حواس اورا مشوش داشته بود . فلهذا متصل درخیابان بود و از خود سوآلها میکرد اما هنوز جوابی مسکت برخیالات و سؤالات خود نداده بود . و یك چیزی بعلاوه سند باد بحری را بخاطر او می‌آورد و آن دوستی بود که میانه ملاحها و راهزنان مشاهده کرده بود . و آنکه مترپاسترینی گفت که میانه دزد ها و قاچاقچیان مراوده هست اورا بخاطرآورد آن دونفر دزد کورس‌را که با عمله‌جات یاك دید که صرف غذا کردند . و دید که یاك آنها را بطرف کورس برد . و از آن اسمی که مترپاسترینی در اثنای قصه بیان کرد و با آنچه در مونت کریستو شنیده بود باو مدلل میکرد که سند باد بحری در هردو جا یکنفر است و این یکنفر هم با آنچه از تونس و غیره در اثنای صحبت میگفت بر فرانز معلوم داشت که این یکنفر چقدر قدرت دارد ومیدان او تا کجا وسعت دارد . باری هرقدر مؤثر بود این‌خیالات درباره فرانز بمحض دیدن کولیزه که رسیدند از نظر محو گردید . کالسکه در چند قدمی مزاسودانس ایستاد . کالسکه چی آمده درب کالسکه را باز کرد جوانان بیرون آمدند اما دیدند که یکنفر بلدی مثل اینکه از جوف ارض بیرون آمد و در برابر آنها متکون شد .

بلدی‌هم ازمنزل بیرون آمده بود . اکنون این جوانانرا دو بلد راهنمائی میکنند . واقعاً این فقره در روم محالست از برای مسافر که خود را بتواند از چنك بلد ها مستخلص سازد . بعلاوه بلدی که از ساعت ورود مسافر را صاحب شده و ازاو دست بردار نیست تا روزی که از روم قدم بخارج بگذارد . از برای هرموضعی و هر آثاری و هر خرابهٔ یکنفر بلدی مخصوص از برای مسافر بهم میرسد . پس بدیهی‌است که از برای کولیزه که اعظم ابنیه و آثار قدیمه روم است چطور میشود که بلدی بهم نرسد . یکی از دانشمندان درحق او چنین میگوید « منفیس بعد از این باهرام‌خود ننازد و عجایبات بابل را کسی نگوید . زیرا که تمام این آثار در نزد کولیزه محو و نابود میشود » فرانز و آلبر بهیچوجه سعی نکردند که خودرا از چنك بلدها خلاص نمایند زیرا که ممکن هم نبود . بعلت اینکه بلد تنها حق آنرا دارد که آثار قدیمه را با مشعل و چراغ بنماید . پس خود را دست و پای بسته بدست بلد سپردند .

اما چون فرانز این‌بار دهم بود که آمده واینجا را تماشا کرده بود وآلبر بار اول بود . فرانز بلد ها را همراه او کرد و خود رفت در سایهٔ ستونی نشسته در مهتاب تماشای کلیه منظر ومکان‌را مینمود . هنوز ربع ساعت نشده بود که در سایه ستون نشسته و بآلبر تماشا میکرد که با دونفر بلد و دو مشعل خرابها را میگردند و از سوراخی بسوراخی میدوند . ناگاه احساس نمود که ریگی از پله افتاد و صدای پائی بگوشش رسید و شخصی را دید که با کمال آرامی واحتیاط از پله های آنطرفی که رو بروی مکانی بود که فرانز نشسته بالا میرود . این جای عجب نبود زیرا ممکن بود چون مسافری که بلد را ترك کرده ومیخواهد خود تنها سیاحت نماید . اما این قسم احتیاط کردن و اینطور پا ها را باحتیاط گذاشتن کار مسافر نبود . و معلوم میشد که این شخص بخیال دیگری غیر از سیاحت باینجا آمده است . فرانز با کمال استادی خود را کشید درست بسایهٔ ستون بطوریکه محقق بود دیگر نمایان نمیشود . این شخص بالا پوشی در برداشت که از یکسمت دامن آنرا بدوش افکنده بود بقسمی که نصف صورت اورا پوشیده بود و از طرفی هم کلاه دامن دار وسیعی بسر نهاده بود که از بالا سایه افکنده و بقیه صورت اورا تاریك کرده وچیزی از صورتش نمایان نبود . چند دقیقه بود که آنشخص در آنجا بود و چنین مینمود که انتظاری دارد . ناگاه در بالای مرتبه بالا تر صدای خفیفی شنیده شد . و همان لحظه شخصی از بالا

نمودار شد که با کمال آهستگی خود را از پله ها پائین آورده و در پهلوی آنشخص نخستین ایستاد. و بلحن رومیان گفت. جنابعالی من شما را زیاد منتظر گذاشتم. معهذا غیر از دو سه دقیقه تأخیر نشده. تازه ساعت ده را زده است ـ آن دیگری گفت نه اینمنم که زودتر آمده ام ترا تقصیری درتأخیرنیست. و تعارفات لازم ندارم و اگر هم مرا زیاد منتظر میگذاشتید باز هم معلوم بود که علتی بهم رسیده که تأخیر نموده اید

گفت جنابعالی من الان از عمارت سنت‌آنژ می‌آیم. و بسیار برای ملاقات پیو زحمت کشیدم ـ گفت پیوکیست ـ گفت یکی‌از خدمه زندان است. که من باو اجرتی قرار داده‌ام که مرا اطلاع دهد از آنچه در عمارت پاپ واقع میشود ـ گفت خوبست عزیزم می بینم که تو شخص با احتیاطی هستی- گفت چه باید کرد جنابعالی شایدمنهم یکروزی مثل این بیچاره په پینو گرفتار شدم وبدام افتادم. آخر موشی را لازم دارم که رشته‌های دام را بجود و مرا خلاص‌نماید ـ گفت مختصراً چه خبر داری ـ گفت خبری که دارم اینست که بنا بر رسم معمول روم سه‌شنبه در اول افتتاح جشن دو نفر را بسیاست خواهند رسانید.

یکی از آنها انداروندولو نامی است که بیچاره کشیشی را که معلم و مربی او بوده کشته است. این خود قابل ترحم نیست، دیگری په پینو است ـ گفت چه باید کرد عزیزم تو نه چنان وحشتی میان مردم انداختهٔ و نه تنها درحوزهٔ حکومت پاپ بلکه در حکومتهای همجوار که شخص بتواند کاری نماید. آنها هم ناچارند از اینکه برای ترسانیدن تو یکی از کسان ترا بسیاست برسانند ـ گفت اما په پینوا از اشخاص دستهٔ من نیست، بیچاره شبانی است که گناه و تقصیرش همین است که برای ما آذوقه داده ـ گفت همینقدر که اورا بتو مربوط کرده‌است از برای تقصیراو کافی است و باز می بینی که در حق او رعایتی کرده اند و بجای اینکه سر او را با تخماق خورد نمایند. سیاستی که برای شخص تو مهیا است اگر بدست آئی حکم شده که او را با گیوتین سر ببرند. این عنایت گذشته از آنکه برای او لطفی است از برای تماشای مردم هم قسم دیگری است از سیاست که موجب تفریح خواهد شد ـ گفت اگر من بگذارم ـ گفت عزیزم می بینم که مهیای یك حرکتی مجنونانه هستی که بکنی.

گفت از برای خلاصی این بیچاره که مرا خدمت کرده از هیچ حرکتی مضایقه نخواهم داشت . و خود را نامرد ملاحظه نمیکنم که در حق او سکوت نمایم گفت چه خواهی کرد ؟ گفت بیست سی نفری در دور سیاستگاه میگذارم که چون اورا آوردند که سیاست نمایند یکمرتبه خنجر ها درکف بر مستحفظین حمله کرده و اورا از چنگ آنها خلاص خواهند کرد ـ آنشخص بالاپوشی گفت این عمل بنظر من اتفاقی میآید . شاید صورت بگیرد ، شاید صورت نگیرد . اما آنچه من تصور کرده‌ام مطمئن تر و بهتر است . گفت تصور جنابعالی چه چیز است بفرمائید ـ گفت اینکه ده هزار پیاستر میدهم بکسی که میدانم تا کاری کنند که سیاست اورا یکسال بتأخیر بیندازد . و در اثنای این یکسال هزار پیاستر هم میدهم بشخص دیگری که او را از محبس میگریزاند ـ گفت جنابعالی از نتیجه مطمئن هستید ـ گفت انشاء الله و این کلمه را بفرانسوی گفت . آنشخص نفهمید و دوباره پرسید که چه فرمودید ـ گفت میگویم که من تنها و باستعانت تنخواه بهتر از آن کار میکنم که تو با تمام کسانت و تمام خنجرها و تمام طپانچه ها و قرابینه ها که دارید ـ حالا بگذارید که من خود آنچه میتوانم بکنم ـ گفت بسیار خوب اما اگر شما نتوانستید ما باز حاضر هستیم ـ گفت هر قدریکه دلتان میخواهد حاضر باشید . اما من محققاً مرخصی اورا تحصیل خواهم کرد ـ گفت سه‌شنبه پس فرداست و فرصتی غیر ازفردا نداریم ، اینهم درنظر باشد ـ گفت روز ما ۲٤ ساعت است و هر ساعتی ٦۰ دقیقه و هر دقیقه ٦۰ ثانیه پس در ۸٦٤۰۰ ثانیه بسی کارها میشود کرد ـ گفت جنابعالی اگر شما موفق شدید ما از کجا بدانیم ـ گفت سهل است بشما اطلاع دادن . زیرا من سه پنجره آخرین قهوه خانه روسپولی را کرایه کرده ام پس اگر خلاصی اورا تحصیل نمودم میدهم بآن دو پنجره دو طرف پارچه زردی پرده میکشند و پنجره وسط را پارچه سفیدی خواهد بود با نشان صلیبی برنگ سرخ

گفت بسیار خوب . حال بفرمائید که بتوسط چه کسی حکم خلاصی اورا خواهید بپای سیاستگاه فرستاد ـ گفت یکی از کسان خود را پیش من بفرست تا من حکم را باو بدهم که او تغییر لباس کرده و لباس توبه کاران بپوشد و حکم را تا بپای سیاستگاه میبرد و بجهت لباس او کسی اورا منع نمیشود . و حکمرا بجلاد میرساند و اورا خلاص میکند . اما شما قبل از وقت باین بیچاره بهپینو اطلاع

بدهید تا مطمئن شود و از واهمه نمیرد و از ترس دیوانه نشود که مخارج ما بهدر برود ـ آنشخص گفت جنابعالی میدانید که من چقدر بشما اخلاص و بندگی دارم ـ گفت امیدوارم که چنین باشد ـ گفت حال میگویم که اگر این بیچاره را خلاص فرمودید بعد از این بالمره مطیع ومنقاد شما خواهد بود ـ گفت حال آنچه میگوئی درنظر داشته باش شاید یکروزی هم مرا بتو احتیاج افتد چنانکه امروز ترا بمن است . آنوقت اینعهد را که الان با من میکنی بخاطر تو خواهم آورد ـ گفت چنین باشد جنابعالی من هم در هنگام لزوم هرجای دنیا باشید وبمن اطلاع بدهید ازبرای خدمتگذاری حاضر خواهم بود . . . گفت ساکت باش که صدائی شنیده شد.

گفت اینها مسافرین هستند که کولیزه را تماشا میکنند ـ گفت بهرصورت لازم نیست ما را یکجای به بینند : و ممکن است که این بلد های نا درست ترا بشناسند . باوجودیکه از این آشنائی که داریم من کمال خوشحالی را دارم . اما نمیخواهم مردم بفهمند که میانهٔ ماآشنائی‌هست ـ گفت اگر خلاصی را تحصیل گردید گفت پنجرهٔ وسط علامت صلیب سرخ خواهدداشت ـ گفت اگر تحصیل نکردید ـ گفت هر سه پنجره زرد خواهد داشت بی تفاوت ـ گفت آنوقت چه باید کرد ـ گفت آنوقت شما دانید و خنجر خودتان من شمارا مأذون نمودم و خودم هم تماشا خواهم کرد . گفت خدا نگهدار جنابعالی . من از شما مطمئن شدم و شما هم بمن مطمئن خواهید بود . بعد از این کلام هر دو از هم جدا شدند و هرکدام از طرفی رفتند

مقارن همین وقت صدای آلبر بگوش فرانز رسید که او را صدا میکرد . اما فرانز جواب نداد وصبر کرد تا آن دوشخص ازآنمحل دورشوند . زیرا نمیخواست آنها بفهمند که کسی در آنحوالی صحبت آنهارا بالتمام شنیدهاست اگرچه صورتشانرا ندیده . بعد از آنکه درست مطمئن‌شد که دیگر کسی درآنحوالی نیست از سایهٔ ستون بیرون آمده و بطرف آلبر رفت و با هم سوار شده و بمنزل مراجعت کردند . از این دوشخص یکی بکلی برفرانز مجهول بود یعنی این بار اول بودکه اورا دید . اما دومی اینطور نبود زیرا که صدای او بگوشش از همان کلمه اول آشنا آمده و شناخت که همان میزبان مونت کریستواست ومحققاً خود سندباد بحری است . اگر این ملاقات در موقعی غیر از اینموقع بود لامحاله فرانز خودرا باو ظاهرساخته و با هم دیداری

تازه میکردند ـ اما اینموقع مناسبتی نداشت و این صحبتی که شنید خوب نبود باو معلوم دارد که او شنیده است وقطع داشت که اورا خوش نمیآید. فلهذا اورا گذاشت تا رفت . اما با خود عهد نمود که در موقع دیگر اگر اتفاق ملاقاتی افتاد اورا نگذارد که ازدست در رود . آنشب فرانز را خواب نبرد ومتصل خیالات مختلفه اورا مشغول و بیدار داشت و همواره نتیجه این خیالات این بود که میزبان غار مونت کریستو و شخص مجهول کولیزه یکی است

درآخر شب اورا خواب برد وبسیار دیر ازخواب برخاست . آلبر فرستاده بود و در تیاتر آرژانتینا ' حجره کرایه کرده بود. فرانز قدری کاغذ نویسی داشت آنروز را تمام کالسکه را بآلبر تفویض نمود . درساعت پنج آلبر بمنزل برگشت و تمام کاغذ های سفارشی که درتمام شب نشینیها از او وعده گرفته بودند در دست داشت . وتمام شهر روم را سیاحت کرده بود. از برای آلبر اینقدر زمان از برای اینهمه کار کافی بود. فرصت اورا هم کرده بود که از بازیئی که در تیاتر بمیان خواهد آمد پرسیده بود که پاریزینانا اسم داشت . و بازیگرهـئی که داخل بازی خواهند شد نیز اسم پرسیده بود : کوزلی و موریانی و لا اسپش نام داشتند معلوم شد که این جوانان خوشبخت بوده اند . زیرا که این بازی و این بازیگران از بهترین و مشهور ترین بازیهای ایتالیـا بود . اما آلبر از بخت خود راضی نبود زیرا در این چهـار ماه که ایتالیـا را سیاحت میکرد. هیچیك سرگذشتی از برای او بهم نرسیده که قابل ذکر باشد. و از این فقره دلخور بود و از روی دلخوری بعضی وقت بطریق شوخی اظهـار میکرد .

واقعاً این جوان وقتیکه از پاریس بیرون می آمد یقین داشت که مراجعت نخواهد کرد لا اینکه هزار قسم قصه ها و سرگذشت ها همراه خواهد آورد که مدتها با رفقا وجوانان صحبتها خواهد نمود. اما افسوس که برخلاف معمول کنتسهای خوشگل ژنوز و فلورانتین و ناپولیتین همه چنان سخت بمعشوقه های خود چسبیده بودند که اعتنائی بآلبر نکردند . و مشارالیه یقین نمود که خانمهای این کشور بر خانمهای فرانسوی ترجیح دارند از این جهت که اینها در بیوفائی خودشـان نهایت وفاداری را دارند . یعنی نسبت بشوهرهای خود اگر چه بیوفائی دارند اما هرگز نسبت بمعشوق بیوفائی ندارند و نمیکنند .

اینکه میگوئیم نه اینست که در ایتالیا استثنائی براین حکم نیست . ایتالیا هم مثل سایر جاها استثنای خودرا از حکم عمومی دارد . با وجود این آلبر نه تنها جوانی خوشگل وظریف بود بلکه صاحب عقل وهوش و دارندهٔ اطلاعات بود بعلاوه ویکونت بود اگرچه از نجابت تازه و نو رسیده . اما در صورتیکه نقادی در این باب نبود دیگر چه فرقی داشت که این نجابت ازتاریخ ۱۳۹۹ باشد یا از تاریخ ۱۸۱۵ گذشته از همه اینها سالی ۵۰۰۰۰ لیور سود و مداخل داشت که همین یکفقره از برای او کافی ومستغنی ازسایر تفصیلات بود . پس از این از برای آلبر بسیار گران بود که در این مدت چهارماه هیچ خانمی با نظر التفاتی باو نظر نکرد . لکن امیدوار بود که در روم درایام کارناوال تلافی مافات را نماید . زیرا در کارناوال یکنوع آزادی و خودسری در میان مردم هست که در سایر اوقات بهم نمیرسد . و هرخانمی که موقر و با متانت تر از آن نباشد در ایام کارناوال اقلایك مختصرجلافتی میکند . پس چون کارناوال پس فردا افتتاح می‌شد ازبرای آلبرعنوان ومقدمه لازم بود که پیش از وقت تدارك کرده باشد . پس بهمین خیال بود که آلبر حجره بسیار ممتازی در تیاتر کرایه کرده وبرای رفتن بآنجا آرایشی کامل بخود داد . وابداً ملتفت بازی نبود وتمام هم خود را صرف دیدن خانمهای خوشگل کرده بود . لکن هرقدر تماشا میکرد از طرف خانمها هیچ نظری بطرف او نمیشد .

فی‌الواقع تمام بخود مشغول بودند و هرکدام صحبتی میکردند غالباً متعلق بر کارناوال بودکه پس‌فردا شروع می‌شد ، وهیچکسی نه بر بازی و نه بربازیگر مطلقاً ملتفت نبودند . الا درمواقع خاص که لمحهٔ بآنسمت توجه میکردند برای تحسین کردن و آفرین گفتن ودست زدن و غیره که از تکالیف تیاتر است . بعد از اجرای این رسم باز فوراً هرکسی برمیگشت بصحبت خودش . باری در آخر پردهٔ اول یکی از حجرها که تا آنوقت خالی بود درش باز شده و خانمی داخل شد . فرانز اورا در پاریس دیده بود واکنون هم درآنجا دوستی داشت پس از دیدن دراینجا تعجب کرد و از حرکتی که نمود . آلبر از او پرسید که مگر این خانم را می‌شناسید ــ گفت آری . چطور بنظرت می آید ؟ ــ گفت بسیار خوب و دلکش و دلاویز با گیسوان بسیار مقبول . فرانسوی است ؟ گفت نه از اهل ونیز است ــ گفت چه اسم دارد ؟ ــ گفت کونتس ژ . . . گفت اوه ! اسماً شناختم . از قراریکه شنیده ام بسیار صاحب کمالست . وقتی بخاطر میآورم که در پاریس بایستی مرا باو عرضه نمایند در مجلس بال آخرین

مادام دوبلفور که او نیز درآنجا بود . ومن اهمال کردم . حال بسیار متأسف وپشیمان میشوم ـ فرانز گفت میل داری تلافی این خطائی که کرده نمایم ـ پرسید که بچه قسم . مگر شما آنقدرها آشنائی دارید که بتوانید مرا بحجره او برده عرضه نمائید ـ گفت دو سه باری فرصت صحبت با او کرده‌ام . و همینقدر کافیست که شما را برده و عرضه دارم . در همین وقت چشم کونتس بفرانز افتاده وبا دست تعارفی نمود . فرانز نیز با آلبر تعظیمی با کمال احترام کرد ـ آلبر گفت نه بدنیست میبینم که خصوصیت با هم دارید ـ فرانز گفت همین است که اشتباه میکنید . و از اینجاست که ما فرانسویها هزار گونه حرکات بی قاعده می نمائیم وخانمهای ایتالیا و اسپانیا را قیاس بخانمهای خود کرده دوستی ظاهریرا خصوصیت دیگر تصور کرده و خود را گم نموده ومرتکب اموراتی میشویم که سزاوار نبوده است . من همینقدر است که با او شناسائی دارم ـ گفت شناسائی قلبی ؟ گفت نه شناسائی عقلی وصحبتی ـ گفت درچه موقعی ؟ گفت در موقع تفرج در کولیزه . همچنانکه با تو نمودیم ـ گفت در روشنائی مهتاب گفت آری ـ گفت تنها ـ گفت تقریباً ـ گفت از چه چیزها صحبت نمودید ـ گفت از مرده‌ها ـ گفت واقعاً صحبت بسیار مفرحی بوده است . من بشما قول میدهم که اگر روزی چنین فرصتی از برای من دست بدهد تمام از زنده‌ها صحبت میکنم ـ گفت شاید بی قاعده باشد ـ گفت عجالتاً چنانکه وعده کردید مرا بایشان عرضه خواهید نمود ؟ ـ گفت فی‌الفور که پرده افتاد ـ گفت این پردهٔ اول چقدرطولانیست گفت آخرش را گوش بده که بسیار خوب است و کوزلی هم چقدر خوب میخواند . قدریهم گوش دادند تا اینکه پرده افتاد . آلبر فوراً برخاسته و دستی بسر و زلف کشیده و بدستمال گردن وارسی نموده بفرانز گفت حاضرم . اما فرانز بکونتس نظر کرده و میخواست اجازه بگیرد که کونتس اشاره کرد بیا . پس بی تأخیر روان گردید با آلبر رسیدند بحجرهٔ شماره چهار که حجره کونتس بود درب حجره را آهسته زدند جوانکی که در پهلوی کونتس نشسته بود برخاسته وجای خود را بنا بر قانون ایتالیا تقدیم کرد بر مهمانان تازه رسیده که او هم باید تقدیم نماید برمهمانان دیگری اگر بیاید ـ فرانز آلبر را بر کونتس عرضه نمود مانند یکی ازجوانان ممتاز و منتخب در مجالس و صاحب هوش . فی الواقع هم آلبر چنین بود . باز فرانز گفت چون

آلبر زیاد متأسف بود که چرا فرصت را در پاریس از دست داده و بمادام کونتس عرضه نشده . اینجا مرا باین کار واداشت که این جسارت را من نمودم ــ کونتس در جواب سلامی دلنوازانه بآلبر کرده و دستی بفرانز داد

آلبر برحسب تکلیف کونتس در پیش نشسته و فرانز درعقب نشست . آلبر عنوان صحبتی کرده و با کونتس مشغول صحبت شدند . اما فرانز دوربین دوچشم را گرفته ومشغول تفحص حجرات و اطراف تیاتر گردید . در یکی از حجرات خانمی را دید که بسیار خوشگل لباس یونانی در بردارد واین لباس را چنان پوشیده‌است که معلوم است این لباس اصلی و وطنی خودش است و عاریه نیست ، در پشت سر او در سایه شخصی ایستاده بود که ممکن نبود صورت او را دید و تشخیص‌داد ، فرانز صحبت آلبر و کونتس را قطع کرده و از کونتس پرسید که این یونانی را می‌شناسید گفت نه نمی‌شناسم . اما اینقدر میدانم که از یکماه باینطرف که تیاتر شروع شده در هر مجلس تیاتر حاضر بوده است . گاهی با همین شخصی که الان در پشت سر ایستاده . وگاهی تنها با یکنفر غلامی سیاه آمده است ــ فرانز پرسید که چطور بنظر شما می آمد کونتس ؟ ــ گفت بی نهایت خوشگل . پس از آن فرانز و کونتس تبسمی بهمدیگر کردند ، کونتس دوباره مشغول صحبت با آلبر شد

فرانز نیز با دوربین مشغول تماشا گردید . اینوقت پرده بالا رفت ومجلس رقصی بسیارخوب بمیان آمد . اما فرانز بهیچوجه دختر یونانی‌را از نظر ترك نمیکرد واین دختره نیزچنان مشغول تماشای مجلس‌رقص بود که بهیچ سمتی توجه نداشت و آنشخص که همراه اوبود مطلقاً ملتفت مجلس رقص نبود . باوجود اینهمه صدا های موزیك چنان مینمود که خواب مفصلی کرده وکاملاخوابیده است . رقص تمام شد و پرده افتاد . و صدای تحسین از تمام حضار بلند گردید . دختره اینوقت بطرف آن شخص برگشته وچیزی گفت و اوهم چیزی جواب داد . اما هیچ از سایه بیرون نیامد و صورتش را فرانز نتوانست به بیند

پرده باز بالا رفت فرانز لحظه ترك تماشای یونانی را کرده و متوجه طرف بازیگران گردید . و این مجلس بسیار خوبی بود . فرانز این مجلس را دوبار دیده بود و بسیار پسندیده بود ، این بار نیز بدقت گوش میداد در موضعی که همه بنای تحسین و آفرین گذاشتند . و فرانز نیز دستی بلند کرده بود که بزند و دهانی گشوده

بود که آفرین گوید ناگاه دستش همچنان در هوا مانده و دهانش همچنان باز ماند . زیرا که همین وقت آن شخصی که در پهلوی دختر یونانی بود برخاسته و پیش آمده و بالمره در روشنائی نمایان بود . فرانز اورا شناخت که همان میزبان جزیرهٔ مونت کریستو است که دیشب هم در کولیزه اگر چه صورتش را ندید اما از لحن صدایش یقین کرده بود که اوست . دیگر جای شبهه از برای فرانز نماند که مشارالیه در روم اقامت دارد . گویا این ظهور ناگهانی تغییر غریبی در سیمای فرانز کرده بود که کونتس نگاهی باو کرده و قهقهه زده و پرسید که اورا چه میشود ــ فرانز گفت مادام کونتس تاکنون از شما میپرسیدم این دختر یونانی را میشناسید . حال میپرسم که آیا این شخص را که شاید شوهر او باشد میشناسید ــ گفت نه او را هم نمیشناسم ــ گفت هیچ بدقت اورا ملاحظه کردهاید ــ کونتس گفت این سئوال بالمره سئوال فرانسوی بود . میدانید که ما ایتالیائیها از برای ما مردی موجود نیست غیر از آنکه او را دوست داریم ــ فرانز گفت حق است کونتس دوربین را از آلبر گرفته و بچشم نهاده و نظری کرد و گفت چنان بنظر من میآید که این یکی از خفتگان خاک است که تازه بیدار شده و باجازه گورکن قبر را شکافته از مقبره بیرون آمده است . زیرا بی اندازه زرد رنگ است .

فرانز گفت همواره همین صورت را دارد ــ کونتس گفت پس شما او را می شناسید . این باز من باید از شما بپرسم که این چه کسی است ــ گفت گمان میکنم که او را دیده باشم و حال دوباره میبینم ــ کونتس حرکتی بشانه خود داد و گفت فی الواقع چنین صورتی را شخص یکمرتبه دیده باشد هرگز فراموش نمیکند ــ فرانز پرسید که چه تصور میکنید دربارهٔ این شخص ؟ ــ گفت تصور میکنم که این بعینه و شخصه لورد رتون است که از آن دنیا مراجعت کرده است ــ این اندازه کونتس اثر دیگری در فرانز کرد . زیرا که اگر بوجود وامپیر معتقد بود این موقع آن بود که اعتقاد میکرد که این وامپیر است (مترجم گوید وامپیر که در اینجا گفته میشود در عقاید باطله اهل فرنگستان عبارت از مرده ایست که بعضی از شبها از قبر بیرون آمده و هرجا زنده خفته یافت خون اورا میمکد باندازه که او را هلاک میکند)

فرانز یکمرتبه از جای برخاسته و گفت باید بفهمم که این چه کسی است ــ کونتس گفت نه نمیگذارم بجهة اینکه من میخواهم که تو مرا بمنزل همراهی نمائی

فرانز آهسته آهسته بگوش کونتس گفت واقعاً وحشت کردید ـ گفت گوش کنید .
بیرون بمن سوگند یاد کرد که اعتقاد بوامپیر دارد . او صورت و سیمای وامپیر را
بمن بیان کرده است ' این بعینه همان صورت وسیمارا دارد . این مویهای سیاه ، این
چشمهان درشت و درخشنده بدرخشندگی غریبی و این زردی بی اندازه . بعلاوه ببین
این زنی هم که همراه آورده مثل سایر زنها نیست . قطعاً او هم یك جادوگری است
چون خود او ! خواهش دارم که نروید ' فردا خود دانید بقدریکه دلتان میخواهد
اورا تفحص نمائید . امشب من شما را دارم و نمیگذارم که بروید ـ فرانز مجدداً
اصرار در رفتن نمود .

کونتس ازجای برخاست و گفت من تا آخر مجلس نمیتوانم بمانم . جمعی
در خانهٔ من مهمان هستند ' اکنون من میروم به بینم آداب دانی شما اقتضا میکند که
مرا همراهی نکنید ؟ جوابی از برای اینکلام نبود الا اینکه فرانز کلاه برسر نهاده
و درب را باز کرده و دست خودرا پیش برد که کونتس گرفت . کونتس فی‌الحقیقة
زیاد مضطرب شده بود ' فرانز را نیز این عقاید باطله عامیانه مؤثر شده بود او هم
خالی از اضطراب نبود . و علت این در اضطراب در کونتس از طریق احساس و در
فرانز از راه تذکر بود علاوه بر آنچه در سابق دیده بود . فرانز کونتس را دید که
فی‌الواقع وقتی بکالسکه داخل میشد میلرزید . پس کونتس را تا خانه خودش برد و
کسی منتظر او نبود . فرانز ملامتش کرد ـ کونتس گفت فی‌الواقع صورت این‌شخص
مرا بالمره ازخود برد . حال مرا تنها بگذار که محتاج به تنها بودن هستم ـ فرانز
خواست خنده نماید ـ کونتس گفت مخند . بعلاوه می بینم که هیچ میل خنده هم
نداری . حال با من یکچیزی را شرط کن ـ گفت چه چیز را ـ گفت شرط میکنی
که آنچه بگویم قبول نمائی ـ گفت آنچه بگوئی قبول دارم الا اینکه نگوئید که از
تفحص این شخص دست بردار که قبول نخواهم کرد . جهتی دارد که میخواهم بفهمم
این کیست و از کجا آمده و بکجا میرود ـ کونتس گفت از کجا آمده نمیدانم ' لکن
بکجا خواهد رفت محققاً میدانم که یکسر بجهنم خواهد رفت ـ فرانز گفت حال
بفرمائید شرط چه بود ـ گفت شرط این بود که یکسر بمنزل خود بروید و امشب را
پی این شخص نروید . زیرا یك نوع نسبتی میانه آنکه او را همراه بود با آنکه
میخواهید اورا پیدا نمائید طبعاً موجوداست ' امشب با من همراه بوده‌اید . نمیخواهم

او را ملاقات نمائید زیرا که میترسم بوی مرا از تو بشنود و بسر وقت من بیاید. فردا اگر خواسته باشید بتفحص او بروید. اما هرگز اورا بمن عرضه مدارید. اگر میل ندارید که مرا از وحشت بکشید، حال بروید و باستراحت بخوابید. اما من یقین دارم که نخواهم خوابید.

بعد از این کلام کونتس از او خدا حافظی کرده و رفت. وفرانز را مردد گذاشت که نفهمید آیا فی‌الواقع وحشتی کرده بود یا اورا سربسر میگذاشت و خیال شوخی داشت. چون بمنزل رسید آلبر را دید که در روی نیم تختی دراز کشیده و مشغول کشیدن سیگار است. چون فرانز را دید گفت چه زود برگشتید؟ من امشب منتظر شما نبودم و گمان داشتم که فردا خواهید برگشت ـ فرانز گفت عزیزم زیاد خوشحال شدم از اینکه موقعی بدست آمد که این فقره را بشما بگویم که شما خیال و تصور بی‌مأخذ و بی اصلی درباره زنهای ایتالیا کرده‌اید که بهیچوجه مطابق تصور شما نیستند. من گمان میکردم که این عدم موافقت در معاشقات شما از روزی که باینطرف آمده‌اید شما را از حقیقت مطلع کرده است و فهمیده‌اید که زنان ایتالیائی قسم هستند. حال می‌بینم که باز بهمان تصورات قدیمه خود باقی هستید ـ گفت چکنم عزیزم. این زنان شیطان صفت شخص را متحیر میگذارند: دست بشما میدهند، دست شما را می فشرند و با شما تا خانهٔ خود میروند. وغیر از حرکاتی که رم آنها از برای بدنام کردن زنی از اهل پاریس کافی است

گفت همین دلالت میکند بر اینکه آنها چیزی در دل ندارند و بی خیال هستند. درباب کونتس تو خود دیدی که فی‌الواقع ترسیده بود ـ آلبر گفت ترسیده بود؟ از چه؟ از این شخص معقولی که در برابر ما با آن دختر یونانی نشسته بود؟ من در وقت بیرون آمدن عمداً خودرا بآنها مصادف کردم. این شخص معقول ومؤدب بود. نفهمیدم از کجا این خیال بذهن شما آمد که این از مسافرین دنیای دیگر است. راست است که قدری زردی رخسار زیاد دارد. اما اینهم معلوم است که زردی علامت امتیاز نیست ـ فرانز تبسمی کرد که دید آلبر بعش نمیآید که زرد باشد ـ فرانز گفت آری بمن محقق بود که تصور کونتس درباره اینشخص باطل و بی اصل بود. حال در پیش تو اینشخص سخنی گفت. و هیچ از کلماتش چیزی شنیدی؟

گفت آری حرف زد اما بزبان رومانی تکلم نمود . من از چند کلمهٔ یونانی که داخل داشت فهمیدم که اهل رومانی است ، اینرا هم میدانید که من وقتی درمدرسه بودم یونانی را خوب میدانستم ـ فرانز گفت پس شنیدی برومانی تکلم کرد ـ گفت آری ـ گفت بلا شبهه خودش است ـ آلبر پرسید چه گفتید ـ گفت هیچ . حالا چکار میکردید ـ گفت اختراعی میکردم ـ گفت چه اختراع ؟ ـ گفت بر شما معلوم شد که از برای ما کالشی دست نخواهد داد ـ گفت آری زیرا که بقدری که ممکن بود سعی نمودیم و نشد ـ آلبر گفت بسیار خوب من یك خیال غریبی کرده ام ـ فرانز بآلبر نظری کرد مثل کسی که چندان اعتمادی باختراعات او ندارد ـ آلبر گفت عزیزم شما نظری بمن کردید که محتاج ببعضی توضیحات و بعضی معذرتها است ـ فرانز گفت من حاضرم که توضیح و معذرت تقدیم نمایم اگر فی‌الواقع اختراع شما اختراعی عاقلانه باشد ـ گفت گوش بدهید . کالش که ممکن نشد ، اما عراده ممکن است اسب که ممکن نشد گاو که ممکن است . عرابه تحصیل میکنیم و اورا زینت میدهیم و خود را چون دروگران زمان قدیم میسازیم . و اگر کونتس هم میل داشت اوهم تبدیل لباس کرده با ما همراهی میکرد دیگر نقصی نداشتیم ـ گفت این بار واقعاً خیالات خوب است و عیبی ندارد ، حال این مطلب را بکسی بیان کرده اید ـ گفت بصاحب مهمانخانه گفته‌ام . یعنی از او پرسیدم که عراده وگاو ممکن است که بتوانیم تحصیل نمائیم ، گفت ممکن است . خواستم شاخهای گاوها را هم بدهم تذهیب نماید گفت این اقلا سه روزکار دارد . پس از این فقره صرف نظر کردیم .

در این وقت درب باز شد و متر پاستر پنی داخل گردید . آلبر پرسید گاو و عرابه پیدا کردی ـ گفت بهتر از آن هم پیدا کرده ـ فرانز پرسید چه یافتهٔ ـ گفت میدانید که جناب کنت دمونت کریستو در همین مهمانخانه منزل دارد ـ آلبر گفت باید چنین باشد که از دولت اوست که ما باین خوبی و پاکیزگی منزل داریم !! گفت بهرصورت جناب مشارالیه شنیده بود که شما آنچه سعی کرده اید کالشی پیدا نکرده و پنجره هم نتوانسته‌اید کرایه نمائید . فلهذا کالش خودرا بشما تقدیم مینماید بعلاوه دو پنجره در عمارت روسپولی . آلبر و فرانز بهمدیگر نظری کردند ـ آلبر گفت آیا جایز است که ما تقدیمی این شخصی را که نمی‌شناسیم قبول نمائیم ؟ ـ فرانز پرسید که این کنت دمونت کریستو چه کسی است ؟ گفت شخص بسیار عظیم الشأنی

و بی اندازه دولتمندی است

فرانز گفت اگر امر چنین است که میگوید پس لازم بود که این کنت بما این تقدیم را بوجه دیگر عرضه میداشت مثلاچیزی بما مینوشت یا . . . در اینوقت درب را زدند . فرانز گفت داخل شو ' یکنفر ملازمی که با کمال تنقیح لباس پوشیده بود درآستانه اطاق ظاهر شده و ایستاد . و دوکارتی بمترپاسترینیداد وگفت ازجانب جناب جلالتمدار کنت دمونت کریستو . بمسیو فرانز دپنیای وویکونت آلبر دمورسرف مسیو کنت از ایشان خواهشمند هستندکه بعنوان همسایگی وهمجواری اگرمرخص مینمائید . فردا در چه ساعت ممکن است آمده ایشان را ملاقات نمایند .

آلبر بفرانز گفت بجان خودت که دیگر محل اعتراض و ایرادی نماند ـ فرانز گفت بخدمت کنت عرض نمائید که ما خود اول بخدمت شما میرسیم . ملازم رفت . آلبر گفت اینست کار حسابی وبا قاعده واقعاً این کنت شما مترپاسترینی شخص قاعده دانی بوده است ـ گفت در اینصورت معلوم است که تقدیم ایشانرا قبول میکنید گفت آری قبول میکنم . اما اقرار میکنم که خیال عرابه ما هم بد خیالی نبوده اگر دو پنجره در روسپولی ضمیمه نداشت من عرابه را بر کالسکه ترجیح داده و تقدیم را رد میکردم . تو چه میگوئی فرانز ؟ گفت منهم همینطور میگویم که این پنجره های عمارت روسپولی بودکه مرا بقبول واداشت . فی الواقع ایندو پنجره درعمارت روسپولی بخاطر فرانز آورد صحبتی را که در کولیزه شنیده بود . در باب مرخصی گرفتن ازبرای آن مقصری که بایستی بسیاست برسد . پس اگر آنشخص با این شخص تیاتر یکی بوده است . اورا دیگر بیحرف خواهد شناخت . پس فرانز آنشب را با این خیال گذرانید و در ساعت هشت صبح بیدار شد . آلبر چون خیالی نداشت هنوز بیدار نشده بود . فرانز مترپاسترینی را طلبید وازاو پرسید که امروز دو سیاستی اجرا خواهند کرد ؟ گفت چرا . اما اگر ازبرای اینست که پنجره ازبرای شما پیدا نمایم ممکن نیست

گفت نه هنوز خیالی نداشته ام اما میخواهم تفصیلی در این باب بدانم پرسید از چه نوع ـ گفت از این نوع که سیاست دربارهٔ چند نفر است وگناه آنها چه چیزاست وچه قسم آنها را سیاست میکنند ـ گفت درهمین موقع آوردند که الان تاولتی ازبرای من آورده بودند ـ گفت تاولت چه باشد ؟ ـ گفت تاولت عبارت از صفحهٔ است که دریکروز قبل از سیاست گوشه های دیوارها میگذارند و در روی او

اسامی مقصرین وعلت سیاست ونوع اورا در روی آنها می نویسند . و این از برای این است که مؤمنین درحق آنها دعا نمایند که خداوند برآنها توبه درست و ایمان صالح نصیب نمایند .

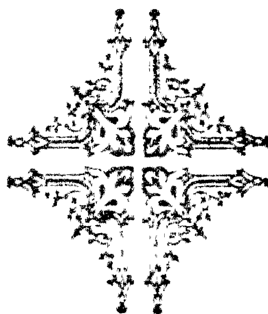
فرانز پرسید که این تاولت را برای توهم از برای این آورده اند که درحق آنها دعا نمائی ؟ گفت نه چنانعالی . این برای اینست که اگر یکی از مسافرین من خواسته باشد تماشائی نماید قبل از وقت مطلع باشد ـ گفت خوب حال یکی ازآنها را میخواهم بخوانم ـ مترپاسترینی یکی از آنها را بفرانز داد که چنین نوشته بود « برهمه اطلاع داده میشود که روز سهشنبه ۲۲ فوریه اولین روز کارناوال . برحسب حکم عدالتخانه روتا در میدان پوپولو بسیاست خواهند رسید . اول آندراروندولو نام که کشیش محترمی را کشته است و دوم پهپینو نام که یاری کرده‌است بحرامی معروف لویژی وامپا و تبعهٔ او ، اولی را بسر با تخماق کوبیده میشود ، دومی را سر بریده خواهد شد . مؤمنین را استدعا می‌شود از خداوند بخواهند که بر این دو بدبخت توبهٔ صحیح و ایمان درست نصیب شود »

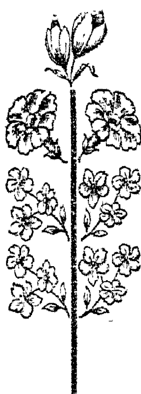
این بعینه همان بود که فرانز در خرابهٔ کولیزه شنیده بود . پس ظن غالب اینست آنشخص که فرانز نمیشناخت وامپا بوده است . و آندیگری سند باد بحری که در روم نیز چنانکه در تونیس وغیره بهمان شیوهٔ خود که فیلانتروفی (یعنی طایفهٔ خیرخواه بشر) است رفتار مینماید . اینوقت آلبر هم از خواب بیدار شده و لباس پوشید وآمد ـ فرانزازمترپاسترینی پرسید که ما حاضریم ،آیاکنت دمونت کریستوهم حاضر باشد ـ گفت محققاً زیرا مشارالیه عادت بصبح‌خیزي دارد ، حال‌قطعاً دوساعت بیشتراست که بیدارشده ـ گفت حال یقین‌داری عیبی ندارد که ما بآنجا برویم ـ گفت ابداً ـ گفت پس آلبر برویم همسایه خودرا ازین مهربانی که در حق ما کرده است تشکر نمائیم .

صاحب مهمانخانه پیش‌افتاد وآنها هم ازعقب روان شدند . مشارالیه دربی را کوبید ملازمی آمده دربرا گشود ـ صاحب مهمانخانه آنهارا معرفی کرد . ملازم تعظیمی نمود و اشاره کرد که داخل شوند . آنها از دو اطاق با تجملی گذشتند که گمان نداشتند نظیر آنرا در این مهمانخانه ببینند . بعد از آن رسیدند بتالاری که با زینت و تجملات بسیار بود . فرشهای ترکی وصندلیها و میزهای اعلا . وصورتهای

ممتاز کار استاد . و دسته های اسلحه از دیوارها آویخته . و پرده هـای دیبا در جلو درب ها افکنده شده ملازم که همراه بود گفت اگر میل داشته باشید اینجـا توقف بفرمائید تا بروم و کنت را اطلاع بدهم . و رفت . چون ملازم در را باز کرد که برود صدای تاری تا گوش آنهـا رسید . اما چون دربرا بست این صدا بریده گردید یعنی بتالار نرسید مگر همان یك لمحه . فرانز و آلبر با هم مبادلهٔ نظری کردند بعداز آن مشغول شدند بملاحظه اثاث‌البیت و صورتها و اسلحه و تمام آنچه را میدیدند در نظر ثانوی بهتر ملحوظ میشد تا در نظر اول

فرانز از آلبر پرسید دراینها چه میگوئید ـ گفت میگویم که این همسایه ما یا یکی از صرافان معتبر اسپانیول است که ارتنزیل پول مایهٔ زیادی بهم بسته‌است یا یکی از شاهزادگاست که مجهولانه سیاحت مینماید ـ فرانز گفت ساکت باش که گویا آمد . فی‌الواقع صدای دری که باز شد تا بگوش آنهـا رسید . و متعاقب آن پرده بالا رفت . و شخصی داخل شد . آلبر پیش رفت . اما فرانز بجای خود ماند . زیرا که این شخصی وارد شد کسی نبود غیر از همان که در کولیزه و حجره تیـتر دیده بود . و همان بود که در غار مونت کریستو از او پذیرائی نمود





فصل چهاردهم

سیاست

چون کنت داخل شد گفت آقایان من . البته مرا عفو کرده اید ازجسارتی که کردم و ازعزیمت شرفیابی خودم بشما اطلاع دادم . زیرا که اگر بیخبر میخواستم بخدمت برسم ممکن بود که بیموقع و ندانسته واقع میشد . پس چنانکه اطلاع داده بودند من خود منتظر مقدم شریف شما شدم - آلبر گفت فرانز و بنده هزار گونه تشکر داریم که بخدمت اظهار نمائیم . مسیو کنت . شما فی الواقع ما را از یك عایق بزرگی که بالمره عاجز مانده بودیم رهائی دادید . درهنگامی که ما در پی چارهٔ خوبی و یافتن وسایل بودیم که خبر لطف شما را بما دادند

گفت این تقصیر این ابله پاسترینی بود که بمن دیر خبر داد تا اینقدرشما را در تشویش خاطر گذاشت ، من که تنها و بی آشنا پی وسایل میگردم که با مثل شما مردمانی دوستی و آشنائی نمایم ، هیچ یك کلمه هم از شما نگفت تا من غنیمت دانسته راه مراوده و خصوصیت را باز میکردم . پس از وقتیکه مطلع شدم بشتاب تمام پی آن دویدم که بوسیلهٔ خدمتی بشما کرده باشم . هر دو جوان سری باحترام حرکت دادند . فرانز هنوز کلمه پیدا نکرده بود که بگوید ومتحیر بود و نمیدانست چه بکند زیرا که در کنت بهیچوجه آثار اینکه اورا دیده است و می شناسد ظاهر نبود . پس نمیدانست که بالمره سکوت نماید یا اشاره بملاقات سابقه بکند . دراینکه کنت همانست که دیشب درتیاتر بود جای حرف نبود . اما آنست که در کولیزه بود برای فرانز هنوز تردیدی بود . پس مصمم شد که بگذارد امورات بخودی خود اصلاح بشود و عجالتاً سکوت کرد . بعلاوه فرانز مالك سر خود و کنت نمیتوانست باو کاری بکند .

پس صحبت را از اینجا عنوان کرد که مسیو کنت . شما بما لطف فرمودید محلی در کالسکه خود و محلی در پنجره عمارت روسپولی تقدیم نموده اید که تشکر و امتنان بی اندازه داریم . اما بفرمائید که چه بکنیم تا بلکه بتوانیم جائی هم در میدان پوپولو بدست آوریم ـ کنت با دقتی مخصوص بآلبر نظر می کرد که نظر خودرا قطع نکرده و در جواب فرانز گفت در میدان پوپولو گویا غیر از سیاست چیزی دیگر نباشد ـ فرانز دید مطلب نزدیك شد . گفت آری همان سیاست است

کنت گفت صبرنمائید دیروز گویا بناظر خودم گفته ام که دراین باب هم غفلتی نکند . شاید کاری کرده باشد . پس دست برد به بند زنگی که سه بار اورا کشید آنوقت رو کرد بفرانز و گفت شما هیچوقتی شده که خودرا مشغول اصلاح آمد وشد ملازمان کرده باشید . من اوقات خودرا صرف اینکار کرده و ترتیبی گذاشته ام . نه چون یکمرتبه زنگ زدم . این از برای پیشخدمت مخصوص است . دو بار برای صاحب مهمانخانه است . سه بار برای ناظر است . باین ترتیب من بهیچوجه نه وقتی ضایع میکنم و نه حرف زیادی میزنم . همان به بینید اینك ناظر است که آمد

شخصی میانه چهل وپنج تا پنجاه سالگی که بسیار شبیه بود بهمان قاچاقچی که فرانز را بغار راهنمائی کرد . لکن ابداً چیزی بگوید یا اثري از او ظاهر شود که دلالت نماید بر اینکه این همانست بروز نکرد . فرانز یقین کرد این خود بسفارش و دستورالعمل کنت است . باری کنت گفت مسیو برتوکسیو چنانکه سپرده بودم پنجرهٔ در میدان پوپولو حاضر کردهٔ ـ گفت چون قدری دیر بود . . . کنت حرفش را قطع کرده و گفت چطور مگر بتو نگفتم که بهرصورت یك پنجره در آنجا لازم است که داشته باشیم ـ گفت جنابعالی الان هم یك پنجره آنجا دارید اما چون دیر شده بود و از برای پرنس بوبانیف کرایه کرده بودند من ناچار شدم که مبلغ . . .

کنت حرف اورا باز قطع کرد و گفت دیگر لازم نیست که بفهمم بچه مبلغی کرایه شده همینقدر که پنجره داریم کافیست . شماره اورا بکالسکه چی بده و خودت هم در پائین پله باش از برای راهنمائی ما . ناظر تعظیمی کرده خواست برود ـ کنت گفت از پاستریلی بپرس اگر از برای او تاولت آورده اند نسخه بما بدهد ـ فرانز ورقهٔ ازجیب بیرون آورده و گفت اینست که نسخهٔ برداشته ام و من دارم ـ کنت روی بناظر کرده و گفت برتوکسیو دیگر کاری با تو نداریم . برو اما هر وقتیکه غذا

حاضر شد ما را اطلاع بدهید، پس برگشت بطرف جوانان و گفت البته این آقایان التفات فرموده لقمه در بنده خانه‌خود تناول خواهند فرمود - آلبر گفت فی الحقیقه زحمت از اندازه بیشتر شد. مسیو کنت - گفت نه آقایان برخلاف شما مرا بی‌اندازه مسرور ساختید. آخر یکروزی شما هم درپاریس بمن تلافی خواهید کرد. مسیو برتو کسیو سه محل در سر طعام حاضر کن؛ آنگاه نسخه را از فرانز گرفت و چنین خواند که امروز ۲۲ فوریه بسیاست خواهند رسید اول اندر اروند ولو نام که کشته است کشیش محترمی را دوم‌په پنیو نام که یاری کرده است بحرامی معروف لویژی وامپاو کسان او ... » - فرانز پرسید که یکی از اینها را سر باتخماق کوبیده و دیگریرا خواهند برید ؟ - کنت گفت آری اول قرار چنین بود اما گویا تغییری از دیروز در این قرار داده شده - فرانز متعجبانه پرسید چطور - کنت گفت آری دیروز در خانه کار دینال روز پیکلیوزی بودم. آنجا مذکور شد که یکی از اینها مثل آنکه تاخیری در سیاست بشود عنایتی شده است - فرانز پرسید باند را ؟ - کنت باهمال تمام گفت نه باو. بآندیگری. پس مثل اینکه اسم او را بخاطر آورد نظری بورقه افکند وگفت په پنیو. بعد از آن گفت این از شما تماشای سیاست کیوتین را کم کرد. اما از برای تماشا باتکه باتخماق سرش را خواهند کوبید هست وتماشای این از آندیگری بیشتر است خاصه برای کسی که باراول می بیند. ضربت رابااستقامت زده وخطا نخواهند کرد. چنانکه در سیاست کنت دکالس که سالداتی سر او را میبرید سی بار مکرر کرد تا توانست. کنت در اینجا بتحقیر تمام گفت واقعاً در فن سیاست اوروپائیان سر رشته‌ندارند. میتوان گفت که هنوز دراین علم طفل هستند یا اینکه پیر شده اند - فرانز گفت واقعاً مسیو کنت میشود گفت که شما مقایسه زیادی در میانه سیاستهای عالم نموده اید.

کنت گفت یعنی کمتری از آنها مانده باشد که من ندیده ام - گفت شما تفریحی میکنید از تماشای چنین مجلسی دهشتناك؟ - گفت اول بنفرت طبع. دویم بابی اعتنائی سوم بامیل بتفحص حاضر سیاستگاه‌ها شده ام - گفت بمیل فرمودید مسیو کنت میدانید که این کلمه قدری سخت بود - گفت چرا؟ - درتمام دوره زندگانی غیر از یك مشغولیت مهمی‌نیست که همواره خیال شخص را بطرف خوددارد وآن مرگ است. پس قابل تفحص وملاحظه نیست که شخص بفهمد که روح بچه اقسام مختلفه از بدن مفارقت میکند، چگونه مثلا از بابت طبایع، از بابت مزاج.

از بابت عادات وخوی مملکت خود این شخص تحمل میکند گذشتن از حالت حیات بحالت مرگ را ؟ بعقیده من شخص هرقدر بیشتر ببیند کسانیرا که میمیرند . مرگ در نظرش سهلتر وآسانتر میشود همچنین باعتقاد من مرگ شاید عقوبتی و عذابی باشد اما کفاره گناهی نیست .

فرانز گفت درست نفهمیدم که چه میگوئید . قدری واضحتر بفرمائید ، زیرا که من نمیتوانم بشما بگویم که تا چه درجه اینکه میگوئید مرا مایل نموده است که بفهمم ـ چنانکه در وقت هیجان طبیعت دیگرانرا روی از حرکت خون سرخ میشود . اینجا کنت را صورت از حرکت صفرا زرد شده وگفت گوش بدهید . اگر شخصی با عذابهای گوناگون کشته باشد پدر یامادر یامعشوقه یابالاخره یکی ازاشخاصی را که چون او را از شما گرفتند مادام العمر جای او در دل شما خالی مانده وجراحتی در دل شما بهم میرسد که همیشه تازه وخون آلوده است آیا کافی میدانید که چون عدالت انسانی میخواهد انتقام شما را از او بگیرد همین که با تیغ تیز گیوتین سر او را چون برق از بدنش جدا کرد از برای شما تشفی بعمل آمد . کسی که سالها شما را در عذابها گذاشته و دل شما را خون کرده همین یك ثانیه زحمت کشیدن جدا کردن سر از بدنش کافی شد وشما را تسلی بعمل آمد ؟ ـ فرانز گفت آری فهمیدم . یعنی عدالت انسانی نظر بر اینکه تشفی بعمل آمد کافی نیست زیرا که او همینقدر میتواند که بقصاص خونی خونی بریزد . وبیشتر از این هم چیزی نمیشود از او خواست بعلت اینکه بیشتر از این او چیزی نمیتواند ـ کنت گفت در صورتیکه قتل را قتل قصاص نمیکند پس مجازات اینهمه غصه ها که بتو خورانیده است و اینهمه بلاها که بسر تو آورده است چه میشود ـ گفت دوئل هم از برای این کارها است . کنت گفت دوئل که بالمره لغو وبیهوده است کسیکه مثلاً عروس ترا برده وکم حرمتی بتو کرده میروی با او دوئل میکنی از تو شاید چه کار است ومهارتش در فن شمشیر بازی بیشتر یا طپانچه را از او بهتر می اندازد زد ، شمشیر ترا مجروح کرد یا طپانچه ترا هدف گلوله نمود . این چه انتقامی که تو از او کشیدی ؟ هم اهانت دیدی وهم خود مجروح یا کشته شدی . مختصر هرگز دوئل از برای گرفتن انتقام کافی نیست ، یعنی من اگر خیلی انتقام داشته باشم این طور انتقام نمی گیرم .

آلبر دید که مسئله غریبی کنت میگوید . پس بتعجب از او پرسید . که ازینقرار شما دوئل را تصدیق ندارید . وشما دوئل با کسی نمیکنید ؟ ـ کنت گفت چرا

دول نمیکنم، من چنین چیزی نگفتم پس توضیح لازم است. آری من دول میکنم اما از برای چیزهائی معمول مثلا از برای بی احترامی. از برای تکذیب. از برای سیلی. از این قبیل چیزها، و این دول را هم با قطع و یقین میکنم که میدانم خصم خود را حتماً خواهم کشت بعلت مهارت بسیاری که در فن شمشیر بازی و استادی در تیر اندازی دارم. اما اگر کسی کاری کرده است که دل مرا چنان بدرد آورده که متصل صدمه او را دارم. هرگز مجازات او را با دول نمیدهم. اگر بتوانم من هم او را بدردی دچار میکنم که او هم مثل من شبانه روز صدمه او را بکشد و چون من در آشکار وپنهان بناله مجملا مجازات هر چیزی لازم است که از جنس خودش باشد.

فرانز گفت این سبك وقانون شما که هم قاضی وحاکم خودتان باشید وهم مجازات دهنده خودتان. وهم قرار و طرز مجازات بسته برای ترتیب خودتان باشد گمان نمیکنم که بتوانید ازعهده برآئید یااینقدر قدرت داشته باشیدکه ازدایرهٔ قانون بتوانید خودرا خارج نمائید. وازچنگ حکام ومجریان قانون خلاص گردید. کینه‌و عداوت‌را چشم کور است ندیده ونپائیده بهمان اقتضای عداوت خودکاری میکند اما آخر بگیر آمده وخود گرفتار باز خواست میشود ــ کنت گفت آری اگر بی‌چیز وگدا وبی‌مهارت‌وبی‌حذاقت باشد چنین است که‌میگوئید. اما اگر صاحب مکنت بی‌نهایت بوده وخود هم کمال مهارت ولیاقت‌را داشته باشد اینطور نیست ونمیشود...

کنت کلام‌را قطع کرده وگفت عجب است که نمیدانم از کجا بچنین قسم صحبتی افتادیم درچنین روز کارناوال. گویا ازآنجا که شما پنجره تکلیف نمودید در میدان پوپولو. آری ازاینجاصحبت شروع شد. باری عجاله که‌پنجرهٔ داریم. پس حالا بفرمائید برویم صرف غذا نمائیم حال خبر دادند غذا حاضر است. دو جوان باکنت‌برخاسته وباطاق‌خوردنگاه رفتند. غذاهای گوناگون باکمال خوبی وماکول حاضر کرده بودند. فرانز بدقت باآلبرمتوجه بود که آیاازاین تقریرات کنت‌هیچ‌اثری دراو پیدا شده‌است. هرقدر نظر کردچیزی معلومش نشد. آلبر باکمال اشتهامشغول صرف غذا بود. زیرا دراین چهار پنج سال که در ایتالیااست مبتلابغذاهای بد بود امروز بچنین اغذیه لطیفه رسیده تمام‌مکالمات وصحبتهای کنت‌از نظر رفته بود. اما خود کنت با کمال بی میلی دست بغذا میبرد و اگر یك لقمه صرف غذا مینمود، گویا حاضر شدنش در سر طعام محض رعایت قانون مهمانداری بود. این فقره بی اختیار بخاطر فرانز می آورد آنچه راکه کونتس دربـاره کنت دیشب میگفت واو را

محققاً دامپیر میدانست ، باری در آخر غذا فرانز ساعت را از بغل بیرون آورده و ملاحظه کرد ـ کنت گفت مقصود از ملاحظه ساعت چه بود ـ گفت مقصود این بود که باید مرخص شویم زیراکه بسیار کارها داریم که باید بکنیم ـ کنت گفت از جمله ؟ ـ گفت از جمله . تبدیل لباس است از برای کار ناوال که هنوز تدارك این کار را نکرده ایم .

کنت گفت در فکر این هم نباشید . در همان پنجره میدان پوپولو یك اطاقی مخصوصی هم داریم . سفارش میکنم اقسام لباسها را آنجا میآورند هر کدام را که پسندیدید باو ملبس میشوید ـ فرانز پرسید بعد از سیاست ؟ ـ کنت گفت بعد از سیاست یا پیش از سیاست یا در اثنای او هروقت که میل داشته باشید فرقی ندارد ـ گفت در برابر سیاستگاه ؟ ـ گفت چه عیبی دارد خود سیاست یکی از اجزای رسمی امروز است و سیاستگاه از اجزای عید ـ فرانز گفت مسیو کنت من درست فکر کردم می بینم که همین کالسکه که بما لطف کرده اید بعلاوه پنجره در روسپولی از برای تماشا و تفرج کار ناوال کافیست . دیگر پنجره میدان پوپولو امر زایدیست خاصه که خیال تماشا هم ندارد .

کنت گفت حیف است . چیز باتماشائی از شما فوت میشود ـ گفت شما بما حکایت میکنید . من یقین دارم که تقریر شما مؤثر تر از دیدنست . بعلاوه من یکوقتی هم خواستم تماشای سیاستی را نمایم نتوانستم و نکردم . شما چطور آلبر ؟ ـ گفت من یك سیاستی را دیده ام اما آنروز از میخانه بیرون آمده بودم و بی اندازه مست بودم ـ کنت گفت این دلیل نمیشود که شما چیزی را در پاریس کرده باشید ودر خارج نکنید . وقتی که مسافرت مینمایند از برای چیز دیدنست و چیز فهمیدنست تصور نمائید که چقدر از برای شما بد است وقتی از شما بپرسند در روم چگونه سیاست میکنند و شما جواب بدهید نمیدانم . گذشته از این شخص را سیاست میرسانید شخص واجب القتلی است که کشیشی را کشته که او را تربیت نموده بوده است و بمنزلت پدرش بوده است تماشای سیاست چنین بدذاتی هیچ عیبی ندارد .

وقتی که شما باسپانیا میروید آیا تماشای جنگ گاو میکنید این را هم مثل آن تماشا تصور نمائید . وبخاطر بیاورید زمان قدیم روم را که انسانرا با جانوران وحشی جنگ می انداختند . و چه قدر اشخاص در زیر چنگال ودندان ببر و پلنگ رفته وتلف میشدند ـ فرانز بآلبر گفت چه میگوئی آلبر میل داری بتماشای بروی ـ

گفت آری عزیزم من هم مثل تو تردیدی داشتم اما این بیانات کنت مرا مصمم کرد که بروم وتماشا کنم ـ فرانز گفت حالا که چنین است میرویم اما از برای رفتن بمیدان پوپولو میشود از کوچه کورس برویم مسیو کنت ؟ ـ کنت گفت پیاده ممکن است ازآن کوچه بگذریم اما باکالسکه ممکن نیست ـ گفت پیاده میرویم ـ کنت گفت مگر لازم است از آنکوچه باید گذشت ـ فرانز گفت آری من لابداز آنکوچه بگذرم زیرا که میخواهم چیزی را تماشا نمایم ـ کنت گفت چه مضایقه کالسکه را میفرستیم از راه دیگر میرود وما خود پیاده از کوچه کورس میرویم . من خود هم میل دارم از این کوچه بگذرم و به بینم فرمانی که داده بودم اجرا نموده اند یانه . در این کلام ملازمی در را باز کرد وبه کنت گفت جنابعالی شخصی که لباس توبه‌کاران در بر دارد میخواهد جناب عالیرا ملاقات نماید ـ کنت گفت آری فهمیدم که چه مطلب است . آنگاه روی بفرانز وآلبر کرده وگفت اگر التفات فرموده بآن اطاق تشریف ببرید . در روی میز سیگار های اعلاهست من هم لحظه‌بعد بخدمت میرسم .

این دو جوان برخاسته و از دری باطاق دیگر رفتند در اثنائیکه کنت‌نیز از دری بعد ازآنکه دوباره معذرت طلبید بیرون‌رفت آلبر که از سیگارکشهای نامی پاریس بود . اما در اینسفر سیگار خوب بدست نیاورده ، چون در روی میز سیگار های اعلا دید بی اختیار دست بهم‌زده واظهار و جدی نمود ـ فرانز گفت حال بگو به بینم کنت دمونت کریستو را چه کسی بجای آوردی و در باره او چه فکر میکنی آلبر از سئوال فرانز تعجب کرد وگفت در حق کنت چه فکر می کنم . فکری‌ندارم. فکر اینست که کنت شخص دلنواز روبه دانیست که میداند که در خانه خود چه‌قسم با مهمان رفتار نماید . وشخصی است که بسیار چیز دیده وبسیار چیز فهمیده . وبسیار تفکرات نموده ، وشخص آگاه وبا اطلاعست . بعلاوه سیگارهای خوب دارد . این کلمه آخریرا گفت در حالتیکه دود سیگار را تاسقف پف کرد .

اندیشه واعتقاد آلبر در باره کنت عجاله این بود که گفت . چون فرانز میدانست که آلبر اظهار رای واعتقاد در باره اشخاص نمیکند مگر بعد از ملاحظات کامله ودقیقه . پس متعرض او علی الحساب نشد . اما همین قدر گفت که یك چیز غریبی را ملتفت شدید ؟ ـ گفت کدام ؟ ـ گفت آنهمه وقتی را که در ملاحظه بشما دارد وبچه وقتی شما را ملاحظه مینماید ـ گفت مرا ؟ ـ گفت آری شمارا ـ آلبر

متفکر شد. بعد از قدری فکر آهی کشید و گفت که هیچ جای عجیبی نیست که بمن چنین بدقت نظر کنند. زیرا من مدتها است از پاریس بیرون آمده ام. قطعاً طرز لباس من بنظرش خوش نیامد ومرا یکی از دهاتی ها وروستائیان تصور نمود پس از شما خواهش دارم چون موقعی مناسب دیدید صحبت را بقسمی عنوان نمائید رفع این شبهه را از ایشان نمائید ـ فرانز تبسمی کرد. یك لحظه بعد از آن کنت آمد.

چون کنت داخل اطاق شد گفت اکنون دیگر کاری نداریم کالسکه را گفتم پیشتر بردند ما خود نیز از کوچه کورس پیاده میرویم. شما هم موسیو چندعددی از این سیگار ها بردارید که بد نیستند آلبر گفت با کمال میل قبول این لطف را می کنم زیرا که سیگار های ایتالیائی چیز خوبی نیستند. انشاءالله وقتی که بپاریس تشریف آوردید من هم بعوض تلافی خواهم نمود ـ کنت گفت فی الواقع خیال آمدن بپاریس دارم. روزی که اینسفر دست داد یکسر آمده در خانه شما را خواهم زد اکنون دیگر وقت نداریم نیم ساعت از ظهر گذشته است بفرمائید برویم. پس هر سه از پله ها پائین آمده وپیاده راه میدان پوپولو را از طرف کوچه کورس گرفتند. و چون از محاذات عمارت روسپولی میگذشتند فرانز تمام نظر خود را بر عمارت مزبور دوخته وپنجره های او را بدقت نظر میکرد وآن علاماتی که در کولیزه شنیده بود در خاطر داشت. پس با کمال سادگی وبیغرضی از کنت پرسید که پنجره های شما کدامند کنت هم با کمال سادگی جواب داد که آن سه پنجره آخری زیرا که مطلقاً بذهن کنت نمیرسید که بفهمد که فرانز این سؤال را از چه بابت نمود ـ فرانز فوراً نظر کرد ودید که دو پنجره طرفین پارچه زردی ووسط پارچه سفید پرده دارد بعلاوه نشان صلیب سرخ. پس دیگر جای تردید نماند که شخص بالا پوش دار کولیزه همان کنت بود.

این سه پنجره هنوز خالی بود. ودر سایر پنجره ها مردم مشغول تهیه بودند. صندلی میگذاشتند. صفه می بستند. مصطبه میساختند. ماسك وکالسکه ها هنوز بدور نیفتاده بودند وانتظار زنگ اخبار از ناقوس داشتند. اما در پس هر پنجره ماسك دیده میشد وهمچنان در پس هر دری کالسکه منتظر بود. فرانز وآلبر با کنت هر سه تماشا کنان وپیاده می آمدند هر قدر که بمیدان نزدیکتر میشدند جمعیت بیشتر و غلیظ تر میشد. و در بالای سر جمعیت میلی نصب کرده بودند که در فوق او صلیبی

افراشته که مرکز محل را تعیین مینمود، و دو ستون بلند سیاستگاه نمایان بود که تیغ تیزش برق میزد.

درگوشه کوچه ناظر کنت دیده شد که منتظر او بود. کنت نخواست به مهمانان خود معلوم دارد که بچه قیمت گزاف پنجره را کرایه کرده است در طبقه دویم از عمارت بزرگ وعالی محل واقع مثل اطاق آرایش بود که منتهی میشد بر اطاق خوابگاهی که اگر در آن اطاق را می بستند بالمره از آنجا مفروز شده و مخصوص وخلوت میگردید. در روی میز آن اطاق لباسهای مخصوص مسخره از پارچهای اطلس سفید و آبی با کمال زینت وظرافت نهاده بودند ـ کنت گفت چون انتخاب البسه را بعهده من گذاشتید من هم اینقسم لباس‌را منتخب نمودم، اولااینکه امساله بیشتر این رنگ را پسندیده اند. ثانیاً اینکه آردی که غفلتاً بروی شخص می پاشند در روی این رنگ چندان نمایان نمیشود ـ فرانز چون مشغول‌تماشای میدان وجمعیت وآلات وموضع سیاستگاه بود ملتفت مقالات کنت‌نشد. این بار اول بود که فرانز گیوتین را میدید (اینکه گفتم گیوتین از بابت توسع بود. زیرا که این آلت قتال را درآنجا ماند آیا مینامند از همان جنس گیوتین است. اینقدر فرق دارد که تیغ کج هلالی او که سر را از تن جدا میسازد از ارتفاع زیاد نمی افتد همین است فرق وتفاوت او با گیوتین) درروی سیاستگاه دونفری نشسته‌بودند وغذا میخوردند واینها شاگرد میرغضب بودند تنها بدیدن این دونفر فرانز احساس کرد که عرقی برتنش نشست.

مقصرین را شب گذشته آورده و در کلیسیا نگهداری کرده بودند. و دو صفی از اسلحه داران از در کلیسیا تا پهلوی سیاستگاه ایستاده بودند. و جمعی هم از اسلحه داران سیاستگاه را حلقه زده واحاطه نموده بودند. و بقدر ده‌قدم عرض راهی گذاشته بودند برای تردد. و در دور گیوتین هم بقدر یك صد قدم موضع خالی گذاشته. غیر از آن تمام مواضع پر بود از زن ومرد و اطفال‌که منتظر تماشا ایستاده بودند. بسیاری از زنها اطفال خود را بسر دوش خود گرفته بودند. مجملا آنکه درهر موضع ومحلی ممکن بود که کسی را جای شود مردی یازنی ایستاده یانشسته بود. پس آنچه کنت میگفت که با تماشا تر از همه چیز تماشای ازدحام مردم است برای نظاره سیاست. حقیقت داشته است بعوض اینکه در چنین موقعی رسمی همه سکوت نمایند. صدای همهمه عظیمی از اینجماعت بلند بود. صدای خنده و صفیر وفریاد از

روی مسرت بآسمان میرفت . واقعاً کنت راست میگفت که این سیاست از برای این مردم چیزی نبود الا افتتاح عید و ابتدای کارناوال . یکمرتبه این آشوب و ولوله فرو نشست و مردم متوجه در کلیسیا شدند که میرفت باز شود .

یکدسته از توبه‌کاران ظاهرشدند که هرکدام شمعی روشن در دست داشتند عقب آنها شخصی قوی هیکل بلند بالائی می آمد که غیر از زیر جامه هیچ لباسی دوبر نداشت . و در طرف چپ کاردی بزرگ در میان غلافی آویخته بود . و در دوش راست تخماقی آهنین نهاده بود « این شخص جلاد بود » و نعلینی هم با بندی از پاي خود آویخته بود . در پس او اول پهپینو و بعد آندرا میآمد . اینها آن دوشخص بودند که بایستی سیاست شوند . و با هرکدام از آنها دو نفر کشیش همراه بودند . وهیچکدام را چشم نبسته بودند . پهپینو با قوت قلب میآمد گویا باو خبرداده بودند که اورا بخشیده اند ! اما آندرا را دو نفر کشیش زیر بغلش را گرفته و می آورند و هردو لحظه بلحظه صلیبی را که بر آنها عرضه میکردند می بوسیدند .

فرانز بمحض رؤیت آنها احساس کرد که زانوهایش بنای لرزه گذاشت . بآلبر نظرکرد دید که رنگش مثل پیراهنش سفید شده که نفهمیده سیگار را بدوراوکند گرچه هنوز نصفش را نکشیده بود . کنت تنها باك و پروائی نداشت بعلاوه کمی هم سرخی درصورت زردش نمایان شده بود . پرده‌های دماغش چون دماغ جانوری درنده که بوی خون بمشامش برسد وسعتی پیدا کرده ولبهایش کمی بر گشته بو دندانهای سفید و ریزه و تیز او نمایان بود . معهذا درسیمای او علامتی از عطوفت بود که تا آنوقت فرانز در او ملاحظه نکرده بود . خاصه در چشمهای سیاهش اثر ترحمی آشکارا محسوس میشد

این دو نفر مقصر بطرف مقتل می آمدند و هرقدر نزدیکتر میشدند صورت آنها واضحتر و بهتر دیده میشد . پهپینو جوان خوش صورتی بسن ۲۴ تا ۲۶ سال داشت . صورتش‌از آفتاب سوخته . نظری جسور و وحشیانه داشت وسر بالا گرفته بود مثل اینکه استشمام میکرد تا به بیند که رایحهٔ نجات از کدام طرف میآید . آندرا کوتاه و کلفت بود . سیمای ستمکاری و پست فطرتی ظاهر . سالش معلوم نبود شاید تقریباً سی‌سال داشت . در محبس ریش خودرا گذاشته بود که بلند شده بود

سرش را بروی دوش گذاشته وحرکتی که میکرد معلوم بود از روی اراده نیست
فرانز بکنت گفت گمان میکنم شما گفتید یکنفررا سیاست خواهند کرد
کنت گفت آری چنین است وحقیقت را گفته‌ام ـ گفت پس اینها چرا دو نفرند؟
اما یکی از آنها بمرگ نزدیك شده و برخلاف آندیگری سالهای دراز عمر خواهد کرد ـ فرانز گفت پس اگر حکم خلاصی باید بیاید دیگر فرصتی نمانده . اکنون باید بیاید ـ کنت گفت به بینید آنست که میآید . فی‌الحقیقة همان وقتی که په‌پینو بپای سیاستگاه رسید یکنفر که لباس توبه کاران در برداشت بتعجیل مردم را میشکافت و پیش میآمد تا رسید بپای سیاستگاه و کاغذی در دست داشت که ببزرگ توبه کاران داد . آنهم کاغذ را باز کرده و خواند . آنگاه دستهارا بالا کرده و گفت حمد خدایرا وشکر برحضرت پاپ که یکی ازین مقصرین را از سیاست عفو فرمودند تمام مردم یکمرتبه گفتند بخشایش عفو ! و بشنیدن این کلمه بخشایش آندرا ازجای جستنی کرده وپرسید عفو از برای که ؟ ـ بزرگ توبه‌کاران گفت عفو از برای په‌پینو پس حکم را داد بکاپیتن اسلحه داران که خواند و باز پس داد . اینوقت آندرا مثل اینکه از خوابی بیدار شد سراسیمه باطراف نظر کرد و بنای فریاد گذاشت : که عفو و بخشایش برای په پینو ! چرا عفو از برای او ! وبرای من نه ؟ ما باید هردو یکجا بمیریم . بمن وعده کرده‌اند که اورا قبل از من بکشند . پس حق ندارند که مرا تنها بکشند . من نمیخواهم تنها بمیرم .

پس خودرا از دست کشیشها رها کرد و سعی کرد دست بند را پاره نماید .
جلاد بآن دونفر شاگرد خود اشاره کرد که از بالای سیاستگاه پائین جستند و اورا گرفتند ـ فرانزمثل اینکه چیزی ازین حرکات مفهوم‌ش نشد . پرسید چه کیفیتی است و چه شده ؟ ـ کنت گفت نمیفهمید چه شده . این شده که این مخلوق و جنس انسانی که میرود بمیرد برآشفته که چرا دیگریرا هم نمیکشند ؟ وچرا اورا مرخص نموده اند . پس اگر اورا بگذارند الان آندیگری را پاره پاره خواهد کرد . از برای اینکه چرا این میمیرد و او میماند . ای انسان ! ای انسان ! ای جنس نهنگ و درندگان ترا خوب میشناسم در همه وقت همانی که هستی . آندرا و آندونفر شاگرد جلاد بهم چسپیده و بر زمین غلطیدند و گرد و غبار شد . آندرا درمیان گرد و غبار

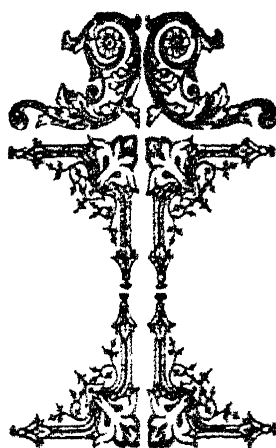
فریاد میزد که « اوهم باید بمیرد. من میخواهم که او هم بمیرد. کسی حق آنرا ندارد که مرا تنها بکشد »

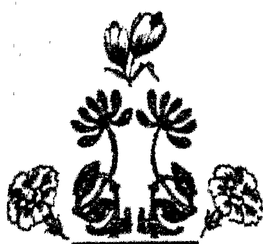
کنت دست هر کدام از جوانان را گرفته و گفت به بینید! به بینید! بجان خودم که دیدنیست. این همان شخصی است که میرفت بمقتل خود و میرفت که بی چون وچرا بمیرد. میدانید که چه چیزی اورا قوت داده بود وچه چیزی اورا راضی بمردن کرده بود. این نبود مگر اینکه میدید که دیگری هم با او میمیرد. و با او شرکت میکند. و پیش‌از او بسیاست میرسد. دو گاو و دو گوسفندی را ببرید بمسلخ و مقتل و اگر ممکن‌شد بیکی از آنها بفهمانید که رفیقش را نخواهند کشت. لامحاله او از شادی و وجد صدا کرده و علامت مسرت ظاهر میسازد.

اما انسان! انسانی که خدا بصورت خود آفریده؛ انسانی که اشرف مخلوقات ایجاد شده و باو تنها تکلیف شده و باو منحصراً قانون نهاده که ابنای جنس خود را دوست داشته باشد. انسان، انسان که خدا تنها باو قوهٔ نطق داده. تا شکر مواهب اورا بجای آورد، وقتی که می‌شنود که یکی از بنی‌نوع او از مرگ خلاص شد بجای شکر و ثنا، کفر و سخنان ناشایست میگوید. احسنت بر تو ای انسان! آفرین بر تو ای نخبهٔ آفرینش، مرحبا بر تو ای اشرف مخلوقات! کنت در اینجا خندهٔ از روی غیظ و دلخوری نمود. اینوقت آندرا را گرفته و بطرف سیاستگاه بجبر میبردند و میل تمام مردم برخلاف او بود و بیست هزار نفر متفقاً فریاد میزدند بکشید اورا بکشید که کشتنی است! فرانز خودرا پس کشید. اما کنت اورا گرفته و پیش پنجره آورد و گفت چه میکنی، رحم آوردی؟ عجب! اگر شما بشنوید که در کوچه سگی هار است فی الفور شما تفنگ خودرا برداشته و بیرحم و ترحم اورا زده و می کشید. درحقیقت و نفس الامر این سگ بیچاره چه کرده وچه گناهی دارد. الا اینکه سگی اورا گاز گرفته و اوهم نیز دیگری را گاز میگیرد.

اما اینجا شما رحم میکنید بکسی که هیچکسی اورا گاز نگرفته، اما او خود نیکوکار و مربی خود را هلاک ساخته و اکنون چون نمیتواند دیگریرا بکشد زیرا که دستهایش بسته و گرفتار است. پس میخواهد به بیند که رفیق بیچاره او را می کشند! نه نه! پس نروید و تماشا کنید. فرانز را حالت متغیر و چشم ها تیره

شده بود. دو نفر شاگرد جلاد بالاخره اورا بردند بروی مقتل و بجبر اورا بزانو نشانیدند. جلاد تخماق در دست در پشت سر او ایستاده و تخماق را بلند کرده و اشارهٔ بشاگردان کرد که پس رفتند، آندرا خواست برخیزد لکن تخماق فرود آمده بر شقیقهٔ چپش خورده و فریادی کرد و روی بر زمین افتاده، دوباره خیزی نموده و به پشت افتاد. آنوقت جلاد کارد از کمر کشیده و بیك ضربت حلق اورا سر تا سر درید. بعد از آن رفت بروی سینهٔ او و چند لکدی هم بوی نواخت که بهرلکدی خون چون فواره از حلقش بیرون می‌جست. فرانز دیگر تحمل نکرده عقب‌ٔ کشیده و خود را بروی صندلی افکنده تقریباً غش کرده بود. آلبر چشم ها را روبهم گذاشته و پرده را محکم گرفته بود که نیفتد. کنت تنها بی تغییری و دغدغه ایستاده و تماشا میکرد





فصل پانزدهم

کارناوال روم

فرانز بعد از آنکه بحال آمد آلبر را دید که گیلاسی آب در دست دارد و میخورد . و از پریدن رنگش معـلوم بود که بسیار محتاج بنوشیدن آب بوده است . کنت را هم دید که لبـاس مسخره در بر کرده است ' نظری بمیدان افکند همه چیز از مقتل و قاتل و مقتول محو شده ورفته بودند . چیزی نمانده بود الا جمعیت مردم که کم کم متفرق میشدند و تمام دست میزدند و اظهـار مسرت میکردند . و ناقوس مونت سیتوریو که هیچ وقتی زده نمیشود مگر درمردن پاپ وافتتاح کارناوال اکنون زده میشد ــ فرانز از کنت پرسید حال دیگر چه شده ؟

کنت گفت هیچ چیزی نشده الا اینکه کارناوال شروع شده ، برخیزید و شتاب در تبدیل لبـاس نمائید ــ فرانز گفت فی الواقع از این واقعهٔ دهشتناك دیگر چیزی باقی نمانده مگر چیزی در ضمیر مثل اثر خوابی ــ کنت گفت در واقع اینهم نبود مگر خوابی و کابوسی ــ فرانز گفت از برای من شاید بمنزلهٔ خوابی باشد اما از برای مقتول چطور؛ گفت از برای اوهم خوابیست وفرقی ندارد . الا اینکه خواب او خوابیست که بیداری ندارد ' ما خواب تو بیداری داشت وبیدار شدی ' حال باید فهمید که کدام بهتر است و کدام راجح خواب او یا بیداری شمـا ــ فرانز پرسید پهپینو چه شد ــ گفت او چون آشوب را دید و ملتفت شد که کسی دیگر بجای او نیست خودرا بمیان جمعیت انداخته و در رفت ، باری معطل نشوید وتبدیل لباس نمائید مسیو دمورسرف را به بینید که مشغول تبدیل لباس شده . فی الواقع آلبر شلوار تافته را از روی شلوار سیاه و چکمه های کلی خود مشغول پوشیدن بود

فرانز از او پرسید آلبر فی‌الواقع دماغ داری که باقتضای کارناوال حرکات مضحکه نمائی . راستش‌را بگوی ـ آلبر گفت فی‌الحقیقت نه دماغ دیوانه گری ندارم اما راضی شدم که تماشای این معرکه راکردم و فهمیدم آنچه را که کنت میگفت که دیدن این قسم چیزها لازم است که تا شخص آموخته شود . فرانز هم اجباراً تبدیل لباس کرده و ماسك زد ، بعد از اتمام تبدیل لباس هر سه فرود آمدند .کالسکه حاضر بود . و پر بود از دسته‌های گل و پوست تخم پر از آرد بهمدیگر می‌انداختند و میخندیدند و هیچکس را حق غیظ کردن و متغیر شدن نبود .

فرانز و آلبر مثل اشخاصی که هموم و غموم بر آنها هجوم کرده باشد و از بیچارگی و بی علاجی بمجلس عیشی حاضر شوند تا شاید مشغول شده غم و هم را فراموش نمایند و هرجامی که مینوشند یاآوازی که گوش میدهند کمی فاصله میانهٔ آنها و غصه می افتد ، تا وقتیکه بالمره غصه از آنها زایل میگردد . پس فرانز و آلبر در ابتدا باتصال در نظر و ذهن داشتند آنچه را که دیده بودند . اما کم کم مستی‌عمومی آنها را گرفت . و احساس‌نمودند که آنها را نیز میل است که با مردم در حرکات آنها همراهی نمایند . در این بین یکی از کالسکه های نزدیك مشتی از پوست تخم پر از آرد بسر آلبر خورده و تمام صورت او را آردی نمود . آلبر مجبور شد که او نیز تلافی نماید .

آلبر در میان کالسکه برخاسته و راست ایستاد و دستها را پر کرد از سنگریزه ها و تخمهای آردی و غیره ، آنگاه باستادی تمام بکالسکه های نزدیك پرتاب کرده و آنها را مجبور بتلافی مینمود . از این وقت دیگر جنگ در گرفت . بالمره آنچه در میدان سیاستگاه دیده بودند از نظرش محو شده پس آنها نیز بشدت داخل حرکات عامه شدند . اما کنت هیچ یك‌لحظه هم ازهیچ حرکتی متأثر نشده باکمال بی‌اعتنائی تماشای سفاهت مردم را میکرد . فی‌الواقع تصور نمایند این کوچه بزرگ و مقبول کورس را که سرتاسر تمام عمارتست که همه از چهار طبقه تا پنج طبقه . با بالکونها و با پرده‌های منقش ، پنجرهای مزین با زینتهای فوق‌العاده که سیصد هزار تماشاچیان رومی و ایتالیائی غریب و بومی ، مسافر یا مقیم که از اقطار عالم بآنجا هجوم کرده تمام اعیان و اشراف ، نجبای اصلی و قدیم ؛ نجبای تازه و پولی . زنهای خوشگل تمام در روی بالکونها خم شده و از پنجره تماشا میکنند . و بسرکالسکه‌ها نقل میپاشند

و از کالسکه ها بر آنها دسته‌های گل پرتاب مینمایند. متصل گل است که بالا میرود و نقل است که پائین میریزد.

ماسکهای غریب و بصورتهای عجایب کلّه گاو در بدن آدمی. صورت سگها که در روی دو پا راه میروند و غیره از هزار گونه مسخرگی که با شمردن و گفتن بپایان نمیرسد. متصل در گردش و دور بود. در دورهٔ دوم کنت گفت کالسکه را نگاهداشتند واز جوانان عذر خواسته وکالسکه را باختیار آنها گذاشت وخود خیال رفتن کرد. فرانز سر بالا کرده و در محاذی عمارت روسپولی بودند و در پنجرهٔ وسط یك دومینو برنگ آبی ایستاده بود (دومینو عبارت از یك قسم لباسی است که مخصوص بال ماسکه است. کسی که او را پوشید خود او را هم دومینو میگویند، فارسی ندارد) حدس فرانز این شد که همان دختریست که در تیاتر بود و لباس یونانی در برداشت.

کنت از کالسکه بیرون جست درحالتیکه بجوانان گفت آقایان من البته فراموش نمیفرمائید که هر وقت از گردش خسته شدید و بخواهید در جائی نشسته تماشا نمائید پنجره‌های من بشما تعلق دارد. این کالسکه واین کالسکه‌چی و این ملازم در فرمان شما هستند. واقعاً فراموش کردیم که بگوئیم که کالسکه چی کنت پوست خرس سیاهی پوشیده بود و آن دو نفر ملازم هم که در عقب ایستاده بودند خودرا بصورت بوزینهٔ ساخته و ماسکی بصورت نهاده بودند که بواسطه فنری که در او تعبیه نموده بودند چشم و ابرو و دماغ و دهان باقسام مختلفه حرکت میکرد و بمردم اشارات مضحکه مینمود.

فرانز از کنت تشکرات لازمه واظهار امتنان نمود. اما آلبر مشغول مغازلت بود با یك کالسکهٔ که در پهلوی او ایستاده و پر بود از اشخاصیکه لباس روستائیان روم پوشیده بودند وبجهت استراحت قطار کالسکه هارا نگهداشته بودند و او هم بالتبع ایستاده بود. پس چون قطار بحرکت آمد او نیز روان گردید ـ آلبر بفرانز گفت عزیزم شما هم دیدید؟ ـ فرانز پرسید چه چیزرا ـ گفت این کالسکه راکه پر بود از روستائیان روم و اکنون رفت ـ گفت نه ندیدم ـ گفت بمن معلوم شد که تمام زنها خوشگل بودند ـ گفت افسوس که تو ماسکه داشتی و رویت پوشیده بود و الا تحصیل معشوقها میکردی ـ آلبر نصفی خندان و بشوخی و نصفی از روی جد واعتقاد

گفت امیدوارم که کارناوال تمام نشده مرا تلافی مافات بعمل آید. با وجود این اطمینان که آلبر اظهار میکرد امروز باتمام رسید بدون اینکه چیزی تازه بمیان آید الا اینکه در اثنای دور و گردش دو سه باری باکالسکه روستائیان روم مصادف شدند و در یکی ازین تلاقی آلبر ببهانهٔ ماسکه را از روی خود بیك سوی کرده و صورت خود را بر آنها نمود. و متعاقب آن تمام دسته های گلی که درکالسکه داشت بکالسکه آنها افکند. شاید یکی از آن خانمهای خوشگل که آلبر در آن کالسکه تصور نموده بود ازین حرکت آلبر متأثر شده، وقتیکه کالسکه آلبر از پهلوی او گذشت دستهٔ گل بنفشه بطرف او انداخت. آلبر بشتاب برداشت. چون فرانز علتی نداشت که گمان نماید که دستهٔ گل بعنوان او ست پس گذاشت تا آلبر اخذ نمود و بامسرت تمام بسینه نصب کرد. و کالسکه روانشد

فرانز باآلبر گفت اینست سرگذشتی که طالب بودید شروع شد ــ آلبر گفت شوخی میکنید، مضایقهٔ نیست بکنید. اما فی‌الواقع من گمان دارم که اینطور است فرانز گفت نه! شوخی نمیکنم در حقیقت همینطور است. این شوخی فرانز واقعاً صورت صحت و راستی گرفت زیرا که وقتیکه باز کالسکها بهم مصادف شدند. آنکه گل بنفشه را باآلبر افکنده بود، چون دستهٔ بنفشه را درسینهٔ او منصوب دید وجدی کرده و دستها را بهمزد ــ فرانز گفت آفرین هزار آفرین هان که شروع بمطلب شد حال اگر تنها بودن از برای شما بهتر است من بروم ــ آلبر گفت نه باین زودی من بهمان یکحرکت خودرا مثل سفها از دست نمیدهم. پس اگر این معشوقه روی روی‌بسته خیالی بامن داشته باشد فردا معلوم می‌شود آنوقت تکلیف‌را خواهم دانست

آلبر حق داشت زیرا که معشوقه نا معلوم گویا میل نداشت که مغازلت را بیشتر ازین طول بدهد. زیرا که چون دور بآخر رسید دیگر آن کالسکه را ندیدند. گویا داخل کوچهٔ شده و رفته بود. پس آلبر وفرانز نیز ازکالسکه فرود آمده و رفتند به پنجرهٔ عمارت روسپولی، کنت نیز رفته بود و دومینو هم آنجا نبود. قدری هم آنجا تماشا کردند. اینوقت صدای همان ناقوس آمد وعلامت مرخصی مردم بود که در یك لحظه کالسکه ها غایب شدند و مردم عقب کشیدند. فرانز و آلبر نیز بمنزل برگشتند. متر پاستر یفی در آستانهٔ مهمانخانه از مهمانهای خود پذیرائی نمود.

فرانز از او پرسید که خبری از کنت داری ؟ درجواب گفت که کنت کالسکه دیگری را برای خود فرمان داده که‌در ساعت‌چهار دربی او بعمارت روسپولی بروند . و کلید حجره تیاتر خودرا هم داده است که شما اگر میل داشته باشید بآنجا بروید ـ فرانز از آلبر سؤال کرد که چه میگوئید . اما آلبر مستغرق خیال بود جواب اورا نداد، و از متر پاسترینی پرسید که ممکن است از برای او خیاطی پیدا نماید ـ پرسید که خیاط ازبرای چکار ؟ گفت از برای اینکه ازحالا تا فردا برای ما یکدست لباس روستائیان روم تمام نماید ـ مترپاسترینی سری حرکت داد و گفت من از جنابعالی معذرت میخواهم که این فرمایش شما که ازحالا تا فردا برای شما یکدست لباس تمام نماید، فرمایش فرانسوی است . زیرا از امروز تا هشت روز شما یکنفر خیاط نمیتوانید پیدا نمائید که شش دکمه در جلیقه شما بدوزد اگرچه بهر دکمه یك اکو بدهید . تا چه برسد براینکه برای شما از حالا تا فردا دو دست لباس تمام نماید ! گفت پس در اینصورت باید از لباسی که میخواهیم دست برداریم ـ گفت نه . زیرا تمام این لباسها را دوخته و حاضر داریم . فردا تا شما از خواب بیدار شوید چند دست از این لباسها آورده حاضر میکنم که آنچه بپسندید بر میدارید ـ فرانز گفت عزیزم این خدمت را باو محول نمائید و ما خود برخاسته صرف غذا نمائیم ، بعد از آن برویم به تیاتر ـ آلبر باز روی بپاسترینی کرده و گفت اینقدر بدان که این لباس ازبرای ما فردا از اهم لوازمست . پاسترینی باز اطمینان داد که فردا لباس حاضر خواهد شد . آنوقت فرانز و آلبر لباس مسخرگی را از بر کندند . آلبر دستهٔ گل بنفشه را با کمال دقت بیرون آورده و از برای فردا ضبط کرد و برخاسته بسر طعام رفتند

آلبر آنچه صرف غذا میکرد بدرستی میدید که این غذا با غذای کنت چقدر فرق دارد . فرانز با وجود اعتقاد بطلی که دربارهٔ کنت داشت اجباراً اقرار نمود که غذای او بمراتب بهتر از غذای پاسترینی است . در آخر طعام ملازم آمده و پرسید که در چه ساعت کالسکه میخواهید . آلبر و فرانز بهمدیگر نظری کردند وپرسیدند که کار بیقاعده‌ئی نکرده باشند . ملازم مقصود آنهارا فهمیده وگفت جناب کنت‌دمونت کریستو امرصریح وحتمی فرموده‌اند که این کالسکه در فرمان شما باشد و سرکار شما بی‌دغدغه خاطر میتوانید که کالسکه را استعمال‌نمائید در مقاصد خودتان

پس جوانان خواستند که این مهربانی کنت را تا آخر قبول نمایند. پس فرمان دادند که کالسکه را حاضر کنند. و خود قدری اصلاح لباس کرده و سوار شده و رفتند بتیاتر و در حجره مخصوص کنت قرار گرفتند. در اثنای پردهٔ اول کونتس ژ. . . آمده درحجرهٔ خود نشست اولین نظری که انداخت بطرف حجرهٔ کنت بود که چون فرانز و آلبر را درآنجا دید متحیر شد و بتعجیل تمام دوربین دو چشم را برداشته و بدقت نظر کرد. فرانز دید که کونتس را بیشتر از این منتظر گذاشتن خوب نیست، پس انتظار افتادن پرده را نکشیده و رفتند بحجره کونتس بمحض اینکه داخل حجره شدند کونتس فرانز را درمحل مخصوص که دیشب آلبر نشسته بود جای داد و این بار آلبر در عقب نشست و هنوز درست قرار نگرفته. از فرانز پرسید که گمان میکنم که هیچ چیزی با شتابتر ولازمتر ازین نداشتید که با لورد رُتون جدید آشنائی وخصوصیت نمائید

فرانز گفت بدون اینکه اقرار نمائیم باین خصوصیت که شما میفرمائید. مادام کونتس، امروز را تمام از ایشان امتنان داشته ایم ـ گفت چطور امروز را ممنون او بوده اید؟ گفت یعنی صبح غذای اورا قبول کرده وحاضر طعام او شده و پس از طعام تمام روز باکالسکه او سیر و تفرج نموده‌ایم واکنون هم در حجره او نشسته ایم ـ کونتس گفت در اینصورت پس اورا می‌شناسید ـ گفت آری. و نه! گفت یعنی چه؟ ـ گفت این قصه‌ایست طولانی ـ گفت بمن حکایت خواهید کرد ـ گفت شما که زیاد وحشت دارید ـ گفت با وجود این ـ گفت پس صبر نمائید تا مشکلاتی که در این حکایت باقیمانده حل بشوند بعداز آن قصه را کاملا استماع نمایند گفت چه مضایقه حکایت ناقص نباشد بهتر است. پس عجلتاً بگوئید که چگونه او را یافتید و چه کسی شما را باو عرضه نمود ـ گفت هیچکس او خود، خودرابما عرضه کرد ـ گفت کی؟ ـ گفت دیشب بعد از مرخصی از خدمت ـ گفت بچه واسطه ـ گفت بواسطه همسایگی باستعانت صاحب مهمانخانه ـ گفت مگر او هم در همان مهمانخانه که شما هستید منزل دارد ـ گفت نه تنها در همان مهمانخانه، بلکه در همان سطح که ما منزل کرده‌ایم ـ گفت البته اسمش را آموخته‌اید. اسمش چه باشد؟ گفت آری اسمش کنت دمونت کریستو است ـ گفت این چه اسمی است، اسم طایفه که نیست ـ گفت نه اسم جزیره ایست که خریده است ـ گفت پس کنت کجا است؟

گفت کنت توسکان ـ کونتس که ازنجبای قدیم کشور ونیز بود گفت اورا و دیگران را باطل مینمائیم . نقلی نیست . عجالتاً بگوی که چه قسم کسی است

فرانز گفت اینرا از آلبر بپرسید ـ کونتس روی بآلبر کرد وگفت شنیدی مسیو مرا بشما حواله دادند ـ آلبر گفت اگرما اورا دلنواز ندانیم شخصی دیر پسند خواهیم بود . مادام . زیرا که هیچ دوستی دهساله در حق ما نمیکند آنچه را او در حق ما امروز کرد . تمام با طلاقت و جد و از روی میل طبع و نه از روی تکلف ـ کونتس خندید و گفت می بینید این وامپیر شخصی است که تازه بدولت رسیده . پس میخواهد خودرا معروف نماید . اورا هم دیدید ؟ فرانز خندید و گفت او کیست ؟ گفت آند ختر یونانی را میگویم ـ گفت نه . اما گمان میکنم که صدای تار اورا که مینواخت شنیدیم اما خودش را ندیدیم ـ آلبر گفت خودشرا ندیدیم یعنی آشکارا اورا ندیدیم . و الا آن دمینو که در پنجره ایستاده بود پس چه کسی بود ـ کونتس پرسید این پنجره درکجا بود ـ گفت درعمارت روسپولی ـ گفت مگر کنت درآنجا هم پنجره دارد ـ گفت آری بعوض یکی سه پنجره ـ کونتس گفت در اینصورت این نوّابیست از نوابان هند . میدانید که سه پنجره در آنجا از برای هشت روز کارناوال چقدر کرایه دارد ؟

گفت دویست سیصد اکو پول رومن ـ گفت نه بلکه بگوئید دو سه هزار اکو پول رومن ـ گفت عجب ! ـ گفت آیا جزیرهٔ اوست که اینهمه مداخل دارد که اینطور خرج میکند ؟ ـ فرانز گفت جزیرهٔ او یك فرانك هم مداخل ندارد ـ گفت پس چرا چنین جزیرهٔ را خریده است ؟ ـ گفت هوس کرده است .

در این وقت شخصی بحجره کونتس آمد که فرانز ناچار شد جای خود را بو بدهد . پس چون محل و مقام تغییر کرد . صحبت هم تغییرنمود . دو ساعت بعد از آن اینددوجوان بمنزل مراجعت کردند . متر پاستر بنی را دیدند مشغول تحصیل لباس است از برای آنها از برای فردا . او را آفرین گفته و خوابیدند . فردا در ساعت ۹ صبح متر پاستر بنی هشت دست لباس ازبراي آنها آورد که هر کدام که بخواهند انتخاب نمایند . آنها نیز دو دست که بهمدیگر شبیه بودند انتخاب کرده و بعضي زینتهای دیگر هم بر آنها علاوه نمودند . آلبر تعجیل داشت به بیند که با این لباس چه صورت خواهد شد . بعد از پوشیدن فرانز تصدیق کرد که واقعاً بسیار خوب و

خوش اندام گردید. پس از اینجا معلوم میشود که خوبی لباس در حسن شخص زیاد دخیل است. چنانکه البسه قدیمه ترکها بسیار خوشگل بود و آنها را خوش صورت میکرد. برخلاف امروز که با این لباس نظامی که تا بالا دکمه کرده اند و فینهٔ سرخی بسر نهاده‌اند درست ببطری شراب می مانند که سرش را لاك کرده باشند. باری فرانز بآلبر تهنیت گفت که این‌لباس چنین اورا خوش‌اندام کرد. خود آلبر در برابر آئینه ایستاده خودرا میدید و تبسم میکرد. در این حالت بودند که کنت دمونت کریستو داخل گردید. وگفت آقایان. هرقدر رفیق شخص مطبوع باشد باز آزادی مطبوع تر و مطلوبتر است. پس اکنون آمدم بشما اطلاع بدهم که امروز و مابعد امروز کالسکه را من باراده واختیار شما گذاشته ام وخودم را هم معاف میدارم ازاینکه درخدمت شما همراهی‌نمایم. شما بمیل خودتان بی ملاحظه هرطوریکه میخواهید رفتار نمائید صاحب مهمانخانه بشما البته گفته یا خواهدگفت که من الان چهار پنج کالسکه در همین مهمانخانه حاضر دارم. پس شما با نهایت طیب خاطر بی‌دغدغه مشغول تفرج خودتان باشید و ابداً خیال نکنید که مرا بی کالسکه خواهید گذاشت. بتفرج یا دید و بازدید یا هر کاری که داشته باشید همین کالسکه را کار فرمائید. وعده گاه ملاقات ما در پنجرهٔ عمارت روسپولی است که همدیگر را آنجا خواهیم دید و اگر حرفی و مطلبی داشته باشیم آنجا با هم گفتگو خواهیم کرد.

جوانان خواستند بعضی عذر ها بیاورند نتوانستند. کنت از هر طرف راه عذر آنهارا بست. پس بناچاری تقدیم کنت را قبول کردند. باطناً هم بسیار ممنون وخوشحال بودند. کنت تقریباً یکربع با آنها بوده واز هرمقوله صحبت کرد با کمال فصاحت و نهایت اطلاع معلوم بود که از غالب علوم و صنایع بهره دارد. خاصه ازعلم شیمی که اطلاعش کاملتر بنظر میآمد. این جوانان بخیال این نیفتادند که کنت را تکلیف بصرف طعام‌نمایند. زیرا که غذای خودشانرا درمقابل غذای دیروزی کنت چیز مهمل ومضحك میدیدند. پس بهتر آن دیدند که راست و پاکش را بکنت بگویند و اعتراف بقصور خود نمایند. کنت هم این بیان واقع را که بسادگی باو گفتند با کمال حسن قبول تلقی نمود

آلبر از طرز رفتار و سلوك کنت بسیار خوشش آمد و زیاد پسندیده بود. از واگذاشتن کالسکه بالمره باختیارآنها باطناً زیاد ممنون‌شد. زیرا که با این‌معشوقهٔ

روی بسته روستائی لباس. هنوز خیالات داشت و چون دیروز در کالسکه باآن احتشام بر او ظاهر شده بود امروز نمیخواست بقسمی دیگر ظاهر شود. در ساعت یك و نیم بعد از ظهر ایندوجوان فرود آمدند کالسکه چی و دو نفر ملازم خیال کردند که لباس رسمی خودشانرا از روی پوست خرس و بوزینه در بر نمایند و این صورتی بر آنها میداد مضحکتر از صورت دیروز. آلبر و فرانز از آنها اظهار امتنان کردند

آلبر دسته گل بنفشه دیروزی را با وجود پژمردگی بسینهٔ خود نصب نمود در نخستین صدای ناقوس سوار شده و بتفرج رفتند. در دورهٔ دوم بود که دستهٔ گل بنفشه تازهٔ از کالسکه که پر بود از اشخاصی که لباس مسخرگی از همان جنس که دیروز آلبر و فرانز در برداشتند. امروز آنها پوشیده بودند. بطرف آلبر پرتاب شد، یا برحسب اتفاق یا از روی حدس فهمیده بودند که امروز آلبر لباس دیروزی آنها را خواهد پوشید. اینها هم امروز لباس دیروزی آلبر را پوشیده بودند. باری آلبر با شعف تمام بنفشهٔ تازه را بجای بنفشهٔ پژمرده نهاد و بنفشه کهنه را در دست نگهداشته. و چون با کالسکهٔ آنها مصادف شد اورا بلبهای خود سوده و بوسید. عملی که بسیار تفریح میداد نه تنها برصاحب دسته گل بلکه بر رفقای او نیز. امروز آشوب و غوغای مردم بیشتر از دیروز بود. یك لحظه کنت در پنجرهٔ خودش نمایان گردید و چون کالسکه دوباره از برابر او گذشت کنت غایب شده بود. تمام این روز را مغازله دستهٔ گل میانهٔ آلبر ومعشوقهٔ مجهول مستمر بود، شب را که بمنزل برگشتند از سفارت کاغذی بفرانز رسید که فردا را باید بحضور حضرت پاپ مشرف گردد. در سفرهای سابق نیز باین شرافت نایل شده بود.

فردا را دیگر فرانز پاپی کاردینال نشد و بحضور پاپ رفت. و چون بمنزل برگشت هنوز آلبر نیامده بود در ساعت پنج بعد از ظهر آلبر آمد کمال وجد و سرور را داشت. امروز معشوقه همان لباس روستائین روز را که روز اول در برداشت باز پوشیده بود. و چون دو کالسکه بهم نزدیک شدند. معشوقه ماسك را برداشته و صورت خود را باو نموده بود که آلبر بسیار پسندیده و مفتون او شده بود. فرانز تبریك و تهنیت گفت. آلبر خندان بود و میگفت که از بعضی علامات یقین کرده ام که این معشوقه از جای بسیار بزرگ و از مراتب عالیه است و مصمم شده ام که فردا چیزی باو بنویسم

فرانز بعد از شنیدن این اقرار استنباط کرد که آلبر میخواهد چیزی بگوید اما شرم میکند. فرانز پرسید و مطمئن نمود که مطلب هرچه باشد او قبول خواهد کرد. آلبر بعد از تردیدات بسیار بالاخره گفت که میخواهم فردا کالسکه را تنها باختیار من بگذاری که خودم تنها باشم ـ فرانز آلبر را دوست داشت و هرگز راضی نبود او دلخور شود. و مطمئن هم بود که هر تفصیلی میانهٔ او و معشوقه بگذرد آلبر اورا اطلاع خواهد داد. پس اورا وعده داد که فردا را از پنجرهٔ روسپولی تماشا کرده و تمام روز را او درکالسکه تنها خواهد بود. فی‌الحقیقة فرانز فردا را رفت و در پنجره نشست و آلبر را دید که دستهٔ گلی بسیار قشنگ ومقبول در دست داشت یقین کرد که مخصوصاً اورا حاضر نموده است که تقدیم معشوقه نماید. فی‌الواقع بعد از دو سه دوره دسته گل را در دست معشوقهٔ روستائی پوش آلبر دید.

شب را آلبر از شدت مسرت مثل دیوانگان شده بود. فرانز فهمید که معشوقه وعدهٔ وصلی یا اشاره بوصال نموده که او را این چنین مست و مدهوش ساخته. فرانز قبل از آنکه آلبر اظهار نماید خود پیش‌دستی کرده و گفت ازاین غوغا و جنجال خسته شده ام فردا را هیچ از منزل بیرون نخواهم رفت، میخواهم آلبوم خود را بتفصیل دیده و شرحی از برای صورتهای او بنویسم. فردا باز کالسکه در تصرف آلبر ماند عصری که مراجعت بمنزل کرده در دست کاغذی داشت و بوجد تمام بفرانز داد وگفت بخوان. فرانز کاغذ را گرفته و چنین خواند:

« روز سه‌شنبه شب در پهلوی دی پونتفینی از کالسکه پیاده شو وهمراهی کن با شخصیکه لباس روستائیان رومی پوشیده. چون باولین پلهٔ کلیسیای سان ـ ژیاکومو رسیدید کسی که لباس روستائیان روم پوشیده شمع شما را از دست خواهد گرفت، شما از عقب او بروید. بجهت اینکه او ترا بشناسد و گم نکند قطعهٔ سرخی بروی دوش خود ببندید. از حالا دیگر ترا نخواهم دید، ثبات قلب واحتیاط لازم است. »

چون فرانز خواند وتمام کرد. آلبر پرسید چه میگوئی در باب این کاغذ ـ گفت میگویم که کار صورت سرگذشتی مطبوع پیدا کرده است ـ آلبر گفت من هم اینطور میگویم. و بسیار میترسم که شما بمجلس بال دوك دبراکسیانو تنها بروید. واقعاً آنروز صبح فرانز و آلبر هردو را رقعهٔ دعوتی بمجلس بال مزبور رسیده بود

فرانز گفت عزیزم احتیاط خود را داشته باش که تمام اعیان و اشراف باین مجلس دعوت شده‌اند اگر معشوقهٔ تو هم . چنانکه میگوئی از اشراف واعیان باشد لامحاله در این مجلس خواهد بود ــ گفت چه او بیاید بآن مجلس چه نیاید . من آنطوریکه نوشته است معمول خواهم داشت . کاغذرا خواندی ــ گفت آری ــ گفت شما میدانید که در ایتالیا زنهای اوساط‌الناس چقدر کم تربیت و بی تعلیم میباشند ــ گفت آری میدانم ــ گفت پس این کاغذ را دوباره ببین و بخوان . و دقت کن که در انشاء و املاء و خط عیب و قصوری می بینی ؟ فی‌الواقع خط مقبول بود و عیبی هم در املاء وغیره نبود ــ فرانز کاغذ را دوباره خواند و باو رد کرد و گفت تو خوشبخت هستی عزیزم

آلبر گفت عزیزم هر قدر میخواهی بخند و چقدر میخواهی تمسخر کن . حق واقع اینست که من عاشق شده‌ام ــ فرانز گفت تو مرا متوحش ساختی . می‌بینم که نه تنها بمجلس بال دوك دبراکسیانو باید تنها بروم . بلکه بفلورانس هم باید تنها برگردیم ــ آلبر گفت حقیقت اینست که گر این محبوبه من همانقدرها که خوشگل است مهربان و دلنواز باشد من در روم اقلاشش هفته خواهم ماند . واقعاً من روم را دوست دارم . خاصه که میل غریبی بملاحظه و مطالعهٔ آثار قدیمه دارم که میخواهم مفصلا به بینم ــ فرانز گفت بد نیست . اگر یکی دوتائی از این قسم ملاقاتها نمائید می بینم که یکی از دانشمندان آثار قدیمه روم خواهید شد . آلبر میرفت جواب بدهد که خبر دادند غذا حاضر است

عشق در مزاج آلبر مانع از اشتها نبود . عقیده قدما را که عاشق نمیتواند غذا بخورد و از خورد و خواب می ماند . مهمل و حرف بطل و بی اصل میدانست . فلهذا بمحض اطلاع که غذا حاضر است مباحثه را بکنار گذاشته با فرانز سر سفره طعام حاضر شدند . بعداز غذا آمدن کنت را خبر دادند . دو روز بود که اورا ملاقات نکرده بودند . متر پاستر پنی گفته بود کار لازمی اورا بسیونی وکشیده بوده است که لان تقریباً یکساعت میشود که مراجعت نموده

کنت بسیار خوشحال و مسرور بود و کمال خوشروئی را ابن بار داشت . یا اینکه خود داری میکرد و ملاحظه حالت خودرا داشت یا اینکه امورات اتفاقیه تندی و تیزی طبیعت اورا بحرکت نیاورده بود . چنانکه در اثنای محاورات سابقه

دو سه باری حدّتی در کلامش ظاهر شده بود. امروز مثل سایر مردم بود. این شخص از برای فرانز معمائی بود که هنوز نتوانسته بود حل نماید. کنت یقین داشت که فرانز اورا شناخته است. اما بهیچوجه چیزی نمیگفت که دلالت نماید بر اینکه میانهٔ آنهـا قبل از این ملاقات ملاقاتی هم بوده است. فرانز هم با وجود کمال میلی که داشت بر اینکه اشاره بملاقات سابقه نماید، چون کنت را ساکت میدید جرئت نمیکرد چیزی بگوید، اورا خوش نیـاید. جهتی هم نداشت برنجاند شخصی را کـه اینهمه مهربانی باو و رفیقش میکند. پس بهمان سکوت باقی ماندند و ازطرفین ایما و اشاره بمیـان نیامد ـ کنت شنیده بود. این جوانان خواسته اند در تیاتر حجره کرایه نمایند و بدست نیامده است. فلهذا کلید حجره خود را برای آنهـا آورده بود علت ملاقات علی الحساب و ظاهراً این بود. آلبر و فرانز معذرت خواستند که او خود بی حجره میماند و این سزاوار نیست ـ کنت درجواب گفت چون امشب را به تیاتر پالی خواهد رفت حجرهٔ تیاتر آرژانتینیا درب بسته و لغو و عاطل خواهد ماند. پس بهتر اینست که دوستان در او نشینند، این مطلب جوانانرا بقبول راضی نمود. فرانز کم کم بر این رنگ پریدهٔ کنت آموخته شده وآن احساس واثری که درملاقات اول از دیدن این رنگ در او پدید آمد زایل شده. و در پیش خود اقرار برصفت عالیه و مستحسنه کنت داشت، اما نمیتوانست او را به بیند بلکه تصور هم نماید. بدون آنکه اینصورت موحش کنت در نظرش یا خاطرش مجسم نگردد. با آنچینی که در پیشانی اوخبر میدهد از یك خیال تلخی که همواره در ذهن دارد واز او منفصل نمیشود. و آن حدّت نظر که در قعر دل شخص خیالات مخفیّه او را میخواند. و آن ناطقه که بر کلام خود اثری میدهد که هرکس شنید چنان در لوح ضمیرش منقش میگردد که ابداً محو نمیشود و زایل نمیگردد. و تا ابد باقی وپایدار میماند.

کنت جوان نبود، اقلاً چهل سال داشت. و بسیار خوش اندام بود کـه بر جوانان ترجیح داشت. آلبر بی اندازه از مهربانیهای کنت ممنون و متأثر بود. اما فرانز همواره از قصهٔ کنت فکر میکرد که عزم سفر پاریس را دارد. چنـانکه دو سه باري درانثنای صحبت اطلاع داده بود ویقین داشت که با این آراستگی ازهرجهت و این دولت بی نهایتی که او دارد. البته کنت محض هوا و هوس بپاریس نمیرود، البته خیال و مقصودی بزرگ دارد. معهذا میل نداشت وقتی که کنت در پاریس است

او هم در آنجا باشد. کنت بعد از توقف قلیلی خدا حافظی کرده و رفت
شب را جوانان بتیاتر رفتند. کونتس خواست صحبت را از کنت بمیان آورد اما فرانز تفصیل مغازله آلبر را پیش انداخت. چون این معاشقه ومغازله تازگی نداشت کونتس آلبر را تبریك گفت و امید داد که عنقریب بوصال محبوبه خواهد رسید. چون ازهم خدا حافظی گفته و دور میشدند قرار ملاقات را بخانه دوك دبر کسیانو بمجلس بال گذاشتند. مجلسی که تمام بزرگان و نجبای روم مدعو بودند. محبوبهٔ آلبر بعهد خود وفا کرد، فردا و پس فردا را بهیچوجه ظاهر نشد: بالاخره روز سه‌شنبه رسید که روز آخر کارناوال و پرآشوب تر و جنجال بیشتر از ایام سابقه بود.

تیاترها درساعت دو بنصف شب مانده شروع میشدند زیرا که ازساعت ۸ بعد از ظهر دخول در تآتر غدغن میشد از ساعت دو تا ساعت پنج فرانز و آلبر باتصال دور زدند و گردیدند. آلبر در روی دوش علامتی سرخ نهاده بود وفرانز بجهت اینکه امتیازی با آلبر داشته باشد لباس روستائیان روم پوشیده بود. اما آلبر لباس مسخره در برداشت هرقدر روز پیش میرفت جنجال زیادتر شده وآشوب بیشتر میشد. هیچ دهانی بی صدا و هیچ دستی بیحرکت نمانده بود. و قعاً طوفان انسانی بود که رعدش از بانگ قهقهه و برقش ازآمد ورفت دسته های گلها بود. درساعت ۳ خبر اسب دوانی بمردم رسید. تمام کالسکه‌ها از بین راه رفتند و در پس کوچه‌ها بستادند. اسب دوانی یکی از رسومات لازمه روزآخر کارناوال است. مقارن همان وقت تقریباً هفت هشت اسب با چابك سواران صوف کوچه کورس را بشدت گذشتند. وچون آخر رسیدند آنکه پیش آمده بود [illegible] خالی کردند که [illegible] بعد از [illegible] و آن [illegible] که چندین هزار [illegible] شمعهای روشن در دست گرفته و میگردیدند و دو مقصود داشتند: یکی نگهداری شمع خود که خاموش شود. دیگر خاموش کردن شمع دیگران. این دوخیال مختلف شوق غریبی در میان مردم انداخته. از برای خاموش کردن شمع دیگران هزار قسم حیله و تدبیرها اختراع کرده و بکار میزنند. از لوله های بلند که بواسطه او از دور چراغ دیگری را پف کرده و خاموش میکنند. با بادزنهای بزرگ که بیك باد زدن چند چراغ را یکمرتبه خاموش مینمایند. واقعاً

این مثل است از برای حالت انسانی درتمام مدت عمر که متصل باین دوخیال حرکت میکنند چراغ زندگانی خود را روشن دارد. و چراغ دیگران را خاموش نماید (قتل الانسان ما اکفره)

شب بمیان آمد و پنجاه هزار شمع از گوشه و کنار ها بیرون آمد. وچون شهاب درحرکت بوده و مردم متصل صداهای عجایب میکردند. رستخیز غریبی بود که باید دید، یا گفتن از عهدهٔ او نمیشود آمد. این آشوب و شمعها که تمام کوچهٔ کورس را چون روز روشن کرده بود. این شمع بازی تقریباً دو ساعت طول کشید. آلبر هر پنجدقیقه به پنجدقیقه ساعت را بیرون آورده و تماشا میکرد. تا ساعت هفت رسید. همانوقت بمیعاد مقرره رسیده بودند. و در محاذی دی پونتفیسی آلبر از کالسکه بیرون جست و شمعی روشن در دست. چند ماسك نزدیك باو شدند که شمع اورا خاموش نمایند. اما آلبر در فن مشت زنی مهارت کاملی داشت. هرکدامی از آنها را بمشتی ده قدم بدور انداخته و خود بشتاب تمام بطرف کلیسیای سان ژیاکومو روان گردید. روی پله ها پربود از ماسکها که میخواستند شمعها را از دست مردم بگیرند و یا خاموش نمایند.

فرانز از دور بآلبر نظرمیکرد و اورا میپائید که قدم بروی پله اول کلیسیا نهاد همانوقت شخصی که لباس روستائیان روم در برداشت پیش آمده و شمع را از دست آلبر که ممانعتی نکرد گرفت و روانشد. فرانز چون دور بود نشنید که بهم چه گفتند. اما اینقدر معلوم بود که سخن ازصلح و صفا بود. زیرا که آلبر دوستانه دست اورا گرفته و با هم روان شدند تا مدتی فرانز آنها را میدید، اما چون بویاماسلو رسیدند دیگر فرانز آنها را گم کرده و ندید.

مقارن همانوقت ناقوسی که در افتتاح کارناوال بصدا آمده بود. الان بصدا آمده و خبر اختتام اورا داد که یکمرتبه تمام شمعها فوری و بلاتاخیر خاموش شده تمام مردم درتاریکی شدیدی ماندند. وتمام صداها نیز فوری قطع شد. تو گوئی بادی که یکمرتبه چراغها را خاموش کرد، صدا ها را نیز بهمراه برد. دیگر هیچ صدائی شنیده نمیشد الا صدای حرکت کالسکه ها که ماسکها را بمنازل خودشان میبردند و هیچ روشنائی دیگر دیده نمیشد مگر بعضی روشنائیها که ازپشت پنجرها نمایان بود کارناوال تمام شد



فصل شانزدهم

دخمه های سنت سباستین

فرانز درمدت عمر خود چنین حالت غریبی ندیده بود که یکمرتبه ازآنهمه شادیها و مسرت بافراط، مردم یکمرتبه و فوری بسکوت و بی‌اعتنائی بگذرند. گوئی یکمرتبه شهر روم متحول شد بقبرستانی و تمام زندگان یکباره بدرود زندگانی نمودند برحسب اتفاق اواخر ماه هم بود که بایستی در ساعت یازده ماه طلوع نماید، تاریکی هوا برسکوت ووحشت مقام افزوده، کوچهٔ راکه جوان عبور میکرد بکلی غرق ظلمت شده بود. اما راه آنقدر دور نبود بعد از ده دقیقه کالسکه دم درب منزل ایستاده. شام هم حاضر بود، چون آلبر گفته بود که اگر دیر آمدم منتظر من نباشید. فلهذا فرانز منتظر او نگردیده یکسر رفت بسر طعام. متر پاستر بنی که همیشه آنهارا در سر طعام یکجا و با هم دیده بود. پرسید پس آلبر کجا است؟ فرانز جوابداد که جائی اورا وعده گرفته بودند شاید آنجا رفته باشد

اینحالت عبور از سرور بحزن و سکوت که غفلتاً امشب فرانز در روم مشاهده کرد یك اثری و احساسی در او باقی گذاشته بود که بی علت خارجی خود را غمناك و محزون میدید. فلهذا غذا را با سکوت وحالت ملال صرف نمود اگرچه در اثنای غذا یك دو باری متر پاستر بنی آمده و اورا بصحبت محرك شد، اما چون فرانز را مایل بصحبت ندید اصرار نکرد فرانز مصمم شده بود که تا هر وقتی که ممکن است انتظار آلبر را بکشد. پس کالسکه را برای ساعت یازده خبر کرد و بمتر پاستر بنی هم سپرد که بمحض آمدن آلبر اورا اطلاع بدهد.

ساعت یازده شد و آلبر نیامد فرانز لباس پوشیده و بمتر پاستر بنی گفت که

میرود بخانهٔ دوك دبراکسیانو که امشب را آنجا خواهد بود. خانه دوك از خانهای بسیار مقبول روم بود. زنش که از آخرین وراث خانواده محترم کولونا بود. شرافت این خانواده را داشته و این مجلس بال که داده بود یکی از مجالس نامی فرنگستان شمرده میشد. فرانز و آلبر سفارشنامه از پاریس باین خانم محترم داشتند. فلهذا چون فرانز را تنها دید پرسید که آلبر چه شده و چرا نیامده ـ فرانز جواب داد که او را تا آنوقتی که چراغها را خاموش کردند میدید. بعد از آن دیگر اورا در پهلوی دیاماسلو ندید. واز آنوقت دیگر خبر از او ندارد

دوك پرسید پس تا کنون مراجعت بمنزل نکرده بود؟ فرانز گفت تا بحال منتظر او شدم که نیامد ـ گفت میدانی که کجا رفته است ـ گفت درست نمیدانم اما اینقدر میدانم که مثل وعدگاهی. و چنین چیزی بوده است ـ گفت این شب بدیست از برای اینکه شخص اینقدر در خارج بماند. و تأخیر حسنی ندارد. چنین نیست مادام کونتس. این کلمه آخری را خطاب بکونتس ژ... کرد که تازه رسیده و دست برادر دوك مسیو تورلونیا را گرفته و راه میرفتند ـ کونتس گفت بر خلاف من گمان دارم که امشب شب بسیار خوبیست و اشخاصیکه در اینجا هستند شکایتی نخواهندداشت مگر از اینکه چرا اینقدر زود تمام شده و زود میگذرد! دوك خندید و گفت از کسانیکه در اینجا هستند چیزی نمیگویم. آنها البته خوش میگذرانند و خطری هم برای آنها نیست الا اینکه مردان مجلس بعشق شما گرفتار و مبتلا شده و خانمها از رشك حسن وجمال شما مریض خواهند شد. اما من از اشخاصی سخن میگویم که در کوچهای روم اینوقت تنها راه میروند

کونتس گفت پناه بخدا! چه کسی الان در کوچه هـای روم راه میرود؟ الا کسی که بمجلس بال میآید ـ فرانز گفت این شخص که در کوچها سرگردانست عبارتست از دوست ما آلبردمورسرف که بدنبال آن شخص مجهول نا معلوم رفته و هنوز نیامده ـ گفت چطور؟ مگر تو نمیدانی که کجا رفته؟ ـ گفت بهیچوجه نمیدانم گفت اسلحه چیزی همراه داشت ـ گفت لباس مسخره پوشیده بود. اسلحه لازم نداشت دوك گفت شما که بهتر از او روم را میشناسید نباید گذاشته باشید که او برود ـ گفت آری میشد اورا نگهداری کرد!! همانقدریکه ممکن بود جلو اسبی را که امروز پیش آمده و بیرق برد؛ نگهداری کرد. همان قدرهم ممکن بود که جلو آلبر را گرفت

و نگذاشت برود . گذشته ازین از چه میترسید که باو برسد ؟

گفت چه میدانم ! شب بسیار تاریك است و رود خانه تیبر هم نزدیکست بویاماسلو . فرانز از شنیدن این کلام دوك که وفق داد با سخن کونتس و با وحشتی که اورا در دل بود . بی اختیار برخود لرزید . و گفت اما من سپرده ام که بمحض رسیدن آلبر بمهمانخانه بمن اطلاع بدهند ـ دوك گفت اینست یکی از ملازمان من که ترا میجوید شاید در همین باب باشد ، دوك اشتباه نکرده بود . واقعاً ملازم بطرف فرانز آمد و گفت صاحب مهمانخانه شما کسی را فرستاده که بشما اطلاع بدهد که شخصی از طرف آلبر شما را میطلبد و رقعهٔ بشما دارد .

فرانز گفت کاغذی از آلبر دارد ؟ ـ گفت آری ـ چه کسی است این شخص گفت نمیدانم ـ گفت خود آنشخص را چرا باینجا نیاورده یا کاغذ را نفرستاده ؟ ـ گفت پیغام آور چیزی بمن ازین بابتها نگفت ـ گفت پیغام آور کجا است ؟ گفت بعد از گفتن پیغام توقف نکرد و رفت ـ فرانز گفت پس من خود باید بمنزل بروم ـ کونتس گفت ما باز شمارا خواهیم دید تا ازچگونگی مطلع شویم ؟ ـ گفت آری اگر امر صعب ومهم نباشد . و الا من‌خودهم نمیدانم که چه خواهد‌شد ـ گفت نه چیزی نیست خاطر آسوده دار ـ فرانز کلاه بر سر نهاد و بشتاب بیرون رفت . کالسکه را برگردانیده بود و سپرده بود که در ساعت دو بعد از نصف شب بیاورند . راه بیشتر از ده دقیقه نبود . وقتیکه فرانز بمنزل نزدیکشد ، شخصی را در وسط کوچه ایستاده دید و یقین کرد رسول آلبراست . این‌شخص بالا پوشی کشاد و وسیع خود را پیچیده بود . فرانز بطرف او رفت . اما بسیار تعجب کرد که دید آن شخص متوحشانه قدمی پس نهاده مثل کسی که خودرا محافظت نماید ، گفت جنابعالی از من چه میخواهید گفت مگر تو نیستی که کاغذی از ویکونت دمورسرف بمن داری ؟ گفت جناب شما هستید که در عمارت پاسترینی منزل دارید ؟ گفت آری ـ گفت اسم جنابعالی چه چیز است ـ گفت بارون فرانز و پینای ـ گفت پس در اینصورت این‌کاغذ بجنابعالی نوشته شده ـ فرانز کاغذ را گرفته و پرسید آیا جواب دارد ؟ ـ گفت رفیق و دوست شما که بسیار طالب جواب بود

فرانز گفت پس بیا بالا تاجواب بدهم ـ رسول خندید و گفت بهتر دوست

دارم که جواب را دراینجا منتظر باشم ـ گفت چرا ؟ گفت جنابعالی بعد ازخواندن رقعه جهت را خواهید فهمید ـ گفت پس تا من جواب بنویسم ترا اینجا خواهم یافت گفت البته، فرانز بالا رفته . درسر پله مترپاسترینی‌را دید که از او پرسید که شخصی که رقعهٔ از آلبر آورده بود دیدید ؟ ـ گفت آری، زود بگوئید در اطاق من چراغ روشن نمایند ـ مترپاسترینی گفت چراغی‌آوردند . فرانز در روشنائی چراغ صورت موحش اورا دید فلهذا شتابش بخواندن رقعه بیشترشد، بعجله تمام بچراغ نزدیکشد رقعه بخط خود آلبر وبامضای او بود . فرانز رقعه را دوباره خواند زیرا که بهیچوجه گمان نداشت که در رقعه چنین مطلبی باشد ! رقعه چنین بود .

« دوست عزیزم بمحض رسیدن این رقعه . جزوه دان مرا که در فلان موضع است پیدا کرده برات بانك را بردارید و اگر کافی نباشد از خود نیز علاوه نمائید تا چهار هزار پیاستر حاضر بشود، مبلغ مزبور را بدهید بحامل رقعه که باید بسیار زود بمن برسد . چون بشما مطمئن هستم دیگر اصرار ندارم »

دوست شما آلبر دمورسرف

در بالای رقعه بخط دیگری بزبان ایتالیائی چنین نوشته بودند : « اگر در ساعت شش صبح چهارهزار پیاستر بمن نرسد . درساعت هفت ویکونت آلبردمورسرف وداع زندگانی خواهد کرد » لویژی وامپا

این امضا و خط ثانوی تمام مطلب را باو فهماند . و دانست که چرا رسول نخواست بالا بیاید . زیرا که کوچه از برای او امن تر از مهمانخانه بود . آلبر پس بدست وامپا حرامی معروف افتاده است . آنکه مدتی آلبر معتقد وجود او نبود ! اکنون دیگر وقت توقف نبود . دوید بطرف موضعی که آلبر نموده بود، جزوه دان را برداشته و دید تمام تنخواه آلبر ششهزار پیاستر بوده . سه هزار اورا خرج نموده و سه هزار پیاستر باقی است . خود فرانز هم چون در فلورانس منزل داشت و بروم برای هشت روز توقف آمده بود بیشتر از یکصد لوئی همراه نیاورده بود . و از این تنخواه هم نصف بیشتر خرج شده بود . پس برای اینکه مبالغ مزبور رو براه شود تقریباً هشتصد پیاستر هم لازم بود که تنخواه دونفر بمبلغ چهارهزار پیاستر بالغ شود پس مهیا شد که بمجلس بال برگشته و در آنجا تدارك کسر تنخواه را نماید . ناگاه کنت بخاطر فرانزآمد . فرانز میخواست مترپاسترینی را بطلبد که خود مشارالیه آمد

فرانز بشتاب بوی گفت آیا گمان ندارید که کنت الان در منزل باشد ـ گفت آری جنابعالی. کنت هم الان وارد شد ـ گفت ممکن است که بیدار باشد؟ گفت گمان ندارم که خوابیده باشد ـ گفت پس اطلاع و اجازه بگیر که من میخواهم ایشان را ملاقات نمایم. مشارالیه رفت و پنجدقیقه بعد مراجعت کرد و گفت جناب کنت منتظر شما هستند. فرانز برخاست و رفت، ملازمی اورا برد پیش کنت که دراطاق خلوتی نشسته بود. وفرانز آنجا را ندیده بود واطراف آن اطاق تمام صفه بود. کنت پیش آمد وگفت عجب است! کدام باد موافقی در این وقت شب شمارا باین سمت افکند؟ کمال التفاترا فرموده اید.

گفت از برای یك امر بسیار مهمی آمده ام ـ کنت با نظری که معتاد بود بفرانز روی کرده و گفت. چه امر مهمی است؟ ـ فرانز پرسید که تنها هستیم؟ کنت برخاسته و بطرف درب رفته و برگشت و گفت تنها هستیم مطمئن باشید ـ فرانزکاغذ آلبر را باو داد وگفت بخوانید ـ کنت کاغذ را خواند و گفت اه اه! فرانز گفت آن سطر دیگر را هم که دیگری نوشته خوانده اید؟ ـ گفت آری ـ گفت چه میگوئید در این باب؟ ـ گفت تنخواهی را که خاسته اند دارید؟ ـ گفت آری الا هشتصد پیاستر که کسر دارم ـ کنت برخاسته و بطرف مخزنی رفته و درب جعبهٔ را باز کرد که پر بود از طلای مسکوك و گفت امیدوار هستم که بغیر از من از دیگری اتمام این خدمت را نخواهید

فرانزگفت شما می‌بینید که منهم یکسر بخدمت شما آمده م ـ گفت ممنون شما شده حال هرقدر میخواهید بردارید و اشاره بجعبهٔ پول کرد ـ فرانز بروی کنت راست نگاهی کرد و گفت آیا لازم است که این تنخواه را برای وامپا بفرستیم کنت گفت عجب! مگر خودتان کاغذ را نخوانده اید؟ گفت چرا خوانده ام. اما تصور میکنم که شما درست فکر ننمائید البته وسیله دیگری سهلتر و بهتر میتوانید پیدا نمائید ـ کنت متعجبانه پرسید که چه وسیلهٔ؟ ـ گفت مثلا من وشما معاً برویم لویژی وامپا را دیدار نمائیم، گمان ندارم که خلاصی آلبر را مضایقه نماید

کنت گفت شما چه نفوذی و قدرتی گمان دارید که من در سر این حرامی داشته باشم؟ ـ گفت شما در حق او نیکوئی کرده‌اید که هرگز فراموش نخواهد کرد گفت کدام؟ گفت شما نبودید که پپینو را از کشتن خلاص نمودید؟ ـ کنت

گفت اه اه اینرا که بشما گفت ؟ ـ گفت اینقدر میدانم . دیگر چه حاصل دارد که بفهمید ازکجا میدانم ـ کنت لحظهٔ ابروهارا در هم کشید و سکوت نمود ، بعد گفت اگر من بملاقات وامپا بروم شما هم با من می آئید ـ فرانز گفت اگر همراهی من منافی رأی شما نباشد چه مضایقه درخدمت خواهم بود ـ کنت گفت چه عیب دارد هوا خوش است وشب هم خالی ازصفا نیست در بیرون شهر روم کشتی‌نمائیم برویم فرانز گفت لازم است که اسلحه هم همراه برداریم ؟ ـ گفت چه حاصل ـ گفت تنخواه چطور ؟ ـ گفت او هم بیفایده است . حال رسول کجاست ؟ گفت در کوچه گفت منتظر جوابست ـ گفت آری ـ گفت قدری از مطلب مستحضر بشویم قبل از رفتن بهتر است . رسول را بخواهیم و بپرسیم ـ فرانز گفت بالا نمیآید ـ گفت منزل شما شاید اما منزل من مضایقه نخواهد کرد . پس کنت رفت بطرف پنجرهٔ که بکوچه باز می‌شد و او را گشوده و سر بیرون کرده و صفیری بطرز مخصوص داده همان لحظه رسول آمد بوسط کوچه . کنت بآهنگی که بیکی‌از ملازمان خود فرمان میداد باو گفت بیا ، رسول بی مضایقه و بی تردید فوراً روان شده و پنج ثانیه بعد از درب اطاق نمایان گردید ـ کنت نظری کرد و گفت اه تو هستی په‌پینو ـ مشارالیه بعوض جواب خودرا بپای کنت انداخته دست و پای اورا بوسید

کنت گفت عجب است که تو هنوز فراموش نکردهٔ که من ترا از کشتن خلاصی دادم . و حال آنکه امروز هشت روز است که از این فقره میگذرد ! گفت نه . جنابعالی من تا عمر دارم این احسانرا فراموش نخواهم کرد ـ گفت بسیارخوب حال برخیز و جواب بده ـ په‌پینو نظری بروی فرانز کرده و گفت نه این شخص از دوستان من است در حضور او میتوانی حرف بزنی ، آنگاه روی بفرانز کرده و بفرانسوی گفت مرا مرخص میفرمائید که لقب دوستی نسبت بشما بدهم ، زیرا که از برای اطمینان این شخص لازم است ـ فرانز روی باو کرد و گفت من یکی از دوستان کنت هستم آنچه در برابر بگوئی عیبی‌نخواهد داشت

په‌پینو گفت نعم‌المطلوب . برگشت بطرف کنت و گفت حال آنچه بپرسید جواب عرض خواهم کرد ـ کنت پرسید چگونه ویکونت آلبر بدست وامپا افتاد ؟ گفت جنابعالی کالسکه ویکونت چند بار باکالسکهٔ ترزا مصادف شد ـ گفت کالسکهٔ مترس رئیس ـ گفت آری . فرانسوی باو اشارتی کرد . ترزا میل کرد که باو جوابی

بدهد . فرانسوی باو دستهٔ گلی افکند، ترزا نیز باو گلی انداخت . تمام اینها در حضور رئیس بود و بمصلحت او اینکار را کرد ـ فرانز گفت عجب مگر وامپا در کالسکهٔ روستائیان رومن بود ـ گفت آری او بود لباس کالسکه‌چی پوشیده و کالسکه را میراند ـ کنت پرسید خوب بعد از آن؟ ـ گفت بعد از آن فرانسوی روی خود را باز کرد . ترزا نیز باراده رئیس روی را باز نمود ـ فرانسوی وعدهٔ ملاقاتی خواست ترزا وعدهٔ ملاقات داد . الا اینکه بجای ترزا ؛ بپو در وعده‌گاه ایستاده و در روی پلهٔ کلیسیا با او ملاقات کرد

فرانز گفت آنکه شمع را از دست آلبر گرفت که بود؟ ـ گفت جوانی بود پانزده‌ساله بپونام ـ کنت گفت پس بپو اورا ازشهر بیرون برد ـ گفت آری کالسکه در آنجا حاضربود بپو رفت بمیان کالسکه و آلبر را هم دعوت کرد او هم بیمضایقه سوار کالسکه شد . بپو باو گفت بدهی که دریك فرسنگی شهر است باید رفت . فرانسوی گفت هر جا بروید حاضرم ، پس کالسکه روان شد . در صحرا و اثنای راه چون فرانسوی خیال دست درازی کرد بپو یکجفت طپانچه بحلق او نهاد و همان لحظه کالسکه چی نیز کالسکه را نگهداشت ، او نیز طپانچهٔ باو نمود

همانوقت چهارنفر از حرامیان که کمین کرده بودند بیرون آمده و بدرب کالسکه رسیدند ، فرانسوی خیال مدافعه داشت و قدری هم حلق بپو را فشرده بود . اما در مقابل پنج نفر مسلح یکنفر بی‌سلاح چه میتواند بکند . ناچار تسلیم شد ، پس اورا از کالسکه بیرون آوردند و بردند بنزد ترزا و وامپ که در دخمه های سنت سباستین منتظر او بودند ـ کنت روی بفرانز کرد وگفت چه میگوئید در این حکایت گفت قصهٔ غریبی است ـ کنت گفت خوب کردید مرا اطلاع دادید . و الا شاید امر صعب‌تر میشد . اما حالا گمان مدارم که بدوست شما غیر از وحشتی که کشیده صدمهٔ دیگر برسد ـ فرانز گفت حال چه میفرمائید باید برویم ؟ ـ گفت البته . خاصه این موضعی که درآنجا هستند جای دیدنی است . دخمه های سنت سباستین را دیده اید؟ گفت نه . اما میل دارم که روزی به بینم

گفت چه بهتر از این‌موقع الان برویم کالسکه شما حاضراست ـ گفت نه گفت عیبی‌ندارد . من‌همیشه عادت‌دارم که شب وروز متصل کالسکه ازبرای من‌حاضر و مهیا است ـ گفت همیشه حاضر و مهیا ـ گفت آری من شخصی هستم که هوسهای

غیر معهود دارم . مثلا وقتی میشود که نصف شب هوس کرده بی تمهید مقدمه سوار شده و سفر دوری میکنم . کنت یکبار زنگ زد پیشخدمت حاضر شد . کنت گفت کالسکه یدك را بگوی بیرون بیاورند ' طپانچه هائی که درون اوست خارج نمایند که لازم نیست ، کالسکه چی هم لازم نداریم علی ما را میبرد

لحظهٔ نکشید که کالسکه آمده جلو مهمانخانه ایستاد ' کنت ساعت را ازبغل بیرون آورده و گفت نیم ساعت از نصف شب گذشته . اما اگر ساعت پنج هم برویم باز بموقع میرسیم ، اما شاید رفیق شمارا شبی باضطراب بگذرد . بهتر اینست که برویم و او را بیاوریم ' چه میگوئید مصمم رفتن هستید ؟ ــ گفت بی تردید برویم ' پس فرانز و کنت با په پینو بیرون آمدند کالسکه در بیرون حاضر بود ، علی هم در جای کالسکه چی نشسته . فرانز همان سیاه لال جزیرهٔ مونت کریستو را شناخت ' فرانز و کنت سوار شدند ، په پینو هم پهلوی علی نشست . بسرعت تمام کالسکه روان گردید

دم دروازه دروازه بان خواست راه ندهد ' اما کنت حکمی از حاکم شهر باو نمود که در هر وقت شب کنت بیرون برود یا داخل شهر بشود ممانعت نکنند ، پس دروازه گشوده شد و دروازه بان هم یك لوئی انعام گرفت . راهی که کالسکه در پیش گرفت همان راه قدیم آپین بود که احاطه شده بود از قبور ، لحظه بلحظه در روشنائی ماه که تازه بیرون آمده بود ' فرانز گمان میکرد که میبیند قراولی سری از خرابه بیرون میکند . اما بمحض اشارهٔ از په پینو دوباره بمحل خود بر میگردد قدری پیشتر ازمیدان کارا کالا کالسکه ایستاد . په پینو آمده درکالسکه را بازکرد

فرانز و کنت بیرون آمدند ــ کنت بفرانز گفت ده دقیقه راه داریم ، آنگاه چیزی بگوش په پینو گفت و او بعد از آنکه مشعلی از صندوق کالسکه بیرون آورد رفت و داخل راه باریکی شد که علفهای زیادی آن راهرا پوشیده بودند . کنت گفت ما هم با او برویم . هر دو روان شدند بعد از یکصد قدم بسرازیری رسیدند که آنها را برد بیك درهٔ کوچکی دو شخص را دیدند که در سایهٔ ایستاده و با هم صحبت مینمایند ــ فرانز گفت برویم یا توقف نمائیم ــ کنت گفت برویم زیرا که په پینو قراولان را اطلاع داده است . فی الواقع یکی از آنها په پینو بود و دیگری از حرامیان که قراولی میکشید . چون فرانز و کنت نزدیك شدند قراول سلام داد . و په پینو

بکنت گفت اگر جنابعالی از عقب من بیائید راه دخمها از همین دو قدمی است ـ کنت گفت پس پیش برو . په‌پینو اول داخل شکافی شده که درمیانهٔ سنگهـای چند در عقب سنگی مخفی بود که یك شخص میتوانست از آنجا بگذرد . کنت و فرانز نیز از عقب او داخل شدند. بعد از چند قدمی که رفتند نقب وسعتی پیـدا کرد و سرازیری ملایمی بود .

بعداز یکصد وپنجاه قدم که اینطور رفتند . قراولی بانگ زد کیست ؟ په‌پینو که مشعل‌را روشن کرده بود و در پیش میرفت گفت دوست است و روانشد. قراول سـلامی بکنت کرد و راه داد ' عقب قراول راه پلهٔ بود که تقریباً ۲۰ پله داشت . فرانز و کنت این بیست پله را فرود آمدند . رسیدند بموضعی که چند راه سوا میشد و پنج خط چون اشعهٔ ستاره جدا می‌گشت . وفواصل دیوارها تمام دخمه ها تراشیده شده بود بصورت تابوت در روی همدیگر ' معلوم میکرد که بدخمه ها داخل شده اند از یکی ازین گودیهـا روشنائی می‌آمد . کنت دست بروی شانه فرانز نهاد

گفت میل‌دارید که اردوی حرامیان را دراثنای استراحت آنها تماشا نمائید فرانز گفت البته ـ گفت پس همراه من بیـا . په پینو تو هم چراغ را خاموش کن . په پینو اطاعت کرد . و کنت و فرانز در تاریکی ماندند . در چند قدمی آنها در طول دیوار روشنائی کمی می آمد که عبارت بود ازچراغهائی‌که در دیوار نصب کرده بودند پس با کمال آرامی روان شدند . سه طاقنما مانندی که دوسط بمنزلهٔ درب بود بآنهـا راه عبور میداد . این راه باطاق بسیار بزرگی مربع که تمام اطراف او دخمه ها بود میرفت . در وسط این اطاق چهـار قطعه سنگ بود که در قدیم بمنزلهٔ محراب ساخته بودند .

لامپی در روی تنهٔ ستونی نهـاده بودند که تنها روشنائی میداد باین محل وسیع ' شخصی نشسته بود و دست را تکیه داده بود بر این تنهٔ ستون و کتابی در پیش نهاده ومطالعه میکرد . وپشت بطرف این سمتی داشت که فرانز وکنت میآمدند این همان رئیس حرامیان اویژی وامپا بود . در اطراف او تقریباً بقدر بیست نفری از حرامیان هرکدام بیك‌قسمی خفته بودند که تمام تفنگها را در پهلوی دست خود نهـاده و استراحت نموده بودندو یکنفر قراولی هم در عرض و طول این اطاق در

حرکت بود. چون کنت دید که فرانز بقدریکه باید تماشا کرد. آنگاه دست بدهان فرانز نهاده و امر بسکوت کرد و خود رو بطرف وامپا که مستغرق مطالعه بود رفت. وامپا صدای پای اورا نشنید. اما قراول دید کسی بطرف وامپا میرود بانگ زد که چه کسی؟ - بهمین صدای قراول وامپا چون برق از جای جسته و طپانچه از کمر کشید. و همانوقت بیست حرامی یکمرتبه از جای جسته و ۲۰ لوله تفنگ بطرف کنت راست شد. کنت بدون اینکه حرکتی نماید یا اظهار وحشتی کند با یکصدائی درکمال آسودگی گفت، بسیار خوب! عزیزم وامپا. چنان بنظرم می آید که ازبرای پذیرائی یکنفر دوستی اینهمه تشریفات لازم نیست - وامپا بیکدست کلاه از سر برداشت و بدستی دیگر اشاره کرد بطرف حرامیان و فرمانداد اسلحه را بزمین بگذارند. بعد از آن متوجه بطرف کنت شده و گفت جنابعالی عفو فرمائید چیزی که ابداً گمان نداشتم در این وقت شب تشریف آوردن جنابعالی بود.

کنت گفت گماندارم که شما وامپا بسیار فراموش کار هستید. زیرا که نه تنها صورت اشخاص را فراموش کرده و نمی‌شناسید. بلکه عهد و پیمانی هم که با هم داریم فراموش مینمائید - وامپا چون کسی که خطائی کرده و با کمال عجز معذرت میطلبید، پرسید کدام عهد و پیمان را خلاف کرده ام. مسیو کنت؟ کنت گفت آیا قرار نداشتیم که نه تنها شخص من بلکه تمام دوستان منهم در نزد شما محترم باشند؟ - گفت آري اینطور است. اما نمیدانم کدام خلاف را کرده ام؟ - کنت گفت امشب شما دستگیر کرده و باینجا آورده اید. ویکونت آلبر دمورسرف را و این از دوستان من است، این کلمهٔ آخرین را کنت بلحنی گفت که فرانز بی اختیار برخود لرزید

باز کنت گفت این با من در یك مهمانخانه منزل‌دارد، در این هشت‌روز با کالسکه من سیاحت و تفرج کرده و مهمان من بوده. معهذا شما اورا دستگیر کرده و باینجا آورده و او را نگهداری کرده و از او فدیها هم میخواهید، مثل یکنفر بی سر وپائی، کنت کاغذ اورا از جیب در آورده و باو نمود. وامپا برگشت بطرف حرامیان و نظری غضب‌آلود برآنها کرد و گفت شما چرا مرا از این فقره اطلاع نداده اید؟ و مرا بمعرض چنین خطائی و خلافی در حق شخصی مانند کنت آوردید. شخصی که تمام زندگانی ما همه در دست اوست. بخدا قسم میخورم که اگر

بدانم یکی از شما ها این‌فقره را میدانسته است ومرا اطلاع نداده مغز اورا با این طپانچه پریشان خواهم کرد.

کمنت متوجه شد بطرفی که فرانز بود وگفت من بشما گفتم که اشتباهی شده است ـ وامپا مضطرب شده و گفت مگر شما تنهـا نیستید؟ گفت من با شخصی همراهم که این کاغذ را باو خطاب کرده اند. شخصیکه من خواستم باو مدلل نمایم که لویژی وامپـا کسی‌است که در قول خود استوار و در عهد خویش پایدار و بر قرار است. بیا جنابعـالی تا خود وامپا بشما معذرت بگوید که بسیار ملولست از این امری که باشتباه واقع شده. فرانز از تاریکی بیرون آمد و قدمی پیش نهاد که وامپا از وی استقبال نمود و گفت شمـا خوش آمدید و ما را سر افراز فرمودید جنابعـالی، شما شنیدید آنچه را که جناب کنت تقریر فرمودند. وجوابی را که من بخدمت ایشـان عرض کردم. اکنون هم بعلاوه میگویم که من هرگز راضی نبودم که با چهـار هزار پیاستر که فدیه قرار داده بودم چنین امری اتفاق بیفتد ـ فرانز با تشویش خاطر باطراف خود نظری کرد و گفت پس محبوس شما کجا است که من اورا نمی‌بینم ـ وامپا موضعی را نشان داد و گفت محبوس در آنجا است و من خود میروم تا اورا اطلاع بدهم که آزاد و مرخص است. وامپا بآنطرف که نموده بود روان شد. کنت و فرانز نیز از پس‌او رفتند ـ وامپا از قراول پرسیدکه محبوس چه میکند ـ قراول گفت کاپیتن من نمیدانم زیرا که یکساعت بیشتر است که محبوس هیچ حرکتی نکرده است. وامپـا بهمراهی کنت و فرانز از هفت و هشت پله گذشتند، آنگاه وامپا در برابر دربی ایستاده و اورا گشود، در روشنائی لامپی که آنجا بود دیدند آلبر را که خودرا بلاپوشی از یکی‌ت ازحرامیان عاریه گرفته بود بپیچیده و با کمال استراحت خفته است

کنت تبسمی کرده از آن تبسم‌های مخصوص خودش و گفت نه بد نیست از برای کسی که در ساعت هفت گمان میرود که اورا خواهند کشت با این اطمینان بخوابد ـ وامپا نیز بآلبر با حیرت نظر کرد و تحسین و آفرین بر جرئت او گفت و بکنت خطاب نمود و گفت حق با شما است مسیو کنت. چنین شخصی سزاواراست که از دوستان شما باشد. بعد بآلبر نزدیکشده و دستی بشانهٔ او نهاد وگفت. جنابعالی میل دارید که بیدار شوید؟ ـ آلبر دستی دراز کرده وچشمها را مالیده و بیدارشده

چشم گشوده و وامپا را دید و گفت اوه شما هستید کاپیتن . خوب نکردید که مرا بیدار نمودید ، زیرا که خواب خوبی میدیدم ، با کونتس ژ . . . رقصی میکردم و عیشی داشتم

ساعت را از بغل بیرون آورده و نظر کرد و گفت یکساعت و نیم از نصف شب گذشته ، چه موقع بیدار کردن من بود ؟ ـ وامپا گفت برای این شما را بیدار کردم که بگویم شما آزاد و مرخص هستید ـ آلبر باکمال حضور قلب و تمکین گفت عزیزم کاپیتن بعد از این در نظر داشته باشید کلام ناپلئون بزرگ را که گفت : « مرا از برای خبر بد بیدار نمائید ، نه از برای خبر خوش » پس اگر شما مرا بیدار نکرده بودید ، من رقص خودرا با کونتس باتمام میرسانیدم . و از شما تمام عمر ممنون بودم . . . فدیه مرا بشما تسلیم و تحویل نمودند ؟ ـ گفت نه جنابعالی ـ کنت عجب ! پس چگونه آزادم ؟ ـ گفت شخصی که اطاعت او بر من واجب است آمده و مرخصی شما را خواست ـ گفت آنشخص تا اینجا آمده ـ گفت آری تا اینجا آمده گفت بخدا بخدا که این شخص باید بسیار محبوب القلوب و دلپسند باشد ، پس آلبر باطراف خود نظری کرد و فرانز را دید و گفت عجب ! این شما بوده اید که دوستی را تا باینجا کشیده اید ؟

گفت نه ، این جناب کنت دمونت کریستو همسایه ما است . آلبر دستمال گردن و یقه پیراهن را درست کرده و گفت بخدا مسیو کنت شما درحقیقت شخص گرانمایه و پر بهائی هستید . امیدوارم که مرا ممنون ابدی و دائمی خود بدانید اول از برای محبتهای سابقه که نموده اید . دوم برای این التفاتی که فرموده اید . پس دست را طرف کنت دراز کرد . کنت بناچاری دست اورا گرفت اما بی‌اختیار بر خود لرزید ـ وامپا بحیرت تماشا میکرد و بسیار متعجب بود ، زیرا که همیشه آموخته شده بود بدیدن محبوسین که در برابر او خود را باخته و میترسیدند . و هرگز گمان نداشت کسی را ملاقات نماید که از او هراس نکند ، سهل است که استهزاء و شوخی نیز کنند . فرانز در باطن از این ثبات قلب آلبر که شرافت ملت فرانسه را ثابت میکرد خوشحال بود . پس چنین گفت عزیزم آلبر اگر قدری در رفتن سرعت بنمائیم هنوز وقت باقی است که بمجلس بال خود را رسانیده و شما رقص خودرا با کونتس تمام نمائید و کینهٔ از این رهگذر بآقای کاپیتن نداشته باشید که

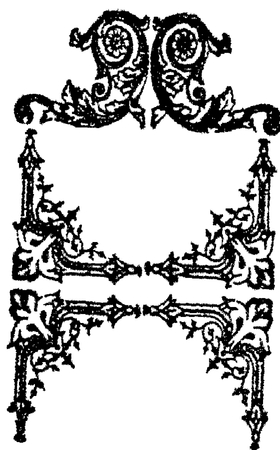
در بابت شما کمال جوانمردی را بعمل آورد .

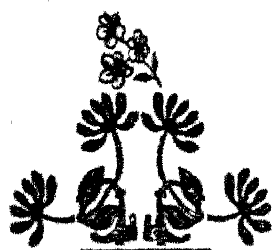
آلبر بوجد تمام گفت والله راست گفتید تا ساعت دو ما میتوانیم خودرا بمجلس بال برسانیم . بعد بر گشت بطرف وامپا و گفت آقای کاپیتن ، آیا از برای اینکه ما از خدمت مرخص بشویم رسم معتادی هست که باید بعمل آورد یا نه ؟ ـ وامپا گفت نه جنابعالی هیچ رسم معتادی نداریم . شما آزاد هستید مانند نسیم صبحگاهی ـ آلبر گفت پس در اینصورت خوش باشید و شب شما بخیر کاپیتن خدا نگهدار . بفرمائید آقایان تا برویم . پس آلبر با فرانز و کنت از پلهٔ ها بالا رفته واز اطاق بزرگ عبور نمودند درحالتیکه تمام حرامیان کلاهها در دست ایستاده بودند

وامپا گفت پهپینو مشعل را بده بمن ـ کنت گفت چرا و چه میخواهی بکنی ؟ گفت میخواهم شما را مشایعت نمایم تا این شرافت را داشته باشم . پس مشعل را گرفته و پیش افتاد . چون بدر رسید ایستاد و تعظیمی نمود و گفت باز معذرت خودرا تجدید مینمایم . مسیو کنت و امیدوارم که بهیچوجهی در خاطر شریف از این کیفیت ملالی باقی‌نمانده باشد ـ کنت گفت نه عزیزم وامپا . تو در کمال درستی سهوی که شده بود معلوم ومدلل داشتی وبا کمال جوانمردی رفتار نمودی ـ وامپا متوجه شد بطرف فرانز و آلبر وگفت آقایان شاید که این‌تقدیم برشما پسند نباشد اما من عرض و تقدیم‌مینمایم که هر وقتی و درهرجائی که میل فرمائید مرا بقدوم خود شرف دهید در پذیرائی و خدمت حاضرم . فرانز و آلبر سلامی کردند . کنت اول بیرون آمد بعد از آن آلبر . اما فرانز توقفی کرد

وامپ متبسمانه پرسید که : جنابعالی را فرمایشی بمن بود ؟ ـ فرانز گفت آری میخواستم بفهمم که آن چه کتابی بود که وقتی ما آمدیم شما مطالعه میکردید و سخت مستغرق او بودید ؟ ـ گفت این کتاب شرح حالات قیصراست که کتاب مختار و منتخب من‌است ـ آلبر بفرانز گفت چرا نمیآئید ـ فرانز گفت آمده . و از دخمه بیرون آمد . آلبر که قدمی پس گذاشت و سیگار را در مشعل روشن نموده و گفت ببخشید کاپیتن ، پس برگشت بطرف کنت و گفت حال مستدعیم که هر قدر ممکن است بسرعت برویم که بسیار میل دارم که شب را بمجلس بال ختم نمایم . بکالسکه رسیدند وسوار شدند

کنت کلمهٔ بعربی بعلی گفت ، کالسکه چون برق روان گردید . درست ساعت دو بود وقتی که داخل مجلس بال شدند . غیبت فرانز خاطر اهل مجلس را مشوش کرده بود . اما چون دیدند که با آلبر یك جا وارد شدند خاطرها آسوده گردید . آلبر رفت بطرف کونتس و گفت مادام شما التفات فرموده دیروز وعدهٔ رقصی بمن دادید ، اکنون آمده ام، حق خود را میخواهم و اینکه قدری دیر آمده ام فرانز بشما خواهد گفت که تقصیر از من نبوده است . چون همین وقت شروع برقص میشد ، آلبر دست کونتس را گرفته و داخل جماعت شده و شروع برقص کردند . این وقت فرانز خیال میکرد بر آن لرز غریبی که در تمام تن کنت دید وقتیکه مجبور شد که دست آلبر را دوستانه بگیرد





فصل هفدهم

وعده ملاقات

فردا چون از خواب بیدار شدند . اولین کلام آلبر بفرانز این شد که کنت را ملاقات کرده تشکر ثانوی نمایند' اگرچه دیشب در وقت جدا شدن اظهار تشکر نموده بودند . اما اینخدمتی که کنت کرده بود سزاوار این بود که مخصوصاً تشکر دیگری هم بعمل آورند . فرانز را که یك وحشتی باطنی از کنت درضمیر بود نخواست آلبر را تنها بگذارد که بآنجا برود او نیز همراهی کرد ـ آلبر چون کنت را دید گفت مسیو کنت متوقعم بگذارید بشما عرضه دارم تشکریرا که دیشب نتوانستم بدرستی عرض کنم و آن اینست من هرگز فراموش نخواهم کرد در چه موقعی شما از من حمایت کردید وهمیشه در خاطر خواهم داشت که مرا ازمرگ خلاصی دادید ـ کنت خندید وگفت ای همسایهٔ عزیزم' شما در تشکر و امتنان مبالغه مینمائید . غیر از اینکه از برای شما کاری که کرده ام نگذاشتم تقریباً بیست هزار فرانك بشما ضرر بخورد . من کار دیگری نکردهام . و اینهم چیزی که قابل گفتگو باشد نیست' بعلاوه من بشما تهنیت میگویم از طرز رفتاری که کردید و آن ثبات قلبی که بر این حرامیان ظاهر ساختید

آلبر گفت خواستم با تبسم بفهمانم که این مخصوص فرانسویان است که بطرف خطر خندان میروند و مرگ را با تبسم ملاقات مینمایند . پس من الان آمده و بشما میگویم که اگر از من یا پدر و خویشانم یا دوستانم کاری که برای شما روزی ثمری داشته باشد از دست بر آید بیمضایقه اظهار نمایند . پدرم کنت دمور سرف اصلا از اهل اسپانیول است' در مملکت فرانسه و اسپانیا قدر و منزلتی دارد . من

و تمام اشخاصیکه مرا دوست دارند. از برای خدمت شما حاضریم ـ کنت گفت بسیار خوب من بشما اقرار میکنم مسیو دمورسرف که من منتظر همین تقدیم شما بودم. و اورا از صمیم قلب قبول کردم. و من مدتی است مقاصد راجعه بامورات خودم را بشما امید بسته و از شما متوقع یك خدمتی بزرگ هستم

آلبر گفت چه خدمت است بفرمائید؟ گفت من هیچ بپاریس نرفته ام و پاریس را نمی‌شناسم... آلبر گفت واقعاً. پس چگونه تا بحال پاریس‌را ندیده زندگانی کرده اید. اینحرف باور کردنی نیست ـ کنت گفت معهذا اینطور است که گفتم. منهم مثل شما احساس میکنم مثل پاریس شهری که مرکز معقولات و مجمع دانشها است بشخص تا بحال مجهول باشد امر غیرممکنی‌است و سزاوار نیست. شاید این سفر لازم و حتمی را تا بحال کرده بودم. اگر یافته بودم کسیرا که بتواند مرا داخل مجالس نماید وبا مردم آشنا کند ـ آلبر گفت شخصی مثل شما درجای نمیماند کنت گفت این از حسن اعتقاد و خوبی خودتانست که چنین تصور میکنید. و الا من در خود فضیلتی نمیدانم. اکنون که این تقدیم از شما شد من مصمم شدم که سفرپاریس نمایم. حال به بینم مسیو دمورسرف (در این‌کلمه کنت تبسم غریبی‌کرد) که شما عهد مینمائید با من که در پاریس باب مراودهٔ مرا با بزرگان مفتوح سازید؟

آلبر گفت اما این فقره را با کمال شعف ومیل قبول مینمایم. مسیو کنت خاصه که امروز صبح کاغذی بمن رسید که مرا بپاریس دعوت میکنند. برای وصلت کردن با خانوادهٔ متشخصی که بسیار با بزرگان و اعیان راه مراوده باز دارد ـ فرانز خندید و گفت مقصود از وصلتی که میگوئید امر خیریست که در نظر دارید ـ گفت آری. حتی اینکه وقتیکه شما بپاریس برگردید مرا شخصی صاحب خانه و زندگی بلکه صاحب عیال هم خواهید دید. این بسیار مناسب است با وقاریکه طبعاً دارم. آنگاه بکنت متوجه شده وگفت بشما تکرار میکنم که در هرصورت وهرحال من خودم و تمام کسان و خویشان من جسماً و روحاً حاضر خدمت شما هستیم

کنت گفت قبول کردم و تقدیم شما را پذیرفتم. و بشما قسم میخورم که من از هیچ چیزی قصور ندارم. الا اینکه مقصودی در نظر دارم که سفر پاریس ناچار از اجرای آن مقصود است. فرانز هیچ شبهه نکرد که این مقصودی که کنت از سفر پاریس دارد همان است که در غار مونت کریستو کلمه از زبانش بیرون آمد

و گفت پس در اثنای این کلام بدقت بروی کنت نظر میکرد که به بیند چیزی از سیمای او میتواند بفهمد که این مقصودی او را بپاریس میبرد چیست

اما بسیار مشکل بود نفوذ کردن بدل چنین کسی و یافتن ضمیر او را علی‌الخصوص وقتیکه این شخص ما فی الضمیر خود را با پردهٔ تبسمی میپوشاند ــ آلبر گفت حال مسیو کنت به بینم این عزیمت شما باین سفر براصل محکمی استوار است وعزم جزم دارید یا مثل عزیمتهای سایر مردم بسته بهوا وهوس و میل موقتی است که الان بذهن شخص آمده و بعد از ساعتی یا ایامی کان لم یکن از ضمیرش محو میگردد ــ گفت نه . بناموسم قسم که عزم کرده ام که بپاریس بیایم و خواهم آمد ــ گفت کی ؟ ــ گفت وقتی شما بآنجا رفتید و آنجا باشید . شما کی بآنجا خواهید رفت ؟

گفت من تا پانزده روز نهایت سه هفته بعداز این ــ کنت گفت بسیارخوب من بشما سه ماه وقت میدهم ! کافی است ؟ ــ آلبر بشعف تمام گفت در سر سه ماه شما آمده و درب منزل مراخواهید زد ؟ ــ کنت گفت حال میخواهید وعدهٔ ملاقاتی با روز و ساعت تعیین نمایم تا بدانید من چقدر در قول خود استوارم ؟ ــ آلبر گفت چه بهتر از این ــ کنت گفت امروز بیست و یکم ماه فوریه است و یکساعت ونیم بظهر داریم . میل دارید در روز بیست‌ویکم ماه مه یکساعت و نیم بظهر مانده منتظر من باشید ؛ آلبر گفت زهی سعادت نهار هم همانوقت حاضر خواهد بود ــ کنت پرسید منزل شما در کجا است ؟ گفت در کوچه هلدر شمارهٔ ۲۷ ــ گفت شما چون جوان عزب در منزل خود هستید ؟ آیا اسباب زحمت بکسی که نخواهد شد ؟ گفت من در عمارت پدرم منزل دارم . اما یك کلاه فرنگی مخصوص و جداگانهٔ مفروز از عمارت منزل منست ــ کنت گفت بسیار خوب و جزوه دان خود را برداشت و در آنجا نوشت . کوچه هلدر شمارهٔ ۲۷ و بیست ویکم ماه مه یکساعت و نیم بظهر مانده ، پس جزوه دان را بسته و بجیب نهاد وگفت آسوده باشید که عقربهٔ ساعت شما از من درست تر وقت را نخواهد نمود ــ آلبر پرسید که قبل از حرکت من باز شما را ملاقات خواهم کرد ــ گفت این برحسب اینست که بفهمم کی حرکت خواهید کرد ــ گفت فردا پنجساعت بعد از ظهر روانه می شوم ــ کنت گفت در اینصورت با شما خداحافظی میکنم زیراکه در ناپل کاری دارم که باید بروم ومراجعت

نخواهم کرد مگر روز شنبه وقت غروبی یا صبح روز یکشنبه . شما چطور بارون (بفرانز گفت) . شما هم تشریف خواهید برد ؟

گفت آری ـ گفت بفرانسه ـ گفت نه بهونیز من یکسال یا دو سال هم در ایتالیا خواهم ماند ـ گفت پس ما همدیگر را در پاریس نخواهیم دید ـ گفت میترسم این سعادت را نداشته باشم ـ کنت گفت پس در اینصورت سفر بخیر وخدا نگهدار . دست بهر دو داد . و این بار اول بود که کنت دست بفرانز داده بود . و از تماس دست او چون دست میت سرد و یخ کرده بود فرانز بی اختیار بر خود لرزید ، آلبر تجدید عهد کرد و بکنت یاد آوری نمود که روز ۲۱ ماه مه درپاریس در کوچه هلدر شمارهٔ ۲۷ یکساعت و نیم بظهر مانده منتظر شما هستم

کنت گفت همانروز و همان ساعت بخدمت خواهم رسید . بعد از اینکلام جوانان از کنت وداعی کرده و بیرون آمدند ، چون بمنزل رسیدند آلبر فرانز را متفکر دید و پرسید که شما را چه میشود ـ گفت حق واقع این است که من کنت را شخصی عجیب و فوق‌العاده می‌بینم . و از این وعده که بشما داد و ملاقات او با شما در پاریس سخت متوحشم ـ آلبر گفت عزیزم فرانز مگر شما دیوانه شده اید این ملاقات را چه وحشتی و ترسی احساس میکنید ـ فرانز گفت چه دیوانه ام بدانید چه عاقل همین است میگویم که من ازین ملاقات میترسم ـ آلبر گفت خوب شد موقعی بدست آمد تا اینکه این فقره را بشما بگویم . من همیشه شما را می‌بینم که با کنت آنطور که باید گرم نمیگیرید . برخلاف کنت متصل میخواهد که با شما گرم بگیرد . آیا چیز مخصوص از کنت شما میدانید ؟

گفت شاید ـ گفت قبل از ملاقات نخستین ما ، شما او را ملاقات کرده بودید ؟ گفت آری ـ گفت کجا ـ گفت از آنچه بشما حکایت نمایم شرط میکنید که بکسی نگوئید ـ گفت شرط کردم ـ گفت بسیار خوب حالا گوش بدهید ، آنوقت بآلبر حکایت کرد چگونگی رفتن خود را بجزیرهٔ مونت کریستو . و در آنجا دسته از قاچاقچیان را دیدن که در میانهٔ آنها دونفری از حرامیان کورس بود و حکایت کرد تفصیل شام خوردن خود را با کنت در آن غاری که مثل طلسم بود و تفصیل شام و حشیش و مجسمه ها و کیفیت خواب و چگونه پس از بیداری اثری از تمام آنچه دیده بود بجای نمانده الا یاك که دریا بطرف بندر پورتو ـ وکشیو میرفت . بعد از

آن‌حکایت کرد باو آنچه را درخرابهٔ کولیزه درشب شنیده بود ، صحبت اورا با وامپا . صحبتی که مقصود خلاصی پهپینو بود که کنت قبول کرد واز عهده هم بر آمد . بعد از آن تفصیل شب گذشته که چگونه بکنت ملتجی شده و او نیز بچه قسمی امر را انجام داد

آلبر تمام حکایت فرانز را استماع میکرد . چون قصه تمام شد پرسید چه اشکالی و غرابتی در اینها که گفتید می‌بینید ؟ کنت شخصی است بسیار متمول وسفر دوست ، از خود کشتی دارد ، هرجا دلش میخواهد میرود ، هرجا میل دارد توقف میکند . برای اینکه غذا های بد نخورد از خود آشپز و طباخ دارد ، که مثل من و شما مجبور نمیشود از این غذا ها بخورد که چهار ماهست مرا مسموم کرده و چهار سالست شما را و برای اینکه در این خوابگاههای مکروه نخوابد ! که شخص نمیتواند خواب باستراحت کند . جای نشیمنی و اقامتگاهی در جزیرهٔ برای خود ساخته ، یعنی اول هوس کرده جائی در آنجزیره ساخته و بعد ترسیده که حکومت توسکان از او بگیرد و مخارجش بهدر برود . مجبوراً آن جزیره را ابتیاع نموده و از برای خود اسمی از آن مشتق نموده . تو عزیزم درست تصور کن و بخاطر بیاور که چقدر اشخاص نام مواضعهائی را بخود بسته اند که مطلقاً مالك آنجا ها نبوده اند اینکه اسم ملك زرخرید خود را بخود نهاده ، درست ببین که عیب این درکجاست

فرانز گفت حرامیان کورس که در میان عمله جات او بودند چطور ؟ .
آلبر گفت در اینهم چه جای تعجب است شما بهتر از همه میدانید که حرامیان کورس دزد نیستند . بلکه اشخاصی‌هستند که بارتکاب بعضی انتقاماتی که بالطبع اهالی کورس دارند مجبور بجلای وطن شده و بناچاری از حکومتها گریزان هستند . ملاقات با آنها و پناه دادن برآنها وحمایت نمودن ازآنها بهیچوجه خللی برشرافت نفس نمیرساند .

فرانز گفت وامپا وکسان آنها که دزد و قطاع الطریق هستند جای انکار نیست . این استیلای فوق العاده که کنت بر آنها دارد و دیدی ! در این باب چه میگوئی ؟ گفت چون برحسب ظاهر جان مرا خلاص کرده این استیلا میدانم و سزاوار نمیدانم دراین باب سخنی از در عیب جوئی بگویم . بعوض این استیلا را جرمی در حق اوشمارم وتقصیری از او بدانم . چون جان مرا خریدهباید تحسین‌نمایم

و معذورش دارم، ـ فرانز گفت بنا بخاطر شما در این فقره هم اورا معذور داشتیم در این باب چه میگوئید ؟ این کنت از اهل کدام کشور است ، و چه زبان تکلم میکند. وسیلهٔ گذران او از کجا است، از کجا اینهمه مال و دولت باو رسیده و اوایل عمر او که مجهول است چه بوده و بچه امری صرف شده وچرا اینقدر نفرت از انسان و رمیدگی از مردم دارد ؟ اینها سؤالاتیست که باید حل شوند ومطالبی است که باید فهمیده گردند ـ آلبر گفت عزیزم . وقتیکه دیشب کاغذ من بشما رسید و شما تنخواه فدیه را کسر دیدید و بکنت ملتجی شده و باو چنین نگفتید که آلبر دموسرف دوست من گرفتار خطری شده ! یاری نمائید تا اورا از خطر نجات دهیم ؟ گفت آری چنین گفتم ـ گفت او هیچ از شما پرسید که آلبر دموسرف کیست و چه کسی است ، این اسم از کجا باو رسیده ، و مال و دولت را از کجا تحصیل نموده و وسیلهٔ گذران او از کجا است ، کشور او چه جا است .کجا متولد شده ؟ هیچ از این سؤالات از شما کرد ؟ ـ گفت نه ـ گفت غیر از این کرد که بی‌سؤال وجواب برخاسته و با تو آمد ومرا از چنگ وامپا خلاص نمود . وحال آنکه من باو خلاف کرده و بمعشوقهٔ او دست درازی کرده بودم حق داشت که بانواع عقوبت مرا بکشد حال مرا بی چون و چرا خلاص نمود ، اقلاً بیست هزار فرانك ضرر را از من باز داشت . در مقابل تمام این مهربانیها و خدمتها که بمن کرده ، از من توقعی کرده که اورا در پاریس بمجالس عرضه نمایم وحال آنکه این کاریست که هرروز از برای هرکسی از نجبای کشور روس یا ایتالیا که بپاریس می آیند میکنیم . حال تو توقع داری که این مختصر خواهش اورا درمقابل این خدمت بزرگی که نموده قبول نکنم و رد نمایم ! برو فرانز که فی‌الحقیقة تو دیوانه شدهٔ !

برحسب اتفاق و خلاف عادت این بار تمام دلیلهای متین و حق و حساب بطرف آلبر بود، پس فرانز آهی کشیده و گفت عزیزم ویکونت . آنچه میل داری بکن . زیرا که تمام آنچه بمن گفتی ظاهراً درست و بی‌عیب است . با وجود همهٔ اینها کنت شخص غریبی است که نمیشود فهمید چه کسی است ـ گفت کنت شخص فیلانتروپ یعنی مشفق و مهربان بطایفهٔ بشر و جنس انسانی است. نمیدانم که برای چه بپاریس می‌آید؟ بسیار خوب من بگویم میآید که چون مونتیون فیلانتروپ معروف مجلسی برای اعانت و یاری بگروه بشری باز نماید .

حال عزیزم فرانز بیش ازین این صحبت را تعاقب نکنیم و برویم صرف غذا کرده و بعد تماشای وداعی‌هم ازکلیسیای سنت پطر بنمائیم. چنانکه آلبر گفته بود فرانز هم ترک مباحثه کرده و بصرف طعام مشغول شده بعد از آن رفته کلیسیای مزبور را تماشا نمودند. فردا در ساعت پنج بعد از ظهر از همدیگر وداع نمودند. آلبر بطرف پاریس و فرانز بسمت ونیز روانه گردیدند

قبل از آنکه سوار کالسکه بشوند آلبر بخدمتکار مهمانخانه کارتی سپرد که بعد از مراجعت کنت بایشان بدهد؛ در روی کارت اینطور نوشته شده بود «ویکونت آلبر دمورسرف» و با مداد نوشته بود ۲۱ مه ساعت یک ونیم بظهرمانده کوچه هلدر شمارهٔ ۲۷



کتاب

کنت دمونت کریستو

جلد سوم

تألیف الکساندر دوماس

ترجمهٔ

مرحوم حاجی محمد طاهر میرزا اسکندری

طاب ثراه

چاپ دوم

چاپخانه و کتابخانه مرکزی

خیابان ناصر خسرو تلفن ۲۲۸۹

مرداد ماه سال ۱۳۱۸



فصل اول

مدعوین

در اینخانه کوچه هلدر که آلبر دمورسرف وعده ملاقاتی بکنت دمونت کریستو درشهر روم داده بود امروز که بیست ویکم ماه مه بود از صبح برای احترام قول مشارالیه مشغول تهنیت وتدارك بودند . آلبر در کلاه فرنگی واقعه درگوشه محوطه بزرگی ازعمارت منزل داشت . این کلاه فرنگی مشرف بکوچه بود وسه دیگر بمحوطه بزرگ ودو دیگر بباغی باز میشدند. درمابین این محوطه وباغ عمارت کنت وکونتس دمورسرف واقع شد

درتمام پهنای این عمارت ازسمت کوچه دیواری احاطه کرده بود که سر تا سر اورا کوزه‌های گل چیده بودند ودر وسط این دیوار قطع شده بود با نرده بزرگی با میلهای مذهب . که مخصوص بود ازبرای دخول وخروج رسمی با کوکبه . ودر کوچکی متصل بمنزل دربان برای دخول وخروج ملازمان وخدمتکاران وآقایان وقتی که پیاده تردد میکردند معین شده بود ازاینکه این کلاه فرنگی را منزل مخصوص آلبرقرار داده بودند . ملاحظه از طرف مادرش شده بود که چون میدانست که جوانی بسن آلبر لابد باید منزلی جدا گانه وباختیار خود داشته باشد . واز طرفی هم نمیخواست که ازفرزندعزیزخود دور وجدا باشد. وازبرای خوشدلی ومسرت خاطرفرزندجوان این منزل را بسیار زینت داده بودند .

ازاین دو پنجره مشرف بکوچه آلبر تفرج خارجی خودرا میکرد . واین تفرج ازبرای جوانان بسیار لازم ومطلوب است واگر وقتی میخواست که بمیل خود قدمی بخارج بگذارد . ازدر کوچکی مخصوص بیرون میرفت . که این بکلی ازتصرف دربان خارج ودراختیار واراده آلبر بود . ودرانتهای دهلیزی وسیع وخلوت که این در بانجا گشوده میشد در سمت راست تالار غذا خوری آلبر بود . که مشرف بر محوطهٔ بزرگ بود . ودرسمت چپ اطاق دیگری که بباغ نظر میکرد ، درختهای زیادی که درجلو این

در اطاق کاشته شده بود که این دو محل راازنظر محوطه وباغ مستور داشتند وداخل آنهانمایان نبود.

درطبقه فوقانی این عمارت مخزن اسلحه وظروف نفیسه ولوحه های صورت وآلات طرب وغیره ازهرقسم و قبیل بود که آلبر بمیل وهوس خود جمع نموده بود. اما امروز که روز وعده بود آلبر مجلس دعوت را درتالار پائین قرار داده. درانجا روی میزی که در قرب صفه نرمی نهاده بودند ازهر قسم سیگارهای خوب واعلی نهاده ودر روبروی او درطاقچه درپشت آئینهٔ انواع اقسام سرسیگار ها وسایر لوازم سیگارکشی بترتیب چیده بودند. دوساعت وربع بظهر مانده یکنفر ملازم مخصوص آلبر که طرف محرمیت ووثوق آلبر بود بنام ژرمن داخل اطاق شده ودسته روزنامه بروی میز نهاده وبستهٔ کاغذ بالبر داد. البر ازمیانه این کاغذها دوکاغذیرا که خط ظریف وپاکتی قشنگ ومعطر داشت منتخب نموده وبدقت تمام مشغول مطالعه شد وپرسید که اینها ازکجا رسیده — ملازم گفت یکی بایست رسیده ودیگری راملازم مخصوص مادام دانگلار آورده گفت درجواب مادام دانگلار بگوی محلی را که درحجره خودشان درتیاتر بمن تقدیم نموده‌اند قبول کردم. ودر اثنای روز هم میروی بمنزل روزا وباو میگوئی. که چنانکه مرا امروز دعوت نموده‌اید که با ایشان صرف شام نمایم آمده وصرف شام خواهم کرد.

ملازم تعظیمی کردو گفت غذا را در چه ساعت صرف خواهیدفرمود؟ — گفت ساعت چند است — گفت دوساعت بظهر داریم. گفت در ساعت یك ونیم درست بظهر مانده حاضر نمائید. آلبر بخود می گفت و قطعاً مجبور شده که بوزاتخانه برود والا اینقدر دیر نمیکرد. پس بجزوه کش خود نظری نمود و با خود گفت آری هم امروز است بیست‌ویکم ماهمه. و هم امروز است که یکساعت و نیم بظهر مانده کنت بمن وعده داده. اگر چه چندان مطمئن بآمدن ایشان نیستم اما تکلیف من انتظار است. آنگاه‌ازملازم پرسید که مادرم کونتس ازخواب برخاسته است؟

گفت اگر مسیو ویکونت میفرمایند استعلام نمایم — گفت آری بخدمت ایشان عرض کن که درحوالی سه ساعت بعد از ظهر من بخدمت ایشان خواهم آمد. و اگر مرخص میفرمایند شخصی را هم میخواهم عرضه نمایم. ملازم رفت. آلبر روزنامه‌ها را برداشتند و یکیك ملاحظه نموده گویا چیزیرا که میخواست پیدا نکرد پس خمیازه طولانی کشیده و روزنامها راازدست افکنده و گفت فی‌الواقع اینروز نامها کم کم مهمل و نامربوط شده‌اند.

درهمان‌وقت صدای کالسکه‌آمده‌و لحظهٔ بعد ملازم‌درراباز کرده وخبرنمود مسیو لسین دبرای . جوانی‌بلند قد سفید رنگ وچشمهای میشی وخوشنگاه بالبهای باریك . ولباس‌های آبی بادکمه‌های طلا منبت کاری‌بادستمال گردن سفید . وشیشه‌گرد عینکی که با بندی آو یخته بود که دروقت ضرورت بچشم راست خود جای میداد . این‌جوان ازدرواردشده بی‌تبسم وبی تکلم‌باسیمای نیم رسمی — آلبر گفت اوه عزیزم از این بموقع تشریف آوردن شما بی اندازه خوشحال و ممنون شدم . زیرا که گمان داشتم که شما دیر تراز همه خواهید آمد . این‌واقعاً معجزهٔ بود . مگر برحسب‌اتفاق وزارتخانه خراب شده یادارالوزاره راامروزه‌دربسته‌اند ــ گفت نه عزیزم‌مطمئن باشید ما همیشه حرکتی می‌کنیم . اما هرگز خراب ومنهدم‌نمیشویم . چنانکه ازعدم عزل خودمان مطمئن‌شده‌ایم ، خاصه که این امورات جدید ماوا درکار خو دمان مستحکم وبر قرار ساخت ــ آلبر گفت آری میدانم . دون کارلو س‌را از اسپانیا بیرون کردید ــ گفت نه عزیزم . خلط محبث نکنیم‌مااورا از جانب دیگر سر حد فرانسه آورده ضیافتی شاهانه در بورژ باو میدهیم ــ آلبر پرسید دربورژ ــ دبرای گفت آری نباید شکایتی داشته باشد . بورژ پای تخت شاه شارل هفتم است . شما اینرا نمیدانستید . از دیروز این فقره درتمام پاریس معروف شده . اما پریروز اینفقره در دارالتجاره معاملات شیوع یافته . مسیو دانکلارکه نمیدانم ازکجا اوهم ازاخبارات مطلع میشود متعاقب و مقارن همانوقتی که‌مامطلع میشویم . درتنزل و ترقی اسعار واسهام رفتاری کرد که‌یك ملیون سود برد ــ آلبر گفت شما نیز امتیازی تازه تحصیل گردید ـزیرا که می‌بینم رشته‌آبی برحاشیه دسته امتیازات خودعلاوه نموده‌اید دبرای بابی‌اعتنائی گفت نه چیزی نبود نشان افتخار شارل سوم را می فرستاده بودندآلبرگفت خوبست حالا ! دیگر بی‌اعتنائی بخرج ندهید می‌بینیم که بسیار هم مسرور شده‌اید ــ دبرای گفت بجانم قسم که راست میگوئید . خوشم آمد زیراکه تکمیل آرایش میکند . نشانی درروی لباس سیاه خیلی‌ظرافت دارد ــ آلبرخندید وگفت‌آری . آنوقت شخص‌صورت پرنس دگال پیدا کرده‌وباو میماند ــ دبرای گفت حالامیدانی‌که چرااینقدرزودآمدم ؟

گفت معلوم است بعلت اینکه‌نشان شارل سوم داشتید وخواستید که این خبر خوش‌را زودتر بمن بدهید ــ گفت‌نه . جهة این بودکه دیشب را مکتوبات زیاد روانه میکردم . بیست وپنج مکتوب دولتی ، صبح که بخانه‌خودآمدم . خواستم بخوابم ، صداعی‌مرا گرفت . سوارشدم که‌قدری‌تفرج نمایم . دربولون کسالت وگرسنگی‌بمن‌هجوم

آوردند. دودشمنی که کمتر معاً واتفاقاً بشخص می‌تازند. اما اکنون باهم ساخته وبمن حمله آورده شده. پس مرا بخاطر آمد که امروز صبح در منزل شما ضیافتی است اینست که خودرا باینجا رسانیدم، گرسنه‌ام طعامم بده و کسلم مشغولم ساز ـ آلبر گفت عزیزم این خود تکلیف میزبانی منست. آلبر زنك زد.

لسین باسر تعلیمی که دردست داشت روزنامهائی که بزمین ریخته بود زیرو بالامیکرد. ژرمن آمد. آلبرباو گفت گیلاسی شراب ونان سوخاری بیاورد وسیگاری هم تقدیم کرده وگفت عزیزم لسین عجاله ازاین سیگار بکشید تانان وشراب بخدمت برسد. و این سیگار را درست بذائقه بسپارید. مستدعیم که بوزیرتان عرض نمائید که مرخص بکنند تا ازاین سیگارها بفروشند. نه از آن سیگار هاکهٔ برك درخت کردو است و مارا بکلی ناخوش کرد وتلف نمود ـ گفت عزیزم این شکایت رابما نکنید که دخلی بوزارت داخله ندارد، این‌کار وزارت مالیه است، بمسیو هومان درکوچه فلان نمره ۲۶ باوخطاب نمایند واظهار دارید.

آلبر گفت فی‌الواقع شما مرا ازدست اطلاعاتی که دارید متعجب میکنید عجاله یك سیگاری برداشته بکشید. دبرای سیگاری برداشته و روشن کرد و تکیه داد بصفه وگفت عزیزم ویکونت نمیدانید که چقدر سعادت دارید از اینکه طرف کاری نیستید وقدر این‌نعمت وآسودگی را بدانید که بسیار چیز شریفی است آلبر اندکی بلحن تمسخر گفت عزیزم مصلح دول وممالك. اگر شما بیکار بشوید چه‌خواهید کرد. کاتب مخصوص وزارت، یکمرتبه داخل شده و رفتنهای اروپا و اسرار مخفیه شهر پاریس. بحالتیکه سلاطین‌وملکه‌ها محتاج بحمایت شما بوده. وبدست شما اجرای مجالس ترکیب یافته. واشخاص انتخاب میشوند شما که میکنید از اطاق خلوت خود بانوك‌قلم. آنچه راکه نمیتوانست بکند ناپلیون‌بادم شمشیر درمیدان جنك. شماصاحب بیست و پنجهزار لیور مداخل درخارج ازشغل خود. شما صاحب اسبی که شاتو رنود چهارصد اویی داود وشما ندارید. شما صاحب خیاطی که‌شلوارهای خوب‌برای شما میدوزد. شما که درهمه تیاترها جای مخصوصی دارید. شما بااینهمه چیزها باز شکایت ازکسالت داشته وآرزوی بیکاری نمائید ونتوانید خودرا مشغول دارید. بسیار خوب من شمارا مشغول کرده ورفع کسالت شمارا میکنیم ـ گفت چه قسم رفع کسالت ازمن میکنید؟ ـ گفت باین قسم که شما را آشنا میکنم بایك شخصی ـ گفت مرد یازن؟ ـ گفت مرد ازاین جنس فراوان میشناسم ـ گفت ازاین قسمی که من

میگویم هرگز ندیده وندارید ٭

گفت پس اینشخص ازکجا خواهد آمد . ازآنطرف دنیا ؟ گفت شاید دورتر هم ـ گفت پناه برخدا . نهار مارا نبرد ! ـ گفت نه‌آسوده باش نهارما ازمطبخ مادرم خواهد آمد ، کسی بآنجا دست رسی‌ندارد واقعاً بسیار گرسنه هستید ـ گفت اگرچه تحقیر نفس است چنین اقراری . آری بسیار گرسنه شده‌ام دیروز غذا در منزل دویلفور خورده‌ام . این راملاحظه کرده‌اید عزیزم ، که درمنزل‌این صاحبان‌محکمه ومجالس چقدر غذای بدصرف مینمایند . که شخص همیشه ازخوردن پشیمانست ـ گفت شما غذای‌دیگرانرا بااین‌طورملامت‌می نمائیدکه دروزارتخانه های‌شما غذاهای خوب صرف مینمایند ـ گفت حق‌است در وزارتخانهای‌ما غذای خوبی‌صرف نمیشود ، امااقلا باغذای بد که داریم کسیرا دعوت نمیکنیم . وتا ممکن است درمنزل خود صرف غذا نمی نمائیم ـ گفت عجالتاً عزیزم گیلاس دیگری از شراب با سوخاری دیگر صرف نمایند .

گفت بچشم . این شراب اسپانیائی شما بسیار اعلی است ، حال می‌بینید که حق بجانب ماست که چنین مملکتی‌را که‌چنین شراب‌دارد مامیخواهیم داخل دایره صلح و صلاح سازیم ـ گفت آری امادون کارلوس‌راچه میکنید ـ گفت‌اورا میگذاریم شراب بریزد و میخورد و راه میرود . وبعد ازده‌سال پسرش را بادختر کوچك ملکه عروسی میکنیم ـ گفت بسیار خوب اگر تا آنوقت دروزارت باشید نشان توازون دور خواهید گرفت ـ دبرای گفت عزیزم آلبر می بینم که شما امروز خیال دارید که مرا با دود سیگار غذا بدهید ـ گفت اینکه از برای معده سازگار تر است اما صدای بشان را می شنوم حال قدری با او مباحثه نمائید او شما را مشغول خواهد کرد .

گفت در چه باب بااو مباحثه نمایم ـ گفت درباب روزنامه جات ـ لسین با اظهار کراهتی تمام گفت مگر من روزنامه میخوانم ـ گفت بهتر . آنوقت خوبتر مباحثه‌مینمائید ـ پیش خدمت خبرداد . مسیوبشان ـ آلبر بانگ زدتشریف بیاورید آتشین قلم . وبرخاسته این جوانرا استقبال نمود ، و گفت اینست دبرای که از روزنامه شما بدش می‌آید بدون آنکه اورا بخواند . بنابر آنکه خود میگوید ـ گفت حق دارد . زیرا که من‌هم بر اعمال ایشان ایراد میگیرم . بدون آنکه بدانم که چه میکنند پس‌متوجه دبرای شده و گفت بون‌ژور کوماندر ـ پس دبرای برخاسته ودست

بشان را گرفت و گفت مگر شما امتیاز جدید مرا شنیده اید ــ گفت معلومست ــ گفت چه میگویند درمیانه مردم ــ گفت در کجا ــ گفت در آنجایهائیکه درپولتیکها ایراد میکنند و شما یکی از دلاوران آن انجمنید ــ گفت میگویند که این حق است که شما سرخ میکارید تاسبز بدروید ــ دبرای گفت خوب خوب عزیزم بشان بد نگفتید . پس چرا باآنهم هوش شما ازطرف مانیستید ، که در سه چهار سال صاحب دولت و مکنت میشوید ــ گفت از برای اینکه ازطرف شما بشوم منتظر آن هستم که وزیریرا به بینم که مطمئن باشم اقلا ششماه در وزارت بر قرار خواهد بود . بشان متوجه آلبر شده و گفت عزیزم مانهار خواهیم خورد یانشام ؟ .

گفت نهارمیخوریم . انتظارهم نداریم الا ازبرای رسیدن دونفر که چون رسیدند میرویم بسر سفره ــ بشان گفت چه قسم اشخاص را منتظر هستید ــ گفت یکی ازنجباء یکنفری هم ازدیپلوماتها گفت پس ازاین قراردوساعت کوچکی ازبرای نجیب ودو ساعت بزرگی ازبرای شخص دیپلومات باید انتظار بکشیم علی الحساب خدا حافظ . در آخر غذا من بر میگردم از برای من قدری چلپك وقهوه و سیگار نگهداری نمائید . من میروم در بیرون درهمین مهمانخانه کوتلتی میخورم و بر میگردم ــ گفت عزیزم بشان هیچ چنین کاری نکنید . زیراکه این نجیب اگر خودمونت مورانسی واین دیپلومات شخص مترنیش باشد مادر سر ساعت یازده بسر طعام میرویم و انتظار اورا نمیکشیم . پس عجالة شما هم یك سوخاری با این شراب میل نمائید .

گفت چنین باشد ممنونم . زیراکه ناچار بایدامروز خودرا بچیزی مشغول دارم ــ آلبر گفت عجب ! شماهم مثل دبرای محتاج باشتغالی هستید و کسالتی دارید وحال آنکه من گمان داشتم که هروقت درطرف وزارت کسالتی باشد طرف مقابل شاد وخرم میشوند ــ گفت آه ! عزیزم شما نمیدانید که بچه بلائی گرفتارم من بیچاره باید بشنوم امروز خطبه ازمسیو دانگلار درمجلس مبعوثان . وامشب در خانه زنش باید استماع نمایم داستان مفجعه یکنفری از اعیان فرانسه را . آه نصیب شیطان شودچنین دولت قانونی . آخر نمیدانم اگراختیار انتخاب بامدت است . چرا چنین خرهارا ماانتخاب نموده ایم ؟ ــ آلبر گفت فهمیدم شما محتاج شده اید که کلمات مضحکه جمع آوری نمائید .

دبرای به بشان گفت از کلام وخطبه مسیو دانگلار بدگوئی مکنید . زیرا

که او بطرف شما سخن میگوید ـ گفت همین بسیار بداست . امیدوارم که اورا بفرستید برود وخطبه خودرا درلو کزامبورك بخواند . تا بقدریکه دلخواه منست از کلام او بخندم ـ آلبر گفت عزیزم بشان . چنین معلوم است که مسئله اسپانیا بکلی گذشته است وازاین جهت است که شما اوقاتتان تلخ است . بهرحال خاطر بیاورید که روزنامه وقایع اتفاقیه پاریس خبر میدهد مزاوجه را میانه من ومادموازل اوژنی دانکلار . فلهذا من‌نمیتوانم خودرا راضی نمایم که شما از کلام وخطبه کسی بدبگوئید . که یکروزی با کمال فصاحت و بلاغت بمن خواهد گفت که « مسیو ویکونت اطلاع داری که دوملیون بدخترم داده‌ام »

بشان گفت این حرفها چه چیز است . این وصلت هرگز نخواهد شد . شاه میتواند اورا بارون کند ومیتواند اورا یکی ازاعیان نماید . اما هرگز او را نمیتوانداز نجبا کند . کنت د مور سرف که تیغ برنده نجبا است هرگز برای دو ملیون مسکین راضی بچنین مواصلی نخواهد شد ـ البر گفت معهذا دو ملیون چیز مقبولیست ـ بشان گفت این سر مایهٔ مخصوص بتمدن یك تیاتریست در بولوارد یا شمند فریست از باغ نباتات تاراپه دبرای بابی اعتنائی گفت‌دمورسرف بگذار آنچه میخواهد بگوید تو این وصلت را بکن زیرا که تو این وصلت را در حقیقت با صندوق تجارت میکنی . چکار داری که آیا رقمی زیاد یا کم دارد . در باب نام و نشان آنهم چون زن تو شد نام ترا خواهد داشت . و بدادن نام خود ؟ و چیزی از نام تو کاسته نمیشود

البر باستغراق ذهن گفت کمان دارم که حق بجانب شما است لسمین ـ گفت محققاً . بغلاوه تمام صاحبان ملیون نجیب میشوند مثل حرامزادهٔ که میتواند در شمار نجبا داخل شود ـ بشان خندید و گفت ساکت شو دبرای . و چنین‌مکوی که اینست شاتو رنود که آمد و برای اینکه ترا از این ناخوشی و رای عقل حرف زدن که داری شفا بدهد . شمشیر رنود مونتیان جد خود را بشکم تو فرو خواهد نمود ـ گفت در آنصورت خود را از نجابت ساقط خواهد کرد. زیرا که من نجابتی‌ندارم که با من مقابله نماید ـ بشان بانك زد که این هم دستگاه وزارت که چنین میگوید . پس خدا یا بکجا برویم ـ ملازم خبر داد . مسیو دشاتو ـ رنود و مسیو ماکزیمیلین مورل . بشان بالبر گفت شماره تمام شد کمان می کنم که الان باید رفت‌بسر غذا زیرا که شمار دو نفر بیشتر منتظر نبودید ـ البر آهسته بزیر لب

گفت مورل ! که باشد این مورل ؟ . اما پیش از آنکه این کلام را البر تملم نماید شاتو ـ رنود جوان خوشکلی سی ساله از نجبا واصل زادگان صحیح و بی عیب وارد شده ودست البر را گرفت و گفت بنده را عزیزم مرخص بفرمائید تا بسرکار و مجلس عرضه دارم . مسیو کاپتین سپاهی ماکزیمیلین مورل دوست من . بعلاوه رهانند ۀ من گذشته از این شخص خودخود را بهتر عرضه میدارد . متوجه مورل شده و گفت بویکونت سلام کن و خود بکنار کشید تا نمایان باشد این جوان ارجمند با پیشانی گشاده و نظری ثاقب و سبیلهای سیاه . که مطالعه کنند گان این حکایت البته در نظر دارند که او را دیده اند در مارسی در واقع که بسیار موحش و مهیج بود لهذا از خاطر محو نخواهد بود لباس رسمی فاخری نیمه فرانسوی مشرق زمینی . در بر داشت بانشان و حمایل لژیون دنور . این صاحب منصب جوان. سلامی با کمال ادب و ظرافت نمود . مورل جوانی خوش اندام بود . فلهذا جمیع حرکاتش مطبوع ودلاویز بنظر می آمد ـ البر با نهایت ادب و مهربانی گفت مسیو بارون دشاتو ـ رنود قبل از وقت میداند که من چقدر مسرور می شوم از داشتن دوستی مثل شما . شما از دوستان ایشان هستید مرا هم بدوستی خود مفتخر سازید ـ شاتو ـ رنود گفت آفرین بر شما ویکونت خوب بیان گردید امیدوارم که در دوستی آن کند بشما که بامن کرده ـ آلبر پرسید که بشما چه کرده ؟ ـ مورل گفت مسیو مبالغه درمیان میفرمائید اینخدمتی که بمن نسبت میدهند چیزی قابل ذکر نیست ـ شاتو ـ رنود گفت چطور قابل ذکر نیست ؟ زندگانی لایق مذاکره نیست یعنی‌چه ؟ واقعاً شما اینکه گفتید بخی فیلسوف منشی بود. مورل زندگانی از برای تو که متصل خودرا بخطر میاندازی شاید قیمتی نداشته باشد . اما از برای من که درمدت‌عمر یکمرتبه بمعرض‌خطر رفته‌ام بسیارچیز گران بهانیست ـ آلبر گفت چیزی که ازاین صحبت دستگیر من شدانیست که مسیومورل جان شما را ازخطری رهائی داده ـ گفت آری در کمال صفوت واخلاص .

بشان پرسید که‌در چه‌موقعی ؟ ـ دبرای گفت بشان عزیزم می بینی که من از گرسنگی مشرف بهلاکتم تو هم تاریخی وقصه بمیان‌می‌آوری که اسباب تاخیر صرف غذا شود ـ بشان گفت من کسی‌را ازصرف غذا ممانعت ندارم بفرمائید بسر طعام شاتو ـ رنود درسر میز حکایت خواهد کرد . آلبر گفت هنوز عزیزانم ساعت ده وربع است . ویکنفر دیگر هم باید بیاید ـ دبرای گفت آری راست است

دیپلوماتی‌هم درعقب‌داریم ـ آلبر گفت دیپلو مات یا خیر دیگر نمیدانم آنچه‌میدانم نیست که برسالتی اورا مأمور کرادم چنانکه دلخواه من بود از عهده برآمد. که‌اگر اختیار دادن مناصب با من بود اورا شوالیه از هردرجه میکردم. نشان توازون دوروژا ریترازاو مضایقه نمیکردم.

دبرای گفت پس درصورتیکه هنوز کسی بسر طعام نمیرود. گیلاسی هم ازاین شراب بخوریم. شما هم بارون قصه‌را شرع نمائید ـ بارون گفت شما همه میدانید که‌من‌هوس سفرافریقا نمودم ـ آلبر گفت این راهی‌است که اجداد شما ازبرای‌شما باز کرده‌اند عزیزم‌شاتو ـ رنود ـ بشان گفت اما نه به‌آنخیالی که آنها داشتند درخلاصی‌بیت المقدس ـ گفت‌شماحق داریدعزیزم‌بشان‌این سفر مخصوصاً ازبرای دولی‌بود که کردم‌وبازوی‌یکی‌ازدوستان‌عزیزخودراشکستم. همه‌میشناسید مقصود فرانزدپینای است دبرای گفت آری‌یك‌دولی بااو کردید. امااز برای‌چه بود

گفت شیطان‌مرا ببرد! اگر چیزی‌بخاطرم آمد. همینقدرمیدانم که‌ازاین مهارتی که‌در فن تیر اندازی دارم‌ازخود شرم‌نمودم که‌بگذارم این هنر چنین‌ضایع بماند. فلهذا خواستم درباره اعراب امتحان نمایم طپانچه نوی‌را که یکی ازدوستان بمن هدیه کرده بود. بااین‌علت‌سوار کشتی شده و باوران وازآنجا بکنستانتین رفتم. وقتی که‌رسیدم‌محاصره‌آنجاتمام‌شده‌بود. همه بر گشتندمن نیز باآنهابرگشتم درانثنای چهل‌و هشت‌ساعت‌روزرا باران وشب‌رابرف دیده روزسوم درصبح اسب‌من از سرما مرد. بیچاره حیوان عادت‌بگرما وآخور داشت‌صحرا وسرما موافق‌مزاجش نشد ـ دبرای گفت برای همین بود که اسب مرا میخواستید بخرید. گمانداشتید که دوام اوبسر مابیشتر ازاسب‌شما است ـ گفت نه ازبرای‌مسافرت نبود که میخواستم اسب شما را بخرم، زیرا که عهد کردم که دیگر بافریقا سفر نکنم ـ بشان گفت معلوم‌است که زیاد ترسیده‌اید ـ گفت آری بخدا. اعتراف میکنم. جای ترسی هم بود. باری اسبم مرد مجبور شدم که پیاده باسپاهیان می آمدم. روزی که قدری از جاده بکنار بودم. ناگاه شش نفر ازاعراب بمن تاختند دو نفررا باتفنك ودو نفررا باطپانچه زدم ازبرای دونفر دیگر دستم خالی ماند. یکی ازآن دو نفر موی سرم را گرفت وبدست پیچیدبهمین جهت‌است که‌دیگر موی‌سرم را کوتاه دارم ونمیگذارم بلند شود. و آندیگری یاتاغان خودرا بحلق من نهاد. که من احساس سردی آهن را نمودم که ناگاه که این‌مسیو که می‌بینید بضرب طپانچه آنکه‌را که ازموی سرم

گرفته بود گشت . و آندیگری را که تیغ بحلقم نهاده بود با شمشیر سر شکافت ، گویا مسیو باخود عهد کرده بود که آنروز کسیرا نجات دهد اتفاق چنین افتاد که آنکس من شدم . پس هر وقتی که مکنتی بدست آورم مجسمه بنام اتفاق خواهم ساخت .

مورل تبسمی کرده گفت راست است همانروز روز پنجم ستامبر بود . که در چنین روزی پدر من بشگفتی فوق‌العاده از مهلکه سخت نجات یافت : ومن‌هم ؛ خود عهد دارم که هرسال در چنین روزی . بقدریکه درقوه منست . . . اینجامورل سکوتی کرد . شاتو ــ رنود کلام‌اورااینطور باتمام رسانید . بقدریکه درقوه شماالست شجاعتی کرده وخطرافتادهٔ راچون‌من‌ازمهلکه‌نجات‌دهید . چنین نبود که‌میخواستید بگوئید ؟ باری نه تنها مرا از قتل نجات داد بلکه از سرما و گرسنگی هم خلاصی بخشید بالاپوش خود را بمن داد ، و ازبرای طعام . . . حدس بزنید که چه داد ؛ بشان گفت معلوم است کرده نانی ــ گفت معلوم است گرده نانی ــ گفت نه اسب خود را که هر کدام قطعه خوردیم . اما گوشت سختی داشت ــ مورسرف خندید و گفت اسب خودرا ؟ ــ شاتو ــ رنود گفت‌آری . اکنون ازدبرای بپرسید که‌آیااسب انگلیسی خودرا برای یکنفر غریبی قربان میکند ــ دبرای گفت از برای غریبی نه اما ازبرای دوستی چه مضایقه .

مورل گفت من حدس زده بودم که شما دوست من خواهید شد . مسیو بارون . بعلاوه من بخدمت شما عرض کردم که چه اسمش را شجاعت بگذارید چه جوان مردی . من آنروز عهـدی داشتم که بقدر مقدور عمل خیری بکنم بشکرانه آنکه خدا در چنین روزی در حق پدرم عنایت کرد . شاتو - رنود گفت این‌تفصیلی که مسیو مورل باو اشاره کرد حکایت غریبی است که بعد ازآنکه آشنائی شما کامل شد . آلبر . بشما قصه خواهد کرد . عجالة شکم را معمور نمائیم نه گوش را . شما کی صرف غذا خواهید کرد ویکونت ؟ ــ گفت در ساعت ده و نیم ــ دبرای ساعت را بیرون آورده و گفت درده و نیم درست بی گفتگو ــ آلبر گفت پنج دقیقه هم متوقعم که بمن علاوه رعایت نمائید . زیرا که من هم منتظر کسی هستم که رهائی داده است ــ گفت که را ؟ ــ گفت مرا ؟ . مگر شما گمان دارید که غیر از آن قسم بطوریکه دیگر نمیشود کسیرا خلاص کرد یا غیراز اعراب کسی نیستکه سر کسیرا ببرد . همین غذائیکه امروزمیخواهیم صرف نمائیم . غذائیست

که بعنوان حق شناسی و تشکر صرف خواهد شد . امید وارم که امروز درسر طعام دو شخصیرا داشته باشیم که خدمت کامل انسانیت کرد و دو نفر را ازهلاکت نجات داده باشند ـ دبرای گفت چه کنیم غیر از یك مجازات و امتیازی نداریم که آنهم مجازاتیست که مونتیون فیلانتروب معروف قرار داده است که بدست آکادمی داده میشود ؟ ـ بشان گفت چه فایده که اورا هم بکسی میدهند که هیچ کاری نکرده که سزاوار این امتیاز بشود . از این قراراست که غالباً آکادمی رفتار مینماید (اکادمی مدرسه علوم است) ـ دبرای گفت این شخص از کجا خواهد آمد . عفو نمائید البر . این سئوال را یکمرتبه هم کردم جواب درستی چون ندادید . محتاج بسؤال ثانوی شدم ـ البر گفت فی‌الحقیقه خودم هم نمیدانم . زیرا که روزیکه اورا دعوت کردم سه ماه قبل از این بود آن هم در روم . بعداز آن تاریخ چه‌میدانم کجا رفته و از کجا خواهد آمد .

دبرای گفت شما گماندارید که او در سر وعده خود استوار بوده و تخلف نکند و اورا شایسته این میدانید که از عهده قول خود برآید ـ البر گفت او را شایسته بهمه چیز میدانیم ـ گفت پس مخفی نماند که با آن پنجدقیقه زیادی که خواسته اید از همه جهت ده دقیقه وقت داریم ـ گفت عیبی ندارد حال که ده دقیقه فرصت داریم . دو کلمه از او بشما بگویم ـ بشان پرسید که آیا در این قصه چیزی هست که در ذیل روزنامه بنویسیم ـ البر گفت محققاً بهتر هم ـ گفت پس حکایت نمائید ـ البر گفت در این کارناوال گذشته در روم بودم . بشان گفت این را که میدانم ـ گفت آری اما آنچه را که نمیدانید اینستکه مرا حرامیان اسیر کردند .

دبرای گفت حرامی کجا بود . حرامی وجود ندارد ـ گفت خیر وجود دارد بلکه بسیار کریه المنظر هم یعنی خوشکل و خوش هیئت و مهول . زیرا که آنچه من دیدم خوش اندام بودند اما هولناك ـ دبرای گفت واقعاً البر به بینم بنظرم چنین میآید که آشپز شما درست از عهده تدارك نتوانسته است بیاید . شما هم مثل مادام من تونون میخواهید ظرفها را بعوض طعام ازحکایت پرنمائید . شما اعتراف باین فقره نمائید . ما رفقای خوبی هستیم . شما را عفو کرده و قصه شما را هم اگر چه افسانه است گوش میدهیم .

البر گفت با وجود افسانه مانند بودن این حکایت شما را مطمئن میکنم که نقطه دروغ و خلاف ندارد . باری حرامیان مرا دستگیر کرده و بردند بجائی بسیار

دلگیر کرده و ملالت انگیز . یعنی بدخمهای سنت سباستین ـ شاتو ـ رنود گفت من آنجا را میشناسم دیده ام . هوای بدی دارد که چیزی نمانده بود که مرا گرفتار تب نماید ـ البر گفت اما من درآنجا بهمان تبی که میگوئید مبتلا شدم . مرا دستگیر کردند و گفتند محبوس هستی الا اینکه فدیه بدهی و او را هم بچهار هزار پیاستر پول رومن قطع نموده . چیزی نبود بیست هزار فرانك . مبلغ مختصری بود . اما آخرایام سفر من‌تنخواه آن مبلغها نمانده بود. بفرانز نوشتم که کسر تنخواه راجابجا کرده مبلغ مزبور را بفرستد . که اگرتاساعت شش وجه مزبور بحرامیان نرسد مرا ملحق‌خواهند کرد بشهدائی که درقبورآنها اسیر ودستگیربودند . ومسیولوییژی ـ وامپا که رئیس و کاپتین حرامیان است بقول‌خود وفا خواهد نمود . یعنی‌محققا مرا خواهد کشت ـ شاتو ـ رنود گفت پس فرانز چهار هزار پیاستر را برداشته وآمد . بدیهی است چهار هزار پیاستر از برای کسی که فرانز د پینای و البر د مورسرف باشد حکایتی نخواهد بود ـ البر گفت نه فرانز دستخالی بهمراهی همان شخصی که او را بشما حکایت کردم و امید وارم که امروز هم عرضه دارم . آمد ـ گفت قطعاً این شخص هر کل و پهلوانی نامی بود که آمد و حرامیان را کشت و شما را خلاص نمود ـ گفت نه‌این شخصی است تقریباً بقد وقواره من ـ گفت پس مسلح و مکمل باتمام‌اسلحه ـ گفت سوزنی هم همراه نداشت ـ گفت فوراً مراخلاص کردند ـ پس فدیهٔ شما را همراه‌داشت ـ گفت خیر . دو کلمهٔ بگوش کاپتین حرامیان گفت فوراً مرا خلاص کردند . بشان گفت پس یقین معذرت هم خواستند که شما را محبوس نموده اند . گفت آری مکرر هم معذرت طلبیدند .

گفت پس این آریوست است (آریوست شاعرمعروف ایتالیائی است که بسیار محترم بوده است خاصه در میان حرامیان که او را محترم داشتند روزی بدست حرامیان افتاد او را احترام کرده و محبوسش نکردند) . گفت نه این با کمال سادگی کنت د مونت کریستو نام دارد . د برای گفت چنین اسمی در سلسله کنتها نداریم . شاتو . رنودهم گفت منهم گمان ندارم که چنین کنتی باین اسم در اروپا باشد . بشان گفت شاید از ارض مقدس‌آمده باشدزیرا که این اسم باسامی مقدسه شباهت دارد . مورل گفت من از ملاحانی که برای پدرم خدمت میکردند شنیده ام که مونت کریستو جزیره ایست در دریای سفید که سنگستانست و آبادی ندارد البر گفت درست و صحیح گفتید .

این همان جزیزه کوچك و سنگلاخ است که این شخص ابتیاع نموده و خود

را بنام او میخواند ـ گفت پس این کنت شما باید صاحب ثروتی کامل باشد گفت ـ من هم چنین کمان دارم ـ گفت ظاهراً چنین می‌نماید ـ البر گفت کتاب الف لیله را خوانده اید ؟ ـ دبرای گفت سوآل غریبی میکنید . آری خوانده ام ـ گفت اشخاصی را که کتاب در آنجا ذکر مینماید آیا میشود فهمید که گداهستند یا غنی ؟ . آیا عوض دانه‌های گندم یاقوت و الماس دارند ؟ ـ نه اشخاصیکه در آنجا ذکر میشود دربادی نظر صیادان وماهی گیران گدا هستند . یعنی شما چنین تصور مینمائید ـ ناگاه بعضی موضعی و سردابی مجهول و نامعلوم بشما در میگشایند که در آنجا گنجی می بینید که لایق آنست که تمام هند را ابتیاع نمایند

گفت بعد از این تفصیلات ؟ ـ گفت بعد از این تفصیلات این کنت دمونت کریستو از آن صیادانست که سردابی‌دارد که پر ازطلا ـ بشان پرسید که تو والبر این سرداب را دیده ـ گفت من خودم نه اما فرانز دیده . او را چشم بسته و بآنجا برده اند . خدمتکار لال داشته و شاید از زنان هم خدمت گارش بوده اند اما فرانز درست مطمن‌نبوده . زیرا که بعد از غذا باوحشیش خوارانیده که مست و مدهوش افتاده مجسمه ها را زنان خوش گل در عالم خیال تصور نموده . اما تمام اینها را که فرانز بمن گفته از اسرار است که از شما متوقعم که در حضور کنت‌بیانی از تفاصیل اظهار نکنید ـ جوان نظری بالبر کرد که مفهومش این بود که ما را دست انداخته یا خود دیوانه شدهٔ مورل متفکرانه گفت من یکی ازملاحان‌پدرم نیلون نام بعضی چیز ها شنیده ام که مشابهت‌دارد بآنچه و یکونت تقریر کرده اند البر گفت بسیار ممنون مسیو شدم که تقویت قول مراکرد . می بینم که شما از اینکه کسی مرا تقویت کرده و مصدق من شد چندان خوش وقت نشدید ـ دبرای گفت عفو بفرمائید . دوست عزیزم . ما باورنمی کنیم . زیرا که شما چیزی حکایت گردید که باور کردنی نیست

البر گفت این از آن را هست که در دارالو زاره شما از این قبیل صحبتها نشده و نمیشود . آن بیچارها کی فرصت چنین چیزها دارند . همین قدر است که بهم افتاده . و در خیال مدافعه با هم . و اشتغال باذیت یکدیگرند ـ د برای گفت می بینم که برآشفته ومتغیرشد . وحمله به اوز رای بیچاره ما آورده وایشانرا هدف تیر ملامت قرار دادید گناه آن بیچاره گان چه بود . چه از وزرا خواستید که بشما ندادند . میخواهید شما را بسفارت اسلامبول مأموریت بدهند ؟ ـ گفت نه زیرا که

چون بار اول که بحمایت محمد علی پاشا خواستم پروتست نمایم سلطان طنابی میفرستد بگردنم افکنده و مراخفه مینمایند . دبرای گفت باز می بینید که متغیرید . البر گفت هر چه میخواهید بگوئید . اما همه اینها موجب این نخواهد بود که کنت دمونت کریستوی وجود نداشته باشد .

گفت تمام عالم وجود دارد . کسی منکر وجود نشد . گفت آری تمام عالم وجود دارد اما نه باین تفصیل تمام عالم غلام سیاه ندارد . و مخازنی پر از اشیاء نفیسه چون شاهزادگان ندارد . اما اسلحه تمام کارقدیم آراسته بحلی و حلل ندارد . و اسبهائی که هر کدام ده هزار فرانك قیمت داشته باشند ندارد . مترسی از خانه‌های یونان ندارد . پرسید که شما دیده اید . گفت آری او را دیدم درتیاتر . وآوازسازش راشنیدم روزیکه نهاردر خانه کنت صرف میکردم . گفت این شخص فوق‌العاده شما غذاهم میخورد یا ازجنس دیگر بشراست . گفت اگرچه‌این سوآل رااز روی شوخی گردید . اما درنفس الامر وفق داد باحقیقت واقع آری غذا میخورد اما بمقداریکه میتوان گفت که هیچ نمیخورد . گفت حالا دیدیدکه‌این وامپیر است .

آلبر گفت هرچه میخواهید بخندید . اما عجب است که این قول شما وفق داد باآنچه که کونتس ژ . . در باره او میگفت : که این کنت همان شخص لورد رتوان است که از آن دنیامراجعت نموده . بشان گفت بدنبود ازبرای افسانه نویس اسباب چیز نوشتن است . یك وامپیرباوصاف کامله . دبرای گمت میخواهید من وصف نمایم . چشم زرد فام که مردمکش باراده خود تنك و فراخ میشود . زاویه فاسیال وسیع ومنفرجه(مترجم گوید زاویه فاسیال عبارت اززاویه‌ایست که از ملتقای این دوخط بهم میرسد که یکی عمودی ازپیشانی آمده واز ثنایای فوقانی میگذرد و دیگری از منفذگوش افقی آمده وبالو درثنایای مزبوره تلاقی مینماید که ازملتقای این دوخط زاویهٔ حادث‌می‌شود که هرقدربیشتر منفرجه باشد دلالت بربزرگی مغز سر کرده وازاین استدلال بر زیادتی هوش مینمایند که در تشریح طبیعی عنوان مخصوص دارد) پیشانی عظیم . رنك ادکن . ریش سیاه . دندانها سفیدوتیز . دلخواه ومودب این شکل وصف وامپیر است . آلبر خندید و گفت عجب است که تمام آنچه گفتید طابق النعل بالنعل باشکل وصفات او موافقت دارد . این شخص واقعاً دربعضی از اوقات مرا متوحش کرده دلم را بلرزه درمی‌آورد . مثلا روزی که تماشای سیاستی میکردیم . واو هم‌صحبت میداشت ازاقسام سیاستهای روی زمین من می‌دیدم که

حالم بد می‌شود ودلم آشوب میکند اما بیشتر ازصحبت او تادیدن سیاستگاه وجلاد و اجرای سیاست ـ بشان گفت هیچ شمارا نبرد بخرابه کولیزه تا آنجا خون شمارا بمکد مورسرف ؟ ـ دبرای گفت بعد از آنکه شمارا رها کرد : طوماری برنك آتش بشما عرضه نکرد که امضا نمائید وروح خودرا باو بسپارید ؟

آلبر گفت بخندید بقدریکه دلتان میخواهد . اماوقتی که من خودوشماجوانان پاریسی را که آموخته شده‌ایم بتفرج درجنگل بولون و گشت دربولوارد می‌بینم وبا او مقایسه مینمایم درست می‌بینم که ما ازآن جنس نیستم وجنس ما باجنس او یکی نیست ـ بشان گفت الحمدالله وزهی سعادت ـ شاتو ـ گفت پس معلوم میشود که این کنت دمونت کریستوی شما همه وقت شخص ظریفی است وکار ناپسندیده ندارد . الاهمان مراوده او باحرامیان ایطالیائی کجا بود ؟ ـ بشان گفت همچنان وامپیر هم وجود ندارد ـ دبرای گفت پناه بخدا هیچ کنت دمونت کریستو هم وجود ندارد . این‌هم ساعت ده ونیم آلبر . حال اعتراف نما که تمام این قصه خوابی وکابوسی بوده است برخیز تابرویم غذا بخوریم که مونت کریستو نبود .

هنوز صدای طنین زنگ ساعت تمام نشده بود که دربازشده وزرمن خبر داد . جناب کنت دمونت کریستو . که یکمرتبه این جوانان ازجای خودجستنی کردند که ازاثر احساسی بود که ازقصه آلبر درذهن داشتند . حتی آلبر خود نیزنتوانست خود راازحرکتی باز دارد . عجب آنکه نه صدای کالسکه دربیرون ونه صدای پائی در دهلیز کسی نشنیده . گویا درخود بخود گشوده شده . و کنت درآستانه درظاهر شد . بالباسی در کمال سادگی . اما درنهایت خوبی بریده ودوخته شده ازقماشی دراعلی درجه خوبی وظرافت . بنظر شخصی می‌آید که سی وپنج سال داشته باشد . چیزی که تمام حاضرین را متعجب نموده این بود که بی اندازه صورت او موافقت داشت با وضعی که دبرای نمود . کنت متبسمانه وارد تالار شد و یکسر بطرف آلبر رفت که او نیز چند قدمی پیش آمده بود . و دست بهم دادند ـ کنت گفت عدم تخلف از وعده . از قراریکه یکی از سلاطین گفته . ادب پادشاهانست . اما هر قدر اراده ایشان موافق اعمال ایشان شود . درباره مسافرین بآن صحت و درستی صورت نمگیرد سپس عزیزم ویکونت امیدوار هستم که از این چند ثانیهٔ که تأخیر از موعد حقیقی شد مرا معذور دارید . پانصد امو مسافت را شخصی طی نمیتواند بکند الا اینکه یك نوع تخلفی و تأخیر در وعده گاه بهم میرسد . خاصه درمملکت فرانسه

که ضرب ولت کالسکچی ممنوع است ــ البر گفت مسیو کنت . من اکنون مشغول بودم بچند نفری از دوستان خودم اطلاع دهم که امروز مخصوصاً باینجا وعده گرفته حاضر شوند بملاحظهٔ اینکه شما التفات فرموده و بمن وعده داده بودید . اینجا تشریف بیاورید ، پس شرف دارم از اینکه بشما عرضه دارم که ایشان مسیو کنت دشاتو ــ رنود هستند که قدمت نجابت واصل زادگی ایشان تا دوازده پشت بالا میرود . و ایشان مسیو لسین دبرای هستند اسرار نویس و کاتب مخصوص وزارت داخله میباشند. وایشان هم مسیو بشان روزنامه نویس دهشتنا کیست که از قلم آتشین او حکومت فرانسه را همواره بیم و هراس است . مع هذا شما قطعاً نام ایشانرا درایطالیا نشنیده‌اید . زیرا که روزنامه ایشان بآن مملکت هرگز داخل نمیشود . و بالاخره ایشان هم مسیو ماکزیملین مورل کاپیتن سپاهی می باشند .

هر کدام از این اشخاص را که آلبر عرضه میداشت کنت باعدم تاثر . تعارفی رسمانه می‌نمود . اما در اسم مورل بی‌اراده خودداری که داشت حرکتی نمود قدمی پیش نهاد و با بشاشت او را نگاه نمود و سرخی کمی در چهره زرد او نمایان گردید و گفت مسیو کاپیتن لباس فرانسوی ... مورل جدید فرانسه را دربردارد و این لباس بسیار معتبر است . فی الواقع وقتی که کنت عمداً خودداری نمیکرد آهنگ او بسیار خوش آیند وحالت نگاه کردنش زیاد پسندیده بود . آلبر چون توجه کنت را بطرف مورل دید گفت شما هیچ این آفریقائی‌ها را ندیده‌اید ــ کنت هیچ ندیده‌ام اما چنان بنظرم می‌آید که در زیر این لباس رسمی و نظامی دلی شجاع ونژادی پاک وشریف مخفی ومستور باشد .

مورل تعظیمی بکنت کرد وخواست جوابی بدهد که آلبر گفت بگذار من بگویم . کاپیتن . پس گفت مسیو کنت اگرچه امروز اول است که من بشرف ملاقات ایشان رسیده‌ام . لکن آنچه از اوصاف حمیده ایشان شنیده‌ام وسیمای شجاعت وهنر در ایشان مشاهده میکنم ایشانرا چون یکی از دوستان قدیمی خود بشما عرضه میدارم . در این کلام نیز مشهود میشد از خیره نظر کردن بطرز مخصوص . و از سرخی قلیل وبی‌دوام صورت . واضطراب وسرعت کمی درحرکت مژگانهای کنت که باطنا اضطرابی وهیجانی دراو بهم رسیده . وهمین هیجان درونی بود که کنت بی‌اختیار درجواب تمجیداتی که آلبر ازاو کرد گفت خیلی عجب است . این کلام

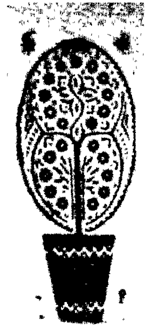
کنت موجب تعجب همه خاصه خود مورل شد که اگر درسیمای کنت علامت مهربانی و دلنوازی بدرستی مشاهده نکرده بود که غیظ کرده و اظهار آزردگی خاطر نماید .

بشان ـ بشاتو رنود گفت نفهمیدم چرا شبهه در تمجیدات آلبر نمود ـ شاتو ـ رنود که بدقت نظری بکنت کرده و سعی بلیغی درغور نظرودقت درشناسائی اونموده بود . گفت واقعاً آلبراغراق نگفت . این شخص غریبی است . توچه میگوئی مورل ؟ ـ گفت باوجود کلام غریبی که نسبت بمن گفت . آهنك صدای او و طرز نگاه کردنش آمده است ـ آلبر گفت آقایان، ژرمن خبر میدهد که غذا حاضراست . پس مرا مرخص نمائید . کنت . تاراهرا بشما نمایم . پس همگی باطاق غذا خوری داخل شدند . و هر کسی درجای خود نشست .

چون همه نشستند کنت گفت آقایان من. مرااذن بدهید که یك اقرارواعترافی نمایم که همان اعتراف عذرخواه من باشداز جمیع بی قاعدگی که ممکن است ندانسته ازمن سر بزند : وآن اعتراف اینست که من غریبم . بقسمی که امروز نسختین روزیست که قدم بپاریس گذاشته ام . طریق معاشرت فرانسویان بالمره بر من مجهول وناء علوم ست وتا بامروز من عمل نکرده وآموخته نشده ام الا باداب معاشرت مشرق زمینی که بکلی مخالف طبع وشاید مکروه طبیعت پاریسیان باشد . پس ازشما متوقعم که اگر درحرکات ورفتار من چیزی مشاهده نمایند که آنها ترکی یا عربی و عجمی باشد . مرا معفو داشته واغماض فرمائید . اکنون که این اعتراف واقرار بعمل آمد پس شروع نمائیم بصرف غذا .

بشان بزیرلب وآهسته گفت عجب کلامی تقریر کرد معلوم میشود که این یکی ازاشراف است ـ دبرای هم گفت ازاشراف بزرگست ـ شاتو ـ رنود نیز گفت آری دبرای ازاشراف وبزرگان هر مملکتی که تصور نمائید هست .





فصل دویم

نهـار

آلبر ازآنجا که کنت همکاسه‌وهمسفره خوبی نبود. یعنی کم‌خوراك وقلیل الاکل آدمی بود . آلبر ترسید که هم‌ازابتدا مباداطریق معیشت و معاشرت پاریسیان اورا خوش نیاید . پس چنین گفت عزیزم کنت مرامی‌بینید که گرفتار بیمی‌ووحشتی شده‌ام و خطائی نموده‌ام . زیرا نمیدانم غذای مطبخ ماپسند سلیقه و ذایقه شما خواهد شد یانه‌وباین ملاحظه نادم و پشیمانم چرا وقتی که از سرکار وعده میگرفتم نپرسیدم بچه قسم غذا میل دارید تاامروز از برای شما تهیه و تدارك ببینم .

کنت تبسمی کرده گفت عزیزم شما اگر مرا بدرستی میشناختید هرگز خاطرخود را مشغول نمیکردید بزحمتی از برای مسافری چون من متعاقب هم تعیش نموده است بمکارونی‌درناپل وپولانتا درمیلان وغذاهای مخلوط ودرهم دروالانس . وپلو دراسلامبول وکارنیك درهند. وآشیانه بلبل‌درچین ازبرای‌چون من‌لامکانی چه‌مطبخی وچه غذائی . من‌ازهر چیزی درهرجائی میخورم الا اینکه کم‌خوراکم . امروز که کم‌خوراکی‌مراملامت‌میکنی برحسب اتفاق‌روزاشتهای منست‌زیرا که ازدیروزصبح تابحال‌چیزی‌نخورده‌ام - تمام حضاربانك برآوردند که‌چطورشده شما دربیست‌وچهار ساعت غذا نخورده‌اید ؟ - گفت بهجهة اخذ بعضی اطلاعات مجبور شدم که ازراه کنار افتادم وچون این سبب تاخیری‌میشد لهذا . نخواستم‌دیگر درموضعی توقف نمایم . آلبر گفت درکالسکه هم غذا نخوردید - گفت نه خوابیدم . زیرا چون گرسنه باشم وحوصله غذا خوردن نداشته باشم می‌خوابم - مورل گفت شما مگر فرمان بخواب دارید - گفت تقریباً آري - گفت پس شمامعجونی ودوائی دراین باب دارید - گفت آری چیزی دارم که خطا باشد - مورل گفت این ازبرای‌ما افریقائیان‌خوبست که غالب اوقات چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنیم . بعضی از

اوقاف‌نوشید نی‌هم بدست نمی‌آید ــ کنت گفت اما این‌معجون‌ازبرای‌من چون کسی خوبست که بطریق آزادی ونوعی مخصوص زندگانی میکنم‌نه ازبرای افرادسپاهی که اگر مست خواب شده وباختیار نتوانند ازخواب برخیزند کمال خطر را دارد . دبرای پرسید که آیا میشود فهمید که این معجون چه‌چیز است ؟ کنت گفت آری اینرا ازاسرار قرار نداده‌ام : این افیون خالص است که باندازه مخصوصی با حشیش بی‌غل‌وغش‌ممزوج می‌نمایند . وحب‌ها ساخته دروقت احتیاج بکارمیبرند . ودردقیقه بعد ازآن اثر غریبی ظاهر میشود . ازمسیو بارون فرانز دپینای سوآل نمائید که چه‌اثری دیده زیرا که وقتی ازاین خورده است ــ آلبر گفت آری فرانز دو سه کلمه بمن گفته‌است‌وبیاد خوشی‌همیشه‌از اینفقره داشت ــ بشان پرسید که‌شما این‌معجون راهمواره همراه دارید ــ گفت همواره ــ گفت آیاممکن است که اورابه‌بینم ـ کنت از جیب خود قوطی بیرون آورد که ازیك پارچه زمرد بود که دری‌ازطلا داشت که چون‌آن دررا باز میکردند درمیان قوطی حبهای سبز رنگی‌بدرشتی نخودی مشهود میشد که بوی تندی داشت . عجالتاً چهار پنج دانه بیشتر در قوطی نبود امـاوسعت قوطی تادوازده عدد ممکن بود که گنجایش داشته باشد . این قوطی دست بدست بدورمیز گردید همه‌او را گرفته وفصلی تماشا کردند اماهمه تماشای قوطی‌رامیکردند که‌چنین زمردی باین بزرگی وباین آب‌و جلاهیچ ندیده‌بودند ــ بشـان پرسید که این شربت دار شمااست که‌این معجونرا برای شمامیسازد ؟ ــ کنت گفت نه . این ترکیب نفیس‌و اشرف‌از آنست که بدست غیر حواله دهم خودم چون درفن شیمی کمال‌مهارت‌رادارم‌خودم‌میسازم ــ شاتو ــ رنود‌قوطی‌را بدست گرفته‌و گفت‌زمردی بسیار باصفا وخوش‌رنك است . من باین درشتی وباین طراوت زمردی ندیده‌ام . اگر چه مادرم ازجواهرات خانواده خودمان قطعهای نفیس دارد . اما باین خوبی نیست کنت گفت نظیر این‌را سه‌قطعه داشتم یکیرا دادم بسلطان عثمانی که بقبضه شمشیر خود نصب نمود . ویکی راهم دادم بپاپ که بکلاه مخصوص نصب کرد . درمقابل زمردی دیگر که تقریباً بهمان بزرگی بود لکن آنچه من دادم بهتر از آن بود . او را ناپلیون گذشته‌به‌پی هفتم هدیه کرده بودند قطعه سوم راکه این‌قوطی‌است .برای خود مخصوص نمودم . اگرچه ازقیمتش کاست اما بجهت خودم دادم کود کرده وتراشیدند و قوطی ساختم . همه حضار بحیرت تمام بکنت نظر میکردند و گوش میدادند که مشارالیه چنان بسادگی تقریر میکرد که در صحت حکایت برای کسی

شبهه نمی‌ماند . دبرای پرسید که این دو شخص عظیم الشان در مقابل چنین هدیه شایان بشما چه دادند ــ کنت گفت سلطان ، آزادی دختری وپاپ عفو قتل شخصی را بمن‌دادند . که خودرا چنان‌مقتدر دیدم که گویاهم‌درروی پله تخت‌سلطنت‌متواد شده‌ام ــ آلبر گفت پس این په‌پینو خواهد بود که ازقتل خلاصش ساختید ــ کنت خندید و گفت شاید اوباشد ــ آلبر گفت مسیو کنت نمیدانید که چقدرمحظوظ می شوم ازاین صحبتی که میفرمائید . بعلت اینکه قبل ازتشریف آوردن شما من شمارا بر آنها اطلاع میدادم مانند شخصی از رجال افسانه یایکی از اشخاص حکایات الف لیله . یاساحری ماهر . امااهل پاریس اشخاصی هستند که آنچه ورای عقل خوددیدند باور نمی کنند . ویکی ازتصرفات خیال میشمارند هرچیزیراکه غیر ازقسمتی که همیشه دیده‌اند یا شنیده‌اند . دیدند یاشنیدند . مثلا دبرای است که‌هرروز میخواند واین بشان است که هرروز بطبع میرساند . که در بولوارد فلان شخص راکه دیر وقت بمنزل میرفت دزدها لخت کردند وآنچه داشت از او گرفتند . ودر فلان کوچه فلان شخص رابقتل رسانیدند . ودر فلان قهوه‌خانه چند نفری دزدرا پولیس‌دستگیر نمودند . مع هذا منکر وجود حرامیان روم هستند . شما بگوئید باینها که مرا چگونه حرامیان گرفته بودند . که اگر التفات شما نبود من امروز در سلک‌شهدای دخمه سنت سباستین خفته منتظر روز محشر بودم .

کنت گفت شما قرار داده بودید که این فقره را فراموش کرده دیگر از این داستان سخنی نگوئید ــ گفت‌نه‌این من نیستم‌مسیو کنت‌این شخص دیگریست که شما همان التفات را در حق او فرموده اید . مستدعیم که بیان بفرمائید . زیرا اگر بفرمائید تکرار میشود برمن آنچه راکه میدانم بعلاوه بعضی چیز ها که نمیدانم ــ کنت تبسم کرده و گفت گمان دارم که شما دراینواقعه بقسمی حرکت کرده ورفتار نمودید که تمام تفصیل را خود بهتر از من دانسته و بهتر از من میتوانید تقریر نمائید ــ آلبر گفت بامن عهد مینمائید آنچه راکه من میدانم چون گفتم شماهم بیان نمائید آنچه راکه من نمیدانم ــ کنت گفت این‌مطلب حق ودرست است . آلبر گفت پس میگویم اگر چه در انانیت من وهنی هم برسد . تفصیل‌چنین بود که در اثنای دوسه روزی من مظهر مغازله ماسکی شده بودم که گمان میکرد یکی از اشراف مملکت است . تا کاراز مغازله بوعده رسیده چونکه‌در وعده گاه شد خواستم دستی بطرف او بلند کنم طپانچه برحلقم نهاد . واز کمین هفت هشت‌نفر

بیرون آمده ومرا گرفته و کشیده و بردند بدخمه سنت سباستین . که در آنجا رئیس حرامیان را دیدم که جوانی بود کتاب شرح حالات قیصر را مطالعه مینمود . چون مرا دید مطالعه را قطع کرده و بمن گفت اگر فردا تا ساعت شش صبح چهار هزار پیاستر بایشان تقدیم نکنم بی‌سئوال وجواب وداع زندگانی خواهم نمود.

کاغذی که در این باب بفرانز نوشتم وحاشیه را رئیس حرامیان لویژی وامپا نوشته وامضا نموده استاکنون در نزدفرانز باقی است . که اگر شبهه نمائید میتوانید از او گرفته وملاحظه کنید . آنچه من میدانم اینقدر بود وآنچه نمیدانم این است که شما مسیو کنت چگونه اینطور تسلطی براین حرامیان یافته اید که اینقدر از شما احترام میکنند وحال آنکه از هیچ چیزی احترام ندارند ـ کنت گفت اینقدر اهمیتی ندارد . من ده‌سال قبل این لویژی وامپا راکه بچه‌سال وشبان بود میشناختم روزی که مرا رهنمائی کرد پولی‌باو دادم که نخواست رهین منتی باشد او نیزخنجری بمن داد که دسته او را خود منبت کاری کرده بود . شاید در میان اسلحه خانه من نیز موجود باشد .

بعد از آن مدتی گذشت نمیدانم از روی سهو یاعمد در ملاقاتی که ما را دست داد خواست مرا دستگیر نماید کار بعکس شد من او را با ده دوازده نفری از یارانش دستگیر نمودم . میتوانستم که او را بحکومت روم تسلیم نمایم لکن نکردم و از آنها پیمان گرفته ورهائی دادم ـ بشان گفت قطعاً پیمان براین گرفتید که دیگر دزدی وراه زنی نکنند . اگر چنین‌بوده است که‌خوب پیمانرانگهداری کرده‌اند!ـ کنت گفت نه پیمان همین بود که فیما بعد مرا و منسوبان مرا احترام نمایند . این عمل شاید در نظر شما خلاف انسانیت آید . لکن مرا چه رعایتی لازم است وقتی من محکوم قوای بشریت خواهم بود . بشر حس حق شناسی و عدالت در خود داشته نه هوای و هوس و غرض شخصی‌باشد .

شاتو رنود بانك بآفرین واحسنت بلند کرد و گفت اینست شخص شجاع و دلیر که میتواند حرف حق خود را باین وضوح وصراحت بگوید . آفرین بر شما کنت که پسندیده گفتید ـ مورل گفت کلام کنت با کمال آزادی است . اما اینکه گمان میکند که بقانون بشریت خدمتی نکرده ونمیکند . اصولیست که برای خود اخذ نموده است . اما ندانسته نقضی براین اصول واردنموده ـ کنت گفت چه‌نقضی بر اصول وارد شده بگوئید تابفهمیم ـ مورل گفت اینکه‌ویکونت آلبر وموسرف

را خلاصی داده اید خدمتی است که به عالم بشریت نموده اید . زیرا که ویکونت را نشناخته چنین کاری در حقش نموده اید پس چون عمل مخصوص بشخص او نبوده راجع میشود بر آنکه خدمت را به عالم بشریت نموده اید — آلبر گفت مسیو کنت ملاحظه نمائید که حق بجانب اوست باوجود اینکه شما را اولین منطقی عالم میدانم گمان میکنم که در اینجا شما خطا در منطق نموده وجوابی نخواهید داشت کنت گفت عزیزم ویکونت شماشخص غریبی برای من نبودید . بجهت اینکه شما را میشناختم . و در مهمانخانه دو اطاق بشما واگذار کرده و با شما یکجا صرف نهار کرده . و از کالسکهای خود بشما داده . وبتماشای ماسکها برده وبا شما تماشا کردیم و اجرای سیاستی را که شما تحمل رویت او را نکردید .پس شما مهمان من بودید وشناسائی کامل داشتیم . حال از همه آقایان میپرسم که آیا سزاوار بود شما را در چنك این حرامیان بگذارم . بعلاوه شما خود ویکونت میدانید من در خلاصی شما یك مقصود دیگری هم داشتم . وآن این بود در عوض خدمتی که بشما میکنم شما هم دروقتی که بپاریس بیایم . بامن چنین مکافات نمائید مرا بآقایان و مجالس عرضه دارید . آنوقت شما این خواهش مرا چیزی خالی ازمعنی تصور کردید . اما امروز شما او را می بینید که حقیقت دارد و باید زحمت او را بر خود هموار نمائید . والا از قول خود نکول خواهید نمود .

آلبر گفت باکمال امتنان بعهد خود وفا خواهم کرد . اما من بسیار بیم دارم از آنکه طریق زندگانی ما بر شما خوش نیاید بجهت اینکه شما آموخته شده اید بامورات صعب المسالك . وتفرج گاههای هولناك . در خاكما مطلقاً از آنهاائری نیست عادات ما مماثل ونظیر نمیشود باآنچه شما آموخته شده این قبیل جبال شامخه ما این تپههای کوچك است مثلا شمبور از روی ما مونت مارتر است همالای ما والرین است صحرای کبیر ما غرونل است که در او چاهی مصنوعی است بکار برده اند تا کاروانیان در آنجا آب داشته باشند

دزدها داریم و زیاد هم داریم . اما دزدهای مملکت ما از ادنی مأمورین هراس دارند تا چه رسد بصاحب منصب بزرگی . بالاخره فرانسه مملکتی است زیاد سخن گوی . و پاریس شهریست بسیار تربیت شده . که شما می‌باید هر قدر تفحص نمائید در تمام ایالات و نواحی او کوهی که در سر او تلگرافی منصوب نباشد . و هیچ غاری و شکافی که پولیس در آنجا چراغ گازی ننهاده . پس هیچ خدمتی برای

من نمانده که در حق شما بجای آورم . غیر از این خدمت مختصری که شما خواسته‌اید که بعمل آورم . اینك من خود را بالتمام برای انجام این خدمت حاضر و مهیا داشته‌ام . با وجود اینکه شما محتاج بکسی نیستید با نام نشان و مکنتی که دارید . کنت با تبسمی مختصراً با استهزا و تمسخر سری حرکت داد . البر گفت شخص خود میتواند بهر جا برود و با هرکسی آمیزش نماید : پس حقیقت اگر از من بشما خدمتی صورت پذیرد . همینقدرها خواهد بود که اگر بعضی عادات اهل پاریس بشما مجهول باشد یا بعضی اشخاص را بخواهید بشناسید آنهم من بدانم بشما اطلاع بدهم . یا اگر بخواهید منزلی و خانه برای خود کرایه نمائید . من بگویم و راهنمائی کنم که در کدام محله بهتر است .

کنت تعارفی رسمانه کرده و صحبت را از اینجا تغییر داده و پرسید که واقعاً در روم صحبتی از وصلتی میگردید آیا سر گرفت و صورت یافت ؟ ـ گفت هنوز بهمان حالت تصور باقی است و در خارج صورتی نیافته است ـ دبرای گفت چیزی که هنوز در تصورمحقق نخواهد بود ـ البر گفت اما پدرم در این باب اصراری دارد . فلهذا امید وارم که عنقریب مادموازل دانکلار را چون زن والا چون نامزد بشما عرضه دارم ـ کنت دمونت کریستو . سربلند کرده و گفت مادموزل دانکلار گفتید ؟ پدر این دختر همان بارون دانکلار نیست ؟ ـ البر گفت آری باروناست . اماباورنی که دراین‌دوره بایندرجه رسیده ـ کنت گفت درصورتیکه خدمتی بدولت و ملت خرد کرده باشد که مستحق این‌رتبه شده تازگی‌عیبی ندارد ـ بشان گفت خدمتی عظیم نموده است . در تاریخ هزار و هشتصد و بیست و ن . شش ملیون بشارل دهم شاه فرانسه قرض رو براه نموده که همان وقت شاه او ر بارون کرد . و شوالیه ار درجه لژیون د نور که نشان این رتبه را دارد . ا نه گمان کنید که در جیب جایقه . بلکه موافق قاعده حمایل پیکر خود نموده و علامت را در دکمه‌های اباس خود ظاهر ساخته ـ البر را بی اختیار خنده گرفت و گفت بشان ! این تفصیلات را برای درج در ورقه اخبار خود داشته باش . اما متوقعم که در رو بروی من از پدر زن آتیه من چیزی مگوی .

البر پس ازین کلام رو بطرف مونت کریستو کرده و پرسید . که شه نام او را بقسمی بردید که گویا او‌را میشناسد ـ کنت گفت او ار نمیشناسم . ا عنقریب خواهم شناخت . بعلت‌اینکه اعتبار‌نامه‌ها ازتجار معتبرین باو دارم . مثا

از ریشارد و بلونت از لندن . و آرستین اسکلس ازوینه . و از تومسون د فرانش از روم . کنت چون این دو اسم آخری را تلفظ میکرد از گوشه چشم دزدیده بمورل نگاهی مینمود . دید که مشارالیه بمحض شنیدن این دو اسم حرکتی بی اختیار کرده . و پرسید که شما این تجارتخانه را در روم میشناسید

کنت با تمکین تمام گفت صراف مخصوص بمعاملات شخصی خودم در روم اینها هستند . و اگر شما را کاری و چیزی لازم باشد اظهار نمائید که مضایقه نخواهد شد ـ مورل گفت اوه ! مسیو کنت مگر همت شما کاری نماید که حل این مشکل شود ما بقدریکه توانستیم تفحص کرده و چیزی بما معلوم نگردید . تفصیل آن اجمال این است که این دارالتجاره وقتی خدمتی شایان بدارالتجاره ما کرد . و چون فیما بعد اظهار تشکر و امتنان نمودیم بالمره خدمت خود را انکار نمود که مطلقا چنین امری اتفاق نیفتاده و چنین خدمتی از او نسبت بما سر نزده ـ کنت گفت چشم آنچه در این باب تفحص لازم است کرده و مضایقه نخواهم کرد ـ البر گفت واقعاً مطلبی من در نظر داشتم که صحبت دانکلار بمیان آمد و آن مطلب از میان رفت باری مقصود من این بود که بشما آقایان تکلیف نمایم که کجا را مناسب میدانید که در آنجا از برای کنت و این مهمان تازه رسیده منزل تعیین نمائیم شاتو رنود گفت در محله سنت ژرمن درآنجا عمارتی خوب ومختصری هست که میانه محوطه و باغی واقع شده است ـ دبرای گفت شما مسیو شاتو ـ رنود غیر از محله قدیم و کهنه خودتان جای دیگر نمیشناسید . نه مسیو کنت در محله منزل نکنید . محله شوسه داتین بهتر است و مرکز حقیقی شهر پاریس است ـ بشان گفت در بولوارد اوپرا عمارتی بابالکونی هست که کنت چون در آنجا بنشیند و چپق خود را بکشد و حشیش خود را بخورد . تمام اهل پاریس را خواهد دید که متصل ز زیر بالکون او عبور خواهند کرد ـ شاتو ـ رنود بمورل گفت تو هیچ اظهاررائی نکردی تو چه میگوئی و کجا را بهتر میدانی ؟ ـ مورل گفت چرا من نیز بی رای نیستم لکن منتظر بودم که آقایان آراء خود را بیان نمایند . باری منهم عمارتی و باغی در کوچه مسلای سراغ دارم که خواهرم کرایه کرده جای بسیار خوبی است اگر پسند مسیو کنت بشود او نیز حاضر است

کنت پرسید . شما خواهری دارید . کاپیتین ؟ ـ گفت آری مسیو . خواهر بسیار خوبی هم ـ گفت شوهر دارد ـ گفت نه سال میشود که شوهر کرده ـ گفت

خوش بخت است ـ گفت بقدریکه بر جنس بشری مقدور و ممکن است خوش بخت و خوش روز گار است . او شوهر کرده است بکسی که او را دوست داشت . و شخصی که در تمام بد بختی ما با ما همراهی کرده و از ما جدائی نکرده . امانویل هربو نام دارد ـ کنت تبسمی در نهانی کرد ـ مورل باز گفت . من مدت ششماه زمان مرخصی خود را در آنجا با خواهرم منزل کرده ام . اکنون من و خواهر و شوهر خواهرم در خدمتگذاری شما از دل و جان حاضریم

پیش از آنکه کنت جوابی بدهد البر بکلام سبقت کرده و گفت کاپیتن بر حذر باش از آنچه که میخواهی بکنی زیرا که تو میروی محبوس نمائی مسافری چون کنت را درقعر خانه درمیان فامیلی . شخصی را که بپاریس آمده است محض اینکه تفرج نماید میخواهی گوشه گیر و منزوی سازی ـ مورل تبسمی کرد و گفت نه . خواهرم بیست و پنج سال دارد وشوهرش سی سال جوان هستند وخوش روی وخوش گوی از مجالست آنها بکنت بدنخواهد گذشت . بعلاوه کنت در خانه خود هستند و میزبانانرا نخواهند دید مگر وقتی که خود میل نمایند . کنت گفت ممنون شما شدم مسیو ، من بهمین خوشحال هستم که اگر مناسب بدانید مرا بخواهر وشوهر خواهر خود عرضه دارید . امادرباب خانه و منزل چون من منزل خود را تهیه دیده و حاضر کرده ام از همه آقایان معذرت میخواهم که تقدیمی هیچکدامرا نمیتوانم قبول نمایم ـ آلبر گفت مگر خیال دارید که در مهمانخانه منزل نمائید . اینکه هیچ حسنی برای شما ندارد ـ کنت گفت در روم بدمیگذرانیدم ؟ آلبر گفت شما در روم پنجاه هزار پیاستر صرف تزئین وتجمل واثاث البیت یك عمارتی کردید . من گمان ندارم که شما در خیال آن باشید که هر روزی تجدید چنین مصارفی نمائید ـ کنت گفت زیادی خرج مانع من نمیشود . اما این بار هوس کردم که خانه مخصوص درپاریس از برای خود ابتیاع نمایم . فلهذا پیشخدمت خود را پیشتر روانه کرده ام که یقین دارم خانه خریده وآراسته وحاضر نموده است

بشان گفت مگر شما پیشخدمتی دارید که پاریس را چنانکه باید دیده ومیشناسد ـ کنت گفت این بار اول است که او چون من بپاریس می آید ، سیاه رنگ ولال هم هست ـ آلبر گفت دراینصورت این علی خواهد بود که در روم دیدیم ـ گفت آری مسیو همان سیاه لال از اهل نوبه است که دیده اید ـ آلبر گفت شما بچه ملاحظه سیاه نوبهٔ لالرا پیشتر میفرستید که برای شما خانه بخرد واثاث البیت اورا رو براه

نماید . هرگز از عهده چنین مأموریتی نخواهد آمد – کنت گفت مشتبه نشوید مسیو . زیرا که من برخلاف عقیده شما . یقین دارم . که او همه چیز را بروفق سلیقه ودلخواه من فراهم کرد . وشما هم میدانید که سلیقه من غیر سلیقه تمام مردم است. امروز هشت روز است که او وارد پاریس شده . او تمام شهر را دیدار کرده است با همان شعور طبیعی که سگ شکاری که تنها شکار میکند : او میل وهوس ومایحتاج مرا میداند . پس همه چیز را بروفق دلخواه من حاضر خواهد نمود . او خبرداشت که من امروز در ساعت ده خواهم وارد شد . از ساعت نه در دروازه منتظر من بود چون وارد شدم این ورقه را بمن داد که شماره منزل تازه من در اوست ـ کنت ورقه را داد بآلبر که چنین خواند «شانزلیزه نمره سی »

بشان نتوانست خود داری نماید بی اختیار گفت خیلی بدیع است ـ شاتو ـ رنود گفت شاهانه است دبرای گفت عجب منزل خود را هنوز نمیشناسید . وندیده اید ؟ ـ کنت گفت نه . زیراکه بشما گفتم بیم داشتم از وعده قصور نمایم . تبدیل لباس را هم در کالسکه نمودم وبدر خانه ویکونت پیاده شدم ـ جوانان بهمدیگر نظر کردند ومتحیر بودند ونمیدانستند که چه تصور نمایند . آیا کنت شعبده بکار آنها میزند یاآنچه میگوید حقیقت نفس الامر است ووقوع دارد . اما جمیع آنچه از دهان این شخص بیرون می‌آید چنان ساده وبی تکلف بود که کسی گمان نمیکرد ممکن است دروغ داخل داشته باشد . بعلاوه جهتی هم برای دروغ گفتن نبود .

بشان گفت حال چیزی که مارا باقی مانده است اینست که مختصر خدماتی که از دست ما برمی آید از مسیو دریغ نداریم . من بوظیفه روزنامه نویسی که دارم تمام تیاترهای پاریس را از برای او باز میکنم . کنت تبسمی کرد و گفت ناظر من در هر تیاتری حجره برای من کرایه کرده است . دبرای پرسید که ناظر شما هم سیاه نوبهٔ ولال است ـ گفت نه مسیو شخصی از اهل کورس است . آلبر گفت قطعاً آقای برتو کسیو که چنان در کرایه کردن پنجره‌ها مهارت داشت او خواهد بود کنت گفت آری خودش است . همانست که آنروزی که مرا شرافت دادید بصرف نهار منزل من او را ملاقات کردید . شخص بسیار دلیری است قدری هم سمت سپاهی گری دارد . و کمی هم صفت قاچاقچی گری . وانکار ندارم که مختصر نزاعی هم با پولیس وقتی داشته است . در سر ضرب کاردی که استعمال نموده بود .

دبرای گفت جناب کنت عجب نیست که چنین کسیرا شما ناظر خود قرار داده اید . آیا سالی چه مبلغ از شما در نظارت حیف و میل میکند ؟ ــ کنت گفت میتوانم قسم بخورم که بیشتر از سایر ناظر ها از من نمی دزدد . در این باب یقین دارم . اما چون کار مرا از پیش میبرد . وغیر ممکن را هم نمی داند و معتقد محال نیست . وهر گز بمن لفظ نمیشود نمی‌گوید فلهذا او را نگهداری کرده ام ــ شاتو رنود گفت اینك خانه دارید وصاحب نوکرها هستید . ناظر دارید پیش خدمت‌دارید منزل دارید چیزی برای شما کسر وباقی نمی بینم الا مترسی‌ــ آلبر تبسمی کردزیرا که بخاطرش رسید آن دختر خوش گل یونانی که در تیاتر در روم دیده بود ـ کنت گفت من بهتر از او را دارم . کنیزی دارم . شما مترسهای خودرا در تیاترها کرایه میکنید . من مال خود را در اسلامبول خریده ام . اگرچه مال من گرانتر تمام شده اما مطمئن وخاطر جمع تراست ــ دبرای خندیده و گفت شما گویا فراموش کرده‌اید که ملت فرانسه آزاد است وهر بندهٔ هم که پای بخاك فرانسه نهاد آزاد میشود ــ کنت پرسید که این مطلب را چه کسی باو خواهد گفت ؟

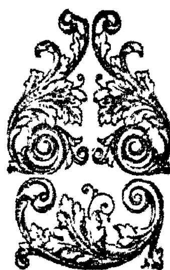
گفت اولین کسی که او را ملاقات نماید ــ گفت زبانی غیر از رومانی نمیداند ــ گفت این مسئله دیگر است ــ بشان گفت اقلا او را خواهیم دید یانه . نمیدانم پیش خدمت لال که دارید . خواجه و حرم سرای هم خواهید داشت ؟ ــ کنت گفت نه . عادت مشرق زمینی را هم تا باینندرجه پیش نبرده ام . تمام اشخاصی که مرا دورنموده اند همگی آزاد ومختار نفس خود هستند وهروقتی که بخواهند میتوانند مرا ترك نمایند . وچون مرا ترك نمایند محتاج بهیچکسی نخواهند بود . بهمین علت است که مرا ترك نمیکنند .

مدتی بود که بآخر غذا رسیده بودند . دبرای برخاست و گفت ساعت‌دو نیم است مهمانان شما آلبر تمام سردماغ آمده اند ووحدی دارند . مع هذا باید من بروم بوزارت . تفصیل کنت را بوزیر خواهم گفت . آنگاه آهسته بآلبر گفت که باید بفهمیم که کنت چه کسی است ــ آلبر گفت ازاین تفحص برحذر باشیدکا بزرگترین وهوشیار و آگاه‌ترین شما چیزی تحصیل نتواند کرد ــ گفت به . ماسا ملیون بمصرف‌پولیس میرسانم چه‌باك که پنجاه هزار فرانکی هم‌صرف اینکارنمایم . آلبر گفت پس وقتی که فهمیدید که این چه کسی است بمن‌هم خواهید گفت ؟

گفت عهد میکنم که بگویم . لذا برگشت بطرف حضار و گفت خــ

نگهدار ازآقایان وبیرون رفت ـ بعدازرفتن‌اوبشان باآلبر گفت بدنیست بعوض‌خطبه مسیو دانگلار فصلی وآرتیکلی بهتر برای درج کـردن درروزنامه بدست آوریم ـ آلبر گفت متوقعم که‌چنین‌کاری نکنید. که آنوقت مراازعرضه‌داشتن او وتوضیحاتی که ازمن‌خواهند پرسید محروم‌و بی‌نصب خواهید نمود ـ شاتو ـ رنود گفت‌واقعاً این شخص غریبی استکه در مدت عمرم نظیرش ندیده‌ام . آنگاه برخاست و بمورل گفت می‌آئید برویم کاپتین ؟ ـ مورل برخاست و گفت اینقدر مجال بدهید که کارت خودرا بکنت بدهیم که خیال دارند روزی ازمن در کوچه مسلای ونمره چهارده دیدارنمایند .

کنت بطرف او متوجه شده و گفت مطمئن باشید .کاپیتن که فراموش نخواهم کرد آنها نیز رفتند آلبر با کنت تنهاماند





فصل سوم

عرض و تقدیم

چون آلبر با کنت تنها مانده باو گفت مسیو کنت مرا مرخص میکنید ازحالا شروع بشغل وتکلیف خود نمایم اول بشما عرضه دهم عمارت محقر خودرا که چون آموخته شده‌اید بعمارات عالیه : البته این مکان بنظر شما حقیر خواهدآمد اما اینقدر هست که بشما معلوم میدارد ومیفهماند . که درپاریس جوانی چون من که معروف بحسن مکانست درچقدر محل و چه‌قسم مکان تعیش می‌نماید . وهرقدر پیش میرویم و از محلی بمحلی میگذریم پنجره‌ها را بازمینمائیم که شما باستراحت وآسودگی بتوانید نفس بکشید . کنت عجالة غذا خوری و تالار طبقه پائین را دیده بود .

آلبر اول او را برد باطاق صنایع . و این محل برسایرین رجحان و برتری داشت ' مونت کریستو مقوم لایق و بابصیرتی بود بر تمام اشیائی که آلبر در آنجا جمع آوری کرده بود . سبدهای قدیم پراز ظرفهای چینی کار ژاپون : اقمشه مشرق زمینی بلور اسباب کار و نیز . اسلحه از تمام ممالك روی زمین . تمام اشیاء مختلفه بکنت چنان معلوم وبنظر آشنا بودکه بمحض رؤیت میشناخت چه خبراست و کار کجا است و درچه تاریخ ساخته شده‌است . آلبر گمانداشت که بعضی اشیاء را او بکنت خواهد فهماند . اما امر بعکس شده بسیاری از چیزها راکه خود نمیدانست از کنت آموخت

از آنجا رفتند بطبقه اول . آلبر کنت را برد بتالار . ودرو دیوار این‌تالار با نقاشیهای کار جدید پوشیده شده بود . دورنمای بسیار خوب صورت نی زارهـا و درختهای قوی هیکل که‌ها وفضاهای مرغوب . صورت سواران عرب . ازنقاشیهای نقاش معروف‌ولا کردا . باعمامه‌ها و برنسهای‌طویل وسفید . باکمربندهای درخشان واسلحه های زرنشان که سواران بهمدیگر حمله نموده واسبها در زیر آنها هیجان

وبیقراری ظاهر میکردند. آب نماهای بسیار مقبول. پردهای زیاد مرغوب که صورت کلهارا بهتر از کلههای طبیعی نموده. و آفتاب را روشن تر از خود آفتاب جلوه داده. صورت اطفال بصورت ملكوزنان بشكل پریان. اجمالا جمیع آنچه را که هنر نقاشان جدید بلاف برابری باکارهای قدیم بعرصه ظهور آورده بودند در آنجا نمونه بود.

اینجا البر یقین داشت که بعضی افادات بخرج کنت خواهد داد. اما بسیار مبهوت و متحیر ماند که کنت را دید که بمحض نظر کردن بصورتی نام نقاش او را بی درنك بیان کرد. وچنان تصرفات درنکات نقاشی نمود که معلوم بود که نه تنها این کارها را میشناسند بلکه خود نیز در آنها کار کرده است. ازاین تالار رفتند باطاق خوابگاه آلبر که کمال ظرافت وسلیقه را داشت. دراین اطاق تنها یك صورتی نهاده بودند که لئوپولد روبررقم داشت که چارچوبش راطلاکاری وتذهیب خوب نموده بودند. اینصورت جلب نظر کنت نمود که بشتاب سه قدمی پیش رفته و آنجا ایستاد. اینصورت زن جوانی بود درسن بیست وپنج تابیست وشش سالگی. چهره گندم گون چشمهای رخشان که درزیر مژگانهای افتاده وخمار آلود مستور مانده لباس اینزن لباس مقبول زنان ماهی گیران کاتلان بود. این زن بطرف دریا نظر کرد که سایر دلارای او ازرنك لاجوردی دریا وآسمان مفروز شده بود. اطاق خوابگاه قدری تاریك بود. فلهذا آلبر ندید رنك پریده کنت را قدری سکوت کرده کنت کمی خودرا آرام ساخته بعد چنین گفت شما عجب صورت خوبی اینجا دارید. این لباس که قطعاً لباس بال است چقدر برازنده شده — آلبر گفت این صورت مادر من است که هشت سال قبل کشیده شده و این لباس خیالی است. و بسیار شبیه ساخته شده. مادرم اینصورت را در هنگامیکه پدرم درسفر بوده داده است کشیده اند قطعاً خیال داشته است که بعد ازمراجعت پدرم هدیه خوبی باو تقدیم خواهد کرد

اما چیز غریب اینست که پدرم را ازاین صورت خوش نیامد. وحال آنکه کار استاد است و بسیار هم شبیه و خوب ساخته. پدرم صاحب منصب دلیر و شجاع نامی است. اماچه میتوان کرد ازعلم نقاشی سررشته ندارد. باری چون مادرم دید پدرم را اینصورت پسند نشد او را بمن داد من نیز در اینجا نهادم. اما نمیدانم در اینصورت چه اثری هست که پدرم هر وقت اورا می بیند برآشفته شده و مادرم هروقت اورا ملاحظه مینماید بی اختیار گریه میکند باری مسیو کنت تمام تجملات

مرا دیدید حال اگر اذن میدهید شمارا بملاقات پدرم ببرم که ازروم شرحی دربارهٔ اکرام ونیکی که درحق من نموده‌اید بایشان نوشته و اینجا هم‌ازشما تمجیدات زیاد نموده‌ام که کمال‌اشتیاق را بملاقات‌شما دارند . خاصه مادرم که مخصوصاً میخواهد ازشما تشکری نماید خلاصی فرزند خودرا .

کنت گفت حاضر حضور هستم ، آلبر ملازمی را فرستاد تا مسیو ومادام دمورسرف را اطلاع بدهند و خود باکنت ازعقب ملازم روان شدند ، در بالای در اطاق نخستین کنت علامتی دید که علامت و نشان خانواده بزرگی بود . کنت زمانی ایستاده و براو نظرکرد و از آلبر پرسید گمان میکنم که این علامت خانواده شما باشد ـ آلبر گفت درست حدس زده‌اید این علامت ازآقای پدرم که باو خدمت کرده باو رسید وچون ازجانب مادرما اسپانیولی هستیم اینست که‌نشان اسپانیولی هم دارد ، کنت قدری ایستاده وپاره تحقیقات کرد که اگر آلبر از کنت آگاهی داشتی که چه کسی است البته بدرستی تمسخری که ازاو میکرد می فهمید اما چون آلبر ازگذشته اطلاعی نداشت تحقیقات کنت را حمل بر ظاهر کرده‌و ممنون هم بود .

آلبر پیش افتاد تا راه‌نمائی نماید و دررا باز کرد وداخل تالار شد . دراین تالار نیز صورتی نهاده بودند این صورت مردی بود میانه سی وپنج تا سی و هشت ساله . لباس ژنرالی پوشیده ونشان لژیون دنور زده ونشانهای متعدد دیگرهم‌داشت که معلوم میکرد که صاحب اینصورت در جنگ یونان و اسپانیا حاضر بوده است یا دراین دو مملکت خدمتی باو رجوع شده است که این نشانها را باو داده‌اند . کنت مشغول تماشای این صورت بود که دری بازشده و کنت د مورسرف داخل تالار شده این شخص بود میانه چهل تا چهل وپنج سالگی لکن چنان می‌نمودکه پنجاه سال دارد رو بطرف کنت دمونت کریستو می آمد . اما کنت بهیچوجه قدمی پیشتر ننهاد ـ آلبر گفت پدر شرافت دارم که بشماعرضه دارم مسیو کنت دمونت کریستو را شخصی که درمواضع متعددی که شما نیزمطلع هستید ازایشان‌اکرامات دیده وممنون‌ایشان‌هستم ـ کنت دمورسرف سلامی کرده و گفت‌مسیو بسیارخوش آمده ومارا ازقدوم‌خود مسرورساخته‌اید. خانواده ما ابداً ازاو ممنون‌وشاکرخواهد بود که از برای او نگهداری کرد و ارث منحصر بفرد این خانواده را بعد از اداء این کلمات صندلی نموده و کنت نشست و خود نیز در روی صندلی قرار گرفت .

کنت صندلی خودرا بطوری نهاد که خود در سایه پرده مانده و از آنجا بآسودگی میتوانست سیمای مورسرف را ملاحظه نماید . مورسرف بعد از نشستن گفت مادام لاکونتس در اطاق آرایش بود وقتی که خبر تشریف آوردن سرکار را دادند . اکنون ده‌دقیقه نمیکشد که بخدمت خواهد رسید ــ کنت گفت این کمال سعادتست ازبرای من که از همانروز ورود بپاریس بمقام مراوده ایم باچون شما کسی که آوازه لیاقت وهنرمندی او عالم را فرا گرفته و بخت در مساعدت باو کوتاهی نکرده . الااینکه در صحاری وبراری می‌تی‌جا و کوهستان اطلس درمقابل این‌همه خدمات هنوز رتبه مارشالی تقدیم نکرده .

مورسرف قدری سرخ شده‌و گفت من خدمت راترك نمودم مسیو وشمشیر را درنیام کردم و خودرا بدایره پولتیك افکنده مشغول رتق وفتق باموررات دولتی شده سپاهیگری را بکنار نهادم ــ مونت کریستو گفت آری چون شما باید که در زمان جنك باقبضه شمشیر پیش آمده و در زمان صلح بارای صائب بدولت وملت خدمت کنید . مردمان بزرك و خانواده های قدیم با همین شیوه پسندیده پیش آمده ورفتار نموده‌اند . آه مسیو اینست که فی‌الحقیقه نیك‌واعلا است ــ مورسرف گفت اگر نمیترسیدم که شما امروز ازراه رسیده وخسته هستید هر آینه‌شمارا همراه‌خود بمجلس میبردم که امروز در مجلس مسائل عمده دولتی مطرح شده و گفتگو های غریب‌بمیان‌می‌آید . آنوقت میدیدید که من چگونه رای میدهم وچه خدمتهامیکنم

کنت گفت نهایت امتنانرا ازسرکار دارم . اما امروزرا عفو فرموده واین لطف را بروز دیگر بگذارید . امروز امیدوارم که بشرف ملاقات کونتس رسیده وبهمین شرافت اکتفا نمایم ــ آلبر گفت اینك مادام تشریف آورد . فی‌الواقع مونت کریستوبشتاب که‌روی بر گردانید. دید مادام دمورسرف رادرآستانه دری‌ازجانب مخالف آن در که شوهرش داخل شده بود ایستاده اما بارنك پریده، بمحض اینکه کنت بآن سمت بر گشت بی‌اختیار دستهار بپهلو آویخته وخود تکیه بدر کرده مثل شخصی مدهوش و مبهوت ماند .

کنت فوراً از جای بر خاسته و قدمی پیش رفته و سلامی رسمانه نمود که کونتس نیز،جوابی رسمانه داد . کنت گفت مادام شما را چه شده . آیا گرمی این محل شما را صدمه زده ـ البر نیز از جای بر خاسته و جلو مرسده دویده و گفت مادر فی الواقع شما را چه میشود ـ مرسده از هر دو به تبسمی تشکر کرده و گفت باکی ندارم . در دیدن متذکر شدم که اگر حمایت مسیو نبود ما اکنون

مام در ماتمی بزرگ بودیم . و باین تصور دلم را هیجانی دست داده و قدری مضطرب شدم . بعد از این سخن چون ملکه با کمال وقر و تمکین بطرف کنت پیش آمده و گفت مسیو زندگانی پسرم را من از شما دارم . و باین احسانی که در حق او کرده ایدمن از شما تشکرمینمایم . و بر اینکه ما را مجال و موقعی دادید و تشریف آوردید تا شما را تشکری کنیم اینرا نیز احسانی جداگانه شمرده و بر این نیز اظهار امتنان نموده و تشکری دیگردارم - کنت دو باره سلام و تعظیمی کرد اما این بار سر را زیاد تر فرود آورد . زیراکه رنگ او بیشتر از رنگ مرسده پریده بود و گفت

مادام شما و مسیو کنت بمن بسیار اظهار امتنان میکنید از برای این خدمت مختصر که کرده ام . و حال آنکه من کاری نکرده ام . خلاص نمودن پسری از مهلکه و نگهداری او از برای مادر و پدر تکلیف انسانیت و شیوه جوانمردی است که همه را لازم است که از اینقرار رفتار نمایند . برای کلماتی که باکمال مهربانی و ادب تلفظ نمود . کونتس با لحنی بسیار دقیق چنین جواب داد - که برای فرزندم شرافت و سعادتیست بی اندازه که شما دوست او باشید . و خدا را شکر مینمایم که چنین اراده کرده باشد . اینجا مرسده سر را باسمان کرد و کنت در چشمهای او دو قطره اشك دید .

اینوقت کنت دمور سرف بر خاسته و بمرسده گفت مادام من از جناب کنت معذرت میخواهم که باید بروم بمجلس که در ساعت دو باز شده و اکنون ساعت سه است هنگام تکلم من رسیده است - مرسده گفت تشریف ببرید مسیو من سعی میکنم که مفارقت شما را از نظر جناب کنت بحضور خودم محو نمایم آنگاه روی بکنت کرده و گفت البته مسیو التفات فرموده بقیه روز را هم د اینجا تشریف خواهند داشت - کنت گفت مادام ازین لطف شما کمال امتنا حاصل گردید اما من امروز را بدر خانه شما فرود آمده ام وهیچ نمیدانم که کسا من چه کرده اند و چگونه منزلی از برای من حاضر ساخته اند ناچار هستم باید بروم و از وضع مطلع شوم

کونتس گفت چه مضایقه این شرافت را ازبرای وقت دیگر میگذار مشروط بر اینکه بما وعده بدهید که باز تشریف بیاورید چنین نیست ؟ کنت جوا نداد اما با سر تعظیمی و حرکتی نمود که کافی بود- مرسده گفت اکنون دیگ من اصرار در نگهداری شما ندارم بسته بمیل خودتان است مختار رفتن و ماند

هستید. آلبر گفت عزیزم کنت اگر مرخص نمائید کالسکه خودرا دراختیار سرکار بگذارم. تا وقتی که کالسکه از برای شما رو براه شود ـ گفت هزاربارممنون شما هستم از این تقدیمی که فرمودید. لکن یقین دارم که برتکسیو این چهار ساعت را باو فرصت داده ام مهمل نگذاشته و هم اکنون که بیرون روم در دم در کالسکه حاضر و مهیا باشد.

البر با این طرز رفتار کنت آموخته شده بود و میدانست که همواره طالب آنست که کارهای صعب و غیر ممکن بدیگرانرا اجرا نماید. پس از این کلام کنت متعجب نشد اما میل کرد که خود تماشا کند که این فرمان و ارادهٔ کنت چگونه اجرا شده است. پس با کنت تا دم در همراهی کرد. کنت اشتباه نکرده بود. بمحض اینکه از تالار بیرون آمدند در اطاق دیگر پیش خدمتی حاضر ایستاده، چون کنت را دید به تعجیل بیرون دوید. و این همان پیشخدمت بود که در روم کارت کنت را آورده و آنها را از ملاقات کنت اطلاع داد. چون کنت با آلبر از عمارت بیرون شدند کالسکه کنت را بیرون حاضر یافتند. و این کالسکه بسیار بااحتشام بود اسبهای زیاد خوش گل گران بها باو بسته بودند

کنت قبل از سوار شدن ایستاده و بالبر گفت من اکنون بشما تکلیف نمیکنم که در خدمت بوده و بمنزل حقیر تشریف بیاورید. زیرا که هنوز نمیدانم چگونه منزلی خواهم داشت. اما اگر روزی زحمت دادم و توقع تشریف آوردن نمودم امید وارم که مضایقه نفرمائید ـ البر گفت آنوقت یقین دارم که مرا بعمارتی شاهانه دعوت خواهید کرد. زیرا نزدیکیست که اعتقاد نمایم دیوان و پریان درفرمان شما هستند ـ کنت پای بر پله کالسکه نهاده گفت بگذار مردم اینطور باور نمایند این از برای من خاصه در نزد خانمها بسیار بکار میخورد. آنگاه کنت سوار شده و کالسکه بسرعت روان گردید. لکن قبل از آنکه کالسکه براه افتد کنت در پس پنجره تالاری که مرسده مانده بود حرکتی خفیف در پرده احساس کرد، معلوم بود که کسی تماشا میکند. بعد از آنکه آلبر باطاق برگشت مادر خود را در اطاق خلوت دید که در روی یك صندلی بزرگی قرار گرفته وپرده های اطاق از هر سمتی افتاده واطاق در نیمه روشنائی وغرق درسایه بود.

آلبر صورت مادر را درست نتوانست به بیند زیرا که پارچهای بسیار رقیقی در روی گیسوان خود افکنده بود بقسمی که گوشه از آنها تا صورت فرود آمده و مانع بود از درست دیدن صورت او. و در میان روایح گلهای معطره که در

کوزها نهاده بودند آلبر بوی تند جوهر سرکه را احساس نمود وشیشه آنجوهر را هم در روی میز دید. پس باضطراب پرسید مادر شما را چه میشود. مگر بعد از بیرون رفتن من شما را حادثه وعارضه رسیده ؟

گفت نه آلبر بوی همه این گلهای معطر مرا قدری گیج نموده آلبر دست ببند زنگ برده و گفت در اینصورت لازم است که این گلها را از اینجا باطاق دیگر ببرند. شما معلوم است که باکی دارید. زیرا وقتیکه داخل تالار شدید بی اندازه رنگ شما پریده بود - پرسیدواقعاً رنگم پریده بود ؟ -

گفت آری پریدگی رخساری که بشما خیلی جلوه میدهد اما من و پدرم را زیاد وحشت داد - مرسده بشتاب پرسید که پدرت ازین پریدن رخسار من بتو چیزی گفت - گفت بمن چیزی نگفت اما بخود شما گفت که چرا رنگتان پریده است - کونتس گفت بخاطر ندارم. اینوقت ملازمی بصدای زنگ که آلبر زده بود آمد - آلبر گفت این کوزهای گلها را از اینجا باطاق دیگر نقل کن که به کونتس صدمه میزند. ملازم اطاعت کرده در مدت نقل وتحویل آنها هر دو ساکت ماندند. بعد از آنکه ملازم تمام کوزها را برد وخود نیزرفت کونتس پرسید که این چه اسمی است مونت کریستو. آیا اسم فامیل یا اسم مکان یاتنها لقبی است که برخود نهاده است ؟ - گفت این تنها لقبی استکه بعد ازخریدن جزیره در ملك توسکان برخود نهاده. این چندان پاپی نجابت واصالت نیست. وخودرا کنت اتفاقی می نامد. اگرچه در روم عقیده همه براین بود که یکی از نجبا و آقایان بزرگست - مرسده گفت این اسلوب بدنیست اگرچه در این مختصر وقتی که اورا دیدم این طرز را پسندیدم - گفت آری مادر این طرز بسیار شایسته است و لایقتر است بر او از نجابتهای بسیار قدیم اروپا - کونتس قدری فکر کرد. بعد از آن آلبر پرسید که فرزند این سوآل را مادرانه میکنم تو مراوده کردهٔ باکنت وعادت او را باعادت مردم موازنه نمودهٔ آیا اینطور کهمینماید چنین است ؟ - گفت مقصود از اینطور که میگوئید چه باشد ؟ - گفت یعنی شخص نجیبی از خانوادهٔ قدیمی.

گفت ظن غالب مردم که چنین است - گفت تو خودت چه خیال میکنی آلبر - گفت من هنوز تصوری تمام در حق او ندارم. بگمان من باید از اهل مالطه باشد - گفت سوآل من از وطن او نیست آنچه از تو میپرسم از شخص خود اوست گفت از شخص او میپرسید. اینحرف جداگانه ایست. من در او چیز های غریب مشاهده کردهام که حاصل ونتیجههای ملاحظات من اینست کهاین شخص رابدبختیهای بسیار رسیده است. مثل اینکه صدمهها ازطایفه واقوام خود دیده. واز مال پدری بی

نصیب‌مانده . وآنچه داردتحصیل کرده خودش‌است که اتفاق‌نیز همراهی کرده . و بر خلاف قانون مجالس تمدن بوده است — مرسده پرسید که توضیح اینفقره چه باشد . گفت میخواهم بگویم که جزیره مونت کریستو در میان دریای سفید واقع است بلا ساکن وبلا مستحفظ . نقطه اجتماع تمام قاچاقچیان از هر ملت و قطاع الطریق هر مملکت است . کسی چه میداند که این اشخاص را با کنت که صاحب جزیره است قراری نباشد وحق الحمایت باو نمیدهند .

کونتس متفکرانه گفت ممکن‌است — آلبر گفت بهرحال چه‌قاچاقچی چه راه زن مرابهیچوجه بااینها کاری‌نیست‌شما خود اورادیده‌اید وتصدیق هم‌میکنید که مسیو کنت دمونت کریستوشخصی غریب است . ودر تمام‌مجالس‌پاریس‌نتایج عجیبه تحصیل خواهد کرد . مثلا امروز درمنزل من درهمان اول ورود ودخول خود بعالم ارباب درجات همه را متحیر ساخته‌وتمام را مبهوت گذاشت‌حتی مسیوشاتو — رنود را — مرسده پرسید که چه‌سنی باید کنت داشته باشد . معلوم‌بود که این‌سوآل اهمیتی برای او دارد — گفت سی‌پنج الی سی‌وشش مادر — مرسده‌مثل‌اینکه بخیال مخصوص خود جواب میدهد گفت اینقدر جوان باشد . هرگز و این غیرممکن است

آلبر گفت ولکن حقیقت همین است . چند بار در اثنای صحبت بمن گفته است که در فلان تاریخ من پنجساله بوده‌ام ودر فلان تاریخ ده‌ساله . ودرفلان وقت‌دوازده ساله . من که میل بتدقیق‌نمودم هروقتیکه‌چنین‌صحبتی شد باصحبتهای سابقه موازنه کردم هیچ سهوی وخلافی نیافته ام . پس‌سال اینشخص بی چون وچرا سی‌و پنجسال است . بعلاوه شما خود مادر . ملاحظه نمائید که چقدر چشمهای نافذ وموپهای سیاه دارد وباوجود پریدگی رنگ رخسارمی‌بینید که بهیچوجه درپیشانی چینی ندارد . این نه تنها صاحب‌مزاج باقوتیست بلکه قوه جوانی‌هم دارد . کونتس بعد از قدری سکوت یکمرتبه برخود لرزید وپرسید که آلبر این‌شخص باتو دوستی دارد ؟ — گفت چنین گمان دارم مادام — و گفت توهم او را دوستداری آلبر ؟ — گفت او را پسندیده ام مادام اگرچه فرانز میخواهد که اورا در نظر من چون یکی از باز گشتگان از عالم دیگر و منشورین از قبور جلوه دهد — کونتس حرکتی‌از روی هراس نمودو گفت .

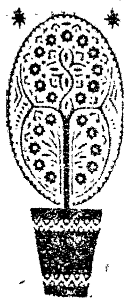
آلبر وقتی که طفل بودی‌من ترا همیشه ازآشنائیهای‌جدیدتحذیر میکردم . اکنون تو بزرگی تو خود میتوانی مرا هم نصیحت نمائی . مع هذا من بتو میگویم که برحذر باش — آلبر گفت عزیزم . آیا‌از برای اینکه نصیحت مرا سودمند افتد

لازم نیست که بفهمم که از چه چیز برحذر باشم ؟ کنت شخصی نیست که میل قمار داشته باشد . کنت کسی نیست که شراب بافراط بخورد . که از این ره گذرها از او برحذر باشیم . کنت بقدریکه خود را متمول ظاهر ساخته که مگر از روی تمسخر واستهزاء باشد که از من تنخواهی بقرض یاعاریه بخواهد . پس از چه میخواهید که من احتیاط نمایم و از او بترسم .

کونتس گفت حق بجانب تو است . وحشت من بیخود و بی ماخذ بوده است . خاصه در باره شخصی که جان ترا از مهلکه نجات داده . واقعاً آلبر نفهمیدم پدرت او را چگونه پذیرائی کرد . چون پدرت همیشه مستغرق امورات خود و ذهنش مشغول کار های خود است . این تکلیف ما خواهد بود که با کنت مهربانی و خصوصیت نمائیم ــ آلبر گفت نه مادر پدرم او را بسیار خوب پذیرائی نمود . وپدرم بسیار ممنون او شد خاصه از چند فقراتی که کنت چنان بمذاق او بااو تکلم کرد که گوئی سی سال باهم یکجا بوده اند . وچنان بمزاج پدرم صحبتهای او خوش آمد که پدرم او را یکی از دوستان صمیمی خود گذاشت ورفت . و بعلاوه میخواست او را همراه بمجلس ببرد و کلام وخطبه خود را باو بشنواند .

کونتس جواب نداد . وچنان غرق خیالی شده بود که کم کم چشمهایش روی هم رفته وبسته شد . آلبر در برابر او ایستاده وباو نظاره میکرد با آن محبت فرزندی که اطفال را بمادران خود است خاصه که مادران هنوز خود جوان و بزمان طفولیت نزدیک بود وپر دور از توافق طبیعی نشده باشند . آلبر چون چشمهای مادر را بسته دید بآرامی پیش آورده و گوش داد ونفس مادر را شنید که مرتباً کشیده میشود . پس فهمید که خفته است . آنگاه بسرانگشتان پای در اطاق حرکت کرده و دور شد و چون بدر اطاق رسید با کمال احتیاط در را بسته وبیرون رفت .

آلبر بیرون رفت در حالتیکه باخود میگفت این شخص عجیب و غریب واقعاً شگفتی دارد . ومن در روم بدرستی حدس زده بودم که این در پاریس آثار غریب در مجالس خواهد گذاشت . مقیاس اثر او را خوب گرفته ام و میدانم که چه تأثیرات از او در نفوس خواهد شد . هم اکنون این اثری که در مجلس اول در مادره کرد دیگر در حق دیگران چه بگویم . رفت باصطبل و باطناً قدری ملول بود که اسبهای کالسکه خود را در جنب اسبهای کالسکه کنت بست تا درجه دویم میدید پس باخود گفت واقعاً طبقات انسانی بیك درجه نیستند و کمال تفاوت را دارند من باید این مطلب را بپدرم بگویم که این مسئله را در مجلس بعنوان فیلسوفی بیان نماید ومطرح سازد .



فصل چهارم

مسیو برتکسیو

در اثنای اینوقت کنت بمنزل خود رسیده و در شش دقیقه این راه را طی نمود . این شش دقیقه کافی بود از برای اینکه جمعی از جوانان وبزرگزادگان که همه میل دارند ، اسبهای خوب برکالسگهای مرغوب بندند . تجملات کنت رادیده و خواستند که بفهمند که این چه کسی است که اسب ده هزار فرانك بر کالسگه خود بسته است . جمعی بهمین ملاحظه از عقب کالسگه او اسب تاختند تا بمنزل او همراهی نمودند

خانهٔ که علی از برای کنت برای منزل شهری ابتیاع نموده بود . درجانب راست شانزه لیزه وقتیکه رو ببالا شخص بردوواقع بود میانه محوطهوباغی بادرخت های بسیار انبوه که از وسط محوطه روئیده ویك قسمتیاز روی عمارت را پوشیده و در دور این درخت ها از دو سمت بمحاذات هم دوجناحی از عمارت پیش آمده . و از چپ و راست دو خیابانی کشیده شده که منتهی میشوندبمحجرهای مشبك که در روی پله های آنها تمام ظروف چینی پر از گلهای رنکارنكچیده اند . اینعمارت منفرده در این فضای وسیع غیر از در اصلی ومدخل عمومی دری دیگر هم داشت که بکوچه پونتیو باز میشد .

قبل از آنکه کالسکچی بانکی بر دربان بزند در شبکه بخود پیچیده و باز شد . زیرا که از دور آمدن کنت را دیده و مراقب بودند . در پاریس هم چنانکه در روم و جایهای دیگر بسرعت برق خدمات کنت انجام داده میشد پس کالسکچی بدون اینکهکالسکهرا نگهداری نماید بهمان سرعت داخل شده و نیم دایرهٔ در حرکت خود احداث نمود . کالسگه داخل خیابانشده ودرشبکهٔبسته شد . درسمت چپ محجر کالسگه ایستاد . دوشخص در پهلوی در کالسگه ظاهر شدند یکی از

آنهاعلی بود که بدیدار آقای خودتبسم مینمود . بهمین یکنظر رضامندی وخشنودی از کنت ممنون و خوشحال بود آندیگری با کمال فروتنی تعظیمی بکنت نموده و پیش آمده ودست بازنموده که تابفرودآمدن کنت یاری نماید کنت مجال نداده وجستن کرد و گفت مرسی مسیو برتکسیو نوتر کو ؟ (مترجم گوید نوتر کاتبی است از جانب شرع که تمام نوشتجات شرعیه از قبیل قباله جات ووصایت نامه جات و غیره را او نوشته و دفتر وثبت او را دارد . وهر محله و هر خانواده نوتر مخصوصی دارند . چون این کلمه مفرد وساده ایست که در فارسی باین سادگی کلمه مستعمله بدست نمی آید تادر ترجمه نوشته شود . فلهذا همین کلمه را اززبان فرانسه عاریه کرده و من بعد در همه جای این ترجمه نوشته خواهد شد) برتکسیو جواب گفت نوتر در تالار کوچك است ــ دوباره کنت پرسید که کارت وزینتها را که سفارش کرده بودم که بعد از برداشتن نمره منزل حاضر نمائی چه شد ؟ ــ برتکسیو گفت آنها نیز انجام داده شده به بهترین خطی وخوشترین اسلوبی . یکی از آنها را بر حسب فرموده شما فرستادیم بمسیو دانکلار وکیل مجلس و صراف معروف در کوچه شوسه دانتین نمره هفت . و باقی کارت وزینتها در روی بخاری در اطاق خوابگاه جناب عالی نهاده شده و موجود است ــ کنت گفت بسیار خوب . ساعت چند است ؟ ــ گفت چهار بعدازظهر

کنت دستکش و کلاه وتعلیمی خود را سپرد بهمان پیش خدمتی که در خانه آلبر قبل از بیرون آمدن کنت بود و دیدیم . برتکسیو پیش افتاده و کنت را برد بتالار کوچك . در اطاق انتظار آنجا کنت باطراف نظری کرده و گفت این مرمرهای مسکین چه چیز است که در اینجا بکار برده اند . اینها را بردارید . برتکسیو تعظیمی نمود . چنانکه ناظر گفته بود نوتر در تالار کوچك منتظر بود . این شخص محجوبی از نویسندگان درجه دویم پاریس بود که برتبهٔ نویسندگی اطراف ورستاق شهر رسیده نیابت نوتر بزرگ راداشت ــ چون کنت اورادید گفت مسیو نوتریست که برای فروختن خانه ییلاقی بیرون شهر که من مشتری شده ام زحمت کشیده اید ــ گفت آری مسیو کنت ــ گفت قباله حاضرشده است ؟ ــ گفت آری مسیو کنت ــ کنت همراه داری ــ گفت اینك حاضر است ــ کنت با اهمال و بی اعتنائی عمدی خطاب کرد نصفی بناظر ونصفی بنوتروپرسید که این خانه ییلاقی که من خریده ام در کجا است ــ ناظر حرکتی کرد که مفهوم این بود که نمیدانم . نوتر هم بتعجب بکنت نظر نموده و گفت چطور مگرجناب کنت خانه که خریده اند

نمیدانند در کجااست ؟

کنت گفت بجانم قسم که نمیدانم ــ پرسید که مسیو آنخانه را نمی شناسند ؟ کنت گفت چگونه میخواهی بشناسم خانهٔ را که مطلقاً ندیده ام . وامروز بپاریس رسیده ام . واین بار اول است که پاریس را می بینم . وبار اول است که قدم بفرانسه نهاده ام ــ نوتر گفت مسئله دیگری شد . خانه که مسیو کنت ابتیاع نموده اند در اتیل است . بشنیدن این اسم اوتیل برتکسیو را رنگ از رخسار پرید ــ کنت پرسید که اوتیل در کجا است ؟ ــ نوتر گفت در همین دو قدمی شهر قدری آنطرف پاسی دریك موقع بسیار مقبولی در جنگل بولونی

کنت گفت اینقدر نزدیك . این دیگر ییلاق نیست . از چه بابت مسیو برتکسیو خانه ییلاقی مرا در دم دروازه پاریس منتخب نمودهٔ ــ ناظر بایك تحاشی وتهالك طبعی عجیب که از او معهود نبود گفت من اینخانه را انتخاب کرده باشم ؟ هرگز چنین چیزی نبوده است وابداً من اطلاع ندارم . مسیو کنت در ضمیر خود تفحص نمائید که این مأموریت را بکدام شخصی داده اند وبخاطر بیاورند که این من نبوده ام ــ کنت گفت آه راست است این تقصیر از خودم است . آری من خود اینکار را کرده ام حال درست بخاطرم آمد اسم این خانه را در روزنامه دیدم که اعلان کرده بود وباسم خانه ییلاقی نوشته بود من از اینجا اشتباه کرده ام ــ برتکسیو بشتاب وعجلهٔ تمام گفت هنوز هم وقت نگذشته است فسخ این معامله بفرمائید . من خانه ییلاقی بسیار خوبی در موضع دیگر از برای سرکار پیدا مینمایم ــ کنت گفت نه حال که اینجا را خریده ام دیگر فسخ معامله نمیکنم همین خوبست نگهداری مینمایم ــ نوتر که وحشتی از فسخ معامله نموده بود بشتاب گفت جناب عالی حق دارند ودرست میفرمایند بعد از گذشتن معامله فسخ سزاوار نیست . و آنگهی این جای بسیار مستحسن وخوشگلی است . آب جاری جنگلی انبوه نشیمنها ز اطاق بسیار مرغوب دارد . اگر چه مدتی صاحبش ترك واهمال نموده واثاث البیت او اگر چه بسیار کهنه و قدیمست . اما امروز که چیز های قدیم رواجی و شهرتی گرفته قیمتی پیدا کرده است . اما عفو میطلبم از این جسارت که کردم . شاید میل جناب عالی برسبکهای جدید است . .

کنت جوابی نداده وقباله طلبید وامضا نمود . بعد خطاب بناظر کرده و گفت پنجاه پنج هزار فرانك بمسیو نوتر بده ــ ناظر بیرون رفت در حالتی که

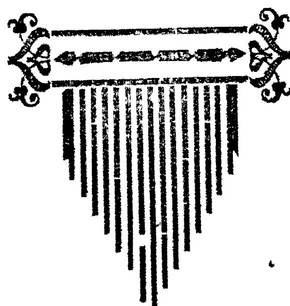
پایهایش میلرزید . و لحظه بعد بر گشت و یك دسته اسکناس آورد و داد بنوتر که گرفته وشمرد . آنوقت کنت گفت که رعایت تمام رسوم معتاد شده است ؟ — گفت تمام مسیو کنت — گفت کلید در عمارت و کلیدهای اطاق کجا است — گفت آنها در نزد سرایه دار خانه و عمارت است . و این نوشته ایست که باو نوشته شده که بفرمان جناب عالی باشد — گفت بسیار خوب . واشارهٔ کرد که مفهومش این بود که دیگر باتو کاری ندارم برو .

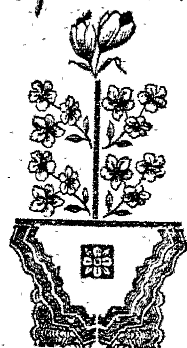
اما نوتر گفت گمان دارم که جنابعالی اشتباهی کرده‌اید . زیرا که قیمت بر پنجاه هزار فرانك ختم شده — گفت حق‌السعی وحق القدم شما چطور — گفت او را هم گرفته ایم — گفت از اتیل تا اینجا مگر نیامده ؟ — گفت چرا آمده ام — گفت در اینصورت‌این زحمت شما هم اجرتی‌دارد که باید داد . این پنج هزارفرانك علاوه از آن بابت است . پس باچشم اشاره کرد که‌مرخصی . و نوتر پس پسی‌بیرون رفت بعد از آنکه چنان تعظیمی کرد که سرش بزمین رسید . واین بار اول بود از روزیکه داخل این شغل شده بچنین مشتری برخورده .

کنت به برتکسیو گفت مسیو را راهنمائی‌کن . وناظر هم عقب نوتر بیرون رفت . بمحض اینکه کنت تنها ماند از جیب خود جزو کشی مقفل‌بیرون آورد و با کلیدی که در گردن آویخته بود وهر گز از خود دور نمیکرد جزو کش راگشود بعد از آنکه چند ورقی زدبورقی رسید که بعضی یاد داشتها داشت پس‌آنها را باقباله که در روی میز بود تطبیق و موازنه کرد و باخود چنین گفت همین است اتیل نمره بیست و هشت. اکنون چیزی که لازم است اینست که ناظر را متوحش نمائیم وشرعاً وحشتی باو بدهیم وهراسی طبیعی باو القا نمائیم واز او تمام اقرار را بگیریم یکساعت بعداز این از تمام تفضیل مطلع خواهم شد .

کنت زنك زد وناظر آمد . کنت باو گفت برتکسیو . تو یکوقتی بمن نگفتی که بفرانسه سفر کرده بودی ؟ — گفت آری جناب عالی در بعضی از نواحی فرانسه سفر کرده ام — گفت پس حوالی پاریس را قطعاً میشناسی ؟ — ناظر با لرزی عصبانی که کنت خوب شناخت علت وحشت است جواب داده ، نه جناب عالی نه نمیشناسم — کنت گفت این هیچ‌خوب نیست که تو‌اطراف وبیرونهای شهر را نشناسی . زیرا که من هم امشب میخواهم بروم‌این مکان جدیدرا که‌خریده‌ام دیدار و تفرج نمایم . و تو هم باید همراه من باشی تا بعضی اطلاعات بمن بدهی —

برتکسیو بی اختیاز وبی ملاحظه فریاد زد که من باوتیل بیایم و این ممکن نیست . رنگش بطوری تغییر کرد که کنت نظری بوی کرده و گفت بسیار خوب چه محل تعجب است که توباُتیل بیائی. وقتی که من باُتیل منزل و توقف نمایم تو مگر نباید آنجا بیائی وآنجا باشی تو مگر از اجزای من نیستی برتکسیو چیز غریبی میگوئی- برتکسیو سر بزمین افکنده و از نظر غضب آلود کنت متوحشانه سکوت کرد - کنت گفت عجب است که‌ترا چه میشود که باز ایستادهٔ برای اینکه بگویم کالسکه را حاضر نمائید من چند بار باید زنك بزنم ؟ - برتکسیو از آهنگ کلام کنت وحشت کرده و از تالار تا اطاق بیرون بیك خیز رفته وفریاد کرد که کالسکه جناب عالی ! کنت دوسه کاغذی در دست گرفته وتحریر نمود وچون آخریرا سرمی بست ناظر ظاهر شده و گفت کالسکه در بیرون در حاضر است - کنت گفت بسیار خوب دستکش و کلاه خود را بردار - برتکسیو گفت مگر من هم باید باجناب عالی بیایم- کنت گفت البته . من خیال دارم که مدتی در آنجا منزل نمایم در اینصورت لازم است که تو اکنون آمده بعضی دستور العمل وتعلیمات از من بگیری . و چون ممتنع بود که خلاف اوامر کنت را نمایند . ناظر بی سوآل وجواب از عقب کنت روان گردید . و چون کنت در کالسکه قرار گرفت . برتکسیو نیز در جلو در کالسکه نشست .





فصل پنجم

خانهٔ در اُتیل

کنت ملاحظه کرد که چون برتکسیو در جلو در کالسکه قرار گرفت بادست صلیبی در هوا کشیده و دعائی آهسته برای حفظ وسلامتی خود خواند. غیر از کنت هر کس بود بر این وحشت بی‌ماخذ وبی علت ظاهری برتکسیو ترحم کرده واو را از این سفر معاف میداشت لکن کنت را گویا همراهی برتکسیو بطریق حتم لازم و ناچار بود که مطلقا اعتنائی نکرد. ده دقیقه بعدرا رسیدن باُتیل اضطراب ناظر متصل در تزاید بود. چون بده رسیدند ناظر با کمال توحش بدر خانهائی که از برابر آنها میگذشتند نظر میکرد

کنت بناظر گفت که کالسکه در پهلوی چشمه در نمره بیست وهشت نگهداری میکنی. عرق مفرطی بناظر نشست اما اطاعت کرد وسر از کالسکه بیرون نمود وبانك بکالسکچی زد که کالسکه رابکوچه چشمه ونمره بیست وهشت نگهدار این شماره بیست وهشت در انتهای قریه واقع شده بود. آن هنگام آفتاب غروب کرده وابری بارعد وبرق در افق ظاهر شده وبرحالت وموقع صورت دیگری میداد که بروحشت سبب نامعلوم ناظر می افزود. کالسکه رسید وایستاد و پیشخدمت دوید و درا باز کرد. کنت بناظر گفت عجب تو مگر خیال بیرون آمدن نداری مسیو؟ و در کالسکه بجای‌ماندهٔ. امشب تراچه شده وبچه چیز چنین فکرمیکنی؟- برتکسیو فوراً خود را از کالسکه بیرون انداخت وشانه خود را پیش داد تا کنت بر او تکیه کرده وفرود آید این بار کنت دیگر از کالسکه جستن نکرد وبآرامی از کالسکه سر بیرون کرده ودست بروی شانه برتکسیو نهاده و هر سه پله کالسکه را یکیك فرود آمد. پس به برتکسیو گفت در خانه را بزن و حضور مرا اطلاع بده. برتکسیو در را کوبید و دربان در راگشود وبیرون آمد و پرسید که کیست؟ پیش خدمت گفت آقا ومالك جدید این خانه است. پس بدربان داد نوشته نوتر را.

دربان پرسید پس معلومست که خانه فروخته شده . واین مسیو خواهدآمد که منزل نماید ؟ ـ کنت پیش آمده و گفت آری من اینجا منزل خواهم نمود . و بقدریکه ممکن است سعی خواهم کرد که بتو خوش بگذرد واز برای مالك قدیم متاسف نشوی ـ دربان گفت ما مالك قدیم خودرا بسیار کم ملاقات میکردیم انسی باو پیدا نکرده ایم تا از فقدش متأسف شویم . اکنون بیشتر از پنجسال است که هیچ باینجا نیامده است . بسیار خوب کرد که فروخت خانهٔ راکه برای او هیچ حاصلی نداشت کنت پرسید که صاحب اینخانه را چه نام بود ـ گفت مسیو مارکی سنت مران نام دارد . و یقین دارم که خانه را هیچ بقیمتی که تمام کرده نفروخته است ـ کنت بتعجب گفت مارکی سنت مران گمان میکنم که این اسم راشنیده‌ام وبکلی بمن مجهول نیست . مثل اینکه فکر میکنده کنت قدری سکوت نمود وبعد گفت من درست بخاطر نیاوردم تو بگوی .

دربان گفت یکی از نجبای قدیم وپیر مرد واز مخلصین سلسله بوربون . یکدختری از همه جهت داشت که داده بود بمسیو دویلفور که وکیل پادشاهی بود در نیمس و بعد در سمایل . کنت در اینجا اززیر چشم دزدیده نظری به برتکسیو کرد که چنان رنگش تغییر کردبود که فرقی میانه صورت او ودیواری که براوتکیه کرده بود نبود . و معلوم بود که اگر بدیوار تکیه نمیکرد میافتاد ـ کنت پرسید که این دختر را شنیدم که فوت شده چنین نیست ؟ ـ دربان گفت آری مسیو اکنون بیست ویکسال است ودر این مدت سه چهار بار بیشتر بیچاره مارکی را ندیده ایم ـ کنت ملاحظه حال ناظر راکرد که ضعف باندازه رسید که اگر بیشتراز این صحبت را که معلوم نیست چرا ازبرای او موحش است طول بدهد برتکسیو دیگر دوام نخواهد آورد . فلهذا بدربان گفت مرسی . اکنون چراغی بما بده ـ دربان پرسید که خودنیز بامسیو بیایم ؟ .

کنت گفت لازم نیست همینقدر چراغ را بده به برتکسیو که او بامن می آید . آنگاه دوقطعه مسکوك طلا بدربان داد که دربان باتشکر زیاد گرفت اماهرقدر تفحص کرد شمعی وچراغی نیافت ـ کنت گفت یکی از چراغهای کالسکه را بگیر . برتکسیو . و عمارت را بمن بنمای ـ ناظر اطاعت کرد اما از لرزیدن دستهای او معلوم بود که این فرمان برداری چقدر از برای او صعب بوده است . باری اول قدری طبقه سفلای عمارت را تماشا نمودند . عمارت طبقه اول مرکب بود از تالاری

برای پذیرائی . و تالاری برای حمام وشست وشوی . ودو اطاق خوابگاه واز یکی‌از این دو اطاق میرفتند بپلهٔ پیچ پیچ که بعد از چند دور منتهی میشد ـ بباغ کنت گفت ببین چه پلهٔ مخفی خوبی دارد . مسیو برتکسیو چراغرا پیش‌ببر برویم به بینم که این پله ما را بکجا میرساند ـ برتکسیو بی ملاحظه گفت بباغ منتهی‌میشود کنت گفت تو از کجا اینرا میدانی . برتکسیو ملتفت‌شد که خطا کرده است. گفت یعنی میگویم که باید بباغ منتهی شود ـ کنت گفت برو به بینم ناظر آهی کشید و داخل پله شد فی‌الواقع این پله بباغ منتهی میشد . در در خارجی اوناظر توقف کرد.

کنت گفت‌چرا ایستادی برو . برتکسیو . امامشارالیه مثل این‌بود که‌خطاب کنت را نمی‌شنود متحیر و مبهوت شده بود با چشمهای خیره بی اختیار باطراف خود نظر میکرد . گویاعبور شخصی رادرخیال دراینجا میدید . واین عبوردهشتناك خیالی را مثل این بود که بادستها میخواست از برابر چشم خود دور نماید ـ کنت گفت چه‌شد بازچراماندی چرا نمیروی برو ـ برتکسیو چراغرا بگوشه‌نهاده و گفت نه‌نه من دیگر پیشتر نمیروم واین محالست

کنت گفت‌یعنی چه‌'چه میگوئی برو ـ ناظر گفت مسیو خوددرست ملاحظه نمائید که این طبیعی است ؟ واین چنین است که شما بعوض آنکه خانه در ییلاقی بخرید یکسر آمده ودر اتیل میخرید . و آن هم در کوچه چشمه درنمره بیست و هشت . آه مسیو چرا من تفصیل را بشما نگفتم ؟ زیرا که قطعاً مرابهمراهی مجبور نمیساختید . کاش خانه ابتیاعی شماغیراینخانه میشد . مگر خانه درتمام‌اتیل نبودغیر ازاینخانه قتل‌وفتك وآدم کشی ـ کنت ایستاد و گفت اوه اوه ! چه‌کلمه بدی وسختی گفتی ای شخص دیوسار'وای اهل کورس و ای شخص ناهنجار همیشه‌باید شما صاحب اعتقادات باطله باشید وهمواره اسرار مخفیه دارید این سخنانرا ترك‌کن و چراغ رابردار برویم بباغ راهم گشتی نمائیم امیدوارم که دیگر ترس نداشته‌باشی

ناظر از آهنك کلام کنت هراس کرده وچراغ را برداشته و داخل باغ‌شد وخواست بطرف چپ متمایل شود. کنت اورا منع کرده . و گفت چه‌ثمری دارد که داخل خیابانها شویم . این سبزه زارخوبست ازهمین سمت پیش روی خود راگرفته میرویم . برتکسیو عرقی راکه از پیشانی میریخت پاك میکرد ومیرفت . اما بآنطرف چپ متمایل بود . برخلاف کنت که طرف راست راگرفته و میرفت . چون رسیدند بجائی که درخت انبوهی داشت . کنت آنجا ایستاد ـ ناظر دیگر نتوانست

خودداری نماید فریاد زد که مسیو دور شوید و آنجا توقف نکنید که درست همان موضع است .

کنت گفت چه موضع ؟ ــ گفت همان موضعی که افتاد ــ کنت خندید و گفت عزیزم مسیو بر تکسیو بخودآی . اینجا ساردنی و کورت از جزیره کورس نیست . واین موضع گوشه جنگل نیست . بلکه اینجا باغی است بطرز و ساخت انگلیسی که قدری خوب نگهداری نکرده اند . اما محض از برای همین اهمال نمیشود اورا متهم کرد واین نسبتها را داد ــ برتکسیو مجدداً بکنت خطاب کرد و گفت مسیو استدعا میکنم که اینجا نه ایستد و خواهش دارم که ازاینجا دورشوید ـ کنت بابرودت کلام گفت متر برتکسیو گمانداریم که دیوانه شدهٔ . اگر اینطور است مرا اطلاع ده تا در یکی از دار المجانین ترا محبوس سازم الا اینکه بعقل آئی و آسیبی بکسی وارد نشود ــ برتکسیو بایك حالتی دستها را بهم وصل کرده وسر را تکان میداد . که اگر اینوقت خیالی مهم کنت رابخودمشغول نساخته بودلامحاله بسیار میخندید . وبا این حالت بکنت میگفت آه مسیو آه جنابعالی بدبختی رسید! کنت گفت مسیو برتکسیو . بسیار مناسب میدانم که بتو بگویم . که تو چنان دستها را می پیچی و چنان چشمهارا حرکت میدهی که گویا الان شیطانی بقالب تو رفته و او ترا حرکت میدهد وهیچ خیال بیرون آمدن وتخلیه قالب ترا . این دیو زشت ندارد

من ترا از اهل کورس میدانم که شخصی تیره خاطر هستی که همواره دردل خیال دهشتناکی مثل انتقام چیزی داری در ایطالیا این حالت ترا پاپی نمودم زیرا که در آنجا این قسم چیزها شیوع دارد . اما درفرانسه چنین نیست . کلیّه قتل نفس و آدم کشی را امری قبیح و خلاف قانون میدانند . در اینجا قضات و پولیس هست که حکم سیاست میدهند . و سیاستگاه هست که اجرای سیاست مینمایند ــ برتکسیو دستهارا بهم وصل میکردو در تمام آنچه کنت باو میگفت بطوری اظهار اضطراب مینمود که کنت بتعجب بصورت پژمرده وسیمای از هم دررفته او نظر می کرد و روشنائی چراغ هم کلیه بروی او افتاده تمام صورت اورا ظاهر ساخته بود .

کنت بدقت او را تماشا میکرد بهمان قسمی که درروم در وقت سیاست آندرا باو نظر مینمود . پس آنگاه باهنگی که دل بیچاره برتکسیو سخت بلرزه

آمد باو گفت . پس آبه بزونی بمن دروغ گفته است . وقتی که ازسفر خودش بفرانسه در سال هزار وهشتصد وبیست ونه ترا پیش من فرستاد . با سفارش نامه که دراواز صفات حسنه او بیانات کرده بود ؟ بسیار خوب اکنون باید بآبه مزبور برویم وشرح حالات ترابنویسم . وازاواستعلام نمایم که تفصیل این قتلی که برمز واشاره میگوئی چه چیز است . وبتوهم بالصراحه میگویم . مسیو برتکسیو . که من وقتی که در مملکتی توقف نمایم باید بقاعده آن مملکت رفتار کرده و تابع قانون آن مملکت باشم . پس ازبرای خاطرتوباحکومت این مملکت مخالفت نخواهم کرد ـ برتکسیو باناامیدی فریادزد و گفت اوه مسیو کنت چنین کاری راهرگز نکنید . من باخلاص بشما خدمت کرده ام . خیانتی از من نسبت بشما سر نزده . و همواره شخص پاك طینتی بوده ام . وهمیشه کارهای خیریه از من سرزده .

کنت گفت من انکار ندارم که چنین هستی . اما از چه بابت اینطور مضطرب شده و اظهار بیقراری مینمائی این بیقراری تو علامت خوشی نیست .ضمیری خالص اینقدر زردی رخسار ظاهر نمیکند و اینقدر شخص را مضطرب و ارزان نمینماید ـ برتکسیو با تذبذب کلام گفت مسیو کنت خود شما آیا بمن نمیگفتید که مسیو آبه بزونی که اعترافات مرا در مجلس شنیده بود بشما اطلاع نداده بود . وقتی که مرا بخدمت شما فرستاد که. من گرفتار یك ملامت نفس و پشیمانی بزرگی هستم که همواره خود را ملامت مینمایم و از کرده دلتنگم ـ گفت آری . اما چون ترا بصفت ناظری قابل و لایق پیش من فرستاده بود . گمان کردم که این ملامت نفس تو از بابت دزدی و خلاف تصرفی استکه در مال کسی نمودهٔ ـ برتکسیو بحقارت تمام بر این فرض کنت بگفتن کلمه اوه جواب داد ـ کنت گفت تا اینکه تصور کردم که تو چون از اهل کورس هستی نتوانسته از قصاصی که حق داشته خود داری نمائی . اما بعد از قصاص پشیمان شده و ملامت نفس از این بابت است ـ برتکسیو خود را بپای کنت افکند و گفت آری خداوند من آری آقای من همین است که گفتید . آری آن انتقام و قصاصی است که از من بعمل آمده و همین است و غیر از این چیز دیگری نیست ـ کنت گفت بسیار خوب .حالافهمیدم که ملامت نفس خود را از چه بابت بوده است اما چیزی که نمی فهمم اینست که ازین خانه چرا وحشت میکنی و در اینجا چراکرده های خود را بخاطر می آوری

گفت مسیو کنت شما خود ملاحظه نمائید این عجب نیست که اینخانه همان است که این انتقام و قصاص من در اینجا بعمل آمده ـ کنت گفت چطور در اینخانه ؟ در خانه من ؟ گفت مسیو آنوقت اینخانه از شما نبود ـ گفت پس از که بود . دربان چه گفت . گفت از مارکی سنت مران . چه حق انتقام از صاحب خانه مشارالیه بیچاره داشتهٔ ؟ ـ گفت نه مسیو انتقام من از صاحب خانه نبود . بلکه از دیگری بود ـ کنت مثل اینکه فکر میکند خود را ساکت ساخته امابخداز قدری تامل گفت فی الواقع عجب است واین عمل اتفاق غریبیست . که بی تمهید مقدمه و بی علت و اسبابی تو خود را در خانهٔ به‌بینی که در آنخانه انتقامی کشیدهٔ که اینطور موجب ملامت نفس تو شده

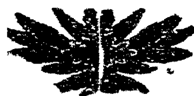
برتکسیو گفت خداوند گارا . من میدانم که بد بختی وسوء قضا است که امورات را این طور با هم وفق میدهد . مثلا شما همه جا را میگذارید و میروید در اتیل خانه میخرید . و اینخانه همان خانه میشود که من در آنجا مرتکب قتل نفسی شده ام . و شما بباغ فرودمی آئید درست از همان پله که او فرود آمد . و می‌آئید شما و می ایستید درست در همان موضعی که او ضربه را از دست من چشید . و در دو قدمی همان گودالی که او طفل را دفن کرد . نه تمام اینها بر حسب اتفاق نیست و اتفاق نمیتواند اینقدر چیز ها را باین ترتیب فراهم آورد . این خواست خدائیست و این عمل قضا و قدر است ـ کنت گفت به بینم . مسیو کورس. فرض نمائیم که این عمل قضا و قدر است . من همواره از فرض کردن مضایقه نمیکنم . بعلاوه بعقول ضفیفه باید بخشایش آورد . به بینم حال عقل و هوش خود را بیك جای جمع آوری کرده و تفصیل این واقعه را بمن بگوی ـ بر تکسیو سری تکانداد و گفت چنین تفصیل را مگر همیشه میشود گفت این حکایت را من یکمرتبه گفته ام و آنهم بعنوان اعتراف شرعی باآبه بزونی ـ کنت گفت حال می بینی که من حق دارم ترا بفرستم پیش همان کشیش که بر او اعتراف نمودی. من دوست ندارم که شخص ترسو و گرفتار خیالات را استخدام نمایم . من نمیخواهم که ملازمین من بترس و وحشت حرکت نمایند . من همان طور که بتو گفتم مسیو برتکسیو من دوست ندارم که پولیس با من طرف سؤآل و جواب شود در ایطالیا پولیس وقتی اجرت میگرفت که سکوت نماید. اما درفرانسه وقتی اجرت میگرفت که آنچه میداند بگوید . واقعاً برتکسیو من تراکمی کورس و زیاد قاچاقچی . و ناظر بسیار قابلی

میدانستم . اما اکنون می‌بینم که در کمان خود زه زیادی داری . من چنین شخصی را نمیتوانم نگهداری نمایم - برتکسیو از این تهدید سخت ترسیده و فریاد کرد که خداوند کارا اگر مخصوص این مرا اخراج میکنید که سکوت از عرض و نقل این حکایت نمودم . نه آنچه بیان این واقع است عرض خواهم کرد و از خدمت شما جدائی نمیکنم زیرا که میدانم دوری از خدمت شما رفتن بسیاستگاه است

کنت گفت این مطلب دیگر شد . اما اگر خیال کردهٔ که دروغی از خود بسازی و بمن بگوئی . از اصل نگفتن بهتر خواهد بود درست در این باب فکر بکن - گفت نه مسیو. من بشما قسم میخورم که تمام آنچه واقع شده بگویم . زیرا که آبه بزونی هم بسیار از اسرار مرا اطلاع ندارد و نمیداند . اما اول استدعا دارم که دور شوید از این محل . به بینید که ماه چگونه این ابر را روشن میکند . و شما هم در این مکان باینطور خود را ببالاپوش پیچیده و صورت خود را گرفته و ایستاده اید . درست مرا بخاطر می آورد وهئیت مسیو دویلفور را

کنت گفت چطور . این مقتول تو مگر مسیو دو یلفور بوده است - گفت مگر جنابعالی او را میشناختید ؟ - گفت و کیل پادشاهی در نیمس ؟- گفت آری - گفت آنکه در مقام مخاصمات شهرت عظیمی در درست کاری و اجرای عدالت داشته، و دختر مارکی سنت مران را گرفته بود - گفت آری مسیو . اما این شخص مگر شهرتی منزه از عیب و مبرا از تشنیع دارد - گفت آری مع هذا شخصی بد کار و لئیم النفسی بود - گفت این محال و خلاف معروف است - گفت همین طور است که عرض میکنم

کنت گفت بر این دعوی گواهی و برهانی داری ؟ - گفت داشتم - گفت چه شد مگر گم کردی - گفت آری گم کرده ام . اما اگر کسی تفحص نماید میتواند پیدا کند- کنت گفت فی الواقع کم کم این مطلب برای من اهمیتی پیدا میکند . حال حکایت کن به‌بینم چه خبر است . پس کنت روان شد بطرف نیم تختی که در گوشه باغ نهاده بودند نشست . وبرتکسیو درحضور ایستاد .





فصل ششم

انتقام

برتکسیو گفت جنابعالی از کجا میخواهند تاقصه‌را شروع نمایم ؟ ـ کنت گفت من چه میدانم توخود بهتر میدانی از هرجائی که میخواهی شروع کن ـ گفت پس گمان میکردم که آبه بزونی بجناب عالی بعضی تفصیلات گفته است ـ گفت آری بعضی تفصیلات گفته است اما هفت هشت سال از اینواقعه میگذرد : و فراموشم شده است ـ گفت پس در این صورت میتوانم بدون آنکه وحشت نمایم از اینکه جنابعالی را کسل کنم تفصیل را عرض نمایم ـ کنت گفت از کسالت من بیم مدارقصه ترا عوض روز نامه شب میگیرم ـ برتکسیو گفت اینحکایت بالامیرود تاسال هزار و هشتصد و پانزده ـ کنت گفت پس این حکایت مال دیروز نیست مدتها است که وقوع یافته ـ گفت آری قصه مال زمان دور است . اماچنان درنظرم نقش بسته که نقطهٔ محو نشده گمان میکنم که حکایت مال دیروز است . چنین قصه کرد .

برادری از خود بزرگتر داشتم که درلشکر امپراطور خدمت داشت .او صاحب منصب شده بود دردسته از لشکر که تمام مرکب از اهل کورس بودند . این برادر تنها دوست من بود . زیرا که پدر ومادرم مرده بودند ومن درپنج سالگی یتیم شده بودم و برادرم مرا چون فرزند خود تربیت و پرستاری میکرد . درتاریخ هزار وهشتصد وچهارده درسلطنت بوربون‌برادرم تاهل کرده‌بود . چون امپراطور از جزیره الب آمد برادرم دو باره خدمت را از سر گرفت . در جنك واترلو زخم مختصری برداشته . بعد از جنك بالشکر رفت بآنطرف رودخانه لوار ـ کنت گفت اینکه تو شروع کردهٔ تاریخ یکصد روز سلطنت آخری ناپلئون است . و این تاریخ نوشته شده است و مضبوط است ـ برتکسیو گفت معذورم دارید که این چند کلمه بعنوان‌مقدمه لازم‌است که بگویم . شما شرط کرده‌اید که تحمل‌داشته باشید ـ کنت گفت چنین باشد گوش میدهیم بگوی .

اینرا هم لازم است که بگوییم مسکن مادردهکده روکلپانو در منتهی‌الیه دماغه کورس بود . روزی کاغذی از برادرم رسید که نوشته بود که چون قشون از خدمت معاف شد آدمی آید . قدری تنخواه لازم دارد که در نیمس خانه صاحب مهمانخانه که شناسائی داشتیم تنخواه را باو برسانم ـ کنت گفت باقاچاقچیان آشنائی داشتید ـ گفت چه میکردیم زندگی باید کرد برادرم را زیاد دوست داشتم . خود مصمم شدم که تنخواه برای اوببرم. هزار فرانك داشتم . پانصد را درپیش استنا که زن برادرم بود نهادم و پانصد را برداشته روانه شدم .

کشتی از خود داشتم قدری بارگیری لازم بود که نمایم . بارگیری کرده شد . امابادِ مخالف گردید بقسمی که چهار پنجروز ممکن‌نشد که داخل‌راون شویم بالاخره داخل رود خانه مزبور شده وتا آرلس رفتیم . کشتی خود را در آنحوالی گذاشته وخود بطرف نیمس رفتم . این وقتی بود که قتل عام برهوا داران بناپارت اجرامیکردند. ودر کوچهاهر کسیرا که گمان‌طرف‌داری‌ناپلیون میکردندمیکشتند چون به‌نیمس رسیدم در کوچها خون جاری بود و بهرقدمی جنازه افتاده . این‌وضع را که دیدم بی‌نهایت ترسیدم . نه‌ازبرای خودم . زیرا که من یکنفر ماهی گیری‌بیش نبودم . ترس از برای برادرم بود که سالدات امپراطوری از لشکر لوار مراجعت میکند بالباس رسمی و سردوشی که محل خطر ازبرای او بود . بمحض رسیدن بشهر دویدم بخانه آن آشنا . وحشت من بیخود نبود . دیروز برادرم واردشهرشده ودر همان در مهمانخانه که میخواسته است منزل کند کشته شده بود . هر چه میتوانستم سعی کردم تابلکه نام‌قاتلین برادرم رابفهمم کسی جرأت نکرد که بگوید زیرا که اشخاصی صاحب قدرت بودند وهمه ازآنها میترسیدند . آنوقت پناه بعدالت فرانسوی بردم که بسیار شنیده بودم می گفتند عدالت فرانسوی از هیچکسی بیمی ووحشتی‌ندارد . پس‌رفتم بخانه‌وکیل پادشاهی ـ کنت‌پرسید که وکیل‌پادشاهی دویلفور نام داشت ـ گفت آری جنابعالی دویلفور نام داشت و از مارسی آمده بود . می گفتند که خدمت بسیاری بدولت کرده واو بوده است اول کسی که خبر فرار ناپلیون راازجزیره الب داده بود ـ باری منزل او رفتم و باو گفتم « مسیو برادر مرا دیروز در کوچه نیمس کشته‌اند و نمیدانم که مرتکب قتل کی بوده . از شما میخواهم‌معلوم دارید . زیرا این تکلیف شما است و شما رئیس عدالتخانه هستید . و این حق عدالتخانه است که خون خواهی برادرم را نماید »

وکیل پادشاهی پرسید برادرت که بود ـ گفتم صاحب منصبی درلشکر کورس ـ گفت در اینصورت سالداتی ازارتش بناپارت ـ گفتم سالداتی از لشگر فرانسوی ـ گفت مع هذا شمشیر بروی ابنای میهن کشیده و کشته شمشیر ابنای میهن شده ـ گفتم شما مشتبه شده اید او را بزخم کارد کشته اند نه با شمشیر ـ گفت چه مقصودداری که بکنم . گفتم عرض کردم که انتقام برادرم رابکشید ـ گفت ازچه کسی ـ گفتم از قاتلین او ـ گفت منکه آنهارا نمیشناسم ـ گفتم بفرمائید تفحص نمایند تامعلوم شود ـ گفت چرا چنین تفحصی نمایم . برادرت نزاعی کرده و قطعاً در دول کشته شده .

گفتم مسیو مقصودمن خودم نیستم دراین عمل. زیرا که خودم یااز برایش گریه میکنم یاانتقام اورا بهر وسیله که باشدمیکشم اما مقصود من ازاین عرض این است ، از برادرم زنی مانده که غیراز من هیچ کسی را ندارد واگر من هم تلف شوم اواز گرسنگی خواهد مرد .استدعا دارم که مختصرمستمری ازبرای او برقرار نمائید ـ گفت هرانقلاب وآشوبی مصیبتی وبلائی دارد برادر تو گرفتار این مصیبت وبلا شده . حکومت خودرا مقروض برادرت نمیداند . بعلاوه اگر موازنه نمائیم میانه آنهائیکه دردولت ناپلئون گرفتار شده اند باآنهائیکه امروز گرفتارمیشوند شاید برادر تو امروز واجب القتل بشود . باری درچنین انقلابات ازاین قبیل امورات فراوان واقع میشود برو وصرف نظر کن .

من فریادزدم که مسیو شمارئیس عدلیه باشیدوچنین جوابی بمن بدهید ! ـ ازاین سخن دویلفور برآشفت و گفت بخدا که تمام این کورسها دیوانه هستند . وگمان میکنند که هنوز همشهری آنها امپراطور است . تو قدری دیر آمدی عزیزم . بایستی دو ماه قبل آمده و چنین سخنی بمن میگفتی . امروز وقت آن گذشته است الان تشریف ببرید که اگر نروید من میدهم بیرونت میکنند ، من قدری باو نظر کردم که ببینم جای درخو است والتماس در صورت او اگر هست دوباره عجز والحاح نمایم . امادل این شخص گویا ازسنگ بود . پس من باو چنین گفتیم . بسیارخوب . حال که شما کورسهاراشناخته اید . پس بایدشناخته باشید که تاچه اندازه آنها قول خودرا مجرا مینمایند . حال که شما برادر مرا واجب القتل دانستید بجهت اینکه ازهوا خواهان بناپارت بود . وشما ازهواخواهان بوربون پس اینرا هم بدانید . که من خود نیز هم از هوا خواهان بناپارتم . وبشما اطلاع

میدهم که من شمارا خواهم کشت . ازامروز بشما خبر میدهم که خودرا خوب محافظت کنید زیرا در اولین ملاقات ما باهم رو برو شویم بدانید عمر شما بآخر رسیده است . بعداز گفتن این کلام دیگر مجال تصور باو ندادم و در را باز کرده بسرعت بیرون رفتم . بعد از این تاریخ دویلفور واقعاً در حفظ خود کوتاهی نکرد ابداً تنهاجائی نمیرفت ودرمنزل خودهم بی قراول و مستحفظ نبود . وبشدت مرا تفحص میکرد اما کسی نتوانست مرا پیدا نماید . چون دویلفور دید که متصل حفظ شخص خود را نمیتواند بکند . و تهدید مراهم یقین داشت که بیخود نیست . پس در نیمس روز گار براو تنگ شده از دولت خواهش تغییر مکان خواست پذیرفته شد اورابورسای طلبیدید .

من هم از عقب اوروانه شدم چنانکه فاصله میان من واو بیشتراز مسافت نیم روز نبود . اشکال در کشتن او نبود زیرا که هزار بار وقت وفرصت از برای من دست میداد لکن اشکال دراین بود که اورا چنان بکشم که معلوم نشود که قاتل کیست وخود نیز دستگیر نشوم . زیرا که دراینوقت من متعلق بخودم نبودم وزن برادرمرا کفیل بودم و باید اورا نان دهم دراین صورت حفظ جان خودم لازم بود . وبی ملاحظه نمیتوانستم خودرا بمهلکه اندازم سه ماه دویلفوررا من مراقبت کردم بقسمی که قدمی برنداشت الا اینکه من در عقب او بودم .

بالاخره فهمیدم که مشار الیه درسروخفا باتیل میرود . پس اورا باز تعاقب کردم ودیدم که باین خانه که اکنون دراو هستیم داخل شد . اما هر وقت باینجا می آمد بآشکاری نبود بلکه اسب یاکالسکه که سوارش بود در مهمانخانه میگذاشت وخود پیاده آمده و از در معمول داخل نشده از در مخفی که در پشت است داخل میشد . پس دیدم که اگر کاری بتوانم در اتیل خواهد بود . ودر ورسای کاری نمیتوانم . فلهذا آمده ودر اُتیل منزل کردم . اینخانه چنانکه دربان گفت متعلق بود بمارکی دسنت مران پدر زن دویلفور . وچون مارکی خود در ورسای منزل داشت این عمارت او در اُتیل خالی مانده بود پس او رابزن بیوهٔ که بارون میگفتند کرایه داده بود .

یك شبی از بالای دیوار باینخانه تماشا میکردم زنی را دیدم جوان و خوشگل تنها در این باغ تفرج و گشت میکرد وبسیار بطرف این در مخفی نظر مینمود . پس خیال کردم که امشب دویلفور را منتظر است . در اثنای گشت چون

این زن بمحلی که من بودم نزدیکشد باوجود تاریکی درست معلوم کردم که زن جوانیست که هیجده نوزده سال بیشتر ندارد و دیدم که حامله است و زمان حمل هم بسیار پیش آمده که نزدیك زمان وضع حمل است . بعد از چند دقیقه که من بدقت او را تماشا میکردم دیدم ، شخصی از در مخفی داخل شد . واین زن جوان باستقبال او شتافت . وبا همدیگر دست در آغوش کردند . بعد از چند بوسه که رد وبدل شد هردو بطرف عمارت رفتند . این شخص دویلفوربود . من تصور کردم که اگر شب را خیال معاودت داشته باشد ناچار است که تنها از طول باغ عبور نماید . کنت پرسید که فیما بعد نام آنزن را فهمیدی ــ گفت نه . جناب عالی خواهند دید که مرا مجال این کار نماند . باری هم آنشب مرا ممکن بود که او را بکشم اما درست مدخل و مخرج باغ را نمیشناختم . ومیترسیدم که او را بلکه بیك ضربه هلاك نکنم پس اگر فریادی نماید و کسی بیاری بیاید من نتوانم فرار نمایم . فلهذا اجرای مقصود را بشب دیگر گذاشتم و بجهت اینکه هیچ تفصیلی از من فوت نشود متصل بهمان باغ خانهٔ کرایه کردم . سه روز بعد در ساعت هفت بعد از ظهر دیدم خدمت گاری سواره از اینخانه بیرون رفت و بتاخت بطرف ورسای روانه شد سه ساعت بعد همان ملازم مراجعت کرد که بسیار گرد آلود بود معلوم بود ، خدمت خــود را بزحمت انجام داده است . ده دقیقه بعد از آن شخص دیگری که خود را ببالاپوشی پوشیده بود از در مخفی داخل شد ودر را عقب سر خود بست . من فوراً فرودآمدم اگرچه روی آن شخص را ندیدم اما شناختم که دویلفور است

رفتم بکوچه واز سمتی که میدانستم پست تراست از دیوار بباغ فرود آمدم . اول رفتم بطرف در مخفی که کلید در روی در باقی بود و راه فرار از اینطرف مسدود نیست . آنگاه بتماشای ملاحظه باغ را گذاشتم . این باغ مربع مستطیل بود ودر وسط سبزه زاری باعلفهای دقیق انگلیسی ودر گوشه این سبزه زار درختهای انبوه بود که باگلهای فصل خزان مخلوط شده بودند . پس دیدم که از برای اینکه دویلفور از عمارت بدر مخفی یا از در مخفی بعمارت برود ناچار است که از پهلوی یکی از این درختها بگذرد . فصل در آخر ماه سپتامبر بود . باد سختی میوزید . ماه هم بارنگ پریده بیرون آمده و متصل بزیرابرها رفته وباز بیرون می آمد . ریگهای خیابانرا که بطرف عمارت میرفت روشن مینمود . اما این درختهای انبوه در تاریکی خود باقی بودند که شخص بی واهمه ازاینکه نمایان بشود میتوانست در آنها پنهان گردد .

من در یکی از آنها که بایستی از پهلوی دویلفور بگذرد مخفی شدم. تازه خود را جای کرده بودم که صدای نالهٔ بگوشم آمدو فریادی شنیدم. شما البته میدانید مسیو کنت یا نمیدانید، شخصی که منتظر قتل نفسی است در هوا صداهای عجیب و غریب می شنود دو ساعت گذشت، چند بار گمان کردم همان صدای ناله را شنیدم. ساعت نصف شب شد. آنوقت دیدم روشنائی ضعیفی راه آن پله را که اکنون از آنجا داخل باغ شدیم روشن کرد. در باز شد و آن شخص بالاپوش دار ظاهر گردید. وقت هولناکی بود اما من مدتی بود که خود راحاضر این امر ساخته بودم. پس کاردرا کشیده وحاضر ایستادم.

این شخص راست بسمت من می آمد. اما هر قدریکه نزدیك میشد من گمان میکردم که اسلحه در دست دارد. از این فقره دلگیر شدم که کار مشکل شد لکن چون بسیار نزدیکشد دیدم آنچیزی را که من اسلحه تصور کرده بودم کلنگی است که در دست دارد هرقدر فکر کردم نفهمیدم که دویلفور برای چه کاری کلنگی در دست دارد. تا اینکه بکنار آنجائیکه درخت انبوه داشت رسید و آنجا ایستاده وباطراف نظری کرد. آنگاه بنای کندن زمین را گذاشت. من آنوقت دیدم که چیزی را از بالا پوش بیرون آورده وبر زمین نهاد که بآسودگی بتواند مشغول کار باشد. آنوقت مرا میل آن شد، بفهمم که این شخص چه میخواهد بکند. پس نفس خود را دزدیده و منتظر ایستادم. آنوقت دیدم، دویلفور جعبه را از زیر بالا پوش خود بیرون آورد، تقریباً دو قدم طول وهفت وهشت اصبع عرض داشت. پس صبر کردم تا اینکه جعبه را بسوراخ نهاده وخاك برروی او ریخته ومشغول شد که با پای خود آثار را محو نماید. اینوقت من جستنی کرده وکاردرا بسینهٔ او فرو کردم و گفتم. من برتکسیو هستم که ترا کشتم بانتقام برادر خودم و دفینهٔ ترا هم برای بیوه او میبرم. حال می بینی، آنطور که من گمان داشتم بهتر از آن شد که میخواستم نمیدانم شنید و فهمید آنچه را من گفتم و گمان هم ندارم که چیزی درك کرده باشد زیرا بدون آنکه فریادی یا ناله بکند افتاد بزمین و مطلقا حرکتی نکرد. خون چون فواره بسرو صورت من جستن کرد. من درحالتی بودم که حالت خود را نمی فهمیدم. این خون بجای آنکه مرا گرمی وحرارت دهد دلم را خنك کرد.

پس فوراً زمین را کنده وجعبه برداشته وبجهت اینکه کسی نداند که جعبه را برده ام دو باره خاك را بجای خودش ریخته و بازمین برابر کردم و کلنگ را از

دیوار باغ بخارج افکندم آنگاه جعبه را برداشته وازدر مخفی بیرون رفته واز بیرون در را بسته وکلید را هم باخود بردم ــ کنت گفت بدنیست می بینم که قتل نفسی را باسرقتی ضمیمه کردی ــ گفت نه جنابعالی. این اخذ انتقام بود بااحیاء نفسی. کنت گفت پس چه بود در جعبه ــ گفت جنابعالی. بعد از آنکه از باغ بیرون آمدم دویدم بطرف چشمه وآنجا بسرعت تمام سرجعبه راباز کردم. در جعبه دیدم طفلی را که تازه متولد شده به لفافه نازکی پیچیده اند.

چون خواستم اورا بآب اندازم احساس کردم تن طفل هنوز گرم است. پس از جعبه بیرون آورده وقدری نفس خود را بدهان او دمیدم کم کم طفل نفس کشید وحرکتی نمود وبالاخره بنای گریه گذاشت. آنوقت من هم از خوشحالی بی اختیار بانگی زدم و با خود گفتم، دیگر خدا مرا لعنت نخواهد کرد اگر یکیرا کشتم جان دیگریرا خلاص نمودم ــ کنت گفت پس طفل را چه کردی زیرا که چنین باری از برای کسی که در حالت فرار است باری بس سنگین است ــ گفت من هیچ لحظه هم بخیال نگهداری طفل نیفتادم. میدانستم که در پاریس محلی مخصوص از برای نگهداری این قبیل اطفال هست.

پس چون از پهلوی دروازه میگذشتم گفتم که این طفلرا بهمین طوردرراه انداخته دیدم کار بدی است. وازراه محل نگهداری اطفال استعلام نمودم. این پارچه که طفل را باو پیچیده بودند دلالت داشت براینکه ازخانواده متمول است. این خونی که سر وصورت مرا پوشیده بود هر کس گمان میکرد که خون طفل نوزاد است. در کوچه آنفر رسیدم بموضعی که برای نگهداری اطفال مقرربود. آنجا لفافه طفل راگشوده و از وسط بقسمی پاره کردم که دو حرفی که در او بعلامت بود یکی در قطعه و دیگری در قطعه مانده یکی از آن قطعه را خود برداشتیم وبا دیگری طفلرا پیچیده ودر درگاه موضع بزمین نهادم وزنگ زدم وخود فرار نمودم.

بعداز پانزده روز بروکلیانو رسید. بزن برادرم گفتم خواهر شوهرت را کشتند امامن هم انتقام اورا گرفتم. از من توضیح این مقال را طلبید منهم تمام تفصیلات را باو گفتم چون از کیفیت مطلع شد بمن گفت لازم بود که طفل را میآوردی ما اورا پرستاری میکردیم وبرای خود بجای فرزند نگهداری مینمودیم واسمش را هم بنوا تو میگذاشتیم ودرعوض این عمل خیر خدا ما را برکت میداد ومی بخشید من درعوض جواب نصف لفافه را باو دادم که نگهدارد که اگر روزی

قدرت و توانائی اورا داشته باشیم که کسیرا نگهداری بنمائیم زن برادرم رفته واورا آورده و بجای طفل خود پرستاری خواهیم کرد ـ کنت پرسید که این لفافه را چه نشانی بود ـ گفت N و H این دو حرفرا هم لقب بارونی در بالا نهاده بودند ـ کنت گفت پناه میبرم بخدا تو از کجا . برتکسیو . چنین درعلم یافتن نشانخانوادهها مهارت پیدا کردی ـ گفت درخدمتگذاری چون شما شخصی همه چیزرا میشود تحصیل نمود .

کنت گفت میخواهم دوچیز راهم بفهمم ـ برتکسیو گفت کداماست آندو چیز ـ گفت یکی اینکه بفهمم کهاین پسره چهشد بمننگفتی که اینطفل پسر بود ـ گفت نه چنین چیزی نگفتم ـ گفت من گماندارم که چنین سخنی را از تو شنیدم پس معلوم میشود که من اشتباه کرده بودم ـ گفت نه جنابعالی . شما اشتباه نکردهاید . فیالواقع اینطفل پسر بود . باری فرمودید کهدوچیزرامیخواهید بفهمید . آن دومی چه بود ـ گفت اینکه بفهمم که بچه گناهی وتهمتی ترا درنیمس محبوس کرده بودند و چرا کشیشی را طلبیدی تا اینکهآبه بزونی به پیش تو آمد گفت این قصه بسیار طولانی است .

گفت باشد اکنون ساعت ده است و دو بنصف شب داریم . و تو میدانی که من باین زودی‌نمیخوابم وقطعاً توهم باین زودیها میل‌خواب نداری . برتکسیو تعظیمی نمود و قصه را چنین سر کرد . نصفی برای دور کردن از خود خیالات را که همواره بمن هجوم میکردند . نصفی برای تحصیل معیشت و گذران بهر بیوه بیچاره برادرم . من خود را با شدت تمام داخل نمودم بشغل قاچاقچیگری که بجهة آشوب مملکت کار سهلی و آسانی شده بود . سمت جنوب فرانسه بالاختصاص بدرستی مضبوط نبود بعلت انقلاباتیکه دایماً درآن صفحات درمیان بود .

ما هم فرصترا غنیمت دانسته و رابطه اتحاد و مراوده را با تمام سواحل محکم نمودیم . از روزیکه برادرم را در نیمس مقتول کرده بودند . من دیگر نمیخواستم باین شهر قدم بگذارم . پس نتیجه چنین شد که صاحب مهمانخانه که بااومراوده داشتیم چون دید که ما بطرف اونمیرویم او بطرف ما آمد . و ازمهمانخانه خود یك پناه گاهی و محل بازگشتی برای ما قرار داد . و این قسم مأمن که برای نهادن مال قاچاق و در وقت ضرورت خود را مخفی نمودن از برای ما طایفه قاچاقچیان لازم بود و از این قسم محط اموال و ملجاء تقریباً دوازده مکان در همان حوالی داشتیم .

این شغل قاچاقچیگری شغلی استکه نفع زیاد دارد . مشروط بر اینکه قدری عقل و هوش قرین اینکارنمائی و احتیاط را از دست ندهی . من تمام ایام خود را در کوهها ودره ها و بیغولها بسر میبردم و کمال احتراز را ازدیدار گمرکچیان و امنیه داشتم . زیـرا که دیدار آنها همواره تفتیشی همراه دارد . و هرتفتیشی‌هم تاختی بزمان گذشته میکندزمانهای ماضیهٔ من‌حسن‌دیدار نداشتند . زیرا که درمیان گذشته های من بعضی چیزها پیدا میشد که هولنا کتر و بسی مهمتر از تنبا کوی قاچاق وامتعه ممنوعة بود . چون هزار بارمرك را بهتراز گرفتاری وحبس‌میدانستم فلهذا کارهای غریب و جسارتهای عجیب از من سر میزد . مکرر تجربه شده و بتحقیق پیوسته که کسیکه در خیال حفظ جـان خود است کاری نمیتواند بکند . برخلاف آنکه دست از جـان شسته و ترسی از مرك ندارد و همه کار می کند ـ کنت گفت برتکسیو حال رفتی توی حکمت و ذکر فیلسوفی ـ گفت عفو نمائید جناب عالی بی اختیار رشتهٔ کلام بآنجا کشید .

کنت گفت فیلسوفی هیچ عیبی ندارد . اما در ساعت ده از شب گذشته قدری دیراست ـ برتکسیو گفت القصه کسب من روز بروز بهترشده ورونقی در کارها بهم رسیده . از طرفی هم زن برادرم زن خـانه داری بود و آنچه من تحصیل میکردم تلف نمیکرد صاحب خانه و زندگی خوبی شده بودیم . یکروزی که پی تحصیل کاری میرفتم . زن برادرم بمن گفت « امید وارم که تا آمدن تو چیزی تازه برای تو حاضر نمایم » هر قدر پرسیدم که چه چیز باشد جوابی بمن نداد و مطلبرا از من پوشید . این سفر شش هفته کشید و موافق شده و سود بسیاری هم‌کردیم با شادی تمام مراجعت منزل کردم .

اولین چیزی که بهنگام ورود دیدم طفلی هشتماهه در گهوارهٔ در میـان اطاق بود . از خوشحالی بانگی برآوردم . زیرا که فقره دومی بعد از قتل و کیل پادشاهی که همواره خاطرمرا رنجه داشت ترك‌نمودن آنطفل بود . بلکه میتوانستم بگویم که قتل او بهیچوجه مرا دلگیر نداشت وسبب دلخوری و ملالت من همین اهمـال نمودن طفل بود . اینفقره را زن برادرم بفراست یافته بود . و زمان غیبت مرا مغتنم شمرده و رفته بود بپاریس و قطعه لفافه را بمباشرین موضع پرستاری اطفال نموده بود بی اعتراض و مانعی طفل را باو تسلیم کرده بودند .

آه مسیو کنت من اقرار میکنم که چون این طفل را در گهواره دیدم

خفته است . بی اختیار اشك از چشمهایم سرازیر شد و گفتم آسنتا توزن لایق و سزاوار تمجید هستی ـ کنت گفت این‌عمل‌موافق حکمت است ـ گفت آه جنابعالی چقدر درست میفرمایند و چقدر حق میگویند ! این طفل خود بنفسه مایه عذاب و مجازات من شد . هرگز خلقی فاسد تر از خلق و طبع این طفل نمیشود . نه‌اینکه بگویند که در تربیت او قصور شده نه زیرا که زن برادرم اورا چنان پرستاری میکرد که طفل هیچ شاهزاده را اینطور کسی پرستاری نمیکند . این طفل صورتاً طفلی بسیار خوشکل و مقبول بود. چشمهای کبود آسمانی و مویهای زرد طلائی و صوتی دلکش داشت در مثل معروفست که صاحب موی زرد حد وسط ندارد یا بالمره خوب خوب میشود یا بالکلیه بد بد . واقعاً اینکلام درست و این مثل‌صحیح بوده است . زیرا که این بنودتو (اسم طفل) ازهمان بدو طفولیت بدبد ظاهرشد . مثلا با وجودیکه زن برادرم که بمنزله مادر او شده بود تاشهر که مسافتی دور بود میرفت محض اینکه فلان میوه که تازه رسیده برای او بخرد یا فلان شیرینی بهر او تحصیل نماید . و همواره از هر قسم میوه جیب و دامان اورا پر میکرد . باز این طفل فرصت کرده و بباغ همسایگان وخانه ایشان تاختن کرده هرچه بدست میآورد میدزدید سبب فاسد شده خانه همسایه را برمیوه های رنگا رنك تروتازه خودترجیح میداد . بهمین قسم بود تا پنج شش ساله شد . یکروزی همسایه ما وازیلیو اظهار نمود که یك لوئی طلا از کیسه او مفقود شده . بنا بر عادتیکه در کورس داریم چندان پا پی بستن و قفل نمودن درو جعبه نیستیم . همسایه نیزجعبه تنخواه خود را نبسته بود . هم آنروز بنودتو از خانه غیب شد و بسیار اسباب وحشت ما شد . عصری که بمنزل مراجعت کرد یکعدد بوزینه همراه آورده بود . که میگفت همین طور با زنجیر در پای درختی یافتم . دو سه ماه بود که این پسره هوس کرده بود که بوزینه داشته باشد . و شخصی را که چند عدد از این جانور ها داشت وقتی از آنجا عبور کرده بود و این پسره بوزینه های او را دیده . از آنوقت این هوس را در سر داشت .

چون او را دیدم که بوزینه آورده . از او پرسیدم که از کجا آوردی . و در جنگل ما بوزینهٔ بهم نمیرسد خاصه بوزینهٔ با زنجیر و آموخته شده . بنودتو در قول خود اصرار کرد و قصهٔ طولانی جعل نمود . چون مرا متغیر دید بنای خنده و استهزاء گذاشت چون بتهدید پیش آمدم او قدمی پس نهاد و گفت تو حق آنرا

نداری که مرا بزنی زیرا که تو پدر من نیستی هنوز هم بر من مجهول است که این سر را که بدقت از او پنهان و پوشیده داشته بودیم چه کسی باو بروز داده . این جواب طفل مرا چنان مضطرب کرد، دستی که بلند کرده بودم اورا بزنم بپهلوی خود افکندم . طفل که ضعف نفس مرا دید بر جسارت افزود . از آن تاریخ ببعد چنان جسور و خود سر شد که مافوق آن متصور نمی شود

عجب آنکه زن برادرم هر قدر طفل را جسور تر میدید بر محبت او می افزود تا کار بجائی رسید که بیچاره آسنتا هر چه اندوخته داشت بمصرف هوسهای بیجا و خواهشهای بیمصرف این طفل صرف میکرد . باز تا من در خانه بودم بیك نوعی جلوگیری از او میکردم اما وقتی که لزوماً از خانه دور میشدم . این پسر در خود سری طغیان کرده و آنچه میخواست میکرد . با وجود اینکه هنوز دوازده ساله نبود . با جوانان بیست ساله مراوده وآشنائی میکرد. وتمام رفقای او از اشرار اطراف و اشخاص هرزه آن نواحی بودند . چند بار از طرف حکومت بمن بعضی اطلاعات در باب حرکات این پسره دادند . من بسیار متوحش شدم زیرا که از عاقبت این کار زیاد اندیشه میکردم . همانوقت بحسب لزوم بایستی از خانه دور میشدم . پس بملاحظه اینکه از شرارت او خود را دور دارم خیال کردم که او را هم همراه خود ببرم . زحمت سفر و شغل و خدمت در کشتی و رنج دریا شاید او را اصلاح نماید اگر جای اصلاح در او باقی باشد

پس او را بکنار کشیده و تفصیلی از سفر بیان کرده و مقصود خود را که همراهی او بود بیان نمودم و بعضی چیزها که اطفال را خوش آیند است باو گفتم او گوش داد تا سخنم بپایان رسید . آنگاه قهقهه زده و گفت عمو تو دیوانه هستی که چنین تکلیفی بمن میکنی من استراحت یك جای بودن و بآسودگی نشستن را ترك کرده و زحمت سفر و دیدن مشقات از بیخوابیها و سرما و گرما بر خود اختیار نمایم . و برای تحصیل مشتی پول خودرا بمخاطرات اندازم وهمواره از دیدار مأمورین دیوان بر حذر بوده و بآنها در زود خورد باشم . پول از برای من کم نیست هر وقت و هر قدر بخواهم . مادرم آسنتا بمن میدهد . حال می بینید که اگر من تکلیف شما را قبول نمایم شخصی ابله بوده ام . من از این کلام و از این جسارت مبهوت ماندم . بنودتو همانوقت رفت بطرف رفقای خود ودیدم که مرا بآنها نشان میدهد ومیخندند . اگر این طفل از من بود لا محاله او را بهتر تربیت

کرده و بدایرهٔ ادبش می آوردم . اما هر وقت میخواستم او را گوشمالی بدهم بخاطرم میرسید پدرش را کشته ام . و سزاوار نمیدیدم که او را اذیت نمایم . باری چون زن برادرم بمن گفت که مکرر از تنخواه او کسر آمده و پول او را میبرند. من بوی موضعی را نشان دادم که وجوهات خودرا درآنجا مخفی نماید . اما عزم من در باره بنودتو جزم شده بود . این پسر با وجود اینهمه شرارت ذهن و هوش غریبی داشت چنانکه در زمان اندکی نوشتن و خواندن و حساب وغیره را بوجه احسن آموخته بود . فلهذا خیال کرده بودم روزی او را گرفته و برده و دست کاپیتن یك کشتی سپرده کاتب آن کشتی نمایم . این نقشه را در تصور خود مهیا کرده و رفتم بفرانسه

تمام اعمال ما این بار در خلیج لیون بایستی مجرا میشد ، و این اعمال رفته رفته اشکال پیدا میکرد . زیراکه ما در تاریخ هزارو هشتصد و بیست و نه بودیم : انقلابات و آشوب ها بالمره تسکین یافته و آسودگی کامل بمیان آمده . فلهذا حفظ و حراست سواحل و منع مال قاچاق کاملا مجرامیشد . و این حفظ و حراست عجالة برای باز شدن بازار بکر سخت تر رعایت شده و زیادتر سعی میکردند در نگهداری نظم اطراف . ابتدای این سفر ما بی مانع و زحمتی گذشت . ما کشتی خود مانرا در ساحل رود خانه ریون که از دو طرف پر بود از کشتیها بستیم

کشتی ما دو طبقه بود که درطبقه دیگر او مال قاچاق مخفی کرده بودیم . چون بانجا رسیدیم بتوسط اشخاصی که در خفا با ما راه داشتند مال قاچاق را بشهر نقل کرده و تا در مهمانخانها که با صاحب آنها راه داشتیم مخفی مینمودیم . نمیدانم موافق آمدن امور ما را جسور کرده و از احتیاط لازم کوتاهی کردیم . تا اینکه شخصی عمل ما را بروز داده عصری بود که میخواستیم صرف غذا نمائیم یکی از عمله جات کشتی ما بشتاب آمد و گفت چه نشسته اید دسته از مأمورین گمرك بسراغ شما می آیند . ما بر خاستیم که تدارك کاری و چاره نمائیم اما دیر بود آنها کشتی ما را فرا گرفتند . در میان آنها چند نفری هم از اجزای امنیه دیدم که رویت آنها مرا بی نهایت متوحش کرد

خود را برود خانه افکنده و میانه دو آب بنای شناوری گذاشتم تا نفسم بالمره تنگ نمیشد سر از آب بیرون نمیکردم . باینحال شناوری مینمودم تا رسیدم بشعبه که از رودخانه سوا کرده بودند و این شعبه منتهی میشد بمهمانخانه که با

صاحب آن مهمانخانه سابقه آشنائی داشتم . چنانکه اینفقره بخاطرم می آید گویا بشما گفته ام ـ کنت گفت آری بخاطر دارم میگفتی که صاحب این مهمانخانه یکی از شرکاء عمل شما بود ـ گفت آری چنین بود . اما هفت هشت سال بود این مهمانخانه را واگذار نموده بود بیك نفر خیاطی از اهل مارسی که چون در شغل خود ضرر کرده بود میخواست از شغل دیگر بلکه نفعی ببرد با این شخص نیز ماخصوصیت را محکم نموده بودیم چنانکه با سابقهٔ که داشتیم . امید من این بود بآنجا پناه برده ودر آنجا مختفی گردم ـ کنت که در اینفصل حکایت چنان مینمود که باهتمام گوش میدهد پرسید نام صاحب مهمانخانه چه بود ؟ ـ گفت نام او کاسپارد کادروس بود . زنی از روستائیان کار کونت گرفته بود که نام او را نمیدانم مگر بهمان اسم دهش . این زنی مسکین ، ومبتلا بود بناخوشی تب و لرزی سخت که قریب بهلاکت بود . اما شوهرش شخصی تنومند میانه چهل و چهل پنجسال عمر ، مکرر در مواضع سخت بما یاری کرد و اظهار کفایت نموده بود

کنت پرسید که اینواقعه در چه تاریخ گفتی بود ـ گفت درتاریخ هزار و هشتصد و بیست و نه ـ گفت در چه ماه ـ گفت در ماه ژوین ـ گفت در چندم ماه ـ گفت روز سوم طرف عصری ـ کنت گفت عجب ... باقی قصه را بگوی ـ گفت امید من بکادروس بود که مرا پناه بدهد و مخفی نماید . لکن عادتاً و در مواقع مخصوص بخانه کادروس ازدرمعمول داخل نمیشدیم فلهذا امروزراهم نخواستم خلاف معمول نمایم از پشت مهمانخانه از دیوار بالا رفته داخل باغ شدم و بملاحظه اینکه مبادا کادروس مهمانی داشته باشد یکسر رفتم بدخمه کوچکی که در زیر سقف اطاق طبقه فوقانی بود و من مکرر در آنجا خفته بودم قرار گرفتم . و این دخمه از تالار عمومی و طبقه سفلی مهمانخانه جدا نشده بود مگر با دیواری از تخته که در او شبکهای مخصوص از برای خاطر ما ساخته بودند از آنجا ملاحظه نمائیم و در وقت لزوم بودن خودمان را در آنجا خبر دهیم من امید داشتم اگر کادروس تنها باشد با او صرف غذا کرده و طوفان و انقلاب که مهیا میشد غنیمت شمرده بروم بکنار ریون و بفهمم که عمل کشتی بکجا رسید . پس چون داخل دخمه شدم دیدم ، همانوقت کادروس با شخصی دیگر داخل شدند این شخص که همراه کادروس آمد گویا غریب بود و جهات جنوبیه فرانسه را نمیشناخت

این از اشخاصی بودکه بجهت باز شدن بازار بکر از اطراف آمده ذ مدت بودن بازار معاملات کرده میروند و بعضی از اوقات معاملات کلی تا یکصد وپنجاه هزار فرانك هم می کنند . کادروس اول بشتاب وارد شده و زن خود را صدا زده و چون آمد گفت این کشیش آدم درستی بوده و ما را فریب نداده . الماس خوب واصل بود . زن بی اختیار بانك بشادی برداشته و دو باره پرسیدکه چه گفتی ـ گفت گفتم که الماس اصل و خوب بوده و این مسیو که یکی از جواهر شناسان معتبر پاریس است آمده وحاضر است که پنجا هزار فرانك بما بدهد . از برای اینکه مطمئن بشود که الماس از ما است آمده و از تو هم تفصیل را بشنود که چگونه الماس بدست ما افتاده . حال مسیو بفرمائید و استراحت نمائید تا از برای شما قدری نوشیدنی بیاورم تا دفع حرارت نمائید

جواهری با دقت تمام ملاحظه میکرد داخلی مهمانخانه راکه بسیار مفلوك بود بی چیزی و فقر اشخاصی راکه میخواهند الماس باو بفروشند مثل اینست که از مخزن شاهزادهٔ بیرون آمده . کادروس چون بیرون رفت جواهری فرصت یافته خواست درهنگام غیبت او تفصیل را اززن بپرسد و به بیند که هردو در قصه با هم اختلافی ندارند . پس بزن گفت تفصیل را بگوی مادام ـ زن با شعفی تمام گفت مسیو این عنایت الهی و لطیفه غیبی است که مطلقا منتظرش نبودیم تصور نمائید مسیو شوهرم در تاریخ هزار و هشتصد وچهارده و پانزده رابطه مودت و دوستی داشت با یکی از بحر پیمایان که نامش ادموند دانتس بود این بیچاره دریا نورد که شوهرم او را از خاطره فراموش کرده بود برخلاف او شوهر مرا در خاطر داشته . و هنگام مردن این الماس را برای او فرستاده بود ـ جواهری پرسید که این الماس را او از کجا آورده بوده است . آیا قبل از انکه بزندان داخل شود داشته است

گفت نه مسیو در زندان با او هم حجرهٔ بوده است شخصی انگلیسی که بسیار متمول و صاحب دولت بوده و چون مریض شده دانتس بر او چون برادری خدمت کرده بعد از آنکه انگلیسی از زندان بیرون میرفته است این الماس را باو داده و او هم بهنگام مردن به کشیشی داده و بشوهرم فرستاده که امروز صبح آورد و داد و رفت . جواهری بعد از شنیدن تفصیل باخود گفت که قصه اگرچه افسانه میماند اما آنچه زن گفت مطابق است با آنچه مرد گفته ممکن است که راست

باشد . عجالة تکلیف طی کردن قیمت است . پس روی کرد بکادروس که آمده بود و گفت حال الماس را چند میفروشید ـ کادروس گفت مگر با هم بکنار نیامدیم ؟ ـ گفت یعنی من چهل هزار فرانك تکلیف کردم ـ زن گفت نه بچهل هزار نمیدهم زیرا که آبه بما گفت که این الماس بغیراز زر گری پنجاه هزار فرانك قیمت دارد ـ جواهری پرسید اسم آبه چه بود ـ زن گفت بزونی ـ جواهری گفت پس این شخص غریب باید باشد ـ گفت از اهل ایطالیا و از حوالی مانتو مظنون است .

جواهری گفت پس الماس را دوباره بدهید به بینم که نظر اول چندان اعتبار ندارد ـ کادروس از جیب خود قوطی از کیمخت سیاه بیرون آورده و از میان او انگشتری بیرون آورد که من از سوراخ دیوار میدیدم که هنوز هم فراموش نکرده‌ام بدرشتی فندقی بود ودردیدن الماس چشمهای زن ازحرص وطمع برقی زد که مرا از خاطر محو نمیشود ـ کنت گفت این قصه را که از پشت دیوار میدیدی و می شنیدی بگوی به بینم چه تصور میکردی ـ گفت جناب عالی من کادروس را آدم بدی بجا نیاورده بودم گمان اینکه دزدی نماید یا کسیرا کشته باشد درحق او نداشتم .

کنت گفت آفرین بر گواهی دلت که سزاوار تمجید است . باری این ادموند دانتس که نام برد تو دیده و میشناختی ؟ ـ گفت نه جنابعالی تا آنروز چنین اسمی نشنیده بودم و بعد از آن هم از احدی نشنیده‌ام الا از خود آبه بزونی که در زندان نیمس مرا ملاقات کرد ـ گفت بسیار خوب قصه را بگوی ـ گفت جواهری الماس را گرفته و از جیب خود ترازوئی بیرون آورده و الماس را پیاده کرده و بدقت تمام کشید . آنگاه گفت چهل و پنج هزار فرانك هم میدهم و این قیمت آخر یست که دیناری علاوه تصور نمائید نخواهم داد و بهمین ملاحظه این مبلغرا هم همراه خود آورده‌ام ـ کادروس گفت اینکه نقلی نیست من باشما به بکر میآیم و پنج هزار دیگر را آنجا میدهید ـ جواهری الماس و حلقه را داد بکادروس و گفت نه بیشتر از آن نمیدهم و از این تنخواه هم که تقدیم نمودم چندان خوشحال نیستم زیرا عیبی در الماس هست که اول ندیده بودم . مع هذا چون قول داده‌ام بهمان چهل و پنج هزار فرانك میخرم ـ زن با ترش روئی گفت اقلا الماس را سوار نمائید ـ جواهری گفت حق است و گرفت سوار کرد و داد ، کادروس گرفته در جیب نهاد و گفت چنین باشد بدیگری میفروشم .

جواهری گفت آری . اما دیگری کار را باین سهولت تمام نمیکند اول باین تفصیل که گفتید متقاعد نمیشود . زیرا که طبیعی نیست که شخصی ازطبقه

شما الماسی بقیمت پنجاه هزار فرانك داشته باشد . پس بحکومت گفته . آن وقت لازم استکه آبه بزونی را پیدا نمایند . و کشیشی هم که الماسی بدهد و پنجاه هزار فرانك قیمت داشته باشد بسیار کمیاب وقلیل الوجود است آنوقت شما را میفرستند بزندان تا بفهمند که کار چطور است . پس اگر بیگناهی شما معلوم شد بعد از سه چهار ماه شما را مرخص میکنند . اما انگشتر در مخزن گم شده یا عوض کرده‌اند و بشما میدهند سنك بدلی که سه فرانك ارزش ندارد . آری الماس شما پنجاه هزار بلکه پنجاه و پنج هزارهم ارزش دارد . اما درخریدن چنین چیزها بسی‌خطرهاهست

کادروس با زنش مبادله نظری کردند ـ کادروس گفت نه ما آنقدرصاحب مکنت نیستیم‌که بتوانیم از پنجهزار فرانك چشم بپوشیم ـ جواهری گفت هر طوریکه میل دارید بکنید . امابه بینید که من پول صحیح بی عیبی ازبرای شما آورده بودم آنگاه از جیب خود مشتی پول طلا بیرون آورده و بآنها نمود . کادروس معلوم بود که با خود در منازعه و جدالست و در دیدن این همه تنخواه متحیر است و نمیداند چه کند . بعد از مدتی سکوت و فکر برگشت بطرف زنش و پرسید چه باید کرد ؟ زن آهسته گفت بده زیرا اگر دست خالی برود شاید از ما چیزی بحکومت بگوید . آنوقت از کجا معلوم که ما بتوانیم آبه بزونی را بدست آوریم ـ کادروس متوجه جواهری شده و گفت بگیر الماس را وچهل وپنج هزار فرانك را بده . اما زن من زنجیری از طلا و من دوحلقه از نقره میخواهم ـ جواهری‌ازجیب خود جعبه بیرون‌آورد که ازاین اشیاء چند عددی درجوف او بود . و گفت بگیریدآنچه میخواهیدانتخاب نمائید. زن زنجیری که پنج لوئی‌ارزش‌داشت انتخاب نمود وکادروس هم دو حلقه که پانزده فرانك می ارزید جدا نمود ـ

جواهری گفت امید وارم که ازاین معامله دلتنك نباشید ـ کادروس گفت اما آبه میگفتکه پنجاه هزار فرانك قیمت دارـ جواهری انگشتری را از دست او گرفته و گفت عجب است چهل وپنج هزارفرانگ که در حقیقت‌دولتی ومکنتی است بایشها میدهم‌هنوز راضی نیستند ـ کادروس گفت کو چهل وپنجهزار فرانگ من که هنوز چیزی نمی‌بینم ـ جواهر گفت اینست‌حاضر . آنگاه پانزده هزارفرانك پول‌طلا وسی هزار اسکناس بانگ در روی میزشمرد ـ کادروس گفت تحمل داشته باش تا چراغ روشن نمایم زیرا که‌هوا تاریك شده ودرست نمی بینم ـ فی‌الواقع شب شده بود و هوا را هم ابری تیره ومنقلب نموده وصدای رعد از دور شنیده میشد . اما هیچکدام از این سه‌نفر ملتفت نبودند . وخیال منفعت سخت آنها را مشغول

کرده بود. آنها سهلست منهم از دیدن این همه تنخواه یکنوع بهتی پیدا کرده بودم. کادروس بعد از چند بار شمردن تنخواه را داد بزنش که او هم چند بار شمرد. و در این اثنا جواهری الماس را در روشنائی چراغ حرکت میداد واز درخشندگی او تفریحی داشت وملتفت رعد وبرق خارجی نبود. بعد از آنکه شماره بآخر رسید. جواهری پرسید که درست بود ـ کادروس گفت آری درست است. و از زنش جزو کش و کیسه خواست. زنش رفته و کیسه وجزوکشی کهنه آورد کادروس تنخواه را جابجا کرد و گفت مسیو اگرچه مارا تقریباً ده هزار فرانک مغبون نمودید اما از صمیم قلب تکلیف میکنم که اینجا بوده وصرف غذا نمایند.

جواهری گفت مرسی دیر وقت است زنم تشویش خواهد کرد باید بروم به بکر. ساعت را بیرون آورده و گفت عجب ساعت نه شده ومن بیش از نصف شب به بکر نمیتوانم برسم. وبرخاست و گفت فرزندانم خدابرکت بدهد اگر باز آبه بزونی را دیدید ازمن یادنمائید ـ کادروس گفت هشت روزدیگر شما دربکر نخواهید بود زیرا که بازار بعد از هفته برچیده خواهدشد ـ گفت فرق نمیکند اگر کشیش این بار هم از این قبیل عنایات بشما کرد بپاریس در پالی روایال در نمره چهل وپنج بمن که مسیو ژوانه نام دارم بنویسید واطلاع دهید که اگر چیز قابلی باشدمن می آیم -

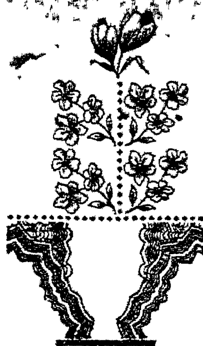
در این کلام صاعقه بسختی ظاهر شد که روشنائی اوچشم را خیره وصدایش پنجره را بلرزه در آورد ـ کادروس گفت اوه اوه! میخواهید باچنین هوائی سفر نمائید ـ جواهری گفت من از رعدو برق بیم و هراسی ندارم. زن گفت از دزد چطور؟ در اثنای این بازار اینراه چندان امن نمیشود ـ جواهری از جیب خود یکجفت طپانچه بیرون آورد و گفت این هم از برای دزد است ـ کادروس و زنش بهم نظری کردند. وکادروس گفت دراینصورت خوش آمدید خدا نگهدارجواهری عصای خود را برداشته وبیرون شد. در وقتی که دررا باز کرد چنان بادی داخل اطاق شد که لامپ را نزدیك بود خاموش نماید. جواهری گفت اما عجب هوای بدیست. بااین هوا دولیو هم راه باید طی کرد ـ کادروس گفت بمانیدوهم اینجا بخوابیدفردا بروید ـ زن نیز باصدائی که معلوم بود لرزانست گفت آری بمانید از شما کمال پرستاری وپذیرائی خواهیم کرد ـ گفت نه باید بروم

کادروس باجواهری تابیرون در همراهی کرد وراه را نشان دادو گفت جای اشتباه نیست همه جا از دوطرف راه درخت کاشته اندوشخص سهو نمیکند. جواهری رفت زن بانك زد که در را ببند که من وقتی رعد وبرق است دوست ندارم که در

باز باشد ـ کادروس هُم گفت خاصه وقتی مبلغی گزاف هم در خانه باشد . پس در را محکم بسته وآمد ویکسر رفت بطرف مخزن وتنخواه را بیرون آورده باز مشغول شمردن وتماشا کردن شدند . در روشنائی چراغ که صورت آنهارا میدیدم تعجب میکردم زیرا صورت هیچ حریصی را اینطور ندیده بودم خاصه صورت زن که واقعاً وحشت ناك شده بود بعد از لحظهٔ زن سربالا کرده واز کادروس پرسید از برای چه بود بجواهری تکلیف ماندن و خوابیدن دراینجا راکردی ؟ ـ کادروس برّ خود لرزید و گفت از برای اینکه . . . از برای اینکه در چنین هوائی زحمت نکشد و فردا باستراحت برود ـ زن بیك آهنگی که نمیشود بیان کرد گفت پس من گمان کردم برای مقصودی دیگر بود ـ کادروس گفت زن زن ! چرا باید چنین خیالی داشته باشی . و در صورت داشتن همچرا باید بکسی بگوئی ؟ ـ بعداز لحظه که زن بفکر فرو رفت گفت تو مرد نیستی چنین باشد ـ کادروس گفت یعنی چه ؟ ـ گفت یعنی تو اگر مرد بودی او از اینجا بیرون نمیرفت ـ گفت ای زن ! گفت به‌بکر هم نمیرسید ـ گفت ای زن ای زن ! ـ گفت اینراه لابدباید باستقامت طی شود . اما راه دیگری هست که جلو او را میگیرد ـ کادروس گفت ای زن تو خدا را بغضب آوردی گوش بده . واقعاً همانوقت برقی سخت زده وبسیار هولناك صدائی کرد وروشنائی او چشم را خیره نمود . زن صورت صلیبی کشیده و ساکت شد ، در همان وقت صدای در بلند شد که بشتاب وعجله میزدند ـ کادروس بادست پولها را که در روی میز بود بیك جای جمع کرد وفریاد زد کیست ؟ . صدائی گفت منم ـ گفت تو کیستی ؟ ـ گفت من جواهری ـ زن بکادروس نظری کرد و گفت تو بودی که می گفتی خدا را بغضب آوردی . حال ببین این خدا است که او را برای ما فرستاد .

کادروس نفس زنان افتاد بروی صندلی . اما زن برخلاف با کمال جسارت رفت بطرف در و در را باز کرد و گفت داخل شوید عزیزم مسیو ـ جواهری که غرق آب بود داخل شده و گفت والله که شیطان نخواست من امشب بخانه خود بر گردم ورفتن هم در این هوا خالی از جنون نبود مسیو کادروس تکلیف شما را قبول کردم واینك بر گشتم ـ کادروس عرق از پیشانی خود پاك میکرد بدو سه کلمه بی سروته جواب داد . زن نیز در را بسته وآمد .





فصل هفتم

باران خون

جواهری چون داخل شد نظری باطراف کردچیزیکه موجب وحشتی شود ندید . کادروس هنوز دستها بروی پول نهاده و آنها را در زیر دست داشت .و زن با کمال خوش روئی بروی اوتبسم میکرد ـ جواهری گفت عجب گمان‌میکنم که شما باز شبهه در شمار کردید و دو باره تنخواه راوارسی میکنید ـ کادروس گفت نه شمار عیبی ندارد . اما چون این واقعه مارا مالك چنین دولتی کردبقدری غیر مأمول وغیر مترقبه بود که اگر متصل اینها را در مد نظر نداشته باشیم گمان خواب وخیال می کنیم اینست که بعد از رفتن شما دوباره آورده‌وتماشا مینمائیم .

جواهری تبسمی کرد . بعد از آن پرسید مسافری مهمانی دارید در اینجا یانه ـ کادروس گفت ماقرب جوار بشهر داریم و کسی در اینجا منزل نمیکند و نمیخوابد ـ گفت پس در اینصورت شما را زحمت دادم ـ زن گفت شما ابدأزحمتی بما ندادید بکلی آسوده باشید ـ گفت پس به بینم کجا مرا منزل میدهید ـ گفت‌در اطاق بالائی ـ گفت آنجا اطاق شما نیست ؟ ـ گفت باشد ما خوابگاه دیگری هم‌در این اطاق دیگر داریم ـ کادروس بزنش با کمال تعجب نظری کرد . جواهری‌پشت بآتشی کرد که زنش برای خوشگانیدن‌لباس مهمان مخصوصا روشن‌کرده بود . آنگاه زن‌قدری از بقیه طعامی که ازروز مانده بود بعلاوه دوسه تخم‌مرغی تازه پیش آورد . کادروس مجدداً پولها را در کیسه وجزو کش کرده ودر مخزن نهاد . و در عرض وطول اطاق بنای راه رفتن گذاشت وزمان بزمان بجواهری نظر میکرد که رختهای خود را بآتش می خشگانید ـ کادروس بطری شرابی بروی میز نهاده و گفت هروقت میل خوردن‌دارید غذا حاضر است .

جواهری گفت شما خود چطور ؟ ـ کادروس گفت من میل غذا ندارم ـ زن بسرعت تمام گفت ما امروز نهار را بسیار دیر خورده ایم ـ جواهری گفت‌پس

از این قرار بلود من تنها صرف غذا نمایم ـ زن گفت ما شمارا خدمت میکنیم واین کلام را چنان بروی خوش ولحن خوشی گفت که هیچوقتی از او معهود نبودحتی بمشتریان بسیار پول ده ـ گاه گاهی کادروس نظری بسرعت بروی او افکندی و باران بشدت میبارید . زن جواهری گفت می‌بینید که باران چه میکند . واقعاً خوب کردید باینجا بر گشتید ـ جواهری گفت اگر در اثنای صرف طعام طوفان ساکت شود بعداز غذا میروم .

کادروس آهی کشید و گفت این باد تافرداخواهد بود . جواهری برخاسته و در سر طعام نشسته و گفت بداحال آنکه دربیرون باشدجای ماکه خوبست ـ زن گفت آری آنهائیکه بیرون باشند بسیار بد میگذرانند ـ جواهری مشغول صرف غذا شد وزن نیز با کمال مراقبت برای او خدمت میکرد . این زن کمال بی اعتنائی بهمه کس داشت وبانهایت بی ادبی باهمه رفتار مینمود . امشب چون مؤدب و چنان خوش روشده . که اگر جواهری او را در سابق میشناخت واین تغییر را امشب در او میدید لامحاله شکی بدلش می نشست . اما کادروس هیچ نمیگفت و مشغول گردش خود بود وجرأت نظر کردن بروی جواهری هم نداشت چون طعام صرف شد کادروس خود رفته ودر را باز کرده ونظری بخارج نموده و گفت گمان میکنم تخفیفی در طوفان شده . .

هنوز کلام کادروس تمام نشده بود که برقی زده چنانکه تمام مهمانخانه بلرزه در آمد وباد در را باز کرده وچراغ را خاموش نمود ـ کادروس زود در را بست وزنش چراغرا روشن کرد . وبجواهری گفت شما قطعاً خسته شده اید من خوابگاه شما را حاضر کرده ام تشریف ببرید واستراحت نمائید . جواهری قدری هم نشست ومنتظر شد که شاید تخفیفی در باران وطوفان بشود وبرود . اما چون دید که مطلقا تخفیفی نیست بلکه طوفان در تزاید است . برخاسته وشب شما بخیر گفته وبطرف اطاق خود رفت . و از بالای سرمن عبور میکرد ومن قدمهای او را می شمردم .

کادروس پشت بطرف او کرده بود ونگاه نمیکرد اما زنش بیك حرص و ولعی باو نگاه میکرد بعداً چون بخاطر می آورم می فهمم که چه بوده است . اما در آن تاریخ غیر از قصه الماس که قدری بنظرم افسانه می‌آمد سایر وقایع درنظرم طبیعی وبی عیب می‌آمد وبهیچ وجه شکی وشبههٔ بدلم‌نمیرسید . چون‌خسته هم‌بودم عزم کردم که قدری بخوابم ودر اواسط شب بروم بسراغ کشتی وبه بینم که کار

بکجا رسید . در بالای سرم صدای حرکات جواهری را می‌شنیدم که برای استراحت خود تهیه میدید وخوابگاه‌خود را اصلاح میکرد . بالاخره صدای‌خوابگاه راشنیدم که جواهری در وی قرار گرفت . ازاینطرف هم خواب برچشمهای من غلبه کرد. پس نظری بمطبخ کردم کادروس را دیـدم در مطبخ در روی نیم تختی نشسته‌سر خود را بدستهای خود گرفته ومتفکر است چون پشت بطرف من بود صورتش را ندیدم . زنش هم در مقابل او ایستاده بود بعد از آنکه قدری بحالت شوهر نظاره کرد شانهٔ حرکت داده و آمد در برابر او نشست . چون‌کادروس بهمان‌حالت‌خود باقی بود آخر زن دست پیش برده و او را حرکتی داد . کادروس برخود لرزیده و چشم گشود . آنوقت من حرکت لبهـای زن را میدیدم اما نمیدانم بعلت اینکه بسیار آهسته حرف میزد یااینکه خواب برمن غلبهٔ کرده بود صدای صحبت رانمی شنیدم . دیگر چیزی احساس نکردم وخواب مرا گرفت . بکلی مستغرق خواب بودم ، ناگاه بصدای طپانچه و متعاقب آن فریادی هولناك از خواب سراسیمه بیدار شدم . صدای پائی در بالای سرم شنیدم وچیزی سنگین افتاد درست در بـالای سرم در راه پله . هنوز درست از خواب بیدار نشده بودم . صدای ناله می‌شنیدم. بعد از آن صدای فریادی گرفته شده مثل صدائی که در مجادله ومنازعه بیرون می آمد بگوشم میرسید . اما هنوز مالك هواس خودم نشده بودم . یك فریـادی بلند تر و طولانی‌تر مرا بکلی بیدار کرد . از جای برخـاستم و چشمهارا گشودم امادرتاریکی چیزی ندیدم . دست به پیشانی بردم . چیزی گرم ولزج احساس کردم که از بالای شکاف تخته‌ها چون باران بسروصورت من میریزد . بعد از آن فریـادکه مرا بیدار کرد دیگر بهیچوجه صدائی احساس نشد . سکوت مطلق تمام مهمانخانه را گرفته بود . بعد صدای پـای کسیرا شنیدم بالای سرم راه میرفت پایهای او چوبهـای پله را بصد آورد .

شخصی را دیدم پائین آمد و چراغ روشن نمود .دیدم کادروس است که پیراهن غرق خون شده و رنگش بکلی پریده . دو باره دیدم باچراغ بالا رفت و صدای پایش را در بالای سرم شنیدم . بعد از قدری او را دیدم پائین آمده و قوطی انگشتریرا در دست داردو در روشنائی چراغ باز کرده مطمئن شدکه الماس در جوف اوست . قدری تردید کرد که الماس را بکدام‌جیب خود گذارد . بعد گویـا هیچکدامرا نه پسندید دیدم قوطی را بدستمال سرخ گره کرده وبعدبدور گردن‌خود پیچید . بعداز آن رفت بطرف مخزن و کیسه پول وجزو کش را برداشته و دو سه

پیراهنی هم‌از برای خود اخذ نموده‌و از درمهمانخانه بیرون رفت . اینوقت تمام مطلب بمن واضح گردید . قدری خود را ملامت کردم مثل اینکه تمام اینکار ها را من کرده ام . چنان بنظرم آمد که‌باز صدای‌ناله می‌شنوم . باخود گفتم شاید جواهری نمرده باشد . وبتوانم باو یاری نمایم اقلا قدری از این کارها که شده تدارکی بشود و تلافی بعمل آید . ازآنچه اگر چه‌خودم نکردم امااهمال نمودم تا بعمل آمد . چون راه از خارج بسته بود بتختهٔ‌که استحکام درستی نداشت تکیه کردم وقوت‌نمودم تاکنده شده آنوقت‌خودرا در اطاق دیدم . رفتم‌چراغ را که روشن مانده بودبرداشتم و بطرف پله رفتم . جسد بی‌روح زن اورا دیدم که افتاده وراه را مسدود نموده . طپانچه که صدایش‌را شنیدم باین ضعیفه خالی شده بود و گلوله حلقوم اورا سرتاسر دریده بود . بعلاوه خونی که ازجراحت او جاری شده بود . خود نیز خون‌قی کرده بود بکلی ازهاق روح شده و مرده بود . ازروی جسد او رد شده بـاطاق بالارفتم . اطاق ریخته‌وپاشیده دوسه صندلی افتاده و میزی سرنگون گشته دلالت میکرد که مجادله هم بمیان‌آمده است . جواهری بیچاره از خوابگاه‌بیرون افتاده‌و ازسه‌جراحتی وسیع که در سینه داشت خون جاری بود . در جراحت‌چهارم کارد مطبخی تادسته فرورفته و همچنان مانده بود . یك طپانچه هم بزمین افتاده بودکه گویا بواسطه رطوبتی که بباروط رسیده بود آتش نگرفته بود .

نزدیك بجواهری رفتم . هنوز نمرده‌بود بصدای پای من یاحرکت‌تخته‌های اطاق‌چشم راگشوده وبروی من نظری کرد لبهارا حرکتی دادمثل اینکه‌میخواست چیزی بگوید . اما همانوقت روح از بدنش پرواز نمود . مشاهده این حالت بـالمره مرا مبهوت کرد . چون دیدم که نمیتوانم یاری بکسی نمایم بخیال این افتادم اقلافرار نمایم . ازپله پائین دویده و دستها رابزیر مویهای سرم کرده وبی‌اختیار فریادی نمودم . اما در تالار پائین شش هفت نفری از گمرکچیان با دو سه نفری از امنیه دیدم که تمام‌مسلح ایستاده اند . مرا گرفتند و من هم حالت مقاومت نداشتم تمکین کردم . چون خواستم سخنی بگویم زبانم یارای کلام نداشت همان صدای‌غیر ملفوظی ازدهانم بیرون آمد .

چون دیدم که مرا باانگشت نشان میدهند برخود نظرکردم و خود را تمـام آلوده بخون دیدم .این بـاران ازجرمی که از شکاف تخته‌ها بروی من ریخته بودخون زن بوده‌است که مرا آلوده ساخته بود . من با انگشت موضعی را که درآنجـا خوابیده بودم بآنها نمودم یکی ازامنیه پرسید که چه

میخواهد بگوید آندیگری گفت میخواهد بگوید که من ازاینجا آمده‌ام . و نشانداد سوراخی را که من‌ازآنجا بیرون شده بودم . آنوقت فهمیدم که اینها مرا قاتل تصور کرده‌اند بخود قوتی داده و از دست آنها دور شده و فریاد زدم که قاتل نیستم دو نفر از امنیه ها تفنگ را بروی من خوابانید و گفتندا گر حرکتی کرده کشته خواهی شد .

حرکتی نکردیم اما فریاد زدم که من میگویم قاتل نیستم ــ گفتند بسیار خوب قصه خودرا بحکومت نیمس خواهی گفت عجاله باما بیا . آنگاه دستهای مرا بستند و مرا بردند به نیمس . علت حضور اینها این بوده است که وقتی من خود را بآب افکندم یکی از گمرك چیان دیده بود و قدری هم مرا تعاقب نموده و در حوالی مهمان خانه گم کرده بود . پس یقین کرده که من شب را آنجا مخفی خواهم شد بر گشته بود ورفقای خود را خبر کرده و با دوسه نفری هم از امنیه بطرف مهمانخانه آمده بوده درست همان وقت رسیده بودند که من آنها را دیدم . وصدای طپانچه را هم وقتی که می آمدند دربین راه شنیده بودند وسرعت درحرکت نموده بودند . باری درنیمس من آنچه میدانستم گفتم و از برای اینکه معلوم شود که کادروس این قصه را جعل نموده یا صحتی داشته جمعی را بتفحص آبه بزونی گماشتند . ومرا محبوس نمودند. حالتم درمعرض خطر بود زیرا که اگرکادروس قصد آبه‌بزونی را از خود جعل کرده بود و چنین شخصی بدست نمیآمد من هلاك بودم . الااینکه خود کادروس بدست آمده و او خوداقرار و اعتراف بتقصیر کرده ومرا برائت ذمه حاصل میشد . سه ماه گذشت و کسی آبه مزبوررا نیافت وکادروس هم گرفتار نشد . وقت آن‌رسید که مرا بمحکمه عدالت برده وبکار من وارسی‌نمایند که ناگاه خود آبه‌بزونی بخودی خود آمده واظهار نموده بود که‌در مارسی مطلع شده که محبوسی درنیمس میخواهد باو حرفی بگوید فلهذا آمده است تا به بیند که چه میگوید .

آبه را بنزد من فرستادند ومن بااو ملاقات کردم . چیزی که گمان نداشتم این بود که آبه قصه الماس را بالتمام تصدیق نمود . طرز کلام ونیکوئی حالت آبه مرا چنان خوش آمد که بامید بخشایش تمام قصه متعلقه بخود را که در اتیل ازمن سرزده بود باو بعنوان اعتراف شرعی‌تقریر نمودم . اقراراین قتلی که من‌بهیچوجه مجبور باعتراف نبودم . زیرا کسی اطلاع نداشت برآبه مدلل نمودکه ازتهمت

این قتل ثانوی بری هستم . درهمین ایام خواست خدائی این‌شد که کادروس درخارج گرفتار شده و اورا آوردند وتمام اقرار کرد یعنی گناه را بزن خود حواله نمود . پس اورابحبس ابدی‌و کار کردن باجبار نامزد نمودند . مرا خلاص کردند ـ کنت گفت پس آنوقت بود که تو حامل سفارشنامه از آبه‌بزونی بنزد من آمدی ـ گفت آری جنابعالی مشارالیه را بحال من‌رقتی و عنایتی شد وبمن نصیحت کرد که چون ازحبس خلاص شوم ترك شغل قاچاقچی گری نمایم که این کار عاقبت مرا هلاك خواهدنمود باو گفتم پدر پس راه معیشت از کجا بیایم وزن برادرم را از کجا نان‌دهم ؟

پس‌بمن گفت یکی از آشنایان من شخصی را طالب است که‌از روی صداقت باو خدمت نماید آیا می شود که آنشخص تو باشی تا ترا باو بسپارم . اظهار کمال میل نمودم . پس آبه بمن قسم داد که باین شخص خلاف و خیانت نکنم و باکمال صداقت باو خدمت نمایم . پس سفارشنامه نوشته بمن داد که بخدمت آوردم و تا اکنون در خدمگذاری هستم . و الان میپرسم که هیچ خلافی در صداقت و قصوری در خدمت از من مشاهده فرموده اید ؟ گفت نه و اقرار دارم که مثل تو خدمتگاری باصداقت نمیشود هیچ عیبی نداری الااینکه بمن اعتماد تمام نداری ـ گفت‌من مسیو کنت ؟ گفت آری تو . چطور شده‌است که توزن برادری وناپسری داشته باشی‌وتابحال بمن اطلاع نداده باشی .

گفت آه مسیو آنچه برای من ازحکایت باقی‌است جای اندوهناك اوست من چون خلاص شدم بشتاب بکورس رفتم . و شتاب داشتم در اینکه زودتر برسم وزن برادرم را از تشویش درحق خود خلاص نمایم . چون بخانه رسیدم خانه غرق ماتم بود وعملی دهشتناك گذشته بود که همسایگان هنوز متوحش بودند . بیچاره زن‌برادرم نظربسفارشی که من کرده بودم‌در دادن تنخواه به‌بنودتو قدری‌خودداری میکرده است . و او هم هرلحظه تمام آنچه دارد از او میخواسته است وچون دیده بود که نمیدهد یکروزی اورا تهدید زیادی کرده ورفته‌بود . وآنروزرا دیگربمنزل مراجعت نکرده بود . بیچاره زن برادرم آنروز راتمام از مفارقت او گریه کرده بود زیرا او را چون طفل خود دوست داشت . شب را نیز نیسامد بیچاره زن برادرم نزدیك بود که ازغصه وتشویش خودرا هلاك نماید . که درساعت یازده با دونفراز رفقای خود آنحرامزاده آمده‌بود زن برادرم ازوجد آغوش باز کرد . اما آن بدذات او راگرفت و یکی ازاین دو سه نفر که میترسم بگویم همان خود او بوده‌است

فریادزد که باید بزور شکنجه اقرار نمائی که تنخواه در کجا داری . بز حسب اتفاق همسایه ماهم آنشب را درخانه نبود زنش تنها در خانه بوده است . وتنها او بوده است که تفصیل‌را می‌شنیده است .

دو نفر از آنها بیچاره آسنتا را گرفته و سومی رفته در وپنجره رامحکم بسته آنگاه این بیچاره را بردند پهلوی آتشی که افروخته بودند تاداغ نمایند اما در اثنای این گیرودار آتش بلباس او گرفته چون خاموش کردن برآنهاممکن ومیسر نبود پولها را برداشته و بیرون رفته و در را بروی آن بیچاره بسته بودند که چون بطرف دردوید بسته دید وبطرف پنجره بسته‌یافت تاصبح صدای فریاد وآخرصدای فریاد وناله حزین اورازن همسایه می‌شنید و جسارت بیرون آمدن نداشت چون روز شد باهزار ترس وبیم‌بیرون آمده وخبر بحکومت داد . از طرف‌حکومت کسی آمد دررا باز کردبیچاره زن‌برادرم نیم‌سوخته‌وهنوزنفسی داشته . امابنودتومفقودالاثر شده و ازآن تاریخ دیگر خبری ازاو ندارم و از کسی هم نشنیده ام . بعداز این واقعه بود که بخدمت جنابعالی آمدم . چون بنودتو مفقود وزن برادرم مرده بود . دیگر علتی نبود بخدمت جنابعالی ازآنها عرض نمایم .

کنت پرسید که ازین واقعه چه‌خیال کردی ؟ ــ گفت خیال کردم که این اعمال و مکافات کردار من بود بمن رسید . لعنت بر دویلفور بباید که جنس بدی‌بوده است ــ کنت بزیر لب گفت من هم‌اینطور میدانم ــ برتکسیو گفت حال جنابعالی میدانید خانهٔ که بعد از آنشب من او را ندیده بودم امشب غفلة من داخل شوم و بیایم بباغ و در همان محل بایستم که این عمل مجرا شده‌بود . آیا حق دارم اینطور متوحش شوم ــ کنت گفت حق داری . خوب کردی که تفصیل را بمن گفتی . و آبه‌بزونی خوب کرد که ترا بمن فرستاد . از این پسره آیا هیچ چیزی بدست آوردی ــ گفت‌ابداً . واگر هم مطلع میشدم که در کجا است از اوچنان فرار میکردم که از درندگان فرار میکنند امیدوارم که مرده باشد ــ گفت چنین گمان نداشته‌باش مسیو اشراراین سهولت نمی‌میرند . زیرا آنها آلت انتقام قضا و قدرند . وجود آلت لازم است و باید در خارج باشد ــ برتکسیو گفت زنده باشد اما ازخدامیخواهم که هرگز اورا نه‌بینم . بعدازاین‌مقال ناظرسر به‌پیش افکنده و گفت جنابعالی اکنون ازتمام اسرار من مطلع هستند وحاکم عدل دراین دنیاایشانند حال‌درحق من چیزی میفرمائید که شایدمایه‌تسلی من‌شود ؟ ــ کنت گفت‌فی‌الحقیقت

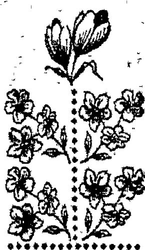
من هم میتوانم بتو بگویم آنچیزی را که آبه بزونی باید بتو میگفت آری من میگویم آنکه دویلفور ازوی مستحق چنین جزائی بود یا از بابت برادرت یا ازجهت دیگر بنود تو اگر زنده بماند او نیز آلت انتقام خدائی خواهد شد خود نیز بجزای اعمال خود خواهد رسید . اما تو درحقیقت یك گناهی بیشتر نداری وآن اینست که بعد از آن که طفل را ازمرك خلاص نمودی چرا او را بمادرش نفرستادی ــ گفت آری مسیو حق بجانب شما است تکلیف همین بود که چون طفل را زنده یافتم اورا بهر وسیله که بود باید بمادرش میفرستادم . اما ازبرای اینکار بعضی تدابین لازم بود که نه من وقت آنها را داشتم و نه جرأت اجرای آنهارا . زیرا میترسیدم اگرازمن اشارهٔ بشود خود گرفتار بشوم . واین فقره راهیچ مایل نبودم . و بسیار جان خودرا دوست داشتم . من مثل برادرم دلیر وشجاع نبودم .

برتکسیو دستها را بروی خود نهاد وصورت خودرا مخفی نمود . کنت زمانی بدقت براو نگریسته . بعد از آن باو گفت برتکسیو ازبرای اینکه صحبت را تمام نمائیم وبعد ازین دیگر باین فصل معاودت نکنیم دو کلمه از آبه بزونی شنیده ام که همیشه میگویم « از برای هر دردی و بلائی و هر مصیبتی و عنائی دو معالجه و دود واهست یکی صبر و سکوت و دیگر زمان » اکنون دیگر حرفی نداریم مرا بگذار تاقدری دراین باغ بمیل خود بگردم . آنچیزی که ازبرای تو اسباب اضطراب است ازبرای من احساس ملایمی است که برقیمت وبهای اینخانه که خریده ام میافزاید این درختها دربین اینها حسنی ندارند الااینکه سایه افکن هستند و سایه خود بنفسه تعریفی نخواهد داشت مگر وقتی که پر باشد از خیالات گذشتگان و خبر بدهد از وقایعی که دراو بعمل آمده من باغی خریدم و گمان داشتم که باغی خریدم ساده و محوطه خالی خریده ام . حال میبینم که محلی بدست آورده ام که مملو است از وقایع ، و خبر میدهد از اعمال غریبه و اشاره میکند بر افعال عجیبه : من صور وهمیه رادوست دارم . ومیل دارم که همواره درمحضر مردگان باشم زیرا که در ششهزار سال تاریخ جهان مردگان هرگز نکرده انداز بدی آنچه را که زندگان دراثنای یکروزه میکنند برو مسیو برتکسیو باسودگی واطمینان خاطر بخواب . و اگر بهنگام مردن کشیشی آگاه تر از آبه بزونی نیافتی که بالای سرت آمده و روح ترا بطریق حق دلالت نماید ، مرا اگر زنده باشم ، ببالین خود بطلب که بسی سخنان خوب دارم که چون گویم روحت را اهتزازی دست دهد که این سفر طولانی سفرغیر متناهی گویند برتو دشوار نشده و سهل و آسان شود . وچنان رو که رهروان رفته اند .

بر تکسیو تعظیمی بکنت کرده وآهی کشیده ودور شد .

کنت تنها ماند وچهار قدم پیش آمد و گفت اینجا در قرب این چناد گودالی که طفل را نهاده‌اند . آنجا آن‌در مخفی که از آنجا داخل میشوند بباغ . ودر این گوشه پلهٔ مخفی که یکسر میرود باطاق خوابگاه . گمان ندارم محتاج باشد اینهـا را در دفتریـاد داشت بنویسم . زیـرا اینست در پیش چشمم و اطرافم ودر زیر پایم . نقشه حاضر وموجودی کنت بعد ازآنکه یك دور دیگری هم درباغ زد رفت بسمت کالسکه خود . بر تکسیو که اورا متفکر دید چیزی نگفته و جلو کالسکه‌سوارشده‌و کالسکه‌راه پاریس درپیش گرفت ودر همان شب تمام این عمارت راکه درشان زلیزه برای کنت خریده‌بودند ملاحظه نمود وچنان باطلاع بنظر می‌آمد گویاچندین سال است که دراین عمارت منزل دارد وابداً دری‌رابعوض دری باز نکرد . واز پلهٔ بجای پلهٔ دیگر بالا نرفت . علی درهمه جا همراهی داشت وبا کنت میگردید . کنت بعضی فرمایشات نسبت بتجملات‌وبعضی تغییرات این منزل به‌بر تکسیو داد بعد ساعت خو درا دید وبعلی گفت ساعت یازده نیم‌است نباید هایده دیگر دررسیدن تأخیر نماید . زنان فرانسویرا اطلاع داده‌اید ؟ .علی دست‌بطرف عمارتی که‌برای یونا نیان حا ضر کرده‌بودند دراز کرد واین‌عمارت چنان دور وخارج‌ازکلیه این عمارت‌بود که چون دررا می بستند وپرده‌رامیافکندند ابداً کسی گمان نمیکرد ، علاوه بر این عمارت تالاری ودو اطاق‌دیگرهم‌هست

باری گفتیم علی دست رابطرف عمارت دراز کرد و سه انگشت گشود وسررا بر کف دست‌نهاده وچشمهارا فرو بست . کنت که معتاد براین اشارات بود گفت میگوئی دو سه نفرند ودر اطاق خوابگاه منتظرند ــ علی اشاره کرد که آری ــ کنت گفت امشب خانم باید خسته باشد ومیل بخواب دارد صحبت‌بااو لازم نیست این زنان فرانسوی همینقدر که بخانم تازه خود سلام کردند بروند وتو مراقب‌باش که خدمتکاریونانی با این زن فرانسوی جفت وجلائی نکنند علی تعظیمی کرد . همانوقت‌صدای کالسکه آمد کنت فرود آمده ودر پهلوی‌کالسکه ایستاد . دختری‌جوان از کالسکه بیرون آمد که خودرا ببالا پوشی ازدیبای‌سبز وزر دوز پیچیده بود . کنت دست پیش برد واورا گرفت وآن دختر هم‌دست کنت را بااحترام بوسید و چند کلمه یونانی بکنت گفت آنگاه علی چراغی را پیش گرفته واورابرد بعمارت خودش‌و کنت‌نیزبمقام‌مخصوص‌خود بر گشت . درساعت نصف شب تمام چراغهاخاموش شده وهمه‌خوابیدند .



فصل هشتم

اعتبار نامحدود

فردادر حوالی دوساعت بعد از ظهر کالشی که دواسب انگلیسی بسیار فرد اعلی باو بسته بودند در در عمارت مونت کریستو ایستاد شخصی لباس آبی رنگ باد کمهای حریر ازهمان رنگ وجلیقه سفید بازنجیر بزرگی از طلا وشلواری برنگ پوست فندق بازلفهای سیاه که تابالای ابروها آمده که باچینهای پیشانی وفق نمیداد شخصی میانهٔ پنجاه تا پنجاه و پنج سال میخواست بیشتر از چهل سال نداشته وبنظر نیاید. از گالش که نشان بارون داشت سر بیرون کرد . وپیش خدمت خودرا فرستاد که از دربان بپرسد که آیا کنت دمونت کریستو درمنزل است .

این شخص در اثنائیکه منتظر جواب بود چنان بادقت بداخل عمارت که از باغ نمایان بود نظر میبرد وبرعلامت لباس ملازمینیکه میآمدند و میرفتندمی نگریست که گستاخی وبی ادبی ازوی لایح وآشکار بود . نظر این شخص جدیدبود اما درحیله ومکاری نه درعقل وهوشیاری . ولبهاش چنان باریك ونازك بود که بعوض اینکه بخارج خمی داشته باشد بداخل دهان داخل شده وفرو رفته بود برآمدگی ووسعت استخوان وجنتین ورخسار که علامت محقق مکر و مکدیت است . فرو رفتگی پیشانی و بیرون آمدگی پس گردن که بسیار تجاوز کرده بود از پهنای گوش . هیئت وصورت این شخص را بقدری مکروه کرده که طبع ازدیدن اواستکراه داشت . لکن درنظر عوام اسبهای قیمتی ود کمهای الماس درپیراهن وسایرتجملات او جلوه دیگر مینمود . پیش خدمت بدر دربان دستی زده وپرسید که منزل کنت دمونت کریستو اینجااست ؟ ـ دربان گفت جناب عالی در اینجا منزل دارند اما اکنون مرعی نخواهند بود ـ پیش خدمت گفت دراینصورت این کارت آقای من بارون

دانکلار است ومیگوئی که چون آقای من مجلس مبعوثان میرفت از اینجا عبور نموده وخواست ایشانرا ملاقاتی نماید ــ دربان گفت من با جنابعالی ایشان متکلم نمیشوم. پیش خدمت ایشان تبلیغ رسالت خواهد کرد. پیشخدمت برگشت بطرف کالسکه دانکلار پرسید چه‌شد؟ ــ پیشخدمت آنچه شنیده بود گفت ــ دانکلار گفت با این تشریفات که برای خود قرار داده این شخص باید یکی از شاهزادگان باشد. امامرا چه بباك او محتاج من است که حواله بمن دارد. هروقت محتاج بپول شد خود بمنزل خواهد آمد. آنگاه بقعر کالسکه تکیه داده و بکالسکچی بانك زد. چنان بلند که از آنسمت خیابان شنیده‌شد و گفت برو بمجلس مبعوثان.

کنت دمونت کریستو از پشت شبکه از عمارت خود دور بین دو چشم بسیار فرد اعلی. دانکلار را بدقت تماشا میکرد. بعد از آنکه کاملا تماشا کرد دور بین را با نفرت بزمین گذاشته و گفت فی‌الواقع این شخص بسیار کریه‌المنظر است. و عجب نباشد اگر ما را با پیشانی پهن و جغد با منقار کج در اول نظر شناخته شود. زنگ زد و علی آمد و باو گفت برتکسیو را بگوی‌بیاید. همانوقت مشارالیه داخل شد و گفت جناب عالی احضارم فرموده اند ــ گفت آری. آیا دیدی اسبهائیکه بر این کالسکه بسته بودند؟ ــ گفت آری جنابعالی. اسبهای پاریس را از برای من باید بخری و چنین اسبهائی باشد. و با صطبل من داخل نشود؟ ناظر گفت این اسبها راکه جناب عالی میفرمائید از برای فروش نیست

کنت شانه حرکت داد و گفت مسیو ناظر، در نظرشما باشد که‌همه چیز در همه جا از برای فروش است مشروط بر اینکه شخص راه خریدن او را بداند ــ کنت گفت بسیار خوب در صورتیکه سی و دو هزار فرانك کسی باو تقدیم نماید به بینم نمیفروشد. او صراف است و کدام‌صرافست که از دو برا بر کردن سرمایه رو گردان باشد ــ برتکسیو بتعجب پرسید که جنابعالی جدی میفرمائید؟ ــ کنت نظری غریب به برتکسیو کرد و گفت امروز عصری من باز دیدی دارم که باید بجای آورم. میخواهم تا آنوقت این اسبها بااساسی نوبکالسکه من بسته شود ــ برتکسیو تعظیمی کرد و رفت. اما در دم ایستاده و پرسید که جنابعالی در چه ساعت ببازدید تشریف خواهید برد ــ گفت در ساعت پنج ــ ناظر جسارت کرده و گفت اکنون ساعت دو است ــ کنت گفت میدانم و روی از ناظر برگردانیده و بعلی گفت. آنچه اسب داریم بنظر خانم برسان هر کدامرا که برای کالسکه خود میخواهند

معین نمایند . و بمن هم اطلاع بدهد که صرف طعام با من خواهد کرد یا نه اوا گر
با من صرف خواهدکرد آنجا غذا را حاضر نمایند . و پیشخدمت مرا هم بگوی
اینجا بیاید . علی رفت و متعاقب او پیشخدمت داخل شد ـ کنت باو گفت مسیو با
بیلتیستین . اکنون یکسالست که بمن خدمت میکنی . اکنون وقت امتحان است که
من بخدمتکاران خود قرار داده ام . من ترا پسندیده ام ـ با بیلتیستین تعظیمی کرد
کنت گفت اما این باقی استکه آیا تو هم مرا پسندیدهٔ یا نه ؟ ـ گفت اوه مسیو
کنت ! ـ کنت گفت تا آخر گوش بده . تو در سالی تحصیل میکنی هزار و پانصد
فرانك . یعنی مواجب یکنفر صاحب منصبی دلیرکه هر روز زندگی خودرا
بمخاطرات و مهالك می اندازد شام و نهاری در کمال تنقیح داری که غالبی از روسا
ندارند . با وجود اینکه تو خدمت گاری . خود نیز خدمتکار داری . بعلاوه هزار و
پانصد فرانك مقرری . سالی هم تقریباً همان مبلغها در خریدن بعضی چیزها برای
من مداخل داری که از من زیادی میبری من در این باب شکوه ندارم . اما میخواهم
که بهمین حدود بمانی و از اینجا تجاوز ننمائی . در هیچ جا چنین مکانی از برای
خود نخواهی یافت که اینقدر مداخل داشته باشی و این طور خوش بگذرانی . من
هرگز ملازمان خود را نمیزنم . و هرگز بغضب نمی آیم . و همیشه سهورا عفو
مینمایم . اما اهمال و تغافل را نمی بخشم . او امر من عادتاً مختصر اما واضح است
و مفجل . اگر مفهومتان نشد دوست دارم که از من یکبار دو بار هم استعلام نمائید
این بهتر است تا اینکه کاری نفهمیدهٔ نمائید

مکنت من فراوان است و اگر خواسته باشم چیزی را بفهمم خودوسایل
فهم‌اورا فراهم می‌آورم محتاج باخبار شمانیستم . واگربفهمم وبشنوم که شماازمن
حرفی زده ایدچه خوب چه‌بد.یاشرح وتاویلی بر اقوال وافعال من کرده اید یامراقب
حرکات من بوده اید . همان لحظه از خانه من مطرود خواهید شد . من ملازمان‌خود
را بیشتر از یکبار اطلاع از تکلیف خودشان نمیدهم حال تو مطلع شدی بروکه
دیگر کاری ندارم . با بیلتیستین دو سه قدمی برداشت که برود . کنت دو باره باو
خطاب کرد و گفت این را فراموش کرده ام بگویم من قرار دارم که چون
ملازمی یکسال بمن خدمت کرد یك مبلغی باسم او در بانك میگذارم و منافع او
را باو میدهند و همین طور این مبلغ هر سال علاوه میشود . وقتی که من مردم
باو میرسد . اکنون تو یك سالست بمن خدمت کرده امروز باید مبلغی باسم‌تو
ببانك فرستاده شود

بابیلتیستین از این تفصیلات ومهربانی کنت زیاد خوشحال شد خاصه که این در حضور علی بود که کنت . میگفت و گفت من سعی خواهم کرد در همه حال چنان رفتار نمایم که موافق میل جناب عالی شود . سر مشق را از علی میگیرم - کنت گفت نه سرمشق از علی گرفتن حاصلی ندارد زیرا علی هم باوجود صفات مستحسنه عیوب فراوان دارد . بعلاوه‌او خدمتکار موظف من نیست‌او بنده‌منست که اگر خلاف نماید اورا بیرون‌نمیکنم بلکه‌سرش را میبرم . بابیلتیستین چشمها را فراخ باز کرد - کنت گفت اگر باور نداری ببین . پس همین‌تفصیل را بعلی‌بعربی گفت . علی گوش داد بعد از آن تبسمی کرده وپیش آمد و دست کنت را بوسید . کنت‌اشاره‌ببابیلتیستین‌نمود که‌رفت . وعلی‌را باخود باطاق‌خلوت‌برده‌ومدتی‌طولانی‌با او صحبت نمود . در ساعت پنج کنت سه بار زنگ زد . که علامت احضار ناظر بود که‌آمد. کنت پرسید اسبها ؟ - گفت حاضرند وبکالسکه بسته شده . من هم در خدمت باشم - گفت نه علی و با بیلتیستین و کالسکچی کافیست . کنت پائین آمد و اسبها را که صبح درکالسکه دانکلار دیده بود اکنون در کالسکه خود دید . پس گفت واقعاً اسبهای خوبی هستند - برتکسیو گفت اما بسیار خود کشی کرده ام ومبلغ گزافی داده ام تا آنها را بدست آورده ام -کنت گفت اسبها خوب هستند همین‌کافی است - ناظر گفت پسند جنابعالی باشدبس است . حال کجاتشریف‌خواهید برد - گفت کوچه شوسه دانتین بخانه دانکلار چون برتکسیو خواست که بر گردد کنت باو گفت مسیو باش .

پس کنت‌باوچنین گفت .من موضعی ومکانی‌در ساحل‌دریا مثلادرنور ماندی میانه‌ها در بلونی لازم دارم . می بینی که فضا را از برای تو تنگ نگرفتم . واین موضع میخواهم که لنگر گاهی کوچك داشته باشد که کشتی من در آنجا بسهولت داخل شده وبماند ومتصل مهیای حرکت وسفر دریا باشد که در هر وقت روز یاشب که خبر دهم روانه گردد تو چنین‌موضعی را ازتمام نوترهااستعلام‌میکنی وچون یافتی خود رفته ملاحظه مینمائی اگر پسندیدی باسم‌خودت میخری . کشتی من باید در راه باشد از برای لنگر گاه فکامپ - گفت عصرهمان روزی که ازمارسیل بیرون آمدیم . او را دیدیم که در جناح حرکت بود - گفت یاك چطور ؟ - گفت یاك فرمان دارد که در مارتیك توقف نماید - گفت باآنها همواره مخابره باید بکنی تا خوابشان نبرد . کشتی بخار درچه حالست - گفت اوهم در شالون است - کنت

گفت بعد از آنکه این موضع را پیدا کرده و خریدی باید درهر ده لیو بده‌لیو از برای من در راه شمال وجنوب اسبهای عوضی بگذاری که همواره حاضر باشند ـ گفت چشم . کنت اظهار رضامندی کرده وسوار کالسکه شده وتا در خانه دانکلار هیچ جائی عنان نکشید دانکلار در مجلسی که برای مذاکرات شمندفر بریاست او تشکیل یافته بود حضور داشت وقتی که باو گفتند که کنت دمونت کریستو بملاقات او آمده. مجلس هم قریب باتمام بود .دانکلار بشنیدن اسم کنت برخاست. وباهل مجلس خطاب کرد که آقایان مرا عفو نمائید از اینکه شمارا ترك میکنم . زیرا که دارالتجاره تومسون وفرانش از روم بمن سپرده اندشخصی را بنام کنت دمونت کریستو . که من دارالتجاره خود اعتباری نامحدوداز برای او باز نمایم این سفارش از آن تجارت خانه بمن بمثل شوخی بنظر می آید . حرف تازه است . فلهذاامروز محض اینکه بفهمم مطلب چه چیز است رفتم بخانه این شخص که خود را کنت می نامد . اگر فی الحقیقه هم کنت باشد . شما میدانید که نباید چنین دولتی داشته باشد که چنین سفارشی بمن بیاورد . کنت مرئی نبود . در اینمسئله چه میگوئید ؟ این رفتار یارفتار شاهزاده عظیم الشأن یاخانمی خوشگل است که آقای مونت کریستو برخود بسته است . اما از اینخانه که در شان زلیزه است پرسیدم گفتند مال خودش است . خیلی منقح بنظر آمد . دانکلار باآن خنده زشت که مخصوص او بود خندید و گفت اما اعتبار نامحدود حرف غریبی است . وموجب تصورات زیاد میشود از برای دارالتجاره که این اعتبار را باو سفارش کرده اند . فلهذا شتاب دارم که این شخص را به بینم . گمان میکنم که بامن خواسته اند شوخی نمایند . اما نمیدانند که باچه کسی شوخی میکنند . آنکه در آخر میخندد وخنده او بامزه‌تر خواهد بود ! این کلمات را باطمطراقی که باد بمنخرین بارون افتاد ادا کرده‌واز مهمانان خود خدا حافظی نموده ورفت بتالار طلا کاری که شهرت غریبی در آن محله داشت . و باین تالار مخصوصاً گفته بود که کنت را ببرند تا از اول اورا خیره ومتحیر سازد .

کنت ایستاده وتماشا میکرد بعضی پرده‌های نقاشی‌را که ازروی کار آلبان و دفاتور . ساخته وباسم اصلی بباروت فروخته بودند . بصدای پای دانکلار کنت برگشت . دانکلار سلامی مخففانه باسر نمود . وصندلی مذهبی برای نشستن بایشان نمود . کنت نشست . دانکلار گفت من شرف دارم که بادمونت کریستو متکلم شده ام ؟ ـ کنت گفت بنده را نیز همان شرافت خواهد بود که طرف کلام میشوم

بامسیو بارون دانکلار شوالیه ولژیون دنور وعضو مجلس مبعوثان ؟ دانکلار کنایه را فهمید . لبها را خائید و گفت مسیو مرا معذور دارید که شما راباآن لقبی که بخود داده اند نخواندم . اما شما میدانید که ما درتحت حکومت‌عامه زیست‌داریم. ومن یکی از وکلاء ملتم .

کنت گفت یعنی بدرجه که آنقدر عادت نموده اید که خود را بارون بخوانید که کنت خواندن دیگران را فراموش کرده اید ـ گفت اوه مسیو من هیچ پاپی این فقره نیستم . مرا بارون کرده اند وشوالیه ولژیون دنور ساخته‌اند در مقابل بعضی خدماتی که نموده ام اما . . کنت مجال اتمام کلام نداد وچنین گفت . اماشما هم استعفا از لقب نمودید . چنانکه وقتی مسیو مونت مورانسی ومسیو دلافایت نمودند این‌خوب روشی‌است‌برای‌پیروی کردن .مسیو ـ دانکلار باانضجار خاطر گفت نه باین تفصیلات اما از برای ملازمان . میدانید . . . ـ کنت گفت‌آری میدانم شما خودرا بملازمان خداوندگاری می‌نامید . وروز نامه نویسها شما رامسیو میگویند . وو کلا مدنی وبوم زاده میخوانند . این الوان و ظهورات بسیار مناسبی است از برای زیست در دولت قانونی میفهمم‌خوب هم می‌فهمم . دانکلار لب رااز غیظ گاز گرفت . ودید که در این زمینه صحبت مرد میدان‌کنت نیست . سعی کرد بلکه صحبت را بجائی بکشد که‌در آنجامهارت دارد پس گفت مسیو کنت یك مکتوب اطلاعی بمن رسیده است از تجارتخانه تومسون وفرانش ـ کنت گفت بسیار خوشحال شدم مسیو بارون . زیرا دیگر محتاج نخواهم بود که خود را عرضه نمایم . خوب فرمودید که مکتوب اطلاعی بشما رسیده است ؟

گفت آری . اما اقرار میکنم که درست مفهومم نشد مقصود چه‌چیز است . وبهمین جهت بدولتسرای سرکار آمدم که ازخود شما استعلام نمایم ، مطلب چه چیز است ـ گفت استعلام بفرمائید مسیو . من اکنون از برای جواب حاضرم دانکلار قدری جیب راگشت بعد کاغذی بیرون آورده و گفت‌آن مکتوب همین است .و مفتوح مینمایم از برای مسیو کنت دمونت کریستواعتبار غیر محدود ـ کنت گفت خوب مسیو بارون‌چه مجهولی در او هست ؟ ـ گفت‌چیزی نیست‌الا کلمه‌غیر محدود ـ گفت چطور مگر این کلمه فرانسوی نیست . . . اگر این‌طوراست آنهائیکه نوشته اند انگلیسی وآلمانی هستند.معفوخواهند بود ـ گفت نه مسیواز بابت ترکیب کلام وقواعد نحویه.کلمه مزبوره صحیح وبی عیب است . اما در

اصطلاح حساب اینطور نیست ـ کنت بکلی باسیمای سادگی که خود او وقتیکه میخواست چنین مینمود . گفت مگر تجارتخانه تومسون وفرانش در پیش شما چندان محل اعتبار ووثوق نیستند ؟ اگر اینطور است بمن اطلاع بدهید که قدری سرمایه دارم و میخواهم بدارالتجاره آنها بسپارم . پس اینکار را نکنم ـ دانکلار تبسمی بتمسخر کرده و گفت نه دارالتجاره آنها بالکلیه معتبر ومحل وثوق واعتماد است . مقصود کلمه غیر محدود است که در اصلاح بانك خالی از معنی است

کنت گفت میخواهید بپرسید که غیر محدود یعنی چه ؟ وچه چیز است. گفت صحیح مسیو . سوآل من همین است زیرا که غیر محدود . غیر معین است .و غیر معین خالی از معنی . عقلا گفته اند که از بی معنی باید احتراز کرد ـ کنت گفت یعنی میفرمائید که اگر دارالتجاره تومسون وفرانش خواسته باشند کاری سفیهانه نمایند . دارالتجار دانکلار میل ندارد که از آنها پیروی نماید ـ گفت از چه بابت چنین میفرمائید مسیو کنت ؟ ـ گفت درست میگویم . زیرا که دارالتجاره تومسون وفرانش معاملات خود را بی قید ارقام مینمایند ، امادارالتجاره دانکلار حدی ازبرای خود معین کرده وبی تعیین ارقام معامله نمی کند ، واین پسندیده واز روی عقل است، شخص بیشتر از استطاعت خود نباید کاری نماید .

دانکلار باغرور تمام گفت نه مسیو هنوز کسی بامن بمقام محاسبه نیامده است تا از استطاعت من مطلع باشد ـ کنت هم بابرودت کلام گفت پس از اینقرار این من خواهم بود که اول باشما باید باین مقام بیایم ـ گفت از کجا بشما معلوم شد ؟ ـ گفت از این توضیحی که از من خواستید که خیلی شبیه بود بر اینکه از استطاعت خود شکی وتردیدی دارید ـ دانکلار لبهارا بنای خائیدن گذاشت ، زیرا این دفعهٔ دویم بود که از اینشخص مغلوب شد ، اما این بار درزمینه که مال خود میدانست یعنی در مقاله که مهارت داشت ، این احترام مستهزانه اونبود مگرچیزی که دیگر بخود بسته بود ونزدیك بود ، بدرجه سفاهت برسد ، مونت کریستواز ته دل میخندید وخود را ضبط کرده بود باسیمای سادگی که مالك آن بود هر وقتی که میخواست خود را بآن سیما ظاهر نمایدوباین واسطه برسایرین تفوق داشت،

دانکلار بعد از آنکه لمحه سکوت کرد گفت مسیو من سعی میکنم که مقصود را بفهمم اما میخواهم شما خود تعیین نمائید مبلغی راکه خیال دارید از دارالتجاره من دریافت نمائید ـ کنت نمیخواست باین سهولت از او دست

بر دارد گفت مسیو اینکه من اعتبار غیر محدود از برای شما آورده ام محض اینست که من خود نیز نمیدانم چه مبلغی صرف خواهم کرد و بچه مبلغی محتاج خواهم بود ـ دانکلار تصور کرد وقت آن رسیدکه غلبه از طرف او بشود و حریف را مغلوب نماید پس با کمال غرور تکیه بصندلی نموده و تبسمی کرده و گفت . اوه مسیو وحشت نکنید و بیم مدارید که الان خواهید دید که دارالتجاره دانکلار با وجود مجدود بودن استطاعت او که میگویند . میتواند با سهولت از عهده مطالبات شما بر آید . نترسید و آنچه میخواهید بخواهید اگر چه یك ملیون هم باشد ـ کنت با تحقیر تمام گفت چه مبلغ گفتید ؟ . ـ دانکلار راست ایستاده و دستها را سفیهانه حرکت داد و گفت یك ملیون گفتم یك ملیون فهمیدید کنت سری بحرکت داده و گفت یك ملیون راچه‌قابل‌است‌ومن‌یکملیون راچه‌خواهم کرد . اگرمقصود این‌مبلغهای مسکین بود چرا خود را زحمت‌میدادم . و اعتبار غیر محدودی مفتوح مینمودم . یك ملیون چیزی نیست . این مبلغ را من همیشه در جیب دارم و درجزوه کش‌سفری من بیشتر از اینها همیشه هست

کنت دفتر کوچکی ازجیب بیرون آورد که میان اوکارت ویزیت داشت وازآنهادو براتی‌بیرون آورد که ازخزانه دولتی قبولی نوشته شده که هر ساعتی بخواهند تحویل نمایند . هر برات پانصد هزار فرانك بود . مثل دانکلار شخصی را لازم بود که سر کوفت نه‌نیشی مختصری زد . این دو برات مانند گرزی گران بکله او فرود آمده و همان اثر را بخشید . دواری در سرش پدید آمد و چشمها خیره شده و مبهوت نظری بکنت کرد که کنت گفت . اقرار نمائیدکه شما در باطن از دارالتجاره تومسّون و فرانش اطمینانی ندارید . اینهم نقلی نیست من فکر اینرا هم کرده ام . اینك دو مکتوب اعتبار همچنان غیر محدود چنانکه بشما بود . از دو درالتجارهِ معتبر اروپ یکی از آرستین و اسکول ازوینه بدارالتجاره مسیو بارون دروچیلد . و دیگری از درالتجاره بارنیك از لندن بمسیو لافیت ، حال منتظر یك کلمه از شما هستم که بگوئید . و من رفع زحمت کرده و راه معامله را از شما مسدود نموده با یکی از این دو دارالتجاره که گفتم باز و مفتوح خواهم داشت . کنت دو مکتوب را بطرف او با دو انگشت دراز کرد

کار دانکلار تمام بود و بالمره مغلوب شده بارعشهٔ محسوس در دست مکاتیب را گرفته و باز کرده و بدقت بامضا و خط نظری نمود . و بی اختیار بر

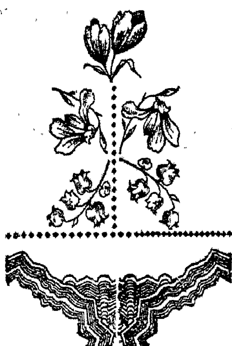
خاسته و بر کنت سلامی کرد . مثل اینکه قدرت غنا را در شخص او تجسم یافته دید . و گفت مسیو اینست سه امضا از سه درالتجاره بزرگ او روپ که چندین ملیو نها ارزش و اعتبار دارند . عفو نمائیدمسیو کنت کهمن اینطور نمیدانستم و گمان نداشتم ــ کنت گفت حال بفهمیم که آنچه لازم داریم از شما بایدبگیریم؟ گفت بفرمائید که حاضر فرمان هستم ــ کنت گفت دیگر احتیاطی و احترازی ندارید ــ گفت نه مسیو کنت کمال اطمینان را دارم

کنت گفت حال که کار باینجا ختم شد با شما کار غیر معین نمیگذارم . عجاله از برای سال اول شش ملیون مرا کافیاست ــ دانکلار گلو گیر شده و گفت شش ملیون ! ــ کنت گفت اگر ما را بیشتر لازم بود بیشتر می گفتیم . اما چون خیال ندارم بیشتر از یکسال در فرانسه توقف نمایم . در اثنای این یکسال گمان ندارم بیشتر ازاین خرج نمایمباریدر آخر خواهیم دید ... عجاله فردا مبلغ پانصد هزار فرانك بفرستید بمنزلمن . تا ظهر من در منزل هستم . و اگر برحسب اتفاق در منزل نباشم من قبض وصول را نوشته بناظر خودم میسپارم باو تحویل داده و قبض وصول را در یافت نمائید . ــ دانکلار گفت فردا در ساعت ده تنخواه در منزل شما حاضر خواهد بود مسیو کنت طلا میخواهید یا چك بانك ؟ ــ کنت گفت نصف طلا و نصف چك بانك . کنت بر خاست ــ دانکلار گفت میخواهم چیزی را اعتراف نمایم مسیو کنت و آن اینست که من در صورت تمام مکنتها و ثروتهای اروپ را دارم . امامکنت وثروت شما را که بنظرم شایان و بسیار می آید بهیچوجهی اطلاع ندارم و بالکلیه بمن مجهول است . آیا تازه است ؟ ــ کنت گفت نهتازه نیست و بر خلاف بسیارهم قدیمست . این دولتی است که درخانواده قدیمی جمع شده و ممنوع بود ازصرف وخرج وروز بروز بر عده او افزوده میشد . تاوقتی که ازاول مقرر ومعین شده بود اکنون چند سال است که قرار بآخر رسید ومن ماذون شدم بتصرف دراو : روزی مفصلا بشما خواهم گفت که چگونه بوده است و شمارا مطلع خواهم ساخت . کنت این کلام آخریرا که گفت تبسمی کرد . از آن بسمها که فرانز را زیاد متوحش میساخت ــ دانکلار گفت بااین مکنت واین میلی که بخرج نمودن داریدو بااین سلیقه کهشمارا هست میبینم که عنقریب مابیچارگانرا که ملیونیچند بیش نداریممغلوب ومضمحل خواهید ساخت مسیو کنت

باری وقتی که داخل شدم شمارا دیدم که مشغول تماشای پردهای نقاشی

بودید معلوم است که صاحب سرشته‌اید . من پرده‌های خوب کار استادان قدیم و جدیددارم ومجسمه‌ها بسیار فرداعلی دارم . امروز میدانم موقع نیست یکروزی باید تشریف بیاورید مفصلا ازآنها تماشا نمائید . امروز میدانم متوقعم مرا مرخص نمائیدکه شمارا بمادام دانکلار عرضه نمایم . مثل شما باشد و باهن‌طرف چنین معامله کلی بشوداو دیگر از اهل‌بیت‌است و شخص خارجی وبیگانه‌نخوانه بود

کنت سری باحترام حرکت داد . دلالت میکرد قبول نمود این شرافتی‌را که دانکلارباو تکلیف نمود ـ دانکلار زنگ‌زده ملازمی بالباس‌مخصوصی ظاهر شد ـ دانکلار پرسید مادام لاباورن در خانه هستند ـ گفت آری مسیو بارون ـ گفت تنها هستند ـ گفت نه‌مهمان دارند ـ دانکلار بکنت گفت که در حضور مهمان‌از برای شما محظوری نیست شمارا عرضه نمایم زیراکه مجهولانه خیال ندارید زیست نمائید ـ کنت تبسمی کرد و گفت نه مسیو بارون من این حق را در خود نمی بینم ـ دانکلار از ملازم پرسید در خدمت خانم کیست . بعد باساده دلی تمام استدراك کرده و گفت یقین مسیو دبرای است . این اظهارساده ولی کنت راکه از اسرار داخلی خانه دانکلار اطلاعی کامل بودباطناً متبسم ساخت ملازم جواب داد آری مسیو بارون مسیو دبرای در خدمت خانم است ـ دانکلار بر گشت بطرف کنت و گفت مسیو لسین دبرای از دوستان قدیم ما خانواده است. کاتب مخصوص وزارت داخله است . اما خانم مااز نجبای سلسله قدیمه است بقسمی که چون بمن شوهر کردند از رتبه خود کاسته اند . ایشان اول زن مسیو کولونل مارکی‌د نارغون بودند که بعد ازوفات اوبمن شوهر نموده‌اند ـ کنت گفت شرافت شناسائی خانم‌راندارم . اما مسیولسین دبرای‌را ملاقات کرده‌ام ـ دانکلار گفت‌در خانه مسیو دمورسرف ـ گفت پس ازاینقرار شماویکونت راهم می‌شناسید ـ گفت در کارناوال روم باهم بودیم ـ دانکلار گفت آری اکنون بخاطرم آمد که قصه از حرامیان شنیده‌ام ـ که گرفتار شده بود چنین حکایتی بعدازمراجعت . گویابمادام و مادموازل ما نقل کرده است ـ اینوقت ملازم برگشته و گفت مادام‌لاباورن منتظر تشریف آوردن شما است ـ دانکلار برخاسته و پیش افتاد و گفت من بجهت اینکه بشما راه را بنمایم مرخصم که پیش بروم ـ کنت هم سلامی کرده و گفت‌من هم‌از عقب شما میآیم .



فصل نهم

اسبهای ابلق

دانگلار بعد از آنکه ازعمارات بسیاری کنت‌را عبور داد . رسیدند باطاق خلوتی مقبول که مخصوص مادام دانگلار بود مادام دانگلار که باوجود سی‌وشش سالگی هنوز در شمار خانمهای‌خوشگل بحساب میرفت در سرپیانو نشسته ومسیو لسین دبرای دربرابر میزی قرار گرفته ومشغول ورق زدن البومی بود .

دبرای‌قبل ازآنکه کنت بیایدبعضی تفصیلات بمادام گفته بود . وتفصیل مهمانی آلبررا وچگونگی آثاری که از حضور کنت بر مهمانان حاصل شدتمام حکایت نموده بود این قصه جدید بانضمام آنچه از خود آلبر بعد از مراجعت‌از روم از حالات کنت بیان کرده بود احساس غریبی در مادام دانگلار کرده و بسیار طالب‌دیدار کنت بود .

مادام در ورود کنت باتبسمی که کمتر عادت داشت از کنت پذیرائی نمود . کنت نیز باحترام تمام رسمانه جواب داد دبرای نیز باکنت تعارفی بعمل آورد که خبر میداد که این ملاقات اول نیست ونیمهٔ آشنائی باهم‌دارند ــ دانگلار بمادام خطاب کرد و گفت‌مادام لابارون بنده‌رامرخص بفر مائید که جناب کنت دمونت کریستو را که ازروم بمکاتبه مخصوصی بمن سفارش شده بشما عرضه‌دارم دوکلمه بیشتر در باره ایشان ندارم که بگویم . که آن دو کلمه محبوب تمام خانمها خواهد ساخت . وآن اینستکه ایشان تشریف آورده اند در پاریس یك سال توقف نمایند . ودر این یکسال خیال دارند شش ملیون خرج کرده وبمصرف رسانند . این مژده میدهد که چه بالها وچه مهمانی ها بمیان خواهد آمد

مجالسی که البته جناب کنت ما را فراموش نخواهند کرد . همچنانکه ما نیز در مجلس ناقابل خودازایشان یادخواهیم نمود .

اگر چه این عرض تقدیم عامیانه ومدایحی که درضمن از کنت نمودخالی از لطف بود . اما اینکه کسی دریکسال مبلغی صرف نماید که برابری نماید با مالك یك شاهزاده بزرگی امر غریب وقصهٔ تازه بود که اثر دیگری در خاطرمادام بخشید و نظری بکنت نمود که خالی از بعضی احساسات نبودو گفت مسیو کنت کی تشریف آورده‌اید ؟ ــ کنت گفت دیروز مادام ــ گفت از قراریکه شنیده ام برحسب عادتیکه دارید قطعاً از آنطرف دنیا تشریف آورده اید ــ گفت اما این بار از کادیکس می آیم مادام ــ گفت اما افسوس که درفصل بدی آمده ایدپاریس‌در فصل تابستان حسنی وتعریفی ندارد . در این‌فصل نه بالی ونه مجالسی ونه مهمانیهای خوبی بهم میرسد . اوپرای ایطالیائی در لندن‌است واو پرای فرانسوی در همه جا الا در پاریس . وتیاتر فرانسوی در هیچ جای .از برای گذرانیدن وقت از برای ما چیزی نمانده الا اسب دوانی مفلوکی در شان دمارس وساتوری ، واقعاً شما هم‌اسب میگذارید مسیو کنت ؟ ــ گفت مادام من می کنم تمام انچیز هائیکه درفرانسه‌می کنند مشروط براینکه استادی داشته باشم تامرا راهنمائی کند برعادات فرانسوی ــ گفت شما نیز مسیو کنت اشتیاق و هوس بنگهداری اسبهای خوب دارید ؟ ــ گفت مادام غالب ایام عمر خودرا در مشرق‌زمین گذرانیده‌ام البته شمامیدانیدمادام که اهالی مشرق زمین میل مفرطی بدو چیز دارند . یکی نگهداری اسبهای خوب و دیگری بمطالعهٔ جمال خانمهای محبوب ــ گفت مسیو ظرافت شما مقتضی این‌بود که ذکر خانمهارا برذکر اسبها مقدم میداشتید ــ کنت گفت مادام حالا میبینید که من حق داشتم وقتیکه گفتم محتاج‌به‌معلمی وراه نمائی هستم تامرارسوم‌وآداب وعادات فرانسوی‌بیاموزد.

دراینوقت خادمه مخصوصه مادام‌دانگلار داخل‌شده وچیزی بگوش‌مادام گفت که رنگ ازرخسار او پریده و گفت این نمیشود و محالست ــ خادمه گفت مع هذا همین طور است که عرض کردم ــ مادام دانگلار متوجه شوهر خودشده و گفت مسیو این فقره که شنیده ‌ام راست است ؟ ــ دانگلار قدری مضطرب شده و گفت کدام‌فقره مادام ــ گفت آنچه این خادمه گفت ــ گفت خادمه‌چه‌عرض کرد مادام ؟ ــ گفت میگوید کالسکچی من چون رفت با صطبل تااسبهای‌مرا

بکالسکه ببندد اسب هارا در اصطبل نیافت این چه معنی دارد . از شما می پرسم بفرمائید ــ دانگلار گفت مادام گوش کنید ــ مادام متغیرانه گفت آری گوش می دهم آری این آقایان رامی طلبم که حکم باشند میانه من وشما . آقایان بشنوید این مسیو دانگلار ده رأس اسب درطویله دارد . در میان این ده رأس دو رأس مال من است ، اسب های بسیار مقبول وخوشگلترین آنچه که اسب درپاریس است .شما مسیو دبرای دیده اید ومیشناسید اسب های ابلق من . امروز مادام دو یلفور از من خواهش کرده که کالسکه واسب هارا باو عاریه بدهم که فردا میخواهد برود در جنگل تفرج نماید . اکنون میگویند که اسبهانیست . معلومست که مسیو دانگلار دیده است که چند فرانکی مداخل دارد ، پس اسبهای مرا فروخته . آه از طایفه تجار که چه جنس بدی هستند !

دانگلار گفت مادام اسبها بسیار تند و تیز بودند از برای سواری شما خطر داشتند ــ گفت مگر نمیدانی که من یکماه میشود که بهترین واستادترین کالسکه چیان پاریس را برای خودم اجیر کرده ام وچنین کالسکچی دارم . اگر اورا هم بااسب ها نفروخته باشی باوجود چنین کالسکچی چه وحشتی از تندی وتیزی اسب ها خواهم داشت ــ دانگلار گفت عزیزم متغیر نشوید من بهتر از آنرا هم ازبرای شما پیدا میکنم بعلاوه بهتروملایم و آرام هم باشند که موجب تشویش خاطر من نگردند ــ مادام با کمال اهانت وتحقیر شانه خودرا حرکت داد که مفهوش این بود که مرده شوی خودت راوهم اسبت را ببرد .

دانگلار ازاین تحقیر تغافل کرده ومتوجه کنت شده و گفت واقعاً تأسف میخورم مسیو کنت که زودتردرخدمت شما بندگی نبود شمااسب سواری کالسکه دارید ؟ کنت گفت آری دارم ــ گفت اگر پیشتر بخدمت شما رسیده بودم آن اسبهارا بشما تقدیم میکردم که واقعاً ازبرای سواری شما سزاوار بود فی الحقیقه بقیمت مفت فروخته شده اما چنانکه گفتم ازبرای سواری خانم خطر داشت بآن جهت از خود دور کردم ــ کنت گفت مسیو از شما ممنون شدم . اما امروز من هم یك جفت اسب خوبی خریده ام نه چندان گران اما اسبهای خوبی هستند

مسیو دبرای صاحب سرشته هستید از همین پنجره ملاحظه نمائید و به بینید بنظر شما چطور می آید . در اثنای آنکه دبرای رفت بطرف پنجره دانگلار آمد بنزدیك مادام و آهسته باو گفت مادام ، تصور نمائید که امروز قیمتی بسیار

گزاف بمن تقدیم نمودند . نمیدانم کدام دیوانه که گویا خیال تمام کردن خود دارد ناظر خود را فرستاده بود که شانزده هزار فرانك بعلاوه قیمت بمن دادند حالا غیظ مکن چهار هزار فرانك از این وجه بشما و دو هزار هم باوژنی میدهم

مادام دانگلار نظری غضب آلوده باو کرد . دبرای که بطرف پنجره رفته بود یکمرتبه گفت الله اکبر ــ مادام دانگلار پرسید که سبب تکبیر چه بود ــ گفت این اسبهای شما است که بکالسکه کنت بسته اند ــ مادام دانگلار بطرف پنجره دوید و گفت اسبهای ابلق من . واقعاً همانها هستند ــ دانگلار متحیر شد ــ گفت هم خود را بتجاهل زده و گفت عجب واقعاً راست میگوئید غرابت اتفاق این است ــ دانگلار بزیر لب گفت باور کردنی نیست ــ مادام دانگلار بگوش دبرای چیزی گفت که مشارالیه بکنت نزدیکشده و گفت مادام از شما میپرسد که اسبها را شوهرم بچند بشما فروخته

کنت گفت درست نمیدانم بجهت اینکه ناظرم بعنوان خوش آمد اینها را برای من خریده کماندارم که سی هزار فرانك ابتیاع کرده باشد . دبرای رفت و جواب را بمادام برد ــ دانگلار را رنگ چنان پریده و از حالت طبیعی خارج شده بود . که کنت را باطناً رحم بحال او شد . نزدیك باو رفته گفت می‌بینید که این زنها چقدر حق ناشناشند با وجود اینکه شما محض اینکه ایشانرا از خطر محفوظ دارید چنین امری را اقدام کردید وایشان بهیچوجه منظور ندارند . عقیده من این است که اینطایفه را باید بحال خود گذاشت تا بمیل خاطر خود رفتار نمایند و نیك بدش بپای خودشان باشد ــ دانگلار جواب نداد بخود مشغول بود و میدانست که باید منتظر نزاع کاملی باشد

کنت بیش ازین را دیگر موقع توقف ندید خدا حافظی گفته و بیرون رفت و با خود میگفت بد نبود صلح و جنگ این زن و شوهر را در دست دارم و بیك اشاره اگر بخواهم اینها را با هم بنزاع افکنده یا صلح میدهم . اما افسوس که مادموازل اوژنی را فرصت ملاقات نشد زیاد لازم بود که او را هم میدیدم ، اما وقت نگذشته اکنون در پاریس هستم و موقع ملاقات او را هم بدست خواهیم آورد . با این خیالات کنت بمنزل خود رسید . بعد از دو ساعت دیگر بمادام دانگلار کاغذی از کنت باین مضمون رسید که در اول ورود بپاریس میل ندارم که خانمی مثل شما را خاطر ملول به‌بینم . پس متوقعم که این اسبهارا از من قبول نمائید

ستام اين اسبها همان بود که مادام دانکلار دیده بود . الا اینکه در وسط هر کلی که در بالای سر داشت کنت داده بود دانه الماسی هم دوخته بودند . کاغذی هم بدانکلار از کنت رسید که در آن کاغذ هم‌از مشارالیه خواهش نموده بود که هدیه را بطرز مشرق زمینی ارسال شد بخدمت خانم بفرمائید برسانند و او را هم ازاین‌جسارت که نموده معفو دارند . شب را کنت بهمراه علی رفتند باتیل و شب را هم آنجا ماندند . فردا در حوالی ساعت سه کنت‌علی راطلبید و باو گفت علی من همیشه از تو شنیده ام که خود را بکمند اندازی تعریف کردهٔ ــ علی اشاره کرد که آری و مهارت تمام هم دارم ــ کنت گفت مثلا گاوی را میتوانی با کمند بگیری و نگهداری نمائی ــ علی همان جواب را داد . و صدای غرش شیر را کرد و دستها را بقسمی خاص حرکت داد ــ کنت گفت فهمیدم میگوئی که مکرر شیررا با کمند شکار کرده. اما میتوانی‌دواسب‌را که‌کالسکهٔ رابرداشته‌وبتاخت‌میبرند تو آندو اسب را نگهداری نمائی ــ علی تبسمی کرد که این نقلی نیست ــ کنت گفت بسیار خوب هم اکنون میدانم و خبر دارم که دو اسبی یك کالسکه را برداشته و از همین راه‌خواهندآورد که کالسکچی قوه‌نگهداری آنهارا نداشته وعنان اختیار از دستش رفته وچون‌باین در خانه رسیدنداگر چه‌درزیر چرخهای کالسکه بمانی باید آن کالسکه را با اسبهابروزکمند در در خانه من نگهداری نمائی

علی‌رفت بکوچه و در دم در خانه کنت خطی کشیده و آمد بالا و خط را بکنت نمود که مقصودش این بود که بهر قسم‌باشدنخواهم گذاشت که از این خط تجاوز نمایند کنت دستی از روی مرحمت و نوازش به‌پشت علی زد که باین قسم از او تشکر مینمود و علی بی‌اندازه از این نوازش خوشحال و مسرور گردید . در حوالی ساعت پنج . یعنی آنوقتی که کنت منتظر رسیدن کالسکه بود . مختصر بیقراری در کنت ظاهر شد . و در اطاقی که مشرف بکوچه بود بنای گردش گذاشت .و گاهگاهی‌هم گوش‌میداد که‌تا به‌بیند که صدائی می‌شنود . ونزدیك‌میشد به پنجره‌و از آنجا بخارج‌نظر میکردو علی را میدید که‌نشسته است‌ودود سیگاراز دهانش‌مرتباً بخارج بالامیرود . مثل‌اینست که از نتیجه عزم‌خود مطمئن است .

ناگاه صدای غلطیدن کالسکه در روی زمین سخت از دور شنیده شد که مثل رعد صدا میکرد و بسرعت نزدیك میشد و همانوقت کالسکه نمایان شد که کالسکچی‌سعی بیفایده میکرد که او را نگهداري نماید و نمي‌شد . اسبها هوا بر

داشته و بسرعت برق می‌آمدند . و در این کالسکه زنی جوان با طفلی هفت‌هشت ساله بود که طفل رازن در آغوش گرفته و از شدت هراس فریاد میزد سنگی در زیر چرخ یادرختی در سرراه اگر مصادف میشد کافی بود ازبرای سرنگون کردن و خوردودر هم‌شکستن کالسکه . واین کالسکه از وسط کوچه وخیابان می‌آمد و صدای فریاد از مردم بلند بود که بوحشت تمام او را میدیدند که عنقریب تارومار خواهد شد . این وقت علی چپوق را بر زمین افکنده برخاسته و کمند را بدست گرفته وحلقه کرده وافکند ودستهای اسب طرف‌چپ رابکمند گرفت . وبحرکت اسب تا دوسه قدمی کشیده شده . اما دردوسه‌قدم پایهای‌اسب‌در کمند محکم شد که علی‌قوت کرد اسب‌افتاد بروی‌چوب کالسکه چوب شکست‌اسبها دیگرنتوانستند کالسکه را حرکت بدهند که کالسکچی‌فرصتی کرده خود را ازاسب بزمین افکنده و دوید که کمکی بعلی‌نماید . اما علی تا رسیدن او منخرین اسب دویم راگرفته و چنان فشاری سخت داد که از شدت دردشیهه کشیده‌وایستاد . همان لحظه کنت با چندنفری از ملازمان بیرون‌دویده وقتی رسید که کالسکچی در کالسکه را باز کرده بود که کنت زن را بغل کرده واز کالسکه بیرون کشید در حالتی که زن بادستهای خود طفل راکه از ترس بیهوش شده بود بسینه خود چسبانیده بود . کنت هردو را برد بعمارت و در تالار درروی صفحه نهاد . وگفت مترس مادامکه الحمدالله خلاص شدید . زن چشم گشود وطفل را باو نمودکه بیهوش بود ـ کنت گفت وحشتی ندارد مادام چیزی نشده ونقلی نیست همان ترس اورا بی‌هوش ساخته .

زن نظری بطفل کرده و گفت نه مسیو اینها راکه میگوئی ازبرای تسلی خاطر من است .ببین بیچاره طفلم چگونه رنگش پریده طفلم بچه‌امادوارد ترا چه میشود اوه پی طبیبی بفرستید تمام‌مالم را بگیرد وطفلم را ازمن نگیرد وطفلم را بمن بدهد ـ کنت بادست اشاره بزن کرد . ساکت باش آنگاه در مخزنیرا گشوده و از آنجا شیشه کوچکی از بلور بیرون آورده که در آنمیان آبی سرخ رنگ بود . سرشیشه راگشوده یکقطره ازآن آب‌بدهان طفل ریخت . فوراً طفل‌چشم گشود مادر چون چنین دید ازشادی مثل دیوانها شده‌وبانگ زد که خدایا من درکجاهستم واین منت وتشکر را از که دارم بعد ازچنین خطری مارا رهائی داد وطفلم‌رانجات داد ؟ ـ کنت گفت درخانه‌شخصی هستید که کمال‌شرافت وسعادت رادارد ازاینکه وسیله خلاصی شماشده وشما راآز مهلکه نجات ورهائی داده .

زن گفت آه خدا لعنت کند بر چنین هوسی که من کردم . تمام پاریس تفریحی از اسبهای مادام دانکلار میکردند و من هم میل نمودم که سواری ازآنها تمام بچنین بلائی دچار شدم ــ کنت صرف تجاهل نموده و اظهار تعجب کرده و گفت عجب چه‌میگوئید خانم . مگر این اسبها مال بارون است ــ زن گفت آری مسیو این‌اسبها مال بارون است ــ زن گفت آری مسیو این اسبها ازاوست . ایشانرا میشناسید ؟ ــ گفت آری میشناسم . و بسیار شکر مینمایم که شما را دور از خطر دیدم . زیرا که ندامت این حادثه پای گیر من میشد . این اسبهارا من دیروز خریده بودم . چون بارون را اندوهناك دیدم . دیشب اسبها را بایشان هدیه نمودم .

زن گفت پس‌در اینصورت شماباید کنت دمونت کریستو باشید که‌دیشب فصلی هرمین (اسم مادام دانکلار) از شما با من صحبت نمود ــ کنت گفت آری بنده هستم ــ زن گفت من هم مسیو ملویزنام دارم و زن دویلفور ؟ ــ کنت سلامی کرد مثل اینکه‌این‌نام بالمره‌باو مجهولست ــ زن گفت اوه ! مسیو دویلفور چقدر ازشما ممنون خواهد شد که جان ما را خریدید . شما زن وطفل اورا فی‌الواقع حیات بخشیدید . محققاً اگر این خدمتکار دلیر شما نبود من و طفلم هلاك شده بودیم ــ کنت گفت واقعاً حالا که تصور مینمایم که چه‌خطر عظیمی بود بر خود میلرزم . زن گفت امیدوارم که مرا اجازه بدهید تا انعامی شایان بر این خادم شمابندگی نمایم کنت گفت خانم . مستدعی‌هستم که ملازم مرا فاسد نکنید نه‌باتمجید ونه باانعام من دوست ندارم که ملازمان من‌چنین عادتی نمایند . علی غلام وبنده منست‌تکلیف او خدمت است . واینخدمترا که‌بشما کرده ازبرای من درواقع‌نموده . ولازمه‌تکلیف اوخدمتست .مجازاتی ازبرای اونیست ــ مادام دویلفور ازاین آهنگ مالکانه‌متعجب شده و گفت امااین بیچاره جان خودرابمعرض خطر آورده . و خودرا برای‌خلاصی ماعرضه هلاکت نموده ــ کنت گفت جان اومادام از منست . زیرا که من هم‌جان اورا از هلاکتی خلاص نموده‌ام در اینصورت مال مرا درراه شما صرف کرده پس استحقاق مجازات ندارد . مادام دویلفور سکوت کرد ومتفکر شد ازاین طرز و اسلوب این شخص که درهمان ملاقات اول اثر غریبی وتصرف عجیبی در وجوداو کرد . دراثنای این سکوت کنت بدقت طفل را تماشا میکرد که مادرش بغل گرفته و میبوسید و این طفلی خورد و باریك و سفید اندام بود . اما مویهای انبوه سیاهی داشت که‌مجعد بودند وروی پیشانی برآمده اورابوشانیده واز دوسوی تاروی دوش

افتاده . چشمهای پراز شیطنت ومکاری ودهان کوچك ولبهای باریك داشت . وکلیه هیئت این طفل هشت ساله مینمود طفل دوازده ساله را . اولین حرکتی که بعد از حال‌آمدن نموداین بود که خودرااز آغوش مادر خلاص کرده ودوید بطرف مخزنی که کنت باز کرده بودبرای بیرون‌آوردن شیشه دوا . واورا گرفته وخواست سرش راباز نماید .

کنت بشتاب بانك زد که عزیزم دست براو مزن وباین جعبه دوانزدیك مشو که بعضی ازآنها خطر دارد نه‌تنها خوردن بلکه‌استشمام نمودن هم مضراست مادام دویلفور مضطر با نه دست طفل را گرفته وشیشه را از چنك اوبیرون آورد و طفل را بازپهلوی خود آورد . بعد از آن نظری ازروی خبرت وامتحان برجعبه‌دوا انداخت که کنت‌در ضمن بدقت ملتفت این نظر اوبود . مثل اینکه ازضمیر اواطلاع دارد ومقصود اورا میداند . دراین بین علی وارد شد . مادام دویلفور ازدیدن علی اظهار مسرت کرد وطفل رانزدیك اوآورد . وگفت اینخدمتکار نیکو خصلت را می‌بینی فرزند . این‌همان است که جان خودرا ازبرای خلاصی مابمعرض خطرافکنده تااسبها وکالسکه را نگهداری نمود . او را تشکری بسزا کن که اگراو نبود . ما الان زنده نبودیم . طفل لبها را درازکرده وروی را بنفرت برگردانیده و گفت بسیار بدشکل است

کنت‌تبسمی کرد گویا باطناً از امیدی که‌ازطبیعت این طفل داشت راضی شد زیرا که دید بطوری که میخواهد این طفل همانطور است .

اما مادرقدری بطفل جنگ نموده و بملا یمت ملا مت نمو د ــ کنت بعر بی بعلی گفت که این زن باین طفل گفت که از تو تشکر نماید که تو جان آنها را از مهلکه نجات دادی اما این طفل در جواب گفت که تو بسیار بد شکل هستی علی نظری بطفل کرد که کنت فهمید . قلباً از او متغیر و دلگیر گردید ــ مادام دویلفور از جای برخاست و گفت مسیو منزل‌شما اینجا است ؟ ــ گفت نه‌مادام اینجا یك قدمگا هیستکه برای خود دارم . منزل ومکان من در خیابان شان زلیزه در نمره سی است . باری گمان دارم که خیال تشریف بردن دارید .چون‌کالسکه شما قدری عیب کرده من میگو یم همین اسبها رابکا لسکه مخصوص خودممی بندند و این علی که در نظر آقا کو چلو اینقدر زشت آمد . شرافت خواهدداشت که شما را تا منزل خود تان ببرد . وکا لسکه چی‌شما اینجا بماند تاکالسکه را

مرمت کاری نماید و چون کالسکه اصلاح شدبا اسب های خودم میدهم میبرند خانه ما دام دانکلار ـ مادام دویلفور گفت اما من دیگر جرأت ندارم که بااین اسبها بروم ـ کنت گفت نه وخشت نکنید خواهید دید که این اسب ها در زیردست علی چنان ملایم خواهند شد که گوئی بره هستند فی الواقع علی ابری دردست گرفته و اورا در سر که فرو برده و آمد پهلوی اسبها و شقیقها و منخرین آنها را قدری مالش داد . فوراً اسبها مثل اینکه مست بودند هوشیار شدند و تا آنوقتکه بهیچوجه آرام نمیگرفتند آرام شدند وسر کشی و جلافترا بکنار گذاشتند . آنوقت علی اسبها را بکالسکه مخصوص کنت بست و درمیان جمعیتی که وقوع این حادثه آنها را بآنجا جمع نموده بود سوار شده و شلاق کشید و اسبها را راند که همه متحیر ماندند که این اسبها که اینطور سر کشی میکردند چگونه شدحال طوری رام شدند واکنون برای راندن آنها شلاق زدن هم لازمست . مادام دویلفور سوار کالسکه شده وعلی اورا برد بمنزل خودش که در محله سنت هونوری بود . بعد از قرار گرفتن و قدری آسودگی تفصیل اتیه را بمادام دانکلار نوشت .

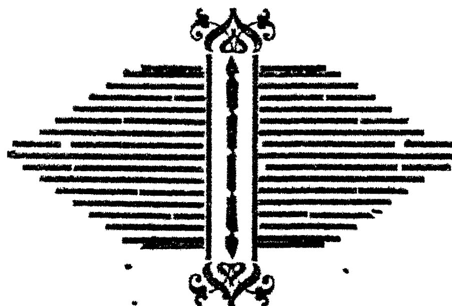
« عزیزم هرمین . از هلاکتی محقق خلاصی یافتم . بیاری همان کنت دمونت کریستو که دیشب مدتی از او با هم صحبت میداشتیم . وهر گز گمان نداشتم که امروز اورا ملاقات خواهم کرد . دیشب شما از او با من چنان بشیفتگی و مفتونیت صحبت داشتید که مرا تمسخر و استهزاء بر مقالات شما در باطن و ضمیر بود . اما امروز می بینم که آنچه شما میگفتید هزار یك آن نبوده است که این شخص سزاوار است . اسبهای شما در پهلوی دانلاك بی‌علت وجهت خودبخود بهیجان آمده و بنای دیوانگی گذاشتند بطوریکه هرقدرسعی و کوشش که کالسکچی در آرام کردن آنها نمود سود نبخشید و عنان اختیار از دست او رفت و کالسکه را برداشته بسرعت باد و برق روان شدند که در اواین درختی و نخستین عایقی که مصادف میشدند ادوارد و مرا خورد خورد و قطعه قطعه کرده بودند . ناگاه سیاهی از اهل نوبه . ملازم کنت مزبور . که گویا باشاره وفرمان او . خودرا بجلو اسبها افکنده بخطرحال خود . آنها را بقوه و زور نگهداری نمود . که فی‌الحقیقه چیزی غیر از معجزه نبود . همانوقت کنت دویده و ما را برد بمنزل خود . ادوارد را که ازخود رفته بود بهوش آورد . و مرا با کالسکه مخصوص خود بمنزل‌فرستاد کالسکه شما را فردا برای شما خواهد فرستاد . عجب آنکه اسبهای شما بعد از این

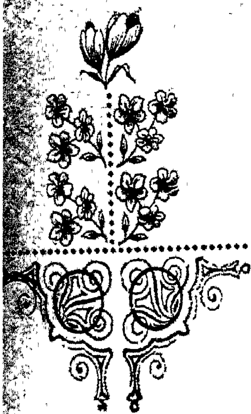
واقعه خیلی ضعیف الحال شده اند . گویا دلخور شده اند که چرا مغلوب یکنفر آدمی زادی گردیدند . کنت میگفت این ضعف بدو روز در آخور ماندن و غیر از جو چیز دیگر نخوردن آنها را بهمان حالت اولی معادوت میدهد .

از این واقعه شکایت ندارم زیرا که سبب آشنائی شد با چنین شخصی عجیب و غریب و خوشحالم که باز اورا ملاقات نمایم اگر چه باز با وقوع چنین حادثه باشد . ادوارد اگر چه قدری ترسید اما بحمدالله با کمال قوت تحمل چنین واقعه دهشتناك را نمود . اگر چه مدهوش شد اما مطلقا نه در اول امر فریادی ونه در آخر کار گریه از او مشاهده نشد . باز خواهید گفت که محبت مادریست که مرا گمراه کرده،نه ،چنین نیست این طفل با این جثه کوچك مالك روحی بزرگست باری میخواهم که وسیلهٔ پیدا نمائید که من بار دیگر این کنترا ملاقات نمایم اگر چه در منزل شما هم باشد . مسیو دویلفوررا راضی نموده ام که بعنوان تشکر به منزل کنت برود . امیدوار هستم کنت هم از او بازدید نماید » .

« هلویزدویلفور »

اینواقعه همانشب در تمام مجالس و محافل طرف صحبت شد . آلبر قصه را بمادر خود حکایتکرد . دبرای در دارالوزاره گفت . بشان در روزنامه نوشت کنترا در شمار اعجوبهای روزگار و پهلوانان قدیم شمرد . بسیاری از مردم و آشنایان و دوستان مخصوصاً بخانه مادام دویلفور رفتند تا قصه را بیواسطه ازخود او بشنوند مسیو دویلفور نیز چنانکه مادام گفته بود . راضی بملاقات کنت شده و همان روز عصری در در خانه کنت در عمارت شان زلیزه نمره سی با دستکش سفید و لباس سیاه از کالسکه پیاده گردید .





فصل دهم

ایدولژی یعنی علم تخیلات واوهام



اگر کنت دمونت کریستو مدتی بود که در عالم پاریسیان زیستکرده بود قیمت این رفتار مسیو دویلفور را که نسبت باو مجری داشت بحقیقت‌میشناخت اعم از آنکه شاه حاضر فرانسه از شعبه کبری یا صغرای شجره نسب بوده . یا وزیر موجود از هوا خواهان آزادی یا از مایلین بحفظ استقلال و استبداد باشد . معدود بلیاقت در نزد همه . چنانکه عموماً لایق و قابل میشمارند آنان را که هیچ صدمه پولتیکی بر آنها وارد نشده باشد . مبغوض از اکثری . ولکن بسختی حمایت شده با جمعی . مع هذا محبوب احدی نشده . مسیو دویلفور دارای رتبه بلندی در حکومت بوده و خود را نظیر هارلای و موله میدانست .

خانه او اگر چه زن خوشگل و جوان و دختری از زن قدیم بسن هیجده سالگی داشت . اما از خانهای سخت و موقر پاریس بود که غیر از صحبت دولتی و اصول پولتیکی حرفی شنیده نمیشد و بسختی تمام رعایت تشریفات در او میشد

دویلفور نه تنها از حکام مملکتی بود . بلکه یکی از دیپلوتها نیز بشمار میرفت . رابطه او با رجال قدیم دربار که همواره ازآنها یاد خیر میکرد و تمجید مینمود . سبب احترام رجال جدید شده بود . بسیاری از وقایع میدانستکه نه تنها برعایت اطلاعاتش با او مدارا میکردند . بلکه در غالب امور از او شور مینمودند شاید اگر از کار و عمل دور بودی اینطورکه اورا تصور میکردند آنطور ظاهر نمیشدی . لکن شغل و عملی را که صاحب بود اورا درنظرها چنین جلوه داده‌بود که گفتیم . و اورا نگهداری کرده بود . عموماً دویلفور بامردم چندان مراوده

نمیکرد. زنش بعوض او رسوم دید و باز دید را بجای می‌آورد . اوخود را محترم نداشته بود. و همه نیز از او احترام میکردند . از برای دوستانش حامی با قدری بود و از بهر دشمنانش هولناك و با وحشت . و در نظر سایر خلق مجسمه دولتی بود که بصورت انسانی در آمده . بسیار متکبر و با غرور . که در تمام این انقلابات پا بر جا مانده و تزلزلی در ارکان او بهم نرسیده . معروف بود شخصی نیست که تفحص امورات نماید . سالی یکمرتبه در خانه خود مجلس بالی میداد . و در این مجلس هم بیشتر از ربع ساعتی ظاهر نمیشد . در هیچ تیاتری و در هیچ مجلس عیشی وسازی حضور بهم نمیرسانید . و گاهی علی‌الرسم درسر میز بازی می‌نشست آنهم اگر حریف خود را از سفرای کبار و شاهزادگان عظیم‌الشأن میدید مجملا چنین کسی بود که در خانه مونت کریستو بملاقات او پیاده شد . خادم که او را خبر داد وقتی بود که کنت در روی میزی نقشه بزرگی پهن کرده و بدقت مشغول ملاحظه راهها ومنازلی که از پترز بورغ تا چین میرود بود. دویلفور بهمان وقر و تمکین وارد شد که بمجلس دولتی میرود . و این تقریباً همان شخص بود که درمارسی اورا دیده‌ایم . و اصول قواعدی که برای خودداشت در طول مدت تغییری نیافته . صورتاً قدری لاغر و رنگش زردتر شده . عینکی متصل درچشم داشت که گویا یکی از اعضای او شده بود غیر از دستمال گردن که سفید بود تمام لباسش سیاه بود .

کنت باوجود خود داری کامل که از خود داشت باز نتوانست که خودرا ضبط نماید وقتیکه جواب‌سلام او را میداد بدقت‌نظری بوی کرد . دویلفور باالحنی که مخصوص رجال دولت است که درمجالس رسمی دارند . ودر سایر مجالس‌هم‌یا بنابرعادت یاعمداً ترك نمیکنند . خطاب بکنت‌کرده و گفت‌مسیو خدمت‌شایانی که شما دربارهٔ زن وطفل من دیروز نموده‌اید تکلیفی بر من وارد آورد که آمده ازشما تشکر نمایم واینك برای ایفای تکلیف بملاقات شما آمده‌ام . درانثنای این کلام نظر متکبرانه مشارالیه بهیچوجه ازجبروت خود کم نکرد . وبهمان آهنگی گفت که درمجلس رسمی براجزای مجلس خطاب مینماید .

کنت نیز باهمان برودت طبیعی جواب داد که من خود را بسیار سعادت مند میدانم ازاینکه طفلی رابرای مادرش حفظ وحراست نمودم . زیرا که‌معروفست احساس مادری مقدس ترین احساسات بشریست . و این سعادت که ازاین

رهگذر بمن رسید مرا کافی بود . ولازم نبود که جنابعالی زحمت بر خود دهید و این بنده‌را سرافراز نمایند . اگر چه کمال شرافت را ازاین ملاقات دارم بعلت اینکه میدانم مسیو دویلفور بسیار کم براین قبیل ملاقات برخود زحمت میدهند . مع‌هذا باوجود گران‌بهائی وشان وعظمتی که این‌شرافت دارد . بازبرابری نمیکند باآن احساس داخلی که مرا ازاین عمل که نمودم حاصل شده .

دویلفوراز این کلام که بهیچوجه منتظر نبود بسیار متعجب شد و گرهی که دوابش نمودار گردید دلالت کرد براینکه کنت را یکی ازنجبای تربیت شده‌و متمدن که گمان کرده بود نیافت . پس باطراف خود نظری کرداین صحبت‌را که یکمرتبه ازاینجا قطع‌شد بعنوان دیگری‌شروع نماید . دید نقشه را که کنت مشغول ملاحظه اوبود . پس چنین گفت . مسیو شما مشغول بجغرافی هستید . واقعاً این علم شریفی‌است خاصه ازبرای چون‌شما شخصی که ازقراریکه شنیده‌ام بسی‌مملکتها دیده وسیاحتها نموده‌اید .

گفت آری‌مسیو میخواهم مطالعه درکلیه نوع انسانی نمایم . بهمان‌قسمی که دیگران در افراد این نوع مینمایند . تصور نموده‌ام که مرا سهلست که از کل بجزءفرود آیم . بجای آنکه از جزء بکل بالاروم . واین قاعده‌ایست درجبر ومقابله که‌از معلوم‌بمجهول پی‌میبرند از مجهول بمعلوم . . . اما چرا ایستاده‌اید . مسیو بفرمائید . کنت بادست یك صندلی باو نمود که او مجبور شد که خود اورابرداشته وپیش‌آورد . برخلاف‌خود که درهمان صندلی که بود نشست . بعدازلحظه سکوت دویلفور گفت‌شما مسیو اشتغال بفلسفه هم دارید. بسیار خوبست . بخدا اگر من‌هم چون شما بیکار بودم . از برای خود مشغولیتی بی‌زحمت ترا ازآنکه دارم انتخاب و اختیار میکردم . اگرچه فلسفه نیز شغلی چندان خوش آیند نیست ــ کنت گفت حق است مسیو . انسان فی‌الحقیقه جانوری مکروه است . از برای آنانکه اورا با ذره‌بین عقل ملاحظه مینمایند . امااینکه فرمودید اگر مثل من بیکار بودید . معلوم است که مرا بیکار تصور نموده . یعنی درمقابل کارهائی که شماباو مشغولید . حال به‌بینم مسیو اینکه شما باو اشتغال دارید فی‌الواقع کار است . یعنی چیزی است که لایق آنست که‌اورا کارنامید ؟ . دویلفور ازاین کلام متعجّب‌شد واین بار دویم‌بود که کلامی سخت‌است از کنت شنید و مدتها بود که حرفی ماوراء عقل بگوشش نرسیده بود . بلکه این بار نخست بود چنین مطلبی ماوراء عقل شنید پس گفت

مسیو شما غریب هستید . گویا قسمتی از عمر شمادر ممالک مشرق‌زمین گذشته و شما نمیدانید که حقوق بشری و عدالت انسانی که در آن ممالك بی ملاحظه وبسرعت بمحل اجرا میرسد . در این مملکت تاچه اندازه محتاج بتانی و دقت است ــ گفت چرامسیو اطلاع‌دارم . همان قواعد قدیمه شمااست که‌پد کلا در می گویند . همه اینها را میدانم . زیرا که من محا کمات تمام ممالك را دیده وبا هم موازنه کرده‌ام وکلیه آنها را باحکومت طبیعی سنجیده‌ام . ودیده ام که همان قانون طبیعی طوایف اصلیه است . یعنی‌مجازات‌بمثل که بهتر ومرغوب ترین قوانین‌است. وقانونیست که خدا نهاده

دویلفور گفت اگر این قانون را پسندیده بودند . کار مابسیار سهل وساده میشد . واز برای ما حکام عرف دیگر زحمتی نمی ماند . و چنانکه شما میگوئید دیگر کاری نداشتیم که لایق ذکر باشد کنت گفت شاید روزی هم همین را پسندیده وقبول نمائید . شما البته میدانید که اختراعات انسانیه از ترکیبات بمفردات‌میرود. وهمواره ساده‌تر وپسندیده تراست ــ دویلفور گفت تاآن وقت برسیم‌عجاله کتاب و مجموعه قوانین ما موجود است . با فصول متناقضه که استخراج شده از عادات غولواز وقوانین رومیان واستعمالات فرانسوی . پس شناختن اینهمه قوانین . شما خود اقرار خواهید کرد که دست نمیدهد الا باکار کردن بسیار . وممارست‌بیشمار وهوش وعقل‌کامل که‌چون‌یکمرتبه تحصیل‌این‌شناسائی‌بعمل‌آمددیگرفراموش‌نشود.

گفت منهم مسیو براین عقیده هستم . اما من تمام آنچه را که شما از قانون فرانسوی میدانید من نیز میدانم . بعلاوه‌قوانین سایر ملل . مثلاقانون انگلیسی وترکی وژاپونی وهندی همچنان در حفظ منست که قانون فرانسوی . پس حق‌دارم که بگویم که‌نسبت‌به برآنچه من‌کار کرده ام ومیکنم شماکاری ندارید ونمی کنید .و نسبت برآنچه من آموخته‌ام شما هنوز بسیار چیزهالازم دارید تا بیاموزید ـ دویلفور متعجبا ه پرسید بچه خیال وچه مقصودی شما اینهمه چیز را آموخته اید ــ گفت عجب است مسیو باوجود این همه شهرتی که شما دارید . می‌بینم‌که‌شما ملاحظه مینمائید هرچیز رابانظرعامیانه . که‌از اشخاص شروع کرده‌وباشخاص ختم‌مینمایند. یعنی نظری بسیار قاصر ومحدود . دویلفور را رفته رفته تعجب بیشترشده و گفت توضیح نمائید که مقصود چه چیز است. زیرا که مطلب شمارا نفهمیدم ــ گفت میگویم‌وقتی که ما نظر خود را مقصود براین مجالس نمودیم‌غیر از اسباب وآلات

چیز دیگری نمی بینم وغفلت میکنم از آنکه این اسباب وآلات را او میگرداند و بااراده او اینها در کارند . میگویم که شما نمی شناسید در برابر خود واطراف خود مگر صاحبان القاب وامتیازات را که درجات ومراتب را نیافته اند مگر بامضای وزرا وفرمان شاه . وحال آنکه مرد خدائی که بفرمان او فوق صاحبان القاب وامتیازات نهاده شده ومامور است که فرمان ایزدی را مجری وممضی دارد از نظر شما محو و غایب میشود . وبرای اینکه او را بشناسید لازم است که یکی گوید من مأمور خدائی هستم که نیکی به نیکوکاران برسانم . ودیگری بگوید من تیغ انتقام الهی میباشم که از نیام قهر وغضب منتقم حقیقی کشیده شده ام تا کیفر بدکاران دهم - دویلفور را تعجب افزوده شده و گمان کرد که فی الواقع باشخصی صحبت میدارد که افاضه نور حق بدل او شده یابامجنونی مسلوب الشعور طرف گفتگو گردیده . پس بتعجب تمام پرسید که حال شما خود رایکی ازاین اشخاص فوق العاده تصور مینمائید؟

کنت باکمال وقر وتمکین گفت چراکه نباشم ـ دویلفور گفت پس مرا معذور دارید که چون بخدمت شما آمدم نمیدانستم که بملاقات کسی میروم که علم وعقل او بسیار دورتر رفته وبیشتر از علوم و عقول متعارفی اشخاصی است که میشناسم . زیرا که چنین علوم وعقول از بدبختی در خانه ماکه مشتی خراب شده تمدن هستیم بمقام استعمال نیامده . ورسم نبوده یعنی در نزد ما . که نجبای مملکت ما که صاحبان مکنت فراوانی چون شما باشند . اوقات خود رابتحصیل چنین معارف و کمالات صرف نمایند . واین کسب دانش منحصر براشخاصی است که ناسازگاری روزگار آنها را از مکنت وثروت دور نموده . اکنون شمارا تهنیت گفته وتبریک میکنم که باثروت بی نهایت ونجابت جمع کرده اید امتیاز دانش و علوم را •

چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار .

کنت گفت حال به بینم مسیو شما رسیده اید در این شغل خود بآندرجه رفیعه که بیك نظر بشناسید باچه کسی سر وکار دارید زیراکه از برای شخص از ارباب حکومت تنها این کافی نیست که دارای قوانین باشد بلکه لازمست که صاحب نظر ثاقب بوده وسنگ محك ضمایر باشدکه خالص را از مغشوش تمیز دهد ـ دویلفور گفت مسیو شما مرا مبهوت نموده ایدو نمیدانم چه جوابی بشما بدهم . وهرگز کسی راندیده ام که اینطور صحبت نماید ـ کنت گفت بهمین علت است که شما همواره خود را در دایره محدوده مناسبات عمومی محصور داشته اید . وهیچوقتی

جرأت نکرده اید که پرواز بطبقات علیای فضائی نمائید ، خداوند در آن طبقات مخلوقاتی آفریده که بنظر شما غیر مربی واز تحدیدات شما خارج واز عمومیات شما مستثنی هستند ـ گفت شما قبول دارید مسیو ، این فضا موجود است و این مخلوقات غیر مرئیه ومستثنا بما مخلوط وباما معاشرند ـ گفت چه استبعادی دارد ، آیا شما این هوارا که مایه معیشت وزندگانی ماست دیده اید ومیتوانید دید ـ گفت در اینصورت آیا ما آن موجودات فوق الطبیعه را می بینیم یامیتوانیم ببینید ـ گفت البته شما آنها را می بینید هروقتی که خواست خدائی برآنها لباس عنصری بپوشاند وآنهارا ازمجردات بمادیات تنزیل دهد. شما باآنها ملاقات می کنید . وباآنهاصحبت میدارید . وآنها بشما جواب میدهند وباشما همان نوع معاشرت مینمایند که گوئی از خود شما هستند .

دویلفور تبسمی کرد و گفت ایکاش میدانستم و مطلع میشدم که چه وقتی وچه هنگامی با یکی از این موجودات فوق العاده ملاقات خواهم کرد

کنت گفت مسیو شما بمقصود خود نایل گشته و بانچه طالب او هستید رسیده اید . زیرا که بشما هم الان اطلاع داده شد و هم اکنون هم اطلاع داده میشود ـ گفت پس چنین شما اطلاع میدهید ؟ ـ کنت گفت آری مسیو من خود یکی از آن موجودات فوق العاده هستم و گمان میکنم که تاامروز احدی از افراد بشر در موقعی ومحلی که من هستم نبوده . سلطنت سلاطین محدوداست وممالکشان مفروز چه با کوهها چه بارود خانه ها چه باتغییر عادات یا تفاوت السنه ملل آنها اما سلطنت من بقدردنیا بزرگ ووسیع است .زیرا که من نه در ایطالیا ونه فرانسوی و نه هندی و نه امریکائی ونه اسپانیولی ونه غیر ذلک هستم . (من ابن الارض ولامکانم) بهیچ مکانی وهیچ مملکتی نمیتواند بگوید که تولد مرا دیدهٔ وغیر از خدا کسی نمیداند که کجا خواهم مرد همه عادات را قبول دارم وبهمه زبانها تکلم مینمایم شما مرا فرانسوی گمان میکنید زیرا که فرانسه را بهتر ازشما حرف میزنم . علی بنده مرا عرب تصور میکند برتکسیو ناظرم مرا از اهل رومن میداند . هایدی کنیزکم مرا یونانی یقین دارد . پس میدانید که از هیچ مملکتی نباشم حمایت هیچ ملتی را نمی خواهم وچون احدی برادر نوعی خود نمیدانم . پس هیچ خلجان خاطری جلو ارادات مرا دراجرای قداری که بخواهم بکنم نمیگیرد. من دو خصم دارم نمیگویم دو خصم غالب و قاهر . زیرا که من برآنها غلبه کرده وآنهارا مغلوب

ومقهور خود ساخته ام یکی زمان و دیگری فضا است . خصم سومی هم دارم که
بس دهشتناك است وغیر ازاو چیزی نمیتواند برمن مستولی شود . وآن مرگ است
همین خصم تنها میتواند مرا از راهی که در پیش گرفته ام و میروم پیش از آنکه
بمنزل برسم مانع از رفتار شود . تمامی آنچیز ها ئیراکه انسان بخت وبد بختی و
اقبال داد بار مینامند همه را درپشت سر خود گذاشته و گذشته ام . که ابدأ بمن
نمیرسند و اگر هم رسیدند مرا نمیتوانند سر نگون سازند مگر اینکه بمیرم .و
الا همیشه همانم که هستم . فلهذا بشما گفتم چیزیرا کهشما از احدی نشنیدهاید
حتی از پادشاهان خودتان . زیرا کهسلاطین بشما محتاجند و مردم ازآنها میترسند
و همه باخودمیگویند ، شاید روزی سروکار ما باشاه یارجال دولتش افتد ــدویلفور
گفت با همه اینها شاید روزی هم کار شما بآنها افتد زیرا که شما الا ن در مملکت
فرانسه هستید و باید تابع قانون او باشید و بناچاری باید از آنها تمکین نمائید
کنت گفت اینرا هم میدانم . اما وقتی که من باید بمملکتی بروم. اول
شروع میکنم باوسایلی که دارم . بمطالعه حالات تمام آناشخاصی را که ممکن است
که بیم وامیدی از آنها داشته باشم . فلهذا موفق میشوم بشناختن آنها کماهو حقه
بلکه بهتر وکاملتر از آنکه خودشان خودرامیشناسند . پس نتیجه این حاصل میشود
که وکیل پادشاهی هر که باشد با آنکه سروکار دارم محققاً دغدغه و تشویش
خاطر او در باره من بیشتر از آن میشود که من از او احتیاطی و باکی داشته باشم
دویلفور باتلجلج زبان گفت مفهوم کلام شما این است . که طبیعت بشری بواسطه
ضعف و قصوری که دارد حکم میکند براینکهتمام طایفهانسانی جایز الخطا هستند
وخطا وخلافی وتقصیر و گناهی از آنها لامحاله سرزده ومیزند ــکنت گفت آری
جرم وجنایتی که در انجمن انسانی جزا و کیفری لازم خواهند داشت ــ دویلفور با
صدائی که کمی مضطرب شده وتغییری پیدا کرده بود گفت اما شما در میان طایفه
بشر . که به برادری خود قبول ندارید تنها کسی هستید کامل وبیعیب وبیجرم
وجنایت میباشید ــکنت گفت نه تمام کامل . اما اگر این صحبت شما را خوش
آیند نشد ترك نمایم . عجالة نهمن ازحکومت شما وحشتی دارم . ونهشمااز ملاحظه
ومطالعات من بیمی . صحبت دیگر نمائیم ــ دویلفور ازترس اینکه او را مغلوب
تصور نماید بشتاب گفت نه مسیو.بواسطه این صحبت شایان و مقالات عالیه شما
من بدرجات عالیه صعود کرده وبمقامی رسیدم که فوق مقام متعارف ومعمول است

عادتاً . ما واقعا صحبت نمیکنیم بلکه مباحثه وتحقیقی در کمال اهمیت مینمائیم پس شما میدانید متشرعین مذهبی در منابر مدرسه سوربون . وفیلسوفان در مجالس مباحثات علمیه خود . بعضی از اوقات کلمات راست وسخت میگویند .فرض می کنیم ما مباحثه مذهبی می کنیم یاجدال علمی داریم . پس من این کلام سخت را بشما میگویم : برادر من . شما خودرا بدست کبر وغرور داده‌اید . آری شمابر بسیاری برتری دارید وفوق دیگران هستید . اما خدافوق شما است .

کنت بالحنی ولهجه که دویلفور را بی اختیار بلرزه‌در آورد و گفت خدا فوق همه است ! غرور و کبر من برای بشر است مار همیشه حاضر است بگزد آنهائیرا که از برابرش میگذرند اگرچه پای بروی او نگذارند . اما من این غرور خودرا در پیشگاه خدائی باعجز ومسکنت برزمین نهاده ام وتضرع دارم برآنکه مرا که.هیچ نبودم همه چیزم کرده است ــ دویلفور تا کنون بکنت مسیو خطاب میکرد اما این بار گفت مسیو کنت من شما را تحسین میکنم . آری بشما میگویم . اگر فی‌الواقع این قدرتیکه میگوئید دارید ودر حقیقت برتری وراستی قدس و در نفس‌الامر چنانکه میگوئید منزه از عیب وخطا هستید . پس حق بجانب شما است عظمت وغرور را داشته باشید و حق با شما است وقانون ولازمه استیلا وغلبه همین است . اما از شما میپرسم آیا حرص اقبال ونامجوئی‌وبلندنظری دارید یانه ؟ــ گفت چرا مسیو یکی از آنها را داشتم ــ گفت کدام ؟

گفت مرا نیز . چنانکه برهمه طایفه بشر در مدت عمر یکبار اتفاق می افتد ، چنان اتفاق افتاد ، که شیطان یعنی دیو زشت نفس مرا بردبمرتفع ترین کوهی در روی زمین . وبر من نمود تمامی ممالك روی زمین را . همچنانکه بر عیسی علیه السلام نمود و بمن گفت بنگرای‌فرزند آدم برای اینکه مرا سجده کنی چه میخواهی تاترا بدهم ، من مدتی طولانی فکر کردم ، زیرا دیر وقت بود که حرص وآزی در دل داشتم پس او را گفتم که گوش دار ، من همواره‌شنیده ام که قضا وقدرهست اما هیچ او را ندیده ام ، وچیزی که نظیر او باشد نشنیده‌ام ، فلهذا گمان میکنم که اصل ووجود نداشته باشد ، من میخواهم نفس‌قضا وقدر باشم ، زیرا که هیچ‌چیزی بالاتر ووالاتر از آن در عالم نمی بینم غیراز اینکه شخص قدرت‌وتوانائی آنراداشته باشد که نیکی را بنیکی وبدی را ببدی جزا دهد ، شیطان چون این کلام را از من شنید سربزمین افکنده وآهی کشید و گفت تو اشتباه کردهٔ قضا وقدر موجوداست

نهایت اینست ، تو او را نمی بینی قضا و قدر حکمت خدائیست و حکمت خدائیرا شخص نمیتواند به بیند و بفهمد ، حکمت خدائی را اسبابهای مخفی است وطریقهای تاریك است ، من نمیتوانم ترا نفس قضا وقدر سازم این از استطاعت من خارج است اما اگر بخواهی ترایکی از اسبابهای قضا وقدر میکنم . پس معامله رابشرطاختیار فسخ وعجاله گذرانیدیم. اگر میلم نکشید بازبرهم زدن معامله دردست من است

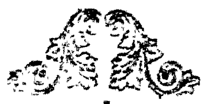
دویلفور باحیرت تمام باو نظر کرده و گفت مسیو کنت پدر ومادروخویش و اقر باچه داری ــ گفت هیچ مسیو من فرد واحد و تنها هستم و کسی را ندارم ــ گفت بسیاربد ــ پرسید چرا ــ گفت بجهت اینکه بوجود آنها ممکن بود بعضی چیزها ازحوادث میدیدی که کسری و تخفیفی درغرور شما میشد . گفتیدکه غیر ازمرك ازهیچ چیزی نمیترسید ــ گفت نگفتم که ازمرك میترسم . گفتم که مرگ تنها میتواند مرا ازاین قصدی وراهی که دارم بازدارد ــ گفت پیری چطور ؟ــ گفت مقصودی که درنظردارم بسیاو زودتر از آن تمام میشود که من پیرشوم گفت دیوانگی وجنون چطور ــ گفت یکوقتی بسرحدجنون رسیدم . دیگر عود را گمان ندارم شما البته باید بدانید قاعده مسلم الثبوت را که میگویند برای یك چیزد وحکم نمیشود

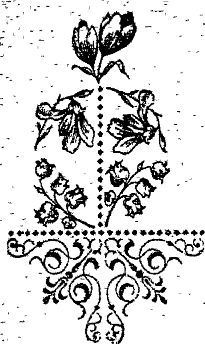
دویلفور گفت مسیو تنها مرك وپیری وجنون نیست شخص باید بترسد. بسی عوارض دیگر هستند انسان را از آنها نیز ترس بشدت لازمست . مثلا سکته وفلج . مرضی است بر شما می تازد . وشمارا ازپای می اندازد . بقسمی حال که هستید و موجودید . اما در حقیقت چیزی از شما باقی نیست . شما سر بآسمان میبردیدو خودرا باملایك دمساز میدیدید. فوراً خودرا غیر ازمشتی گوشت واستخوان که بالمره دوراز حرکت وتوان است چیزی دیگر نمی بینید اگر میل دارید که این صحبت را تمام نمائیم تشریف بیاورید بمنزل من مسیو کنت . تابشما بنمایم پدرمرا مسیونوارتیر یکی ازمشهور ترین ژاکوبنهای زمان انقلاب فرانسوی شخصی بسیار قوی البنیه و جسور . شخصی چون شماشایدتمام ممالك روی زمینرا ندیده . اما یاری بسیاری کرده برسرنگون کردن دولتی که قوی ترین دولتست . شخصی که چون شماخودرافرستاده خدائی میدانست . بپاره شدن یك شریان شعریه درد ماغ تمام این وجود عاطل وباطل گردید . نه در یکروز نه در یکساعت بلکه در یك ثانیه . ساعتی پیشترکه مسیو نوارتیر باکمال تندرستی و بینهٔ قوی بر کیلوترین استهزا میکرد وبر توپ میخندیدو بر شمشیر تمسخر مینمود که رشته انقلاب فرانسه را محکم دردست داشت ...

مملکت فرانسه را که برای خود چون صفحه شطرنج میدانست که بهر طرفی که رخ آورد بر شاه اسب تازد و باپیاده فرزین گیرد همه را مات خوب میدید . در لحظه چنان عاجز وبیچاره شد که امروز محتاج وضعیف ترین اهل بیت خود است . یعنی و الانتین دخترم پرستاری اورا میکند جسد بست بیحرکت و بی زبان منتظر است و تاکی ازاین رنج بمرك خلاصی یابد .

کنت گفت مرا بسیار متأثر ساختید زیرا که میدانم حالت غمناك پدر چقدر در وجود پسر اثر دارد چشم یکروزی بخدمت رسیده ومشاهده این حال که موجب ملال خانواده شما شده باتأسف مینمایم ومیدانم که چقدر متاثر خواهید بود ـ گفت آری مسیو متأثرم . اما خداوند درعوض مراتسلی داده بوجوددوطفلی که دارم . والانتین دختریست که از ازدواج نخستین از زنه دختر مارکی سنت مران دارم. ادواردهمان پسری که شماجان اورا ازمهلکه خلاصی دادید ـ کنت گفت چه‌سببی ازبرای این امر استنباط وتصور نموده‌اید ـ گفت تصور میکنم که ازآنجا شاید پدرم مرتکب اموری شده بوده است که مجازاتی از عدالت انجمن انسانی بر او نرسید . لکن خدا که نمیخواهد بی‌مجازات بماند اورا چنین جزاداد .

کنت که درظاهر تبسمی درلب داشت درته‌دل چنان غرشی کردکه اگر دویلفور میشنید بهراس تمام فرار میکرد ـ دویلفور که مدتی بود بجهت رفتن برخاسته واین صحبت ها را ایستاده میکرد بـه کنت گفت من رفع زحمت میکنم ومیروم در حالتیکه ازشما یادی با کمال احترام درضمیر دارم . و امیدوارم هستم که اگر مرا بخوبی بشناسید و بدانید که شاهد روز و مداح مبالغه گوئی نیستم . ازاین احساسی که ازشما در ضمیر دارم بسیار مسرور و ممنون شوید . مادام دویلفور هم یکی از مخلصین دائمی وصمیمی شما شده است ـ کنت سلامی کرده و تادر اطاق او را مشایعت نمود . میبرگشت وباخود گفت بس است ازاین ملاقات تاکرا روچشیدن این زهرهای قاتل : حال درفکر تریاق این سموم وفزهر این‌زهرها باشیم . کنت زنك زدو علی آمد وبوی گفت من الان میروم باطاق خانم نیمساعت بعد ازاین کالسکه حاضر باشد .





فصل یازدهم

هایده

زهرملاقات دویلفور را تریاقی که کنت طالب‌بود وتهیه دیده بود ملاقات مورل وخواهرش و شوهر خواهرش بودکه میخواست بملاقات آنها دل خود را خوش نماید . قبل ازملاقات آنها مثل تمهید مقدمه برای دلخوشی و مسرتی که در نظر داشت میخواست هایده‌را ملاقات نماید تاباً مسرت دیدار ودل را حاضر مسرت وافردیدار دوستان سازد .

پس رفت باطاق هایده . ایندختر جوان یونانی چنانکه گفتیم در عمارتی منزل کرده بود که بالمره از عمارت کنت مفروز بود . و این عمارت تمام بطرز مشرق زمینی مفروش شده یعنی مجلس تمام با فرشهای کلفت و نرم ترکی . و دیوار ها با قماشهای لطیف پوشیده و دور تا دور صفه ها و دیوانها با مخده‌ها که باختیار بهر طرفی که بخواهند حمل ونقل میشوند .

هایده سه زن خدمتکار فرانسوی ویکنفر یونانی داشت . آن سه فرانسوی در اطاق دیگر منتظر و مهیا بودند که تازدن زنك طلائی که داشت بیایند و فرمان پذیر باشند بتوسط مترجم آن خدمتکار یونانی که بقدر کفایت فرانسه میدانست تا اراده خانم خود را بر آنها بگوید آنهائیکه کنت سفارش کرده بود که از هایده چنان اطاعت و احترام نمایند بیك و ملکه . هایده در اطاق عقبی منزل داشت واطاق خلوتی بود مدور ، از سقف با شیشه های گلناری روشن میشد . ایندختر جوان در روی صفه تکیه کرده بود بمخده‌نرم و یکدست را بدو رسر نهاده و با دستی دیگر نی پیچی گرفته باو ملایمت تمام مشغول کشیدن قلیان بود .

لباسی از اطلس آبی زرد و گلدار دربر با حسن‌جوانی و خوشگلی بی‌اندازه و طراوت و لطافتی که سزاوار هزار گونه تمجید و تعریف باشد ایندختر چنانکه گفتیم مشغول استراحت مشرق زمینی بود وقتی که کنت داخل اطاق دیگر شده و یکی از خدمتکاران را فرستاد تا از وی اذن دخول بطلبد . هایده در جواب تنها اشاره بپرده کرده که خدمتکار بلند نمود و کنت داخل شد . هایده برخاسته ودست بطرف او دراز کرده و تبسمی نمود و گفت ازبرای چه از بهر دخول باطاق من‌شما اذن میطلبید آیا من کنیز شما نیستم و شما مالك و آقای من نیستید ؟ ــ کنت تبسمی کرد و گفت شما هایده . . . مشارالیها کلام کنت را قطع کرده و گفت چرا بمن شما خطاب میکنند و چون سابق تو نمیگو ئید ؟ اگر تقصیری کرده‌ام تنبیه بفرمائید و شما نگوئید ــ کنت گفت هایده تومیدانی در فرانسه هستی فلهذا تو آزادی زیرا رسم این مملکت بر اینست هر بنده. که قدم بر این مملکت گذاشت آزاد است .

هایده گفت آزاد باشم چکنم ــ گفت مثلا اگر میل داشته باشی مرا ترك نمائی ــ گفت من شما را ترك نمایم برای چه ؟ ــ گفت چه میدانم . مثلا برای تماشای عالم و دیدارمردمان ــ گفت من هیچ کسیرا نمیخواهم به بینم ــ گفت اگر فی‌المثل در میانه جوانان خوشگل کسیرا دیدی و باو میل کردی من مانع نخواهم بود ــ گفت هیچ مردی را از تو بهتر ندیده ام و غیراز تو و غیراز پدرم هیچ مردی را در عالم دوست ندارم ــ گفت بیچاره طفلك این بجهت اینستکه با کسی غیر از پدرت و من متکلم نشدهٔ ــ گفت احتیاج بتکلم با دیگری دارم . پدرم مرا مسرت و شادی خود می نامید . و تو مرا عشق خود میخوانی و هردو مرا فرزند خطاب میکردید . دیگر چه بیشتر از این بخواهم ؟ ــ گفت بیچاره طفل تو پدرت را به خاطرت داری ؟ ــ دختر تبسمی کرد و دست بروی دل و چشمها نهاده و گفت در این جا است .

کنت تبسمی کرده و گفت پس من در کجا هستم ــ گفت شما درهمه جا

کنت دست اورا گرفته ببوسد . اما او دسترا عقب برده و پیشانیرا پیش آورد . کنت بوسیده گفت تو هایده الان میدانیکه آزادی . و میدانیکه خانمی و میدانی ملکهٔ . تو میتوانی همین لباس را دربر داشته باشی یا خلع کنی بمیل خودت است . تو اینجا میمانی هر قدر میل ماندن داری تو میروی هر وقتیکه میل رفتن

داری . همیشه برای تو کالسکه حاضر است . علی و میرتو با تو همراهی میکنند هر جا بروی. در فرمان تو خواهند بود آنچه بفرمائی . تنها یك خواهش از تو دارم گفت بگوی ـ گفت اینکه سر ولادت خود را مخفی داری کسی نداند تو دختر که هستی و از زمان گذشته خود بکسی حکایت نکنی . و ابداً یعنی تا من نگویم اسم پدر عالیمقدار و نام مادر بیچاره خود را بکسی نگوئی ـ گفت منکه بشما گفتم من کسیرا نمی بینم ـ گفت گفت گوشدار عزیزم . شاید این خانه نشینی بعادت مشرق زمینی در پاریس ممکن نشود . پس باید خود را عادت دهی بزیستکردن بعادت اینجا . یا اینکه بر گردی بمشرق .

دختر چشمها اشك آلود کرد و گفت میخواهید بگوئید بر گردم ؟

گفت آری عزیزم . معلومستکه من هر گز ترا ترك نخواهم کرد . مگر اینکه تو مرا ترك نمائی . هر گز درخت گلش را ترك نمیکند. این همیشه گلست که از درخت دور میشود ـ گفت من هر گز شما را ترك نخواهم کرد . زیرا مرا محقق استکه بی تو زندگانی نتوانم ـ گفت مسکین طفلك من در ده سال بعد پیرم و تو هنوز جوانی ـ گفت پدرم پیر تر بود از تو . ریشی سفید و بلند داشت . و من اورا دوست داشتم . پدرم شصت سال داشت و درنظر من از تمام جوانان بهتر بود ـ گفت حالا به بینم تو اینجا میمانی ـ گفت شما را خواهم دید ؟ ـ گفت هر روز ـ گفت دیگرچه میخواهید بخواهم ـ گفت میترسم کسل شوی ـ گفت نه . زیرا صبح فکر میکنم که شما خواهید آمد و شب بخاطر میآورم شما آمدید . بعلاوه وقتیکه تنها هستم صورت گذشتکان را بنظر میآورم و با خیال آنها مشغول میشوم . و من در دل سه احساسی دارم و بآن احساسات شخص کسل نمیشود . اندوه ، و عشق ، و حق شناسی ـ کنت گفت تو دختر آراسته ولایقی هستی فرزند من سعی خواهم کرد که جوانی تو تلف نشود . زیراچون تو مراچون پدر دوست داری من هم ترا چون دخترم میخواهم .

هایده گفت شما اشتباه کرده اید . من پدرم را دوست نداشتم باین قسمی که شما را دوست دارم . خواستن من شما را قسم دیگر است . پدرم مرد و من نمردم و زنده ماندم . اما اگر شما بمیرید من هم میمیرم ـ کنت تبسمی اندوهناك کرد. دستخود رابطرف او برد که دختر گرفته و بوسید کنت تهیهٔ که برای ملاقات مورل وفامیل اومیدید بعمل آمد برخاست روان‌شدو شعری‌میخواند که مضمونش چنین بود «جوانی گلی است که‌میوه‌اوعشق‌است . خوشا بحال‌آنکه‌اورا بموقع بچیند » بنا بفرموده او کالسکه‌حاضر بود کنت سوار شده‌وکالسکه بسرعت تمام روانه گردید



فصل دوازدهم

فامیل مورل

کنت در چند دقیقه رسید بکوچه مسلای نمره هفتم . خانهٔ سفید بود درخشان مقدم بر او محوطهٔ بود که دو باغچه داشت که بر گلهای مقبول محتوی بود . دربانی درورا باز کرد کنت شناخت این همان کوکلس است اما مشار الیه بعلت اینکه یك چشم داشت و آنهم در این نه سال بسیار ضعیف شده بود . کنت را نشناخت بجهة ایستادن کالسکه در برابر مدخل خانه لازم بود دوری بزندتا مصادف بشود با حوضی که آب زلال از فواره های خو شکل میجست و بر وی سنگ ریزه هائی میریخت که در قعر او بکار برده بودند . این حوض مایه رشك اهل این محله شده و باین جهت این خانه را ورسای کرچك میناميدند .

لازم نیست بگوئیم در این حوض انواع ماهیهای رنگارنگ فراوان بودند . این خانهٔ در بالای مطبخی و شرابخانهٔ ساخته شده بود . بعلاوه طبقه سفلی دو طبقه دیگری داشت که مشحون بودند باسطحها و مهتابیها و اینخانه را باتوابع و لواحق این جوانان ابتیاع نموده بودند و آن توابع عبارت بودند از یك دستگاه کار ودو کلاه فرنگی در میان باغی . اماتوپزدوابتیاع اینجاملاحظه صرفه کرده بود که آن دستگاه کار با آن دو کلاه فرنگی بکرایه داده بود . فلهذا این عمارت بمبلغ نازلی از برای آنها تمام شده بود .

تالار غذاخوری از چوب بلوط و تالار پذیرائی از چوب آکاژو وسایر اطاق ها هر کدام بفرا خور خود زینت داشتند . یك اطاق کاری از برای اما نوئل بود که کار نمیکرد و اطاق موزیکی ازبرای ژلی بود که موزیك نمیزد . طبقه دوم بالتمام

مخصوص مورل بود و درست نظیر عمارت خواهرش بود الا اینکه تالار غذاخوری را تبدیل بتالار بیلیارد نموده و در آنجا از دوستان خود پذیرائی میکرد وقتی کالسکه کنت در دم در ایستاد. مورل بسر کشی تیمار اسب خود رفته و دردر باغ مشغول کشیدن سیگار بود. چنانکه گفتیم کو کس در را گشود وباپتتین از جایگاه خود پائین جسته و پرسید آیا مسیو مادام هر بون ومورل از برای ملاقات جناب کنت دمونت کریستو مرئی هستند؟ـ مورل که اینکلام را شنید سیگار را بدور افکنده و پیش دوید و گفت از برای کنت ما همیشه مرئی هستیم اوه مسیو کنت مرسی هزار بار مرسی که وعده خودرا فراموش نفرمودید. و چنان بشوق وشعف دست کنت را بدوستانه فشرد که کنت حس کرد بچه شوقی و میلی منتظر ملاقات او بوده اند.

مورل گفت بیائید مسیو من برای شما حاجب بار میشوم. شأن شما ارفع از آنستکه ملازمی شما را خبر دهد. خواهرم درباغ است و اصلاح گلهای پژمرده شده خودرا میکند وشوهر خواهرم مشغول خواندن روز نامه‌های خود است درشش قدم فاصله. زیرا در هر جائیکه مادام هر بول است در فاصله چهار متر مسیو امانویل هم دیده میشود و با لمعاوضه. چنانکه در مدرسه علوم میگویند این صدای پای زنی جوان میانه بیست وبیست پنج ساله‌را متوجه آنطرف کرد. این زن لباس خانه‌در بر داشت. از حریر در کمال آراستگی و پاکیزگی. این همان ژلی بود که میشناسیم

چون شخص غریبی را بهمراهی مورل دید بی اختیار فریادی زد که مورل خندهٔ نمود و گفت خواهر تشویش مکن مسیو کنت دو سه روز بیشتر نیست در پاریس است البته وضع زن خانه دار را میداند و اگر هم نداند شما بایشان حالی مینمائید ـ ژلی بکنت گفت عفو نمائید مسیو اینقسم شما را آوردن، این تقصیر این برادر من است که رعایت حالت خواهر خود را نمیکند و آن وقت ژلی صدا زد نپلون نپلون یك نفر پیر مردی که در یکسمت باغ مشغول گل کاری بود. بیل را بر زمین زده وپیش آمد و مخفی داشت در یك گوشهٔ دهان مشتی تنبا کو که مشغول خائیدن بود موی هاسفید شده بود اما صورت همان بود که بآفتاب استوائی سوخته وچشمها همان درخشندگی ملاحی راشت.

چون نزدیك شد گفت ماد موازل ژلی شما مرا صدا زدید. این ملاح بهمان عادت قدیمه دختر آقای خودرا مادموازل ژلی میخواند و هنوز عادت نکرده بود

مادام بگوید . ژلی گفت آری من ترا صدا زدم . برو مسیو امانویل را خبر بده که
شخص محترمی بدیدار ایشان تشریف آورده . درانثنائیکه شماومورل مسیو راخواهید
برد بتالار . آنگاه متوجه کنت شده و گفت البته مرالحظه رخص میفرمائید که
بروم . بدون اینکه منتظر جواب شود ازپشت درختها داخل خیابانی شده وخودرا
بعمارت رسانید ـ کنت بمورل گفت مسیو با افسوس می‌بینم که آشوب وانقلابی‌در
درخانه شما انداختم .

مورل خندید و گفت آنجا را به‌بینید که شوهر خواهرم چگونه‌جلد جلد
رخت عوض میکند ـ کنت مثل اینکه بخیال مخصوص خود جواب میدهد گفت
می‌بینم که اهل‌بیت سعادتمندی هستید ـ گفت آری‌مسیو آری . ازبرای‌سعادتمندی
چیزی کم‌نداریم . اینهارا که می‌بینید نشاط جوانی دارند وهمدیگررا دوست‌میدارند
وبا مبلغ بیست‌وپنجهزار لیورمداخل درسالی‌چنان زندگانی می‌نمایند که گوئی‌دولت
بی‌نهایت روچیلد را دارند . کنت بایك مهربانی که چون قول پدرمهربان تا ته‌دل
مورل نفوذ کرد گفت مع‌هذا این مبلغ کمی است وچیزی نیست . البته شماجوانان
باین جزئیات اکتفا نخواهید کرد وپیش خواهید رفت وصاحب ملیونها خواهیدشد
شوهرخواهرت چه‌شغلی دارد؟ـ گفت تجارت‌دارد ودارالتجاره پدرمسکین مرادارد

پدرم وقتی که فوت شد پانصدهزار فرانك سرمایه گذاشت . و ارث من و
خواهرم بود مبلغ مزبور را نصف نمودیم . شوهر خواهرم که چیزی نداشت .
الالیاقت وپاکی طینت و مهارت درفن تجارت . خواست که او هم کسب نماید و
برخود حتم نمود که معادل مکنت زنش تحصیل نماید . شش سال برای او کافی
شد که درتجارت او هم‌دویست وپنجاه هزارفرانك سرمایه تحصیل نمود . بشما قسم
میخورم . مسیو کنت که حالت این‌دو طفل بسیار مؤثر است . که بسیار کارکن‌و
متحمل‌مشقات وباهم‌متفق اند . که ظاهرامینماید که نامزد شده‌اند بر تحصیل دولتی
بیشمار . و مکنتی از درجه اعلی . در حالتیکه نخواستند که هیچ چیزی را ازوضع
خانه پیری تغییر دهند . شش سال برای تحصیل و کسب خودشان مدت قرار دادند.
و حال آنکه ازبرای شخص مبدع و مخترع دوسه سال‌کافی بود تمام مارسی بمدایح
و تمجید آنها زبان گشودند خاصه روزی که بدل قوی میخواستند از کار کناره
گیرند و ترك تجارت نمایند، روزی که امانویل‌آمد پیش زنش و گفت عزیزم ژلی
اینك یکصد هزار فرانك کسر دویست وپنجاه هزار فرانکت که از برای خود وجه

تحصیلی قرار گذاشته بودیم . که امروز کوکلس بمن تحویل نموده :

حان بهمین سرمایه راضی هستی که اکتفا کرده و دست از تجارت برداشته و بمنافع این وجهی که داریم زندگی ومعیشت بآسودگی نمائیم . ژلی نیز تمکین کرده . ودارالتجاره خود بشرکت خود مسیولنای واگذار نمود. پس اینستکه مبلغ بیست و پنجهزار لیور سالی منافع مکنت و سرمایه دارند که او گذران میکنند و بیشتر از آنرا طالب نیستند یعنی طمع ندارند ــ کنت با کمال انبساط خاطر و مسرت گوش میداد که امانویل ظاهر شد . وباحترام تمام بکنت سلام کرد . و بعد از آنکه قدری کنت را در میان گلها تفرج داد او را برد بعمارت . که آنجا نیز گلهای معطر رنگارنك در ظرفهای ژاپونی نهاده بودند .

ژلی تغییر لباس کرده و خود را آرایش داده در آنجا از کنت پذیرائی نمود . کنت که از سعادت و خوش بختی این جوانان بقدری مسرور شده و بنشاط آمده بود مدتی مبهوت برده و فراموش کرده بود که بعد از تعارفات رسمی آنها منتظر او هستند کـه صحبت را از هر نوعی که میل دارد شروع نماید فلهذا تمام ساکت بودند . بالاخره کنت چنین گفت . مادام این هیجان واضطرابی که مرا دست داده و شما را متعجب ساخته ابر من مگیرند . و مرا معفو دارید . شما که معتاد بر آسودگی و سعادتی هستید که بحمدالله در شما می بینم از برای من این امری بالمره تازه است که مشاهده خوشنودی وطیب خاطر در سیمای انسانی به بینم که ساختگی نداشته باشد و در نفس الامر و حقیقت واقع باشد . فلهذا نمیتوانم که از نظر کردن بشما وشوهرتان سیر شوم .

ژلی گفت فی الواقع همانطور است که مشاهده میفرمائید ما سعادت و خشنودی کامل داریم . اما مدتها وسالها بدبختیها وناملایمات ومشقتهای روزکار را داشته ایم وبسیار کم کسی هست که سعادت خودرا باین قیمتی که ما خریده‌ایم تحصیل کرده باشد ــ کنت خودرا چنان نمود که میل داردبفهمد شرح حال چگونه بوده است ــ مورل گفت مسیو این خود تاریخی است و سرگذشت فامیل است . چنانکه آنروز شاتورنود میگفت . از برای شما که بد بختی های عظیم عالم و خوشبختیهای بزرگ دنیا را مشاهده نمودهاید ، بدیهی است که این قصه ما اهمیتی نخواهد داشت ، چنانکه ژلی گفت وقتی ما را بسیار اندوهها و بدبختی ها رسید اگرچه محدود بود در همین خانواده محقر ما ــ کنت گفت معلوم استکه خدا

بشما صبر و تحمل چنانکه برمصیبت زدگان میدهد . عنایت فرموده . ـ ژلی گفت میتوانیم بگوئیم چنین بود . زیرا که خدا در حق ما کرد آنچیز را که نمیکند مگر از برای کسانی که آنهـا را انتخاب نموده پس برای مافرستاده از ملائکه های خودرا رنك کنت سرخ شد و بجهت پنهاند اشتن هیجان خود سرفه کرد و دستمال را برابر دهان گرفت ـ اما نویل گفت آنان کهدر نازونعمت پرورش یافته اند نمیدانند که سعادت چه چیز است زیرا همیشه غرق سعادتندو تا کسی بدریایمواج داخل نشده و لطمه طوفان ندیده نمیداند قیمت هوای صاف و روشن چه چیز است

کنت را چنان اضطرابوهیجان دست داد ترسید اگر حرفی بزندآهنگ صدای او معلوم دارد که چقدر مضطرب شده پس برخاست و بنای راه رفتن در اطاق گذاشت ـ مورل که کنت را ملاحظه مینمود گفت مسیو کنت اهمیتی بواقعه دادیم شمـا را متبسم ساخت ـ کنت را رنگ پریده و با دستی دل خود را گرفته و میخواست تخفیفی در حرکت او بدهد و بدست دیگر اشاره کرد بطرف حبابی از بلور که در زیر او کیسه سرخی از ابریشم نمایان بوددر روی و ساده از دیبای سیاه نهاده بودند . و گفت نه همینقدر میپرسم که این چه چیز است و برای چه کار است . این کیسه که ازطرفی مشتمل است برکاغذی و از سمتی در او الماسی گرانبها می بینیم ؟ ـ مورل سیمای رسمی بر خود گرفت و رسمانه گفت این بهترین گنجینه و عزیزترین ذخیره های فامیل مـاست مسیو کنت ـ کنت گفت فی الواقع بسیار الماس خوبی بنظرمیآید .

ژلی گفت مسیو کنت برادرم این اعزاز و اکرامی که بر او نسبت داد نه از بابت قیمت او بود . اگرچه در قیمت هم گرانبها و یکصد هزار فرانك قیمت دارد لکن تعظیم و تکریم ما براو از برای اینستکه این یادگاری همان ملکی است که گفتیم خدا بیاری مافرستاد ـ کنت گفت این مطلبی است کهازاوچیزی مفهوم نمیشود و نباید هم که شما نمیخواهید ابراز نمائید . پس مرا ببخشید از این سؤالی که کردم و نمیخواهم که بی بصیرت بوده و ترك حزم واحتیاط نمایم و چیزی که نباید پرسید بپرسم ـ گفت نه مسیو کنت امر چنین نمیباشد که شما تصور فرمودید . اگر نیکوکاری آنکه درحق ما این نیکی را کرده است . می خواستیم اورا ازاسرار مخفیه داریم . این اشیاء را آشکا را در اینجا نمینها دیم بلکه

خیال ما این است که این مطلب را اشاعه نمائیم و بر همه بگوئیم و شکر احسان او را بهمه برسانیم .

بلکه آن شخص نیکوکار شنیده و خود را بما آشکار سازد . و روی از ما پنهان ندارد . و از شما چقدر ممنون میشویم که اسباب این شدید که این صحبترا بمیان آوردیم . زیرا که از این صحبت تفریحی داریم و بسیار محظوظ میگردیم - کنت با صدای منخنقهٔ از هیجان درونی گفت . فی الواقع ؟ - مورل برخاسته و حباب را بلند کرده و کیسه را باحترام تمام بوسید و گفت . این کیسه مس نموده است دست شخصی را که بیاری او پدرم از هلاکت و ما از فلاکت . و نام‌خانواده ما از ننك و خجالت خلاصی و رهائی یافته . شخصیکه بیاری او ما بیچارگان که چنین مینمود که مقدر شده گرفتار فقر و بیچیزی و ذلت و مسکنت گردیم . امروز مایه حیرت و رشك جمعی شده ایم ، از سعادت و خوشبختی ما صحبت میدارند . مورل کاغذی از کیسه بیروی آورده و بکنت داد و گفت این مکتوب نوشته شده است ازدست همان شخص در روزی که پدرم از نا امیدی عزم هلاکت خود کرد و مهیای قتل نفس خود بود . و این الماس را هم آنشخص نا معلوم بنام جهیز بخواهرم هدیه کرده .

کنت مکتوب را گرفته و باز نمود و بمیلی تمام خواند . این همان مکتوبی بودکه میدانیم ، بامضای سندباد بحری بژلی خطاب شده بود - کنت بعداز مطالعه گفت . این شخص را نا معلوم گفتید . مگر تا بحال بشما مجهول و نا معلوم مانده است ؟ - مورل گفت آری مسیو ما بهیچوجه نتوانستیم درك این شرافت نمائیم . تا دست اورا دوستانه فشاری دهیم . با وجود این همّه تضرع و زاری که بدرگاه الهی مینمائیم‌که اورا بما بشناساند . اما در اینکار اینقدر اسرار مخفی شده و از دست قادری نا پدید جاری گشته که مطلقا نتوانسته ایم راهی پیدا کرده و آ گاهی تحصیل نمائیم - ژلی گفت اما من هنوزنا امید نشده ام . و امیدوارم که روزی دست او را ببوسم . همچنانکه این کیسه را که بدست او رسیده می بوسم . چهار سال میشود که نپلون در لنگر گاه تریست . نپلون یکی از ملاحان پدرم است . و همان استکه الان دیدید بیلی در دست داشت و گلکاری میکرد . باری مسیو کنت مشار الیه در لنگر گاه تریست چهار سال قبل دیده بود انکلیسی را که میخواست سوار یا کی بشود و شناخته بود که همانستکه روز پنجم

ژوین در سال هزار و هشتصد و بیست و نه آمده بود بخانه پدرم. و این مکتوب را بمن نوشته است در پنجم سپتامبر همان سال. نپلون یقین کرده بود همان است اما جرأت تکلم با او نکرده بود.

کنت که از نظر دقیق ژلی که مکرر باو میکرد مضطرب شده بود اظهار تعجب نموده و پرسید که انکلیسی را گفتید؟ ـ مورل گفت آری یك نفر انکلیسی که بخانه ما بنام وکیل از خانه تجارت تومسون و فرانش حاضر شده بود. وبهمین جهت بود آن روز وقتیکه درمنزل مسیو دمور سرف نامی‌ازآنها بردید من بلرزه درآمدم. واز شما پرسیدم شما آن دار التجاره را میشناسید ـ کنت گفت آیا شما آن روز نگفتید که این دارالتجاره بالمره این عمل را انکار کرده است کفت آری ـ گفت پس در اینصورت این شخص انگلیسی‌شاید یکوقتی یك‌خدمتی از دارالتجاره شما دیده ومترصد تلافی بوده. آنوقت این اسم بشما این خدمت را نموده است.

گفت همه چیز ممکن است در صورت فرض حتی تصور خارق عادت و معجزه هم ـ کنت پرسید نام آن انگلیسی چه بود؟ ـ ژلی باز بدقت بکنت نظری کرده و گفت او نامی نگذاشته الا همین اسم سند باد بحری که در امضای مکتوب است. ـ گفت اینکه محققاً اسم موضوعیست واسم اصلی او نیست. کنت چون ژلی را دید بسیار بدقت باو ملاحظه مینماید. چنین گفت. حالا به‌بینم این انگلیسی شخصی نیست تقریباً بقدر قواره من یا قدری بلندتر و لاغرتر. که‌ژلی را دستمالی گردنی درشت می‌بندد وسخت می‌پیچد. وهمیشه‌قلم مدادی‌در دست‌دارد. چشم از شادی برق زد و گفت پس شما اورا میشناسید ـ گفت نه‌حدس میزنم. زیرا یك نفر انگلیسی هست موسوم بلورد ویلمورد که غالباً ازاین قسم کار ها میکند ـ گفت بدون اینکه خودرا بشناسد ـ گفت‌آری این شخص غریبی است که خوش ندارد ومایل نیست که کسی از او تشکر وامتنان نماید. ومعتقد پاداش و مکافات نیست. ـ ژلی دستها را بهم وصل کرده وبالحنی جلیل وعالی گفت. پس این بدبخت بچه اعتقاد دارد! ـ کنت گفت در آن تاریخی‌که من او را دیده‌ام معتقد نبود. اما بعد از آن تاریخ شاید از این عقیده بر گشته باشد. ومعتقد جزا و پاداش باشد ـ اما نوبل پرسید که شما این شخص را می‌شناسید مسیو؟ ـ ژلی فریاد زد که مسیو اگر اورا می‌شناسید مارا باو دلالت نمائید که اگر اورا ملاقات نمودیم باو

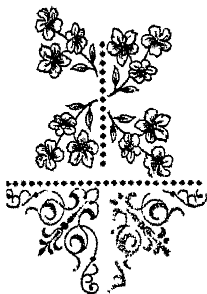
می‌فهمانیم که جزا و پاداش هست ــ کنت دو قطره اشکی در چشم خود احساس کرد . وچند قدمی هم در تالار راه رفت ـ مورل گفت اوه مسیو از برای خاطر خدا، اگر چیزی از این شخص میدانید بما بگوئید ومضایقه نکنید .

کنت سعی کرد تا اضطراب خود را تسکینی بدهد . بعد گفت . ایدریغ اگر این شخص همان لور دیلموردداست . میترسم هرگز اورا نه بینید و پیدا نکنید . من از او مفارقت کرده‌ام دوسه سال میشود در پالرم . واو رفت بطرف ممالك نامعلوم بقسمی که گمان ندارم باز گشت نماید ــ ژلی‌باو حشتی تمام گفت آه مسیو شما ستمکارید . واشك در دور چشمهای او حلقه زد ــ کنت این دودانه اشك را که در روی ژلی جاری شد دیده وباوقر وتمکین گفت مادام . اگر لورد دیلمورد میدید آنچه را که من اینجا می‌بینم . او باز میل‌بزندگانی وزیست میکرد . زیرا که این اشکی که شمامیریزید اورا باطایفه بشر آشتی‌وصلح میداد و کنت‌دست خود را داد بژلی که او نیز بجاذبه نظر ولحن کلام کنت ؟ بطرف او مجذوب شده ودست را باو داد . وباز باامیدی که هنوز داشت گفت . آخر این لورد دیلمورد وطنی دارد. فامیلی . واقوامی اورا هست . اکنون که‌او را شناختیم آیا ممکن‌نیست از او ملاقاتی بتوانیم کرد ؟

کنت گفت آه مادام تفحص بیجا نکنید . وبر این کلامی که از من‌شنیدید امیدوار نگردید . نه ظاهراً تصور میکنم این‌لورد دیلمورد نباید آن کسی باشد که شما گمان میکنید . او بامن دوست است . من تمام اسرار اورامیدانم . اگرچنین چیزی بود . البته بمن گفته بود ــ ژلی پرسید او هیچ چیزی بشما نگفته ـ گفت نه ــ گفت هیچ یك کلمه هم که ممکن بشود چیزی از او استنباط کرد ــ گفت ابداً ــ مورل بتقویت قول کنت برخاسته و گفت خواهر کنت حق دارد و راست میگوید . بخاطر بیاور آنچه را پدرم اکثر اوقات میگفت . و مکرر از او شنیده بودی که میگفت نه این شخص نیکوکار انگلیسی نیست ــ کنت‌بی اختیار برخود لرزید وبشتاب پرسید که‌پس پدر شما چه میگفت ؟ ـ گفت پدرم در این عمل‌خارق عادتی میدید . پدرم گمان داشت که این نیکوکار کسی است که اورامرده میدانست واز قبر بیرون آمده . من که معتقد این تصور او نبودم . اما دلم‌نمیخواست بر خلاف گمان او چیزی بگویم .واومکرر نام‌دوست عزیزیرا میبرد . دوستی که‌از دستش رفته بود . وقتی که میخواست بمیرد : مثل اینکه صفائی در خاطرش بهم

رسید و پرده از پیش چشمش برداشته شده . این تصور که تاآنوقت گمانی بیش نبود، اینوقت علم الیقین گردید ، کلمه آخری که بهنگام مردن گفت این بود «ماکزیمیلین این ادموند دانتس بود ! » زردی رخسار کنت که رفته رفته بیشتر میشد . در شنیدن این کلام باندازه رسید که موحش بود . تمام خون بدنش بطرف قلب متوجه شده دیگر نتوانست چیزی بگوید . ساعت خود را بیرون آورد مثل اینکه وقت را فراموش کرده است . کلاه خود را برداشت . و تعارفی رسمی به ژلی کرد و دست امانوئل و مورل را گرفت و گفت مادام مأذونم نمائید که گاهی بخدمت شما بیایم. - خانه شما را دوست دارم . و از حسن پذیرائی شما خوشحالم . زیرا که این بار اول است بعد از چندین سالها که من خودرا فراموش کردم . بعد از ادای این کلام بیرون رفت ـ امانوئل گفت این کنت آدم غریبی است ـ مورل گفت آری چنین است . گماندارم که دل خوبی دارد . ویقین دارم که مارا دوست میدارد ـ ژلی گفت صدای او بدلم اثر میکند . دوسه باری گمان کردم که این بار اول نیست که این صدا رامی شنوم . ومثل این بود که وقتی هم این صدا را شنیده‌ام .





فصل سیزدهم

پیرام و تیبه

(مترجم گوید که مصنف اینفصل راپیرام‌وتیبه نامیده‌باسم عاشق ومعشوقه ازشهر بابل که همدیگر را دوست داشتند برخلاف میل پدر و مادرشان . باهم عهد کرده بودند زن وشوهر شوند . در یك مسافتی از شهر بابل و عده ملاقات در زیر درخت توتی داشتند تیبه زودتر بوعده گاه آمد . شیری با دهانی خون آلود آنجا خفته بود دختر ازدیدن او هراس کرده وفرار نمود . مقنعه او درانثنای فرار افتاد شیر مقنعه را بادهان خون آلود گرفته وخائید ورفت . بعداز لمحه پیرام بوعده گاه رسید اثر پای شیر ومقنعه خون آلود معشوقه را دیده یقین بهلاکت معشوقه نموده شمشیر خودرا بدل خود فرو کرد . تیبه که مقارن همان وقت رسید ومعشوق را چنین دید نخواست که بعد ازاو زنده باشد . اونیز در پهلوی معشوقه خود را هلاك نمود . قصه که در این فصل میگوید مناسبتی باین‌حکایت دارد فلهذا باین اسم اورا نامیده است . چون توضیحی لازم بود باین دو کامه جسارت رفت)

دراواسط محله سنت هونری . درپس عمارت‌مقبولی باغی بادیوار های مرتفع بود . که‌درختهای‌قوی هیکل کهن سال وانبوهی‌داشت ، شاخهای آنها سرازدیوارها بیرون کرده . ودو ظرفی بزرك ازسنگهـای مخطط وبخوبی حجاری شده بمحاذات هم نهاده بودند درروی دو پایه مربعی‌که از آنها گذشته بود محجری مشبك از آهن که از عهد لوی سیزدهم باقی مانده بود . این درگاه ، وقتی مدخل باغ بود مدتها بود متروك شده . زیرا صاحب عمارت راه عبور و مرور ازطرف عمارت نموده واین‌راه‌را مسدود ساخته و باغ‌را ضمیمه عمارت کرده . وازبرای اینکه‌داخل باغ ازنظر بیگانه محفوظ باشد تایك ارتفاعی از پشت شبکها تخته کوبیده بود در پشت این شبکها هم زمینی خالی بود که او را سبزه کاری نموده بودند دخلی بباغ

نداشت‌صاحبی جداگانه‌داشت ودری هم‌داشت که ازآنجا چون‌داخل سبزه‌زارمیشدند و دررامی بستند و دیگرنه از کوچه ونه ازباغ کسی آن سبزه‌زاروا نمیدید . ازداخل باغ درقرب شبکها صفهٔ بود درزیر درختهای انبوه و سایه افکن که برای نشستن جائی بهتر ازآن نمیشد نه‌آفتاب میگرفت ونه ازعمارت که‌بفاصله دویست سیصد قدم دور بود کسی که‌آنجارا میدید. کسی که‌آنجا می‌نشست‌بکلی‌آسوده‌بود دریکی از آنروز های گرم‌آخر‌بهار درحوالی عصر پهلوی این شبکه دختری جوان ایستاده بود . وقدری دور ازاو در روی میزی ازسنك كارگاهی نهاده بودند که قدری زردوزی در او بود ناتمام مانده معلوم بود این دختر از دست نهاده و باینجا آمده بود برای امری قریب بهمان وقت در سبزه زار که فاصله میان باغ و کوچه بود باز شده وجوانی‌داخل‌شده ودررا‌پشت‌سرخود بست. این جوان‌لباس‌باغبانان‌در‌بر داشت. بعدازدخول بسبزه‌زاریکسرآمد وپهلوی‌شبکه‌ایستاد وسرراز بالای تختها که‌پشت شبکه کوبیده بودند بالا برده وبردختر سلامی کرد. اما دختره از این‌لباس گویارم کرده و بوحشت قدمی چندپس رفت .جوان بشتاب گفت مترس والانتین این‌منم .

دختر بر گشت و گفت شما هستید مسیو . پس چرا امروز اینقدر دیر آمدی . میدانی که‌الان میروندغذا بخورند . ومیدانی که چقدر تدابیر وچقدربسرعت مرا لازمست خود را ازنظرزن بابام واهل خانه که مرامی‌پایند مخفی دارم وهمچنین از برادرم‌مرا اذیت میکند و میخواهد متصل بامن آمده واینجا ه‌کارگاه‌مرا دستکاری نماید . بعد از آنکه معذرت دیر آمدن خودرا گفتی بمن بگوی بدانم که این لباس جدید چه چیز است در بر کرده نزدیك بود ترا بشناسم — جوان گفت عزیزم‌والانتین توبالاتر از آنی که من اظهار عشق خودرا بتونمایم . امامیل دارم که هروقتی ترا ملاقات میکنم . واز گفتن این کلام ازصدای مخصوص خودم محظوظ میشوم . ازاین ملامتی که مرا اکنون کردی بی‌اندازه مسرور شدم . زیرا یقین کردم منتظر من بودهٔ حال ازسبب تاخیر وتبدیل لباس من پرسیدی اینست که میروم‌بگویم .من شغلی تازه برای خود پیدا کرده‌ام .

والانتین گفت چه‌میخواهی بگوئی . شوخی میکنی — گفت کلاو حاشا که باتو شوخی نمایم . تفصیل این است من ملاحظه کردم متصل برای ملاقات تو از دیوارها بالابروم خوب نیست : چنانکه چند روز قبل بمن گفتید شاید پدر شما مرا روزی دزد گمان نماید . این ازبرای لشگر فرانسوی که من جزء اوهستم مایهٔ‌بدنامی

است ، پس برای خاطر جمعی ملاقات شغل باغبانی پیش گرفتم واین هم لباس شغل جدیدمنست – گفت نمی‌فهمم که چه‌میگوئی . توضیح کن‌تا بفهمم – گفت تفصیل اینست که این سبزه زار را من کرایه کرده‌ام بعد از این اینجا مخصوص منست و میتوانم‌بی مانع در اینجاجای‌نشیمنی‌بسازم‌وشب‌وروزدرهمسایگی توبسربرم‌ومیتوانم نردبانی بدیوار خودم بگذارم و کسی نمیتواند مرا دزد بگوید . زیرا بعد ازاین در خانه خود هستم . اینجا را اگر بقیمت ده سال از عمرم هم‌میداد میخریدم .میدانید که چند کرایه کردم . پانصدفرانك درسالی . و این‌وجه جزئی‌ازبرای‌اینکه بآسودگی ترا ملاقات نمایم نقلی نیست – والانتین ازتعجب ومسرت بانگی زد . اما فوراً مثل اینکه خیالی خاطرش را متوحش نمود آهی کشید و گفت حال آسوده ومطمئن شده‌ایم می ترسم این‌آسودگی و اطمینان مارا از خدا غافل نماید ومارا تلف سازد مورل گفت عزیزم بمن چنین حرفی را میگوئید . مرا میشناسید . و من هر روز بشما مدال کرده‌ام‌ومیکنم‌من تمام خیالات خودرا زندگانی تو کرده‌ام . چه‌چیزبمن اطمینان‌میدهد؟ سعادت ما؟ و حال آنکه هروقتی‌بمن‌بگوئی احساس‌خطری‌مینمائی . من تمامی اخلاص وبندگی خودرا صرف خدمت تومیکنم . وهیچ مجازاتی وعوضی ازتو نمیخواهم وهمین مرابس‌است تورا خدمت مینمایم . از آنوقتی که مرابه‌بندگی خود انتخاب نمودهٔ ، آیا در سخنان من یادر اشارات من‌چیزی فهمیده وشنیدهٔ‌که موجب پشیمانی توشود مرا انتخاب نمودهٔ ؟ تو‌بمن گفتی طفلك نامزد مسیو دپنیای دستی پدرت مصمم شده براین وصلت ، وآنچیزیرا مسیو دوبلفور براو عزم‌کرد باید بشود ، فلهذا من سکوت کردم وبخدا امید خودرا بستم ، ودیدم‌که تو مرا دوستداری ، وبمن رحمت آوردی ، وخودبمن گفتی مرا دوستداری ، ممنون‌وشکر گذارم والانتین از این‌خبری که‌بمن دادی .همین یك‌کلمه مرا خوشحال نمود بدرجهٔ که همه چیزرا فراموش کردم .

گفت همین است مورل . تورا جسارت داده ، وهمین‌است که مرا معناًهم خوشحال‌وهم بدحال نمود بدرجهٔ که اکثراوقات ازخودم میپرسم کدام یك‌برای من بهتر است ، آیا اندوهی بمن میرسید از بدرفتاری وسختی درباره من زن‌بابام میکرد وترجیحی بمن میداد طفل خودرا باسعادت‌پرخطری‌ومسرت بامحظوراتی از دیدار تو دارم – مورل گفت خطر ؟ یعنی چه ، آیا میتوانی چنین کلمه ناحق ونا حساب را بگوئی ، آیا هیچ بنده‌را دیدهٔ مطیع تراز من بتو باشد ، تو بمن والانتین اجازه دادهٔ

بعضی از اوقات باتو متکلم شوم ، آیا مرا منع نمودهٔ در عقب تو باشم و ترا بجویم من هم اطاعت کردم، بگوی بمن آیا از وقتی وسیله دخول باین سبزه‌زار یافته‌ام ، اینجا ازنزدیکی واز پشت این شبکها باتو سخن گویم ونزدیك توباشم ، آیا شده است که دست‌بمن بگوشه لباس توبخورد ، آیا هیچ‌قدمی برداشته‌ام بفرم اینکه ازاین دیوار بآنطرف بیایم ، واین مانع بی‌معنی رااز پیش بردارم ، هر گز ملامتی ازسختی توبتو وشکایتی ، وهرگز اظهار میلی وآرزوئی نموده‌ام و آنچه دارم دردلم مانده ، و آنچه بتوقول داده‌ام هرگز خلافی‌نموده‌ام وازآنچه بتو گفته‌ام وعهد نموده‌ام ذرهٔخلاف دیدهٔ ، اقلااینرا اقرار کن‌تانگویم که ناحق و ناحسابی است ،

والانتین انگشتهای خودرااز سوراخ شبکه‌دربیرون کردتامورل گرفته‌وبوسید و گفت راست است تو دوست محجوب و با غفتی و از تو خلافی ندیده‌ام ، مع‌هذا باز آنچه کرده‌از برای مصلحت خودت‌بوده است زیرا میدانی ازروزی که بندهٔ بنای خواهشها کذاشت و توقعات نمود ، قدر و منزلت خودرا کم میکند ، توبمن‌شرط کردهٔ چون‌برادری‌بامن دوست‌باشی‌یعنی‌دوستی‌برادری‌ندارم‌بامثل‌من که‌هیچ دوستی بمن که پدرم‌فراموشم کرده ، بمن که‌زن بابام جفا میکند، بمن که مایهٔ تسلی ندارم الاپدربزرك‌پیرم وزمین‌گیرم، که لال‌وبیحرکت‌در گوشه مانده‌وهیچ‌عضوش‌حرکتی ندارد الاچشمش باشارات چشم بامن سخن میگوید ومحبت مرا دردل دارد .

و مایه تمسخر و استهزای آنان شده که دوستم ندارند و بمن میخندند که میتی را پرستاری میکنم و جسدی بی حرکتی را دوست خود ساخته ام . مورل فی‌الواقع‌من بسیار بد بختم شما حق داریدکه مرا دوست داشته باشید بملاحظه خودم نه بملاحظه خودت ـ مورل بایك هیجانی گفت و الانتین . من نمیگویم که غیر از تو کسی را دوست ندارم .چرا خواهره را و شوهر خواهرم را هم دوست دارم . اما دوستی بآنها یکنوع ملایم‌و آسوده است که بهیچ وجه شباهتی ندارد باین خواستنی که بتو دارم . وقتی که خیال تو میکنم خونم بجوش و غلیان می‌آید و سینه ام باد میکند . و دلم سر میرود . پس این عشق و محبت عظیمه را در حق تودارم وخواهم داشت تا روزیکه تو مرا اذن میدهی . و این قوت و توانائی خود را از برای خدمتگذاری تو دارم . از قراریکه میگویند . فرانز دپنیای هنوز تا یکسالی هم در خارج خواهد بود . این مدت کمی نیست . چه امورات و اتفاقات که در دنیا ممکن است در اثنای این مدت بمیان آید . امید داشته باشیم و الانتین . امید وازی چیز

خوبیست. حال ببینیم والانتین تو برای من اکنون چه هستی. الا مجسمه عشق و در مقابل اینهمه اطاعت و بندگی چه چیزی بمن عوض داده و چه وعده نمودهٔ. هیچ. و چه عنایتی بمن کردهٔ: الا قلیل تو بمن صحبت میداری از فرانز نامزدت و ناله‌میکنی از این خیال که روزی زن‌او خواهی‌بود. به‌بینم والانتین بهمین ناله اکتفا میکنی. من که تمام عمر و زندگی و روح و جسد و تمام خود را کلیهٔ وقف تو کرده ام. آیا دلگیر نمیشوی و اندوهناك نمیگردی از این خیال که روزی دیگر بشود آه والانتین اگر بودم چنان که تو هستی. و اگر محبوب بودم چنانکه تو میشناشی. هزار بار دست خود را از این شبکها در میکردم و باین بیچاره مورل میگفتم «مال توهستم تنها هم در این‌دنیا و هم در دنیای دیگر»

والانتین جواب نداد اما مورل شنید که آه میکشد و گریه میکند ـ مورل فریاد زد که آه والانتین سخنان مرا اگر چیزی داشت که تو را دلخور کرد فراموش کن که من از گفتن نادم و پشیمانم و مرا ببخش ـ گفت نه تو آنچه میگوئی حق است. اما نمی‌بینی که من‌یك مخلوق ضعیف بیچاره هستم افتاده ام بخانه که درآنجا تقریباً بیکس و تنها هستم. پدرم مثل غریبه است در حق من که اراده پدری را در باره من روز بروز سخت تر میکند. هیچکسی نمیداند که من چه میکشم. و بهیچ کسی هم نگفته ام. الا شمهٔ بتو. در ظاهر و نظر مردم همه مرا دوست‌دارند و بمن مهربانند. اما در باطن و نفس الامر هیچکسی مرا دوست ندارد بلکه تمام دشمن من هستند. پدرم مسیو دویلفور میگوید رسم دنیا و قانون عالم سخت تر وصعب تر از آنست که شخص در حق دختر خود مهربان باشد. او را همین بس است که مثل مادام دویلفور نا مادری دارد. اما چه بگویم. پدرم مرا ترك کرده. و زن بابام مرا دشمن دارد اگر چه بدروغ برویم تبسم میکند و اظهار مهربانی مینماید. و از من بدش می‌آید

مورل گفت از تو بدش می‌آید. چطور میشود والانتین که‌کسی از تو بدش آید.؟ ـ گفت آری مورل و این طبیعی است او پسر خود ادوارد را بی‌نهایت دوست دارد. فلهذا از من بدش می آید. خوشم نمی‌آید که پای پول رابمیان آورم. اما براستی و حقیقت مطلب در همان جا است. باین معنی که او از خود مالی‌و دولتی ندارد. اما من از طرف مادرم صاحب مکنتم. و این مکنت هم روزی از طرف جد و جده ام سنت مران چند برابر افزوده خواهد شد. اینست که بر من

حسد میبرد . اه اگر ممکن بود که نصف آنچه دارم باو بدهم و در خانه پدرم چنان باشم که لازمه دختر خانه است . هم اکنون میدادم ــ مورل گفت بیچاره والانتین گفت آری بیچاره من خود را اسیر زنجیری می‌بینم . اما در خود چنان ضعف احساس مینمایم که این زنجیر را باز نگهدارنده خود مشاهده میکنم که اگر او نباشد من بر زمین می‌افتم . پدرم هم کسی نیست ممکن باشد از فرمان او سرپیچد. در حق من که قادر و قاهر است در حق تو هم مقتدر و مستولی خواهد بود . شاه نیز باو کاری نمیتواند بکند بعلت اینکه خدماتی کرده است و دارد و میکند . مورل من بتو قسم میخورم من نمیتوانم که باو بمقام مخالفت برآیم . زیرا از برای تو بیشتر میترسم تا از برای خودم ــ مورل گفت اما چرا اینقدر اظهار نا امیدی کرده و آینده را تاریك می‌بینی

گفت بجهت اینکه آینده را قیاس بگذشته میکنم ــ مورل گفت حال به‌بینم . اگرچه من درنظر اعیان و اشراف چندان امتیازی ندارم . اما بملاحظات عدیدهٔ دیگر من خالی از امتیازات نیستم . آیا بعد از آنکه دولت امپراطوری نجبای قدیم را پست کرد . و خانوادهای جدید نمود . ایندو طایفه با هم مواصله نکردند و با هم آمیزش ننمودند . من در راه ترقی میروم و بآینده امیدها دارم . اگر چه صاحب مکنت بسیاری نیستم . اما بقدر کفایت خودم مالی دارم که مخصوص خودم است . و نامی از پدرم دارم که در مملکت ما بسیار محترم است . و تاجری بسیار معتبر و محترم بوده است . اینکه گفتم مملکت ما . والانتین برای این بود که تو هم تقریباً از مارسی هستی ــ والانتین گفت از مارسی مگوی که نام او مادر بیچاره مرا بخاطر می‌آورد . مادر عزیزم که بعد از انکه زمان قلیلی از دیدار دختر بیچاره خود محظوظ بود . حال از عرش باو مینگرد . امیدوارم که حمایت روحانی خود راهم اکنون از من دریغ نداشته باشد همچنانکه وقتی حمایت جسمانی را دریغ نداشت . اه مورل اگر مادرم بود من از کسی وحشتی نداشتم صریح باو میگفتم که تو را دوست دارم . لامحاله ازمن حمایت میکرد

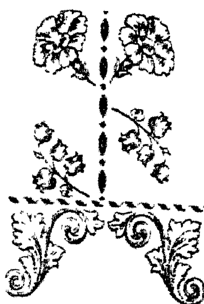
مورل گفت اما اگراو بود . تو کی مرامیشناختی . زیرا که تاآنوقت غرق سعادت ونیك بختی بودی. واز مقام والای سعادت وشرافت خودکی بمن حقیر فقیر نظری می‌افکندی ــ والانتین گفت حال ببین که تو ستمکار شدی وناحق میگوئی. باری بگوی بمن که آیا در مارسی هیچ نقاری و مایه کدورتی میانه پدر تو وپدر من

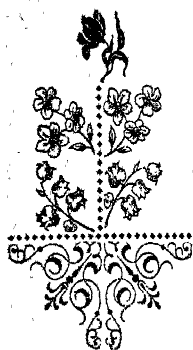
بوده است ؟ — موریل گفت نه من چیزی نمیدانم الا اینکه پدر تواز طرف داران سلسله بوربون بود . وپدر من از حامیان طرف امپراطوری . غیراز این چیزی نمیدانم . اما ازچه بابت این سؤال را کردی والانتین — گفت آری بتو میگویم زیرا که ناچار باید تو از همه چیزمطلع باشی . تفصیل‌آنکه آنروزی که‌صاحب‌منصب شدن تو در رتبه‌لژیون دنور درروزنامه اعلان شده‌بود. ماتمام در منزل جدم نوارتیر بودیم . بعلاوه مسیو دانکلارهم بود . میشناسی این صراف راکه‌اسبهای اوپریروز چیزی نمانده بود که زن بابا وبرادرم را تلف نماید . باری من روز نامه برای پدر بزرگم میخواندم . وقتی که سایرین از ازدواج دختر دانکلار صحبت میداشتند . وقتی رسیدم بفصلی که از تو نوشته بود ومن قبل‌از وقت خوانده بودم . وبسیار خوشحال بودم . چون مجبور شدم‌که اسم ترا تلفظ نمایم . پدرم متوجه من شد . گمان کردم هم او وهم دانکلار را حالت تغییرکرد یعنی حواسشان پرت شد . پدرم ابرو ها را درهم کشید و گفت این همان مورل است که در مارسی بود . و یکی از طرفداران بناپارت در تاریخ هزارو هشتصدو پانزده — دانکلار گفت گویا این پسر اوست — گفت پس پدرت چه گفت ؟ — گفت سخنی ناشایسته کفت که من دوست ندارم مکرر کنم — گفت بگوی نقلی نیست — گفت پدرم بعد از آنکه روی درهم کشید گفت . امپراطور این متعصبین ومتمردین خوب محل آنها را میدانست . اینها را از منابر پائین آورده وبدم توپ میفرستاد کار خوبی که سزاوار تمجید است از او همین بود . اکنون هم بسیار خوشحالم از اینکه در این دولت‌هم همین کار را پیش گرفته اند . نگهداری الژری باوجود مخارج گزافی که دولت میکند همین یك حسن را دارد که بهانه تلف کردن این متمردین است — .

مورل گفت پولتیکی‌ستمکارانه وباسبعیتی است . اما دلخور مباش‌عزیزم از آنچه پدرت گفته پدر من نیز در این بابت آنها را ترك نمیکرد وهمواره‌میگفت «امپراطور که اینهمه کارهای خوب میکند وتدابیر نیکو بکار میزند . نمیدانم چرا فوجی از این‌قضات ومحکمه داران‌رانمیگیرد وآنهارا بدم‌شمشیروتوپ‌چرانمیفرستد تاجان عالمی‌را خلاص‌نماید . » باری دانکلار بر این کلام پدرت چه گفت ؟ — گفت اوازآن خنده های‌مزورانه که مخصوص‌اوست‌ومن‌وحشیانه می بینم . نمود . اینوقت دیدم که پدر بزرگم مضطرب شده . و این اضطراب او را من تنها ملتفت شدم زیرا سایرین باو ملتفت نبودند . این بیچاره زمین گیر بهیچوقت نمیتواند تحمل

نماید که از امپراطور خود بد بشنود ـ مورل گفت آری نام او درایام ناپلیون معروف بود یکی از طرفداران نامی آن دولت شمرده میشد ـ گفت آری شنیده ام و میدانم . بازی چون اضطراب اورادیدم روی بطرف او کردم. او روزنامه را بمن نمود . من پرسیدم که باباچه میخواهی بگوئی ازروزنامه ممنون وراضی هستی . باچشم اشاره نمود که آری ـ پرسیدم از آنچه پدرم گفت چطور؟ باچشم اشاره کرد نه ـ از آنچه دانکلار گفت چطور ـ باز اشاره نمود نه ـ پرسیدم از این منصبی که باین مورل داده اید چطور ـ باز اشاره نمود که آری خوشحالم ـ حال می بینی با وجود اینکه ترا نمی شناسد از این منصب تو راضی وخوشحال است ـ مورل گفت واقعاً جای تعجب است که پدرت ازمن بدش می آید . اما جدت ازمن خوش دارد . . . والانتین بشتاب گفت پنهان شو که صدای پای آمد و کسی می آید .

مورل فوراً دوید وبیل را بدست گرفته وبنای بیل زدن گذاشت ـ صدائی بلند شد که میگفت مادموازل کجائی بیا که مادام دویلفور ترا میطلبد مهمانی آمده است زود بیا ـ والانتین پرسید که مهمان کیست ؟ ـ گفت مسیو کنت دمونت کریستو ـ والانتین بلند گفت من هم آمدم. این عوض خدا حافظی از مورل بود که مشارالیه متعجب شدو باخود گفت از کجا کنت بادویلفور آشنائی داردو بخانه اینها می آید





فصل چهاردهم

علم شناسائی سمومات



فی‌الواقع این کنت بود که ببازدید دویلفور می‌آمدو بنام او تمام اهل‌خانه بهیجان آمدند . مادام‌دویلفور که تنها بود بمحض شنیدن‌اسم کنت‌طفل‌خودادوارد راآورد به پیش خود که ازکنت شکر گذاری نماید . طفل هم دراین دو سه روز متصل نام کنت‌را در خانه شنیده بود دویدتااز او تماشائی نمایدوشیطنتی بکار بزند. از آن شیطنتها که مادرش چون میدید میگفت آه شیطان تو چقدر خبیث هستی اما باید معذور داشت فرزندم زیاد صاحب هوش است . باری بعد از آمدن کنت بعد از تعارفات رسمی از مسیو دویلفور استعلام نمود ــ مادام گفت که شوهرم درخانه یکی از رجال دولت وعده دارد وبآنجا رفته . قطعاً زیاد متأسف خواهد شد که از ملاقات شما محروم خواهد ماند . بعد خطاب کرد بطفل خود وپرسید که خواهرت والانتین کجا است . او راهم اطلاع بدهند بیاید تا اورا هم بجناب کنت عرضه‌دارم - کنت پرسید که شما هم دختری هم دارید مادام ؟ باید خورد سال باشد ــ گفت ایندختر مسیودویلفور استازن سابق‌خود . دختری بزرگ خوشگل‌وآراسته‌است

ادوارد که درپهلوی قفس‌طوطی بسیارمقبولی نشسته مشغول کندن‌پرهای این مرغ بیچاره بود و هر قدر فریاد میکرد کسی بفریادش نمیرسید . چون شنید که مادرش تمجید ازخواهرش نمود گفت آری اما همیشه متفکر ومبهوت‌است مادام دویلفور بهمین اکتفا کرد گفت ساکت باش ادواردبعد از آن روی‌بکنت کرده و گفت .

این شیطان پربی‌حق نیست وراست میگوید . واینکه گفت سخنی است که‌ازمن شنیده‌است که‌مکرر باندیده میگویم . زیرا که مادموازل دویلفور باوجود

آنهمه سعی میکنیم مسرور وخوشحال باشد طبیعتی دلگیر و ملول دارد که همیشه متفکر ومبهوت است وبسیار کم حرف است واین مناقضه دارد باظرافت وخوشگلی او . باری ادوار چرا خواهرت نمی آید ببین کجااست ــ گفت پی اورفته‌اند ومیجویدش گفت در کجا میجویند گفت دراطاق پدر بزرگم نوارتیر که آنجانیست ــ گفت مگر آنجا نیست ؟ ــ ادوارد خوانندگی کرده و گفت نه نه نه نه ــ گفت پس کجاست اگر میدانی بگوی ــ ادوار نکسی زنده گرفته وبرد برای طوطی که مادرش فریادی کرد امااو اعتنائی نکرده و گفت خواهرم الان در زیر درخت بزرك بلوط است . مادام دیلفور دست برد به بند زنك زده وجای والانتین را بنماید خود مشارالیها ازدر داخل شد . فی الحقیقه ملول و محزون بود واثر اشکی هم در چشم داشت دلالت میکرد براینکه گریه هم کرده است . از در که وارد شده کنت را درپیش زن باباش دید سلامی کرد . کنت نیز برخاسته و سلامی کرد مادام دویلفور گفت مادموازل دویلفور نادختری من است که بشما عرضه میدارم .

ادوارد باآن بد ذاتی که داشت گفت آری این هم مسیو کنت د مونت کریستو خاقان چین وامپراطور کو شنشین است این بار رنگ مادام دویلفور پریده و خواست تغیری باو نماید که چرا اینقدر فضولی مینماید اماچون دید که کنت بانظری مخصوص بطفل نگاه کرده وتبسم مینماید مسرور شده ورفع تغیرش شد کنت که گاهی بوالانتین و گاهی بما دام دویلفور نظر میکرد گفت ماد ام . آیا چنین نیست که من در یك جائی هم شما و ماد موازل را ملا قات کر ده ام ؟ . من پیش از آمدن ماد موازل چنین چیزی بخاطرم خطور میکرد اما بعد از آمدن ماد موازل چون او را دیدم این تصور استحکام یافت آری باید من شما را در یك جائی دیده باشم ــ مادام دویلفور گفت گمان ندارم که چنین ملاقاتی اتفاق افتاده باشد . ماد موازل چندان میل بخارج رفتن ندارد و با من هم کمتر از خانه بیرون میرود ــ کنت گفت نه مقصود من این نبود که این ملاقات در یکی از مجالس واقع شده است . بعلاوه من مجالس این شهررا هنوز نمیشناسم ودوسه روزبیشتر نیست که وارد این شهر شده ام نه بگذارید تا فکر نمایم که کجا شما را دیده ام . کنت متفکرانه دست به پیشانی نهاد و لمحه فکر کرد و گفت نه این در خارج است . چنان بنظرم می آید که در عیدی که مذهبی بود . مادموازل دستهای گل دردست . وادوارد عقب طاوسی درباغی میدوید و شما در زیر الاچیق بودید . هیچ از اینها که گفتم چیزی بخاطر شما نیامد مادام ــ

گفت نه اگر شماً را ملاقات کرده‌بودم البته فراموش نمیکردم ـ والانتین گفت شاید مسیو ما را در ایطالی دیده باشد ـ کنت گفت آری این ممکن است شما مادموازل سفر ایطالیا مگر کرده اید ـ والانتین گفت در خدمت مادام دو سال میشود که طبیب برای تغییر هوا بجهت ناخوشی‌در دسینه حکم بسفر آن صفحات داده که از بلونی و پروز و روم گذشته و بناپل رفتیم ـ کنت مثل اینکه اینکلام درست اورا بخاطر آورد گفت آری راست است مادموازل . این در پروز روز عید مذهبی بود . درباغ عمارت پست بود که بخدمت شما رسیده ام .

مادام دویلفور گفت پروز و باغ و عمارت پست و عید مذهبی تمام بدرستی در نظر دارم . اما هرقدر فکر میکنم این ملاقات بهیچوجه بخاطرم نمیآید ـ والانتین هم نظری بکنت کرد و گفت غریبست که من هیچ بخاطرم نمی آید ـ ادوارد گفت اما من بخاطرم می آید ـ کنت گفت حالا یاری بخاطرشما میکنم‌مادام روزی بسیار گرم بود . وشما منتظر اسب چاپاری بودید که برای بودن عید نمیرسید . مادموازل در آخر های باغ رفته بود . و ادوارد عقب طاوس میدویداز نظر شما غایب شد ـ ادوارد گفت آری من طاوس را گرفتم و سه پری هم‌ازدنباله او کندم ـ کنت گفت اما شما مادام که در زیر آلاچیق تاکی در روی نیم تختی از سنگ نشسته بودید . بخاطر ندارید که با شخص مدتی طولانی‌صحبت نمودید .

رنگ مادام سرخ شد و گفت آری این را بخاطر دارم اما او گویا طبیبی بود ـ کنت گفت درست مادام . همان شخصی من بودم که قریب پانزده روز بود که در این عمارت منزل داشتم . پیش خدمتم گرفتار تب و لرز بود من خود او را معالجه کردم و خوب شد صاحب مهمانخانه که ناخوش بود مرا طبیبی‌حاذق گمان کرد و متوقع معالجه شد اورا نیز علاج کردم و برحسب اتفاق بهبودی یافت پس مرا یکی از اطبای ماهر تصور کردند . من آنروز باشما ازپردهای نقاشی‌وصحبت های متفرقه زیاد کردم ـ مادام دویلفور مضطربانه گفت آری بخاطرم آمد ـ کنت گفت درست تفصیل در نظرم نیست که دیگرچه صحبتی کردیم اما بنظرم می‌آید که در باب مزاج مادموازل هم مشورتی ازمن نمودید .

مادام دویلفور گفت مع هذا شما فی الواقع طبیبی بوده اید . زیرا که جمعی را معالجه نمودید ـ کنت گفت بهمین دلیل‌من طبیب نبودم زیرا که‌مریض های من چاق شدند و اگر طبیب بودم هلاك میشدند . من مادام در شیمی زیاد کار

کرده ام وعلم طبیعی را کاملا دیده ام اما برای میل وهوس خودم نه برای طبابت . اینوقت ساعت شش را زد . مادام دویلفور بوالانتین بشتاب گفت مادموازل ساعت شش شد نمیروی به بینی که برای پدر بزرگت غذا برده اند یا نه ــ والانتین برخاست و چیزی نگفت و بیرون رفت ــ چون والانتین رفت کنت گفت شما برای خاطر من مادموازل را مرخص نمودید ؟ــ مادام دویلفور با تشویش خاطر گفت نه مسیو محض از برای غذای پدر شوهر بیچاره ام آه مسیو نمیدانید که این بیچاره پدر شوهرم بچه دردی گرفتار شده ــ گفت چرا مادام میدانم .مسیو دویلفور بمن گفت . گویا فلج است ــ گفت آری مسیو فلجی کامل چنانکه کلیه اعضا از حرکت افتاده الا روح که از او هم شعاعی آخرین باقیست که عنقریب خواموش خواهد شد . اما مسیو عفو بفرمائید که من کلام شما را قطع کردم . وقتی که میفرمودید که شما در علم شیمی کمال مهارت را دارید ــ کنت تبسمی کرد و گفت من چنین دعوی نکردم همین قدر گفتم که من شیمی را دیده ام . واینهم از برای این است که من غالب ایام خود را درمشرق زمین گذرانده ام ومحض‌ازبرای حفظ وجود خودم خواستم که از سمومات و طریق استعمال آنها در مشرق زمین زیاد شیوع دارد مطلع باشم. و در این باب تقلید بپادشاه معروف میت‌هریدات نموده ام ــ ادوارد که مشغول پاره کردن البومی بسیار قیمتی بود . گفت آری شاهی که هرروز در صبح جامی زهر باسرشیر میخورد ــ مادام دویلفور البوم را از دست او گرفته و گفت ای شیطان تو چقدر فضول هستی ما را ذله کردی‌پاشوبرو پیش خواهرت باطاق پدر بزرگت ــ گفت البوم را میخواهم ــ گفت البوم راپاره کردی ــ گفت میخواهم پاره نمایم ــ گفت برو فضولی مکن ــ گفت نمیروم تا البوم را بمن ندهید . رفت نشست در روی صندلی .

مادام دویلفور البوم را داد و گفت حالا برو . طفل گرفت و بر خاست و مادام هم عقب او رفت . کنت ملتفت بود که مادام در را عقب او بست اما کنت تجاهل نمود مادام‌بعد ازآنکه بدقت باطراف خود نظری کرد آمد درپهلوی کنت نشست ــ کنت گفت بنده را مرخص فرمائید که بشما بگویم مادام که در حق این طفل قدری درشتی کردید ــ گفت لازم بود مسیو ــ گفت آنچه در باره میت هریدات گفت نص تاریخ بود که شما قطع کلام‌او کردید . معلوم میشود که معلمش در تعلیم او کوتاهی نکرده و درتاریخ اورا خوب درس داده ــ گفت

آری مسیو کنت این طفل ذهن حافظه خوبی دارد آنچه میشنود زود فرا میگیرد هیچ عیبی ندارد الا اینکه هرچیزیکه می بیند میخواهد.

فی الواقع مسیو کنت این فقره تاریخی که ادوارد گفت صحت دارد و این شاه همین کار را میکرده است. و این عمل آیا اثری در مزاج شخص داردوفایده می بخشد ـ گفت آری مادام من اعتقاد دارم. چنانکه خود نیز همین عادت را کرده ام محض از برای اینکه سمومات در من اثر نکند. و در سه موقعی هم که مرا در ناپل و پالرم و ازمیر مسموم کردند بهمین واسطه از هلاکت نجات یافتم و اگر قبل از وقت این احتیاط را نکرده بودم تلف میشدم ـ گفت آری بخاطرم آمد که از این قسم صحبت هم در پروز کردیم ـ کنت تجاهل کرده و گفت واقعاً. من که بخاطرم نمی آید ـ گفت چرا وقتی از شما پرسیدم که آیا اثر سمومات در مزاج اهالی شمال و جنوب یکسان است یا فرقی دارد. که شما جواب دادید بسیار فرق دارد. در مزاج اهالی منطقه بارده دیرتراثر میکند تا درمزاج آنهائیکه در کرم سیرات، ومنطقه حاره زیست دارند.

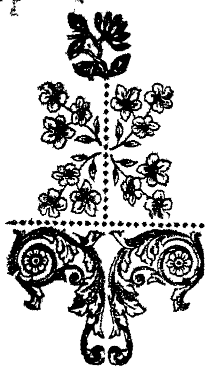
کنت گفت آری همین طور است و من خود دیده ام که روس ها بعضی علفها و گیاه های زهر دار را میخورند و در آنها اثر نمیکندوحال اگر همان گیاه را اگر یکنفر از اعراب بخورد فی‌الفور میمرد ـ گفت محققا این طورا ست ـ گفت شما چگونه خود را معتاد باستعمال سمومات کرده اید ـ گفت امربسیار سهلی است مثلا شما قبل از وقت مطلع شده اید که شما را با فلان سمی مسموم خواهند کرد مثلا با بروسین تا اینجا رسیده مادام ـ مادام دویلفور گفت بروسین همان نیست که از فوس او کستور استخراج میکنند ـ کنت گفت آفرین بر شما خوب اطلاعی دارید من گمان نمیکنم که در میانه خانمها کسی اینطور اطلاعی داشته باشد ـ گفت آری اقرار میکنم که من میل و افری دارم بعلوم مخفیه خاصه آنها که مرموز هستند وفهمیدن آنها محتاج بحل‌رموزات است مثل حل معادلات جبریه. باری آنچه میفرمودید تمام نمائید که من زیاد میل دارم که بفهمم ـ کنت گفت بسیار خوب. فرض کنید که‌این زهر بروسین استوشما روزاول یك‌میلگرام میخورید. فردا دومیلگرام همچنین تاسرده روز یك سانتیگرام مشود. همین طور می افزائید تادر بیست روز میتوانید سه سانتیگرام بخورید خوراکی که شما راهیچ اذیت نمیکند وحال آنکه دیگری بخورد میمیرد. پس‌اگر در سریك ماه شمادوظرفی آب بخورید نیم نخورده شما را هرکس‌بخورد هلاك میشود بدون آنکه دستی‌چیزی

داخل آب شده باشد. مادام دویلفور گفت شما چاره غیراز این برای حفظ از سمومات نمیدانید؟.

کنت گفت نه نمیدانم ـ مادام گفت من مکرر تاریخ این این پادشاه را خوانده ام اما باور نمیکردم وافسانه میدانستم ـ کنت گفت برخلاف عادت سایر تواریخ . این حکایت محقق وصحیح است . اما مادام آنچه شما از من پرسیدیدوآنچه میگوئید . معلوم است محض صحبت نیست . بعلت اینکه دوسال‌قبل هم‌همین‌قسم صحبت نمودید . ومیگوئید که تاریخ آن پادشاه را مکرر خوانده اید ـ مادام گفت حق است گل کاری وشناسائی معادن دوعلمی بود که زمان جوانی‌مرا مشغول‌داشت. و بعد از آن مطلع شدم که اهالی مشرق زمین برای حفظ وجود خود در شناسائی سمومات نیز کار میکنند . مرا نیز هوس این اطلاع شد ـ کنت گفت آری مادام مشرق زمینیان این کار را میکنند . اما نه تنها برای حفظ نفس خود .

بلکه برای دفع دشمن هم . این علم دردست آنها نه‌تنها آلت تدافعی‌است بلکه اسلحه حرب وآلات خارجه است . هیچ زنی ازمصریان وغیره از مشرقیان‌است دراین علم چنان‌ماهراست که موجب‌حیرت اطبای حاذق‌میشود .

مادام دویلفور را چشم ازاین صحبت برق‌زد . واز روی شوق وتعجب گفت فی‌الحقیقه‌اینطور است که‌میفرمائید؟ ـ کنت گفت آری‌مادام . اسرار وقایع و تواریخ مشرقیان ازدانستن این‌علم حل‌وعقدپیدا میکند . این‌علم است که هم‌اسباب علاج وهم‌آلات انتقام‌آنها است . باری ازاین‌زمینه مدتی طولانی مادام و کنت‌صحبت نمودند . انواع اقسام سمومات را وطریق اخذ آنها وچگونگی استعمال تمام آنچه متعلق بآنهابود بقسمهای مختلف گفته شد . وبعضی تواریخ مشرق زمینی‌وحکایات آنها بمیان آمدو مادام بامیل غریبی گوش‌میداد یاخود تقریر میکرد اگرتمام آنها را بیان میکردیم این کتاب دفتری میشد ازعلم شیمی و از طراوت می‌افتاد . بعداز آنکه دراین‌باب ازطرفین بقدر کفایت صحبت شد کنت برخاست‌مادام تکلیف‌صرف غذا نمود اما کنت معذرت خواسته وحواله بوقت دیگر نمود ـ مادام گفت حال تشریف میبریدمختارید اما مارا گاه گاهی هم یاد بفرمائید ـ کنت تعارفات رسمی را بعمل آورده وبیرون رفت . مادام بعد ازرفتن کنت مدتی دیر متفکر ماند و با خود میگفت این کنت شخص غریبی است واقعاً سزاوار دیدن وملاقات بوده است ـ اما کنت بیشتر ازآنکه میل داشت بفهمد ازحالات ومقصود مادام دویلفور از این صحبتها فهمیدوباخود میگفت‌عنقریب می‌بینم که این زن چه‌آتشی‌دراین خانه‌روشن خواهد کرد . شب آبستن است تاچه زاید سحر



فصل پانزدهم

روبرلدیابل اسم یکی ازبازیهای معروف اوپرا یعنی تیاتر مخصوصی است

امشب در تیاتر آشوبی واجتماعی فوق‌العاده بود . بعلت اینکه یکی‌ازبازی گرهای معروف مدتی نساخوش شده بود امشب به‌تیاتر میآمـد فلهذا بسیاری از جوانان و خانمها هجوم کرده بودند . آلبر هم جون غالب جوانـان متمول مقـام خودرا درپهلوی انجمن سازندگان داشت . بعلاوه ده‌حجره ازدوستان ورفقا که بهر کدام میخواست میرفت . شاتو ـ رنود مقام درپهلوی مقام البر و شان بسمت روزنامه نکاری داشت بهر جای تیاتر میخواست میرفت . امشب لسین دبرای اختیار حجره وزارت را گرفته بود . اول او را بکنت د مورسرف تکلیف نمود باکونتس بیایند . اما چون مرسده از آمدن عذرخواسته بود بدانکلار پیغام داده بود اگـر مادام دانکلار و اژنی دخترش میل داشته باشند آمده و آنها را بتاتر خواهد برد ـ اما دانکلارگفته بود چون اصول پولتیکی او مانع است در حجره وزارت بیـایند فلهذا لسین خود آمده وخانمهارا بحجره مزبوره ببرد .

ترتیب تیاتر ازاینقرار بود هنوز چندان جمعیتی نشده بـالا رفت ـ آلبر دید دریکی ازحجرات جنب ازطبقه نخستین بازشد بی‌اختیار گفت اوه کونتس ژ ـ شاتو ـ رنود پرسید کونتس ژ ـ کیست ؟ ـ آلبر گفت این سئوآل شما را نفهمیدم چطور شما اورا نمیشناسید ؟ ـ گفت اوه راست میگوئید این همان خانم خوشکل ازاهل ونیزاست در همین وقت کونتس آلبررا دیده تعارفی باتبسمی باو کرد ـشاتو رنود گفت شما او را میشناسید ؟ ـ گفت آری در روم فرانز مرا بایشان عرضه کرده است ـ گفت پس شماهم‌میتوانید همان کاری را که فرانز در روم برای شما کرد شما هم در پاریس برای من نمائید ـ گفت با کمال طیب خاطر ـ از میان جماعت صدا زده وامر بسکوت کردند . امااین جوانان اعتنائی‌نکرده درصحبت خود باقی‌ماندند

و گوش بموزیك با کمال خوبی زده میشد ندادند ــ شاتو ــ رنوذ گفت کونتس امروز در اسب دوانی بود و آلبر گفت شماهم بودید . گرو داشتید بردید باختید ــ گفت آری چیز مختصری ازهمه جهت پنجاه لوئی بــردم ــ گفت کدام اسب برد ــ گفت نوتیلوس نام اسبی که من گرو رادرسراو بسته بودم ــ گفت اماسه دوراسب دوانیدند گفت آری اما امر غریبی اتفاق افتاد بازپائین ومیان جماعت امر بسکوت کردند جوانان اعتنائی ننمودند . آلبر پرسید چه امر غریبی بود ــ گفت گرو دردوره دیگر ظرفی طلاپر ازطلای مسکوك بود . اسبی هیچ شناخته نشد ازچه کسی بود وچه نام داشت اوپیش آمده وبرد . این اسب را بعد شنیدم وامپای نامیدند ــ گفت کسی نفهمید اسب ازکه بود ــ گفت نه ــ گفت اسم اسب را چه گفتید ــ گفت وامپا ــ آلبر گفت دراینصورت اطلاع من بیشتر از شما است . زیرا میدانم اسب ازکه است این بار سوم بود باز ازپائین ومیان جمعیت بانك زده وامر بسکوت کردند چون زمای مجبور بسکوت گردیدند . همین وقت درحجره وزارت بازشده مادام دانگلار بادخترش و دبرای وارد شدند ــ شاتو ــ رنود گفت اینطرف را باش از آشنایان آمدند ــ آلبر بر گشت و مادام دانگلار را دید با باد زنی در دست داشت مختصر تعارفی بالبر کرد . اما دخترش اوژنی بهیچ وجه اعتنائی بطرف آلبر ننمود .

شاتو ــ رنور گفت واقعاً دختر دانگلارخوشکل است . نمیدانم ازچه بابت شمارا نسبت باو کم میلی می‌بینم ؟ ــ آلبر گفت فی‌الواقع زیاد خوشکل است . اما علاوه برخوشگلی حالتی هم لازم است من دراو نمی‌بینم ــ گفت این حرفهای بیخود است جانان زمان مااختراع نموده‌اند . چطور نامزدی باین خوشگلی ار برای تــو انتخاب نموده‌اند درست بدیان شما سرس ربه النوع جنگلها وشکار ممماند وتوناز میکنی ــ گفت همین شباهت است که مرارم میدهند . ایکاش ربه‌النوع عشق ونوس میماند تامن ازبر ایش غش مکردم اینخانم دلاوریست که درشماپهلوانان بهتر است باشد نه محبوبان .

واقعاً اگر کسی بدقت نظر میکرد میدید که مادموازل دانگلار فرداً خودتمام اعضای خوشگل دارد اما روی هم رفته وکلیة رجولیتش غــالب بر انائیتش است و بعلاوه یکنوع غرور بی اندازه دارد که توی ذهن آدم میزند . وتربیت وتعلیماتی هم که یافته قدری مردانگی بیشتر دارد . دوسه زبان حرف میزند . ونقاشی میکند . و شعر میگوید . وترکیب الحان موسیقی مینماید . واز برای فن موسیقی میل و واعی

بی‌اندازه دارد، که با یکی ازهمدرسهای مدرسه خود متصل مشغول این کار است . و این همدرسش دختریست بی‌چیز اما بسیار در فن موسیقی مهارت دارد که گمان میرود عنقریب یکی از معروفین این فن گردد.

نام این دختر ماد موازل لویز دار میلی است که اگرچه با او ژنی بجائی نمیرود . اما در خانه ومنزل متصل باهم هستند ومشغول موزیك میباشند . باری بعد ازقلیلی که مادام دانکلار ودخترش وارد تیاتر شدند پرده افتاد . ومردم بدورافتادند آلبر وشاتو ــ رنود نیز برخاستند . مادام دانکلار یقین کرد که آلبر بطرف حجره او خواهد آمد فلهذا خم شده و بگوش دخترش این فقره را گفت مثل اینکه او را بشارت داد : اما دختر سری حرکت داد وتبسمی نمود که مفهوش این بود که شما مادر اشتباه کرده‌اید . فی‌الواقع همان وقت آلبر در حجره کونتس ژ نمایان گردید ــ کونتس با کمال خصوصیت دست باو داده و گفت این شما هستید آقای مسافر بسیار مستحسن وباظرافت بود که مرا یاد نمودید . خاصه که مرا محظوظ باولین ملاقات خود فرمودید ــ آلبر گفت اگر تشریف آوردن شما را بپاریس مطلع میشدم ومنزل شما را میدانستم که کجا است البته تابحال تاخیر در شرفیابی نمیکردم . حال بنده را مرخص بفرمائید تابشما عرضه دارم مسیو بارون وشاتو ــ رنود دوست من ویکی از نجبای قدیم فرانسه . شخصی که از او شنیدم که امروز شما در اسب دوانی تشریف داشته اید کونتس بشتاب تمام گفت شما در اسب دوانی بوده اید بارون ــ گفت آری مادام ــ گفت میتوانید بمن بگوئید که آن اسب که کرور را برد مال که بود ــ گفته نه مادام . هم اکنون همین سوآل را من از آلبر میکردم ــ آلبر گفت مادام میل دارید که بفهمید که اسب از که بود ــ گفت بسیار، تصور نمائید . . . اما اول بگوئید که اسب از که بود ! ــ آلبر گفت معلوم میشود که قصه میخواستید بگوئید حال اول قصه را بفرمائید ــ گفت چنین باشد تصور نمائید که این اسب خوب گهر واین طفل چابك سوار مقبول . در همان نظر اول جلب توجه من کرد و بشدت آرزو نمودم که او پیش بیاید و کرورا ببرد مثل اینکه درسر او نصف مال خودرا گرو بسته باشم چنان طالب پیش آمدن او بودم . فلهذا وقتی ، دیدم این اسب سبقت کرد بر سه اسب دیگر واز آنها پیش افتاد از وجد وشعف بی اختیار دست زدم وبانك بمسرت ونشاط برداشتم که همه از خوشحالی من تعجب کردند . تصور نمائید حیرت مرا وقتی که بمنزل برگشتم درسر پله آن طفل چابکسوار را دیدم . گمان کردم که بر

برحسب اتفاق او هم در همان خانه که من منزل دارم منزل دارد . اما وقتیکه در اطاق خود را گشودم حیرتم بی اندازه شد که آنظرف طلای پر از تنخواه برده شده بود در روی میز من بود بادو کلمه کاغذی که مکتوب بود « بخدمت کونتس ژ از طرف لورد رتوان» ــ آلبر گفت خودش است ــ کونتس پرسید کی خودش است؟ــ گفت میخواهم بگویم لورد رتوان خودش است

کونتس گفت لورد رتوان کیست ــ گفت لورد رتوان خودمان وامپیری که در تیاتر آرژان تینا در روم بود ــ کونتس گفت واقعاً حقیقت میگوئی . او اینجا است . وشما او را می بینید . واورا پذیرائی میکنید . وبخانه او میروید ؟ــ گفت او دوست صمیمی من است . وشاتو رنود هم او را میشناسد ــ گفت حال از کجا میگوئید که اوست ــ گفت بجهت اسم اسب او وامپا ــ گفت این چه دلالت دارد ؟ ــ گفت مگر فراموش کرده ایدواقعه گرفتاری مرا بدست حرامیان .وتفصیلی که کنت مرا خلاص کرد . بزرگ حرامیان اسمش وامپابود ــ گفت حال بفهمم که چرا این ظرف واین تنخواه را برای من فرستاده .

گفت اول از این بابت که من از شما مکرر باایشان صحبت داشته‌ام .بعد از آن از آنهمه اظهار مسرتی که کرده اید او را خوش آمده وخواسته هدیه بشما بفرستد ــ گفت پس امیدوارم که ازاین صحبتها که کردیم چیزی باو نگوئید ـ گفت این تعهد را نمیتوانم بکنم زیرا خود شما می‌بینید که هدیه را بچه عنوانی بشما فرستاده است . اسم همان لورد رتوان از برای کشف مطلب کافی است ــ گفت پس این بسیار بد شده وقطعاً کینهٔ از من دردل دارد ــ گفت افتتاح خصوصیت که نموده بعنوان دشمنی وخصومت بنظر شما می آید ــ گفت نه ــ گفت پس چه میگوئید ــ گفت حال در پاریس است ــ گفت آری ــ گفت چه احساساتی ازو حاصل شده ــ گفت هشت روز است صحبتهای مجالس پاریس اول از اوست دویم ارتاج گذاری ملکهٔ انگلیس سوم سرقتی که از الماسهای ماد موازل مارس شده

شاتو ــ رنود گفت فی‌الواقع کنت در پاریس عجاله سه کار عمده کرده که گمان ندارم باین زودیها حرف او از زبانها بیفتد . اول فرستادن اسبهای سی هزار فرانکی بمادام دانگلار . دوم خلاص نمودن مادام دوویلفور از هلاکت . سوم این بردن گرو وهدیه کردن بشما کونتس . گویا طریق زیست وزندگانی اقربه این قسمها است . در پاریس شهرت عظیمی خواهد کرد ــ آلبر گفت ممکن است اما عجاله بمن

بگوئید که حجره سفارت روس را چه کسی کرایه کرده که بنظرم بالمره نومی آید.
شاتو ـ رنود گفت واقعاً چنین بنظر من هم می‌آید پیش ازافتادن پرده‌در آنجا کسی
نبود ؟ ـ کونتس گفت نه . باز رفت بسر صحبت سابقه و پرسید که حال شما یقین
دارید که این‌فقره از همان‌رفیق شما کنت‌دمونت کریستواست ـ گفت علی‌التحقیق ـ
گفت حالا اوست که این هدیه را بمن فرستاده ـ گفت بلاشبهه ـ گفت اما من که
او را نمی شناسم بسیار میل دارم که هدیه اورا پس بفرستم ـ گفت‌چنین کاری‌مکنید
که این بار هدیه دیگري از برای شما میفرستند در ظرفی که از یك پاره یاقوت‌باشد.
سبك‌ورفتار او این است باید قبول کرد اینوقت صدای زنگ‌خبر داد که پرده‌دویم
میرود که شروع شود . آلبر برخاست که‌بجای خود برود .

کونتس گفت باز شما را باید به بنم ـ گفت در آخراین‌پرده اگرمرخص نمایند می‌آیم تابپرسم در پاریس اگر امری و کاری داشته باشید برای انجام او حاضرم ـ کونتس گفت آقایان در هر شب شنبه من در خانه‌خودم‌در کوچه ریولی نمره بیست و دو است از برای پذیرائی دوستان حاضرم . حال که مطلع شدید خدا حافظ شما . جوانان سلام کرده ورفتند . چون بمقام خود برگشتند مردم را دیدند که ایستاده وبیك نقطه متوجه شده اند . اینها نیز بهمان‌جای نگریستند . دیدند در حجره که سابق از سفارت روس بود شخصی لباس سیاهی پوشیده و دختری همراه دارد که لباس مشرق زمینی در بر کرده و بقدری جواهرات برخود زده که تمام چشمها را خیره نموده وبسیار هم خوشگل وظریف است .

آلبر گفت اوه این مونت‌کریستو وآن دختر هم جاریه یونانی اوست . فی‌الواقع‌چنین بود در آن واحد تمام چشمها بطرف اوبر گشته‌وهمه‌متوجه اوبودند. این جاریه نیز از حجره خم شده باطراف تماشا میکرد وآفتابهائی از الماسها بمردم ظاهر میساخت که چشمها را خیره کرده بود . پردهٔ دویم درمیان این آشوب‌شروع شد اما مردم تمام متوجه همین حجره بودند . و کسی هم امر بسکوت نمیکردزیرا که آشوب عمومی بود وچاره نداشت . بعلاوه تماشای ایندختر مطلوب ترازتماشای تیاتر بود . این بار مادام دانکلار فرصتی کرده وبآلبر اشاره کرد که بالصراحه اورا بحجره خود دعوت نمود که بعد از پرده ثانی آنجا بیاید . آلبر از جوانانی نبود که چون او را باین صراحت دعوت‌نمایند‌اطاعت نکند ..

بعد از اتمام پرده دوم آلبر رفت بحجره آنها . بخانمهاسلام کرد . ودست

برای داد . بارون یعنی مادام دانکلار اورا باتبسمی گرم پذیرائی نمود . اما اژنی بنا برسم وعادت خود تعارفی با کمال برودت نمود . دبرای گفت عزیزم آلبر اینك مادام لابارون است که متصل از من میپرسد که این کنت کجائی است وتفصیل حالات او چه چیز است هزارگونه سوآلات که من جواب هیچکدامرا نمیدانم . فلهذاشما را زحمت دادیم تشریف آورده مادام را اطلاع کامل بدهید و من چیزی نمیدانم - مادام گفت چرا باید ندانی ؟ کسی که نصف ملیون مداخل و منافع دارد نمی تواند از هر چیزی اطلاع پیدا نماید ؟ - دبرای گفت مادام . یقین داشته باشید اگر من صاحب چنین مکنتی باشم بمصارف دیگر میرسانم وهرگز در راه شناسائی کنت دمونت کریستو صرف نمینمودم که در نظرمن هیچ معلومی ندارد. الا اینکه دوبرابر نوابان هندی مال وثروت دارد . من گفتگو را در این فقره باآلبر گذاشته وبعهده او محول نموده ام باایشان صحبت خود را تمام نمائید که عندالجهینه الخبراليقين ـ مادام گفت هرگز هیچ نوابی از برای من دواسبی نمیفرستد که سی هزارفرانك قیمت باچهار الماس در گوش آنها که هر یك پنج هزار فرانك ارزش داشته باشد - آلبر گفت آری الماس در نزد او شأنی ندارد . گمان من اینست که متصل جیب وبغلرا از این سنك قیمتی پردارد که در سر راه خود میپاشد .

مادام دانکلار گفت یقین معدنی پیدا کرده . البته میدانید که اعتبارغیر محدودی بخانه تجارت ما باز کرده ـ آلبر گفت نه نمیدانم اما البته باید چنین باشد ـ گفت آری بمسیو دانکلار اطلاع داده که یکسال در پاریس خواهد ماند وعجالةدر این یکسال شش ملیون خرج خواهد نمود ـ گفت این پس یکی ازسلاطین مشرق زمین است که متکبرانه سیاحت میکند . اژنی بدبرای خطاب کرده و گفت مسیو اسین این زنی را که همراه دارد می بینید چقدر خوشگل ومطبوع است ـ دبرای گفت واقعاً من غیر از شما مادموازل کسیرا ندیده ام که در باره هم جنسان خود اینطور انصاف کرده وکلمه حق بگوید . دبرای دوربین دوچشم را بچشم نهاده و تماشا کرد و گفت واقعاً بسیار مطبوع است . اژنی این بار متوجه آلبر شده و گفت این زن را شما میشناسید که کیست ؟ ـ آلبر پاسخ داد که مادموازل من هم مثل دیگران چندان چیزی نمیدانم همینقدر میدانم که از اهل یونان است ـ اژنی گفت سهل اطلاعی بود که دادید. این خود از لباس او معلوم است وتمام اهل تیاترهم میدانند ـ آلبر گفت افسوس میخورم بیش از این اطلاعی ندارم . اینقدر هم میدانم

که در موزیك هم ربط دارد. زیرا که روزی در خانه کنت غذا میخوردم صدا ونغمه عودی بگوشم رسید گمان کردم که باید از طرف او باشد.

مادام دانکلار گفت کنت شما پذیرائی هم از مردم میکند؟ - گفت بوجه اتم و اکمل - گفت پس لازم شد که مسیو دانکلاررا وادار کنم یك مهمانی از او نماید. تا اینکه او نیز ما را دعوتی کند - دبرای خندید و گفت چگونه بخانه او میروید؟ - گفت مگر محظوری دارد؟ - گفت آخر او متأهل نیست - مادام دانکلار خندید ودختر یونانی را نمود و گفت می‌بینید که متأهل است - دبرای گفت شما خاطر دارید آلبر که در منزل شما میگفت که این جاریه بندهٔ اوست؟ - مادام دانکلار گفت اما مُطمئن باشید اینرا که بنده میخوانید سیمای شاهزادگان دارد - گفت از شاهزادگان کتاب الف لیله است - گفت نه‌من چنین نمیگویم. اما بفهمیم که شاهزادگان غیر ازجواهرات چیزدیگر بمردم مینماید. اینکه فراوان دارد.

اژنی گفت فراوان وبسیار اما اگر قدری کمتر بوده بعقیده من خوشگلتر مینمود زیرا که سینه و گردن او ظاهر مبشد وبرحسنش می‌افزود. نمی‌بینید که‌چه دستهای ظریفی دارد - مادام گفت آفرین که اهل‌خبره هستی - گفت من چیزخوبرا دوست ومیگویم - دبرای گفت از کنت‌چه میگوئی بنظر من اوهم بدنیست - اژنی مثل اینکه هنوز درین‌فقره دقتی نکرده بود. گفت کنت؟ او بسیاررنگ پریده‌دارد آلبر کفت در همین پریدگی رخسار است که ماالسرار اورا میجوئیم. کونتس‌ژ اورا وامپیر میداند - مادام دانکلار پرسید که کونتس مراجعت کرده است؟ - اژنی گفت در این حجره که تقریباً در مقابل‌ماست آن‌زن خوشگل با گیسوان مقبول همانست مادام دانکلار نظر کرده و گفت آری‌اوست. بعدبآلبر خطاب کرده و گفت‌میدانید که چه باید بکنید مورسرف - گفت بفرمائید مادام - گفت میروید وار کنت حالا دیدنی کرده واورا می‌آورید بحجره ما - اژنی گفت برای چه مادام؟ - گفت برای اینکه بااو صحبت نمائیم تو نمیخواهی که او را به بینی؟.

گفت بهیچوجه مادام - مادام دانکلار بریر لب گفت دختر غریبی هستی - البر گفت ظاهراً او خودش اینجا می آید. اینست که بشما سلام میکند مادام - مادام دانکلار هم با تبسمی دلکش جواب سلام کنت را داد - البر گفت هم اکنون برای انجام خدمت بآنجا میروم - گفت عیبی ندارد بروید بحجره او - گفت اما من هنوز عرضه نشده ام - گفت بکه؟ - گفت باین دختر یوناني - گفت

شما گفتید که او بنده ایست ـ گفت آری اما بنده ملکه سبا نیست . باری گماندارم که چون کنت مرا دید از جای حرکت کردم او هم از حجره بیرون آید ـ گفت ممکن است بهر صورت بروید ـ گفتم رفتم . البر سلامی کردو بیرون آمد . واقعاً چون البر بدرحجره کنت رسید مشارالیه بیرون آمده وبعربی چیزی بعلی گفت و دست البررا گرفت .

علی از بیرون در حجره را بسته و دم در ایستاد . جماعتی در دور علی ایستاده و با او تماشا میکردند ـ کنت گفت فی الواقع این شهر پاریس شما شهر عجایبی و مردمانش مردمان غریبی هستند . گوئی این بار اول است که یکی از اهل نوبه دیده اند به بینید که چطور این بیچاره علی را دور کرده اند که هیچ نمیداندچرا . یقین داشته باشید اگر یکنفری از اهل پاریس برود بترکی‌واسلامبول و بغداد و مصر هرگز چنین جمعیتی اورا دور نمیکنند . گفت این از برای اینست که اهل مشرق زمین مردمان هوشیاری هستند و چیزی را که لایق دیدن نیست تماشا نمیکنند . و این هم که بعلی تماشا میکنند باین واسطه است که علی بشما منسوبست و این ازدحام از برای خاطر شما است ـ گفت این التفات درحق‌من‌ازچه بابت است .

گفت از این بابت که شما اسب می بخشید سی هزار فرانک قیمت دارد و از هلاکت نجات میدهید زن وکیل پادشاهی را و در اسب دوانی اسبی بمیدان می‌آورید که برهمه سبقت میگیرد و کروظرف طلابرده وبخانمها هدیه‌میفرستید ـ گفت کدام شیطان بر شما این افسانه ها را حکایت کرده است ـ گفت اول مادام دانکلار که الان در حجره خود ضعف دارد که شما آنجا بروید و مردم شمارا‌آنجا به ببنند . دوم‌روزنامه بشان . سوم تصور مخصوص خودم . شما چرا اسم اسب‌خود راوامپا میگذارید اگر میل دارید که کسی نشناسد ـ گفت حق است و اینجا بی احتیاطی شده . اما بگوئید به بینم که کنت د موز سرف باو را نمی آید من هرقدر او را فحص نمودم ندیدم ـ گفت امشب خواهد آمد ـ گفت در کدام حجره ـ گفت گماندارم باین حجره که مادام دانکلار نشسته ـ گفت این دختر دلارامی که در پهلوی او نشسته دختر اوست ؟ ـ گفت آری ـ گفت پس شمارا بداشتن چنین نامزدی تهنیت میگویم ـ البر تبسمی کرد و گفت از اینفقره وقتی مفصلا صحبت خواهیم کرد . عجاله در باب موزیک چه میگوئید ـ گفت‌از کدام

موزیك ؟ ـ گفت همین موزیکی که شنیدید ـ گفت میگویم که این بهترین موزیکها نیست که ترکیب یافته بتألیف بشری . وتغنی شده با طیور دوپا و بی‌پر و بال . چنانکه دیوژن حکیم دانشمند گفته ـ گفت چنین است . اما من گمان دارم که شما اگر میل داشته باشید الحان طواویس جنان را درسدرة المنتهی استماع میکنید ـ گفت تقریباً چنین است . ویکونت من هر گاه بخواهم بشنوم الحانی را که گوش بشری نشنیده است می خوانم ـ گفت پس اینجا بدلخواه شمااست همین جابخوابید . مخصوصاً وضع اوپراازبرای همین‌است .

گفت نه فی الحقیقه این انجمن موزیك شما پر صدا میکنند تا اینکه بتوانم بدلخواه خودم بخوابم . برای آن خوابی که بشما گفتم آسودگی‌وسکوت و بعضی تدابیر دیگر لازم است . . . البر گفت یعنی حشیش ـ گفت آفرین بر ذهن شما . واقعاً البر هروقتی که میل شنیدن موزیك داشته باشید بیائید با من صرف شام نمائید ـ گفت چیزی از او شنیده ام وقتی که در خدمت صرف نهار کردم ـ گفت درروم ـ گفت آری ـ گفت آن صدای عود هایده بود بیچاره از وطن دور افتاده گاهی بموزیك خودرا مشغول مینماید وبنغمات‌مملکت خود مترنم‌میشود . اینجا کنت سکوت کرد البر نیز اصرار ننمود . و همین وقت زنگ خبر داد که پرده بالا میرود ـ کنت رو بطرف حجره خود روان شد و گفت بنده رامعذور دارید و بکونتس عرض سلام ازوامبیر خود برسانید گفت بمادام‌دانکلارچطور؟

گفت بخدمت ایشان هم سلام رسانیده وبگوئید که اگر مرخص نمائید بخدمت ایشان هم میرسم ـ مجلس سوم شروع شد . و در اثنای این مجلس کنت دمورسرف آمد بحجره مادام دانکلار . اما این کنت ازآن اشخاصی نبود که‌آمدن او مردم را بحرکت آورد . پس آمدن مشارالیه را کسی غیراز آنهائیکه در همان حجره بودند دیگری احساس نکرد . مونت کریستو او را دید وتبسمی مختصری کرد . اما هایده بعد از آنکه پرده بالا میرفت دیگر بهیچ چیزی ملتفت نبود.مانند صاحبان طبایع اصلیه بی نهایت میل بدیدن چیزهای دیدنی و شنیدن چیزهای‌شنیدنی داشت . مجلس سوم هم بنهایت رسید پرده افتاد کنت برخاسته و بحجره مادام دانکلار رفت .

لاباورن بی اختیار از شادی مختصر صدائی کرد . گفت اوه مسیو کنت تشریف بیاوریدمن عجله دارم شفاهاً امتنان وتشکر خودرانمایم ـ کنت گفت عجب

مادام شما هنوز این هدیه ناقابل را در نظر دارید . من که مدتیست فراموش کرده‌ام گفت آنچه فراموش شود این هرگز فراموش نمیشود و شما فردای آنروز دوست گرامی من مادام دویلفور را از مهلکه نجات دادید ــ کنت گفت این بارهم من سزاوار تشکر شما نیستم مادام زیرا ، این خدمت شایان را هم علی غلام نوبة من کرده است ــ کنت دمورسرف کفت این هم علی است که فرزند مرا از دست حرامیان رومن خلاصی داد

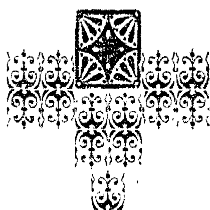
کنت دست اورا گرفت و گفت نه ژنرال این بار قبول تشکر را نمایم و بخود منسوب میدارم . اما شما این تشکر را سابق کرده‌اید و من منفعل میشوم از تجدید امتنان میفرمائید . پس متوجه مادام دانگلار شده و گفت مادام بمن شرافت بدهید از اینکه مرا بمادموازل دختر خودعرضه دارید ــ گفت شما مکرر عرضه شده‌اید زیرا چند روز است غیر ازنام شما در خانه مانامی نیست پس متوجه دخترش شده و گفت اژنی ایشان کنت دمونت کریستو هستند ــ کنت سلامی کرد و دخترهم مختصر سری حرکت داد و گفت شما شخصی دلکش همراه دارید . آیاایشان دختر شما است ؟ ــ کنت ازاین سوآل ساده متعجب شده وجواب داد که نه . مادموازل این یکنفر یونانی بیچاره ایست که من وصی وقیم اوهستم ــ گفت چه نام دارد ــ گفت هایده ــ کنت دمورسرف پرسید یونانی است مادام دانگلار گفت آری یونانیست . اما شما بمن بگوئید در دربار علی پاشا شما خدمت کرده‌اید بااین قشنگی هیچ لباس دیده‌اید این دختر پوشیده است ــ مونت کریستو گفت عجب شما درژانینا خدمت کرده‌اید ؟ مسیو کنت ــ گفت آری من ژنرال معلم افواج علی پاشا بودم وآنچه دارم ازدولت اوست . از کسی پنهان نمیکنم همه میدانند .

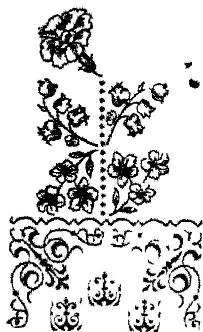
مادام دانگلار گفت به بنید ــ مورسرف گفت کجا را ــ کنت اورا بغل کرده واز حجره خم شدند بخارج که تماشا نمایند . هایده که اینوقت باچشم پی کنت میگشت اورا دید که بامورسرف دست درآغوش کرده‌اند . رؤیت او در حالت او اثر غریبی کرد . اول سر خودرا ازحجره بیرون کرد تا درست به بیند . بعد از آن ناله کرده و خودرا پس کشید بصدای ناله اوعلی دزرا باز کرده دوید ــ اژنی گفت آه مسیو کنت چه واقع شد کو یاربیچه شما بدحال شد ــ کنت گفت وحشت ندارد مادموازل هایده مزاجاً عصبانی هستند مختصر رایحه تندی اورااز حال میبرد . من علاج اورا درجیب دارم . آنگاه شیشه ازجیب بیرون آورده ونشان داد و برخاسته و

خدا حافظی نموده وبیرون رفت .

چون بحجره خود رسید هایده هنوز بدحال بود وبشدت رنك ازرخسارش پریده واضطرابی داشت . ودرست نفهمید کنت دست او را گرفته است . کنت دید دست اویخ کرده است گفت‌چه‌می‌شود ـ هایده گفت آن که‌بود باو صحبت‌میکرد دید آقا . ـ گفت کنت دمورسرف که بپدر گرامی تو خدمت کرده . و خود آلان میگفت که آنچه دارم از دولت اوست ـ هایده گفت او بد منش این همانست که اورا خیانت کرد . و اورا بترکها فروخت . این دولت که میگوید وجهی‌است که بقیمت خیانت خود گرفته . مگرشما نمیدانید خداوندکارمن .

گفت چرا مختصری شنیده ام بیا برویم تفصیل را که قطعاً شنیدنیست توبمن خواهی گفت فرزند ـ گفت‌آری برویم که‌می‌بینم‌اگر زیاده براین درروبروی این شخص‌بنشینم خواهم مرد . هایده بر خاسته‌وخودرا ببالاپوشی از کشمیری‌سفید باریشه‌های مرواریدپیچیده وبیرون‌رفت بهمان‌وقتی که پرده بالامیرفت . کونتس‌ژ که اورا می‌پائیدبا آلبر که دوباره‌بحجره اورفته‌بود گفت‌این شخص رامی‌بینبد که‌بچه وقتی مجلس سوم روبرادبابل راگوش داده وهمین که مجلس چهارم شروع شدرفت





فصل شانزدهم

ترقی فیئات وتنزل اسهام

چند روز بعد ازاین ملاقات. البر آمد دیدنی از کنت در عمارت شانزه‌لیزه او نماید عمارتی که صورت یکی از عمارات سلطنتی گرفته بود. از بسکه کنت بر زینت و تجملات او افزوده بود. البر تشکرنامهٔ نیز از مادام دا نکلار همراه آورده که از کنت مجدداً اظهار امتنان نموده بود. دبرای نیز با البر بود که او نیز تشکرات شفاهی از مشارالیها تقدیم مینمود. بکنت ظاهر بود که این تشکرات را دبرای مخصوصا عنوان و بهانه تفحصات خود نموده که آمده وضع کنت‌را تماشا نماید. وبدارالوزاره اطلاع بدهد. و همچنین مطلع نماید مادام دانکلار راازوضع و حالت شخصی که باو هدیه میفرستد اسبهائی که سی‌هزار فرانک ارزش دارند. وباو پرا می آید با جاریه که یك ملیون بیشتر جواهرات‌برسر و بر خود آراسته. زیرا تصور مینمود که وضع داخلی کنت را او نمیتواند چنانکه باید ملاحظه و مطالعه کند فلهذا دبرای را مخصوصاً برای این‌کارفرستاده بود. اما کنت تجاهل‌صرف‌نمود ازاینکه‌مقصود دبرای‌ومادام‌دانکلارر‌افهمیده است

کنت باالبر گفت شما مراوده باستمرار باباروں دانکلار دارید؟ — گفت آری مسیو کنت. تفصیل خیالی که در نظر است بشما گفته ام و میدانید — کنت پرسید که در عزم خود باقی هستید و تبدیل رائی که نشده؟ — دبرای گفت آری بعزم ثابت اقدام دارند و امر این مواصلت تمام شده و قرار داد معین گردیده.

دبرای بعد از آن مثل اینکه نمیخواهد داخل این صحبت شود عنك را بچسم نهاده برخاست تا اسلحه های نفس وصورتهای قیمتی کنت را تماشا نماید.

کنت باالبر گفت عجب است که‌از سبك وسیاق‌صحبتهای‌شما که‌میکردید من گمان نداشتم این امربه‌این زودی روبراه گردد — البر گفت‌چه بایدکرد. کارها خود بخود چنان پیش میروند که شخص گمان نمیکند. وقتیکه شخص در خیال امورات خود نیست؛ امورات در خیال او هستند. وچون تو از آن‌راه‌منحرف

میشوی متحیر میگردی و او را در جلو خود می‌بینی که برتو سبقت گرفته‌است.
پدرم ومسیو دانگلار هردو معاً در لشکر اسپانیا خدمت کرده اند پدرم درافراد لشکری . ومسیو دانگلار در تدارك آذوقه ومهمات . پدرم آنچه داشت در این راه گذاشته وتلف کرد . مسیو دانگلار که مالی نداشت سرمایه بهم‌بست . پدرم‌سرمایه از پولتیك وخدمت نظام گرفت که برای او بهتر از مال بود . اما مسیو دانگلار پولتیك را ضمیمه تجارت نمود و صاحب مکنت‌وثروت شد .

کنت بد برای نظر میکرد که آلبومی را ورق میزد . باآلبر چنین پاسخ داد آری . فی الواقع روزی که از مسیو دانگلار ملاقات نمودم این تفصیلات را از ایشان شنیدم میگفت . باری ماد موازل اژنی خوشگل است از قراریکه من تصور میکنم چنین نیست آلبر ؟ ـ گفت بسیار هم خوشگل است امابك خوشگلی که من نمی پسندم . شاید من بد سلیقه باشم ! ـ گفت شما اکنون چنان صحبت میدارید مثل اینست که شوهر او هستید ! ـ آلبر هم باطراف خود نظری افکند تا به بیند که دبری چه میکند و گفت اوه مسیو کنت ! ـ کنت صدا را پست کرده وآهسته گفت میدانی آلبر من گمان دیکنم که تومیل باین ازدواج نداری ـ گفت مادموازل دانگلار نسبت بمن زیاد متمول تراست . واین مراخوش نمی آید ـ کنت گفت عجب دلیلی می‌آوری . توهم بقدر کفایت مکنت داری ـ گفت پدرم تقریباً پنجاه هزار لیور منافع مکنت خود رابرای معیشت دارد . بعد ازعروسی اگربتواند ده دوازده هزار لیوری بمن بدهد ـ کنت گفت حقیقت‌اینست که‌این وجه کم‌است خاصه در پاریس . اما در دنیا همه کس که صاحب مکنت وافر نمیشود . شخص گذرانی بعلاوه‌نام‌نیکی داشته باشدبهمین هم میتواند قناعت نماید . اسم تومعروف و مقامت رفیع است پدرت از اهل نظام واین شرافت کاملی است برای کسی که مواصلت با صاحبان شمشیرنماید . من هیچ محظوری‌در این مواصله نمی بینم . مادموازل‌دانگلار بشمادولت‌وثروت‌میدهد ودرعوض‌نجابت وشرافت ازشما میگیرد آلبر سری تکانداده ومتفکر شده و گفت غیر از این نیز چیز دیگر هست ـ کنت گفت من اقرارمیکنم که چیزی ازاین کراهت شمابر ازدواج با دختری خوشگل و متمول نمی فهمم ـ آلبر گفت این کراهت . اگر فی الواقع کراهتی باشد . از طرف من نیست گفت پس‌از کدام‌طرف‌است‌شما که بمنگفتید که‌پدرشمامایل‌باین‌وصلت‌است گفت از طرف مادرم . که نمیدانم از چه راه اعتقادی بمسیو دانگلار

دارد . ومایل باین مواصلت نیست ـ کنت گفت اوه این معلوم است «مادام لا کونتس دمورسرف که امتیازی وشرافتی ذاتی وظرافتی شخصی دارد . برخود هموار نمیکند که دست بدست فرومایهٔ دنی النسب ودرشت خوی بدهد . این خود طبیعی وواضح است ـ آلبر گفت نمیدانم سبب اینست یاغیر این . اما اینقدر مرا معلوم شده که اگر این وصلت سر بگیرد بسیار منافی میل اوست . شش هفته قبل مجلسی از برای گفتگوی این امر کردند لکن مرا چنان دل دردی گرفت . . کنت خندید و گفت بدروغی ؟ ـ گفت نه براستی وحقیقت گویا از ترس ووحشت بود . فلهذا امر را بدوماه بعد تاخیر نمودند . واقعاً عجله هم نیست من هنوز بیست ویکسال ندارم . واژنی هم بیشتر از هفده ندارد . اما هفته آینده دوماه منقضی میشود . چاره نیست باید تمکین کرد اما نمیدانید که چقدر از این رهگذر پریشان خاطرم خوشا بحال شما که آزادید ومجبور نیستید

گفت شما هم آزاد باشید . کی شما را منع میکند . میپرسم ؟ ـ گفت اگر او را نگیرم نقض قولی از برای پدرم میشود که راضی نیستم . کنت شانه حرکت داد و گفت در این صورت بگیر ـ گفت اگر بگیرم مادرم غصه میخورد ـ گفت پس نگیر ـ گفت باید در اینکار تاملی نمایم وباز از شما مصلحتی بطلبم . آیا نمیتوانید در این امر بمن یاری نمائید ومرا خلاص کنید . هرگز بدلخوری مادرم راضی نمیشوم واگر پدرم هم بامن بجنگ برخیزد ـ کنت مثل اینکه اضطرابی پیدا کرد روی بر گردانید بطرف دبرای که در آخر تالار نشسته و مدادی در دست و صفحه کاغذی چیزی می نوشت . کنت پرسید نقاشی مینمائید ـ گفت مرا چکار بانقاشی . حساب مینویسم ـ کنت پرسید چه حساب ـ گفت حسابی میکنم که باهمان ربطی بویکونت دارد . حساب میکنم آنچه را دارالتجاره دانگلار در اثنای این آخرین ترقی فیآت مداخل کرده . در مدت سه روز اسهام از دویست وشش بچهارصدونه بالا رفت . واین شخص دور اندیش در دویست وشش . اسهام زیادی خریده بود که سیصد هزار لیور منفعت کرد ـ آلبر گفت بهتر از این هم مداخلات دارد . امسال در همان یك عمل اسپانی یك ملیون سود نبرد ؟ ـ گفت گوش بده عزیزم این کنت است که مثل ایطالیائی میگوید « پول و سلامتی نصف نصف است » دیروز مسیو دانگلار اسهام را در چهار صدونه فروخت وسیصد هزار لیور مداخل نمود واگر تا امروز صبر میکرد بجهت عملهایتی اسعار تادویست وپنج تنزل کرده ومبلغی ضرر مینمود ـ کنت پرسید علت ترقی وتنزل اسعار در اثنای یکروز چه چیز است ـ ؟ آلبر گفت

رسیدن اخبارات مختلف - کنت گفت تعجب مسیو دانکلار در یکروز سیصد هزار لیور قمار میکند که ببرد یا ببازد پس باید ثروت بی نهایتی داشته باشد - دبرای گفت این دانکلار نیست که این جرأت را داشته باشد . این مادام دانکلار است که بی نهایت جسور است واو را براینکار وامیدارد آلبر گفت تو که بی اعتباری اخبارات را میدانی اورا ممانعت کن که اینکار آخر ندارد - گفت جائیکه شوهرش نتواند ممانعت نماید من چگونه میتوانم کاری نمایم تو که طبیعت اورا میدانی . احدی نمیتواند براو مستولی شود . وآنچه خود میخواهد باکمال بی‌پروائی میکند

آلبر گفت اگر من جای تو بودم - گفت چه میکردی - گفت اورا از این ناخوشی خلاص میکردم - گفت بچه قسم ؟ - گفت باین قسم که اخبارات را ازمبدء اخذ میکنی وبنا برقول تو آنهاهم اقدام به بیع وشرای اسهام میکنند . یکدوباری سکوت کن تاچند صد هزاری فرانك ضرر نمایند . آنوقت توبه کرده ودیگر ازاین اقدامات جسورانهٔ که آخر ندارد نمیکنند - دبرای گفت فهمیدم مقصودچه‌بود- آلبر باکمال سادگی گفت اینکه پر روشن وواضح بود . مثلا یکروزی‌از اخبارات تازه باو اطلاع میدهند چیزی که موجب ترقی وتنزل اسهام بانك میشود از قبیل اینکه از تلگراف خبر داده‌اند که هانری چهارم را درخانه قابرمیل دیده‌اند واین ترقی میدهد اسهام را . مادام هم از این زمینه رفتار میکند . فردا بشان درروزنامه می‌نویسد که اینکه‌شایع‌شده که هانری چهارم را درمنزل قابرمیل دیده اند اصل نداشته وهانری چهارم مطلقاً محل خودرا از پل جدید ترك نکرده .

دبرای خندید اما ازروی میل نبود ، کنت اگرچه خود را داخل این صحبت نکرده بود. اما بالکلیه صحبت را استماع مینمود . و از این صحبت دردل دبرای سری را هم مطالعه کرد . نتیجه این صحبت این شد که دبرای میل‌بتوقف نکرد برخاست . کنت که اورا متابعت کرد چیزی آهسته باو گفت که‌جواب داد اطاعت میکنم - کنت بر گشت بنزد البر و باز گفت این قسم صحبتها را فکر نمیکنید که از مادر زنت نباید در پیش دبرای گفت - البر گفت خواهش دارم که هنوز مادام دانکلار راباین اسم نخوانید - کنت گفت واقعاً کونتس‌تا باینقدرجه باین مواصلت انکار دارد؟ - گفت باینقدرجه که لاباروں بسیار کم‌بمنزل ما می آید . ومادرم در تمام عمر خود دو مرتبه گمان ندارم بخانه آنهارفته باشد کنت گفت پس من جرأتی پیدا کردم و اکنون باجسارت با شما صحبت خواهیم

داشت . مسیو دانگلار طرف معامله من است . مسیو دویلفور بجهة این اتفاقی که افتاد با من اظهار خصوصیت میکند . من در این روزها خیال دارم دعوتی نمایم و در خانه ییلاقی که دراتیل دارم از آنها وعده بگیرم در اینصورت نمیدانم که اگر کنت و کونتس دمورسرف را هم وعده بخواهم قبول این زحمت ر خواهند کرد و اجتماع با مادام و مسیو دانگلار در یك جا منافی رأی مادام کونتس مادرت نخواهد بود خاصه که مادموازل دانگلار هم شاید دراین دعوت باشد . و چون من نمیخواهم مادرت ازمن دلخور شود بشما تفصیل را اطلاع میدهم و بگوئید تکلیف چیست.

البر گفت از این فقره که اظهار اخلاص بمادرم نمودید بی اندازه ممنون شما شدم . زیرا اخلاص مادرم را بشما میدانم و از اینهمه ارادتی هم که بشما دارد تعجب می نمایم ـ کنت گفت واقعاً آنچه میگوئید حقیقت دارد ـ گفت مرا که یقین است . آنروز که شما تشریف بردید بیشتر از یکساعت مادرم با من از شما صحبت کرد حال برویم بسر صحبتی که داشتیم . واقعاً اگر مادرم مطلع شود از این ملاحظه که شما فرمودید بی اندازه از شما ممنون میشود و بـالعکس پدرم برآشفته خواهد شد ـ کنت خندید و گفت بهرحال شما مطلع شدید . اما کمال خصوصیت و آشنائی مرا با شما مسیو دانگلار و زنش میدانند اگر از شما وعده نگیرم از من خواهید پرسید که سبب چه بوده است پس برای عذر من جوابی فکر نمائید و بمن بنویسید که من برآنها بنمایم ـ گفت بهتر از این هم برای شما راه عذر مهیا دارم . مادرم چند روزی میخواهد برای استنشاق هوا بکنار دریا برود . وعده شما از حضرات چه روز خواهد بود ـ گفت روز شنبه گفت خوب امروز سه شنبه است . فردا من و مادرم میرویم ودراین دعوت شما نخواهیم بود واقعاً شما کنت کمال محجوبیت راازاین رفتار دارید.

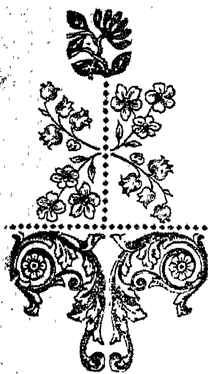
کنت گفت شما بیشتر از ارزش بمن تمجید مینمائید . من کاری نکرده ام غیراز اینکه نخواستم برخلاف میل شما کاری نمایم ـ آلبر پرسید رقعهٔ دعوت را کی خواهید فرستاد ؟ ـ گفت هم امروز ـ گفت پس الان میروم بمنزل دانگلار وبایشان اطلاع میدهم که مافردا خواهیم رفت . واز دعوت شما اطلاعی ندارم . شمارا هم ملاقات نکرده ام ـ گفت مسیو دبرای که شما را امروز بامن یکجا دید ـ گفت راست است پس چه باید کرد ـ گفت بدانگلار میگوئید که من شفاهاً از شما وعده گرفتم اما چون عزیمت سفر داشتید عذرخواستید ـ گفت چنین باشد . اما شما قبل ازحرکت

تشریف می‌آورید با مادرم ملاقاتی نمائید
گفت قبل از فردا از برای من مشکل است . بعلاوه من بمیان تدارکات سفر شما واقع میشوم واین زحمت است گفت الان که کاری ندارید . بفرمائید باهم میرویم شام را هم آنجا صرف مینمائید و مادرم را ملاقات میکنید . مادرم را بدرستی و تفصیل ندیده اید . این زنی دید نیست . من هیچ تاسفی ندارم الا یك چیز . که نظیر او که بیست سال کوچکتر باشد بدست نمی آید تا او را بهمسری خود انتخاب میکردم . پدرم هم امشب در منزل نیست جائی وعده دارد . ما بفراغت صرف طعام کرده و صحبت میداریم . تشریف بیاورید از سفرها صحبت می کنیم شما که تمام دنیا را دیده اید از وقایع مسافرتهای خود بما حکایت میکنید . وقصه این جاریه مطبوعه یونانی را بما نقل مینمائید این جاریه که بنده خود میخوانید و بااو چون یکی از شاهزاده خانمها رفتار می کنید . تشریف بیاورید مادرم را ممنون خواهید کرد .
کنت گفت هزار بار از این حسن دعوت شما ممنون وشکرگذار شدم . اما افسوس میخورم من آنطور که شما تصور نمودید امروز باختیار خود نیستم دعوتی دارم منتظر او میباشم — گفت کنت برحذر باشید من دانگلار نیستم معذرت را بی دلیل قبول نمایم بمن مدلل نمائید تا باور کنم عذر شما موجه است — کنت گفت چشم . زنك زد — آلبر گفت در نظر داشته باشید این بار دوم است که صرف طعام را با مادر من یکجا رد کرده اید واین بی سببی نیست — کنت بی اختیار بر خود بلرزید و گفت اشتباه نموده اید اینک برهان ودلیل بشما می‌آورم . باپتستین آمد و ایستاد — کنت گفت من که از تشریف آوردن شما باینجا اطلاعی نداشتم — گفت چه میدانم شما شخص غریبی هستید چه میدانم شما مطلع بوده اید — گفت بسیار خوب اما در هر صورت ممکن نبود من گمان نمایم شما مرا بشام دعوت خواهید کرد — گفت این حق است نه شما چنین تصوری نداشتید — گفت پس گوش بدهید . آنگاه بملازم خطاب کرد و گفت امروز بتو وقتی که دراطاق خلوت بودم چه گفتم گفت فرمودید که بعد از ساعت پنج دراطاق مسیو کنت را بروی همه به بندم واحدی را بار ندهم الا مسیو ماژور بارتو لموکاوال کانتی وپسرش — کنت روی باآلبر کرد و گفت شنیدید این شخص از قراریکه میگویند یکی از نجبای قدیم ایطالیا وصاحب مکنت بیشمار است وپسرش راهم میگویند جوانکی است مقبول همسال شما که پدرش میخواهد باملیونهائی که دارد اورا داخل انجمن پاریسیان نماید . ماژور امشب پسرش

را میخواهد آورده بمن تسلیم نماید.و میخواهد که من پس اورا اگر واقعاً لیاقتی و قابلیتی داشته باشد بمجالس عرضه دارم وبامردم آشنا کنم . امیدوارم شما هم‌دراین باب بامن همراهی نمائید .

گفت البته همراهی خواهم کرد .این ماژور باشما دوستی و آشنائی قدیم دارد؟ ـ گفت نه آشنائی نداریم میگویند ازنجبای قدیم ایطالیا است ومال فراوانی دارد . ازاین قبیل اشخاص در ایطالیا فراوان است . حال پسرش را آورده بپاریس‌و سفارش یکی از دوستانم بمن‌دارد بقدرمقدور درحق‌پسرش اینجا که‌خواهد گذاشت من مهربانی نمایم من‌هم دراین دعوتی‌دارم ازاو و پسرش وعده گرفته واورا عرضه مینمایم . بعد ازرفتن پدرش خودداند که هرطور زیست خواهد کرد ـ آلبر گفت بسیار خوب عجاله خداحافظ میرویم . وروز یك‌شنبه یعنی یکروز بعد ازدعوت‌شما مراجعت خواهیم کرد . واقعاً از فرانز هم کاغذی داشتم ـ کنت پرسید که هنوزدر ایطالیا خواهد بود؟ ـ گفت عجاله هست . زیاد از مفارقت شما اظهار تاسف کرده بود . ونوشته بود شما آفتاب ایطالیا بودید بعد از شما روم را تاریك می‌بینند ـ کنت گفت جوانکی معقول وآگاهست این پسر ژنرال اپینای نیست؟

گفت آری پسر اوست ـ گفت همانکه در سال هزار و هشتصد و پانزده مقتول گردید ـ گفت آری در دست طرفداران بناپارت ـ گفت من دوستش دارم . واقعاً ازبرای اوهم‌خیال ازدواجی بود ـ گفت‌آری دختر مسیو دویلفور همچنانکه برای من دختر دانکلار . آه کنت چه‌التفاتی درباره من خواهید کرد اگر مرااز این وصلت خلاصی بدهید ـ کنت گفت همه چیز ممکن است صبر لازمست . آلبر رفت . کنت برتکسیو ناظر خودرا طلبید وباو گفت مسیو برتکسیو من روز شنبه در خانه خودم دراتیل مهمان دارم . و میخواهم تدارك بوجه‌اتم باشد ـ گفت وضع عمارت وباغ محتاج ببعضی تغییرات است اگر مرخص بفرمائید تصرفاتی نمائیم ـ گفت چه مضایقه هرجائی را که محتاج به تغییراتست تغییر بده‌الا اطاق خوابگاه که پرده‌های سرخ دارد بهمان حالت خودش‌بگذار وبهیچوجه تغییرش مده همچنان دست بتر کیب‌باغ مزن‌وبحالت خود بگذاراما حیاط ومحوطه راهرانوعی‌میپسندی تغییر وضع بده . بلکه دلم میخواهد که حیات و محوطه بقسمی تغییر نماید که کسی اورانشناسد گفت‌چشم آنچه‌دلخواه‌سرکاراست‌میکنم‌امابفرمائیدچندنفرمهمان دارید کنت گفت هنوز نمیدانم . بعلاوه فهمیدن این هم لازم نیست توتدارك خودرا کاملا به‌بین چکار بشماره مهمان‌داری برتکسیو رفت



فصل هفدهم

ماژورکاوالکانتی

معذرتی که کنت برای آلبر آورد ومحض عذر نبود وصحت داشت ساعت هفت را زد برتکسیو حسب الامر کنت دوساعت بود که رفته بودباتیل برای تهیه تدارك .کالسکه کرایهٔ دردم درخانه کنت ایستاده وشخصی را گذاشته ورفت. اینشخص تقریباً پنجاه ودو سال داشت . باپنستین که منتظر اوبود اورا فوراً برد بتالار که کنت درآنجابود . کنت باسیمائی خندان وچهره گشاده ازوی پذیرائی کرده و گفت خوش آمدید مسیو من منتظر شما بودم ــ این شخص متعجبانه گفت واقعاً جناب عالی منتظر من بودید ؟ ــ گفت آری ورود شما را در ساعت هفت بمن اطلاع داده بودند ــ گفت ورود مرا بسیار خوب . اما من میترسیدم که این احتیاط را نکرده باشند ــ گفت چه احتیاط ؟ ــ گفت اینکه شمارا اطلاع بدهند ــ گفت نه ــ گفت حال مطمئن هستید اشتباهی نشده ــ گفت مطمئن هستم ــ گفت پس محققاً این من بوده ام که جناب عالی در ساعت هفت منتظر بوده اند ؟

گفت آری شما هستید بعلاوه الان تحقیق میکنم ــ گفت دیگر چه ضرور زحمت است ــ کنت گفت چرا لازم است . این شخص قدری مضطرب شد

کنت گفت حال به بینم شما مارکی بارتولومو کاو الکانتی نیستید ؟ ــ این شخص بخوشحالی این اسم ولقب را تکرار کرد و گفت همانم ــ گفت سابق ماژور در خدمت دولت اتریش ــ باظهار شرمندگی پرسید که من ماژور بوده ام ــ کنت گفت آری نام خدمتی که شما در ایطالیا داشته اید در فرانسه ماژور میگویند ـ گفت چه بهتر من هم حرفی ندارم ــ گفت شما را شخصی بمن سفارش کرده ــ گفت شاید ــ گفت مسیو آبه بزونی ــ ماژور بشعف تمام گفت آری چنین است ــ گفت پس شما مکتوبی باید داشته باشید ــ گفت اینست ــ گفت بدهید .

کنت مکتوب را گرفته و خواند ، ماژور باچشمهای درشت متعجبانه

بکنت نظر میکرد . و متحیرانه بر اثاث البیت و تجملات تماشا میثمود . کنت مکتوب را دردست داشته و این فقره را بلند خواند « ماژور کاوالکانتی مالك نامی اکس از اولاد کاوالکانتی از فلورانس - صاحب نیم ملیون منافع » کنت نظری باو کرده و سلامی نمود ، و گفت نصف ملیون منافع عجب ! - ماژور پرسید که نصف ملیون نوشته‌است ؟ - گفت‌آری بالصراحه . وباید هم چنین‌باشد زیرا آبه‌بزونی شخصی است که تمام تمولات اروپائی را میداند - ماژور گفت چنین باشداما‌من‌خود این گمان را نداشتم .

گفت این برای اینست که شما بحساب خود نمیرسید و ناظرشما از شما میدزدد - ماژور موقرانه گفت شما مرا مطلع کردید باید ناظرم رااخراج نمایم . کنت باز از مکتوب خواند « که چیزی از سعادت کم ندارد الا یك چیز » ماژور خود را ملول ساخته وآهی‌هم کشید و گفت‌آری یك چیز. باز کنت خواند « و آن اینست که فرزند خود را پیدا نماید . فرزندی که در طفولیت از او دزدیده اند یا یکی ازدشمنانش‌عمداً یایکی‌ازفیوج» ماژورچشم بآسمان‌گرفته و آهی‌طولانی کشید و گفت آری مسیو در سن پنج سالگی اوراز من دزدیده اند - کنت گفت بیچاره پدر ! و باز خواند « و من مسیو اورا امیدوار کرده ام که این طفلی را که پانزده سال بیحاصلانه تفحص نموده است شما از برای او میتوانید پیدا نمائید » ماژور با بی قراری تمام بکنت نظر کرد که کنت گفت آری میتوانم - ماژور برخاست‌و گفت پس این مکتوب حقیقت داشته است - کنت گفت مگرشما شبهۀ داشتید ؟ - گفت نه هرگز . چگونه میشود مثل آبه بزونی شخصی چیزی بی مأخذ بنویسد . جنابعالی کاغذ‌را تمام نخواندند - کنت گفت چرا میخوانم اینطور نوشته «ازبرای اینکه محتاج بتغییر وضع محاسبات خود نشود نخواستم که دست بوجوهات خود بزند دوهزار فرانك بجهت مصارف سفر بماژور دادم و چهل وهشت هزارفرانك هم نوشته دادم که شما از بابت پنجاه هزار فرانك که در پیش شما دارم بایشان کارسازی نمائید » ماژور با کمال اضطراب بکنت نظر میکرد که به بیند دراین فقره کنت‌چه خواهد گفت . کنت گفت بسیار خوب - ماژور گفت پس این حواله را قبول فرمو دید - کنت گفت البته . من با آبه بزونی حسابی دارم . اما درست نمیدانم که چه مبلغ ازمن طلب دارد . البته‌همین‌قدراست که نوشته .

ماژور گفت من باطمینان حواله آبه بزونی دیگر تنخواهی همراه‌برنداشته

ام . اگراین حواله قبول نمیشد کارمن درپاریس صعوبت پیدا میکرد و معطل میماندم. کنت گفت این حرفهاچه چیزاست ماژور مثل شما کسی در جائی هم معطل میماند؟ گفت درصورتی که کسیرا نمیشناسم چه باید کرد ـ گفت همه شمارامی‌شناسند. گفت باری حال این چهل وهشت هزار فرانك راشما اطف خواهیدفرمود. گفت هروقت بخواهید ـ ماژور چشمهای درشت را باز کرده و بکنت متحیرانه نظر کرد کنت گفت عجب من هیچ ملتفت نشدم شماچرا تاحال ایستاده اید و چرانمینشینید بفرمائید . ماژور یك صندلی پیش کشیده و نشست ـ کنت گفت حال اقلا یك چیزی میل نمائید مثلا یك گیلاس شراب با قدری نان سوخاری. کنت زنگ زد باپنستین آمد . گفت آهسته از او پرسید که پسره آمده است؟ ـ گفت درآن اطاق است . کنت گفت شراب بانان سوخاری بیار .باپنستین رفت . ماژور گفت فی‌الحقیقه اسباب زحمت شدیم و من شرمنده میشوم ـ کنت گفت زحمتی نیست باپنستین آمد و شراب ونان سوخاری آورد ـ کنت گیلاس اورا پر کرد و برای خودهم قطرهٔ چند ریخت ـ ماژور در تقسیم خطا نکرد گیلاس پر را مال خود دیدوبرداشت . وبنان سوخاری هم نظری افکند کنت بملازم گفت تاسینی را بدم دست او نهاد که سوخاری را بشراب فروبرده ومشغول خوردن شد .

کنت نیز صحبت را باز شروع کرده و پرسید . که شما درلکس مسکن دارید . و شما متمول هستید . واز نجبای قدیم و محترم مملکت . مختصراً اینکه از هر جهت و از هر بابت فراغت وآسودگی هست ـ کنت گفت الا یك چیزازسعادت قصور دارید ـ گفت او همان یك چیز ـ گفت یعنی پیدانکردن طفل عزیزخود ـ ماژور سوخاری دیگر بدهان نهاده و گفت ای دریغ همین را کم دارم . سربآسمان کرده وسعی کرد که هم سوخاری را فرو برد وهم آهی بکشد.اما سوخاری فرورفت و آه بیرون نیامد ـ کنت گفت حال بفرمائید که تفصیل این طفل بیچاره که اینقدر اسباب تأسف شما شده چه چیز است ؟ . زیرا بمن از قرار یکه اطلاع داده اند شما غیرمتأهل هستید ـ ماژور گفت مردم چنین تصورمیکنند امامن... ماژور مردد شد که چه بگوید . کنت یاری کرده و گفت اما شما تصدیق تصور مردم را کرده اید . یك تقصیری و گناهی که در جوانی از شما سر زده . چنانکه تمام جوانان را اتفاق می افتد . میخواهید از نظرها مستور دارید ـ ماژور از جای بلند شده و سیمای خودرا موقر ساخته وچشمها را برزمین دوخت . که خود را باتمکین

نماید . و بخاطر بیاورد که چه باید بگوید . و از زیر کنت را نظر میکرد که بخصوصیت و اظهار ملاطفت متبسم بود . پس گفت آری مسیو خواسته ام که این گناه‌را از مردم بپوشانم ـ کنت گفت‌معلوم است واین همه نه از برای خودت زیرا که مردانرا چندان عاری و باکی نمیشود . بلکه از برای خاطر دیگری‌بوده‌ ماژور گفت آری معلوم است، برای خاطر خودم نیست و از دیگری است که رسوائی اورا نمیخواهم ـ کنت گفت مقصود ما در طفل است چنین نیست ؟ ـ ماژور سوخاری دیگر بدهان نهاده و گفت آری ازبرای مادر بیچاره او ـ کنت بشتاب گیلاس اورا پر کرده و گفت بنوش بیچاره پدر می بینم اضطراب وهیجان درونی تورا اکنون خفه میکند ـ ماژور سعی کرد ، بلکه چشمهـا را از اشک آلود نماید و فرصتی میجست که کنت روی بآنطرف دیگر بکند تاباآب‌دهان اطراف مژگانراتر سازد . و گفت آه بیچاره مادرش ! کنت گفت گماندارم که‌از نجبای خانواده ایطالیاهم بوده‌است

گفت آری مسیو کنت از نجبا بود ـ کنت پرسید اسمش چه بود . ماژور گفت میل دارید که اسمش را بدانید . کنت گفت پنهان داشتن شما بیحاصل است زیرا که من اسم او را میدانم . ماژور باسر سلامی کرد و گفت مسیوکنت همه چیز را میدانند ـ کنت گفت اسمش اولیواکورسیناری نیست ـ ماژور زود اسم مزبور را تکرار نمود تافراموش نکند . کنت گفت مارگیز هم‌بود . گفت بلی بلی مارگیزهم بود بیچاره . کنت گفت شما در آخر باوجود کراهت اقوامش او را گرفتید . گفت آری بچه زحمتی تاخویشان واقربای ایشان را راضی نمودم . کنت گفت پس نوشتجات متعلقه باین ازدواج وتولد طفل وغیره راهم البته همراه‌دارید و آورده اید .

ماژور که گمان چنین سوآلی ازکنت نداشت مضطرب شده وبی اختیار پرسید که نوشتجات، ؟ ـ کنت گفت قباله عقد ازدواج ووثیقه تولد طفل . ماژور متحیرانه باز پرسید که وثیقه تولد طفل ؟ کنت گفت آری‌وثیقه‌تولد آندرکاوالکانتین پسر شما . مگر اسم پسرت را فراموش کرده‌اسمش آخر آندراست . گفت آری‌چنین است اسم پسرم گویا اندراست . کنت گفت گویا چرا ؟ . گفت چکنم این بیچارطفل سالها است که گم شده اسمش هم از نظرم محو شده بود . کنت گفت حق دارید . باری نوشتجات کجا است ؟ . ماژور باضطراب تمام گفت اه مسیو کنت باکمال

تاسف باید بسرکار اطلاع بدهم که چون مرا خبر ندادند که این نوشتجات را همراه بیاورم در خانه مانده .

کنت گفت بر شیطان لعنت ماژور پرسید مگر این نوشتجات لازم بود؟ کنت گفت شاید لزوم داشته باشد ماژور متحیرانه بنای خاریدن سر گذاشت و میگفت بر شیطان لعنت ـ کنت گفت حال اگر در اینجا شبههٔ در صحت این ازدواج . ومشروعیت و حلال زادگی این طفل نمائید چه باید کرد . پس لامحاله وجود این نوشتجات لازم خواهد بود ـ ماژور گفت حق است . وممکن است که باور ننمایند ـ کنت گفت از برای این بیچاره طفل بد خواهد بود ـ گفت آری بدبختی اوست ـ کنت گفت از برای او عیب کرده و مانع خواهد بود از اینکه بتواند دختریکی از بزرگان وصاحبان ثروت را بگیرد. در فرانسه شما میدانید. که چقدر دراین فقرات سخت گیر هستند . و چقدر اهتمام دارند . واینجا مثل ایطالیا نیست که همین کافی باشد که پسر ودختر بروند پیش یك کشیشی وبگویند ما همدیگر را دوست داریم . مارا باهم عقد به بنده تکاح عرفی هم در فرانسه هست واز برای این نکاح عرفی لازمست که نوشتجات و اسانید بتفصیلی که گفتم حاضر باشد .

ماژور گفت این بدبختی است که نوشتجات مزبوره را من ندارم ـ کنت گفت اما از حسن اتفاق من آن نوشتجات را دارم ـ ماژور بحیرت تمام پرسید شما؟ـ گفت آری من ـ گفت آنها را دارید ـ گفت دارم ـ ماژور که میدید که نزدیکشده نتیجه این سفر لغو شود ونبودن این نوشتجات کار چهل و هشت هزار فرانك را معیوب نماید . از شنیدن چنین حرفی که کنت گفت بسیار خوشحال شده و گفت چه سعادتی وچه نعمتی غیر مترقبه ! واقعاً من هیچ گمان نداشتم . وابداً در خیال این نبودم ـ کنت گفت حق است انسان غفلت میکند اما از خوش بختی آبه بزونی غفلت ندارد واو ملتفت این فقره بوده است ـ ماژور گفت می بینید که این آبه چقدر شخص خوبیست ـ گفت آری شخص آگاه وبااحتیاط است ـ گفت شخص نازنینی است . باری او حالا نوشتجاترا فرستاده است ـ کنت گفت اینست نوشتجات ـ ماژور دستها را بعلامت تعجب وتحسین بهم وصل کرد ـ کنت کاغذی برداشته و گفت اینست . شما اولیویا کورسیناری را در کلیسیای سنت پطر عقد نموده اند واین سجل وتصدیق کشیشی است که اجرای صیغه نموده ـ ماژور بحیرت بسند مزبور نظری کرده و گفت آری همین است .

کنت سندی دیگر نمود و گفت این‌هم وثیقه ولادت آندرل کاوالکانتی پسر شما است که بتصدیق کشیش سار اوزا مسجل وممضی شده - ماژور گفت الحمدلله که تمام معتبر هستند - کنت گفت حال این اسانید را بردار که باید بدهی به پسرت که باکمال دقت آنهارا ضبط ونگهداری نماید - گفت آری میدانم که اگر مفقود شود . . کنت پرسید چه میشود ؟ - گفت دوباره باید نوشت ونسخه دیگری تحصیل کرد واین مفصل وطولانی میشود - کنت گفت آری کمال اشکال راهم دارد که نسخه دیگری بدست آورد - ماژور گفت بلکه میتوان گفت که غیر ممکن است - کنت گفت بسیار خوشحال شدم که می بینم شما قدر وقیمت این نوشتجات را میدانید گفت آری اینها گران بها هستند وقیمت ندارند !

کنت باز بعنوان تعلیم پرسید حال از مادرطفل بگوئید - ماژور بااضطراب پرسید که از مادر طفل ؟ - گفت آری از مارکیز کورسنماری میپرسم - ماژور که از اشکالی خلاص نشده میدید اشکال دیگر بمیان می‌آید گفت از برای خدا وجود او هم مگر لازم است - کنت خودرا ضبط کرد که نخندد و گفت نه مسیو وجود او لازم نیست بعلاوه مگر آن بیچاره نمرده است - ماژور نفسی باسودگی کشیده و گفت آخ آخ داغم را تازه کردید بیچارهٔ مارکیز - کنت گفت آری شنیده‌ام بیچاره ده سال است که فوت شده - ماژور دستمالی ازجیب بیرون آورده بنوبه اول چشم چپ بعد از آن چشم راست خودرا پاک کرد و گفت هنوزهم از برای آن بیچاره نالان و گریانم . هی هی هی - کنت گفت گریه نکنید . چه بید کرد همه رفتنی هستیم . بازی عزیزم ماژور شما میدانید که لازم نیست در فرانسه بدانند که تو از پسرت پانزده سال است که دور افتادهٔ . این قصه طایفه فیوج که در زمان تو دزدیده اند در اینجا شباهت بافسانه دارد و کسی باور نخواهد کرد . پس شما اینقدر میگوئید که او را فرستاده بودید در مدرسه خارجه درس بخواند . و حال میخواهد که در انجمن پاریسیان تکمیل وتربیت شود . و بدین جهة است آمده اید تا او را درپاریس بگذارید وبروید همین قدر کافیست .

گفت شما همین قدر را کافی میدانید . گفت محققاً - گفت اگر از این مفارقت مطلع گردند چه بگوئیم ؟ - گفت آنوقت میگوئید معلم بیوفای او را دشمنان خانواده تو فروخته بود . واینها طفل را برده ومخفی نموده بودند تا نام تو منقطع ونابود گردد - گفت آری از برای اینکه وارث منحصر بفرد بود - کنت گفت

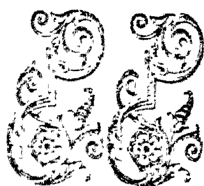
بسیار خوب حال آنچه که باید بدانید دانستید . یعنی آنچه فراموش کرده بودید بخاطر آوردید که دیگر فراموش نخواهید کرد . البته حالا حدس زده اید که من از برای شما چه چیزی حاضر کرده‌ام ـ گفت آری چیزی مفرح و مسرت انگیز کنت گفت واقعاً عجب است که گواهی دل وشهادت ضمیر پدر را نمیشود انکار کرد ـ گفت چه فرمودید ؟ ـ گفت نمیدانم که بشما خبر داده اند یاخود دل‌شما فتوی‌میدهد که او در اینجا است ـ گفت کی در اینجا است ؟ ـ گفت طفل تو فرزندت آندرا ـ ماژور گفت آری من خود حدس زده بودم ـ گفت آری هم اینجا است . آلان که ملازم آمد از ورود او بمن خبر داد ـ ماژور گفت بسیار خوب زهی سعادت ـ کنت گفت عزیزم می بینم که از وجد واشتیاق بچه حالتی هستید . بایدقدری بشمامهلت داد تاخود را کمی آرام نمائید . ومن میروم همچنان این طفل جوان را از برای دیدار پدر مهیا نمایم زیرا که میدانم از طرفین تاچه پایه مشتاق دیدار هم هستید .در یکربع ساعت بخدمت خواهیم رسید ـ گفت شما التفات را تابایندرجه رسانیده‌اید که میخواهید خود زحمت کشیده واو را نزد من بیاورید؟ ـ گفت نه من نمیخواهم که خود را در ملاقات اول میانه پدر وپسر داخل نمایم . شما مسیو ماژور تنها خواهید بود . اما آسوده باشید واضطراب نکنید این پسر از این در داخل میشود . این جوان خوشگلی است وبسیار مطبوع . الان خواهید دید ـ ماژور گفت واقعاً شما دانستید که من غیراز آن دوهزار فرانك که آبه برای مخارج سفر بمن داده من‌دیگر تنخواهی همراه نیاورده ام .

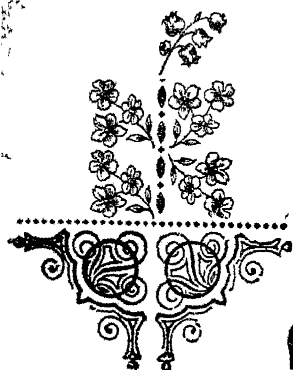
کنت گفت شما تنخواه لازم دارید . بسیار خوب عجاله این هشت هزار فرانك را بگیرید تاباقی را باشما حساب نمائیم . آنگاه هشت چك بانك باو داد که چشمهای ماژور برق زد ـ کنت گفت چهل هزار فرانك باقی‌ماند که بشما مقروضم ـ ماژور چك هارا در جیب نهاد و گفت قبض وصول هم لازم است که بنویسم ـ کنت گفت برای چه ؟ ـ گفت برای اینکه حساب خود را باآبه بزونی داشته‌باشید ـ گفت چه مضایقه وقتی که چهل هزار دیگر را گرفتید سندی یك تخته میدهید . میانه مردمان معتبر این احتیاطهابیحاصل است .

ماژور گفت واقعاً چنین است ـ کنت گفت یك کلمهٔ آخری هم بگویم ـ گفت بفرمائید ـ گفت این بالاپوش شما خوب نیست اورا نپوشید ـ ماژور بلباس خود بقسمی مخصوص نظری کرد و گفت فی‌الواقع میفرمائید ـ گفت آری در پاریس

این قسم بالا پوش متروك شده و کسی نمی پوشد ـ ماژور دوباره نظری ببالا پوش کرده و گفت حیف این هنوز نواست ـ کنت گفت نگهدارید وقتی که بولایت میروید باز آنجا بپوشید ـ گفت پس چه بپوشم ـ گفت آنچه را در بقچه سفری خود می یابید ـ گفت بقچه سفری ندارم ـ گفت خجلت ندارد مثل شما دلاوری که از جنگجویان نامی قدیم هستید معلوم است که همیشه چندان در بند باروبنه نمیشود. اما چون شما شخص محتاطی هستید. معلوم است که باروبنه خودرا پیشترفرستاده اید ودیروز قبل از شما رسیده بمهمانخانه پرنس در کوچه ریشلیو آری آنجا است که شما منزل کرده اید

گفت پس شما میدانید که در باروبنه من چه چیز است ـ گفت گمان میکنم که به پیشخدمت خود فرموده اید لباسی برای شهرو لباسی برای مجالس رسمیه لازمست در آن بار نهاده باشد. معلوم است که در اوقات لازمه لباس رسمی خواهید پوشید. والبته نشان وحمایل خود راهم فراموش نخواهید کرد .درفرانسه از لباس رسمی اگرچه تمسخر مینمایند اما همه می پوشند ـ ماژورسه بار گفت بسیار خوب زیرا که لحظه بلحظه برحیرتش می افزود ـ کنت گفت حال که قدری هیجان شما تخفیفی پیدا کرد مهیای دیدار فرزند باشید که الان آندرا بخدمت میرسد کنت سلامی کرد واز دری بیرون رفت .





فصل هیجدهم

اندرا کاوالکانتی

کنت رفت بتالاری که عقب این تالار بود . و در آنجا بود جوانی سهی قد ولباسی بسیار ظریف دربر کرده . که نیم ساعت قبل کالسکه کرایهٔ اورا بدر خانه کنت پیاده کرده ورفته بود . این جوانی خوش سرو زلف باچشمهای سیاه وچهره سرخ وسفید وبشره لطیف داشت که بااین علامات که کنت گفته بود باپنستین او اورا شناخته ودر آنجا نشانیده بود . وقتی که کنت داخل شد این جوان در روی صفه نشسته وباهمال تکیه داده وباتعلیمی که در دست داشت بچکمهای خود زده وبازی میکرد . چون کنت را دید بشتاب برخاست و گفت مسیو باید جناب کنت دمونت کریستو باشند ـ کنت گفت آری مسیو . ومن هم باید شرافت داشته باشم که با مسیو ویکونت اندرا کاوالکانتی متکلم میشوم ؟ جوان مثل اینکه این اسم ولقب را تازه میشنید تکرار کرده وسلامی بکنت نمود .

کنت گفت البته شما حامل مکتوبی بمن هستید ـ جوان گفت بجهت امضای غریبی که این مکتوب دارد خیال نداشتم اورا بشما بنمایم ـ کنت گفت امضای سند باد بحری نیست ؟ گفت همانست . اما من چون سند باد بحری غیر از آنکه در کتاب الف لیله است نامی از کسی شنیده ام فلهذا مردد شدم . . . ـ کنت گفت آری این یکی از اولاد واحفاد همان سند باد است . وبامن دوست است . قدری هم عقل پابرجائی ندارد . ازاهل انگلیس است وبسیار متمول است . اسم اصل او لورد ولیمور است ـ جوان گفت بسیار خوب حال فهم کردم . این باید همان انگلیسی باشد من او را ملاقات کرده ام در . . . باری بهرصورت بنده شما هستم مسیو کنت ،

کنت تبسمی کرد و گفت اگر آنچه بمن گفتید حقیقت داشته باشد . امیدوارم که شما لطف نموده بعضی تفاصیل متعلق بفامیل خودتان بمان بیان سازید

جوان‌بایك آهنگی که‌معلوم‌بود ازحافظه‌خود مطمئن‌است وخطا‌نخواهد کرد. گفت بندگی واطاعت مسیو کنت من چنانکه سرکار فرمودید. ویکونت‌آندرا کاوالکانتی هستم. فرزند ماژور باتولوموکاوالکانتی یکی ازاولاد کاوالکانتی ازنجبای قدیم که‌نام ایشان در دفتر مذهب ایطالیا منظور ومضبوط است. فامیل ما اگرچه هنوز صاحب ثروت هستند زیرا که پدرم تقریباً نیم ملیون منافع سالیانه دارد. بسیار بدبختی که کشیده‌اند. و من خود نیز مسیو درسن پنجسالگی بتوسط لله‌ومعلم خیانت‌کاری از آغوش پدر دور مانده و پانزده سالست که ازاین نعمت مهجور ومحروم شده‌ام.

ازروزی که بسن رشد رسیده‌ام پدر میگویم وپدر میجویم اما هیچ ثمری براین تفحص من مترتب نشده بود تااینکه این مکتوب دوست شما سندباد بمن رسید ومرا آگاه کرد پدرم درپاریس است ومرا بخدمت شما راهنمائی کرد تاسراغی از پدرم بمن بدهید ــ کنت گفت واقعاً مسیو آنچه‌بمن حکایت کردید بسیار معتنابه بود. وشما بسیار خوب کردید براهنمائی سندباد اعتبار نموده و بنزد من آمدید زیرا که پدر شما الان درپاریس است واوهم شمارا میجوید. این کلمات‌را که کنت میگفت‌بدقت نظرمیکرد وبارضای‌خاطر باو می‌نگریست واورا میدید بااین‌خوشگلی صورت خبث سریرت درواقع شیطانی بود بصورت انسان. ازوقتی کنت داخل‌اطاق شده بود این پسررا ازنظر نمیگذاشت. واز حدت نظر وطلاقت لسان او درعجب بود. اما ازاین کلام کنت پدر شما در پاریس است واوهم شمارا میجوید. این پسر بی‌اختیار حرکتی کرد و گفت پدرم اینجا است. اماچون کنت جواب داد که‌آری ماژور بارتولوموکا والکانتی پدرت اینجا است. فوراً این هیجان تخفیف یافته و ساکن گردید و گفت آری راست است ماژوربارتولومو کاوالکانتی پدرم آری پدر عزیزم فرمودید اینجـا است گفت بعلاوه اینکه من الان ازپیش او می‌آیم. این‌پدر بیچاره‌از حکایتی مفقود شدن‌شما من کرد واقعاً مرا بسیار متاثر نمود. اندوه وبیم وامیدرا درباره شما واقعاً حالت غریبی بود. باری یکی بپدرت اطلاع داده بود که جای شما را باو نماید و در عوض مبلغی گزاف متوقع شده بود. مهر پدریرا هیچ چیزی جلوگیری نمیکند. این پدر بیچاره وقعی بگزاف بودن تنخواه نکرده. وجه مزبور رافرستاد بسرحد پیمون باپاسپورتی بدقت درتمام ایطالیا ملاحظه شده. شما گویا درطرف جنوب فرانسه بوده‌اید؟

آندرا باقدری اضطراب گفت آری مسیو درطرف جنوب فرانسه بودم ــ

گفت پس کالسکه شمارا درنیس منتظر بود ـ گفت چنین است مسیو آن کالسکه مرا از نیس بژنس و ازژنس بتورین و ازتورین بکامبری و ازکامبری به پـون دبود وازین واز آنجا بپاریس آورد ـ کنت گفت آفرین واین برای این بوده است شاید درراه شمارا ملاقات نماید. و باین واسطه این پدر بیچاره این راه راازبرای شما مشخص کرده وخود نیزهمین راه را پیش گرفته است ـ آندرا گفت اما اگر این پدر مهربان مرا درراه ملاقات میکرد گمان ندارم مرا میشناخت . زیرا که طول مدت مفارقت بسیار تغییری بمن داده است

کنت گفت اوه پس شهادت قلبی بکجا رفته دل پدر فرزند را بهرصورتیکه باشد میشناسد ـ جوان گفت اوه این راست است وشهادت قلبی حق است من دراین باب فکری نکرده بودم ـ کنت گفت الان چیزی که خاطر پدرت را مشوش دارد همین یك چیز است که آیا درطول این ایام مفارقت که دردست دشمنان اسیر بودی آنها باتوچه رفتار کرده‌اند وبچه قسم تربیت شده آیا چیزی آموختهٔ که سزاوارشان توباشد ودر مجالس موجب عاراو نگردد . وهم‌چنین حرکاتی ازتو سرنزده باشد که ننك خانواده مثل خانواده شما نگردد ـ جوان تلجلجی درلسان گفت امیدوارم مسیو که نسبتهای دروغ .

کنت نگذاشت که جوان کلام خودرا تمام نماید پس گفت من از شما بار اول که سخنی و نامی شنیده‌ام از دوست خودم دیلمور که دوست طایفه بشریست بوده . از او شنیدم که شما را در حالت بدی یـافته بود . چون من میل بحبس ندارم ازاو پرسیدم که درچه حالتی بوده است که تورا دیده . بدبختی تو اورا متأثرساخته بود . خاصه که تراشخص معتنابهی یافته بود . بمن گفت که میخواهد برتو عود بدهد حالتی را که داشته‌ای واز تو فوت شده . ومیخواهد پدر تورابجوید واوراپیدا نماید . پس بتفحص اومشغول شد وظاهراً اورا یافته است . زیرا که اوآمده است و اینجا است . دیروز از آمدن تو مرا اطلاع داده . وبعضی تفاصیل دیگرهم که متعلق بمکنت توبود بمن گفته . آنچه من میدانم همین است

من میدانم که این دیلمور شخصی اصلی الطبیعه است . اما چون شخصی صاحب دولت فراوانست . اگر چه از کار های غریب که دارد روزی مال خود را تلف و تمام خواهد کرد . عجاله کاری باین فقره ندارم . پس من باوعهد کردم که آنچه بمن میگوید قبول نمایم و پیروی خیالات اورا بکنم پس حال میخواهم مسیو

که از سؤآلات من دلخور نشوید . زیرا من مجبورم بر اینکه تا یکدرجه مراقب کارهای شما باشم . پس از شما میپرسم این بد بختی بشما رسیده .

بد بختی که بهیچ وجه نقصی بر ملاحظاتی که من در باره شما دارم نمیرساند . این بدبختی شما را عاری و بیگانه نکرده است از وضع رفتار و حرکت با این مجالسی وعالمی که مکنت و نام شمارا بآنجا میخواند درآنمجالس ظاهر شوید و داخل این عوالم گردید ؟ ــ جوان باندازه که کنت سخن میگفت حالت خود را گرفته و خود را جمع آوری نموده و اضطراب مختصری که پیدا کرده بود تسکین داده و چنین گفت مسیو در اینفقره مطمئن باشید آنهائیکه مراازپدرم دور ساختند . قطعاً مقصود آنها این بوده است روزی مرا بپدرم بفرستند چنانکه کردند . پس بملاحظه اینکه از وجود من منفعتی زیاد ببرند . قابلیت و استعداد مرا ضایع و مهمل نگذاشتند و بلکه بر آنها افزودند . فلهذا مرا تعلیم و تربیت نمودند . و مرا آنچه باید آموختند . تقریباً همان رفتار را در باره من نمودند که در حق ممالیك وعبید درآسیای مرکزی‌مینمایند. وبرآنهامیآموزند خواندن و نوشتن و بعضی علوم متداوله مثلا طبابت یا فلسفه وحساب وغیره تا در بازارروم آنها را بقیمتهای عالیه بفروشند مجملا اینکه من بی تربیت نمانده ام .

کنت تبسمی کرد و اظهار خوشنودی نمود مثل اینکه اینقدرها ازمسیو اندرا کاوالکانتی‌امید نداشت و متوقع نبود ــ باز جوان گفت اگر باز هم نقصی و قصوری در تربیت و تعلیم من باقی مانده باشد یا بعضی آداب و رسوم مجالس تمدن از من فوت شده و ندانم . امید وارم که انسانیت داشته باشند که بملاحظه بدبختی و مصایبی بمن رسیده مرا عفو و از من اغماض نموده و مرا بآداب و رسوم دلالت نمائید ــ کنت بیقیدانه و باهمال گفت شما آنچه میل دارید بکنید مختار نفس خود هستند . ویکونت . اما برخلاف من کلمهٔ از این اتفاقاتی که برتورسیده بکسی نخواهم گفت . زیرا قصه تو درواقع افسانه ایست . مردم که می بینی افسانه را دوست دارند افسانه آنست که در میان اوراق کتابها باشد . اما افسانه که در وجود شخصی مندرج گردد از او احتراز میکنند . اگرچه کمال غرابت راهم داشته باشد . این است اشکالی که در حالت شما مسیو ویکنت بهم رسیده که من بشما اطلاع دادم . بمحض اینکه قصه خود را که بسیار مؤثراست‌بکسی گفتید.فوراً آنحکایت با تغییرات و تحریفات درمجالس منتشر میشود . وشما مجبور میکردید

متصل اصلاح آنچه از شما شایع شده بنمائید. ووقت اوهم گذشته است شاید که از نشر این حکایت شهرتی نمائید و شاید نتیجه هم بر دارید. اما همه مردم دوست ندارند که افسانه بشنوند و با صاحبان حکایات غریبه معاشرت نمایند. این از برای شما بالمآل خوب نخواهد شد.

جوان از نظرهای دقیقه کنت با وجود خود داری رنگ خود را باخت و قدری با اضطراب گفت گمان میکنم که حق بجانب شما است مسیو کنت. و گزند و محذور بزرگی در همین است که فرمودید ــ کنت گفت این هم لازم نیست که اینقدر اهمیت بر محذور داده و از او وحشت نمود. زیرا که شخص متوحش چون میرود معذرتی تقدیم نماید یا تدارك امری کند غالباً عذرغیر موجهی آورده و مهملی میگوید وخود را بمحذوری دیگر می‌اندازد. همین کافی است که نقشه حرکات و رفتار خود را معقولانه غیر از وقت در پیش خود حاضر نماید و از آن قرار حرکت کند. حاضر کردن نقشهٔ حرکات و رفتار از برای چون تو شخصی هوشیار اشکالی ندارد. باید بجهت پوشیدن زمان گذشته شما در حال و استقبال با مردم معقولانه حرکت کرده و دوستیهای نجیبانه نمائی تا چیزی بر مردم شبهه نشود که محتاج بمعذرت یا چاره جوئی گردد ــ آندرا آشکارا دوام و ثبات خود را در مقابل کنت باخت ــ کنت باز گفت من میتوانم که کفالت و ضمانت خود را بشما عرضه دارم. اما من آموخته شده ام که شبههٔ میکنم از دوستان صمیمی خود هم. و دیگر آنرا هم باینواسطه بشبهه می افکنم. فلهذا کفالت و ضمانت خارج از تکلیف و منافی عادت و رسم من است ــ آندرا این بار باجسارت گفت ملاحظه سفارش لورده دیلمور را در حق‌من نخواهید فرمود ــ گفت چرا بی‌ملاحظه هم هستم. اما لورد دیلمور. مرا اطلاع داده است که زمان جوانی شما عزیزم ویکونت بآسودگی نگذشته و بسیار با آشوب بوده. کنت چون حرکتی درآندرا دید. گفت اوه من از شما اقرار و اعتراف میخواهم. بعلاوه این از برای اینست که شما محتاج بآن شخصی که اینجا آورده اند نیستند. یعنی مسیو مارکی کاوالکانتی پدرت. الان تو میروی که اورا ملاقات نمائی. او قدری شدید الجانب و بلند پرواز است. اما این از باب شغل و منصب او است. وقتیکه بدانند که او از ده سال باینطرف در خدمت دولت اتریش بوده است او را معفو میدارند. ما عموماً چندان متوقع از اتریشیها نیستیم مجملا اینکه این پدری بسیار کافی است و مطمئن باشید

آندرا گفت شما مرا مطمئن ساختید مسیو . من مدتها است که از او جدا شده ام و هیچ چیزی از ایشان در خاطرم نمانده ـ کنت گفت و همچنین میدانی که مکنت زیاد عذر خواه بسیاری از چیز های است ـ گفت پدرم واقعاً صاحب چیز است مسیو ؟ ـ گفت ملیونها دارد . پانصد هزار لیور مداخل ـ جوان بمسرت تمام گفت پس محل و موقع خوبی برای من خواهد بود ـ گفت بسیار خوب عزیزم او برای تو سالی پنجاه هزار لیور مخارج تعیین کرده است هر قدریکه در پاریس بمانی ـ گفت در این صورت من همیشه در پاریس خواهم ماند ـ گفت چه میتوان گفت عزیزم . در پرده غیب تا چه تقدیر شده باشد العبد یدبر و الله یقدر ـ آندرا آهی کشید و گفت درصورتیکه حادثهٔ اتفاق نیفتد و من در پاریس بمانم در اینمدت این وجه را که فرمودید ازمن دریغ نخواهد داشت

گفت نه با کمال درستی بشما خواهد داد ـ گفت ازخود اوبایددریافت نمایم ؟ ـ گفت آری . اما ضمانت ایصال اورا لورد دیلمور درعهده گرفته فلهذا از پدرت خواهش نموده که حواله اورا بمسیو دانکلار که از صرافان معتبر پاریس است نماید . که ماهی پنجهزارفرانک بشما نقد بدهد ـ آندرا با اضطراب پرسید که پدرم خیال دارد مدتی در پاریس بماند ؟ ـ گفت سه چهار روز بیشتر نخواهد ماند زیرا که مأموریت و شغل او مانع است که بیشتر از دو سه هفته درخارج بماند ـ آندرا بیحد مسرور شد و گفت اوه پدرجان عزیزم ـ کنت تجاهل کرد و گنت همچنانمن نمیخواهم بیشتر ازاین ملاقات ودیدار همدیگررا بتأخیر بیندازم. حال حاضر هستی که خود را بآغوش پدر افکنی ـ گفت با کمال میل و آرزو ـ گفت پس داخل شوید باین تالار که پدرت منتظر تواست ـ آندرا سلامی محترمانه بکنت کرده و داخل تالار شد . بمحض رفتن او کنت درسوراخی را که بتالارنظر میکرد بقسمی که کسی نمیفهمید باز کرد و مشغول تماشای پدر و پسر شد . آندرا در را عقب خود بست وبطرف ماژور که بصدای پای او بر خاسته بودروان گردید و بلند گفت که با کنت بشنود او مسیو اوه پدر عزیزم .اینشماهستید؟ـ ماژور باو فروتمکین جواب داد : خوش آمدید فرزند ـ آندرا بطرف در نظری کرد و باز بلند گفت بعد از چندین سال مفارقت چه سعادتیکه شرف ملاقات حاصل گردید . ماژور گفت واقعاً زمان مفارقت بسیار طول کشید ـ آندرا گفت مرا بآغوش نمیگیری مسیو ؟ ـ ماژور گفت چرا فرزند . آنگاه با هم معانقه کردند . بهمان قسمی که در تیاتر معانقه مینمایند . یعنی سر از دوش همدیگر رد کردند ..

آندرا گفت الحمدلله که اجتماع حاصل شد ـ ماژور گفت هم الحمدلله ـ آندرا گفت که دیگر ازهم جدا نخواهیم شد ـ گفت البته عزیزم . شما الان مملکت فرانسه را چون وطن ثانوی خود خواهی دید ـ گفت آری چنان میل بماندن پاریس دارم که هرگز نمیخواهم دیگر بجائی بروم ـ گفت اما من نمیتوانم در خارج ولایت خود بمانم و ناچارم که عنقریب مراجعت کنم ـ گفت البته پدرجان عزیزم قبل از آنکه تشریف ببرید بمن خواهید داد کاغذ هائی که پدر و فرزندی مارا مدلل میکنند ـ گفت البته . زیرا که من مخصوصاً از برای همین آمده ام ـ گفت آن اسانید کجا است ؟ ـ گفت بگیر اینها هستند . آندرا آنها را گرفته و باز کرد و با دقت تمام مطالعه نمود . و مسرت بی اندازه از چشمانش ظاهر گردید . وتبسم غریبی کرده ویماژور نظر نمود و گفت عجب است مگر در ایطالیا زندان نیست ؟ ـ ماژور برخاست و متعجب پرسید برای چه ؟

آندرا خندید و گفت از برای اینکه در آنجا اینطور کاغذ ها میسازند و کسی بازخواست نمیکند . اما در فرانسه به بسیار کمتر از اینها شما را میفرستند که در تولون اقلا پنجسال استنشاق هوای دریا نمائید ـ ماژور خود را جمع آوری کرد که سیمای موقری بر خود بگیرد و گفت نفهمیدم که چه میگوئی ـ آندرا دست اورا گرفته و سخت فشرده و آهسته گفت مسیوکاوالکانتی چه مبلغ بتو داده اند که تا پدر من بشوی ـ ماژور خواست سخنی گوید . آندرا آهسته گفت ساکت باش من شما را مطمئن میکنم با اینکه با شما اقرار مینمایم که بمن سالی پنجاه هزار فرانک قرا داده اند بدهند تا پسر شما باشم . پس برشما واضح میشود که این من نخواهم بود که انکار فرزندی شما را نمایم ـ ماژور بااحتیاط باطراف خود نگریست

آندرا گفت آسوده باش تنها هستیم بعلاوه بزبان ایطالیائی حرف میزنیم .

ماژور گفت چنین باشد آری بمن هم پنجاه هزار فرانک داده اند امانه همه ساله یکمرتبه تا پدر عزیز تو شده ام ـ آندرا گفت مسیو هیچ اعتقاد بقصه های پریان و جنیان داری ؟ ـ گفت نداشتم اما حال باید باور نمایم و معتقد گردم ـ گفت برهان هم دارید بر این اعتقاد . ماژور مشتی زر از جیب خود بیرون آورده و گفت چه بهتر از این برهان ـ گفت پس شما میگوئید که من هم اعتقاد نمایم بر این وعده که بمن کرده اند ـ گفت اعتقاد من که اینست ـ گفت میگوئید که اینمرد یعنی کنت بوعده خود وفا خواهد کرد ـ گفت بلا خلاف با کمال درستی . اما

میدانید که برای رسیدن باین مقصد باید بازی خودمان را چنانکه لازمست باخر برسانیم .

گفت بچه قسم ؟ ـ گفت باین قسم که من پدر مهربان شماهستم ـ گفت من هم پسر مطیع و منقاد ـ گفت آری زیرا چنین میخواهند که شما از نسل من باشید ـ گفت چه اشخاص میخواهند ـ گفت نمیدانم . یقین همانها که بشماچیزی نوشته اند ـ گفت مگر بشما مکتوبی نرسیده ؟ ـ گفت چرا ـ گفت ازچه کسی گفت از آبه بزونی نامی ـ گفت کسی که یقین هیچ نمی شناسد ـ گفت هیچ ندیده ام ـ گفت مکتوب بچه مضمون بود ـ گفت بکسی که نخواهید گفت ـ گفت میدانید که مصلحت من اقتضای گفتن چنین‌چیزی نمیکند . کارما دونفر یکی است ـ گفت پس بخوان ماژور کاغذی بآندرا داد که گرفت و آهسته خواند . مضمون چنین بود « شما بیچیز و پیر هستید . میخواهید که لقمه نانی داشته‌باشید؟ بروید هم آلان بپاریس و از کنت دمونت کریستو که در خیابان شان زه‌لیزه در نمره سی منزل دارد بخواهید پسری که شما داشته اید از مارکیز کورسینری که در سن پنجسالگی از شما دزدیده اند . این پسر آندرا کاوالکانتی نام دارد . و بجهت اینکه باور نمائی که این حرف واهی نیست و ماخذی دارد . در جوف این مکتوب می‌یابید اول چك بانکی بمبلغ دو هزار و چهار صد لیور پول توسکان حواله بصراف فلورانس مسیو کوزی . دوم کاغذی بمسیو کنت دمونت کریستو که نوشته‌ام چهل و هشت هزار فرانك بشما بدهد . درخانه کنت باید روز بیست و ششم ماه مه هفت ساعت ازظهر گذشته حاضر باشید » آبه بزونی .

آندرا گفت این همان است ـ ماژور پرسید چطور این همانست چه میخواهی بگوئی ـ گفت میخواهم بگویم که من هم نظیر همین را دارم ـ گفت تو ـ گفت آری من ـ گفت آنهم از آبه بزونی ؟ ـ گفت نه ـ گفت پس از چه کسی ـ گفت از یك نفر انگلیسی لورد ویلمور نام که اسم سندباد بحری بخود نهاده ـ گفت که تو هم اورا نمی‌شناسی همچنانکه من آبه‌بزونی را نمی‌شناسم ـ گفت چرا من قدری از تو پیشتر افتاده‌ام ـ گفت او را دیده‌ای ـ گفت آری یکبار ـ گفت در کجا ؟ ـ گفت هم اینجای مطلب را نمیتوانم بشما بگویم . وحاصلی هم برای شما ندارد ـ گفت مضمون کاغذ چه بود ـ گفت بگیر بخوان .

ماژور گرفت وچنین خواند « تو بی‌چیزی و امیدی نداری . میخواهی که

اسمی ودولتی داشته باشی ؟ . برو سوارکالسکه بشو که تورا در دروازه نیس منتظر است . وازتورین . وکامبری وپـون دبودو ازین بگذرد برو بپاریس . و برو بخانه کنت دمونت کریستو درخیابان شان زه‌لیزه در نمره سی روزبیست وششم ماه‌مه‌در ساعت هفت‌بعدازظهر . وازاو بخواه‌پدرخودرا . توهستی پسر بارتولوموکاوالکانتی از مارکیز کور سیناری چنانکه این فقره را مدلل خواهد کرد اسانیدی که مارکی بتو خواهد دادوراه ترا بمجالس بزرگان پاریس خواهد کشاد . و ازبرای گذران تو در سالی پنجاه هزار لیور برای تومقرر خواهد کرد . ودر جوف این‌مکتوب چکی است بمبلغ پنجهزار لیور که از مسیو فرا صراف نیس نقد خواهی گرفت . وهمچنین مکتوبی بکنت‌دمونت کریستو ازجانب من‌درسفارش تو که عندالضروره از توحمایت نماید « سند بادبحری »

مـاژور گفت بسیار خوب . کنت را دیدی ؟ ـ گفت هم الان ازنـزد او می‌آیم ـ گفت تصدیق کرد ـ گفت تمام را ـ گفت چیزی از کار می فهمی ـ گفت ابداً ـ گفت سهوی واشتباهی در این کار هست ـ گفت درهر صورت من وتوکه مشتبه نیستیم ـ گفت نه نیستیم ـ گفت پس‌مقصود چه باشد ـ گفت بماچه مقصود هرچه هست . چنین نیست ـ گفت محققاً . وحرف‌هم همین‌است که من میخواستم بگویم . برویم تا آخر وبازئی که شروع کرده‌ایم تمام نمائیم ـ گفت چنین باشد می بینی که من از برای بازی حاضرم ـ گفت تردیدی ندارم پدرجان عزیزم ـ گفت‌شما مرا سعادت دادید فرزند دلبندم .

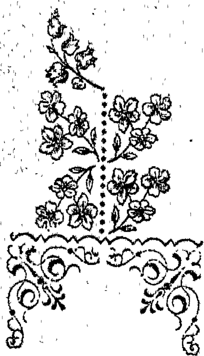
کنت اینوقت را از برای داخل شدن بتالار اختیار نمود . چون‌صدای‌پای اوراشنیدند پدر وپسر دست‌در آغوش‌هم کرده‌وهمدیگررا تنگ دربغل گرفتند .وقتی که کنت وارد شد آنهارا هم آغوش یافت . وچنین گفت بسیار خوب مسیومارکی معلوم است که فرزند خودرا چنانکه دلت میخواست یافته ـ گفت اوه مسیو کنت از شادی نزدیکست که خفه شوم ـ گفت شما چطور ویکونت ـ گفت اوه مسیو کنت از سعادت بسرحد هلا کتم ـ کنت گفت خوشبخت پدری که چنین فرزندی دارد وفرزندی که بچنین پدری رسیده ـ ماژور گفت دیگر هیچ غمی ندارم‌الااینکه بضرورت باید زود بروم ـ کنت گفت عزیزم ماژور تکلیف من این نیست که تاشما را بچند نفری از دوستان عرضه نکرده بگذارم بروید ـ ماژور گفت‌مطیع‌اراده مسیو کنت هستم ـ کنت گفت ویکونت حال به‌بینم اقرار کن ـ گفت بکه ـ گفت

بمسیو پدرت . واز حال کیسه خود باو خبر بده .

آندرا گفت اوه مسیو کنت مطلب باریکی فرمودید- کنت گفت شنیدید ماژور ؟ ـ گفت آری شنیدم ـ گفت مقصود رافهمیدید ـ گفت البته که باید بفهمم. گفت این فرزند عزیز خبر میدهد که محتاج تنخواه است ـ گفت‌چه میفرمائید که بکنم ؟ ـ گفت پولش بدهید ـ گفت من ؟ ـ گفت آری شما . و این وقت همانطور که ایستاده بودند. کنت ازمیان‌آنها گذشت‌و گفت باندرابگیر . وبسته ازچك بانك باو داد ـ آندرا پرسید که چه چیز است ـ گفت جواب سوآلی که ازپدرت کردی- گفت از پدرم ـ گفت آری . مگر اظهار نکردید محتاج تنخواه هستید ـ گفت چرا ـ گفت ایشان هم بمن گفتند من‌هم دادم ـ گفت از وجه مقرری من ؟ ـ گفت نه از برای تدارکات حاضره که لازم داری ـ گفت‌اوه پدرجان !

کنت گفت ساکت باش می بینی دلش نمیخواهد که شما بدانید که او داده ـ گفت این نزاکت طبع را هم من باکمال امتنان قبول کردم . آنگاه چك‌های بانك را بجیب نهاد ـ گفت‌خوب‌حالا بروید ـ ماژور پرسید پس کی شرافت‌رسیدن خدمت را خواهیم داشت آندرا نیز پرسید که کی‌بخدمت‌خواهیم رسید ؟ ـ کنت گفت روز شنبه در خانه ییلاقی نمره بیست وهشت که در اتیل دارم مجلس‌دعوتی دارم که جمعی هستند از جمله مسیو دانگلار ‌ست لازم‌است وشما هردو رابشناسد.و من بایدشمارا باو و دیگران عرضه نمایم . پس اگر میل داشته باشید آنجا تشریف بیاورید ـ ماژور آهسته پرسید که‌بالباس رسمی ـ کنت گفت آری‌لباس بانشان و حمایل‌وچکمه کوتاه ـ آندرا پرسید که من چطور ـ گفت شما لباس ساده شلوار سیاه چکمه براق . جلیقه سفید اماس سیاه یاآبی دستمال گردن بند . از برای اینکه لباس بروفق رسم باشد ازبلین یا برونیك ابتیاع نمائید . اگر منزل‌آنها رانمی شناسید با پستین ملازم من بشما می نماید . هرچه با قیمت‌تر باشد بهتر . اگر اسب میخواهید بخرید . از دوکس وکالسکه از پاتپسیت مخرید .

آندرا پرسید در چه ساعتی شرفیات شویم ؟ ـ گفت در حوالی شش‌ونیم - ماژور دست بکلاه برده وسلامی کرد و گفت چشم اطاعت میشود . هردو خدا حافظی کرده وبیرون رفتند . کنت بدم پنجره رفته و آنها را دید که دست بهم داده واز محوطه گذشتند . با خود گفت فی‌الواقع این هر دو دنی و فرومایه هستند . افسوس که در حقیقت پدر و پسر نیستند . بعد از زمانی فکر و اندیشه با خود گفت برویم خانه مورل زیرا که می بینم دلم از غیظ و کراهیت پرشده مگر آنجا انبساط خاطری تحصیل نمایم .



فصل نوزدهم

سبزه زار

حال مطالعه کنندگان این حکایت اگر با ما همراهی نمایند تا حایط سبزه زاری که متصل بباغ و عمارت مسیو دویلفوراست در آنجاباآشنایان ملاقات خواهند نمود . این بار مورل زود تر بوعده گاه آمده بود واین او بود که چشم از شکاف شبکه بآنطرف دوخته ونظاره میکرد ومی پائیدسایهٔ را که در میان درختان حرکت مینمود و گوش میداد بصدای البسه فاخره که از دور شنیده میشد اما بعوض یك نفر سایه دو نفر ظاهر شد . دیر کردن والانتین بعلت آمدن دختر دانکلار بود بملاقات او که توقف را بقدری طول داد که وقت وعده با مورل داشت رسید . پس بجهت اینکه تخلف از موعد نکرده باشد و علت تأخیر و معذرت خود رابمورل بنماید تکالیف تفرجی در باغ بازی نمود . مورل که آنها را از دور دید مطلب را فهمیدو علت تأخیر را دانست .

والانتین سمت حرکت و طرف تفرج چنین قرار داده بود که مکرر از مد نظر مورل عبور و مرور واقع می شد و چون فرصت می کرد والانتین نظری بمحلی که میدانست مورل بود و او را می بیند کرده و با شاره چشم میفهماند می بینی تقصیر از من نمیباشد . صبر داشته باش . مورل هم صبر داشته‌او فرصتی کرده و بدرستی مراز نه میکرد میانه این دو دختر که بالکلیه صورتاً و حالتاً باهم‌تبایی و فرق کلی داشتند ومحتاج بگفتن نمیباشد که فرداً فرداً و کلیه تمام ترجیح و امتیاز در نظر مورل والانتین را بود . لابد از نیم ساعت گشت و تفرج این‌دودختر کم کم دور شدند ومورل فهمید که زمان خدا حافظی و رفتن مادموازل ودانکلار نزدیك است والانتین میرود که اورا راه بیندازد فی‌الواقع بعد از زمانی قلیل والانتین تنها نمایان‌شد که از ترس اینکه یکی اورا مراقب باشد بسیار آهسته وبا

تأنی می آمد و بعوض اینکه بطرف شبکه بیاید رفت روی نیمکتی نشست . بعداز آنکه بدقت تمام اطراف خود را دید و تا آخر خیابانها و زیر درختها را نظر کرد و مطمئن شد که کسی نیست آن وقت برخاسته و بطرف شبکه آمد صدائی گفت سلام بر شما والانتین — جواب داد که سلام برشما نیز عزیزم مورل عذرمیخواهم که شما را زیادمنتظر گذاشتم اما خودجهت را دیدی وعذر مرا فهمیدی

گفت آری مادموازل دانگلار را شناختم اما اینقدر مربوط بودن شما را نمیدانستم گفت کی بشما گفت که ما باهم مربوط هستیم ؟ - گفت کسی بمن نگفته اما این طور که دست بهم‌داده بودید . وآن‌قسم که باهم گرم‌صحبت بودید شخص تصور میکرد دو نفر همدرس مدرسه هستند که راز دل بهمدیگر میگویند و درد دل میکنند — گفت فی‌الواقع راز دل می گفتیم . او بمن کراهت خودرا از مزاوجه باویکونت دمور سرف میگفت . ومن هم از بدبختی‌خودم که‌باید بمسیو دپینای همسری نمایم باو اظهار میکردم این بود حالت انکسار که در من مشاهده کرده‌اید. زیرا وقتی که بااو حرف میزدم از کسی که دوست ندارم . بیاد کسی‌بودم که‌او را دوست دارم . زبانم کلامی میگفت ودلم فکری‌دیگر میکرد — مورل بوجد و اشتیاق گفت آه چقدر از همه جهت آراسته هستید والانتین . و چقدر محسنات دارید که مادموازل دانگلار ندارد و نخواهد داشت . و این محسنات شایسته که در شما است . من عقیده‌ام که در گلها است یا شخص که در میوه زیرا که تنها زیبائی گلها کافی نیست که خوش رنگ و قشنگ . ندر میوه‌ها خوش صورت و ظریف باشند . آنها را عطر و اینها را طعم لازمست مادموازل دانگلار ندارد — گفت این عشق تو است مورل اینطور بنو می نماید — گفت نه والانتین سوگند یاد میکنم که ... فردا فردا و کله‌موازنه میکردم . از روی انصاف مادموازل دانگلار را دیدم بسیار خوشگل است . اما هرچه فکر کردم بفهمم که آیا ممکن است کسی باو عشق بورزد . محال بنظرم آمد .

گفت همین حضور من بوده است . چنانکه میگوئی مورل که ستمکار وی انصاف نموده است — گفت نه . نه من گوئی بسوآل ساده ایست که محض فهمیدن میپرسم بخاطرم بعد از دیدن مادموازل دانگلار رسیده و باو ربط دارد .. گفت پیش از آنکه بفهمم که چه سوآلست میدانم که حق و حسابی نیست . زیرا میدانم تمام مردان وقتی میخواهند درباره ما زنان بیچاره چیزی بگویند بهیچوجه

مسامحه واغماض ندارید ــ گفت شمادرمیانه خود در حق یکدیگر مسامحه دارید !ـ گفت آری بجهت اینکه مادر هنگام مقایسه غالباً بمیل طبیعی رفتار می کنیم .باری حال سوآل خودرا بگن ــ مورل پرسید آیا بجهت اینست که مادموازل دانگلار دیگریرا دوست دارد .که بالبر میل ندارد ؟ ــ والانتین گفت من بشما گفتم که مشارالیها بامن اتحاد و دوستی ندارد ــ مورل گفت باوجود عدم اتحاد . دخترهای جوان راز دل خود را بهمدیگر میگویند . اقرار می کنید که شما در این باب بعضی پرسشها از او کرده اید . اه می‌بینم که تبسم میکنی ــ گفت در صورتیکه تو مرامی بینی دیگر برای چه این فاصله را در میانه.داریم .

گفت بهر صورت به بینم چه بتو گفته ــ گفت او بمن کفته که هیچکس را دوست ندارد . واز شوهر کردن مطلقاً بدش می‌آید . وبسیارخوشحالست‌ازاینکه همیشه آزاد باشد و کسیرا باو تسلطی نباشد . بسیار راضی وخشنود است از اینکه پدرش مال ودولت خودرا تلف نماید تابی‌چیز شوند واو چون دوست صمیمی خود لویز را میلی بیکی از ارباب فن موسیقی بشود ــ گفت می‌بینید ! ــ گفت چه شد. واز این چه استنباط کردید ؟ ــ مورل تبسم کرد و گفت هیچ ــ گفت پس‌چراتبسم کردید ؟ ــ گفت حالا می‌بینی والانتین که باوجود این فاصله‌توهم بمن نگاه‌می کنی گفت میخواهی دورتر بایستم ؟ ــ گفت نه هرگز . برگردیم بصحبت از نو .

گفت آری زیراکه بیشتر از ده دقیقه مجال نداریم گفت ای خدا پس چکنم ــ والانتین متفکرانه گفت آری حق داری تویك دوست بیچاره داری که‌منم وچه حالتی ترا میدهم . بیچاره مورل . تو که اینقدر خوب هستی وسزاوارهزارقسم سعادت وخوش بختی . واقعاً من خود را زیاد ملامت میکنم ــ گفت نه والانتین دلخور مباش . من بهمین حالت که هستم بسیار سعادت دارم . واین انتظار ابدی من بهمین چند دقیقه که ترا ملاقات میکنم پاداش وجزا داده میشود وخوشحالم ازاین دوسه کلمه که با هم صحبت میداریم . و باین علم‌الیقینی دارم که هرگزهیچ‌دودلی اینطور باهم متفق آفریده نشده . مثل دل ماباهم . ونباید این موافقت ازبرای‌مفارقت باشد . نه ماهرگز از هم جدا نمیشویم ــ گفت‌ممنون‌شما شدم عوض‌من هم امیدوار باش . این امید اقلا باعث نصفهٔ خوشحالی من میشود مورل ــ گفت حال چه شد والانتین که باین زودی میخواهی بروی ــ گفت نمیدانم ،مادام دویلفور بمن پیغام داده که بروم اورا به‌بینم که در باب مال من میخواهد حسابی نماید وصورتی‌بردارد

آه راضی هستم که تمام مال مرا صاحب شود ومرا آسوده و بحال خودم بگذارد . تو مرا اگر بیچیز باشم هم دوست داری . چنین نیست مورل ؟ - گفت من شمارا همه وقت وبهمه حال دوست دارم . بچه کار من می آید تو دولت داشته یا نه همین قدر میخواهم که والانتین من پهلوی من باشد . و کسی اورا ازمن نگیرد . باری والانتین از این احضار مادام دویلفور گمان نداری که مقصود صحبت از ازدواج تو باشد ؟- گفت گمان ندارم ــ گفت باوجود این بمن گوش ده والانتین . و وحشت مکن . زیرا تا من زنده ام هرگز میل بدیگری نخواهم کرد ــ گفت تو مورل گمان میکنی که این حرف میزنی میخواهی مرا خاطر جمع نمائی ؟- گفت عفو نمائید من نفهمیده حرف میزنم . باری میخواستم بشما بگویم آنروز آلبر را ملاقات کردم .

گفت خوب مقصود ؟ ــ گفت میدانید که فرانز دوست اوست- گفت آری بعد از آن ؟ ــ گفت فرانز باو نوشته که عنقریب خواهدآمد . والانتین را رنگ پریده وتکیه برشبکه داد و گفت وای اگراین احضار برای این باشد . اما نه در اینصورت مادام دویلفور مرااحضار نمیکرد ــ گفت این برای چه گفت نمیدانم اما چنان احساس کرده ام که مادام دویلفور اگرچه ظاهراً چیزی اظهار نمیکند . اما باطناً براین مزاوجه انکار دارد و خوش ندارد ــ گفت اگر چنین است که میگوئی لازمست من او را پرستش نمایم ــ والانتین تبسمی اندوهناک کرده و گفت شتاب مکن مورل .

گفت پس اگر میل باین وصلت ندارد . آیا ممکن است که شخص دیگری برای تو پیدا کرده است غیراز فرانز ــ گفت نه این شوهر نیست هر که باشد دفع میکند . این شوهر کردن است که خلاف میل اوست ــ گفت اگر شوهر کردن بد بود پس خودش چرا شوهر کرد ــ گفت مطلب دستگیرت نشد مورل . گوش کن . یکسال میشود من صحبت از این کردم میخواهم ترک دنیا شده وبکلیسیا رفته معتکف گردم تا مادام دویلفور برحسب ظاهر بعضی اعتراضات براین اراده من کرد . اما دیدم که باکمال شعف این قصه مرا تصدیق نمود . و بإغوای او پدرم نیز راضی شد . الا پدر بزرگم که او مطلقا راضی نشد ورای مراهم برگردانید . شما نمیدانید که این بیچاره زمین گیر بچه قسمی من گاه میکرد . این بیچاره که غیراز من کسیرا دوست ندارد . وچگونه اشکهایش بصورتش جاری میشد . بحالتی که من بالمره منقلب شده وخود را بپای او فکندم . وگفتم مرا عفو کن پدر . من ترا هرگز ترک نخواهم کرد . چون پیر بیچاره از تبدیل رای من مطلع شد چشمها بآسمان کرد . و اظهار

رضامندی از من نمود .

مورل گفت تو واقعاً ملکی عزیزم والانتین نمیدانم بچه‌استحقاق من‌طرف میل چون تو نازنینی شده‌ام . باری بگوی بدانم مادام دویلفور چرا مایل نیست که تو شوهر نمائی ؟ - گفت ملتفت نشدی که‌من الان گفتم که دولت‌مندم . من‌ازطرف مادرم تقریباً پنجاه هزار لیور منافع سالیانه دارم . جدوجده ام مار کی‌ومار کیزدسنت مران هم همینقدر ها روزی برای من ترکه خواهند نهاد . مسیو نوارتیر جدم‌هم ظاهراً خیال دارد که مراوارث خود قرار بدهد. پس قیاس بحالت ثروت من و برادرم ادوارد که از طرف مادرش مالی را منتظر نیست فی‌الواقع گداست و چیزی ندارد . پس اگر من تارك دنیا میشدم تمام این مالها بپدرم منتقل شده واز او هم به‌پسرش ادوارد میرسید ـ مورل گفت این حرص وطمع بایندرجه در مثل اوزن جوانی بسیار غریب است ـ گفت مورل این راهم‌ملاحظه بکن که این‌حرص‌ازبرای‌خودش‌نیست. برای پسرش است که بی اندازه دوست دارد . پس این‌چیزیرا که تو عیب میدانی و او را براو ملامت میکنی در نظرمیل ومحبت مادری‌عیب نیست‌ویکی‌ازفضایل‌است

گفت حالا به‌بینم والانتین که اگریك سهمی ازاین اموال خودبربرادرت واگذار نمائی چه میشود ـ گفت بچه وسیلهٔ چنین تکلیفی را میتوانم بکنم .خاصه بزنی که متصل اظهار بیغرضی دارد وخودرا بی‌غرض جلوه میدهد ـ مورل گفت والانتین البته درجه عشق مرابخودت‌میدانی . ومیدانی که تاچه‌اندازه اصرار درمخفی داشتن این عشق دارم . بحدی که بخواهرم هم چیزی نگفته ام غیراز خودم کسی براین سر پی نبرده . اما حالا از تو اجازه میخواهم که اگر مصلحت بدانی این‌سررا بیك نفری که دوست منست بگویم ـ والانتین بی‌اختیار برخود لرزید و گفت چه حرفی بود که گفتید مورل این دوست کیست .

گفت گوش کن والانتین هر گز برای تو اتفاق افتاده . که در اول‌ملاقات یکنوع احساسی در تو حاصل میشود برای شخصی که این بار اولست که او را می بینی که بالطبع خودرا بطرف او مجذوب ومایل می بینی و گمان میکنی که این بار اول نیست که او را دیدهٔ . بلکه مدتها بااو بوده بقسمی که هیچ‌بخاطرت نمی آید که او را کجا وچه جادیدهٔ و گمان میکنی که در عالم دیگر بوده است . و این علاقه طبیعی تذکار خاطرآن ملاقات است ـ گفت شاید . گفت‌چنین است که‌من درنخستین ملاقات با اینشخص فوق العادهٔ احساس کرده ام ـ گفت شخص فوق‌العاده ؟ -

گفت آری ـ گفت مدتیست او را میشناسی ـ گفت نهایت ده روز است ـ گفت تو او را دوست خود می نامی در این ده روز اوه مورل من شما را گمان میکردم که زیاد مضایقه دارید که این لقب را باین زودی بکسی بدهید .

گفت نظر بقواعد منطقی حق بجانب شمااست والانتین اماآنچه میخواهی بگوئی بگوی . هیچ چیزی نیست که این احساس طبیعی را از من باز دارد . من تصور میکنم که این شخص برتمام سعادتی که مرادرآتیه ممکن است مداخله دارد . ونظر ثاقب او ضمیر مرا میخواندودست قدرت او امورات مرا فصیله میدهد ـ والانتین تبسمی کرد و گفت پس این فال گیر وغیب گو است ـ گفت آری بخدا خیلی وقت یقین میکنم که او آنچه در ضمیرم گذشت فهمید . . . خاصه کاری که صلاح وخیر من در اوست ـ والانتین محزونانه گفت پس این شخص را بمن بشناسان تا از او بپرسم وبفهمم که واقعاً تو مرا اینقدر که میگوئی دوست داری . تاباین خبرخوش دل شاد دارم وتلافی غصه‌هایخود نمایم .

گفت عزیزم والانتین . او را میشناسی ـ گفت من ـ گفت آری . این همانست که مادام دویلفور وادوارد را از هلاکت نجات داد ـ گفت کنت دمونت کریستو ؟ ـ گفت خودش ـ والانتین بانك زد و گفت اوه این هرگز دوست من نخواهد شد . زیرا که او دوست مادام دویلفور است ـ مورل گفت کنت دوست مادام دویلفور باشد . نه والانتین هرگز دل من فتوا نمیدهد قطعاً تو مشتبه شده ـ والانتین گفت اوه اگر تو بدانی مورل ! این ادواردنیست که فرمانفرمای خانه‌است این کنت است که مادام دویلفور متصل میجوید . واورا نخبه وخلاصه دانش بشری میداند . پدرم نیز اورا تحسین میکند . ومیگوید هرگز از کسی نشنیده ام که مطالب عالیه را باین سهولت بیان وطلاقت لسان ادا نماید . ادوارد هم او را دوست دارد . که باوجود هراسی که از چشمهای سیاه ودرشت کنت دارد . بمحض دیدن او بطرف او میدود وآغوش بازی میکند . ودستهای کنت رامیجوید . که همیشه چیزی از اسباب بازی در آنجا می یابد . کنت در اینجا در خانه پدرم نیست . در خانه مادام دویلفور نیست . کنت در اینجا در خانهٔ خودش است باستقلال تمام ـ گفت عزیزم والانتین در صورتیکه امر چنین است . باید اثر حضور او را فهمیده باشی . او البر را در ایطالیا ملاقات کرد . واثر بخشید که از جنگ حرامیانش نجات داد .

مادام دانگلار را ملاقات کرد . هدیه ملوکانه بوی فرستاد . زن بابات و

برادرت از دریاخانه او گذشتند غلام نوبه او جان ایشان را از مهلکه خرید. این شخص واقعاً قدرت عجیبی واثر غریبی در اشیاء دارد . من هرگز سلیقه باین سادگی که متحد شده باشد با کمال احتشام در هیچ جائی ندیده ام . تبسمش بمن چنان دل چسب وخوش آیند است که همه‌چیز را از من فراموش مینماید . ودرنظردیگران این تبسم هولناك وتلخ است . بگو به بینم والانتین از این تبسم شیرین هیچ بتو کرده است . که اگر کرده باشد تو یقین سعادتمند هستی ـ والانتین گفت من ! مورل اوه او هیچ نظری هم بمن نکرده سهلست که چون از برابر او بگذرم روی از من می‌تابد . نه آدم دلنوازی نیست . بااینکه آن نظر دقیقی که باو نسبت میدهی ندارد . زیرا که اگر دلنواز بود کنت فرد واحد بی یار ویاور در اینخانه درمیانه دشمنان‌می‌بینند لامحاله بحالم رقتی کرده وبحمایتم برمیخیزد . واگرچنانکه‌میگوئی او صفت آفتاب دارد . بایستی دل افسرده مرا بتابش اشعه خود گرم میکرد . تو میگوئی ترا دوست دارد . این خود طبیعی است که بجوانی چون تو صاحب قد و قواره باین تناسب وسبیلهائی باین مردانگی‌وشمشیری باین ُبرندگی همه کس‌احترام میکند وروی خوش نشان میدهد اما در زیر پی‌پیل افکن‌خود مثل من دختر‌عاجزی را مالیده ومضمحل میسازد .

مورل گفت اوه والانتین من یقین دارم که تو اشتباه کرده ـ گفت اگر غیر این بود که میگویم . به‌بینم مورل اگر او بامن رفتار رسمانه میخواست بکند . وملاحظه وضع خانه را مینماید . اقلا یك مرتبه‌بروی من‌تبسم میکرد . نه او مرا بدبخت دید ویقین کرد که از من از برای او بهیچ‌وجهی حاصل نیست . پس‌اعتنائی بمن نکرد ، کس چه میداند که بلکه‌محض‌از برای تملق مادام وادولرد اگر‌مقتضی بداند از من بدگوئی هم بکند ، به بینم آیا من چنین کسی هستم که اینقدر بی اعتنائیرا سزادارم ، نه مورل ، من انکار نمیکنم که او قدرتیکه تو میگوئی ندارد ، آری قدرت دارد ، اما در حق من اجرا نمیکند واگر هم بکند بعنوان دیگر خواهد بود ، یعنی بدلخواه مدعیان من ـ مورل آهی کشید و گفت کافیست‌والانتین دیگر از او صحبت نداریم من چیزی باو نمیگویم . مطمئن باش . والانتین گفت اوه ، عزیزم می بینم که‌شما را دلخور کردم ، افسوس که‌از اینجا دستم‌نمیرسد که‌دستت‌را بگیرم و معذرت و بخشایش بطلبم . واقعاً من در آنچه گفتم شاید مشتبه‌شده باشم . چه بهتر که رفع اشتباه از من‌نمائی . پس بگوی بفهمم که این کنت در حق تو چه

کرده است؟ ـ مورل گفت این‌سوآل تو مرا متحیردارد . او درحق من ظاهراً هیچ کاری نکرده‌است که من بتوانم بگویم. امامیل من باو چنانکه گفتم بالمره طبیعی و قلبی است و دلیلی ظاهراً ندارد که بتوانم بگویم . آیا آفتاب در حق من کاری کرده است؟ نه همینقدر است که‌اشعه‌اومرا گرم میکند و بروشنائی اوترا می‌بینم آیا فلان بوی خوش بمن کاری میکند ؟ نه . همین است که عطر او حس شامه مرا خوش آیند است و حظی میبرم من چه جوابی دارم که بگویم . اگر ازمن بپرسید که چرا این‌عطر راتمجیدمیکنی‌دوستی‌من‌نسبت باو غرابت دارد . همچنانکه دوستی او بمن . یك شهادت‌خفیهٔ از ضمیربمن گواهی میدهد که این دوستی‌محض عمل اتفاق نیست بایدسببی‌دیگر هم داشته باشد .

من تناسب تمام می بینم در تمام اعمال او وخیـالات خودم . تو حال مرا استهزا میکنی و الانتین . اما از وقتی که این شخص را شناخته ام . این خیال شاید بی اصل است . اما در من جای گیر شده که تمام آنچه بمن خوشی و نیک بختی رسیده همه از اوست و از او نشر کرده اگر چه من ندیده ونفهمیده ام . وسی‌سال بی شناسائی او زندگانی کرده ام . مثلا حال مرا بروز شنبه دعوت کرده واین امر غریبی نیست و طبیعی است . زیرا که بعد شنیدم که پدرت و زن با بات نیز دراین دعوت هستند . و من با آنها ملاقات خواهیم کردم . حال تصور میکنم که درآتیه ثمره براین دعوت و ملاقات مترتب خواهد شدحال نمیدانم .

این اتفاق علی الظاهر امری ساده و طبیعی است . و تعجبی ندارد .امابمن چنان مینماید که درضمن و باطن چیزی دارد که مرا متعجب میسازد .وبراین‌فقره اطمینان غریبی در دلم‌حاصل میشود . و با خودم میگویم که یقین‌این‌شخص‌غریب از سر مکتوم من مطلع است و عشق مرا بتو میداند .فلهذا مرا میخواهدباخانواده تو بیك جای جمع کرده و با آنها آشنا نماید ـ والانتین گفت عزیزم . اگر شما خواسته باشید اینقسم دلایل از برای من بیان سازید و از این قبیل براهین برای من اقامت نمائید . فی‌الواقع من شما را گرفتار مالخولیا وصاحب اوهام باطله تصور کرده و بر هوش و حواس شما میترسم . یعنی چه دراین فقرات غیرازعمل اتفاق‌مگرچیز دیگروهم میشود گمان کرد .

خودت هم فکر کن . پدرم که هیچ از خانه بیرون نمیرود . دوبارخواست که این دعوت را قبول نکند . اما مادام دویلفور که ضعف دارد که این نواب را

در خانه خود به بینه آنقدر اصرار کرد تا پدرم را راضی نمود که با او باین دعوت حاضر گردد . نه نه از من باور کن . در این عالم کسی را که در باره تو حامی بتوانم خیال نمایم . وحمایت او را بطلبم . غیر از پدر بزرگم . این جسد بی حرکت و پیر زمین گیر نمی‌بینم . و در آن عالم استمداد بروح مادرم دارم لاغیر .

مورل گفت . من احساس میکنم که حق بجانب تواست . والانتین . که قواعد و براهین منطقی مصدق قول تو است . اما چکنم که این صدای ظریف بود که همیشه بر من غالب و بر خیالات من مستولی است . امروز در این مسئله برمن مؤثر نمیشود و مرا مغلوب نمیکند ـ والانتین گفت همچنین بیانات تو هم در این فقره در من اثری ندارد . الاینکه دلیلی دیگر و قوی ترتقریر نمائی ـ مورل گفت من تنها یك دلیلی دارم . اگر چه در نفس الامر اورا هم مثل سایر ادله خودم سست وزبون می بینم ـ والانتین تبسمی کرد و گفت بد تر ـ مورل گفت مع هذا باز آنقدر بی نتیجه از برای من نیست . از برای من که خود را شخصی آگاه میدانم . و احساسات خود راهمه وقت مساعد دیده ام . که مثلا قلبم بمن گفته پیش برو و پس برو که این گلوله بتو نخورد . چون بحکم قلبی خود رفتار کرده ام واقعاً گلوله ازمن ردشده و سالم مانده ام ـ والانتین گفت عزیزم مورل چرااین ردشدن گلوله را از اثر دعای من نمیدانی ؟ زیرا وقتی که تودرجنك بودی من هیچ دعائی ازبرای خود نکرده ام . و تمام دعوت من از برای سلامتی تو بود . وازروح مادرم استمداد برای تو می‌طلبیدم .

مورل تبسم کرد و گفت چه مضایقه از وقتی که ترا شناخته‌ام اینطور باشد . اما قبل از آنکه همدیگر را بشناسیم چطور ؟ ـ گفت حال به بینم . ستمکار چون از من منتی قبول نداری . این دلیلی که خود اقرار داری سست و زبون است چه خبر است ـ گفت خوب حال از درز تختها نگاه کن و به بین آن اسبی را که من امروز سوار شده و باینجا آمده ام ـ والانتین نظر کرد و گفت اه چه اسب خوبیست پس چرا نزدیکتر نیاورده تا من خوب تماشا نمایم . و با اومتکلم شوم . یقین کلام مرا خواهد فهمید ـ گفت فی الحقیقه این اسب چنان است که میگوئی بسیارحیوان هشیارو گران بهااست . تومیدانی والانتین که مکنت من محدود است و خود نیز شخص مصرفی نیستم .

این اسب را در پیش شخصی دیدم . از قیمتش پرسیدم . گفتند چهارهزار

و پانصد فرانك . من از استطاعت خود خارج دیدم که اورا ابتیاع بر گشتم اما با کمال تحسر و شدت میل بداشتن او . خاصه که این اسب یکنوع بمن نگاه میکردم که تمام دلم در پیش او ماند و چون بجهت امتحان سوارش شدم چنان در زیر من حرکت میکرد و چنان راه میرفت که محسوس بود بمن میل دارد واز سواری من خوشحالست . باری همان روز عصردر منزل من جمعی مهمان بودند . شاتورنود و دبرای و جمعی دیگر از جوانان که تو نمیشناسی . اینها تکلیف قمار کردند . میدانی که من بازی نمیکنم . زیرا نه آنقدر صاحب مکنتم که از باخت صدمه نخورم . و نه آنقدر بی‌چیز و بامید بردبازی نمایم . اما چون منزل خودم بود ناچار بودم بمیل مهمانان رفتار کنم پس‌ورق حاضر شد .

چون مهمانان بقمار نشستند کنت رسید . او هم که قمار نمیکند بقمار نشست و مرا هم تکلیف ببازی کرد . چه بگویم والانتین دیدم هی میبرم . تا نصف شب که بازی منقضی شد و رفقا برخاستند من پانصد هزار فرانك برده بودم من دیگر خودداری نکردم همان شبانه کالسکه کرایه کرده و سوار شده و یکسر رفتم بخانه صاحب اسب . که مرا مجنون تصور کرد . چهار هزار و پانصد فرانك بی سوآل وجواب باو دادم و خود یکسر با صطبل رفته اسبرا دیدم . نام اورا مدداه نهاده و خود زین کرده و سوارش شدم و بیرون آمدم در حالتی که صاحب این اسب متحیرانه بمن نظر میکرد . و مدتی در شان زه‌لیزه اسب راندم و سیاحت کردم . در پس پرده از عمارت کنت روشنائی میدیدم و سایه اورا هم احساس کردم که بمن نظاره میکرد . حال والانتین قسم میخورم کنت فهمید که طالب این اسبم وعمداً داخل بازی شد و مرا داخل بازی کرد و داشته خودرا باخت تامن اسب را بخرم

— والانتین گفت عزیزم مورل توزیاد خیالی و وهمی الطبیعه هستی انسانی که اینقدر توهام باطله پیروی نماید میترسم که دوام براین عشق اندوهناك و متحد الحال که داریم نیورد و بالاخره مرا ترك کند ... آه مرا صدا میکنند میشنوی ... باید رفت — مورل گفت پس زود انگشت کوچك خود را از شبکه رد کن تا من ببوسم . والانتین بجای انگشت کوچك تمام دست را از شبکه بیرون کرد و مورل بعشق تمام دست معشوقه را بوسید . همان دم والانتین مثل اینکه دیگر بیش از این تحمل جاذبه عشق را ندارد وفوراً دست را کشید چون آهوئی که از دام صیادی خلاصی جوید بنای دویدن گذاشت و از نظر غایب گردید .

پایان جلد سوم